

۰۰۸۵۸۰

دیوان



امیر الشعراء محمد بن عبدالملك نیشابوری متخلص به

معزی

متضمن قصاید و غزلیات و مقطعات

و مشتمل بر حوادث تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

بامقدمه و حواشی

بسمی و اهتمام

عباس اقبال

استاد دانشگاه تهران

بسرمايه

کتابفروشی اسلامیة

۱۳۱۸ شمسی

مقدمه

از سخن سرایان شیرین زبان و فصاحتی درجه اول نظم فارسی بدون شك یکی امیر الشعراء محمد معزی نیشابوری پسر عبدالملك برهانی است که بیش از نیم قرن در بهترین دوره پادشاهی سلاجقه (عهد ملکشاه و سنجر) در دستگاه ایشان سمت امارت شعرا داشته و بجلالت و عزتی تمام میزیسته و سرآمد گویندگان همعصر خود شمرده می‌شده است. دیوان این شاعر بزرگوار علاوه بر آنکه شامل قریب ۱۸۵۰۰ بیت آبدار از بهترین نمونه های فصاحت زبان ما و لطایف و نکاتی دقیق و دلاویز است بعلاوه همراه بودن این شاعر بپادشاهان و امرا و وزرای سلجوقی و وظيفه و سمتی که او در ساختن اشعاری برای تبریک فتوحات و انتصابات و مدیحه سرایی از ارباب مناصب دولتی و رتبه ایشان پس از مرگ داشته مشتمل بر يك سلسله وقایع تاریخی بسیار مهم است که یا ضبط آنها از قلم مورخین سلاجقه فوت شده و یا بوسیله آنها می‌شود نوشته های آن مورخین را تکمیل و تصحیح کرد تا آنجا که میتوان دیوان معزی را مکمل تاریخ سلاجقه و معاصرین ایشان دانست از سال ۴۶۵ (سال جلوس ملکشاه) تا حدود ۵۲۰ که ظاهراً در همان اوان هم این شاعر چنان بجان آفرین تسلیم کرده است. ناشر این دیوان مدتها از همین اعراض بتتبع اشعار معزی مشغول بود و از حاصل تفرج خود در این بوستان رنگارنگ کتابی بالنسبه بزرگ در تکمله تاریخ سلاجقه و تاریخ وزرا و اسرای ایشان و احوال جمیع ممدوحین معزی و پدر او برهانی و احوال مفصل این پسر و پدر جمع آورده که انشاءالله پس از نشر دیوان بطبع آن نیز مبادرت می‌شود.

پس از انجام این مطالعه و استیفاء آن حظ دریغ دانستم که چنین دیوان پرفایده مطبوعی که تا کنون کسی بچاپ آن دست نزده همچنان مجهول القدر بماند. این بود که باوجود نداشتن نسخی قدیمی و مصحح باین کار اقدام کردم و این نسخه را علی‌المعجاله با وجود نقص بهمین حالت بحضور جویندگان شعر فصیح فارسی که دیوان معزی یکی از بهترین و کاملترین نمونه های آنست تقدیم داشتم تا مگر بعدها توفیق تهیه نسخه کاملتر و صحیح تری از آن نگارنده یا صاحب همت دیگری را فراهم شود و حق این گوینده زبردست ایرانی چنانکه سزااست گزارده آید.

از آنجا که بطبع کتابی که در فوق بآن اشاره رفت بزودی اقدام خواهد شد و آنچه شرح و تفصیل در باب معزی و پدر او برهانی و ممدوحین و معاصرین ایشانست در آن کتاب در دسترس خوانندگان گرامی خواهیم گذاشت در اینجا بهیچوجه داخل جزئیات و شرح مبسوط این مواضع نمیشویم و چون بعلاوه زیاد شدن حجم دیوان حتی المقدور سعی داریم که این مقدمه را مختصر بنویسیم با اشاره اجمالی بکلیات مربوط باحوال معزی و پدرش اشاره میکنیم.

۱- برهانی پدر معزی

معزی پسر امیرالشعراء عبدالملك برهانی نیشابوری است، خود او برای نظامی عروضی صاحب کتاب چهار مقاله از پدرش باین تفصیل سخن رانده (چهار مقاله عروضی چاپ لیدن ص ۴۰-۴۲):
« پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه شهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم
پس جامکی و اجراء پدر بن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن پدر من مردی چلد و شهم بود و درین صناعت (یعنی شاعری) مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتماد بودی »

از این جمله چنین بر می آید که برهانی که در خدمت الب ارسلان محترم بوده و سمت امارت شعرا داشته در اوایل سلطنت ملکشاه در شهر قزوین فوت کرده و مقارن همان اوان هم پسر جوان خود معزی را بشاه تازه معرفی کرده و معزی بجای پدر منصوب شده ولی هنوز چندان بشأن او اعتنائی بعمل نمی آمده.

معزی عین همین مطالبی را که راجع بپدر خود برای نظامی عروضی نقل کرده بتفاریق درطبی اشعار خویش نیز آورده، چنانکه گوید:

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بقر پادشاه الب ارسلان ۱
یا هست از تو منتظر که نهی حشمت پسر چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد ۲
در مدح عماد الدوله ساوکنین گوید:

خداگانا يك چند از فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین ۳

و در مدح ذوالسعادات فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری حاکم قزوین میگوید:

چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بیالود زیر خاک تنش دلم چو خون شد و از دیدگان فروبالود ..
غریب شهر توام بشنو از من این قصه که مصطفی بکرم قصه غریب شنود .. الخ
ایضا گوید در مدح همو،

با پدر بودم بهر بقعت مهتاء و مصیب بی پدر گشتم بهر مجلس معزاء و مصاب
خسروا بودم در این بقعت غریب و نوسفر بر غریب نو سفر ناگاه غران شد غراب ...

۱- بیت ۱۴۶۹۱ ۲- بیت ۴۴۴۱ ۳- بیت ۱۰۰۶۷ و بعد از آن

۴- بیت ۴۳۷۵ و بعد از آن

چند گریم من حساب عمر او پنجاه و شش نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب
گریسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر کز پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب ۱
اما تخلص برهانی بظن غالب از لقب الب ارسلان یعنی برهان امیر المؤمنین که آنرا قائم خلیفه
یاو داده بود گرفته شده ، لامعی در مدح الب ارسلان گوید :

در جهان ایدون کدامین شاه جز کشف الانام بوشجاع الب ارسلان برهان میر المؤمنین

معزی نیز در مدح سنجر گوید :

در ظفر برهان میر المؤمنین چون جد خویش در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر ۲

از اشعار معزی چنین برمی آید که پدر او برهانی يك عده از امرا و معاصرین الب ارسلان
را که پس از وفات آن شاعر عهد ملک شاه و دوره شاعری معزی را نیز درک کرده اند باشعاری
ستوده بوده و معزی بهمین علت بستایش آن بزرگان پرداخته و یادآور خدمتگزاری پدرش نسبت بایشان
شده است مثل امیر ضیاء الملك ابویعقوب یوسف بن باجر و کمال الدوله ابو رضا فضل الله بن محمد
صاحب دیوان انشاء و اشراف ملک شاه وثقه الملك ابو مسلم سروشپاری داماد خواجه نظام الملك و
رئیس ری و سید ابوطاهر مطهر بن علی علوی رئیس علویان ری و امیر عضد الدین علاء الدوله علی
بن فرامرز کاکویه داماد جعفری یک و شرف الملك مستوفی خوارزمی و ذوالسعادات فخر المعالی ابو
علی شرف شاه جعفری رئیس قزوین . معزی در مدح جمیع این بزرگان اشعاری گفته و سابقه خدمت
پدر خویش را بایشان در آن گفته ها یاد آور شده است .

از این جمع گذشته برهانی شهادت مؤلف تاریخ سلاجقه کرمان (ص ۱۸ از چاپ لیدن) مداح
وزیر کریم معروف ناصرالدین ابو عبدالله مجیر الدوله مکرم بن العلاء وزیر سلاجقه کرمان نیز بوده و
از معزی هم قصیده ای نونه در مدح همین وزیر باقیست .

وفات برهانی در شهر قزوین در اوایل سلطنت ملک شاه و ظاهرا در همان سال جلوس او یعنی در
۴۶۵ اتفاق افتاده چه از بیانات معزی بشرحیکه اشاره کردیم چنین استنباط میشود که برهانی مقارن
جلوس ملک شاه که این سلطان از ماوراء النهر بتبشاپور وری آمد و از آنجا بجنک فاورد رفت پسر
خود را بشاه تازه شناسانده و خود راه سرای دیگر پیش گرفته است . اگر این استنباط درست باشد
چون معزی مدت عمر پدر خود را پنجاه و شش سال میگوید برهانی در حدود ۴۰۹ متولد شده و
مقارن سال ۴۶۵ وفات یافته است .

از اشعار برهانی یکی این قطعه است که آنرا پسرش معزی در ضمن قصیده ای بعنوان تضرعین

آورده : ۳

بحق افضل انسان و حق آن صورت که هست سورة او : «هل اتی علی الانسان»

که نام و نسل تو باقیست تا بدان ساعت که آشکار شود : «کل من علیها فان»

دیگر این قطعه است که آن در جنگی خطی متعلق بنگارنده هست :

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

۱- بیت ۱۴۹۵ و ابیات بعد از آن ۲- بیت ۴۹۴۱ ۳- بیت ۱۴۲۱۸ و ابیات بعد از آن

«ای جان عزیز از تن رنجور مشودوز
 وی سایه رحمت ز سر ما سرو آخر
 ای نقش خیال خط جان سرور جانان
 از لوح سواد بر ما سرو آخر
 این تشبیه قصیده نیز در کتاب مونس الاحرار بنام برهانی آمده :

هر آن روزی که باشم در خرابات	همی لازم چو موسی در مناجات
هر آن روزی که درمستی گذارم	مبارک باشم ایام و ساعات
مرا بی خوشتن بهتر که باشم	نه قرآنی نمایم من نه طاعات
چو از بند خرد آزاد گردم	بر آسایم ز تهدید عبادات
مرا موسی بفرماید بتوراة	چو کردم حق فرعونى مراعات
مرا گوئی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات
گاهی اندر سجودم پیش معشوق	گاهی پیش معنی در تعجبات
گاهی گویم که ای ساقی قدح خذ	گاهی گویم که ای مطرب غزل هات
من و یاده کشیدن تا ز مستی	کشم نمره ز حجره در سماوات
یدر بر خم خرم وقف کردست	سیلم کرده مادر بر خرابات
یکی آزاد مردم لا ابالی	کنم در وصف فلاشان میاهات
چو دانستی که مرد ترهام	مکن بر من سلام ای خواجه بهات
خرافات خراباتی چه گویم	ندانم من بجز هزل و خرافات
سخن گویم ز شاهی جعفری اصل	خداوندی جوادى نیکوی ذات

قسمت مدیحه این قصیده در دست نیست ولی از همین اشاره که از: «شاهی جعفری اصل» سخن میراند یقین میشود این قصیده هم مثل قصیده معزی ببطلمع:

اگر سرای لباساتیان خرابات است
 مرا میان خراباتیان لباسات است
 در مدح ذوالسعادات شرفشاه جعفری رئیس قزوین است و اختیار قافیه «ات» هم برای آوردن لقب مدح یعنی ذوالسعادات در قافیه آن بوده.
 این بود مجملی از آنچه از احوال و اشعار برهانی در دست است.

۴. ادیب مختار زوزنی

سلطان ملکشاه در تاریخ شوال ۴۷۶ ظاهراً بسمایت نظام الملك ریاست دیوان اتشاء و اشراف خود را از کمال الدوله ابو رضا فضل الله بن محمد زوزنی گرفت و پسر او معین الملك ابو المعاسین سید الرؤسا محمد را که از مدح و جن مخصوص و از ولی نعمتان معزی بود کور نمود، ریاست دیوان را ابتدا بعهده پسر نظام الملك یعنی خواجه مؤید الملك ابوبکر عیدالله وا گذاشت و کمی بعد آنرا بادیب و شاعر مشهوری که ادیب ابوجعفر محمد بن احمد مختار زوزنی نام داشت سپرد و او را کمال الملك لقب داد. چون احوال این کمال الملك ادیب مختار زوزنی با احوال برهانی پدر معزی خلط شده بی مناسبت تدبیریم که در اینجا برای رفع ابهام بتوضیح چند نکته بپردازیم:

در کتاب لباب الالباب چاپی (ج ۲ ص ۶۸) در جزء شعرای آل سلجوق ذکر شاعری آمده

است که بدیعتانه قسمت اول ترجمه حال او از نسخه اساس طبع ساقط بوده و بقیه شرح زندگانی این شاعر که در آنجا باقیست و ناشر یا ناسخ کتاب نام او را پیش خود « استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی » پنداشته چنین است :

« بچوهر ذات توقایم شد و نزدیک آمد که منزل احباب را وداع و ندای اجل را سماع

کند ، این چند بیت بدست پسر بخدمت فرستاد ، شعر :

يك چند باقبال توای شاه جهانگیر	گرد ستم از چهره ایام ستردم
طغرای نكوکاری و منشور سعادت	پیش ملك العرش بتوقع تو بردم
آمد چهل و شش ز قضا مدت عمرم	در خدمت درگاه تو صد سال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند	و اندر سفر از علت دهر روزه ببرد
رفتم من و فرزند من آمد خلف صدق	او را بخدا و بخداوند سپردم

و اشعار تازی او مطبوع است و او پیوسته در مصاحبت ا-ماعیل بن غصن بودی و این دو بیت تازی در مدح او گفته است :

سقانی تحت غصن الورد وردا	يكسبك الصنائع ابن غصن
غزال لو بیاری البدر اربی	علی البدر المنیر بالف حسن

این بود آنچه در باب الالباب باقیست . اما استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی از شعرای آل سبکتکین است و عوفی ذکر او را در همین کتاب (ج ۲ ص ۵۰-۵۷) آورده بنا بر این دیگر علت ندارد که از نو شرح حال او را بنویسد بعلاوه بسیار بعید است که شاعری که معاصر سبکتکین متوفی در ۳۸۷ بوده تا عهد ملکشاه (۴۶۵-۴۸۵) هنوز زنده مانده باشد .

این قطعه را چنانکه مشهور است و در تاریخ گزیده نیز آمده با تحریفات چند بغواجه نظام الملك طوسی نیز نسبت داده اند و آن بچندین علت که در اینجا از ذکر شرح آن میگذریم نمیتواند از این بغواجه باشد .

در تذکره عرفات (نسخه ملکی آقای حاج حسین آقا ملک) که مؤلف آن نسخه کاملی از لباب الالباب را در دست داشته چنین مذکور است :

« محمد عوفی آنرا [یعنی بیت برهانی مندرج در چهار مقاله را در توصیه پسر خود بشاه] از ادیب مختار نقل کرده و غالباً برهانی همان ادیب مختار است . »

باین ترتیب دیده میشود که عنوان صاحب ترجمه در نسخه کامل لباب الالباب « ادیب مختار » بوده است نه بهرامی سرخسی و صاحب عرفات که بمندرجات چهار مقاله نیز آشنائی داشته تصور کرده است که برهانی همان ادیب مختار است و این بکلی اشتباه است بدلائل ذیل :

اولاً در قطعه لباب الالباب گوینده خود را اهل دیوان منشور و طغرا و توقع میخواند و برهانی تا بجائی که اطلاع داریم فقط امیرالشعراى الب ارسلان بوده و در ابتدای سلطنت ملکشاه در قزوین در همین سمت فوت کرده .

ثانیاً گوینده در این قطعه سن خود را چهل و شش معین مینماید در صورتیکه معزی صریحاً عمر

خود را پنجاه وشش میگوید و میفرماید : « چند گریم من حساب عمر او پنجاه وشش »
 ثالثاً قطعه عربی مندرج در لباب الالباب در مدح اسمعيل بن غصن را باخرزی در دمية القصر صریحاً
 از ادیب ابو جعفر مختار زوزنی از دوستان و معاصرین خود می شمارد ، و با این تفصیلات دیگر شجیه ای
 نماند که تمام مطالب لباب الالباب که ظاهراً مؤلف آن اصلاً برهانی پدر معزی را نمی شناخته و قطعه
 پنج بیته که آورده راجع بادیب مختار زوزنی است و بیت آخر آن که معزی آنرا از گفته پدر خود
 برای مؤلف چهار مقاله نقل کرده همچنان از برهانی است و ادیب مختار بعثت شهرت آن آنرا بر سبیل
 تضمین در قطعه خود گنجانده است .

اما این ادیب مختار یعنی کمال الملك ابو جعفر محمد بن احمد زوزنی چنانکه اشاره شد رئیس
 دیوان طغرا و انشاء ملک شاهی بوده و ابتدا در زیر دست کمال الدوله ابورضا فضل الله زوزنی سر می
 کرده و بعد معاونت مؤید الملك بن نظام الملك را در همین دیوان یافته و بالاخره بریاست این مقام
 برگزیده شده و ابتدا با عبدالملك برهانی نیشابوری پدر معزی جهت نسبتی نداشته . معزی در مدح
 همین ادیب مختار قصیده ای دارد و در تخلص آن گوید در وصف قلم :

زبان دولت و دین است در دغان هنر	چو در بنان ادیب رئیس مختار است
محمد آن که سپهر محامد هنر است	برای یاک سماء و نجوم سیار است
هر آن نگار که پیدا شود ز خامه او	طراز مملکت خسرو جهاندار است
توقعت که منشور من یاراید	بدان عبارت شیرین که در شهوار است

در این اشعار هم معزی بیودن او در دیوان طغرا و منشور اشاره میکند ، باخرزی نیز در مدح
 همین ادیب مختار میگوید :

شعرک یا ابن المختار مختار	یکاد حب القلوب یمنار
فراستی فیک آن تسود و ان	ذیل دون الغیوب استار

۳- جوانی و امارت شعرای معزی

نام و کنیه و لقب و مولد معزی را عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۶۹) چنین می نویسد : « امیر
 الشعراء ابو عبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری معزی » خود شاعر نیز دوبار در اشعار خویش به محمد
 نام خود اشاره میکند ، یکی در مدح ابوبکر شمس الشرف که گوید :

آنکه ایزد همچنانک او را بصنع لطف خویش کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا ۱
 دیگر در مدح فخر الملك که گوید :

بود نامم در این خدمت حقیقت بنده مخلص اگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من ۲
 در خراسانی و نیشابوری بودن او نیز شکی نیست و اینکه او را بعضی از ارباب تذکره سمرقندی
 نوشته اند اشتباه است خود او مکرر بنیشابور اظهار علاقه میکند و از اقامت خود و عشرتش در آنجا
 سخن میراند ، سید حسن غزنوی نیز در اشاره بمعزی و ستایش خود گوید :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

معزی قبل از پیوستن بخدمت ملکشاہ یعنی بلا فاصله پس از مرگ پدر خود در قزوین مدتی سرگردان بوده و با گفتن مدح شرفشاہ جعفری واعیان دربار او توجه ایشانرا بخود جلب نموده و تقاضای مساعدت برای برگشتن بوطن خود میکرده تا آنکه ملکشاہ در همان ایام بقزوین آمده و معزی بنا بتوصیة قبلی پدر و سابقہ خدمت او دردستگاه سلطنتی پذیرفته شده وعنوان « شاعر دولت » پیدا کرده است وظاہراً کسی که واسطہ ترقی و پیوستن او بخدمت ملکشاہ شده امیر سپہبد قطب الدین عماد الدولہ ساوتکین از مشاہیر سرداران ملکشاہی بوده و معزی در مدح او گوید :

خدایگانا یک چند از فراق پدر	زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن	اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین
ملک بشهر نساہور شاہ را فرمود	قبول وحشمت ومنشور خلعت و تمکین
منم کہ پیش شہنشاہ نایب پدرم	بمرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بہتر اندر این خدمت	بر این بساط ز خاطر فشانده در تہمین ۱

با وجود پیوستن بخدمت شاہ و یافتن مقام پدر معزی چنانکہ خود برای مؤلف چہار مقالہ گفتہ یکسال در دستگاه سلطنت بخدمت مشغول بودہ و جزوقتی ازدور شاہ را نمیتوانستہ است دید و بہمین علت مبالغی قرض بار آورده تا عاقبت بامیر علاء الدولہ علی بن فرامرز کا کویہ داماد جعفری یک واز محبوبین دستگاه شاہ متوسل شدہ و باو گفتہ است کہ سلطان را بگوید کہ : « یکسال خدمت کردم و ہزار دیناروام برآوردم ودانگی نیافتم دستوری خواہ بندہ را تابنساہور باز گردد ووام بگزارد و با آن باقی کہ بماند ہمی سازد ودولت قاہرہ را دعا ہمیکوید ۲ »

امیر علی فرامرز چنانکہ مشہور است در موقعیکہ ملکشاہ باستہلال رمضان مشغول بود او را بخدمت شاہ آورد و معزی آن رباعی معروف را درماہ دیدن شاہ گفت وشاہ پسندید واسبی باو بخشید و معزی درباب این واقعہ نیز رباعی مشہور دیگر خود را گفت وشاہ درصلہ آن امر داد کہ مستمری عقب افتادہ اورا ازدیوان بدهند و اورا بلقب سلطان کہ معز الدنیاوالدین بود بخوانند ، امیر علی کا کویہ اورا بہمین مناسبت معزی خواند وروز بروز کوکب اقبال او در خدمت ملکشاہ اوج گرفت ، معزی ظاہراً در تشکر از این مرحمت در مدح امیر علی کا کویہ میگوید :

میر اجل علی فرامرز خسروی	رستم رسوم ومعن معانی وسام سان
گشت از مناقب دوعلی بخت من بلند	شد برمدایح دوعلی طبع من روان
پیغمبر گزیدہ بدو بود شاد دل	جعفری یک ستودہ بدین ہست شادمان
دانم شہدہای تو خداوند حال من	کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباہ	بودم بگرد شہر چو دیوانگان توان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من	چون دید در مدیج زبانم گہرفشان
میرا منم بخدمت تو نایب پدر	الجد فی الشایب والجد فی اللسان
کر گلستان شعر ز بلبل تہی شدست	بشنو نوای بچہ بلبل ز گلستان

فرخنده بود بر متنی بساط سیف چو نانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو بر من که یافتم از تو سعادت و شرف و عمر جاودان ۱
ترقی معزی در دستگاه ملکشاهی تا آنجا کشید که سلطان او را مقام امارت داد و بلقب امیر
الشعراء ملقب ساخت و ظاهراً کسی که سلطان را بر سر این التفات آورده معین الملك سید الرؤساء
نایب دیوان انشاء و اشراف بوده است و معزی در مدح او در این خصوص میگوید:
امارت شعرا با هزار خلعت خوب باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتم مگر من بفرد دولت تو هزار خلعت شاه و امارت شعرا ۲
ایضاً در مدح همو گوید:

بدولت تو خداوند در صناعت شعر جواز دولت من بنده بر تر از جواز است
همی زمزنت و جاه من سخن گویند بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراء است ۳
و از این تاریخ بعد است که معزی خود را در اشعار امیر الشعراء و شاعر دولت میخواند و میگوید:
معزی آنکه بمدح و ثنا معزالدين عزیر کردش و دادش امارت شعرا ۴
یا: شاعر دولت معزی زیر بار شکرست گر ز درگاه غایبست و گردرگاه حاضر است ۵
ایام جوانی معزی در دستگاه ملکشاه گذشته و در این دوره عمر شاعر بنظم فتوحات این پادشاه
و مدح او و امرا و وزرای سلطان مزبور گذشته و تا سال ۴۸۵ که سال قتل خواجه نظام الملك و
ملك ملکشاه است معزی همچنان در دربار ملکشاهی بوده و در سفر و حضر با آن سلطان همراه
میزیسته است.

از این تاریخ تا سال ۴۹۰ که سال انتصاب سنجر است از جانب برادر خود برکیارق بحکومت
خراسان باز معزی ایامی را سرگردان بوده و در پی ممدوح یا برجائی میگشته تا زمانی از ارسلان
ارغو مدعی برکیارق و سنجر و زمانی از امیر اسمعیل گیلکی و امیر ابوشجاع حبشی و ایامی را نیز از
برکیارق و محمد و وزرای ایشان مدح میگفته و در هرات و نیشابور و اصفهان میگشته تا آنکه سنجر بر
خراسان مستقر شده و ارسلان ارغو و امیر حبشی پرافتاده اند. از این زمان تا حدود ۵۲۰ معزی
همواره شاعر مخصوص سنجر بوده است چه در ایام امارت او از ۴۹۰ تا ۵۱۱ که ملك ناصرالدین
تاج الملة و عضدالدوله سنجر خوانده میشده چه در قسمت اول سلطنت او که او را سلطان معزالدين
ابوالخارث سنجر میخوانده اند.

۴- قصه تیر خوردن معزی و فوت او

چنانکه مشهور است و عموم ارباب تذکره نیز نوشته اند و ناله های خود معزی هم در اشعارش
شهادت میدهد این شاعر عالقدر وقتی هدف تیر سنجر شده و سینه نازنین او که خزینه آن همه گوهر
گراتبها بوده بیکان این پادشاه خسته و آزرده گردیده است اما بچه کیفیت و چه وقت درست معلوم نیست
و هیچک از مورخین اطلاع صحیحی در این باب بدست نداده اند بلکه برخلاف غالباً در شرح این

۱- صفحه ۵۲۲-۵۲۳ از دیوان ۲- ایات ۳۱۹-۳۲۰ ۳- ایات ۱۶۹۴-۱۶۹۵

۴- بیت ۶۷۸ ۵- بیت ۲۳۲۶

قصه گرفتار خطبهای عظیم شده و در باب تاریخ فوت او نیز لااقل قریب بیست سال این واقعه را بعقب برده اند.

در مجموعه ای از منتخبات شش نفر از شعرای فارسی که اولین ایشان معزی است و نسخه ای از آن که در ۷۱۳-۷۱۴ نوشته شده در لندن و عکس همان نسخه در کتابخانه ملی تهران هست در مقدمه منتخب اشعار معزی چنین آمده:

«شنیدم از بزرگی که جمعی از اصحاب اغراض و حساد در حضرت سلطان غمازی کردند و او را متهم گردانیدند، سلطان در حالت مستی، حاش السامعین، او را سه تیر زد و او بهر یک تیر رباعی بگفت و در حالتی چنان بغایت نیکو گفته رحمه الله و برتصدیق این مقال حکیم بی نظیر سنائی سقی الله تراه و رضی عنه و ارضاه این ابیات در مرثیه او میگوید:

گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی تازان کله این جام غذا جان ملک ساخت
او نیز سوی تیر فلک رفت ییاداش پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت
ایضاً: تا چند معزای معزی که خدایش زینجا بفلک برد و بقای فلکی داد
چون تیر فلک بود قرینش سره آورد پیکان ملک برد و بتیر ملکی داد»
تقی الدین کاشی در تاریخ وفات معزی گوید:

«وفاتش در خطه مرو بوده در اواخر روزگار سلطان سنجر و ابتدای ظهور خوارزمشاهیان فی شهر سنه اثنی وربعین و خمسمایه» از روی این دو قول که عین آنها با مختصر اختلافاتی در کتب تذکره قرون بعد تکرار شده معزی بتیر سنجر مجروح شده و در سال ۵۴۲ فوت کرده است. در مدارک قدیمی مثل چهار مقاله و لباب الالباب هیچیک از این دونگته اشاره ای نیست. برای روشن شدن مطلب بهترین مدارک همان اشعار خود معزی است، این شاعر گوید در مدح سنجر موقعیکه او هنوز سلطان نشده بود و ملک ناصرالدین لقب داشته است یعنی قبل از ذی الحجه ۵۱۱:

ملک سنجر همایون ناصرالدین خداوند همه ایران و توران
جهاندار که اندر نسل سلجوق جهان را یادگار است از سه سلطان
منم نو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را هوا خواه و دعاگوی و ثنا خوان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر مرسومم افزایش خداوند بود درد مرا آن رسم درمان

ایضاً در مدح قوام الملك صدرالدین محمد بن قنبر الملك که از صفر ۵۰۰ تا ذی الحجه ۵۱۱ وزارت ملک سنجر را داشته گوید:

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی زبید که شود کار رهی از تو منظم

برخسته او هست لطف های تو مرهم^۱

خسته است دل نازك او ضربت ایام
و در مدح همین وزیر گوید :

بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهر یار
قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهر یار
نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار
چون پیوسیدم مبارك دست صدر روزگار
از قوام الدین و فخر الملك شه را یادگار
پیش عمر من سیر شد کرد جان من حصار
کز پس تیمار یکسال است مغرم پر خمار
عهد و پیمان نشکنم چون به شوم انجام کار
خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
ور نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار^۲

شکر یزدان را که از فر وزیر شهر یار
شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر
مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست
ای خداوندی که رحم تو بیش زخم تیر
عهد کردستم که دست از جام می دارم تهی
بس که در آغاز کار از عمر بیریدم امید
از همه چیزی مرا برهیز کردن واجبست
تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان
ایضاً در مدح سنجر قبل از سلطنتش گوید :

من بنده بیگانه نشدم کشته رایگان
تیری که شد بقصد نینداخت از کمان
يك سال اگر زدرد تنم بود ناتوان
فضل خدای دایم و فر خدایگان^۳

منت خدایرا که بفر خدایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد
يك چند اگر ز رنج دلم بود دردمند
فرجام کار عاقبت خویش را سب

از این اشعار و نظایر آنها صریحاً مسلم میشود که تیر خوردن معزی قبل از سلطان شدن
سنجر و قتل خواجه صدر الدین محمد که هردو از وقایع سال ۵۱۱ است اتفاق افتاده و چون معزی در
حیات این خواجه و پیش از سلطان شدن سنجر از یکسال رنج و تیمار خود میتالد ایضاً واضح میگردد
که واقعه تیر خوردن معزی لااقل یکسال پیش از سال ۵۱۱ حادث شده و در این مسئله جای هیچ
شبه نیست. اما اینکه معزی بر اثر ضربت همین تیر فوراً جان سپرده باشد یقیناً خطاست چه بدلیل
همین اشعار که نقل شد و حکایت از زنده ماندن آن شاعر پس از يك سال بعد از آن پیش آمد جانسوز
میکند و اشعار دیگری که از او باقیست مشتمل بر وقایع تا حدود ۵۱۸-۵۲۰ معزی اقلاً تاده سال پس
از تیر خوردن هنوز حیات داشته اما گویا هیچوقت جراحت سینه او مرهم نیافته و پیکان در بدن او
جایگزین شده بود و خود او مکرر از این حالت شکایت میکند، از جمله :

بگزار حق خدمت دیرینه من
کاسایش سینه هاست در سینه من
آسایش سینه مرا درمان کن

ای چرخ کمر میند بر کینه من
رخساره زونج هردو چون زردارم
وین محسنة تیر شاه سنجر دارم

ایضاً : کرچه دل و سینه کمان گوهر دارم
کمان بسته زلف ماه دلبر دارم

ایضاً :

خستی دل من بغمزه ای بدر منبر چو نانکه ملک سینه من خست بتر
در سینه دل کنون دو پیکان دارم از سینه دل هر دو برون آمده گیر

ایضاً :

گر سینه بخت شاه سنجر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بر بود یار دلبر ما را پیکان بدل دلست در بر ما را
در قطعه ای نیز میگوید :

تیر شه را بنظم بستودم شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینه من رفت و پیکان بسینه در بگذاشت

از دو مرثیه ای که سنائی از معزی گفته چنین برمیآید که بالاخره معزی بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته اما در چه تاریخی ؟

سال ۵۴۲ هـ که تقی کاشی و دیگران برای سال فوت معزی معین کرده اند بچندین علت درست ننمایند چه دوره شاعری معزی اقلاً از سال ۴۶۵ تاریخ جلوس ملکشاه شروع شده و اگر در این تاریخ سن شاعر را در حدود بیست و پنج بگیریم تولد او مقارن سال ۴۱۰ بوده و در ۵۴۲ سن معزی قریب بصد می‌شده و بسیار بعید بنظر میرسد که شاعری که در تاریخ ۵۱۰ تیر خورده و از زخم پیکان نهان شده آن مبتالیده با وجود کبر سن تا قریب سی سال دیگر زنده بماند. از این گذشته درد یوان معزی که تقریباً بدون استثنا ذکر جمیع وزرا و رجال سلجوقی از حدود ۴۶۵ تا ۵۱۸ باقیست ابداً ذکر هیچ کس یا هیچ واقعه ای که زمان آن بر سال ۵۱۸ مؤخر باشد دیده نمیشود و علتی نداشته است که معزی از ۵۱۸ تا ۵۴۲ زنده باشد و بزمان هیچ واقعه یا هیچ شخصی بین این دو تاریخ اشاره نکند. آخرین تاریخی که درد یوان معزی دیده میشود سال ۵۱۸ است که در آن این شاعر وزارت معین الدین مختص الملك ابو نصر احمد بن فضل بن محمود کاشی را تهنیت گفته ، سنجر در ماه صفر ۵۱۸ وزیر خود نظام الدین محمد بن سلیمان کاشغری را (که تهنیت وزارت او نیز از معزی در دست است) از وزارت انداخت و معین الدین کاشی را از عراق بخراسان خواست و وزارت داد ، معزی در اینباب میگوید :

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب آسمان دولت ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتاب اختیار دولت صاحبقران آفتاب اختیار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انشعاب
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
و در قصیده ای دیگر گوید :
زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را چو کرد احمد بن فضل را زخلق گزین
 موافقت بیک جای پادشاه و وزیر یکی معزالدین و یکی معین الدین
 در این تاریخ که معزی تهنیت وزارت خواجه معین الدین ابو نصر احمد بن فضل کاشی را
 میگفته بنابتقریبی که سابقاً آوردیم عمر او بهشتاد نزدیک بوده است و چون بعد از این وزیر که وزارتش
 تا ۲۹ صفر ۵۲۱ طول کشیده و در این تاریخ بضر کارد ملاحظه از پا درآمده دیگر از هیچکس
 از وزرای سنجر و از هیچ واقعه دیگری که زمان آن بعد از ۵۱۸ باشد ذکر دیده نمیشود حدس
 کلی نگارنده این سطور اینست که معزی در عهد وزارت همین معین الدین کاشی یعنی بین ۵۱۸
 و ۵۲۱ فوت کرده در حالیکه سن او بهشتاد میرسیده است .

۵- شهرت و اهمیت مقام معزی

در اینکه معزی چه در عصر خود چه پیش استادان بعد بسلاست بیان و جزالت کلام و شیرینی
 زبان و استادی در فصاحت مسلم بوده شک نیست ، نظامی عروضی از معاصرین او گوید : « از
 عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت
 است و از روانی و عنایت بنهایت ۱ » .
 هوفی در حق او گوید :

« آنچه او را در دولت سلطان سعید معزالدین و الدین ملکشاه میسر شد و آن علو شأن و رفعت
 درجت هیچ شاعری را میسر نشده است و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قولها
 یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود ، یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان
 و معزی در دولت ملکشاه ۲ » .

سید حسن اشرف غزنوی در نصیحت بشمس الدین احمد بن منوچهر شست کله گوید :
 « از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بفرج رونی و امثال عرب و اشعار
 تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان مبل کنند قدر دو بیت بیت از هرجا انتخاب کن و برخواندن
 شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد ، و از شعر سنائی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن
 هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلند است طبع تو بیند و از مقصود باز دارد ۳ »
 غالب شعرا نیز معزی را در بلندی طبع و اقبالی که از دولت سلجوقی یافته نمونه کامل قرار داده
 و در مقام خود سنائی خود را هم رتبه یا بالاتر از او شمرده اند . چنانکه همین سید اشرف گوید در
 باب طبع خود :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

مبیر یلقانی گفته خطاب بممدوح :

در عهد تو معزی ثانی منم از آنک بر درگاه تودمدمه کوس سنجر است

لطیف الدین زکی مراعی گوید در مدح ملک حسین ملقب بسنجر از ملوک ترکستان :
 تو شدی سنجر وقت وزکی از بهر ترا چون معزی سخن آرای و سخن گستر خاست
 صاحب المعجم باستانی معزی و جایز بودن اقتدای باو اعتراف میکند (ص ۲۳۳ از آن کتاب) و
 بشارت بعضی از شعرا از اشعار او از جمله انوری اشاره مینماید :

معزی در پیش ملک شاه و سنجر بسیار محترم و مقرب بوده ، خود این شاعر در این خصوص و در
 باب تشکر از مراحم آن ملوک مکرر در اشعار خویش اشاراتی میآورد از آنجمله در مدح سنجر میگوید
 و از آن تقرب او در پیش این شاه فی الجمله واضح میشود :

بزم خویش مرا یش خاصگان بنشانند بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
 بزندگان خضرم که شهریار جهان ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
 در فتح غزنین در صاه قصیده غرائی که گفته سنجر دهان او را پر زر کرده و معزی اشاره بآن
 واقعه را گوید :

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
 الی آخر القطعه ۲

مؤلف تاریخ و صاف که اعوجاج سلیقه او در انشاء و عشق غریبش بکلام مصنوع از غایت شهرت
 احتیاجی بیاد آوری ندارد ظاهراً بشعر معزی اقبالی نداشته و این بیت انوری را که گوید :
 کس دامن از اکابر گردنکشان نظم کورا صریح خون دودیان بگردن است
 از جانب آوری تعریضی بمعزی دانسته و بعقیده او غرض از این دودیان که گوید معزی آنها
 را انتحال نموده دیوان ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان است .
 نگارنده با نهایت تفحص تفصیل این توجیه از بیت انوری را جز در تاریخ و صاف درجائی دیگر
 نیاقتم و ندانستم که مؤلف این کتاب بچه سند این تعریض انوری را در حق معزی و غرض از آن دو

دیوان را هم دیوان مسعود و ابوالفرج دانسته .
 از ظاهر قصیده انوری که این بیت در آنجا آمده چنین برمیآید که اشاره انوری یکی از معاصرین
 اوست و معزی اگر هم با انوری معاصر بوده همعصری ایشان مثل معاصر بودن پیر سالخورده محترمی
 است با جوانی تازه کار چه دوره شاعری انوری اندکی بعد از زوال عمر معزی شروع شده و بعد
 مینماید که انوری که خود شعر معزی را بر سبیل تضمین در گفته های خود آورده و بشهادت صاحب
 المعجم کلام معزی را غارت و اقتباس مینموده در حق آن استاد چنین اطاله لسان کند و اگر هم کرده
 باشد از قبیل حسادت معاصرین همکار است در حق یکدیگر و از آن نمیتوان اثبات مطلبی یا استنباط
 نکته ای اساسی نمود. مخصوصاً اگر واقعاً غرض انوری آن بوده است که معزی معانی و مضامین ابوالفرج
 و مسعود را گرفته و بخود بسته است راه بی انصافی رفته چه بشهادت اهل انصاف و نقد که شمه ای از
 اقوال ایشانرا نقل کردیم استادی معزی مسلم است و در فصاحت و جزالت بر امثال ابوالفرج و مسعود
 مرتبه ها برتری و بزرگی دارد و ظاهر اینست که تعریض انوری بدیگری است که مثل خود او مدتی
 بعد از ابوالفرج و مسعود میزیسته تا انتحال مضامین کلامی ایشان که بر او زماناً مقدم بوده اند درست
 آید نه معزی که با این دو شاعر معاصر و با مسعود سعد دوست و نسبت بکلام او معتقد بوده .

بعضی از معاصرین ما پای بی انصافی و استبداد رأی را بالاتر گذارده بیت انوری را بدون

ارائه هیچ سندی بشکلی دیگر توجیه نموده و غرض از دو دیوان را دیوان فرخی و عنصری دانسته و معزی را دزد کلام این دو گوینده استاد پنداشته و برای اثبات غرض خویش از جمیع محسنات شعر معزی چشم پوشیده بذکر معایب کلام او که سخن هیچ شاعری نیز از آنها خالی نمیتواند بود پرداخته اند و بیک گردش تند قلم حاصل زحمات پنجاه و پنج ساله شاعری استاد را بیاد داده و توجه طالبان ادب فارسی را از منبع فیضی شاداب برگردانده . اگرچه این گونه اظهار رأیها بکلی شخصی است و بهیچوجه مناط اعتبار نمیتواند شد لیکن باز ممکن است موجب گراهی نوآموزان و کم فرصتان گردد و عامه بیخبر را از اقبال بخزانة گرانبھائی مشتمل بر ۱۸۵۰۰ بیت از بهترین و فصیح ترین گفته های بی غل و غش زبان فارسی باز دارد .

جای بسی عجب است که بسیاری از معاصرین ما شعر را تنها همان میدانند که بر حکمت و عرفان و بند و نصیحت مشتمل باشد و بشرح و توجیه محتاج شود تا جهت فضل فروشی ایشانرا زمینه فراهم گردد و مردم با ذوق سلیم الطبع را که بیک نظر در شعری شور انگیز در وجد و حالت می آیند و بدون زحمت و آزار بفکر سراپا بیک پارچه آتش میشوند بپی فکری و بی سواد میتهم سازند غافل از آنکه شعر صناعت است نه علم و شاعر آرایشگر و هنر نماست نه حکیم و نصیحتگر و شعر واقعی آنستکه از دل برون آید و در دل بنشیند و بگفته عرفا در ذهن سامع موجب ایجاد حال قبض و بسط شود ، مضمون آن هر چه میخواهد باشد ، هیئت موزون و سبک تألیف آن باید رباینده و دلاویز باشد تا بی اختیار سامع و قائل را از خود بیخود کند .

معزی بتمام معنی شاعر است و کلام او در هر باذوقی که بفصاحت و بلاغت دل بستگی داشته باشد بقوت تمام تأثیر دارد ، حال اگر بی ذوقانی باشند که از تماشای مجموعه گل لذت و تمتعی نبرند و برای درک حقیقت این آیت لطف الهی پیاره پاره کردن و گذاشتن اجزای آن در زیر ذره بین نقادی خود را محتاج ببینند بگفته خداوند ذوق آتاول فرانس سند بیندوقی خود را امضا مینمایند و حسن را که چیزی جز تناسب اندام و موزونیت همه اجزاء نیست در مطالعه قطعاتی مجزا و زیر و رو کردن پاره های پیکری جدا از یکدیگر می پندارند .

معزی شاعری است که وظیفه و شغل او بمناسبت سمت امارت شعرا که داشته چنان ایجاب میکرد است که شاعری مدیحه سرا و موظف بانجام مأموریت خود در این سمت باشد بنابراین بی انصافی است که از چنین شاعری غیر از ایفای وظیفه ای که بر عهده داشته چیزی خواسته شود . باید دید که آیا او در این راه چنانکه شایسته بوده و مقتضیات عهد ایجاب مینموده گلیم خود را از آب بیرون کشیده است یا نه . هیچوقت نباید با مقیاس زمان خود در باب مردمیکه قرنهای قبل از ما میزیسته و در عهد وزمانی غیر از عهد و زمان ما زندگانی میکردند حکمت نمود .

از لحاظ شعر یعنی از جهت سبک کلام و شیرینی زبان و فصاحت عبارت و بلاغت معنی با توجه به مقتضیات زمان معزی یکی از استادان هنرمند زبان فارسی است و شاید در روانی عبارت و استحکام سخن در ادبیات منظوم ما جز دیوان ظهیرالدین فارابی و کلیات شیخ سعدی نظیری نتوان برای دیوان او یافت تا آنجا که در سراسر این دیوان بزرگ شاید صد کلمه غریب یا ترکیب مشکل موجود نباشد . گذشته از کلام سهل و ممتنع و طراوت تغزلهای معزی این شاعر یکی از عظیم ترین و پاکیزه زبان ترین

سخنگویان ماست چنانکه در تمام دیوان او نه تنها هیچو احدی دیده نمیشود بلکه حتی يك بار هم يك لفظ ركيك بر لسان او جاری نشده است .

ناشر ناچیز این دیوان هیچگونه اصرار و تعصبی در باب شخص معزی ندارد فقط غرض او اینست که در این هنگامه که زبان فارسی در حال بحرانی خانمانسوز سر میبکند و هر نو خاسته بیسوادی از خود لغت میسازد و تبشه بریشه اساس قومیت مامیزند اذهان سلیم را متوجه مطالعه یکی از سالم ترین نمونه های کلام فارسی نماید تا شاید با این قبیل تریاقهای فاروق آن زهرهای جانگداز خنثی شود و پیکر تندرست زبان شیوای ما بدست این پزشکان خام طبیم بر بستر هلاک نیفتد . اینست اصل مقصود نگارنده و تصور میکنم که بهترین طریق خدمتگزاری برای ما که باین اصل مقدس ایمان جازم داریم در این هنگامه احیای این گونه آثار جان افروز است ، عیب جوئی و انتقاد از کلام بزرگانرا باید برای موقعی دیگر گذاشت چه بلا از آن عظیم تر است که اتمال ما بخطر آن پی ببریم و با اظهار اینگونه خود نمائیهای بی یا کمك كدركسانی شویم که با جهدی بلیغ در برافکندن اصل بنیان بنامیکوشند.

۶. کیفیت چاپ دیوان

بد بختانه با کمال کوششی که شد از دیوان معزی هیچ نسخه ای که تاریخ کتابت آن نسبتاً قدیم باشد بدست نیامد . قدیم ترین نسخه ای که مورد استفاده قرار داده شده نسخه ایست متعلق بنگارنده که در عهد صفویه تحریر یافته . این نسخه هم ناقص است و هم خالی از غلط نیست . کاملترین نسخه ای که در دست بود نسخه ایست متعلق بدوست دانشمند بسیار عزیزم آقای سعید نفیسی که نسبتاً قدیم و مصحح و کامل است و نواقص آنرا هم ایشان از نسخ دیگر بخط خود کامل کرده و با کمال قوت و وسعه صدر سالها آنرا برای استفاده باختیار اینجانب گذاشته اند .

نسخه دیگر که بکار تصحیح این طبع کمک بسیار کرده متعلق است بحضرت استاد بزرگوار و مخدوم معظم آقای حاج سید نصرالله تقوی مد ظله العالی که آنرا هم معظم له از آنجا که در خدمت بادب از بندل هیچگونه جهدی دریغ ندارند باین مخلص خود مرحمت فرمودند و متن این دیوان بر طبق سه نسخه مذکوره بطبع رسید اما بعلت جدید بودن نسخه ها از دادن اختلافات نسخ صرف نظر شد و چون همه این نسخه ها جدید و کم و بیش مغلوط بود بسیاری مواضع همچنان مشکوک و مغلوط ماند و نگارنده آنها را بهمان حال باقی گذاشت و اجتهاد و ذوق خود را در تصحیح مناط اعتبار قرار نداد تا دیگران آنها را بسلیقه خود یا مطابق نسخی که بدست دارند اصلاح نمایند و باغواي نگارنده در خط و اشتباه نیفتند . در پایان این مقدمه وظیفه خود میدانم که از آقایان بزرگوار که وسیله انجام این خدمت و مساعد اینجانب در تمام این کار خبر بوده اند از صمیم قلب تشکر کنم بخصوص از حضرت علامه مفضل آقای تقوی ادام الله ایام افاضاته که علاوه بر عاریه دادن نسخه خود زحمت مراجعه اوراق چاپی را بخود داده و اغلاطی را که در ضمن طبع پیش آمده و یا از قلم اینجانب جاری شده بدقتی تمام یادداشت فرموده و از این راه ناشر و عموم خوانندگان دیوان معزی را مرهون لطف شامل خود نموده اند ، همچنین از دوست کریم ارجمند خود آقای سعید نفیسی که نسخه نفیس خود را بدریغ برای استفاده سالها باختیار من گذاشته اند صمیمانه تشکر مینمایم . انجام این خدمت اگر عنایت مخصوص و سرمایه مادی و تشویق معنوی آقای حاج سید احمد مدیر محترم کتابخانه اسلامی نبود البته باین زودی میسر نمیگردید . باین جهت من و عموم کسانی که بعدها از دیوان معزی باین سهولت تمتع بر میدارند باید سپاسگزار ایشان نیز باشیم و دوام توفیق ایشان را در راه انجام اینگونه خدمات از خداوند مسئلت بنمائیم .

عباس اقبال

اسفند ۱۳۱۹

دیوان

امیر الشعراء محمد بن عبد الملك نیشابوری متخلص بمعزّی

متضمن

قصاید و غزلیات و مقطعات

و مشتمل

بر حوادث تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

با مقدمه و حواشی

بسعی و اهتمام

عبّاس خیابان

استاد دانشگاه طهران

بسر مایه

کتابفروشی اسلامیّه

۱۳۱۸ شمسی

چاپخانه اسلامیّه

بسمه تعالی

حرف الف

در مدح سلطان ملک‌شاه سلجوقی
و رفتن او بمیهمانی نزد خواجه نظام الملک

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا	مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا
خدا یگان جهان بی نظیر چون توسزد	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل نست و تو بی بشیر بشر	بشارتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی باو منصور	قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت	همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
زفر طلعت تو هر شب آفتاب فلک	همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر	سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد	که هست دولت برنا وزیر پیر ترا
زمشتری و عطارد همی ندانم باز	دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملك اندرون عزیز و بزرگ که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان، شاهی و دولت تو باش در محشر

۱۵

نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را سلطان جهانگیر باین فتح مهنا

بشگفته بدین داری او جان پیمبر نازنده بفرزندی او آدم و حوا

۲۰ بهروزی او در همه گیتی شده معروف پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش^۱ همه با نصرت و رسمش همه نیکو روزش^۲ همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند باقطاع چین و ختن و کاشغر و خلخ و بغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا و آنجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

۲۵ تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان يك باره بادبار فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

۳۰ هر شاه که يك راه ز تیغ تو بترسد از ملك و ولایت نبود نیز شکبیا

سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار ز نار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان شمشیر تو خرزین^۳ کند از چوب چلیپا

شاهها ملکا جمله آفاق تو داری شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

۱- ن ل : اسمش ۲- ن ل : رازش ۳- خرزین چوبی باشد دراز که در طویله ها نصب کنند و زینها بر زیر آن نهند (جهانگیری)

۳۵ بیمست ز شیران جهان وز تو رعایت عذرست ز شاهان جهان وز تو مجابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند چه خویش و چه و بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزّی ز فتوح تو سخن گفت زیر قدمش گشت نری همچو نریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
۴۰ زیر علم فتح تو بادا همه عالم زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده

فرمان تو پاینده و بخت تو توانا
در مدح ملک‌شاه و تهنیت فتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا بگذشته زاب‌جیحون و اتش زده دراعدا
باخیل خیل لشکر چون سیل سیل باران با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
۴۵ بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
ماهان بزمگاهت در کف گرفته کیوان مرّیخ وار بسته هر يك میان بجوزا
شمشیر جنگیان در خون شده مغرّق چو نانیکه بر گذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیق بشکسته حصن دشمن چو نانیکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
۵۰ تو عادلّی و دانا وز عدل و دانش تو هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین وی گشته همچو ایران توران بتو مهینا
فتحی چنین که یابد جز پادشاه عادل ملکی چنین که گیرد جز شهر بار دانا
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تأیید ملک و دولت هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
۵۵ از نعل بادپایان وز خون خاکساران گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز روی شیر گیران بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نمشند از هم گسسته اکنون قومی که بر خلافت بودند چون نریا

خشم نکرده کس را الا بحق عقوبت عفو نکرد کس را الا بحق محابا^۱
 از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما^۲
 ۶۰ از تیغ شیر مردان نشان شدست عبرت وزبای ژنده پیلان سرشان شدست رسوا
 در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
 نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
 بگرفتی و سپردی ملکش بیای لشکر بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا^۳
 از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
 ۶۵ فال موافقات فرخنده گشت و میمون لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
 گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن و رخار بود حاسد بی خار گشت خرما
 قحط ستم ز نوران امسال بر گرفتی گر پار بر گرفتی ز انطا که چلیپا^۴
 اینجا ز فر عدالت ایمن شدست مؤمن و اینجا ز سهم تیغ ترسان شدست ترسا
 خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
 ۷۰ بیم سرش نباشد هر کس^۵ که او بمهرت از دل کند تقرّب وز جان کند تولا
 ای شهریار عادل می خور که خصم بددل چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما^۶
 از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون رخ زرد و دیده پر خون بردرد ناشکیبا
 ملکی گرفته ای تو چون تازه بوستانی با دوستان همی کن در بوستان تماشا
 منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه هم قصه سکندر هم داستان دارا

۱ — محابا یعنی طرفداری و جانب گیری و مسامحه ۲ — غرض از یغمای اول شهر معروف ترکستانست و از یغمای دوم غارت را اراده کرده . در بعضی نسخ : زدند یغما که تا حدی مغل و زنت .

۳ — غوغا یعنی مردم آمیخته از هر جنس (مذهب الاسماء)

۴ — اشاره است بفتح انطا که بدست سلیمان بن قتلش فرمان ملکشاه بسال ۴۷۰ یعنی سال قبل از فتح قلعه سمرقند و استیصال و دستگیری سلیمان خان از امرای خانه . ملکشاه پس از فتح قلعه سمرقند چنانکه معزی در همین قصیده اشاره میکند او را اسیر کرد و پیاده پیش اسب خود کشید و سلیمان خان پیوسته بر زمین بوسه میداد . ۵ — ن ل : تن

۶ — سیما یعنی نشان و علامت .

۷۰ فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر مدح تو گویم اکنون هر لحظه‌ای مثنا
 من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
 از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون بودم قریب یکماه^۱ دلتنگ و نا توانا
 مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت از بیم آب جیحون و ز ترس راه و گرما
 چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
 ۸۰ تا عالمست شاها پیروز باش و خرم با بندگان یکدل با چاکران یکتا
 آراسته سپاهت و افروخته مصافت از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
 دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور يك دست زلف دلبر يك دست جام صهبا
 بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی
 در هر وطن که مانی ملك تو باد والا

در مدح ملك سنجر و خواجه مؤید الدین علی معین الملك
 نایب فخر الملك در وزارت آن ملك

تا رای بود نصرت دین ناصر دین^۲ را در نصرت او رای بود روح امین را
 ۸۰ تا پادشه روی زمیں باشد سنجر بر هفت فلك فخر بود روی زمین را
 شاهی که بماهی بسیاهی بگشاید صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
 با خصم برابر زند اندر صف پیکار بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
 چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را چون تیغ زند رام کند شیر عربین را
 هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
 ۹۰ هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
 ای شاه فلك خاتم و خورشید نگینت پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
 در دایره ملك تویی نقطه مفرد ره نیست در این دایره همتا و قرین را

۱ - ن ل : بودم غریب و یکه .

۲ - ناصر الدین لقب سنجر است در ایام حکومت او بر خراسان یعنی از ۴۹۰ تا ۵۱۱ و در
 این تاریخ اخیر است که او بجای ملك عنوان سلطان و بجای ناصر الدین لقب معز الدین
 اختیار نمود .

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل
 هنگام سواری ز سواران مبارز
 ۹۵ در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند
 بد خواه لعین را بود از هیبت نامت
 سهمست ز پیکان تو در بت کده هند
 گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
 در خاک بسی گنج دفینست نهاده
 ۱۰۰ تو گنج همی از قبل بخشش خواهی
 هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
 دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
 امروز درین بزم که چون خلد برینست
 دیدار همایونت فرا بنده جانست
 ۱۰۵ وز فر تو امروز فزون ز آنکه همه روز
 هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
 همواره دلش مدح ترا هست مهیا
 تا در دل مخلوق گمانست و یقینست
 تا نام مکانست و مکینست در آفاق
 ۱۱۰ چون چرخ برین از تو زمین باد مزین

تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

در ستایش تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
 ای عابدۀ چو مریم ای زاهده چو زهرا
 ای قبلۀ دو دولت هر دو پناه عالم
 ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
 شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
 از دولت بلندت دارند بخت برنا
 آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد
 وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
 ۱۱۵ زین دو پسر بحشمت کس باتو نیست همسر
 زین دو گهر بدولت کس نیست باتو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی - زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
 سلطان ملک بچنت گوید همی زشادی شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
 از جود تو جهان را خیرست و نفع و راحت گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا
 باز آوری با احسان جان رمیده از تن احسان تست گویی همچون دم مسیحا
 ۱۲۰ از بس دعا که کردی پنهان پیش ایزد شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
 آن شاه زبر رایت دارد هزار بهمن رین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
 گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع و رچرخ هست توسن با تو کند مدارا
 توقع تو عزیزست از شام تا بغزین فرمان تو روانست از هند تا بطنعا
 رشک آید از رکبت ناهید را بمیزان شرم آید از کلاهی خورشید را بجوزا
 ۱۲۵ طوقست نعل اسبت در گردن مجرّه تاجست خاک پایت بر تارک ثریا
 کردند آشکارا معجز بعالم اندر عیسی بیت مقدس موسی بطور سینا
 تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت کردی هزار معجز در عالم آشکارا
 چون تافت فر بخت با مادر و برادر رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
 زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
 ۱۳۰ شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
 این داستان و قصه گر بنگری عجب تر از داستان یوسف وز قصه زلیخا
 بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت از مادحان زبرک وز شاعران دانا
 سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
 حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
 ۱۳۵ ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
 شادی بتو مخلص شاهی بتو مؤید ملت بتو مزین دولت بتو مهنا

امروز داده دولت داد تو از سعادت

بزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

در مدح نظام الملك یغویک محمد بن سلیمان کاشغری
وزیر سلطان سنجر

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
من از جانان دل و دین را بحیلت چون نگه دارم
که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

۱۴۰ نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
بشکر پرورش دادند گویی در و مرجان را

بدندان و لب شیرین مسلم نیست دل بردن
جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
ازو بستان شود موکب که اوسروست موکب را
وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را

چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را
چه سروسست او که شرمست از قد اوسرو بستان را

بسی گلپای رنگینست بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

۱۴۵ بکار آید گل افشان را چنان گلپای نشکفته
که از خوبی و زیبایی بیاراید گل افشان را

بفارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چش زندان دلها گشت و فردوست رخسارش
شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پیکان زند در دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پیکان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او

- بگناه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتنای را
۱۵۰ دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را
- همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گویی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجرانش مرا در دست و از وصلش مرا درمان
- دگر هجران و وصل اوسبب شد درد و درمان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی
که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید
- ۱۵۵ غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
که در عشق و هوای او دلم سخره است شیطان را
ثنا بر نام او گویم که دستورست سلطان را
نظام دولت عالی نظام الملك یبغو بیک
- که تا محشر نظامست او بحشمت دین یزدان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملك اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
- چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران
بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را
۱۶۰ چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش
- فرود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جایی
بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را



بلفظ او زیباکی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات خاک سر تا سر همه زر و درم بودی
اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
۱۶۰ زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه
اگر باشد در این ایام رجعت معن و نعمان را
کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را
کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
زعزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را
گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
۱۷۰ وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
و گر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف، مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را
ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را
چو هر مز قوس و ماهی را چو زهره نور و میزان را
نه هر صدری بصدرا اندر چنو نزدیک سلطان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را

ستوری کوه سان باید تڭ ناورد و جولان را

۱۷۵ گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را

ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

نو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر

نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را

وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان نو کردند بمردی طیره رستم را

دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را

یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی

که با او آشنایی نیست هرگز سنگ و سوهان را

۱۸۰ چو کلک تو بتوقعات در دیوان روان گردد

صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر

وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد یزدانست حل و عقد او گویی

که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را

چو مدّ و نقش او با نامه و منشور شد پیدا

کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را

و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را

۱۸۵ بخنداند همی فرّ تو روی روز روشن را

بگر باند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معالی را یکی میدان کشیدستی

که درخاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان
که در دلها فرون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
۱۹۰ که از تو در نکو کاری مرا شکرست بسیاری
ز مملان بن و سودان شکایت بود قطران را^۱
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت
زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری
گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
۱۹۵ وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمال باد بی نقصان
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو

۱ — تصحیح قبایسی ؛ در يك نسخه ؛ ز مملان این حسودان را شکایت بود قطران را ، در
دو نسخه دیگر ؛ ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را .

ندیم و زائر و مداح و دانشمند و مهمان را
 تو اندر دست^۱ و بر پای ایستاده پیش تو سروی
 کز و رشك آید اندر خلد حور العین و رضوان را

در مدح سلطان

۴۰۰ ای جهاننداری که هستی پادشاهی را سزا
 از بشارتهای دولت و ز اشارتهای بخت
 پادشاهی یافتست از نام تو عز و شرف
 هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار
 تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار
 ۲۰۰ از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین
 مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست
 از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود
 گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل
 چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
 ۲۱۰ تا پیام وزند هر دو همت بی غایتی
 هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
 جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب
 گر بچشم نصرت اندر تو تبا باید همی
 و بر بجسم دولت اندر کیمیا باید همی
 ۲۱۰ جان تن پیوسته باشد تا درو مهرت بود
 گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان
 اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ
 نیست تاوان بر سر رشك ابر و نور آفتاب
 چون شود بیجاده گون شمشیر مینارنگ تو
 در جهاننداری نباشد چون تو هرگز پادشا
 شاه پیروز اختری و خسرو فرمانروا
 شهر یاری یافتست از رای تو نور و نوا
 هم یعقوبی از تو خشنود دست جان مصطفی
 تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرضا
 از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
 در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
 و ز تو نیکوتر ندیدست و نبیند چشم ما
 و رگواهی باید این را هست کردارت گوا
 کوفری دون گو بین و کوسکندر گو بیا
 تا بیند و وزند هر دو نعمت بی منتها
 دور گردون پشت او را کرد نتواند دو تا
 راست گویی جود تو آست و عدل تو هوا
 گرد است بس بود در چشم نصرت تو تیا
 خالك پایت بس بود در دست دولت کیمیا
 چون زمهر تو جدا گردد زن گردد جدا
 ورنمودی خشم و عفو کی بدی خوف و رجا
 بر تو تاوان نیست گر ناید زنده خواهان وفا
 گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
 روی هامون لعل گردد روی دشمن کهر با

۱ — دست در اینجا بمعنی مستند وزارت است .

۲۲۰ کافران و ساحران را اژدها آمد بیچشم در کف تو تیغ تو و اندر کف موسی عصا
 سحر و کفر از فعل این و فعل آن نا چیز گشت سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
 تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب هست چون پیروزه گون دولا بزین آسیا
 در سرای پادشاهی بر سریر خسروی جاودان بادت بیروزی و بهروزی بقا
 در همه حالی موافق با مراد تو قدر

در همه کاری برابر با رضای تو قضا
 در تهنیت ولادت فرزند سلطان

۲۲۵ سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
 خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق چون ملک شاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
 خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری آسمانی نو بیرج پادشاهی ماه را
 زین طرب نشکفت اگر زینت فزاید در جهان رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
 ای جهان داری که ایوان تو و میدان تو قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
 در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر سجده باید کرد پیش تو چنو پنجاه را
 ۲۳۰ عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین آشتی دادست با شیر زبان روباه را
 رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی همچو باقوتی که او قیمت دهد اشیاء را
 شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو طوق در گردن فگنده طوع بی اکراره را
 دوستان و دشمنان در جهان مستو جیند شادی پاداشن و تیمار باد افراه را
 خلق و فرق بدسگالت جای آه و آه نیست درخور آمد فرقت آهن را و حلقش آه را
 ۲۳۵ کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را پایداری کی بود در پیش صرصر گاه را
 هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش کین تو گوئی سبب شد مدّت کوتاه را
 دشمن تو در نهان شش چیز دارد روز و شب تیرو تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
 بر هر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان ابر سقائی کند هر روز لشکر گاه را
 عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
 ۲۴۰ بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را
 سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد

تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

در ستایش ملک سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
۲۴۰ گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه یاسمین از یزنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تپه ابرنوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تا ختن تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر هست در صحرای بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
۲۵۰ شنبلیله و لاله نعمان بروی سبزه بر هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خشم سوسن گشت نرگس چشم اوزان شد درم عاشق گل شد بنفشه پشت اوزان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند پیش تخت ناصرالدین مطربان خوشنوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شام روز افزون ابو الحارث ملک سنجر که هست پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
۲۵۰ آن جهانگیری که هست او بر سر مملکت آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت^۲ خطاب و افسر ملت^۳ لقب از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت باین بازو همی گردد قوی افسر ملت باین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
۲۶۰ شکر او گویند در خلد برین بایکدگر هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدش ملک من وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ نیز در انگشتری وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا

۱- آشنا و آشناء و شناء؛ شناو باشد و بر بی سباحت گویند (فرهنگ اسدی)

۲- یعنی عضد الدین ۳- یعنی تاج المله.

رای هر يك عالم آراید همی چون آفتاب خشم هر يك دشمن او بارد^۱ همی چون ازدها
 ۲۶۰ عز^۳ دین جان معز^۲ الدین بیفروزد همی زان کجا کردست بافرزند او عهد و وفا
 تیغ تیز نصره الدین نایبست از ذو الفقار زانکه او در نصرت دین نایبست از مرضا
 از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین هست با هر دو بتأیید و سعادت آشنا
 گر دلیلی باید این را طالع او بس دلیل ورگواهی باید آنرا طینت او بس گوا
 شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
 ۲۷۰ ای فزوده گوهر سلجوق را عز^۳ و شرف داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
 رنج هارونست حاسد را ز تو روز نبرد گنج قارونست سائل را ز تو روز عطا
 با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان بی هوی باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
 باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
 در گه میمون تو کعبه است و دستت زمزمست پایه تخت تو رکعت و رکاب تو صفا
 ۲۷۵ گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند و نبرد لشکر تو بشنود خان خطا
 از فزع شوریده گردد رای را تدبیر و رای و ز نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
 بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
 دشمن را باد همچون آسیا بر آب چشم تا همی گردد سپهر آنگون چون آسیا
 تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین

شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

در مدح سید الرؤسا معین الملك ابو المحاسن محمد بن کمال الدوله فضل الله

نایب دیوان انشاء و طغرای ملک شاه

۲۸۰ ایا ستاره خوبان خلخ و یغما بدلبری دل ما را همی زنی یغما
 چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
 غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
 شکنج زلف تو شب را همی دهد سیاهی فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
 همی حسد برد از صورت تو حور بهشت همی خجل شود از طلعت تو ماه سما

۲۸۵ زمشك سلسله دارى نهاده بر خورشيد
 بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوى
 گرفته اى تو بياقوت لؤاؤ مكنون
 تويى بحسن چوليلى منم ترا مجنون
 ۲۹۰ سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار
 خمار تو بسر اندر بود بجای خرد
 سخن بوصف تو گردد همى بزرگه خطر
 هر آن غزل كه ترا گويم اى غزال لطيف
 معين 'ملك' ملك بوالمحاسن محسن
 بزرگوارى آزادى خداوندى
 ۲۹۵ از آن قبل كه صبارا زدست او اثرست
 رجا و خوف خلايق بود ز همت او
 براى پاك هنر را همى كند يارى
 نه دولست و چو دولت ندانمش مانند
 ايا متابع فرمان تو هميشه قدر
 ۳۰۰ بمهر تست يمىن خليفه خورده يمىن
 بزرگى و كرم از تو گرفت رونق وفر
 خدا بشخص تو از كبريا نهاد سرشت
 بود ز ملك تو طغراى شاه را زينت
 بخامه تو شود حجت فتوح روان
 ۳۰۵ قمر ز قبضه شمشير تست نا ايمى
 سزد خدنگ ترا بر زبانه مرّبخ
 ز نوک نيزه تو كافران همى ترسند
 بدان زمانه كه موسى نمود معجز خویش
 ز شیر دایره دارى كشيده بر ديبا
 پيرنيان تو بر هست عنبر سارا
 نهفته اى تو بهاروت زهره زهرا
 منم بعشق چو وامق تويى مرا عذرا
 دل مرا همه روزه بروى تست هوا
 هوای تو بدل اندر بود بجای وفا
 غزل بنعت تو گردد همى تمام بها
 بود مقدمه مدح سيد الرؤسا
 كريم خوب سير مهتر خجسته لقا
 كه از كفايت او چشم عقل شد بينا
 جهان گشاده و خرّم شود زدست صبا
 بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
 برسم خوب خرد را همى دهد يارا
 نه ايزدست و چو ايزد نينمش همتا
 ويا موافق تدبير تو هميشه قضا
 بوصل تست رضى الامام ناده رضا
 چو تو كريم کدام و چو تو بزرگ كجا
 كه در نهاد و سرشت تو نيست كبر و ربا
 بود ز مهر تو اجرام چرخ را بالا
 بنامه تو شود حاجت ملوك روا
 زحل ز پيكر پيكان تست ناپروا^۱
 سزد كمان ترا زه قلاده جوزا
 از آن قبل لقب كافران بود ترسا
 شكست جادوبى جادوان بدست عصا

۳۱۰ بیتغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
 ایبا چودست تودریا بزدرگ و بابخشش
 ز نور روی تو اختر بتابد از گردون
 چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم
 شریف حضرت تو کعبه بزرگانست
 اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
 ۳۱۵ ترا بدست گهربار بر ده انگشتست
 بلند بختا در مدح تو قصاید من
 ستوده دارم عقل و گزیده دارم بخت
 هر آن گهی که ثنای تو پرورد طبعم
 امارت شعرا با هزار خلعت خوب
 که یافتست مگر من بفر دولت تو
 ۳۲۰ همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد
 صلاح کار معادیت باد جمله فساد
 فنانی عمر موالیت باد جمله بقا
 همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تنی درست و دلی شاد و دولتی برنا

در مدح تاج الدین ابو محمد مجد الدوله منیع بن مسعود منیعی

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا اگر آشفته و شوریده شود هست روا
 منم اینک شده آشفته آن چشم دژم منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا
 ۳۲۵ هوش من در لب ماهیست بقدر سر و سپی نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
 تا بری گشت زمن هوش زمن گشت بری تاجدا گشت زمن نوش زمن گشت جدا
 گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست روی بر تافتن از صحبت او نیست روا
 بخطائی تن و جان را نتوان داد زدست بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
 بت من کودک و نازک لب و نازک دهنست زو خطایم چو صوابست و جفایم چو وفا
 ۳۳۰ بر نگردم بجفا از دهن کوچک او و ز لب نازک او باز نگردم بجفا

شکری از لب او گرچه بصد دینارست سه شکر را بدهم من بهمه حال بها
 که بیک بار بهای سه شکر زان دولش بعطای یافتیم از همت فخر الامرا
 میجد دولت سر میران و بزرگان عجم تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
 بومحمد که بیپروزی ازو یافته اند آل محمود منیعی شرف و عز و علا
 آن هنرمند که در جاه ندارد مانند وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
 نام حسان و منیع^۱ از پدرش زنده شدست که نبیره بهنر زنده کند نام نیا
 پدراش را تا خالد^۲ اگر بر شمرم همه باشند سراسر امراء و وزرا
 چارچیز از عرب و از عجمش میرانست ز عرب جود و شجاعت ز عجم فر و بها
 قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند وزدانش وام کند شمس درخشند ضیا
 عکس خورشید بدزدد ز فلک ابر بهار جامه حور ببارد ز جناب باد صبا
 تا مگر حاجب او سازد از آن عکس کمر تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
 در مسیر قدمش چشم گشادست قدر بر صریر قلمش گوش نهادست قضا
 هم قدر را زمسیر قدمش هست شرف هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
 تابدین شهر ز عدل و نظرش بهره رسید دفع کرد ایزد ازین شهر همه رنج و بلا
 ای مقیمان نیشابور بخواهید مدام حشمت او که و بیگاه ز ایزد بدعا
 که اگر شهر شما را نبود حشمت او سخت بی رونق و بی قدر بود شهر شما
 منم آن شکرگزاری که بسعی کرمش داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
 نقطه همتش آورد بیک بار برون دل رنجور من از دایره خوف و رجا
 چون بدریای معانی و معالی بگذشت کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا
 جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن جز کریمی نکند صورت ثعبان ز عصا
 هر کریمی که عطا داد مرا درخور من بعد از آن داد که بشنید دوصد گونه ثنا
 تاج دینست سرافراز کریمان جهان که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
 گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا

۲۰۱ - مقصود از حسان و منیع و خالد اجداد مجد الدوله منیعی اند و این خاندان همه از فقها و
 محققین نیشابور بوده اند و جامع منیعی نیشابور از ایشانست ، وفات ابوعلی حسان بن سعید جد
 نزدیکتر مجد الدوله در ۴۶۳ رخ داده .

هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازو که بسه شعر دهد سیصد دینار مرا
 ۳۵۰ گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست شکرمن هست دلیل و کرمش هست گوا
 ای يك احسان تور خشنده ترا زده خورشید ای ده انگشت تو بخشنده ترا صد دریا
 صفت ذات خداست جلال تو مگر که برو هیچ کسی را نرسد چون و چرا
 چیست از رحمت و انصاف و ز تحقیق نظر که نکردی تو درین شهر بجای^۱ ضعفا
 عدل کردی و ز عدلت ترا در دو جهان رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
 ۳۶۰ همچنین باش و پشیمان مشواز کرده خویش کانچه امروز بکاری بیر آید فردا
 گر بتابی تو ازین شهر سوی خانه عنان آتش و دود دل خلق بر آید ز قفا
 اندرین شهر ثواب تو يك ساله مقام بیش از آنست که صد ساله کنی حج و غزا
 يك زمستان دگر باش درین شهر مقیم عزم رقتن مکن و داغ منه بر دل ما
 تا بدان وقت که از خاک گیا بر روید مده این امت دل سوخته را سر بگیا
 ۳۶۵ ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب وی صلت های تو طبعی همه بی روی و ریا
 من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا
 خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
 ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین تا هوا زیر اثیرست و زمین زیر هوا
 همچنین بادی با حشمت و بانعمت و ناز

خرم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

در ستایش شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور بن محمد صاحب دیوان
 زمام و استیفاء در دولت سلطان ملک شاه

۳۷۰ باز آمد و آورد خزان لشکر سرما بشکست و هزیمت شد ازو لشکر گرما
 آری چو فلک بند خزان را بگشاید بندد در گرما و گشاید در سرما
 که باد گشاید صفت دیبه زربفت که ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا
 که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر بیجاده و میثا نبود بر رخ صحرا
 گویی فلک پیر گشاید بقعد سیم از بر بیجاده و زر از بر میثا

۳۷۵ چون کردهوا غالیه گون پیرهن خویش
 گلزار شود همچو جهودان عبا پوش
 از هجر سمن باز چنان سرو شود تار
 ترکی که چنو کس نه نگارید و نه پرورد
 در پرده حنا بسته همه ساده رخ او
 ۳۸۰ در صورت زیبایش همه خلق نبینند
 دیدم که عشرت خط آن شمس خلیج
 آن همچو عبیری بسرسوسن و نسربین
 بنگر تو بر آن روی درخشنده چو فرقد
 بر دامن فرقد شب تاریک معقد
 ۳۸۵ بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش
 زلفش بصف چون دل ترسا سیه آمد
 در دل طربست آن بت و در دیده بهارست
 هر طبع که پشمرده و پیرست ز هجرش
 کافی شرف الملک که هست اوز کفایت
 ۳۹۰ بو سعد محمد فلک سعد و محامد
 شد حجت عقل از دل صافیش مبین
 در عقد حسابست یکی امت مفرد
 گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند
 نقش علم دولت او هست دو پیکر
 ۳۹۵ ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی
 شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت
 توجان لطیفی و جهان جسم کثیفست
 هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
 چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
 گردد سلب کوه بکافور مطرا
 کپسار چو موسی بنماید ید بیضا
 کز عشق نگارین صمنی شد نفس ما
 پرورده رضوان و نگاریده حورا
 وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا
 در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
 دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما
 وین همچو حریری سلب آهن و خارا
 بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
 پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا
 چون از لب وانگشت کند شکل چلیپا
 در پیش چلیپا نه عجب سجده ترسا
 یک ساعت از و نیست دل و دیده شکیبا
 از دوستی خواجه شود تازه و برنا
 تا روز قیامت شرف آدم و حوا
 تاج همه احرار بآلاء و بنعم
 شد صورت جود از کف کافیش مهیا
 در نقد علومست یکی عالم تنها
 از دولت عالی بود و همت والا
 خاک قدم همت او هست ثریا
 وی ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
 رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
 تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
 هنگام جدل با تو کند عقل مدارا
 چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا

۴۰۰ از هستی بدخواه تو الا خبری نیست
 گرمرد بنزدیک تو خواهند بیاید
 نامحشر از امروز واز آن روز که آید
 کلک تو کلید در هر روزه روزیست
 سازنده ملکست و طرازنده دولت
 ۴۰۵ هست آگه نیک و بد و آفاق نبیند
 آرد گه انعام و برد گاه عداوت
 کلکی بجهان در که شنیدست که آن کلک
 ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرّب
 در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن
 ۴۱۰ ورکار بدعوی نشود راست درین شعر
 تا راحت ریحان بود از قطره باران
 خوش باد نکوخواه تو در راحت ریحان
 همواره همی باش سبک طبع و خوش اّیام
 بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
 ۴۱۵ گشته خجل از رنگ لبش باده سوری

رویت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر

گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صہبا

ایضاً در مدح شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور

آمد گه وداع چو تار یک شد هوا
 گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
 ماه تمام او شده چون آسمان کبود
 ۴۲۰ چون شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم
 مانند زنگینی که بر آتش همی طپد
 بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار
 آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
 سردی گرفته از نفس سرد من هوا
 شکل شهاب اوشده چون ماه نو دوتا
 زلف و سرشکش از بر یاقوت و کهربا
 زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
 با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای از خط وفا شده بی حاجتی برون
 بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر
 ۴۲۵ از من بری مشو که من از دل شوم بری
 از جان و دل بطبع توان بودنت رهی
 فرمان بر و مرو که کند رنجه روزگار
 در بر مراد دل ز بر دل همی روی
 گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیزتر
 ۴۳۰ از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست
 تو دیده منی و نخواهم کنار خویش
 لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
 بودن خطاست ایدر و آن خویش که من
 اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست
 ۴۳۵ مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر
 گر جان ما بما بگذارند مدتی
 گاهست اگر وداع کنیم و ز چشم خویش
 مه بود دلبر من و چون کردمش وداع
 دیدم جهان چو هواویه پردود و پر شرر
 ۴۴۰ بر خاک بر افتاده بهم موکب ظلم
 روی زمین پیسته ز جسمانیان نظر
 اندر هوا شهاب تو گفتمی همی رود
 گردون چو مرغزار درو ماه نو چو داس
 گرد آمده تر یا بر چرخ زود گرد
 ۴۴۵ شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد
 اندر شبی چنین که فلک بود مستوی
 در غارهای یافته طاغوت مستقر
 بیگانه وار صف زده در محضر جفا
 به زین بود بمذهب آزادگان وفا
 وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
 لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها
 دست تو از عنان و دل و دست از عنان
 بودند تا چه مدت و رفتنت تا کجا
 جان و دلم مکن بیلا خیره مبتلا
 رخسار و حجره تو مرا کعبه و صفا
 از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
 در شرع کارها بضرورت بود روا
 گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
 جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
 گوهر بکان خویش ندارد بسی بهی
 خرم شود بوصل دگر باره جان ما
 باریم گوهری که همی بارد از سما
 ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
 دود آمده بزیر و شرر رفته بر عیلا
 بر چرخ ایستاده بهم لشکر ضیا
 روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
 در پیکر شیاطین ارواح انبیا
 گفتمی که مرغزار همی بدرود گیا
 چون دانه های سیمین بر چرخ آسیا
 موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
 دیدم رهی روان شده از خط استوا
 بر پشته هاش یافته عفریت متکا

گرماش چون حرارت محرور درتموز
سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
۴۵۰ پیر شیر و اژدها همه بیشه های او
شورابه های بی مزه ناخوش اندرو
گفتی سراپه اش چو صرح ممر دست
ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک
گاهی ز بیم ذوبه خواندم همی فسون
۴۵۵ پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
پشتم دوتا نه از بی آن شد که عشق تو
گم شد دلم زدست و بخاک اندر افتاد
تا عشق تو رها نکند جان من زدست
۴۶۰ در گرانبهای و دارم ترا عزیز
بودم درین تفکر و اندیشه کز فلک
ای از پی مراد بحضرت نهاده روی
شعرت همه معانی و لفظت همه نکت
زودا که پادشا کندت بر مراد دل
بوسعد نجم سعد و محمد سپهر حمد
۴۶۵ صدی که در شمایل و اخلاق لطف او
معلوم شد که نام قنوت بذات او
ملک زمین بکلك و بنانش قرار یافت
بینم همی معاینه از مکررات او
دنیا چو بوستان شد و ذاتش درو چو گل
۴۷۰ بی آرزوی مدحش و بی شوق دیدنش
ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق

سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
همچون دهان صاحب علت بناشتا
از زیر پای آن زن ... آسیا (کذا)
مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سهیل را ز معالیش چون سهیل
گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا
کز بهر کام دل نشوم طعمه بلا
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
باری برو نهاد ز اندیشه و غنا
کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
من کی کنم زدست سر زلف تو رها
آری عزیز باشد در گرانبها
آواز داد دولت و گفتا که مرجبا
رایت سوی امید و امیدت سوی قضا
طبعت همه مدایح و درجت همه ثنا
دیدار و خدمت شرف الملك پادشا
کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
از کبریاست محض نه کبرست و نه ریا
مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی
چون دین بضرت و شرف تیغ مرتضا
هرچ آن شنیده ام ز کرامات اولیا
انعام او مطر شد و احسان او صبا
اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
وی کار کهتران ز نوال تو با نوا

خاك سم ستور تو سادات ملك را در مغز عنبر آرد و در چشم توتپا
 مدح تو خاك در كف مادح چوزر كند گویی كه هست مدح تو جزوی ز كیمیا
 از تو سؤال كرد نداند سائلان كز وهم سائلان زیادت بود عطا
 ۴۷۵ فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب آنرا كه همت تو بدنیا دهد جزا
 دست مبارك تو سخای مصورست هرگز ندیده ام كه مصور بود سخا
 گر طعنه ای زنند ترا دشمنان بقصد چون گرد و چون غبار شد اندر هوا هبا
 بر آسمان ملك تویی همچو آفتاب از گرد و از غبار چه نقصان بود ترا
 وهم تو در كفایت اگر مركبی بود در مرغزار دین و دیانت كنند چرا
 ۴۸۰ نقصان و طعنه بر تو روانیست همچنان چون و چرا بر ایزد بیچون و بی چرا
 نقص تو گشت باز سوی دشمنان تو كوهست بانگ و نقص تو در كوه چون صدا
 پاك آفرید شخص ترا كردگار فرد آلوده کی شود بسخنهای ناسزا
 در ملك شاه خدمت تو بی خیانتیست چون در سحر عبادت پیران یار سا
 این يك دومه كه بر سر ما بندگان گذشت بودیم سر بسر همه با ناله و بكا
 ۴۸۵ پرگشت گوش ما همه زاوا از خلق دون كه رنج و كه سلامت و كه خشم و كه رضا
 فارغ نداشتیم زبان از ثنا و شكر بیش از دعا و شكر چه باشد بدست ما
 منت خدای را كه همی بینمت بكام در خانه سعادت و بر مسند ثنا
 باغن دلست و دیده و جان گر رضا دهی از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
 فخر آورم بحضرت درگاه تو همی چونانك رومیان بصلیب و کلیسیا
 ۴۹۰ در خدمت و ثنای تو یا كست سر من بر سر من بسنده بود شعر من گوا
 تا از سپهر چیره صلاح آید و فساد تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
 بادا فساد آن كه نخواهد ترا صلاح بادا فنای آن كه نخواهد ترا بقا
 یار تو باد صحت و یار عدو مرض جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
 احوال تو چو رسم تو بی نقص و غایتست اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها
 ۴۹۵ خندان همیشه بخت تو از شرفه شرف
 نازان همیشه عمر تو در روضه رضا

در مدح مجد الدوله نصیر الملک تاج الدین ابو محمد منیع

دیدم بره آن نگار خندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا
چوگان زده پیش خلق در میدان
بوی گل و مشک داده از باده
۵۰۰ ره داده بسوی زر و بیجاده
در کار کشیده اهل طاعت را
وان غمزه کافرین بیک لحظه
از سنبل او بلا دل و دین را
بالاش چو سرو و ساخته مسکن
۵۰۰ شرم از رخ او هزار تکسین را
گفتم که کرای ای بت دلبر
گفتم که امیر ابو محمد را
فرخنده منبع کز هنرمندیش
تفضیل نهیم بر عراق اکنون
۵۱۰ بیننده همی ز شهر شناسد
عین الدوله رسید مهمانش
اندازه پدید نیست در دولت
زبید که ز جان ثنا کنیم این را
کایشان دانند قدر گفتارم
۵۱۰ ای مجد و نصیرتان که مفخر
بخت تو نهاد در ازل خوانی
گوی که ز خوان او که قسمت
هرچند ز دست پور دستان شد
دست تو چو بندگان دهد بوسه

آن ماه رخ ستاره دندان را
مشکین دو رسن چه زخندان را
دلها همه گوی کرده چوگان را
بیجاده و در و شکر افشان را
از جام و پیاله آب حیوان را
وز کار بیرده اهل عصیان را
افکنده و بسته صد مسلمان را
وز زرگی او خطر تن و جان را
بر سرو بجادویی گلستان را
رشک از خط او هزار خاقان را
گفتا که نصیر ملک سلطان را
کو تاج شدست دین یزدان را
فخر و شرفست آل حسام را
با حشمت و جاه او خراسان را
پیرامن شهر او بیابان را
تا شاد کند صدور و اعیان را
پیروزی میزبان و مهمان را
شاید که ز دل وفا کنیم آن را
یارب تو نگاه داری ایشان را
مر دولت و ملک شاه ایران را
وز عقل طعام ساخت مر آن را
یک لقمه همی رسید لقمان را
ناموس شکسته شاه توران را
گر زنده کنند پور دستان را

۵۲۰ از مرگ تو همی عجب دارم
 ای سبزه دل منم که در آ
 شایسته بود چهار خصلت را
 ای زلف منم که در آ
 دادست بیک سم چو سندان
 ای سبزه دل منم که در آ
 ره نیست بر و در ز انصافش
 ای زلف منم که در آ
 عدل تو سبب شد اندرین بیعت
 ای سبزه دل منم که در آ
 از عدل تو پیش مصطفی خالد
 ای سبزه دل منم که در آ
 اصلقت گله عیانت و نفردی
 ای سبزه دل منم که در آ
 فقرست گله عیانت و نفردی
 ای زلف منم که در آ
 قطبست گله عیانت و نفردی
 ای سبزه دل منم که در آ
 همتای تو نیست دلور عنادل
 ۵۳۰ از قضا ستم ترا را و اجابت و شامیری
 ای سبزه دل منم که در آ
 سنی اعمال گفشت سودا خیز از غفلت
 ای سبزه دل منم که در آ
 حق دادا بدست با تو و حقو را
 ای سبزه دل منم که در آ
 از میرا تو ای طبیعه ای منسبتی
 ۵۳۵ تا جلدویل و دقین مدیحت را
 ای سبزه دل منم که در آ
 دن نظم اسخن و جنایکه گفت او
 ای سبزه دل منم که در آ
 کردی تو بجای او بسی احسان
 ای سبزه دل منم که در آ
 از احسان افق و شمشیر نشنلسد
 ای سبزه دل منم که در آ
 کن سعی و کوشش بملک دیوانی
 ۵۴۰ در خانه خوالی و ساز و آواز سعیت
 ای سبزه دل منم که در آ
 تا قبله اهل دل بود و کعبه
 ای سبزه دل منم که در آ
 از فرمان تو جزم یاد و جفا
 ای سبزه دل منم که در آ
 تا نور و فراید از راه و زهره
 ای سبزه دل منم که در آ
 از جام تو و رشک باد هر جناعت

در بزمی تو باد زهره رامشگر به نامش

تو بیکره و علی و ماه و سلمان را (۹)

در مدح و حمید الدوله جمشید بن بهمنیار

ایام و احوال و تاریخ و احوال و اصفهان

بر آمد ساج گون ابری تا بوی و ساج گون حیرت

آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید و آید

چو پیوند بهم گویی که خود دشت است و اسیماهی

شاید و شاید و شاید و شاید و شاید و شاید و شاید

کهی چون خرمن مشکفت بر پیروزه گون و خورشید

لحمه و تساه و تساه و تساه و تساه و تساه و تساه

کهی چون شاخ نیلوفری میان باغ تیر و تو کس

سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید

کهی کافور بار آید چه بر کوه و چه بر هامون و چه بر

لاله و لاله و لاله و لاله و لاله و لاله و لاله و لاله

که لؤلؤ برا کنند بودند چون علی و جابر و...

لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل

از هر ساعتی جی چون شود میر و تخت و قلم و...

سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید

چو بگراید سوی بالا بر آید گوهر از پستی و...

لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل

کهی با خاک در بیعت کهی با بناد و کهی با...

لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل

کجا خورشید و خشان را ریخته ز بر دامن و...

بدان ماند که اهریمن همی پوشد بد بیضا

ن ل یکی بردست سنجابی ۲۰ - چنان لای و کفین و...

چو نور چشمه خورشید زیر او برون تابد
تو گویی نور قندیست زیر جامه ترسا
نماید تیره و گریبان ز بیم باد نوروژی
چو چشم دشمن دولت ز بیم خواجه والا^۱
عمید دولت عالی^۲ و جمشید^۳ قوی دولت
هنرمندی کزو نازند اصل آدم و حوا^۴
سخا بر دست او مقتون چو بر لیلی بود مجنون^۳
سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا^۴
۵۶۰ نه گردونست و در رفعت چو گردونست بی آفت
نه یزدانست و در قدرت چو یزدانست بی همتا
چنو اسرار او روشن چنو آثار او نیکو
چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا
نهد تدبیر او دایم قدم بر تارک کیوان
نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا
بجنب دست او دریا نماید خالک بی بخشش
بجنب رای او گردون نماید تنک بی پهنای
ز اعیان برگزید او را بچود و همت عالی
خداوند همه شاهان معز الدین و الدنیا
۵۶۵ صفاهان گشت ازو خرّم چو باغ از فرّ فروردین
کنون خرما ی بی خارست و باشد خار با خرما
نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل عادل
نه هر بیتمی بود کعبه نه هر طوری بود سینا
جوانمردا جوانبختا بتدبیر و خرد مندی

۱ — ن ل : چو چشم دشمن دولت ز بیم خشم مولانا ۲ — ن ل : خداوند ۳ — ن ل : چو
لیلی بر رخ مجنون ۴ — ن ل : چو وامق بر لب عذرا

همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین بادار
تویی شایسته دولت چو سر را روح نفسانی
تویی بایسته ملت چو دل را نقطه سودا
مراد جزئی و کلی تویی در سیرت و سامان
وجود علوی و سفلی تویی در صورت و سیما
۵۷۰ بد اندیشان تو هستند از چنگک قضا خسته
همه پالوده و حیران بیغوله درون رسوا
بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما
الا یا مهتر مقبل عمید مشتری طالع
عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا
حکیم حضرت سلطان چو پیش تو شود حاضر
جواز بخت او باشد فراز فرقد و جوزا
چو دیدار ترا بیند معزی پور برهانی
ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیده بینا
۵۷۵ مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش
چنان کز گنبد گردون بتابد زهره زهرا
همیشه تا که سیسنبدر بود در ساحت بستان
همیشه تا که کاهریا بود در صخره صما
سر بد خواه تو بادا بسبزی همچو سیسنبدر
رخ بد خواه تو بادا بزردی همچو کاهریا
ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی
ز دی امروز تو خوشتر ز امروز تو به فردا

در مدح جمال الدوله ابو الوفا

ایا سرو قد ترك سیمین قفا
 بیستی دلم را بیند دو زلف^{۵۸۰}
 چگونه گذارم بر این روزگار
 رخ لعل تو کرده رویم زریں
 چنان گریم اندر فراق تو من
 بلای من از عشق تو خاسته است
 بود رنج بی گنج بس بی نسق^{۵۸۵}
 چو بیماری از هجر پیدا شود
 بود از پس محنت اندر فرح
 هر آن درد کان نکبتی را ندید
 جمال دول ناصر دین و داد
 بآزاد مردی دری بر گشاد^{۵۹۰}
 سعادت همی زو ستاند مدد
 بود زیر ~~حکمش~~ همیشه قدر
 نه در رسم او راه گیرد نفاق
 بود ملک را دولتش قهرمان
 بود تنگ با نعمت او زمین^{۵۹۵}
 مر ابرار را حضرتش مستقر
 تو گویی سرشت وی آمد کرم
 تویی صاحب سود را مقتدی
 ز انعام تو منبسط شد زمین
 سخاوت تو داری پدر بر پدر^{۶۰۰}
 تویی مفضل ملت ایزدی
 بچاره (:) فرستی بسائل درم
 ندیدم بهجران تو جز جفا
 نخواهی نمودن مرا زان رها
 تو از من جدا و من از دل جدا
 قد سرو تو کرده پشتم دو تا
 که بر آس گردون کنم آسیا
 منم روز و شب بر بلا مبتلا
 بود هجر بی وصل بس بی بها
 نباشد بجز وصل آنرا شفا
 بود از پس شدت اندر رها
 ندانم جز از جود خواجه دوا
 سپهر وفا شمس دین بو الوفا
 که بازار آزادگان شد روا
 کفایت همی زو فراید بها
 بود پیش امرش همیشه قضا
 نه در راه او راه یابد ریا
 بود جاه را خدمتش ~~کیمیا~~
 بود پست با همت او سما
 مرا حرار را درگش ملتجا
 تو گویی حیات وی آمد حیا
 تویی نایب فضل را مقتدا
 در ایام تو مندرس شد فنا
 مروّت تو داری نیا بر نیا
 تویی منعم دوات پادشا
 بصد خیل بخشی بزائر عطا

بجز فضل تو هر چه گویم هدر

بجز مدح تو هر چه گویم هبا

در مدح کمال الدوله ابورضا فضل الله بن محمد

هزار شکر کنم دولت مؤید را که داد باز بمن دلبر سپی قد را
۶۰۵ از آتش دل مشتاق و از بلای فراق فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را
چوماه روی من آمد کنون بحمد الله بنور وصل بدل کرده نار موقد را
بتی که چنبر خورشید کرد غنبر و ند که کرد چنبر خورشید غنبر و ند را
وگر بعقدۀ رأس اندرون گرفت قمر مراهرمن بحماییت گرفت فرقد را
وگر بنصایت روز شب معقد شد اسیر گشت دل من شب معقد را
۶۱۰ وگربساحت گلزار یافت مورچه راه گرفت مورچه دامن گل مورّد را
وگر زمشك سرشته نوشت دست جمال بگرد تخته سیمین حروف ابجد را
وگر طراز مدیح منست بر دفتر محلّ مجد و علو مهتر مؤید را
کمال دولت عالی سر فضایل و جود ابو الرضا فضل الله محمد را
مقدمی که جهانیت فرد از حکمت مطیع گشته جهان این جهان مفرد را
۶۱۵ مدام خدمت او سنت مؤکد شد قضا فریفته شد سنت مؤکد را
ز بورضاست جهان را همیشه نور و نوا چنانکه زینت وزیب از رضاست مشهد را
که را خبر بود از سدّ جاه و حشمت او هبا و هزل شمارد سکندری سد را
ایا ستاره احسان و آفتاب سخا که آسمان تو بینم سریر و مسند را
تو آن کسی که چومهدملوک مهدی وار همی نظام دهی عالم ممهد را
۶۲۰ بدین پاك تو جایی بلند یافته ای بجد و جهد اب و جد نیافتی جد را
حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف فزون از آن بتوفخرست مراب وجد را
تو آن کسی که زنام تو یافت استحقاق کمال دولت عالی بقای سرمد را
بروزگار تو گر نصر احمد آید باز خجل کنند عبید تو نصر احمد را
چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی بچود خویش وجود نهایت و حد را
۶۲۵ بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد از آنکه دست تو چون خاک کرد عسجد را

کجا بود شبه خامه تو چون شب قدر
چه قدر باشد مرلؤلؤ و زبرجد را
چو مدّ کلک بر روز و شب مسلسل کرد
زمانه لعبت دو دیده کرد آن مد را
بمدّ کلک تو بر شرق و غرب محتاجست
هر آن که هست سزاوار کوس و مطرد را
خدای خواست باقبال و سروری مدام
که بر تو وقف کند سروری و سؤدد را
مجرد دست دل تو ز رنج مخلوقات
مجرد بست سخا آن دل مجرد را
ز خدمت تو شناسد سداد و سؤدد خویش
هر آن کسی که شناسد ز ابیض اسود را
هر آن بدی که نویسد بمدح تو یک حرف
دهان دهر ببوسد بمان آن ید را
همیشه غاشیه بخت آن کشد فرقد
من آن معزّی برهانیم که نشر کنم
که از زیارت بخت تو بر کشد قد را
بفرّ دولت تو شعرهای بی رد را
ننگاشته بمدیح تو صد مجلد را
ز خدمت تو بحدّی رسم که گویی تو
ایا غلام بیسار آن امیر اوحد را
بحقّ آن که ترا تربیت خدای کند
که تربیت کنی این بنده مؤید را
همیشه تا که بود منبع بخار بحار
چو مرکزست اثیر آتش مصعد را
مباد سور و سرور از سرای تو زایل
نشانه باد سریر تو بُر و مورد را

۶۳۰
۶۳۵
۶۴۰
مساعد تو سعادت موافق تو فلک

ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در مدح امیر زاده معین الدوله

همیشه باد بقا و سلامت بت ما
که از وصالش ما را سلامتست و بقا
بنی که عارض او هست چون گل سوری
کشیده بر گل سوری غنبر سارا
ز بهر لعل شکر بار او همی بارند
ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکر فروش بشهر اندرون چنین باید
که مردمان شکرش را گهر دهند بها
شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر
چو او برزم زره پوشد و بیزم قبا
بروز رزمش دیبا به آید از آهن
بروز بزمش آهن به آید از دیبا
گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگریم همه ساله عالمی باشند
ز چشم او بنفیر و ز دست او بیلا

۶۴۵

۶۵۰ مکن بسرو و مه آن دلفریب را تشبیه
 زره نپوشد و جوشن برزم سرو بلند
 نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو
 معین دوات عالی نصیر ملت حق
 امیر زاده امیری که لشکری باشد
 ۶۵۵ قضا چو نادره نو پدید خواهد کرد
 بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند
 سپهر تا بابد ننگرد بعین سخط
 زفر مجلس او آسمان شدست زمین
 دلی نماند بمازندران ز هیبت او
 ۶۶۰ ز هیبت او شیران همی گذر نکنند
 و گر گنند گذر چون بداغ او نگرند
 گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر
 و گر ضمیر سلیمان چو رای او بودی
 و گر سعادت او تافتی بر اسکندر
 ۶۶۵ ایامروت تو بر فتوت تو دلیل
 ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر
 ولی ز تست توانگر عدو ز تست هلاک
 بود وفاق تو دروازه حیات ابد
 که دید بر هنر تو گذشته باد محال
 ۶۷۰ نمایش هنر تست جهل را مقطع
 هزار بار فزون گفت خسرو ماضی
 چنان محل که ترا بود پیش آن خسرو
 اگر بدست فنا بند عمر او بگسست
 جهان تو خوش بخور امروز دل میند در آنک
 که او جد است بخوبی و سرو و ماه جدا
 قدح نگیرد و ساغر بزم بدر سما
 چو بزم و رزم کند پیش میربی همتا
 که بهلوان ملوکست و سید الامرا
 بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
 ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
 مبشری ز ظفر یا مفسری ز سخا
 ز بهر او ننگرد ساعتی بعین رضا
 ز نقش رایت او بوستان شدست هوا
 که هست پیچش و ماز اندران ز کین و جفا
 بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
 ز چشم چشمه کنند و زموی جسم گیا
 برو نکردی ابلیس کید خویش روا
 نگین ملک نکردی بدست دیو رها
 بظلمت اندر ره یاقتی بر آب بقا
 ایامشایل تو بر فضایل تو گوا
 ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
 چه مردمی تو که داری صناعت دریا
 بود نفاق تو دندانۀ کلید فنا
 که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
 گشایش سخن تست عقل را مبدا
 که داد داد هنر داد بك بمجلس ما
 نبود هیچ کسی را ز جمله ندما
 ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
 چگونه بود جهان دی و چون بود فردا

۶۷۵ چه باک از آنکه گشاید ره جفا دشمن
 چو بست با تو فلک محضری بشرط وفا
 اگر چو شیر نهد دشمنی بچنگ تورو
 خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
 بنعمت تو که از یکدگر شریفترند
 عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
 معزی آنکه بمدح و ثنا معز الدین
 عزیز کردش و دادش امارت شعرا
 بخدمت آمد و از کارگاه خاطر خویش
 بیارگاه تو آورد حله دیبا
 ۶۸۰ چه حله باشد ازین به که تا زمانه بود
 نگار او نکند گردش زمانه هبا
 همیشه تا که امامان خبر دهند همی
 هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
 ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد
 چو از کلیم عصا و چو از مسیح دعا
 طرب سر بر ترا سجده کرده در مجلس
 ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا
 بهارخانه چین کرده در بهار و خزان
 خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما
 ۶۸۵ تو ناقد سخن و بر کف تو ناقد عقل
 چه ناقدی که خرد خواندش همی صہبا
 ز تو فتوت و از مهتران درود و سلام
 ز تو مروّت و از کهتران دعا و ثنا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تن درست و دل شاد و دولت برنا

در مدح ابوظاهر مطهر بن علی علوی

یافتی بر خواب اگر جوئی رضای مرتضا

لافتی الا علی بر خواند هر دم مصطفی

ور همی خواهی که گردی ایمن از هل من مزید

شرح یوفون و یخافون یاد کن از هل ائی

۶۹۰ آن که داماد نبی بود و وصی بود و ولی

در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا

گر علی بعد از سنین بنشست اورا زان چه نقص

هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا

مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار

مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا

حبّ یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف
لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری
لا جرم بنشانند پیغمبر سزایی با سزا
۶۹۵ آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار
گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی لا فتی الاّ علی
وانکهی لا سیف الاّ ذوالفقار آمد ندا
وان دوفرزند عزیزش چون حسین و چون حسن
هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی گشته بزهر و اهترا در اهتزاز (کذا؟)
آن یکی گشته پی دفع البایا در بلا
آن یکی را جان ز تن گشته جدا اندر حجاز
وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
۷۰۰ آن که دادی بوسه بر روی و قفای او رسول
گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا
وانکه حیدر کیسوان او نهادی بر دو چشم
چشم او در آب غرق و کیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش
تو بده داد و میباش از حبّ مقتولان جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبرست
سید سادات ذو الفخر بن و تاج الاصفیا
قبله اقبال بو طاهر مطهر بن علی
الامام بن الامام المرتضی بن المرتضا
۷۰۵ هست هر کس در سیاست مفتخر و او مفتخر

هست هر کس در ریاست مقتدی و او مقتدا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام
طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر سیرت و رای و رسوم او خلل
نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
در همایون روزگار او رعایا ایمنند
روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش حلمش ذره صغری بود میخ زمین
پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما
۷۱۰ فضل او بی غایتست و سر او بی غایله
حال او بی منتست وجود او بی منتها
سائلان را بی تغافل زود فرماید جواب
شاعران را بی نسیئه نقد فرماید عطا
بخشش مالست کار سید عالم همی
کوشش خیرست شغل مهتر فرمانروا
مال او را نصرت دینست در دنیا بدل
خیر او را جنت عدنست در عقبی جزا
کردگار او را دهد فردا ثواب بی حساب
تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا
۷۱۰ ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر
ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
مهرتری چون گوهرست و رای تو او را چورنگ
گوهری کانرا نباشد رنگ باشد بی بها
کبریای محض بی کبر و ریا دادت خدای
هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا

اختیار خاندان دین تویی وقت هنر
افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد
مر ترا زبید اگر شاهی کنی بر پادشا
۷۲۰ ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس
ای همیشه همت تو درد و محنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات
نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هر که برجاست کمین سازد ز تن سازد کمان
هر که در پشته رهی باشد زغم باشد رها
روز و شب خوان نکو خواه تو باشد خرّی
سال و مه بر خون بد خواه تو گردد آسیا
بر فلک کردست دولت صفّه آن سرفراز
بر زحل کردست گردون گردن این گردنا^۱
۷۲۵ در که تو هست بنیان شرف را قاعده
مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل
خاک پای تست بر چشم کریمان توتیا
مهتر اگر عارضی بر عرض تو سایه فگند
بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
عارض از عرض تو زایل گشت چون شد متصل
از خدای ما اجابت وز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل
یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا

۷۳۰ کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر -
 تا باقبال تو گردهم مقبل اندر مبتدا
 خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتشست
 گر بود آتش مصعد سان و ماه اندر هوا
 تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان
 تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
 طلعت مداح تو بادا بفر مشتری
 چهره بد خواه تو بادا برنگ کهربا
 در سرای دین و دوات دایمی بادت درنگ
 بر سر بر سود و سودد سرمدی بادت بقا
 در مدح جمال الدین ابو جعفر ثقة الملك عارض

۷۳۵	باغ شد از ابریر ز لؤلؤ لالا	راغ شد از باد پر ز عنبر سارا
	شد بهوا در گسته رشته گوهر	شد بزمین برگشاده ازهر دیبا
	کوه زلاله گرفت سرخی بسد	دشت زسبزه گرفت سبزی مینا
	طرف چمن هست برهلال و دوپیکر	شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
	در شده با شنبلیله لاله بعشرت	در شده با خیری ارغوان بتماشا
۷۴۰	چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی	چون لب و امق نهاده بر لب عنرا
	گلبن تا تازه شد چو لعیت دلبر	بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
	سیل ز بالا نهاد روی بیستی	مهر ز پستی نهاد روی بیالا
	برق درخشان چو تیغ خسرو عالم	ابر درافشان چو دست مهتر والا
	عارض دنیا جمال دین ثقة الملك	بار خدای نژاد آدم و حوّا
۷۴۵	خواجه ابو جعفر آن که از هنراو	دهر مزین شدست و ملک مهنا
	از صفت مهتری هر آنچه بیاید	دارد و در مهتری ندارد همنا
	پست بود پیش او بلندی گردون	خرد بود پیش او بزرگی دنیا
	با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن	با کرشمش بشگفت شکوفه ز خارا

زیر رکابش ز روم تا بسمرقند
 ۷۵۰ بحر بر جود او چو قطره بجیحون
 پیش مثالش کند ستاره تواضع
 هست مقدس عطای او ز توقف
 ای همه نا راستی ز کلك تو پنهان
 تاجوران را بمهر تست تقرّب
 ۷۵۵ چاکری تست آزر را شده مقطع
 ازدل تو نور یافت چشمه خورشید
 هست دو چشم هنر برسم تو روشن
 معتكف در گهت چه بخت و چه دولت
 همت تو هست همچو رای تو عالی
 ۷۶۰ كلك تو در مرتبت چو مهر سلیمان
 خاك قدمهای تست عنبر اشهب
 قاهر اعداست دولت تو وزین روی
 قهر بر آن گمراهان قضای خدایست
 ایزد دادار مهر و کین تو گویی
 ۷۶۵ زانکه بمهرت بود تقرّب مؤمن
 بار خدایا ز فرّ جود تو شعرم
 لفظ من از اهتمام تست مهذب
 قامت من پیش تو دو ناست ولیکن
 خاطر من جنتست و مهر تو رضوان
 ۷۷۰ تا که همی برج زهره باشد میزان
 چاکر بخت تو باد مهر منور
 بزم تو افروخته بشمس خلیج
 زیر حسامش ز شام تا بیخارا
 کوه بر حلم او چو صخره بصحرا
 پیش مرادش کند زمانه مدارا
 هست منزّه سخای او ز تقاضا
 وی همه آزادگی ز طبع تو پیدا
 ناموران را بشکر تست تو لا
 بندگی تست ناز را شده مبدا
 وز سر تو سبز گشت گنبد خضرا
 هست زبان خرد بمدح تو گویا
 معترف دانست چه پیر و چه برنا
 دولت تو هست همچو بخت تو والا
 دست تو در معجزه چو باد مسیحا
 نقش قلمهای تست لؤلؤ لالا
 فکرت و سودا رسید قسمت اعدا
 باز نگردد قضا بفکرت و سودا
 از شب قدر آفرید و از شب یلدا
 زانکه بکینت بود تفاخر ترسا
 هست کشیده علم بعالم اعلا
 طبع من از اهتزاز تست مصفا
 هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
 شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
 تا که همی برج مهر باشد جوزا
 بنده رای تو باد زهره زهرا
 رزم تو آراسته بدلیز یغما

بر سر تو تاج بخت و افسر دولت در کف تو زلف یار و ساغر صیبا
 رسم تو زیبا و روزگار تو خرم بر تو خجسته بهار خرم و زیبا
 در مدح کیا ابوالفتح مجیر الملک مؤید الدین علی بن حسین اردستانی
 وزیر ملک سنجر

۷۷۰ بودم میان خلق یکی مرد یار سا
 از غمزه تو در دلم افتاد و سوسه
 پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
 از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
 ای چون هو الطیف چه داری همی عجب
 ۷۸۰ شخص و دلم ز عشق تو ذره است و آتش
 بستم دوتانه از بی آن شد که عشق تو
 گم شد دلم زدست و بخاک اندر افتاد
 گر آشناست با سر زلف تو دست من
 تا عشق تو را نکند جان من زدست
 ۷۸۵ دادم هر آنچه داشتم اندر بهای تو
 دگر گرانمایی و دارم ترا عزیز
 تو مفردی ز خلق جهان و نه ممکنست
 تر داشتم رخ از غم هجر تو بر زمین
 و بر مراد خویش دلم پادشا نبود
 ۷۹۰ صدی که او امیر مجیر و مؤید است
 پروردگار شاه عجم صاحبی که هست
 بی آنکه داد مهر نبوت بدو خدای
 فرخ لقا است بر همه خلق و خجسته پی
 اندر نکاء و فطنت او خیره شد خرد
 ۷۹۵ اندر کف مبارک او نی صد شدست
 زانسان که چوب در کف موسی شداژدها
 قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
 با و سوسه چگونه توان بود یار سا
 کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا
 پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
 گرهست سوی تودل و شخص مرا هو
 باشد هوای ذره و آتش سوی هوا
 باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
 کردم زهر جستن او پشت را دوتا
 شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
 من کی کنم زدست سر زلف تو را
 تا بهره ور شدم ز تو از مزد و از بها
 آری عزیز باشد دگر گرانبها
 کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
 دارم سر از خیال و نشاط تو بر سما
 شد پادشا بدولت دستور پادشا
 در ملک و دولت ملک و دین مصطفی
 هم کفیت مالک شه و هم نام مرتضا
 دارد یقین و عصمت و تأیید انبیا
 چون پی خجسته باشد فرخ بود لقا
 گویی که هست فطرتش از فطنت و نکا
 زانسان که چوب در کف موسی شداژدها

بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش
 آرد بدست نعمت و نعمت دهد زدست
 خورشید اگر ز همت او داشتی فلک
 خالق ز نور خویش سرشتست جوهرش
 ۸۰۰ چون و چرا بدو نرسد خلق را از آنک
 گر در نوال حاتم طی بود پیشرو
 اکنون هزار حاتم و صاحب زیادست
 کار ملک چو معجز پیغمبران شدست
 او هست یار شرع و ملک شهریار شرق
 ۸۰۵ ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
 روی و ریاست هر چه بگیتی مروّست
 تو برهنر سواری و در چشم روزگار
 رکن شریعتی و صفای هدی زنت
 هر روز کافتاب سر از کوه برزند
 ۸۱۰ افزون از آنکه نور بود ماه را ازو
 گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
 این ممکنست ز آنکه تو در بحر طبع خویش
 گر عرش و فرش بلقیس آورد سوی جم
 اکنون همی نثار فرستد روان خویش
 ۸۱۵ نام تو و پدرت حسین بود و هم علی
 آراسته است نامه و دفتر بدین دو نام
 هر صورتی کز آتش و بادست و آب و خاک
 تو صورتی ز نور و دهر از تو روشنست
 تا آسمان بگردش و تا اختران بسیر
 ۸۲۰ هر کس که بانو قصد جفا و ستم کند
 اندر زیان و دیده بکم باشد و بکا
 منت بود ذخیره و نعمت بود جدا
 بودی بشکل خردتر از کوکب سها
 تا عقل او ز روضه حکمت کند چرا
 هست او ز نور خالق بی چون و بی چرا
 و در در علوم صاحب ری بود مقتدا
 از جان و دل بخدمت او کرده التجا
 تاهست کار او چو کرامات اولیا
 در شرع و شرق هست سزا در خور سزا
 بازارها روان شد و گفتارها روا
 و ندر مروّت تو نه رویت و نه ریا
 خاک سم سمند تو سر مه است و تو تیا
 زین روی در گه تو چور کنست و چون صفا
 چون طلعت تو بیند گوید که مرجبا
 او را بود ز طلعت میمون تو ضیا
 آنان که کرده اند بیحر اندرون شنا
 هم کوه حلم داری و هم چشمه سخا
 فرزند برخیا یکی لحظه از سبا
 از عرش پیش فرش تو فرزند برخیا
 خفته یکی بکوفه و دیگر بکریلا
 تا اشتقاق هر دو ز حسنست و از علا
 او را پس از بقا بضرورت بود فنا
 ارجو که بی فنا بودت در جهان بقا
 دارند با تو بیعت و بابخت تو وفا
 از آسمان ستم کشد از اختران جفا

وانکس که برخلاف تو آرد بر زم روی
 و ر بابت گواهی از یار تا کنون
 هر دو بساختند و برزم تو ناخند
 آن را گمان نبود که گیرد برو اجل
 ۸۲۵ قومی بر آمدند بپیدای از چگل
 گفتند تا زمان غنیمت غنی شوم
 نابرده يك گروه غنیمت سوی ختن
 آن قوم را دماغ ز بیداد بود پر
 چون کوه بود داد تو در رزم لاجرم
 ۸۳۰ شد بر زمین دل همه شان سفته سنان
 چون مرغ بر هوا شده بودند کامکار
 سرهای خانیان شده گردان باب چشم
 آلوده گشت گردن گردان بخون دل
 فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
 ۸۳۵ هریک فکنده از سروتن مغر و زره
 از اوز گند تا بهری گر نظر کنی
 با بخت شاه دولت تو مرد افکنست
 این حال روشنست چو خورشید در جهان
 باران همت تو گشت از زمانه قحط
 ۸۴۰ شد تازه روی عالم و از تازگی که هست
 برداشتست کوه ز سر سیمگون کلاه
 چون تیره گشت آب بجوی اندر از کدر (؟)
 گلهای زرد گویی رهبان فروختست
 بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
 ۸۴۵ بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
 اورا بود نحوست و ادبار در قفا
 طغرائسکین بسست و قدر خان بر این گوا
 کردن فراختند ز کبر و ز کبریا
 وین را خبر نبود که خندد برو قضا
 اندر عدد چو مورچه بی حد و انتها
 گر کار کار ما بود و دست دست ما
 بردند صد گروه هزیمت سوی خطا
 دلشان و دیده شان تهی از شرم و از حیا
 بیداد باز گشت بدان کوه چون صدا
 چون آمد از سپهر بتو سفته ثنا
 گشتند عاجز از قفس و دام و گردنا
 گفتی باب چشم همی گردد آسیا
 گفتی فرو زدست بشنگرف توتیا
 چون گندنا زدود بتیغ چو گذنا
 وزیر جان گرفته بکف ر کوه و عصا
 در کوهسار و قلعه و در شهر و روستا
 افکنده باد آنکه بود دشمن شما
 خورشید را که گفت که چونست با کجا
 باد سعادت تو ببرد از جهان غلا
 گویی که کرده اند بتصویرش ابتدا
 و اندر شدست باغ بزنگار گون قبا
 چون آب گشت تیره بخم اندر از صفا (؟)
 قندیلهای زرین اندر کلیسیا
 هر شب هزار دستان سازد همی غنا
 بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا

از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب وز شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
 مینا مرصعت تو گویی بلاجورد مرجان موشحست تو گویی بکهربا
 این خرّمی اگر ز صبا حاصل آمدست لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
 ای ملک را ز حشمت و فرمان تو شرف ای خلق را بهمت و احسان تو ربا^۱
 ۸۹۰ هر کو بلفظ جزل ترا آفرین کند از جود تو عطای جزیلش بود جزا
 هر گه که من بنظم ثنای تو گفته‌ام تو گفته‌ای بنثر مرا بیشتر ثنا
 تو بر سر ملا بستایی همی مرا من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
 گر رفت در ثنای تو تأخیر مدّتی هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
 صحرای دولت تو خوش و سبز و خرّمست توان گرفت بیهده در خانه اتزوا
 ۸۹۵ از جود تو بشکرم اگر چه مرا نبود ترویج در معیشت و تسلیم در عطا
 تا بیدرنک مشکل و صعبت بر طبیب بردن زمرّد پیر تب ربع^۲ درشتا
 اندیشه تو باد طیبی که بی درنگ درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
 خندان همیشه بخت تو از شرفه شرف نازان همیشه عمر تو در روضه رضا
 آراسته بعر تو چندانکه در جهان عمران شدست و آباد از خط استوا(؟)

در مدح ابوبکر شمس الشرف

۸۶۰ گوهری گویا کز و شد دیده پر گوهر مرا
 کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
 عشق او سیمین و زرّین کرد روی و موی من
 او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
 تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
 هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
 دیده چون عبهرش بسته همه خون در تنم
 تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا

۱- رباء بفتح راء بمعنی فضل و منت ۲- تب ربع (بفتح راء) تبی است که چهار روز بچهار روز ظاهر میگردد .

از سرشك و از طیانچه چهره من شد چنانك
 گر بیند باز شناسد ز نیلوفر مرا
 ۸۶۰ ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
 قطره وشعله است در بالین و در بستر مرا
 پیش داور بر دم او را فتنه شد داور برو
 تا ز رشكش داوری افتاد با داور مرا
 چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
 كاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
 گر طیبیان از گل و شكر علاج دل كنند
 او چرا درد دل آورد از گل و شكر مرا
 هر زمان آرد بعمدا زلف را نزد بك لب
 تا نماید دود دوزخ بر لب كوثر مرا
 ۸۷۰ تا كه او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
 عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
 گر ز عشقش فتنه یا جوج خیزد در دلم
 بس بود جاه سدیدى سد اسكندر مرا
 جاه آن صاحب كه او شمس الشرف دارد لقب
 وز شرف كردست باشمس و فلك همسر مرا
 آنكه ایزد همچنانك او را ب صنع لطف خویش
 كنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
 جان پاك میر ابو حاتم همی گوید بخلد
 كز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
 ۸۷۰ گر چه بی پیکر مرا در روضه رضوان خوشست
 آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
 بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من

گر دهندي بر مثال مرغ بال و پر مرا
گفت گيتي از مرادش بر نگردم تا بود
آب و خاك و باد و آتش عنصر و گوهر مرا
گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده ام
تار خشم او كند انگشت و خاكستر مرا
باد گفت از خلق او من بهره كردم نهان
تا لقب باشد جهان آراي جان پرور مرا
۸۸۰ آب گفتا گر مرا بودي صفای طبع او
كس ندیدی تیره در دریا و در فرغ مرا
خاك گفتا گر مرا بودي ز حلم او نصیب
بر هوا هرگز نبردي جنبش صرصر مرا
خسرو مشرق همی گوید كه از تدبیر اوست
در جهانداري مسلم خاتم و افسر مرا
تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
تا كه شد مخدوم من در لشكر من پهلوان
چرخ لشكر كه شد و سیارگان لشكر مرا
۸۸۵ از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترك و روم
طاعتست از رای و از فغفور و از قیصر مرا
یاور من فتح و نصرت باشد اندر كار زار
تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
صاحب عادل همی گوید كه از دیدار اوست
روشنایی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
تا همه خلق جهان را زندگانی در خور ست
هست همچون زندگانی مهر او در خور مرا

عزّ دین گوید همی تا او وزیر من شدست
 عزّ و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
 ۸۹۰ از مبارک رای او هر مه که بر من بگذرد
 نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا
 که بود بر نیزه پیش من سر گردنگشان
 گه بود بر خنجر گردنگشان خنجر مرا
 از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
 گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا
 آنچه بشنیدم بایام ملوک روزگار
 هست صد چندان بایام ملک سنجر مرا
 تا مرا دستور بو بکرست باشد کی عجب
 گر بود عزم عمر با صوت حیدر مرا
 ۸۹۵ رونق کار من از تدبیر دستور منست
 هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
 باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
 باشد اندر زینت آفاق یاری گر مرا
 چون مزین کرد آفاق از نگار ورنک من
 ایمنی باشد ز باد مهر و شهر بور مرا
 ابر گفتا از کفش با تاله و با شورشم
 گر گوا خواهی بین با برق و با تندر مرا
 کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
 زانکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
 ۹۰۰ بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
 بیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
 گفت ترگس می بیاد او خورم زیرا که او

بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا
 گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی
 زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
 کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک
 رای او بس بادبان و حلم او لشکر مرا
 بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلک
 عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
 ۹۰۵ جود او گوید که من بخشنده بحر مزانکه هست
 از کف او کشتی و از حلم او لشکر مرا
 اسب او گوید که تا بر من سوارست آفتاب
 گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
 ای همه ساله سخا گستر کف میمونت تو
 وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
 گر زیحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل
 یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
 در پاك و مشک ناب از بهر شکر و مدح تو
 در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمّن مرا
 ۹۱۰ من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
 خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
 در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
 بودی منکر همه معروف سرتاسر مرا
 و ندرین حضرت ز نیرنگ و دروغ عالمان (کذا؟)
 هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا
 پیش تو در نوستداری محضری آورده ام
 تا چو خوانی محضرم خوانی نکوه محضرم مرا

مقبلی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
 این وصیت هم پدر کردست هم مادر مرا
 ۹۱۰ تا بود در شعر من نعت نگار آذری
 باد نامت حرز ابراهیم بن آذر مرا
 نامدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
 باد پرمدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا
 از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو
 در ثنای تو زبان پر مدح تا محشر مرا
 چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
 بیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا
 در مدح صاحب عمر بن فخرالدین بن زین المعالی
 طال اللیالی بعد کم وایض عینی من بکا
 یا حبذا ایامنا فی وصالکم یا حبذا
 ۹۲۰ آد از غم آن خوش پسر کز هجرا و عمرم بسر
 رفت و نیامد زو خبر جز حسرت ورنج و غنا
 اندر فراق دلبرم حیران شد این دل در برم
 از دست او گر جان برم گویم هنیئاً مرحباً
 دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من
 ناشد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا
 تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه
 چون قطره های راویه پیدا کواکب بر سما
 نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
 چون مردم بی خواسته عالم ز زینت بی نوا
 ۹۲۵ بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
 کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما

انجم چو زرّ جعفری بر گنبد نیلوفر
 چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین سها
 مانند ماه یکشبه زهره چو زرّین مشربه
 با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
 جرم قمر چون مهوشی جوزا چو حور دلکشی
 مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
 گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
 سبحان من اسری بنا لایلا انی بدر الدجّا
 ۹۲۰ لما تولّی وحده والصبر ولی مدبره
 اهل الیهانفحة من ارضه ریح الصبا (کذا)
 دلبنده من با مشعله با صد خروش و مشغله
 میشد چومه درسنبله بر هر کسی چون ازدها
 زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک
 بیش آید از وهم ملک پیش آید از سرّ قضا
 همچون نهنگ و شیر تر یابی ورا در بحر و بر
 آید زبالا چون قدر پرّ دز پستی چون دعا
 اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
 آن باد پای سنک پی تنها همی گردد چرا
 ۹۳۰ کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
 گفتم بدریاها مگر اسبش نداند آشنا
 چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد چنان
 گفتی که موسی نا گهان بر آب در یازد عطا
 عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود
 یاربّ خلصنی فقد احرقّت فی نار الهوی
 رای دگر کرد آن پسر وز من حذر کرد آن پسر

عزم سفر کرد آن پسر عزمش ندانم تا کجا
جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
بی روی تو يك دم زدن دانی مرا نبود بقا
۹۴۰ قل انّ حالى ذو خطر والقول فيه مختصر
جاء القضا عمى البصر اشكر الهأ منعماً
دل برده ای جانا روا گر جان بری فرمان ترا
از تو وفا کردن عطا وزمن جفا کردن خطا
مولای رای تو منم شیدای جای تو منم
وندرو هوای تو منم چون ذره ای اندر هوا
جز راه عشقت نسپریم گر جان خوهری فرمانبرم
جان پیش خدمت آورم نندیشم از جور و جفا
دانی نگو نبود چنین تو شادمان و من حزین
من رنجه دل توانزین تو در طرب من در بلا
۹۴۵ گر گیرد این اشکم کمی کی باشمی از غم غمی
بر من اگر يك دم دمی یابم ازین علت شفا
دل خسته روی توام جان بسته موی توام
پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا
بر من نگارا ره زدی جان و دل از من بستدی
آری نکویی را بدی آخر روان باشد روا
ای مه ز رخسارت خجل وی راحت و آرام دل
کردم همه جرمت بجل گرچه زغم کشتی مرا
انا غفرنا ذنبکم قولوا فاوحی ربکم
ان تنتهوا تغفر لکم ما قد سلف عن ماضی
۹۵۰ ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو
وی من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا

رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله
 منزل گذار و مرحله و انزل علی صدرالوری
 گر دولت یاری کند بخت وفا داری کند
 باشد خریداری کند فرزند فخرالدین ترا
 عالم برو نازد همی دولت بدو یازد همی
 گوی شرف بازد همی باروی چون شمس الضحی
 یابی بهر حالی اثر از صاحب عادل عمر
 آن مرکز فضل و هنر آن معدن علم و سخا
 ۹۵۵ آن سرفراز محترم وان مقتدای محترم
 آن قبله جود و کرم وان کعبه فضل و عطا
 زین المعالی جدّه واللّه لولا سعده
 طال اللیالی مبعده ان جاء من قد فی الهوی (۹)

حرف باء

در مدح خواجه شهاب الدین ابوبکر عیدالله مؤید الملك بن
 خواجه نظام الملك طوسی

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب زدود بست فلک بر رخ زمانه نقاب
 در آمد از درمن برگرفته دلبر من زروی خویش نقاب و زموی خویش حجاب
 خبر گرفته که من بر عزیمت سفرم فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
 ۹۶۰ عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من چو بر چکیده بگلبرك قطره های گلاب
 کشیده زلف گره گیر در میان دولب چو خوشه غناب اندر میانه غناب
 بسرو بر شده دارد ز مشک نافته خم بتیر آخته دارد ز شیر تافته تاب
 فرو زده بدو بادام صد هزار الماس برون شده سر الماسها بدّر خوشاب
 زهای وهوی غریبوش هزار دل چودالم بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب
 ۹۶۵ دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر ضرباین زودی
 شباب و یار مساعد خوشست هر دو بهم
 بیاش ورنجه مکن دست را ببند عنان
 بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف،
 ۹۷۰ همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت
 جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من
 نخست کس نه تویی کز فراق دید ستم
 سفر اگر همه دشتت باشدش پایان
 زخم چرا تزنم دست در عنان صلاح
 ۹۷۵ زیاد و بهمن و سرما چه باک بود مرا
 یکی ز عشق توو دیگر از تفکر شعر
 من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
 بیا و دست و در آگوش من حمایل کن
 دوید تا بر من پشت کرد چون چوگان
 ۹۸۰ فروسترد ز رخسار خون دیده بدست
 وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
 شبی که بود زبس تیرگی زمین و هوا
 خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
 خیال نور کوا کب میان ظلمت شب
 ۹۸۵ بساط پروین گفتی میان نطع کبود
 بنات نعش پرا گنده بر کران سیهر
 نجوم جوزا همچون حمایل زرین
 مچرّه همچو رهی کاشکاره شد در بحر
 ستور من بچنین شب همی نمود هنر

ز وصل عزم بگردان زدوست روی بتاب
 میر زیار مساعد بروزگار شباب
 بیا ورنجه مکن پای را برنج رکاب
 که وقت طارم خرگاه و آتش و شراب
 شد ست معدن کافور و چشمه سیماب
 مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
 نخست کس نه منم کز سفر کشید عذاب
 فراق اگر همه بحرست باشدش پایان
 کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
 که هست در دل و طبع من از دو آتش آب
 شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسحاب
 مرا بشکر جزای و ترا بصبر صواب
 که دیر گشت و بیا ایستاده اندا صاحب
 دلم ز بیم جدایی چو گوی در طباطب
 بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب
 حساب و صلش دیدم شبی چو روز حساب
 چو روز باز پسین سر سر سیاهی ناب
 جهنده رجم شیطاین چو بسدین نشاب
 چنانکه پر حواصل میان پر غراب
 بیاله های بلورست در کف لعاب
 چوبیضه های شتر مرغ در میان سراب
 فرو گذاشته از روی جامه حجاب
 چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
 همی نوشت شیخ و سنک بر نشیب و عقاب^۱

۱- ن ل : همی نوشت شیخ و سنک و کوه را بشتاب

- ۹۹۰ بنیکویی چوندروو بفرخی چوهمای
دونده تر که رفتن زباد بر گردون
دو چشم او چو دوللواؤ برآمده ز صدف
دلیر وار پیش اندرون گرفت رهی
که اندرو ز دمه بیم و که زباد بلا
- ۹۹۵ قتاده ناله غولان کمره اندر دشت
بروی سنک سیه برنشسته برف سفید
نموده دیو بچشم زدور بیکر خویش
گذر نکرد پیش دلم چو دید که هست
شهاب دین خدا مقتدی مؤید ملک
- ۱۰۰۰ کریم بار خدایی که اهل حکمت را
چنو نژاد ستاره فسانه در هر فن
کتاب و کلک همه کاتبان ستوده شود
چو نیزه گیرد و شمشیر ازو بیاموزند
بیخشش کف او ساعتی وفا نکند
- ۱۰۰۵ بود چو فایده در لفظ اگر نگاه کنی
بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی
ابا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب
شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف
بزیر هر هنر جوهریست از حکمت
- ۱۰۱۰ بطبع جقد شود هر که دشمن تو بود
بر ضمیر تو زبید منجمان ترا
هزار دانه گوهر بود بیداری
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح
اگر تراب ز دست تو یابدی باران
- بر هبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب
جهنده تر که جستن ز زیر در پرتاب
دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
کمی ز شیر نهیب و گهی زدزد نهاب
- چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب
چو در جحیم دل کافران بر روز عقاب
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
ظہیر دولت و پیرایه اولوالالباب
- بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
چنو ندید زمانه یگانه در هر باب
چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب
یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
- ز نیکویی لقبش در میانه القاب
ز روشنی نسبش در میانه انساب
و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب
بزیر هر سخت دقترست از آداب
- که جغد وار نجوید مگر دیار خراب
مجره تخته و ماه دوهفته اسطراب
ز ابرجود تو بیک قطره دیدن اندر خواب
کف جواد تو اورا کفایتست جواب
بجای سبزه زبرجد برون دمد ز تراب

۱۰۱۰ بر آن زمین که ترا آرزوی صید بود - حسود را حسد آید در آن زمین ز کلاب
 ز خیمه ظفرت نقش نسترد گرد و لب چگونه بارد از دشمنی گسست طناب
 مجالسند بلفظ اندرون ولی وعدوت که آن همیشه مصیبت و این همیشه مصاب
 در آفرین تو ماند بروی حورالعین قصیده های چو آب من از ملاحه و آب
 چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
 ۱۰۲۰ زهر روی تو فالی گرفتم از مصحف بر آمد آیت «طوبی لهم وحسن مآب»
 بوقت آن که بهج حاجیان شتاب کنند چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
 اگر قبول کنی خوشتن بموسم حج کنم زهر تو قربان برین مبارک باب
 اگر چه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز و گر چه هست بنعمت مرا ز توانجواب
 بدین قصیده سزد گر زیادتى یابم که لفظهاش بدیعت و وصفهاش عجاب
 ۱۰۲۵ بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید: «غلام وار میان بسته و گشاده نقاب»
 همیشه تا که بعشق اندرون خبر گیرند ز حال عروه و غفرا و حال دعد و ورباب
 بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
 همیشه تا که بوصف اندرون مجرّه بود چو جوی شیر و فلک چون زمرّ دین و دلاب
 سر عدوت چو دلاب باد تر دا گرد دوجوی خون بر رخس پر زرد و حسرت و تاب
 ۱۰۳۰ بنان تو که بخشش مقسم الارزاق نهان تو که کوشش مفتوح الابواب
 سرای مادح تو چون خزاین ملکان زبدره های زرسرخ و رزمه های نیاب
 ایضاً در مدح همو گوید

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک تاب در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
 میگون لبست و مغزم از آن می پراز خمار کلگون رخست و چشم از آن گل پراز کلاب
 خصم منست زلفش و گرنیست پس چرا دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
 ۱۰۳۵ از آب روی اوست همه آتش دلم کس دیده آتشی که بود قوتش بآب
 اوسا کن دلست و خرابست مسکنش آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
 جستم ز راه عشق و بیستم ره خطا جستم مدیح میر و گشادم در صواب
 میر بزرگوار عبیدالله آن که هست در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

وحيست آقربنش وآن وحى را مدام
 ۱۰۴۰ اندر حریم دولت او جای ساختست
 گر بر غراب همت او سایه گسترده
 ایمان و کفر گشت گل مهر و کین او
 زو مهر او طلب که دنیا و آخرت
 انگشت او زبان شد وجود اندر و سخن
 ۱۰۴۵ جامی زسیم پاك فرستاد نزد من
 يك شكل او مدور و يك شكل او دراز
 گفتی که هست عارض سیمین دلبرم
 پیروزه روی موم بیاراسته بمهر
 کردم بدین کرامت بر جود او ثنا
 ۱۰۵۰ روشن شد از مدایح او طبع من چنانک
 توفیق خواستم ز خداوند تا کنم
 تا قبله سازم آنجا کورا بود عنان
 در حلم و جود باد درنك و شتاب او
 از همتش باهل معالی رسیده باد
 انعام بی نهایت و احسان بی حساب

در مدح شرف الملك ابوسعید محمد بن منصور
 صاحب دیوان استیفا و زمام در عهد ملک شاه

۱۰۵۵ بفال فرسخ و عزم درست و رای صواب
 سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
 رسید نزد من آن آفتاب^۱ مشک نقاب
 نماز شام که از شب نقاب بست هوا
 میان اوشده بی بند و جعد او پربند
 ۱۰۶۰ بشاخ سدره^۲ برغم شکوفه بادام
 همی کشید و همی کند او چو دلشدگان
 ز گل بنفشه و سنبل بندوق از عناب
 سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
 همی کشید و همی کند او چو دلشدگان

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
 دل متاب و ازین جایگاه روی متاب
 هر آن کسی که نباشد بشهر و خانه خویش
 بود غریب و کشدنوحه بر غریب غراب
 مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر
 که کس نخواهد و نگر یزد از اولوالالباب
 جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
 ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
 ۱۰۶۵ تو تشنه ای و منم چون سراب و معلومست
 وداع کن که هم اکنون که من بخواهم رفت
 مراست شکر و ترا صبر کردگار دهد
 بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنک
 بدان قضا چو رضادادم اندر آن ساعت
 ۱۰۷۰ گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه
 تکاور شبه رنگ و شب زمین بیمای
 زمانه توسن هامون گرفته در سناپ
 زمین چو غالیه ای بیخته برو زنگار
 چو آهنین سپری چرخ در کف برجیس
 ۱۰۷۵ بجای خانه و آواز تود دشت و جبل
 ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم
 فلک چو آب شمر ایستاده و مریخ
 بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
 سپهر چون کف قلاب و اندرو یکوان
 ۱۰۸۰ چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین
 ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی
 مه چهارده چون آسیای سیمین بود
 فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
 سپهر گفتمی چون لاژورد تقویمست
 ۱۰۸۵ مثال پروین گفتمی که شاخ طوبی بود
 مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
 دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
 بود غریب و کشدنوحه بر غریب غراب
 که کس نخواهد و نگر یزد از اولوالالباب
 ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
 که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
 گسسته دل ز نشاور و صحبت احباب
 مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
 قضا میان من و او ز هجر کرده حجاب
 نشستم از بر دیو جهنده هم چو شهاب
 گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
 شبی که بود ز قطارانش معجز و جلباب
 هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
 فلک چو آینه ای ریخته برو سیماب
 بر آن سیر چو یکی کوکبه ز نقره ناب
 بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
 سپید و روشن گردون چو دکه ضراب
 چنانکه شعله آتش بود میانه آب
 چگونه گویی کرده بزغفرانش خطاب
 بگونه درمی قلب در کف قلاب
 فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب
 که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
 سپهر گردان هم چون زمردین دولاب
 بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
 مجره جدول تقویم و مه چو اصطرباب
 مثال جوزا مانند سیمگون اکواب

- بہشت بود سپہر و مجرّہ جوی بہشت
ستور من بچنین شب ہمی سپرد رھی
نہ بیم ژالہ برف و نہ ترس باد سموم
زبس کلاب و مزارع زبس شبان ورمہ
۱۰۹۰ ز لالہ گفتی شنکرف گون شدست جبل
ہزار نافہ ز ہر بقعہای کشودہ صبا
مرا شتاب گرفتہ بحضورت شرفی
بگوش دل ز سعادت ہمی شنیدم من
امین حضرت ابوسعہد کز سعادت او
۱۰۹۵ بزرگ بار خدایی کہ رسم و سیرت اوست
ستودہ خصلت و نیک اخترست در ہرفن
کجا زبان و بٹاش بیان کنند سخن
حساب دانش او را کرانہ پیدا نیست
ز نقش خامہ اوہست استواری ملک
۱۱۰۰ سرای دولت او را بر آسمان بلند
ز بہر خیمہ بختش بعالم علوی
نشاط خلق جہان از ثیاب و زر باشد
اگر قیاس کنی بیش چشم ہمت او
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو
۱۱۰۵ کسی کہ باتو بمیدان فضل بازد گوی
بسا کسا کہ ہمی لاف زد زد در گہ خویش
در آن وطن کہ زارباب عقل انجمنست
ز تست مفخر احرار و سروران عجم
ز کافیان جہان ہر کہ یافتست بحق
۱۱۱۰ ز تاب خشم تو رگہای دشمن اندر تن
- بزرگ و خرد کواکب کواعب انراب
رھی خوش و سبک آہنگ و بی بلا و عقاب
نہ ہول دزد کمین و نہ سہم غول و ذئاب
پراز خروش خروس و پراز نفیر کلاب
ز سبزہ گفتی زنگار گون شدست تراب
ہزار عقدہ بہر منزلی گسستہ سحاب
چو حاجیان کہ نمایند سوی کعبہ شتاب
کہ حضرت شرف الملک هست حسن مآب
فزودہ حشمت اسلاف و دولت اعقاب
فذلک خرد اندر جریدہ آداب
بلند ہمت و نام آورست در ہر باب
سخنور اندر باید شدن سوی کتاب
اگر چہ ملک زمین و ابدست اوست حساب
چو استواری اعضای مردم از اعصاب
سہیل زبید فرّاش و مشتری بوآب
ہم از فلک فلک کہ است و ہم از نجوم طناب
نشاط اوست ز خواہندگان زر و ثیاب
چہ گنج خانہ قارون چہ نیم پرّ ذباب
ندیم گرم شود شیر شرزہ اندر غاب
ہمی دود دل او ہمچو گوی در طبطاب
بدرگہ تو کنون خرّ را کما و اُناب
تویی بحجت تحقیق سید الالباب
چنان کجا کہ رسولست مفخر الاعراب
ہم از خلیفہ لقب ہم ز شہر یار خطاب
ز ہم گسستہ شود ہمچو توزی از مہتاب

ثنا و شکر تو دارد همی بسم الله
همیشه محتشمان را برای روشن تست
از آن گروه یکی را چورای تو نبود
که یارعلت کین تو دل ضعیف بود
مخالفت ترا در مصافگاه اجل ۱۱۱۰
فراق حضرت توجان من بفرسودست
بجان تو که درو هیچگاه نبود مرا
رباب ناله من بود و چنگ قامت من
همه تنای تو گفتم بوقت بیداری
سپاس دارم از ایزد کنون که شادشدم ۱۱۲۰
گذشته رفت وزین پس مرانخواهد بود
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم
موافقان تو باشند شادمان و مصیب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست
در ستایش خواجه نظام الملک طوسی

شدست باغ پراز رشته های درخوشاب ۱۱۲۰
بیاض و راغ مگر ابر و باد داشته اند
چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان
سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور ست
هنوز نشده طبع جهان بغایت گرم ۱۱۳۰
ز غنچه گل و از شاخ بید بباد صبا
میان سبزه نگر برگ لاله نعمار
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنکرف
همی شود مطر اندر تراب مروارید
شدست راغ بر از توده های عنبر ناب
بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
زبور خواند داد و وار در محراب
زعکس خویش کمان کرده مهر روشن تاب
چو صندلست بجوی و بفرغ اندر آب
معالجست بکافور و صندلست و گلاب
ز مردین پیکان کرد و بسدین نشاب
میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
بفعل و طبع نگر چون صدف شدست تراب

- ۱۱۳۵ همی زسیل بهاری شود سراب چو بحر چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول نظام ملک جهان سید اولو الالباب
وزیر شاه زمن سید زمانه که هست بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب
بزرگوار و وزیر که دست همت او ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گر چه زیر حلقه اوست برون شدست هنرهای او ز حد حساب
۱۱۴۰ شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب چرخ کج اعزم اوست هست درنگ درنگ خاک کج اعزم اوست هست شهاب
اگر چه پست کند پیل هست کوه بسنگ (؟) و گر چه ریزه کند شیر شرزه دارد ناب (؟)
۱۱۴۵ ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب ایا ستوده چو نعمت بروزگار شیب
زنت تا که آدم جلالت اسلاف زنت تا که محشر سعادت اعقاب
دودست بخل ز جود تو بر شدست بلند دو چشم جور ز عدل تو در شدست بخواب
همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد همیشه تیر بقای تو هست در یرتاب
شود بامن تو آهو بره ندیم هژبر شود بفر تو تیهو بچه قرین عقاب
۱۱۵۰ نه کره حلم ترا دیده هیچکس پایان نه بحر جود ترا دیده هیچکس پایاب
مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر که مهر و کین تو بر خلق رحمتست و عذاب
بر آب دیده سر دشمنت همی گردد بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
زرای تست صلاح و صواب عالم را چو رای تو نبود کین بود صلاح و صواب
تویی مجیب و همه خلق سائلان تواند مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
۱۱۵۵ سرای پرده فرمان و ملک خسرو را بشرق و غرب کشیدست همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود یار عنان همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح چنانکه یار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو ژرف درنگریم از ضمیر و فکر تست فتوح او بجهان اندرون شکفت و عجاج
مگر جهان فلکست و فتوح شاه نجوم ضمیر و فکر تست آفتاب و اضطراب

۱۱۶۰ سخن دراز چه باید که دین و دنیا را دویست کرد قضای مسبب الاسباب
 یکیست بیت که از همت تو دارد وزن یکیست بیت که از دولت تو دارد باب
 ز اهل شعر و ادب هر کجا نگو سخنست تویی مصنف شعر و مؤلف آداب
 همی گفتند ثنای تو افتتاح کلام همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
 مرا مدیح تو تفسیر آیت دینست چه آیت آیت طوبی لهم و حسن مآب
 ۱۱۶۵ ز آفرین تو آراستست دیوانم درین جهان بشاء و در آن جهان ثواب
 همیشه تا که حدیث معاشران جهان همی ز چنگ و ربابست و از شراب و کباب
 دل و سرشک و قد و ناله حسود تو باد همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
 ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام ز روزگار باقبال باد بر تو خطاب
 خراب کرده هر کس تو کرده ای آباد مباد تا ابد آباد کرده تو خراب
 ۱۱۷۰ خجسته باد تو فرخنده جشن نوروزی موافقات مصیب و مخالفات مصاب

در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

آفتابی را همی ماند رخس عنبر نقاب
 هیچکس دیدست عنبر را نقاب از آفتاب
 گر نقاب آفتاب و آسمان شاید ز ابر
 آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
 ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم
 بیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک تاب
 زانکه خم جمع او پشت مرا دارد بخم
 زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
 ۱۱۷۵ ظلم کردست آنکه اندر جعدش آوردست خم
 جور کردست آنکه اندر زلفش افگندست تاب
 آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
 تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
 من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش بر کشم

او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب

کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف

جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب

صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر

خواب من بگست آری بگسلد وسواس خواب

۱۱۸۰ زان نهفته در شکر بار تو در یاقوت سرخ

چشم من همچون سحاب ولعل باران چون سحاب

گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست

در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب

نصر میر مؤمنین پروردگار ملک و دین

ملک سلطان را مؤید دین یزدان را شهاب

آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش

ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب

مرکب اقبال او را در چراگاه بقا

عقد و خلخال همه حوران عنایت و رکاب

۱۱۸۵ رای او را هست گویی از بلندی و ضیاء

هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب

حلم او دادست گویی خاک هامون را درنگ

جود او دادست گویی دور گردون را شتاب

اختر فرزانیگی را با دلش هست اقتراب

لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب

حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل

مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب

ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع

دولت شاهنشاهی هرگز نبیند انقلاب

۱۱۹۰ آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید
 سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
 پیش کیکلوس اگر بودی چو تو يك محتشم
 هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
 ای مؤثر در همه کس همچو اجرام سپهر
 ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
 حق گزاری همچو آب و کامکاری همچو باد
 سر فرازی همچو آتش برد باری چون تراب
 ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر
 هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
 ۱۱۹۵ از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ فن
 وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
 مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید باتو هم
 باز اگر چه صید گیرد عاجز آید با عقاب
 در کنه و در نیاز از تست هرکس را سؤال
 زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
 آهن دولت ترا نرمست و هستی زین سبب
 همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
 در حساب عمر تو کردون تفاریقی نبشت
 کان تفاریقش فذلك دارد از يوم الحساب
 ۱۲۰۰ تا مرا مهر تو همچون خون برکها شد درون
 از مشام من بجای خوی همی آید کلاب
 هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا
 اندرین گیتی بزرگی و اندران گیتی ثواب
 تا مصیبت آنکه بر فرقت همی پرد همای

تامصابت آن که بر مرگش همی غرّ د غراب

نیکخواهت باد بر نعمت مهنا و مصیب

بد سگالت باد در محنت معزّاء و مصال

در دو دست تو دو چیز دلگشای جانفزا

در یکی زلف بنان و در یکی جام شراب

در ستایش پادشاه

۱۲۰۰ ماهست جام باده و شاهست آفتاب سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهادست جام می چون گوهر گداخته بردست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی دولت همی نمود بیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصدقراں چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب

ای داوری که چون بدشستی بتخت ملک کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب

۱۲۱۰ بی دولت بلند تو عالم خراب بود آباد شد بدوات تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب توان در جهان کجاست در هیچ خطبه ای نسزد جز ترا خطاب

گر بر تذرو سایه عدل تو او فتد پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

۱۲۱۵ تدبیر تو بتدبیر تو ماند از آن کجا هرگز نشد زشتت تو یک تیزناصواب

پیش تو زرناب چو دشمن شدست خوار زانست روی دشمن تو همچو زرناب

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگانرا بود مجیب پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاهها ترا خدای بشاهنشهی و عدل امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

۱۲۲۰ تعبیر خواب خویش سعادت کند همی هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفرود ملک را ز نشاط تو آب و قدر چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی همچون صدف شدست بر از لؤلؤ خوشاب

تا گل نشان کند بچمن بر همی صبا
تا روی نیکوان بود از قطره های خون ۱۲۲۵
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران
تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

نرکس پر خواب او از چشم من بردست خواب
چشم من پر خواب از آن شد پشت من پر تاب از این ۱۲۳۰
آن چو سحاران اگر پشه ندارد سحر صرف
چست چندان رنك و زرق از سحر آن بر مشتری
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب
خوشتن را در حجاب شرم و حشمت ترك من ۱۲۳۵
راست پنداری که کافور و گلابست ای شگفت
من دلی دارم ز عشقش گرم و یش او شوم
وصف خوبان را بچشم اندر خیال روی او
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماهروی ۱۲۴۰
عقلان را از وصال و صحبت او خوشترست
كعبه محمودیان و قبله مسعودیان
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد
رسم او چون رسم محمودست جد جد او ۱۲۴۵
آن که اندر دولت او مستجاب آمد دعا
یش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر
بر زمین هند و سند از هیبت شمیر او ۱۲۵۰
کرد خالی عدل او زاوولستان از اضطراب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملك خویش
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر
خیمه اقبال او را بر سیه ر لا زورد

سنبل پر تاب او در پشتم آوردست تاب
وین دوحال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک تاب
چست چندان رنك و بوی از عطراین بر آفتاب
شرم و حشمت را شراب از یش بردارد حجاب
یشتر پوشد همی چون یشتر نوشد شراب
چون شگفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
تا مگر بنشانند این گرمی بکافور و گلاب
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
خوشرست از عمر و مال و تندرستی و شایب
خدمت سلطان اعظم خسرو مالك رقاب
فخر سلطانان علاء دین و دنیا بو شهاب
آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
و آنکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
بت پرستان کشتن و بتخانه ها کردن خراب
برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
چون ز گرد رزم بر روی هوا بپند نقاب
زانکه بودش مرغوی ۱ بد ز آواز غراب
هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
شیر غرنده نگردد يك زمان غایب ز غاب
کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
محتسب در ملك او شد بی نیاز از احتساب
آلت شاهی بنفس خویش کردست اکتساب
هم بساطت از مجره هم طنابست از شهاب

۱۲۵۰ کان یکی باشد سید و بهن چون سیمین بساط
 در وفا و شکر او از بست تا اقصای هند
 کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام
 ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان
 خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنک
 ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان
 شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان
 ۱۲۶۰ آهن بولاد با عزمت ندارد محکمی
 بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا
 چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفستی سخن
 از علا و نور و از سهم و سغا با هر چهار
 این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
 ۱۲۶۵ زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند
 گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانک
 برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار
 آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و تیر
 نام تو مدروس کرد آوازه اسفندیار
 ۱۲۷۰ فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان
 از ملک تأیید بود آغاز رزمت را مدد
 جوش بود از جیش تو در سومات و مولتان
 پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی
 معجز موسیست گفستی رمح تو گاه طمان
 ۱۲۷۵ آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان
 چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت
 روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر
 در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
 او ندامت خورد و عمرش اوقات اندر نهیب
 ۱۲۸۰ مصیبت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
 آفرین بر باره آهوتک شیرنک تو
 گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور
 کردن ماهی بساید چون ازو خواهی درنک
 شهریارا گر چه از انعام تو هنگام مدح
 ۱۲۸۵ دوست تر دارد معزی از ثباب و از ذهب

و اندگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
 يك دلند و يك زبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
 کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
 سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
 آشتی دادست عدل تو غم را با ذئاب
 کوه و دریا را چه پاك از سایه پر ذباب
 خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
 آذر خراد ۱ با خشم ندارد التهاب
 مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
 شیرا گر سخره نبودی بجرا گری بودی خوش آب
 گر ترا مانند و همتا کردم بودی صواب
 وین سخن هرگز نباشد دلیذر از هیچ باب
 چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب
 گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
 رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
 پیل تواند یشك و شیر تواند بناب
 ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب
 رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب
 وز فلک لیک بود آواز کوست را جواب
 گرد بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب ۴
 موی اسبان را بخون دشمنان کردی خضاب
 دست بویجیست گفستی تیغ تو گاه ضراب
 وین دگر را از روان راویان کردی قراب
 بر سرش بارید شمشیر تو باران عذاب
 جسم بی روحش منقط شد بدندان گدلاب
 نیزه در دستش عصا گشت و کماندانش خراب
 اوهزیمت گشت و مالش اوقات اندر نهاب
 دوستان را ثواب و دشمنان را عقاب
 آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
 گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
 دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
 شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثباب
 خاک پای قاصدانت در ایاب و در ذهاب

۱- خراد نام آتشکده است ۲- مولتان از بلاد سند ۳- پنجهیر و اندراب از آبادیهای نزدیک بلخ

۴- بویجی یعنی عزرائیل

تا که از لفظ سما باشد سمو را انشاق
 انشاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان
 تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی
 سال و مه باد از نوات بندگان را آب و نان
 ۱۲۹۰ در مظالم ملک را توقع تو جبل المتین
 سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو
 خون خصم و آب رز در خنجرو درساغر
 تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
 از یمن و از یسارت باد تا یوم الحساب
 تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
 روز و شب باد از قبولت بندگان را چاه و آب
 در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب
 نمره کوس و تیریه ناله چنک و رباب
 همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

در تهیت وزارت خواجه معین الدین مختص الملك ابو نصر احمد بن

فضل بن محمود کاشی وزیر سلطان سنجر که در ۵۱۸ باین مقام رسید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
 از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
 ۱۲۹۰ آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
 آفتابی اختیار دولت صاحب قران
 سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
 صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
 صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
 ۱۳۰۰ با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی
 کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشاه بدوی
 هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران
 مستجاب آمد دعای خالق در ایام او
 کر منوچهر بن ایرج را چنو بودی وزیر
 ۱۳۰۵ باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان
 باش تا از راه امر و نهی بگشاید گره
 باش تا مستقلان آیند پیش موکبش
 سروران دولت او سرکشیده بر فلک
 ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی یار
 ۱۳۱۰ در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی
 مدت سی سال در ملک سلاطین کرده ای
 کد خدایی کن خداوند جهان را مدتی
 آسمان دولت و ملک شاه مالک رقاب
 از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
 آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
 آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
 همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
 حمد و نصرت را ز نام و کسیت او انشعاب
 پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
 آنچه از فخر و شرف دیدست از صدر و شهاب
 حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
 رای صاحب دولت و صاحب قران باشد صواب
 تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
 ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
 باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
 باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب
 آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
 کافیان خدمت او رخ نهاده بر تراب
 ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
 در وزارت کامیاب از پادشاه کامیاب
 منت شاهان و شکر راد مردان اکتاب
 تا جهان خالی کنی از اضطراب و اضطراب

۱- در يك نسخه : صدر شباب و در نسخه ای دیگر : بدو شباب ، ظاهراً صحیح همین است که ما بر طبق قدیمترین نسخه ای که در دست داشتیم ضبط کرده ایم در اینصورت غرض معزی از صدر خواجه صدرالدین محمد بن فخرالملک است و از شهاب خواجه شهاب الاسلام عبدالرزاق برادر زاده خواجه نظام الملک که هردو سابقاً وزارت سنجر را داشته اند و معزی مکرر هردوی ایشان را ستوده است

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت
 آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
 ۱۳۱۵ میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند
 در مسالك نیست با امن تو رسم بدرقه
 عفو تو چون چیره گردد آب از آتش برکند
 و در رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان
 دوستان و دشمنان را ز مهر و کین تست
 ۱۳۲۰ خلد را یبند بخواب آن کو ترا یبند یاد
 آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
 تیر ترکان ترا بر عقاب آمد بکار
 حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
 همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک
 ۱۳۲۵ بخت میبوی تو چون بر هفت گردون خیمه زد
 بند و زندان ساخت چون صاحب خبر کیوان یز
 مشتری بر خبر و طاعت داشت در دنیا ترا
 بر مثال جنگیان مریخ شد پر خاشجوی
 آفتاب از بهر آن تا تو ییغی روز بزم
 ۱۳۳۰ زهره شد چون مطربان رامش فزای و رود زن
 ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل
 ای نایب داده در علم و جوانمردی ترا
 عذر من یبذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش
 از وصال گشت فالم سعد چون فرهای
 ۱۳۳۵ اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام
 شکر یزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا
 تا مدیج تو همی گویم بهنگام مشیب
 تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
 ۱۳۴۰ مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
 آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دزم
 باغ اکرام ترا ریحان همه بو و لطف
 روز و شب در خدمت تو ماه رویانی عجب

ملك سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
 و بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
 هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
 در ممالك نیست با امن تو جای احتساب
 خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب
 مرحبا با حذا از آسمان گیرد جواب
 در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
 بخت را یبند یاد آن کو ترا یبند بخواب
 گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
 زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
 هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
 مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
 اختران بستند با تخت طناب اندر طناب
 تا کند در بند و زندان دشمنان را عقاب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 تا بقهر بد سگالت برکشد تیر از قراب
 کرد سنك خار را پر گوهر و پر زر ناب
 تا زند هنگام رامش پیش تو چنك و رباب
 مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
 گر ز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب
 جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
 ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
 لذت خبر المال و راحت حسن العباب
 گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
 تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
 بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
 و آنکه آبادت نخواهد باد عر او خراب
 ابر انعام ترا باران همه زر و ثاب
 هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب

۱- ن ل : تیره ۲- در همه نسخه ها همچنین است و این قطعاً صحیح نیست چه این مصراع که در بیت ۱۳۲۷ آمده در اینجا هیچ معنی مناسب نمیدهد و لابد بجای آن مصراع دیگری بوده است .

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
 ۱۳۴۵ باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران
 چشم مخمور و دهان تنک و زلفین بتاب
 رای تو در دولت سلطان بهرکاری مصیب
 تا یزدان بندگان را در سجودست اقتراب
 دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
 تا که محشر بتوفیعات در دیوان شاه
 کرده افلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

در مدح کیا مجیرالدوله علی بن حسین اردستانی

ای زلف و عارض تو بهم ابرو آفتاب
 ۱۳۵۰ که که زرشک زلف تو و شرم عارضت
 بابوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
 هم زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب
 باشند جفت حسرت و غم ابرو آفتاب
 دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب
 در پیش خط و خد تو کم ابرو آفتاب
 با خط و خد چون تو صنم ابرو آفتاب
 چون شهر عاد و باغ ارم ابرو آفتاب
 از رنگ و نقش و عقده و خم ابرو آفتاب
 بر موی دروی خلق رقم ابرو آفتاب
 آورده اند هر دو بهم ابر و آفتاب
 دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
 اندر رکاب صدر عجم ابر و آفتاب
 دست و دلش ز جود و کرم ابرو آفتاب
 از جمله عبید و خدم ابر و آفتاب
 چون بر مراد موسی و جم ابرو آفتاب
 چون حاجیان بگرد حرم ابرو آفتاب
 رادی و روشنی بسلم ابر و آفتاب
 بر خویشتن کنند ستم ابر و آفتاب
 از رنگ و ترک خیل و حشم ابرو آفتاب
 زان شهر باز شد بعدم ابر و آفتاب
 بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب

بایسته آفرید و بدیع آفرید گار
 از غم بود که گاه نهار و گاه کسوف
 در چهره بدایع اگر خصل بشمرند
 پس چون کنند گاه بدایع برابری
 در دست تو چو باغ ارم گشت و شهر عاد
 ۱۳۵۵ ساحر شدی مگر که نمایی همی بسحر
 از برف و شنبلیله کشیدند در غمت
 هر چند نادرست بهم برف و شنبلیله
 تو همچو آفتابی واسب تو همچو ابر
 چون نوشوی سوار بخدمت همی شوند
 ۱۳۶۰ فرخ مجیر دولت عالی علی که هست
 صدری که پیش همت و احسان او شدند
 بخت و قضا روند همی بر مراد او
 در گاه او حرم شد و هستند در طواف
 دارند بر فلک زمین و ضمیر او
 ۱۳۶۵ با او بگاه بخشش اگر هم سری کنند
 آرند فوج فوج بجنک مخالفانش
 خشکست و تیره شهر بداندیش او مگر
 وز بهر تخت تو زیرند بنفش و زرد

۱۳۷۰ بی عدل او دریغ ندارند ظل و نور
 ای زیر امر و نهی تو قومی که از شرف
 هرگز بروزگار تو از سیل و از سموم
 مولعترند تا که وجود تو دیده اند
 گر دهر بی رضای تو روزی بکس دهد
 ۱۳۷۵ باریدنی بشرط و شعاعی با عدل
 اندر ازل بمصلحت روزگار تو
 دارند روز بزم تو و روز رزم تو
 چون در زمین معرکه دیدند ز آسمان
 ز آواز جنگیان و تف تیغ تو شدند
 ۱۳۸۰ تیغ تو ابر بود و سپر آفتاب بود
 گفتمی عذاب صاعقه باراست و خصم سوز
 در باغ عمر خصم تو جستند مدتی
 در آب و در نبات بتأثیر فعل خویش
 ای ملک پروری که نیدارند زد همی
 ۱۳۸۵ کر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی
 در باغها بچود تو در تیر و در بهار
 وز بهر بخشش تو کند آب و خاک را
 فرخ دوات و دست تو هست آفتاب و ابر
 وین طرفه تر که جان و دلم را گسته اند
 ۱۳۹۰ بردی بچود تیرگی از طبع من چنانک
 سودای مال هم تو بری از دماغ من
 بارنده شد زبانم و رخشنده خاطر من

در مرغزارها بغنم ابر و آفتاب
 اندر اجم بشیر اجم ابر و آفتاب
 دارند زیر قدر و همم ابر و آفتاب
 نموده اند رنج و الم ابر و آفتاب
 بر قطع قحط و منع ظلم ابر و آفتاب
 زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب
 کردند قسم تو ز قسم ابر و آفتاب
 گویی که خورده اند قسم ابر و آفتاب
 بردست و دیده آتش و نم ابر و آفتاب
 در موکب تو گوس و علم ابر و آفتاب
 پالوده مغز و سوخته دم ابر و آفتاب
 کردند جنگیان تو خم ابر و آفتاب
 از بلخ تا بکلف زم^۱ ابر و آفتاب
 نه لون یافتند و نه شم ابر و آفتاب
 کردند نوش خصم تو سم ابر و آفتاب
 پیش سخاوری تو دم ابر و آفتاب
 نشناختی بوصف قدم ابر و آفتاب
 دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
 پر در^۲ و زر دهان و شکم ابر و آفتاب
 طرفه است جایگاه و قلم ابر و آفتاب
 در زیر بار شکر و نعم ابر و آفتاب
 از طبع روزگار هرم ابر و آفتاب
 چون از مزاج دهر سقم ابر و آفتاب
 گویی مراست درد و فم ابر و آفتاب

۱- کالف زم نام قله ای بوده است در کنار نهر زم یعنی جیحون در ۱۸ فرسنگی بلخ

تا آرزوی مرد کشاورز و گازر ست
تا در خوردند تربیت و نفع خلق را
۱۳۹۵ شخص مبارك تو حکم باد در کرم
گفته ترا بشیر بشر چرخ و مشتری
مجلسگه شراب و کف ساغر ترا
زایوان تو شنیده بشادی هزار عید
همواره از پی نف و نم ابر و آفتاب
از راه عقل و روی حکم ابر و آفتاب
راضی شده بحکم حکم ابر و آفتاب
خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب
خال آسمان وزهره و عم ابر و آفتاب
آوای زیر و ناله بم ابر و آفتاب

در مدح یکی از وزرا

ز بسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب
۱۴۰۰ بنیک و بد زدل و چشم من جدا نشود
چرا دوعارض و چشم مرا مرّص کرد
از آن سپس که دلم در جوار خدمت اوست
اگر بشوید مر زلف را و خشک کند
بر آب و آتش اگر سایه افکنند زلفش
۱۴۰۰ علاحدہ رخ و سیمای اوست در زلفش
نویسم از صفت هجر او بد فقر در
دلم ز دلبر چون شاد و خوش بود که بود
گراشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک
همیشه از دل و از چشم من بر شک آید
۱۴۱۰ بر رسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند
اگر ز عشق دگر کس سپر بر آب افکنند
ز عشق کار بدان جایگه رسیده مرا
خدا بگانی کز تیغ او در آهن و سنک
اگر سیاست و انعام او ندیدستی
۱۴۱۵ ز خلق و خلقش اگر بهره ور شود گردد
هوا و آتش و آب اربکین او کوشند
کشاده در دل و در چشم من بر آتش و آب
چگونه باشد چشم و دل اندر آتش و آب
اگر بطبع نگشتست زرگر آتش و آب
شدست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
شود ز زلفش پر مشک و عنبر آتش و آب
شود ز شکش مانند چنبر آتش و آب
زمشک دید کسی چون زره در آتش و آب (?)
بگیرد از صفنش روی دفتر آتش و آب
نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب
ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب
بقعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب
چو بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب
من از فراق فگندم سپر بر آتش و آب
که پیش خواجه روم کرده بر سر آتش و آب
بود همیشه زهیت اثر در آتش و آب
که فروغ و که سیل بنگر آتش و آب
هوا و خاک منیر و معطر آتش و آب
شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب

۱۴۲۰ هواش جوی و میندیش و بیشک پیل بکن
 از آن کجا سپر ملکست خدمت او
 چو خاک تیره و چون باد بی وطن گردد
 نعوذ بالله اگر داد و عدل او نبود
 اگر نه عدالش بودی گرفتی از فتنه
 اگر نبودی آثار او که دانستی
 ایا وزیری کاغذای ملک تو دارند
 ز جسم و طبع تو بردند پایه و مایه
 ۱۴۲۵ از آن در آب و در آتش حیات و موت بود
 حسود و دشمن ملک ترا ببرد و بسوخت
 بناصح تو قضا و قدر زیان نکند
 کدام شاخ که از مهر و کینت او پرورد
 حکایت از دل و از چشم دشمن تو کنند
 ۱۴۳۰ بدستش اندر شمشیر ترک تاز بین
 بساختند چو عدلت بدآوری برخاست
 کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد
 روان و جان و دل و جسم بدسگال ترا
 گر آب و آتش جوید خلاف و خشم ترا
 ۱۴۳۵ بهیچ حال برون آری ارکنی تدبیر
 رضا و خشم تو مستور نبود اندر دل
 گفت بر آب و بر آتش گرافگند مایه
 از آنکه تا همه عمر خدمت تو کنند
 عجب نباشد اگر زارزوی خدمت تو
 ۱۴۴۰ پیش همت تو روز بخشش تو بود
 گر آب و آتش باتو بکین برون آیند
 ۱۴۴۰

۱۴۴۰ نناش جوی و بنه روی بستر آتش و آب
 بدو سپار دلت را و بسپار آتش و آب
 شود مقابل اقبال او گر آتش و آب
 بسوزدی ببر ملک یکسر آتش و آب
 دیار باختر و مرز خاور آتش و آب
 که راند از دل فولاد جوهر آتش و آب
 ز کینه در دل و در دیده همبر آتش و آب
 چه برائیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب
 کجا ز کلک و کفت شد مصور آتش و آب
 بغرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
 کجا پلنک و نهنگ و سمندر آتش و آب
 که شاخ کینه و مهرت دهد بر آتش و آب
 هماره زان جهد از برق و تندر آتش و آب
 ندیدی ارتو بیک جای همبر آتش و آب
 زفر عدل تویی نصیح و داور آتش و آب
 معطل انجم و چرخ و مزور آتش و آب
 عدیل ذل و هوانست و یاور آتش و آب
 بروز خشم و خلاف تو کیفر آتش و آب
 بعنف و لطف زسد سکندر آتش و آب
 چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 ز بهر خدمت تو شد مصور آتش و آب
 زمین شود شنوا و سخنور آتش و آب
 حقیر خاک و هوا و محقر آتش و آب
 ز کلک و کف تو گردد مبر آتش و آب

اگر نبودی انصاف تو رسانیدی
اگر ندارد تقدیر خشم و عفو تو کس
برابری نکند با کف تو هرگز ابر
حذر ز آب و ز آتش کنند در همت ۱۴۴۵
نگاه داشتی از آب و آتش زین پس
همی بیاری بر جان بد سگالان بر
بر آب و آتش تیغ تو گر خلاف کند
چو جوهرست حسام تو کاندرو دایم
شهاب شکل و فلک صورت و مجره صفت ۱۴۵۰
تو پیکری نشنیدستی از جهان کورا
تفت و نم زد در جان و جسم خصم و حسود
ز آب و گوهر آتش جدا نداند شد
همیشه کینه کش و ملک پرورست و که دید
ستم بر آتش و آبست و بس شگفت بود ۱۴۵۵
همیشه تا که جهان از عناصر و ارکان
عدوت بر سر خاکست و نیز باد بدست
در مدح ذوالسعادات فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری قزوینی
چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک
آمد آن خبل بهاری را کنون وقت مشبب ۱۴۶۰
ماه مهر آویخت زرین حلقه در گوش چمن
باغ رنگ بی نفس دارد ز بیم ماه دی
کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم خام
آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا
هندوی گندا ۲ شدست اندر میان باغ ماغ ۱۴۶۵
برق چون بنمود چهره آتش اندر شد بکوه
گشت پنهان لاله شنکر فکون در زیر برف

آن یکی چون بد سگال دولت صاحبقران
 خسرو عادل ملك فخر المعالی بو علی
 ۱۴۷۰ آن که کمتر خادم او برتر از اسفندیار
 از مبارك نام او دارد معالی انشفاق
 موکب اجلال او را آمد از شعری لگام
 میش با شمشیر تیزش سر فرآزد بر یلنک
 خاک هامون با وجودش برتر از اوج زحل
 ۱۴۷۵ بر امید ترکش او زودتر بالد خدنک
 دشمنانش را زغسلینست در دوزخ طعام
 از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
 جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش
 گر چنو یزدان بهمت آفریدی دیگری ۲
 ۱۴۸۰ ای خداوندی که هستی جعفری و لنگری ۳
 چون تویی باید که دارد حیدر کرار عم
 پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند
 مرکب تو همچو آب و آتش و خاکست و باد
 بکنند باد سبک را چون سبک سازی عنان
 ۱۴۸۵ چون پیرانی عقاب و با شه و شاهین و باز
 زهره باشد صید باشد تیر باشد صید باز
 نبره سندان گذار و تیر خارا خوار تو
 زان یکی روز سیاست سروران را اضطراب
 هست چوگان تو مانند شهابی تیز رجم
 ۱۴۹۰ کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد
 ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عید
 تا که جود تو بقزوين نیست يك ساکن فقیر
 با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود
 با پدر بودم بهر بقعت مهنا و مصیب
 ۱۴۹۵ خسروا بودم درین بقعت غریب و نوسفر
 بشت چون بشت یتیم بی پدر در انكسار
 بر وفایش بود دعوی از قضا و از قدر
 چند گیم من حساب عمر او پنجاه و شش

۱- ن ل : گاو ۲- ن ل : گر چو تو یزدان بنعمت آفریدی دیگری ۳- ن ل : حیدری ۴- ن ل :
 وقت ، مقصود از جعفر همان جعفر بن ابی طالب یعنی جعفر طیار است که مدوح از فرزندان اوست .

گرفتندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر
 ۱۵۰۰ من رهی را بی همایون طلعت تو مدتی
 گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست
 رنگ رخسارم بزرده بود مانند ذهب
 بر امید دیدن تو هر شبی صکرم دعا
 تا که جان دارم خداوند بدین عالی بساط
 ۱۵۰۰ دولت یابنده را گویم که اسجد و اقترب
 تا بود تأثیر گردون که صلاح و که فساد
 مهرگان آمد خداوند بشادی بگذران
 شهر گیر و درکشای و دین پرست و کینستان
 کز پدر فرزند را نیکو تر آید انتساب
 دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر برکباب
 و فرستادم یکی مدحت ندادم جواب
 زانکه جز حرمان ندیدم درایاب و در ذهاب
 آن دعا را دوش کرد ایزد تعالی مستجاب
 بارم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب
 گر بیایم اختصاصی بر بساط اقترب
 بد سگالان تو را بادا عقاب بی ثواب
 آفتاب عالمی بر جمله عالم بتاب
 ملک دار و ملک بخش و کام جوی و کام یاب

حرف تاء

در مدح جمال الملك والدين ابو جعفر محمد بن خواجه نظام الملك

یاد باد آن شب که یارم دل زمزل بر گرفت
 ۱۵۱۰ ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
 چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری
 گفتم ای شکر لبا نزدیک من باز آی زود
 شد جهان بر چشم من همچون دلم تار یک و تنک
 بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
 جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
 دیدم آتش کیند اخضر چو دریای محیط
 از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد
 شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه
 آسمان چون بوالعجب بود و زمهرش مهر بود
 ۱۵۲۵ تا زمین چون مادری بود و مهش فرزند بود
 باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام
 صبحدم گفتم فلک چهره بنبلا بهشت
 آفتاب دین یغمبر محمد بن حسن
 خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
 ۱۵۳۰ فر جعفر دارد او لیکن های همتش
 بار در بست و ره منزلکه دیگر گرفت
 ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
 تا ز هجرش قامت من بیکر چنبر گرفت
 چشم بر هم زد بلواؤ لاله و شکر گرفت
 چون کشید اوتنک اسب و تنگم اندر برگرفت
 من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت
 من دل از جان برگرفتم او دل ارمن برگرفت
 بیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
 روی آن دریای اخضر سر بر سر گوهر گرفت
 گفتم آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
 بوالعجب گفتمی که مهره زیر پای اندر گرفت
 گفتمی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
 هر زمان گفتمی بدام اندر همی اختر گرفت
 رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
 آن خداوندی که در دین رسم یغمبر گرفت
 همچو یغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
 زیر پر هفت آسمان مانند جعفر گرفت

مصدر تشریف مبران مجلس میمون اوست
 هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
 وان که بگذارد قدم در راه کین او اجل
 از نهیب نعل اسب و نخلب شاهین او
 ۱۵۳۵ پای شبدیزش تو گویی یویه از آهو گرفت
 آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد
 آن یکی گفتی که هامون را بریران گرفت
 خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شعاع
 تیغ او پوشید گویی جامه رهبان روم
 ۱۵۴۰ وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
 ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین
 شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
 گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
 شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست
 ۱۵۴۵ تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک
 شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف
 مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
 تا زمدح و آفرینت چشمه خاطر گشاد
 چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
 ۱۵۵۰ گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست
 تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر ۱
 با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
 روی بد خواه تو بادا روز و شب نیلوفری

در مدح سلطان ملک‌شاه

شاه جهان که خسرو فرخنده اخترست
 ۱۵۵۵ عزمش فرو برنده ملک مخالفست
 بر شرق و غرب پادشه عدل گسترست
 رئیس برآورنده دین پیغمبرست
 وز باختر ولایت او تا بخاورست
 با نوبهار بزم شریفش برابرست
 با آفتاب رای منیرش^۲ مقابلست
 کز نور رای او همه کیتی مزینست
 وز بوی بزم او همه عالم معطرست

۱- معنی اصلی باختر مشرق است چنانکه خاور در اصل بمعنی مغرب بوده . بعدها این دو کلمه
 هریک بجای دیگری استعمال شده است . ۲- ن ل : رفیعش

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست
 ۱۵۶۰ تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افگنست
 از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب
 گریزگری ز خدمت تیغش بروم و شام
 آنجا که بود نعره ناقوس رومیان
 شاهها تو در قنوج فزون از سکندری
 ۱۵۶۵ خطی که کرد مملکت اندر کشیده ای
 از بیش همت تو چو خاکست لاجرم
 هر روز بهترست خصال تو بی خلاف
 آورده اند سیصد و هفتاد در شمار
 يك رايت تو سیصد و هفتاد رايتست
 ۱۵۷۰ دشمن نماند در همه عالم ترا کسی
 در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید
 آویزد آنکه گریزد ز مهر تو
 وقت سماع و باده و آرام و رامشت
 در هر وطن که پای برون آری از رکاب
 ۱۵۷۵ هر روز نوبتست یکی بزم ساختن
 آن میر شیربچه و آن شاه شاه زاد
 تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه
 این بزم جنتست و تو رضوان جنتی
 می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد
 ۱۵۸۰ زان می که چون بجام بلور اندر افکنند
 تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست
 این جمله را بحق ملک و پادشاه باش
 عدل تو باد یاور و دارنده جهان

و آنجا که دست اوست سخاوت مصورست
 دستش نه دست معجزه روح پرورست
 چندانکه هست روی زمین ماه پیکرست
 رخها مزعفرست و زمینها معصفرست
 اکنون خروش و ناله الله اکبرست
 و آن تیغ جان ربای توسد سکندرست
 چون دایره است و نقطه او هفت کشورست
 اندر کف رعیت تو خاک چون زرست
 تا عالمست روز تو از روز بهترست
 آن خسروان که لشکری خسروایدرست
 يك لشکر تو سیصد و هفتاد لشکرست
 پس گر کسی بماند مطیع و مسخرست
 او خاک بر سرست و ترا تاج بر سرست
 گرچه رسن دراز سرش هم بجنبهرست
 نه وقت جوشن وزره و خود و مغفرست
 تو هدیه ای بدیع و یکی بزم دیگرست
 و امروز نوبت ملک فرخ اخترست
 کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهرست
 و زهر دو دین و دولت و دنیا منورست
 بخت بلند و جام تو طوبی و کوثرست
 کش مشتری برادر و خورشید مادرست
 گویی در آب روشن رخشنده آذرست
 تاجام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
 زیرا که حق همیشه سزاوار حقورست
 کایزد ترا همیشه نگهبان و یاورست

ایضاً درستایش ملکشاه

خداى عرش گواه و زمانه آگاهست
 ۲۸۵ شهبی که خاطر پاك و ضمیر روشن او
 که دین عزیز سلطان دین ملکشاهست
 اگر بافسر و گاهست فخر هر ملکى
 ملوک روی سوی در گهش نهادستند
 فتوح اوبعدد هست اگر حساب کنند
 ایا شهبی که ترا در صفات پادشهبی
 ۱۵۹۰ ز خدمت تو شهان را سعادت و شرفست
 ز کرد موکب تو روی ماه پر خاکست
 اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست
 رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل
 بخدمت تو دونا هست خدمت ملکان
 ۱۵۹۵ چرا نهی عدوی تو خلاف را سرو بن
 مخالفان تو با آه و آهنگند ندیم
 هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوهست
 بسا کس که همی گفت شیر شریزه منم
 ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت
 ۱۶۰۰ دلیل تست بهر جای عصمت یزدان
 خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو
 بدولت اندر عمری دراز باد ترا
 شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد
 که حد عمر تو پنجاه بار پنجاهست

در مدح یکی از منشیان

ای شده ملک و دین ز کلک تو راست
 ۱۶۰۵ دل صافیت مطلع قدرست
 کلک تو کار ملک و دین آراست
 کف کافیت مقتضای قضاست
 همت تو محیط چون فلکست
 نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطرست
 عادت تو بفخر پیوستست
 گر تفاخر بود ز خدمت تو
 هست یکتا بمهر تو دل من ۱۶۱۰
 صد عطا از تو بیش یافته ام
 قصه خویش با تو دانه گفت
 چون بود روزگار من که مرا
 بار بسیار و بارکش اندک
 دی مرا بود فکرت امروز ۱۶۱۵
 گر چه در پایگاه و کیسه من
 بیک اشتر که تو مرا بدهی
 برکات سخاوت تو مرا
 از بقای تو دور باد فنا
 بر تن و دلت و جانت باد ایجاب ۱۶۲۰

در مدح سلطان ملک شاه

ناهست جهان دولت سلطان جهانست
 عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگست
 از دولت او در همه آفاق دلیست
 دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغست
 لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکارست ۱۶۲۵
 ای شاه جهان هر چه ترا کام و مرادست
 چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست
 هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان
 در خشم تو بیمست و بعفو تو امیدست
 وز دولت او امن زمینست و زمانست
 جودش سبب زندگی پیر و جوانست
 وز نصرت او در همه اسلام نشانست
 باران سپه و بحر کف و برق سنانست
 دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
 تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
 گر بر شمرم برتر ازین وهم و گمانست
 در مشرق و مغرب همه امروز عیانست
 از مهر تو سودست وز کین تو زیانست

- ۱۶۳۰ در مصر زشمشیر تو آشوب و نفیرست
باعدل تو بر خلق گشادمت در امن
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف
از کلک و بنان تو دل خلق بنیازد
وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد
خورشید زمینی تو و هرروز بخدمت
از تابش خورشید پدید آید یاقوت
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل
دیدار تو شادی و طرب را سبب آمد
اندر دل و جان مهر تو گشتست که او را
۱۶۳۵ از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست
شاهنشاه اقران و خداوند قران باش
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت
در مدح سید الرؤسا معین الملك
بتی که قامت او سرو را بماند راست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان
۱۶۴۰ نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
در آمد از سر کوی و در سرای بزد
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش
چو زلف و روش بدیدم مرا یقین شد باز
چو عزم رفتن من دید وزاد راه سفر
۱۶۴۵ ز روی و موی چو گلنار و چون بنفشه نمود
بگونه رخ او بر سرشک او گفتی
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی
در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
بس شاه که در خدمت تو بسته میانست
وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
کویی امل خلق در آن کلک و بنانست
کویی اجل خصم تو آن تیر و کمانست
خورشید فلک بر سر تو سعد میانست
زانست که بردست تو یاقوت روانست
یاقوت روان بر کف تو قوت روانست
چندین طرب و شادی و خنده یک از آنست
از مهر تو آرام دل و راحت جانست
وز فر تو این روضه چو روضات جنانست
تاشمس و کواکب را بر چرخ قرانست
و ندر خط فرمان تو چندان که جهانست
۱۶۵۰ ابوالمحسن محمد بن کمال الدوله
خمیده زلف گر بگیر او چو قامت ماست
خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست
که کرد لاله دو چنبر زعنبر ساراست
بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
که زبرد امن هاروت زهره زهر است
فرو نشست تو کویی قیامتی برخاست
فزود گونه گلنار و از بنفشه بکاست
که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست

۱۶۵۰ گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی
 عنان بتاب و مقاب این دلم بآتش غم
 نه گرز وصل من و شهر خویش سیر شدی
 و گر بصحبت یکساله کرده ای بیعت
 جواب دادم کاندر سفر خطر باشد
 ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر
 ۱۶۶۰ براه عزّ و شرف یویم از ره عزلت
 بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر
 مگر همی نشناسی که در زیارت و جاه
 معین مملکت شهریار نیک اختر
 ابوالمحاسن کا حسان بزرگ نام بدوست
 ۱۶۶۵ بزر تواری کاندر کمال قدرت خویش
 هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم
 چو بگذری ز خدای و خدایگان جهان
 ستاره کرمست و نتیجه خردست
 ۱۶۷۰ ز بخت خویشتن و شاه عالمست بزرگ
 حمایل سپرش بند چنبر فلکست
 بلند بختا نیک اخترا خداوندا
 بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را
 اگر لقا و دل اقبال و بخت را سببست
 وجود علوی و سفلی در آن کشاده درست
 ۱۶۷۵ زمهران و کریمان که ما شنیدستیم
 ز دولت تو من این معجزات دیدستم
 بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی
 شگفته شد بهر آنجا که همت تو رسید
 که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
 که بردلم ز غبار تو صدهزار عناست
 پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
 همی کجاشوی اکنون و بیعت تو کجاست
 ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نواست
 ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
 که عزّ و عزلت هر دو بهم نیاید راست
 ز روزگار امید و ز کردگار قضاست
 پناه من بخداوند سید الرؤاست
 که فردوات نیک اختران بدو پیداست
 محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
 نه ایزدست و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست
 که حکم او چو زمینست و طبع او چو هواست
 یقین شناس که بر هر که هست کامرواست
 نشانه هنرست و بگانه دنیاست
 چو شاه عالم و چون بخت خویشتن بر ناست
 کواکب کمرش عقد گردن جواست
 در تو قبله آلاء و کعبه نعماست
 شریف چون حجر الاسود و منا و صفاست
 لقا خجسته نو داری و دل کشاده تراست
 مراد کلی و جزئی در آن خجسته لقاست
 کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
 که هر یکی عالم نسل آدم و حواست
 ز هر چه گردون تاثیر کرد و ایزد خواست
 بعقل و طبع مگر همت تو باد صباست

- از آنکه جود به از تو جواد شناسد
ترا بچود و بتوجود را همیشه رضاست
ترا ز نعمت عقبی همی مدد باید
که هر چه هست بدنیات را مراد عطاست
چو شب نماید کلک تو بر صحنه روز
اگر ستاره فشانند بتو سپهر سزااست
ز کلک تو بجهان در بد بعتر چه بود
که ابکم سخن آرای و ا که بیناست
چو در بنان تو پیدا شود گمان که مگر
کلید جنت فردوس در ید بیضااست
تویی که مرتبه تو بکبریای شهیست
مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
بنصرت وظفر اندر تویی چو اسکندر
اگر چه خصم تو در گیر و دار چون داراست
نعم ز جود تو عز و لی و ذل عدوست
بلی زلفظ تو نفی ملال و دفع بلاست
نعیم جود تو در سر چو روح نفسانیست
خیال مهر تو در دل چو نقطه سودااست
ز کردگار جهان هر چه یافتی امروز
یقین بدان که نشان زیادت فردااست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان
بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو پنج بود
چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر
دل تو دریادیدم که اصل جود و سخاست
بگردد دریاس چون محیط گشت جهان
اگر محیط بگرد همه جهان دریااست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن
ننا کر تو زبهر تو مستحق ثنااست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر
جواز دولت من بنده برتر از جوازاست
همی زمنازلت و جاه من سخن گویند
بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور
دلم تو داشتی و بردلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت
بسان آتش رخشنده طبع من والااست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش
و گر چه کوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای و گردش چرخ
کهی صلاح و بقا و کهی فساد و فنااست
همه فساد و فنا بباد دشمنان ترا
که دوستان ترا خود صلاح هست و بقااست
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو
که داعی تو بهر حال مستجاب دعااست
در مدح خواجه ابوالفتح مظفر
فخر الملک بن خواجه نظام الملک
چه سنتست که در شهر زینت زمنت
رسول شادی و جشن رسول ذوالمننت

خجسته موسم عیدست کاندین موسم
 اگرچه تهنیت از دیگران بنشر نکوست
 ۱۷۰۵ سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر
 قوام ملت یزدان و یادگار قوام
 یکی مبارک سروسب باغ دولت را
 بفال گیر و غنیمت شمر شمایل او
 مثال او ز نوائب امان مظلومست
 ۱۷۰۵ وفای او مدد اجتماع دین و دلست
 ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک
 جمال طلعت او گرچه در نشابورست
 نسیم حضرت او گرچه در خراسانست
 اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند
 ۱۷۱۰ اگرچه نیست کنون در میان شغل ملوک
 بروزگار باندیشه ای بدولت او
 سبک شکست باقبال او سپاه گران
 چو حشمت کهر خواجه بزرگ بدوست
 همه بطوع خداوند خویش خوانندش
 ۱۷۱۵ نگر گمان نبری کو بجود و حشمت و جاه
 که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح
 بلند بختا بیدار دل خداوندا
 زبس که در دل تو فطنتست گوناگون
 شده بعدل تو پرورده ملک تاجوران
 ۱۷۲۰ بحار همت و شمشیر احتشام ترا
 مگر که بنیت تو نیرو دهند ضعیفست
 بر آسمان سعادت ز انجم انجمست
 زمین بنظم نکوتر که نظم کار منست
 نظام دین پیمبر مظفر حسنست
 که فخر ملک زمینست و سید زمینست
 که صدر ملک و بساط وزارتش چمنست
 که در شمایل او بوی سوسن و سمنست
 حدیث او ز حوادث نجات ممتحنست
 رضای او سبب اتصال جان و تنست
 که عصمت ملک العرش پیش او منست
 حجاب عزت او در حجاز و در یمنست
 طراز دولت او در طراز و درختنست
 سپهر مخو کند هر چه بر زمین معنست
 نشسته شاد بحکم و مراد خویشتنست
 تقرّب ملک ملک بخش تیغ زنت
 درست گشت که اقبال او سپه شکنست
 بمهر اودل خرد و بزرگ مرتهنست
 مگر سه شاه که شاهی بهر سه مقتدرست
 ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزنت
 ز بهر خدمت او در تأسف بدنست
 دو چشم خلق زبیداری تو دروسنست
 گمان برم که مگر فطنت توازفتنست
 که ملک کودک خردست و عدل تولبنست
 ز آفتاب و مجرّه سفینه و سفنست
 که در حمایت او صعو همچو کرگدنست

مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا
 بخاک پای ستور تو ماه مشتاقست
 زهر دوستی هر دو در منازل خویش
 ۱۷۲۵ گه وفا و چو کوهست حلم تو لیکن
 منافع همه گیتی در آفرینش تست
 دلی که نیست بدام محبت تو شکار
 معلقست و گرفتار و عاجز و گردان
 گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام
 ۱۷۳۰ کرا خلاف تو افگند بر نخیزد نیز
 چه زنده ای که مخالف شود ترا یک روز
 بدست لطف نهادست در دل تو خدای
 بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنک
 چون نیست دست فتن را بروز گار تو راه
 ۱۷۳۵ فرایض و سنن آراسته بطاعت تست
 نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم
 مدیحت از صدف و نافه زاد و پنداری
 ز شعر مدح تو هر بیت کوه رست ثمین
 چنین گهر نه بدریا بدست غواصست
 ۱۷۴۰ رسید عید بیفروز جام از آن گهری
 می برنک عقیق یمن که چون ز قدح
 سماع توبه شکن خواه وزین گهرستان
 مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق
 بستی که چون برخ و قامتش نگاه کنند
 ۱۷۴۵ بهار چین کن از روز بزم خانه خویش
 که پیش او بعبادت خمیده چون شمنست
 بآب دست تو بر عاشقست و مفتنست
 بشکل گاه چون غلست و گاه چون لکنست
 گه نوال دل تو چو بحر موجزنست
 که کوه و بحر ترا در میان پیرهنست
 بصید گاه اجل صید گیر اهرمنست
 دل عدوت زبس کاندرو فریب و فتنست
 گهی چو مرغ قفس که چو مرغ بازنست
 که دستبرد خلاف تو جمله را رسنست
 چه مرده ای که ز صد سال باز در کفنت
 خزینہ ای که درو گنج عقل مختزنست
 بزو قضا و قدر یاسبان و مؤمنست
 چه باک داری اگر روزگار پرفتنست
 که طاعت تو طراز فرایض و سننست
 شود خدای پرست آن که عابد الوثنست
 که در و مشک مراد ضمیر و درد همنست
 که مشتری سپهرست و مشتری ثمنست
 چنین گهر نه بخشگی بدست کوهکنست
 که نافع همه اعضا و رافع الحزنست
 دهد فروغ تو گویی ستاره یمنست
 زدست آنکه خداوند زلف پر شکنست
 چهی چو سیم سپیدش میانه ذقنست
 کمان کنند که کلنار بار نارونست
 و گر چه خانه تو چون بهار برهنست

همیشه تا که بود جای عندلیب چمن همیشه تا که زغن را مقام درمذنت
 تو در چمن همه آواز عندلیب شنو که درمذن تن اعدات طعمه زغنست
 همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی بقای پیرو جوان و فنای مرد وزنت
 بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف که با تو عز و شرف هم نشین و هم وطنست
 ۱۷۵۰ هزار عید بهمان کنیزی نشاط تو عید هزار سال دگر بر امید آمدنت
 در مدح سلطان سنجر

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
 صاحبقران مشرق و مغرب معز دین شاهی که اوبتیغ و بدولت جهان گرفت
 تا گشت شاهنامه او فاش در جهان از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
 نه نه که او همه هنر از خویشتن بیافت حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
 ۱۷۵۰ ایدون گمان برند که او در هنر مگر رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
 رستم کجا شدست که تنها دلیر وار شیر و سپید دیو بهمازندان گرفت
 اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل سیمرغ و ازدها بره هفتخوان گرفت
 نام و نشان جمله کنون کم شد از جهان زان ملکها که خسرو و خروشان گرفت
 چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی صدیل مست و سیصد شیرزیان گرفت
 ۱۷۶۰ گیرند ملک خصمان شاهان بسالها او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
 چون برزد آسمان بزمین روز کارزار گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
 از عرش بوسه داد رکابش فرشته وار وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
 چرخ فلک ز بهر سلیح نبرد او رنك حسام و جوشن و برگستوان گرفت
 اسبش پیویه رفتن باد سبک گرفت ییلتش بحمله پیکر کوه کران گرفت
 ۱۷۶۵ خورشید وار کوه کران زیر مهد کرد جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
 گر هست در سمر که ز شاهان روزگار شهری فلان گشادویکی باهمان گرفت
 من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
 بردشت سازه و در غزنین بروز جنگ ملک عراق و کشور هندوستان گرفت

تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود
 ۱۷۷۰ از کشتگان او بزمین عراق و هند
 در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
 بیجان در آن زمین بلا جمله تن گرفت
 وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
 عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد
 جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست
 شاه جهان ز شخص توقیمت گرفت و قدر
 ۱۷۷۵ رزم از سمووم قهر تو سهم سقر گرفت
 هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد
 بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو
 از فر تو گرفت چو تیکو نگه کنند
 ۱۷۸۰ ور زرف بنگرند گرفت از رضای تو
 جز در خور خزانه او نیست هر گهر
 شد بیخبر ز همت جود تو سوزبان^۱
 خورشید چون ز کوه زند تیغ با ممداد
 زخم کمانگروه تو ماه را بخت
 گاهی زمهر دست تو شکل سپر گرفت
 ۱۷۸۵ شد در خور سیاست تو مرد راهزن
 در مرو شد بامر تو آویخته بدار
 صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست
 بر شد بنای عدل بگردون هفتمین
 ۱۷۹۰ او میزبان تست و خجسته است و فرخست
 زبید که جان خویش کند میزبان نثار
 تا از بهار گردد طبع جهان جوان
 در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
 وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
 بی تن در آن دیار هوای جمله جان گرفت
 گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
 تا کس نگویدش که جهان را یگان گرفت
 چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
 بزم از نسیم خلق تو بوی چنان گرفت
 از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
 در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
 اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
 در هند هر چه خسرو ز اولستان گرفت
 کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
 هر چند هر کسی خطر از سوزبان گرفت
 گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
 زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
 گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
 گراستین و دامن بازار کان گرفت
 هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
 گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
 تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
 فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
 کاین روز عز و مرتبه از میزبان گرفت
 چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نکه کن که درازل بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند در میان کز ملک توسپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

در ستایش سلطان سنجر

۱۷۹۵ هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست
گرچه گیتی روشنی گردد ز نور آفتاب
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار
۱۸۰۰ هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
۱۸۰۵ گر بجویی در عراق و بقعه غزنین هنوز
شاه را کر حجت و برهان بیاید در هنر
اندرین ایام تاریخ ظفر بیاید نبشت
هر دلبری کو نکر داند ز شیر شربه روی
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست
۱۸۱۰ در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
۱۸۱۵ تا سواران در خم چوکان بگردانند گوی
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا
در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملک شاه

سروی بر آستی چو تو در جو بیار نیست
نقشی بنیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهبی اگر چه بخوبیت جفت نیست
یار شهری اگر چه بخوبیت یار نیست

۱- با احتمال قوی مقصود از این نظام الملك همان یغویک محمد بن سلیمان کاشغری وزیر سلطان سنجر است که بلقب نظام الملك ملقب بوده (رجوع کنید به صفا ۹ و بعد از آن)

زلف تو مشک بارد و بر مه زره شود
 خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی ۱۸۲۰
 با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
 زیرا که گرد نرگس تو هست خار ها
 جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن
 چون بنگری زدور مکن غمزه زینهار
 در چین اگر چه صنعت مانی نگار هست ۱۸۲۵
 مهر تو اختیار ملوکست تا ترا
 فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش
 از جغری و ملک شه والی ارسلان بملک
 در بخت او همی نرسد هیچ کو کبی
 زان فخر کز چنار بود چوب تخت او ۱۸۳۰
 گر چه سپهر بر همه کس هست گامکار
 زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست
 تا شد دل مخالف او همچو چشم مور
 يك تن ز لشکرش بزند بر هزار تن
 آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی ۱۸۳۵
 و آنجا که طبع اوست ز دریا مثل مزین
 قدر بلند او ز بلندی چنان شدست
 ای شاهزاده ای که ز آزادی و جود
 اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
 در شاهی و هنر خرد آموزگار تست ۱۸۴۰
 ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان
 فرخنده مجلس تو بهشتیست پر زحور
 هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت
 پس نام او چرا زره مشکبار نیست
 هر چند بند و حلقه او را شمار نیست
 گویند مردمان و مرا استوار نیست
 گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
 کاندرا اشارت تو دلم را قرار نیست
 کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
 زیباتر از تو در همه چین يك نگار نیست
 جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
 سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
 معلوم خلق شد که چون تو یادگار نیست
 جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست
 مأوی که سپاه پری جز چنار نیست
 بر دولت مظفر او کامکار نیست
 رسواتر از عداوت او هیچ عار نیست
 در چشم مور جز بن دندان مار نیست
 هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
 آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
 دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
 کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
 بحر است همت تو که آنرا کنار نیست
 عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
 و اندر جهان به از خرد آموزگار نیست
 جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
 گر چه بهشت و حور کنون آشکار نیست
 جز با ستاره طربش روزگار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید
جز با طلایه اجلش کار زار نیست
۱۸۱۵ شکر ت شکار گه شد و دلها درو شکار
کس را چنین شکار گهی پر شکار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته ام
زیرا که جز مرادل تو خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده ام
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم زبوی همت تو تازه چون شدست
گر خاک در گه تو چو زر عیار نیست
جانم بخاک در گه تو شاد چون شدست
گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست
۱۸۵۰ تا آسمان و برج و طبایع با اتفاق
جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو کرد کار فلک باد روز و شب
زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست
در مدح سلطان ملکشاه

تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست
رکن اسلام خداوند معزالدینست
داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیینست
آن که در طاعت و فرمانش شه تورانست
وان که در بیعت و بیمانش شه غزینست
۱۸۵۵ بخت هر پادشه ازدولت او بیدارست
عیش هر تاجور از طلعت او شیرینست
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان حجاب شهنشاها جهان زرینست
روم و قسطنطنین زین پیش یکی بتکده بود
چاوش شاه کنون داور قسطنطنینست
زان قبل تا علم شاه نبیند در خواب
میر انطاکیه بی بستر و بی بالینست
ای بهاری که شکفتست بتوروضه ملک
فر دین تو جهان را همه فروردینست
۱۸۶۰ یوسف ملک تویی دشمن تو در سجنست
لیکن آن سجن چو بهتر نکرم سجنست
می جهد هم چو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر او بار تو چون شاهینست
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست
ابر پیکان ترا خون پلنگان هینست^۱
سایه تنج ترا مرتبه خورشیدست
پایه تخت ترا پایگه پروینست
نعل اسبان تو در وصف چو سیار است
خاک درگاه تو در قدر چو علینست
۱۸۶۵ بخت تو برد سواری ز سواران جهان
فلکس مرکب و اجرام لجام وزینست
جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعده نفرینست

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس
نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
تا که الحمد شعار تو بود در عالم
عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین ۱۸۷۰
هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست
دل تو باد قوی و تن تو باد درست ۱۸۷۵
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان شعارا همه از روح امین آمینست

در مدح سلطان

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایکان
هر جان که نیست مهر ملک را بر و قرار
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه ۱۸۸۰
ور جوهر خرد ز نگاری شود شگفت
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار
هر ملک را که قاعده بی امر خسروست
هر سیرتی که شاه نکردست اختیار ۱۸۸۵
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند
باقی بود بنام چنین شهریار شعر
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
خرد و بزرگ ویر و جوان را بشرق و غرب
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دوتن ۱۸۹۰

بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
بر خط دین ایزد پروردگار نیست
یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
تزدیک هیچ خلق و را زینهار نیست
نیکوتر از تو جوهر او را نگار نیست
او را امید به شدن از روزگار نیست
آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
تزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
آنها ز حکمت و زمعانی شعار نیست
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
گر نیک بنگیرند کم از صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
 اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
 شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
 شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
 حکم خدای عزوجل را کرانه نیست
 ملك خدايان جهان را کنار نیست
 قهار دشمنند خدای و خدايان
 با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
 ای خسروی که عدل تو یار شریعتست
 و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
 بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی
 سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
 در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
 در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
 شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیک
 کس را زبخت برتر از این انتظار نیست
 کر عالم هنر ز بهاری شود بدیع
 زیبا تر از رخ تو بعالم بهار نیست
 در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین
 کان جایگه ز لشکر تو پرسوار نیست
 کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند
 کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
 يك شاه نیست درهمه گیتی و يك امیر
 کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
 يك بد سگال نیست ترا درهمه جهان
 کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
 يك جای نیست درهمه عالم عدوت را
 كز آتش سیاست تو پر شرار نیست
 يك چشم نیست در سپه دشمنان تو
 يك سر نماند در همه خیل مخالفت
 آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار
 دارد گذارده ملك الموت تیغ مرگ
 بی دولت بلند و دل هوشیار کس
 بی دولت بلند و دل هوشیار نیست
 خصم تو زان شدست گریزنده و نفور
 بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست
 کر حضرت تو بیند معلوم گرددش
 کر حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
 آنجا که هست خصم تو عارست و فخر نیست
 اینجا که هست تو فخرست و عار نیست
 بانست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
 با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
 بگذشت ز اعتدال همه کارهای او
 کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست

پیرار و یار عفو تو گسترده شد برو
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او
تاجز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان ۱۹۲۰
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

در مدح ملک‌شاه پس از دفع فتنه خراسان

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هر چه خواست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک
وقت وقت رامشت و روز روز عشرتست ۱۹۲۵
حاصل آمد شاه را بر سبزی نیکو ترین
نیک بشکر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار
هست باهر متنها و غایت هر دولتی
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی ۱۹۳۰
لاجرم گرد ندامت بر رخ آن کس نشست
گر عصا بفکنند موسی وقت سحر ساحران
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست ۱۹۳۵
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس
خسروا شاهها ز مقصودی که حاصل شد ترا
قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر
لاجرم بامرد وزن زآن روز کاین عالم بود
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب ۱۹۴۰
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
در جهاننداری بقای دولت و عمر تو باد

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بجد شاه یسکی پهلوان اوست ۱۹۴۵
عامل بجد روم یسکی کار دار اوست

احسان او نگار گر ملک شد مگر
تندیشد از پناه و حصار مخالفان
از کار زار او اجل اندر رسد بخصم
شمسیر آبدارش شیرست از قیاس
۱۹۵۰ هست او بشاهی از همه آفاق اختیار
آموزگار خلق هنرهای او بست
هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
۱۹۵۵ بغداد دار ملک شد و بزم نوبهار
اندر خورش تار چه آرند بر زمین
بشگفت نو درختی از باغ دولتش
ملک و شعار دولت او پایدار باد

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

اگرچه ناموران را تفاخر از هنرست
۱۹۶۰ جلال دولت عالی جمال ملت حق
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شکست
بگرد رایت او گردد گر ظفر خواهی
همیشه روشنی از رای اوست عالم را
خجسته دولت او آفتاب را مانند
۱۹۶۵ اگر خرد زدل آید دلش همه خردست
نه بی ستایش او بر زبان کس سخنت
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند
پدرش بود بدولت زیاده از دگران
۱۹۷۰ خدایگانا فتح تو از میان ققوح
تو آن شهبی که هوای توداد بی ستمست
ز روی عقل جهان چون تنست کان تن را

تفاخر هنر از شهریار نامورست
که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
که عدل او ز حوادث زمانه راسپرست
که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
مگر که عالم چشمست و رای او بصرست
که هم بخاور ازو نور و هم بباخترست
و گر هنر زتن آید تنش همه هنرست
نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
که بخت فرخ او را به مشتری نظرست
شاه ناز کزیشان بملک بیشترست
بدین ودانش و داد او زیاده از پدرست
بقدر و جاه چو سبع المثنی از سورست
تو آن شهبی که رضای تونفع بی ضررست
مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سرت

خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
مگر مراد تو جزو بست از قضا و قدر
۱۹۷۵ زمانه را دودرست از بدی و از نیکی
بشرق و غرب ز احسان وجود توصفتست
بسا کسا که چو آتش بکینه توشافت
مگر عداوت تو آتش جگر سوزست
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان
۱۹۸۰ بمدح تست سزاوار هر کجا نکست
مدایح تو همه مدح ما بیفزود
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر
ترا زبخت و جهانرا ز عدل تو هر روز
همیشه تا که زمانه نتیجه فلکست
۱۹۸۵ جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی

در تهنیت فتح سلطان ملک شاه در ترکستان

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست
در جهاننداری فتوح او طراز دولتست
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید
۱۹۹۰ از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد
چند خوانیم از سرها نصرت اسکندری
ترک حد مشرقست و روم حد مغربست
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشنست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او
۱۹۹۵ گر ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم
زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید
تا که عکس خنجرش در کشور توران فناد
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجرست

فتح او از یکدگر زیاتر و نیکوترست
در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
طول او گر بنگری از باختر تا خاورست
بی نبوت کار او چون معجز پیغمبرست
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
هر دو دارد شهریار و حق بدست حقورست
روز را منکر شدن در عقل کاری منکرست
لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
خانه خان صید گاه او و صیدش قبضه‌ست
رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
تا که محشر بترکستان نهیب محشرست
دشمنان دولتش را خنجر اندر خنجرست
مغر در سرشان زیم تیغ او چون نشترست

۲۰۰۰ بیشه توران پر از شیران آهن پوش اوست
 رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
 از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
 در دل و دردست و در شمشیر ایشان قوتست
 تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین
 ۲۰۰۵ طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست
 هر که شکر نعمت یزدان گزارد مؤمنست
 دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت
 خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
 هست شیر فره اندر دام و بند شهریار
 ۲۰۱۰ از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد
 فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شدست
 نصرت او هر زمان بیشست و خصم او کمست
 هم بفر و هم بهیت هم بارج و هم بجاه
 هم بدین و هم بدانش هم بفتح و هم بعدل
 ۲۰۱۵ خسروا شاهان نهایت نیست آثار ترا
 هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
 در دو چشم فتح کرد رزم تو چون توتیاست
 گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
 جانگزیست آن یکی کوهر که اندر تیغ تست
 ۲۰۲۰ تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج
 خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
 عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کجاست

در مدح ملک سنجر

ایام ورد و موسم عید پیمبرست
 کلزارها بآمدن آن مزینست
 ۲۰۲۵ آن مونس و حریف می و نقل مجلسست
 آن باعقیق و بسد و یاقوت و کهرباست
 در بزم آب انگور آن را مسلمست
 هر چند خرمنند زهر دو جهانیاست
 شاه و خدایگان همه خسروان شرق
 گیتی زبوی هر دو سراسر معطرست
 مجرابها بآمدن این منوثرست
 وین همزه خطیب و مصلی و منبرست
 وین با گلاب و غالیه و عود و عنبرست
 در شرع خون قربان این را میسرست
 مقصود هر دو خرمنی شاه سنجرست
 آن خسروی که ناصر دین پیمبرست

- ۲۰۳۰ او تاج ملت و عضد دولست از آنك
از عدل و از سخاوت او بهره یاب شد
ملك جهان رسید ز جد و پدر با و
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
گر آفتاب نور همی گسترده بروز
۲۰۳۵ لشکر بود میانه صف پشت سروران
هرگز ز گرد لشکر او روی بر متاب
اسبی که هست خسرو عالم بروسوار
خسرو برو نشسته بناورد تاختر
تیغی که بر کشد ملك شرق از نیام
۲۰۴۰ اندر نیام خویش کبودست چون سپهر
تیغی که مرغ وار پیر ز شست شاه
در کار زار طعمه او نقطه دلست
رفتار او صواب بود هر کجا رود
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح
۲۰۴۵ گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو
همواره دوستان ترا چهره چون گلست
بر چهره آن جماعت و بر روی این گروه
هر چند در بلاد خراسان مقام تست
۲۰۵۰ پرتغی آزرست ز گل باغ و بوستان
ایوان تو بیزم بهاری منقشست
عیشی خوشست با گل و با عید خلق را
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت
زیر نگین وزیر رکاب تو بد ملك
- بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
چندانکه برسیط زمین شهر و کشورست
زین روی همچو جد و پدر ملك پرورست
هم در صلاح ملك سهیم برادرست
دیدار او بروز و شب نور گسترست
او از هنر میانه صف پشت لشکرست
كان توتیای دیده گردون و اخترست
گویی که باز زیر سلیمان مسخرست
دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست
گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
واندر میان معرکه مریخ پیکرست
شاهین نصرتست و مخالف کبوترست
در صید آشیانه او دیده سرست
کورا قضا همیشه ره آموز و رهبرست
چون در نماز گفتن الله اکبرست
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست
معروف تر ز قصه و اخبار خیبرست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
گویی رضا و خشم تو گلمکار و زرگرست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
در موسمی که جشن براهیم آزرست
میدان تو بر زم سپهری مصورست
می نوش کن که می بچنین وقت خوشترست
تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
تا خاک زیر آب و هوا زیر آزرست

۲۰۵۵ چون روز عید باد همه روزگار تو کایام دشمنان تو چون روز محشر است
ایضاً در مدح سنجر
ایام نشاط است که عید است و بهار است گیتی همه پر بوی گل و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد بر شاخ درختان گل و نسرين بيار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه مانند بت سیمبر مشک عذار است
۲۰۶۰ گشتست بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز هجر سرافمکنده و از عشق تزار است
نرگس قدح باده نهادست بکف بر زانست که در دیده او خواب و خماری است
بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه از مرغ چغانه است و زنجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن زنجیر از بهر شکار ملک شیر شکار است
سنجر که بخنجر دل بد خواه بسوزد زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
۲۰۶۵ آن شاه جهانگیر که از تاختن او بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیبست وز لشکر او تا بعد روم غبار است
براسب که رزم همه مردی و زور است بر تخت گه بار همه حلم و وقار است
بحر بست گهر بخش که بر تخت نشست شیرست عدو سوز که براسب سوار است
در خدمت او شخص ادب راست مزاج است در مدحت او زر سخن پاک عیار است
۲۰۷۰ تاجند تبارش ز شرف بر سر شاهان او از هنر و روز بهی تاج تبار است
تا کرد عیان دولت او صورت دولت چرخ آینه گونست و قضا آینه وار است
همواره بود تعبیه دولت او راست کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گزارد هر چند کز و هر ملکی شکر گزار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
۲۰۷۵ هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبالست هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است وز آتش خشم تو در اقطار شرار است
مانده^۱ آبت حسام تو ولیکن اینست که از خون اعادیش^۲ بخار است

ز اندیشه روزی نهد بار بدل بر
آن کس که برفت از در تو بیهوده روزی
۲۰۸۰ ای ناصر دین نبی و یار شریعت
اجرام فلک را بهوای تو مسیرست
باحد و کنارست همه چیز بگیتی
تا نصرت و بمنست ترا سوی یمینست
دمساز موالیت می و ناله زیرست
۲۰۸۵ عید آمد و بگذشت همه روز بشادی
تا یازده مه اهل طرب را بسعادت
اقرار دهد هر که حریفست درین کار
تا روز رونده است و شب اندر پی روزست
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد
۲۰۹۰ خوش باد همه روز تو چون عید و چون نوروز
کز فر تو هر روز گل بزم بیارست

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان سنجر

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست
هر دو عید ملتست و زیتست اسلام را
عید ملت خلق را باشد سال اندر دو روز
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
۲۰۹۵ آن که شاهان را بایران شهر سر برنام اوست
شاه والا هست و شاه نیکو سیرتست
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهیست
حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست
در جهان یا زبردست اوست یا از دست اوست
۲۱۰۰ خطبه را هست از خطاب نام اوعز و شرف
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت
خسروی را نیست در خور هر که عهدش بشکند
او بایرانست و عزمش بر در انطاکیه
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست
۲۱۰۵ گر شکفتبهای رزم او سراسر بشمری

عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
عید دولت طلعت میمون سلطان سنجرست
طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگرست
و آن جهاننداری که داد او جهان را داورست
و آن که خاقان را بتوران نامه او بر سرست
شاه عالی رتبتست و شاه پیروز اخترست
دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست
هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبرست
هر دو حق واجبست و حق بدست حقورست
و آنکه در عهدش بماند خسروی را در خودست
او بمروست و نهیش بر در کالنجرست
و هم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
بیش باشد زان شکفتبها که در هر دفترست

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
آسمان آراستست از رایت مه پیکرش
هست مهر و کین او چون نوش و زهر از بهر آنک
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
۲۱۱۰ چون بیالاید بخون بد سگالان تیغ او
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود
ای خداوندی که عالی رایت رای ترا
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو
۲۱۱۵ هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
باده باید خواست از دست بتان آذری
خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد
در میان خانه ها از گوهر مجلس فروز
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست
۲۱۲۰ از فروغش خانه همچون بوستان خرمست
گرچه رخشانست پیش رای او همچون رهبرست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد
باد عدالت کار ساز و یاور خلق جهان
۲۱۲۵ عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان

در مدح تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خداوندی که تاج دین و دنیا است
از آن تاجیست در دنیا و در دین
دلیل دولتش چون روز روشن
۲۱۳۰ ز فرّ بخت آن سلطان عالم
نو گویی دولت او آفتابست
ز اقبال دعا و همت اوست
ضمیر روشن و اندیشه او
ز تدبیرش میان پادشاهان
سزاوار نشر مجلس اوست
بدولت دین و دنیا را بیاراست
که فعل مرکب او تاج جوزاست
بهنت اقلیم گیتی آشکاراست
به از کسری و ذوالقرنین و داراست
که نور او بشرق و غرب پیداست
که سلطان بر همه خصمان تواناست
کف موسی و افسون مسیحاست
وفا و بیعت و صلح و مداراست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

- ۲۱۳۵ همه اقبال و دولت بهره اوست
 برو هر روز خواهد بود خوشتر
 ز دی بودش اشارتهای امروز
 ز فرّ طلعت او طبع گیتی
 زمین از موکب او چون سپهرست
 ۲۱۴۰ کنون در جامه سبزست هر شاخ
 لباس جویبار و فرش کهسار
 بهر دشتی کنون جای نظاره است
 از آن صحرا چنین سبزست و خرّم
 بهاری فرّخ و عیدی خجسته است
 ۲۱۴۵ مهنا باد دایم روزگار
 همیشه تا که بر گردون ستاره
 بخاتون باد فرّخ روز سلطان
 بسطان باد روشن چشم خاتون
 جهان خالی مباد از شاه سنجر

ایضاً در مدح همو

- ۲۱۵۰ رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست
 کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش
 هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
 از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند
 گرچه سلطان و ملک را هست لشکر یشمار
 ۲۱۵۵ تا که عهد و بیعت هردو بدو هست استوار
 هر دورا نور و فاداری و نیکی در دلست
 عیش هردو خرمست و وصل هر دو فرخست
 ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
 مصلحت برجست و عقل تودر آن چون کوکبست
 ۲۱۶۰ از عجایب هست در ایام فرزندان تو
 در کف تأیید و نصرت رای تو چون رایتست
 بر زمین از آفتاب آسمان روشنترست
 آن خداوندی که سلطان جهان را مادرست
 تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست
 خصم او رفت از میان و حق بدست حقورست
 هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکرست
 هردو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگرست
 هردو را تاج جهاننداری و شاهی بر سرست
 عهد هردو محکمست و عقد هردو درخورست
 پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست
 مملکت در جست و عدل تودر آن چون گوهرست
 هر چه در افسانه کیخسرو و اسکندرست
 بر سر اقبال و دولت نام تو چون افرست

خاك درگاه تو چشم فتح را چون تو نباست
 در مقام تست عز و نصرت اسلام و دين
 تا چهارم کشور از خيرات تو معمور شد
 ۲۱۶۰ آنچه در مرو و نساپور از عمارت کرده ای
 از طرب روی نکو خواهانت چون لاله است و گل
 جاه و زهد تو يار ايد همی دنيا و دين
 هست عمر دوستان همچو شاخ بارور
 خرمی کن تا هزاران سال در ايام عيد
 ۲۱۷۰ شاد باش از اختر سلطان و از بخت بلند
 کرد اسبان تو مغز ملك را چون عنبرست
 هر مسلمان كو بقای تو نخواهد کافرست
 اختيار جمله عالم چهارم کشورست
 بر زبان خلق شكر و شرح آن تا محشرست
 وز شکنجه روی بد خواهانت چون نيلوفرست
 زهد تو دين پرور و جاه تو دنيا پرورست
 باز عمر دشمنان همچو تخم بی برست
 زانکه عيد اندر شريعت سنت پیغمبرست
 کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نيك اخترست

در مدح علاء الدين بهاء الدوله

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست
 عالی دو آیتست علاو بها بهم
 هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
 تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست
 ۲۱۷۵ گر واجبست در خور تفصیل مجملی
 باطل کنند حسام تو چون معجز کلیم
 هنگام مدح مخلص اشعار شاعران
 چون دایره است شعرم و مدح تو مرکزست
 آن خویر که بیش تو آرم عروس مدح
 ۲۱۸۰ آن خلعت شریف که فرموده ای مرا
 اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا
 گریا فسار و توبره جلدست در علف
 بالای او بقصر مشیدست نردبان
 مالد بقصر و بر درو دیوار خویشتن
 ۲۱۸۵ ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد
 بالا گهی نبیند گویی که اعورست
 اسبی قویست از در گردون کشیدنست
 کارت چو معجزات رسولان مرسلست
 در شان دين و دولت تو هر دو منزلست
 بر آفتاب جود تو کویی موکلست
 بازار و کار عطر فروشان معطلست
 تفصیل جود را کف راد تو معجلست
 چندانکه حاسدان ترا سحر مبطلست
 بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
 چون آینه است طبعم و جود توصیقلست
 کز جود تو قبالة کاین مسجلست
 همتای جامه های نسیم و ثقلست
 پیرست و بدر و است کهن لنك و کاهلست
 با زین و بالکام پیرفتار تنبلست
 حلقوم او بیشر معطل مرملست
 گویی ز فرق تا قدمش گر و دملست
 هر نك آب صندل و هم طبع صندلست
 گاهی یکی دو بیند گویی که احوست
 نه از در نشست حکیمان افضلست

در شهر و راه در همه جایی مرا برو
از عین دولتمت شکایت درین عطا
۲۱۹۰ زان سان که هست باز فرستادمش بتو
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه
تا به خانه موسم کانون و منقلبت
تا چ سر قبیله و آن پدر تو باش
می خواه از آن صنم که بنا گوش وزلف او
کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

در مدح اصفهید شمس الملوك علی بن شهریار بن قارن

روی آن ترك جهان آرای ماه روشنت
تا که اورا جوشنت از تیره شب بر طرف ماه
۲۱۹۵ تا گلی نو بشگفت هر ساعتی بر روی او
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلسست
چون بینی چشم او گویی شگفته نرگست
سوسنی دیدی که گردش شاخه های سنبلست
۲۲۰۰ سنك بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر
او زمن منت ندارد گرچه او را شاهوار
هر کسی را رشك باشد برت معشوق خویش
دشمنی جویم همی با آنکه اورا هست دوست
حور دیدارست لیکن بر سر دیدار او
۲۲۰۵ تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگنزد
در جهان اصفهید شیر اوژن از روی هنر
رکن اسلام و علاه دولت و شمس ملوك
نامور قطب المعالی آن که اندر صلح و جنگ
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر
۲۲۱۰ قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست
نرم شد با او فلك گر با همه کس سرکشست
سیرت او کردن ایام را چون زیورست
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او
در ججم از بهر بد خواهان او باد افرهست
۲۲۱۵ چون کمان گیرد اجل باتیر او در مرکه است
جوشن گردان چو غربالست از زوین او
پیش زوین سپاه او سر اعدای او

زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشنت
راز من در عشق او پیدا چو روز روشنت
کوی ازو چون گلستان و خانه زو چون گلشنست
همچو کشمیرست بر زن تا که او در بر زنست
چون بینی روی او گویی دمیده سوسنست
نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
زانکه همواره بر سر سنك او دست منست
طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست
رشك من دایم بر آن سنگین دل سیمین تنست
دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست
سحر هاروتست و کید و فتنه اهریمنست
راست گویی نیزه اصفهید شیر اوژنست
خسرو عالی علی شهریار قارنست
آن که در مردی فزون از رستم و از یژنست
مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمنست
آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست
همت او تارك اجرام را چون گرزنست
زانکه در میزان حلمش کوه سنك يك منست
در بهشت از بهر مداحان او یادداشت
چون کعبین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاوونست
راست گویی پیش سرغان دانه های ارزنست

اسب‌آورا باد خوان و کوه دان از بهر آنک
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهر دار او
۲۲۲۰ هست در آهن بصرع ایزدی با س شدید
ای بلند اختر سپهداری که بیش شهریار
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته
از وفات در وثاق نبکخواهان هست سور
در سر خصم تو مغر معجست از بهر آنک
۲۲۲۵ هست واجب مدح تو کز جمله اصفه‌دان
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا
می ستان از ماه دیا روی کاندلر بوستان
۲۲۳۰ گرزمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن
آتش باید که پوشاند هوا را عکس او
آن که شاه گوهرانست و جزای کافران
لون او که زرد و همچون زعفران و شنبلیله
۲۲۳۵ اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس
تا همی هر شب چوینی لون و شکل اختران
تا همیشه اهرمن را هست مأوا در سقر
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد
از نوای چنک و بریط بزم تو خالی مباد
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم

در مدح شرف الدین ابوطاهر سعدین عالی ققی وزیر سلطان سنجر

۲۲۴۰ این چه شادبست که زو در همه عالم خبرست
این چه بادست که او را ز نعمت نسیم
وین چه سورت که پنداری جشنیست بزرگ
جشن ایام بود رسم جم و افریدون
سخت شادند بدین جشن همه ناموران
۲۲۴۵ قبله دولت بو طاهر سعدین علی
آن که در دولت و ملت بزرگی مثلست
علم با منفعتش گویی علم غلبست
ذات اوراست صفات ملک و بشری
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد
وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
وین چه جشنست که پنداری عید دگرست
جشن اسلام بقای ملک داد گرت
شرف الدین زهمه ناموران شاد ترست
که دل طاهر او قبله عقل و هنرست
وان که در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست
عدل بی غایت او گویی عدل عمرست
که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست

- ۲۲۵۰ منظر دولت او را ز مجره است شرف
در گهش کعبه فضلست و کفش زمزم جود
قلمش هست چو تیری سر بیکان بدو شاخ
تیر هر گز نشنیدم که کند فعل سیر
آنچه او بخشد در درج معالست درر
۲۲۵۵ لاجرم سال و مه از دانش و لغو بخشش او
ای همای که بخورشید همی مانی راست
از پی زینت اسبان و غلامان ترا
ملك باغست و قضا ابر و امل باد صبا
مهتری چون دل و انصاف تو چون نوردلست
۲۲۶۰ بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز
گر ستودست فتوح و ظفر اندر همه جای
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضور
با چنین جاه و چنین نام که در ملك تراست
۲۲۶۵ روح را از مدد و مکرمت تست بقا
کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق
تا بود سورة الفاتحه عنوان سور
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
دستگیر ضعفا باش بافضال و کرم
۲۲۷۰ خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
سبب و موجب آن عارضه چون بر شمریم
ملك العرش یس از قدرت رحمت بنمود
تا شد از عاقبت شاه خراسان چو بهشت
همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر
۲۲۷۵ ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست
ای جوادى که که جود تار تو شود
معطیان را اگرست و مکر اندر سخنان
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان
توان گفت بمقدار سخای تو سخن
۲۲۸۰ از من امسال غبارست مگر بر دل تو
شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر
- آتش همت او را ز ثریا شررست
قدمش رکن و مقامست و رکابش حجرست
وان دوشاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
وانچه او داند در برج معانی غررست
درج و برج فضلا یر غرر و یر دررست
که یو در خاوری و نور تو در باخترست
بر فلک صورت جوزا چو لگام و کمرست
بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
برخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
همچنان کز مدد روح بقای صورتست
هر بشارت که ز آفرینش او در سورست
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
نظری کرد و بدانست که جای نظرست
خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرست
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
هر که برگفتن بیهوده گشاده زفرست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست
هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست
سخنان تو همه بی اگر و بی مکرست
که بچشم تو همه مال جهان بی خطرست
که سخای تو تمامست و سخن مختصرست
که ز مرسوم من امسال دلت بی خبرست
قیمت ولدت این شکر فزون از شکرست
از مدار فلک و رفتن شمس و قمرست
زانکه زیرست همه عالم و قدرت زبرست

۲۲۸۵ راهبر باش باقبال خردمندان را که جهاندار بتوفیق ترا راهبرست
دقتر ناموری کن ز هنر نامه خویش که هنر نامه تو مایه هر نامورست
توبان ساکن اگر چند فلك گردانست وز جهان مگذر اگر چند جهان در گذرست

ایضاً در مدح همو گوید

زلف و چشم دلبر من لاعبت و ساحرست
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعبت
چشم اوبی خواب خواب آلوده باشد روز و شب
۲۲۹۰ ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او
بر پند او طرازی کایزد از عنبر کشید
خلق روح افرای او عنوان لطف خالقست
در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست
۲۲۹۵ در بهای بوسه ای دل خواهد و جان بر سری
عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست
ملك شاهان را وجیه و دین یزدان را شرف
نامور سید علی صدری که بر چرخ بلند
۲۳۰۰ نور خورشید سما گر باهرست اجرام را
بر نگین ملك مهر از نقش توقیعات اوست
دوستان را ناصرست اندر محبت مهر او
نام او سعدست و هر سعدی که بر افلاك هست
سعد ناظر شد بهر و روز گارش لاجرم
۲۳۰۵ اصل مجرش ثابتست و قطب جاهش ساکنست
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست
آخر هر مدحت او محتى را اولست
صادق و باقر خرد را با هدی کردند ضم
تا جهان باشد بود معمور بیت ملك و دین
۲۳۱۰ هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب
حلم او برخشم اگر غالب بود نشکفت از آنك
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند
ثامنست و تاسعت افلاك را کرسی و عرش
فتح تبرست آن کجا ترکان او را ترکست
۲۳۱۵ هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد
هست درویشی و بد بختی دو آفت خلق را

لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست
صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحرست
چشم من زان زلف خواب آلود او شب ساهرست
وان شب زلفش همه رخسار او را ساترست
رازمین در عشق او چون روز روشن ظاهرست
قدر آن بیش از طراز جامه های فاخرست
فطرت زیبای او عنوان صنع قاهرست
زانکه شهر آرا و شیرین و شگرف و شاطرست
گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجرست
گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابرست
مقصد زوار در گاه اجل بو طاهرست
زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست
نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست
نور رایش نور خورشید سما را باهرست
مهر او دارد هر آن کاندنر کفایت ماهرست
کبن او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
اندرین دولت بهر و روز گارش ناظرست
باغ عمرش سبز و روی روز گارش ناضرست
نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاهرست
در هوای جود دست او سحاب فاطرست
اول هر الفت او آفتی را آخرست
از خرد چون صادقست و از هدی چون باقرست
زانکه بیت ملك و دین را دولت او عاقرست
راست گویی چرخ مأمورست و کلکش آمرست
خاك چون آتش برافروزد بر آتش قادرست
زانکه دایم همت او فضل او را ناشرست
همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
ماه نعلست آن کجا اسبان او را حافرست
آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سابرست
اینست از هر دو آفت هر که او را زابرست

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شدست
۲۳۲۰ نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو
از قبول تو امید استمالت یافتست
وان که او از جور جائز بود ترسان پیش ازین
شکر نعمتهای تو جزو بست از اسلام و دین
مدح گوی تو سزد گریابد از یردان ثواب
۲۳۲۵ شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شدست
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح
حق آن معنی که مدح تست نتواند گزاشت
۲۳۳۰ تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
تا نسیم روضه رضوان نصیب مقبست
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام
از سعادت باشیا راضی و شاکر همچنانک
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو
۲۳۳۵ رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت

در مدح زین الدین

از زین دین عراق و خراسان مزینست
حاجت نیابدش بدلیلی و حاجتی
برقد بخت او سلبی دوختست چرخ
با دوستانش گنبد دوار هست دوست
۲۳۴۰ از خصم ایمنست که پشت و پناه او
آتش زبیم آنکه بسوزد ز خشم او
از بهر مهر و خدمت او که ترانش را
شعری که من بحضرت او عرضه کرده ام
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح
۲۳۴۵ کارش بکام باد و جهانش مدام باد
این را دلیل ظاهر و حجت مبرهنست
کقبال او شناخته چون روز روشنست
کورا ز مهر و ماه گریبان و دامنست
با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
شاهنش سپه شکن دشمن افکنست
ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست
تن عاشق روان و روان عاشق تنست
در شرق و غرب تا بقیامت مدونست
او نیز آن کند که در اندیشه منست
زیرا که عالمی بجمالش مزینست

در مدح سدید الملك عمر عارض خراسان

سدید ملک ملک عارض خراسانست	صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین شرع رسول	عمر که همچو علی و عتیق و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش	قرار گاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل را بصرست	ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
۲۳۵۰ هنر چو نقطه و کردار او چو پرگارست	ادب چو نامه و گفتار او چو غنوانست
بر آسمان معالی بیرج عز و شرف	همه کفایت او بی خسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست	که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخت توقع زو کن که او سخت ورزست	سخن بمجلس اوبر که او سخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد	که ابر مکرمت و آفتاب احسانست
۲۳۵۵ ایا خجسته همایی که باتو درهمه کار	ز چرخ بیعت و از روزگار پیمانست
عبارت تو طرف را علامتست و نشان	براعت تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافست از بخار و غبار	عقیده تو چو ماه دوهفته تابانست
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد	نه برخصال تو عیب و نه برتوانانست
صحیفه های تو قانون دولت ملکست	جریده های تو دستور ملک سلطانست
۲۳۶۰ عراقیان بستانند خط و لفظ ترا	که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف او	که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمه او	لعل او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان	بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رنگست و این غریب ترست	که در بنان تو برسیم گوهر افشانست
۲۳۶۵ بلند بختا با تو بیک دو بیت مرا	حدیث حادثه تیر شاه ایرانست
اگر چه بر تنم آثار عافیت پیداست	هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سخنت از قیاس سینه من	که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جا ازین خزینه گهر	چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شا کرم که درد مرا	لطافت تو بجای علاج و درمانست

۲۳۷۰ خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد که دست و خامه تو ملک را نگهبانست
 زهیچ کار پشیمان نبیادیا هرگز که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
 علاج سینه من گرچه صعب و دشوارست بر آن که خالق خلقت سهل و آسانست
 در مدح پادشاه

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست ملک زمین مسخر حکم روان تست
 صاحبقران و خسرو روی زمین تویی دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست

۲۳۷۵ کر مهرگان تست خجسته عجب مدار نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
 از هر قیاس کعبه شاهی سریر تست وز هر شمار قبله شاهان مکان تست
 فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تست جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
 آتش باهن اندر تیغ نبرد تست واهن با آتش اندر تیر کمان تست
 گر نصرت و ظفر زمکانی طلب کنند آن در رکاب تست و در گردن آن تست

۲۳۸۰ گراست خواهد کردن مهدی همه جهان مهدی تویی و راست جهان در زمان تست
 بس دشمن سبکسر با لشکر گران کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
 در جنب همت تو جهان هست ذره ای زیرا که همت تو فروز از جهان تست
 گویی سنان تو ملک الموت دشمنست کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
 از شرق تا بغرب گرفته حسام تست وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست

۲۳۸۵ از عدل تو جهان همه چون بوستان شدست و آرام دوستان تو در بوستان تست
 در خاندان هیچکس از خسروان نبود این دولت بلند که در خاندان تست
 شاهان خراج دادن شاهان ترا بطوع از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
 وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق از دولت بلند و دل مهربان تست
 تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ چونانکه ابر چون کف گوهر فشان تست

۲۳۹۰ با خرمی هزار خزانت خجسته باد کز صد بهار بهتر و خوشتر خزان تست
 خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

در تهنیت بهبودی ملک سنجر

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت بشگفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فر خنده روزگار
 چون زینهار یافت تن و جان او زرنج
 چون او گرفت قوت و شد باقرار دل
 هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
 زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
 در بوستان ملک درخت بقای شاه
 خلد برین بدید بدنیا معاینه
 شاه بلند بنیت ملک سنجر آن که او
 شاهی که زیر جوشن و خفتان بر روز رزم
 او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
 چون روزگار منزلت بخت او بدید
 چون در تبار و دودۀ او بنگرید بخت
 هرگز که یافت جز پیر و جدش از ملوک
 زبید که خسروان جهان یاد او خوردند
 ای خسروی که هر که نهان تو باز جست
 آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان
 در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
 آن کس که غوص کرد و گهر یافت از بحار
 کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید
 گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست
 که پست شد مخالف تو که بلند شد
 هر دشمنی که بانو بصحرا سپر کشید
 هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو
 تو حیدری و هر که ز حکم تو سر کشید
 شاهان ز تندرستی تو طبع روزگار

زین عافیت که پادشه روزگار یافت
 ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
 ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
 گر ماه عمر او ز تکسر غبار یافت
 چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
 از عز دولت ابدی برگ و بار یافت
 هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت
 از بخت هر چه یافت ملک شاهوار یافت
 زور هزار رستم و اسفندیار یافت
 حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
 او را جمال دوده و فخر تبار یافت
 خورشید را پیاده و او را سوار یافت
 آن نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
 کورا جهان ز جد و پدر بادگار یافت
 از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
 اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
 در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
 طبع ترا بحدود فزون از بحار یافت
 وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
 و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
 پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
 بر خویشان ز تیر تو صحرا احصار یافت
 در چشم مور تیزی دندان مار یافت
 در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
 امسال فر و زیب زیادت زیار یافت



شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
 امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
 کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
 کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت
 در تهنت مهمانی رفتن ملک سنجر بخانه
 فرسخ ملک مشرق مهمان وزیرست
 ماهست وزیر و ملک مشرق خورشید
 ابرست وزیر و عضد الدوله درباست
 آن درهنرو مردی بی یار و همالست
 آن گاه شجاعت بهمه فخر مشارست
 با دانش پیرست آن هرچند جوانست
 همواره وزیرست باقبال ملک شاد
 خصمان چو تذر وند و ملک باز سفیدست
 با باز کجا پرد جایی که تذر وست
 دولت ز بر ناصر دین دور نگردد
 شاهست که بر تخت جهان داری و شاهی
 اندیشه نداند که شعار هنرش چند
 برگ شجر و قطره باران بهاری
 ای شاه تویی دیده دین و دل و دولت
 از تاج و سریرست شهان را شرف و فخر
 با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
 تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
 گر چرخ ترا مال دهد درخور همت
 در چشم هنر خاک قدمهای تو سر مه است
 عفو تو که مهر تو آبی ز بهشتست
 والا عضد دولت نزدیک مجیرست
 خورشید فروزنده بر ماه منیرست
 دریای گهر بخش بر ابر مطیرست
 وین در کرم و رادی بی مثل و نظیرست
 وین وقت کفایت بهمه خیر مشیرست
 بایخت جوانست این هرچند که پیرست
 پیوسته ملک شاد بتدبیر وزیرست
 شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیرست
 با بحر کجا کوشد جایی که غدیرست
 تا ناصر دین را ملک العرش نصیرست
 چون جد و پدر نیکدل و پاک ضمیرست
 کاندیشه قلبیست و هنرهاش کثیرست
 هنگام شمار از هنرش عشر عشرست
 آن کیست که او را ز دل و دیده گزیرست
 وز فر تو فخر و شرف تاج و سریرست
 قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیرست
 سیاره غلام قلم و دست دبیرست
 گردد غنی از همت تو هر که فقیرست
 در مغز ظفر خاک سوارات عبیرست
 خشم تو که کینه عذاب ز سعیرست

۲۴۲۰

۲۴۲۵

۲۴۳۰

۲۴۳۵

۳۴۴۰

گرییش حسودت سیر از آهن و سنگست
 در روی زمین نیست تراهیچ مخالف
 حقا که هنوز از فرغ روز مصافت
 از خنجر تو بر لب جبحون و بتوران ۲۴۴۵
 در عالم اتر چرخ اثیرست فرو تر
 هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی
 بیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال
 در ملك مسیرست بنصرت سپهت را ۲۴۵۰
 چون مدت ایام طویلست ترا عمر
 از دولت پیروز باقبال تو هر روز
 او بر لب جوی می و شیرست بشادی
 ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت
 بر ناله زبر از کف ساقی بستان می ۲۴۵۵
 بر قیر گره گیر قدح گیر شب و روز
 می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک
 مداح ترا هست خطر بیش بزرگان
 تا تیر دبیری کند و زهره زند رود
 از خم چو کمان باد مراعدای تراشت
 از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه ۲۴۶۰
 از دولت تو باد قرار دل دستور
 کز طلعت تو دیده دستور قریبست

در تهنیت عید و مدح ملك سنجر

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
 هست این جشن جهان افروز در سالی دوبار
 عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار
 سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان ۲۴۶۵
 شهر یاری کز خطاب و نام او نازد همی
 قدر او از قدر دیگر جشنها افروترست
 ملك را فر ملك هر روز جشنی دیگرست
 بازوی دولت که تاج ملت پیغمبرست
 ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست
 هر کجا در کشور ایران خطیب و متهربست

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
 گوهر سلجوق را زین و جمال ازفر اوست
 در بقای او جهان را رامش و آرامشت
 ۲۴۷۰ رای ملک افروز او را ماه تابان خادمت
 آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند
 اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش
 و اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او
 همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب
 ۲۴۷۵ گر بیاغ اندر یغزاید ز عرع خرمی
 و بر سر شاهان یغزاید بافسر روز بار
 زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزی
 زانکه اندر ساغر او هست نوش جانغزی
 باید اندر خدمتش یشت بزرگان چنبیری
 ۲۴۸۰ یاد کرد او بزرگان را ثبات دولتست
 کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار
 آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ
 اندر آن صحرا که او بادشمنان کردست حرب
 بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد
 ۲۴۸۵ برد کفر هر که از پیمانش بیرون برد سر
 بر خلاف دولت او سر دهد ناگه پیاد
 خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری
 یش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس
 که بسوی رایت رایت فرخ رای او
 ۲۴۹۰ گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم
 تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور
 رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو
 هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
 با ملکسلطان قوام الدین بیعت هست شاد
 ۲۴۹۵ هست خدمتگر در آن گیتی پدر یش پدر
 ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
 می ستان هر لحظه از دست نگار آوری
 عشرت اندر زیادت باد اندر روز عید
 باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری

چون ملکسلطان و چون الب ارسلان نیک اخترست
 همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهرست
 همچون را جان بقای او جهان را در خورست
 دولت پیروز او را چرخ گردون چاکرست
 بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست
 منظرش چون بشکری زیاتر از هر منظرست
 نغیرش چون بشنوی نغیر تر از هر نغیرست
 طلعت میمون او اندر چهارم کشورست
 رایت او باغ نصرت را بجای عرعست
 نامه او بر سر شاهان بجای افسرست
 جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجرست
 جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست
 یشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبیرست
 آفرین او حکیمان را طراز دقیرست
 زانکه او دریا دلست واسب او که بیکرست
 زانکه تیغ او برنک آب و جفت آذرست
 تا که محشر در آن صحرا نهیب محشرست
 منت ایزد را که اکنون حق بدست حقورست
 آنچه پیش آمد قدر خان را نشان کیفرست
 هر که را از کینه و پر خاش بادی در سرست
 بد سگال ملک او چون حلقه بیرون اذدرست
 حمله او از پس خصمان چو باد صرصرست
 که ز بهر غزو قصد او بقصر قبصرست
 صاحب الجیش آن که او را پهلوان لشکرست
 گر حصار سومات و قلعه کالنجرست
 کر چو کوه یستون و باره اسکندرست
 تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
 باملك سنجر نظام الدین بشادی ایدرست
 و اندرین گیتی پسر یش پسر خدمتگرست
 و اندرو ساقی چو حورالعین و می چون کوثرست
 در چنین جشنی که آیین خلیل آذرست
 زانکه طبعش عشرت افزایست و شادی گسترست
 زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

در مدح پادشاه

۲۵۰۰ ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
در شرق و غرب خلق خدا جمله شاگرد
یش و گشت ملک جهان چون نگه کنی
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
۲۵۰۵ بد خواه تو نهفته چو باغ ارم شدست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند
از حمل وز خراج بزرگان روزگار
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا
۲۵۱۰ حجت ز تیغ وز قلم آرند رزم و بزم
دستور تو بدانش و تدبیر آصفست
تا کلام و نام و نعمت هر محتشم ز تست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
نورست با ظلم همه کس را درین جهان
۲۵۱۵ هر چند خلق را نبود بی عدم وجود
گردون قسم نهاده بده جزو ملک را
جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو
وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
چندانکه هست ملک جهان یش و کم تراست
وان بهره ای که ماند سزاوار هم تراست
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
چندین دلیر شیر - بریر علم تراست
طبعی چو آفتاب و یمنی چو یم تراست
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
زیرا که فر دولت و تأیید جم تراست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست
نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

در مدح سلطان ملکشاه

آن روی نه رویست گل سرخ بیارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست
۲۵۲۰ شاید که من از دست بتم باده کنم نوش
مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست
روزی که نبینمش بهارم چو خزانست
ای من رهی آناه که چه هست و چه هشیار
اندر طلب و صلش بی صبر و قرارم
۲۵۲۵ دلسوز منست آن بت و جانسوز مخالف
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
صد بار بهر دم زدن در شب و در روز
وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست
وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست
زیرا که بتم نوش لب و باده گسارست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
اندر بر عاشق ز نر بوس و کنارست
تا کی ز چنان روی مرا صبر و قرارست
شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذارست
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او در دل بد خواه نهیبست
 نامی که نه از طاعت او جویی ننگست
 ۲۵۳۰ او را بهتر چون جم و کاوس نخوانم
 ای شاه کسی که ز خط عهد تو برون شد
 اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران
 هر کس که بفرمان تو رامست و مسخر
 وانکس که سراز حکم و رضای تو کشیدست
 ۲۵۳۵ عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را
 ماه علمت پیشرو ماه فلک باد
 تو ناصر دین بادی و یازت همه عالم
 کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یارست
 در مدح تاج الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

تاج دنیا و دین خداوندست
 در خراسان و در عراق امروز
 ۲۵۴۰ چرخ را با بقای دولت او
 عقل او را قیاس نتوان کرد
 چشم دین روشن از سعادت اوست
 آن یکی داورست قلعه گشای
 نازش هر دو پادشاه بدوست
 ۲۵۴۵ بنده تشریف او همی خواهد
 خیر او از جهان گسسته مباد
 که نیکو کار و نیک پیوندست
 که بمدحش کهر پراگندست
 در مدح یکی از وزرا و باز خواست صلت پادشاه

ای بعدل تو جهان یافته از جور نجات
 گر بنازند وزیران کفایت
 آن وزیری تو که از بعد رسول قرشی
 ۲۵۵۰ با تو یک ساعت اگر رای زدی اسکندر
 دوات و ملک ملک را ز بقای تو ثبات
 زانکه هم شمس و وزیرانی و هم صدر کفایت
 بر تو زبید که دهد اهل شریعت صلوات
 از پی چشمه حیوان نشدی در ظلمات

- چون بدیدی بحقیقت خرد و فضل ترا خوردی از چشمه فضل و خردت آب حیات
 هست دایم زده انگشت توای صدر روان هر یکی بیشتر از دجله و جیحون و فرات
 سرفرازد امل و تازه شود روی امید چون تو در دست قلم گیری و در پیش دوات
 برکات همه عالم بود اندر قلمت چون بتوقع کنند در کف رادت حرکات
 ۲۵۵۰- کوکب سعد چو در برج شرف سیر کند عالمی را بود اندر حرکاتش برکات
 عین دیوان ادب را تو چنان داری یاد که ادیبان به از آن یاد ندارند صفات
 صاحب جمهره در عهد تو گرزنده شود بدل جمهره از شرم تو خواند ادوات
 بر تو باید که سخن عرضه کند مرد سخن که مقادیر سخن را تو شناسی درجات
 منم آن بنده که باغ دلم از خدمت تست تازه و سبز چنانک از دم نوروز نبات
 ۲۵۶۰ از رضای تو سرافراخته تا روز جزا در وفای تو دل افروخته تا روز وفات
 نیست برای تو پوشیده که يك سال مقیم بودام در وطنی خشك و تهی از حسنات
 سوی درگاه تو از خانه بدان آمده ام تا کنم شغل بنین ساخته و شغل بنات
 تا گهر آرد دستم چه مرا گویی خذ تا گهر بارد طبعم چه مرا گویی هات
 غم افلاس همی تیره کند خاطر من که دهد جز تو مرا از غم افلاس نجات
 ۲۵۶۵ بسر تو که بمن بنده مهنه نرسید صلت تو که بخط یار مرا بود برات
 از تو امسال صلت نقد همی دارم چشم تا کنم در کتب شکر تو غنون صلات
 تا بشرع اندر تکبیر صلوت تست و سلام باد شکر تو فریضه چو صیام و چو صلوت
 همه انبوهی زوار بدرگاه تو بباد همچو انبوهی حجاج بدشت عرفات
 در لغز قلم و مدح کمال الملک ابو جعفر محمد بن احمد رئیس دیوان طغرای ملک شاه معروف بادی مختار زوزنی
 چه صورتست که بیجان بدیع رفتارست چه بیکرست که بیدل شگفت گفتارست
 ۲۵۷۰ مساعد قدرست او و ترجمان قضاست وزیر عقل و وکیل سپهر دّوارست
 بتیر ماند و او را بقیر بیکانست بمرغ ماند و او را ز قار منقارست
 بیای بسته ولیکن بفرق او سراوست بتن درست ولیکن بروی بیمارست
 بود نشان تن نادرست زردی روی چرا درست تنست او و زرد رخسارست

نسیم برتن زرین او نگار گریست
 ۲۵۷۵ دهان او بسمن بر همی گهر بارد
 و کر زنافه زرین همی گهر ریزد
 و گر ز عقل و ز فرهنگ نیستش خبری
 زبان دولت و دینست در دهان هنر
 محمد آنکه سپهر مجامد هنرست
 ۲۵۸۰ دلتش چو مصدر و توفیق همچو تصرفست
 شهاب همت او را ز مهتری فلکست
 از آن شدند خریدار او خداوندان
 عزیز شد ز نکو کاری و گشاده دلی
 اگر چه همت یاری ز بخت نیک بود
 ۲۵۸۵ ز بخشش ملک العرش و گردش فلکی
 بدو فرست که تدبیر او کند آسان
 بسوی دولت او از بلندی و پاکی
 از آنکه هست کرم را بنزد او مقدار
 هر آن نگار که پیدا شود ز خامه او
 ۲۵۹۰ توقعست که منشور من بیاراید
 مرا نوشتن منشور من به از خلعت
 همیشه تا صفت آذرست و آذر بون
 ستوده بادش کردار و نیک بادش بخت
 همیشه قبله اقبال باد و دیده دین
 بر روز بر سر مشکین او شب نارسست
 چو در دهان شبه دارد چرا گهر بارست
 میان تخته سیمین چرا نکو نارسست
 چرا میانه فرهنگ و عقل معیارست
 چو در بنان ادیب رئیس مختارست
 برای پاک سمای نجوم و سیارست
 کفش چو نقطه و تحقیق همچو پرگارست
 درخت دولت او را ز بهتری بارست
 که طبع و خاطر او فضل را خربدارست
 که هم گشاده دلست او و هم نکو کارست
 خجسته همت او بخت نیک را بارست
 نصیب دشمن او حسرتست و تیمارست
 هر آن سخن که بنزدیک خلق دشوارست
 نه عقل را نظرست و نه و هم را بارست
 همیشه پیش بزرگان بزرگ مقدارست
 طراز مملکت خسرو جهاندارست
 بدان عبارت شیرین که در شهوارست
 که درج پر گهرست آن و گنج دینارست
 همیشه تا صفت آذرست و آزارست
 که نیک بخت و موفق ستوده کردارست
 چنانکه تاج بزرگان و فخر احرارست

در مدح سلطان ملک شاه

۲۵۹۵ صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست
 من و او هر دو بنام ایزد روز افزونیم
 سخت زیبا صنم و سخت بآیین پسرست
 هر زمان عشق من و خوبی او بیشترست

سروجویان و قمرخواهان بسیار شدند که بیالا و بر خسار چو سرو و قمرست
 خلقتش از حور و پری باز ندانند همی راست گویی پریش مادر و حورش پدرست
 با کمان و کمرست آن صنم او رگم مرا تا بدانست که پشتم چو کمان و کمرست
 ۲۶۰۰ بت من برد بدو نرگس جادو دل من و زنف و تاب دلم زلف و لبش در خطرست
 گریترسد ز دلم زلف و لب او نه عجب زانکه در زلف و لب او همه مشک و شکرست
 خوب رویان و ظریفان و بتان بسیارند لیکن او را صفتی دیگر و حالی دیگرست
 میر خوبان سپاهست و ز خوبی و خرد در خور خدمت درگاه شه داد گریست
 شاه اسلام ملک شاه که در شاهی و ملک عزم او قاعده نصرت و فتح و ظفرست^۱
 تغزل در مدح سلطان بر کیارق

۲۶۰۵ بامن امروز آن شکر لب را زبانی دیگرست وز لطافت بر زبان او نشانی دیگرست
 نو برم هر روز داد از بوستان مهر خویش نو بری کا امروز داد از بوستانی دیگرست
 در وفاداری بجان من بسی سو گند خورد تا نگویم من که سو گندش بجانی دیگرست
 من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم زانکه او در دوستی با من بسانی دیگرست
 هست هر روز از وصال او مرا سودی دگر گرچه از هجرش مرا هربش زبانی دیگرست
 ۲۶۱۰ گر ز تیر غمزه او دل نگه دارم رواست زانکه بردل زخم آن تیر از کمانی دیگرست
 ارغوان رنگش رخست و ارغوان رنگش قبا هر یکی گویی سرخی ارغوانی دیگرست
 سینه زرمش چو میسام بزر دست خویش بینم آن سینه بزمی پرنیانی دیگرست
 نیست در لشکر یزیایی چو او يك داستان گرچه زو در هر وثاقی داستانی دیگرست
 آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی زانکه لشکر گاه سلطان آسمانی دیگرست
 ۲۶۱۵ شاه گیتی بوالظفر کز فتوح و از ظفر در جهان مختصر گویی جهانی دیگرست
 گر برفت آنکس که بود اندر جهان صاحبقران بر کیارق بعد از او صاحبقرانی دیگرست
 هست رکن الدین و برهان امیر المؤمنین راست گویی طفل و الب ارسلانی دیگرست^۲

در مدح یکی از وزراء

ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست رای تو چو خورشید درخشنده و والا است
 گر زهر مهناست بدین عید همایون این عید همایون ببقای تو مهناست
 ۲۶۲۰ عالم بتو خرم شد و گیتی بتو روشن دولت بتو باقی شد و ملت بتو آراست
 شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب کار همه احرار بکردار تو شد راست

۱- این قصیده چنانکه مشاهده میشود ناقص است ، بقیه آن بدست نیامد .

۲- این قصیده نیز ناقص است .

از ماه فلک تادل تو هست تفاوت
چندانکه تفاوت ز ثری تا برباست
گر ماه فلک تافته بر روی زمینست
ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید
وین ماه بيفزاید و هرگز نکند گاست
زیر علم دولت تو سایه طوبی است ۲۶۲۵
زیر قدم همت تو تارک جوزاست
شاید که بود خصم توازشک فرعون
تارای درخشان تو همچون بدیضاست
آثار کفایت همه از رای تو باقیست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نورست
انوار سعادت همه از روی تو پیداست
کردار تو گویی بمثل اختر سعدست
زیرا که بدو چشم بشروشن و بیناست
گفتار تو گویی بمثل پایه عقلست ۲۶۳۰
روزمه کس هست ز توفیق تو روشن
زیرا که بدو بخت بشر فرخ و برناست
توقیع تو بینم سبب زندگی خلق
زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی
تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
من بنده همی تاصفت مدح تو گویم
تو چون لؤلؤ لالیست
شاید که چو دریای محیطست مرا طبع
ای یافته از حکم ازل هر چه دلت خواست
با حکم ابد باد بقای تو برابر
خوش دارولی را که تراد دولت والا است
بگذار دو صد عید علمی رغم عدو را
در مدح معین الملک پسر کمال الدوله ابوالرضا

آسمانست آن یا عالم پر تصویرست
نوبهارست آن یا جنت پر نخچیرست
قطب ملکست آن یا دایره گردونست
رکن دینست آن یا معجزه تقدیرست
نقطه قطب زمین را صفتش پرگارست ۲۶۴۰
نیست فرخار و همه صورت او فرخارست
آیت دین هدی را صورتش تصویرست
جنتی را که بر آن مرتبه و دیدارست
نیست کشمیر و همه بیکرا و کشمیرست
یافتی را که بر آن مرتبه و دیدارست
عالمی را که بدین قاعده و تفسیرست
یافتم پرده سرایی که خداوند مرا
داد شاهی که بلند اختر و کشور گیرست
هر کجا نوبت درگاه معین الملکست
دشمنان را ز فزع نوبت گیرا گیرست
بر بزرگان جهانش شرف و تقدیمست ۲۶۴۵
گرچه در عصر و زمان بر صفت تأخیرست

فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشترست
 ای خداوند قوی رای مبارك تدبیر
 تا جهان بوده هر آن خواب که نیکو دیدند
 خلق تو خالق ملک رسم تو رسم بشرست
 ۲۶۰۰ کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقالست
 مال هر کس را توفیر بود بی بخشش
 قلم فرخ تو در کف فرخنده تو
 در جهان نیرو کمان گر قلم فرخ تست
 دشمن تو بمثل کودک اندک سالست
 ۲۶۰۵ شعبده کردن و تزویر کسادست امروز
 اندرین دولت و اقبال که ایزد بتوداد
 و آنکه اویاتو کنون راه عداوت سپرد
 و آنکه در کاستن خصم تو باقی بگذاشت
 صدیک از مرتبه خویش ندیدی توهنوز
 ۲۶۱۰ بدعای تو در اسلام گشادست زبان
 دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح
 بدل و دیده معزی رهی و بنده تست
 تا ز قانون شمار عجم و گردش سال
 شادمان باش و طرب کن بسماع بم وزیر
 که بداندیش تو در زاری و غم چون زیرست

در مدح امیر علاءالدوله علی بن شمس الملوك داماد جغری يك

۲۶۱۵ کف دست موسی پیغمبرست
 و گر ز آسمان معجز مصطفی
 کلید فتوحست در هر مضاف
 زبانست اندر دهان ظفر
 و یا آتش اژدها بیکرست
 فرود آمده بر کف حیدرست
 هر آینه پیرایه منبرست
 که ارواح در نطق او مضمرست

- همه گوهر خسروان را بچنگ
 ۲۶۷۰ چو لوحی نوشتست بد خواه شاه
 اگر شعله آتشت آبدار
 درختست و باران بخور آورد
 درخت ملوکست در باغ ملک
 از آن کاب و آتش بدو راه یافت
 ۲۶۷۵ بسی آب ازو همچو خون روان
 و گر ازدها را زبانی برست
 چو خندد لبانش بود نیلگون
 از آن سرنگونست و دشمن نگون
 چو آتش نیابد بود خشک لب
 ۲۶۸۰ اگر هست نیکو بدست ملوک
 امیر اجل فخر عالم علی
 مرا شعر عالی شد از دو علی
 علی بن بو طالب اندر بهشت
 یکی آنکه داماد جغری بکست
 ۲۶۸۵ یکی چشمه گوهرست از شرف
 یکی رفته در خیبر و دربکند
 هر آن نامداری که نام آورد
 حلیفه حسامش نهادست نام
 کمال و معالیش در اصل و نسل
 ۲۶۹۰ بمجلس توگویی که صد خسروست
 بهمت نگویم که چون بهمنست
 چو بهمن مر اورا دوصد خادمست
 زمینی که او رزم سازد بر آن
- نمودار از آب هندوی گهرست
 از آسیب او چون قلم بی سرست
 گر آتش همیشه باب اندرست
 شهابست و پیوند هر اخترست
 درختی که بارش گل احمرست
 وزان کاتش و آبش اندر برست
 بسی خاک ازو همچو خاکسترست
 که دندانها با زبان یاورست
 چو گرید سرشکنی چو نیلوفرست
 بد اندیش بی سر از آن سرورست
 که آتش چو فرزند و او مادرست
 بدست خداوند نیکو ترست
 که دل پرور شاه دین پرورست
 مقدم یکی محتشم دیگرست
 علی بن شمس الملوک ایدرست
 دگر آنکه داماد پیغمبرست
 یکی مشرف چشمه کوثرست
 یکی را عدو چون در خیبرست
 بنام علا دوله نام آورست
 حسامی که گردنش فرمانبرست
 از آدم پیوسته تا محشرست
 بمیدان توگویی که صد لشکرست
 بحشمت نگویم که چون نوذرست
 چو نوذر مر اورا دوصد چاکرست
 نباتش همه اخگر و خنجرست

سخن گویم از تیز رو باره اش
 بدریا چو باد و بخشکی چو خاک ۲۶۹۵
 چو جولان کند هست کوه روان
 چو خواهی شتابش یکی کشتیست
 چو چرخست و خورشید آن چرخ سیر
 خداوند مازندراست میر
 حسد برد بر ملک ساری حجاز ۲۷۰۰
 فلک خدمتش را دوتا کرده پشت
 چو تصریف بینم جمال و جلال
 رسوم تو سرمایه شاعران
 دل من رهی هست در مدح تو
 بمدح تو يك شعر كردم تمام ۲۷۰۵
 قبول تو خواهم که تا زنده ام
 الا تا که دی پیش بهمن بود
 بمان شاد در دولت و عز و ناز
 که در زیر زین همسر صرصرست
 بهامون چو آب و بکوه آذرست
 چو گنبد زندا گنبد اخضرست
 چو خواهی درنگش یکی لنگرست
 که در ملک شاه جهان مفخرست
 که مازندران فخر هر کشورست
 که او را چنین خسرو داورست
 از آن چفته بر صورت چنبرست
 دل و رای پاک تو چون مصدرست
 مدیح تو پیرایه دفترست
 چو بحر که موجش همه گهرست
 چو شعری بشعری دلم ازهرست
 چو جان خدمت تو مرا درخورست
 چو مهر از پس ماه شهر بوردست
 که دولت ترا رهبر و باورست
 در مدح ابو ظاهر اسماعیل صفی پادشاه

سنگین دلی که بر دل احرار قادریست
 در موکب نبرد سواری دلاورست ۲۷۱۰
 حاقه شدست بر دوش او دوزلف
 تا بر سمن ز سنبل مشکین سلاسلست
 او یوسفست و عاشق بیچاره در غمش
 گریک زمان بعارض وزلفش نظر کنی
 شب هست جانگزی و قمر هست جانفزای ۲۷۱۵
 آن سنگدل ستاره خوبان لشکرست
 فریاد از آن ستاره که چون مه مسافرست
 در حسن و در جمال بدیعست و نادرست
 در مجلس شراب نگاری معاشرست
 گویی که بر دوزهره دوهاروت ساحرست
 تا بر قمر ز عنبر سارا دوا برست
 یعقوب با تأسف و ایوب صابرست
 گویی که با قمر شب تاری مقامرست
 يك خصم عادلست و یکی خصم جائزست
 فریاد از آن ستاره که چون مه مسافرست

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست
گر دوست غایبست غم دوست حاضرست
حاجت نیو قد که کنی عرض حال خویش
حال تو نزد سید احرار ظاهرست
صافی صفی^۱ حضرت سلطان روزگار
بوطاها آنکه سیرتش از عیب ظاهرست
آزاده مهتری که بکلك و بنان خویش
در حل و عقد مملکت استاد ماهرست
رویش بنیک زادی در ملک روشنست
رایش براد مردی در دهر سابرست
طبع لطیف او فلکی با کواکبست
لفظ شریف او صدفی پر جواهرست
نظاره گاه دولت او شمس ازهرست
در وصف او فصاحت و صاف عاجزست
ای آنکه حضرت تو مکان مکارمست
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست
تو خرّمی زد دولت و ملک از تو خرّ مست
وز حادثات اول شکر تو آخرست
از مکرّمات آخر مدح تو اولست
ناظر بود بطلعت بد خواه تو اجل
تا مشتری بطلعت سعد تو ناظرست
تا مجلس شریف تو شد قبله قبول
در کعبه قبول دل من مجاورست
غواص دولتست و سعادت چو گوهرست
طبع تو همچو بحر و ضمیر تو ناجرست
از عطر بوی دارد گویی مدیح تو
زیرا که خاطر من بمدیح تو عاطرست
بوشیده نیست بر تو و بروهم و خاطرم
شکر و ثنات بیشتر از و هم و خاطرمست
تا در مدار عالم سفلی هر آنچه هست
از آب و خاک و آتش و باد و عناصرست
دایم معین و ناصر آزادگان تو باش
کایزد ترا همیشه معینست و ناصرست

در وصف باری تعالی و تو حید گوید

ذوالجلالت آن که در وصف جلالتش باریست
هر چه خواهد آن کند کاری برودشوار نیست
ملك او را ابتدا و انتها و عزل نیست
ذات او را آفت و کیفیت و مقدار نیست
آن خداوندی که هست او بی نیاز از بندگان
وان جهاننداری که او را حاجب و جانداریست
بنده را کسبست و کسب بندگان مخلوق اوست
بی قضای او خلاق را یکی کردار نیست
در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست
آب و گل را در خدایی کند خدایی کی رسد
در ربوبیت خداوند جهان را یار نیست

هیچ مخلوقی نداند سر خالق در جهان
آن که مؤمن را وعید جاودان گوید بچرم
سر ایزد را بجوی از نقطه پرگار دهر
۲۷۴۵ قدرت او را همی بینی بچشم معرفت
هرچه هست اندر جهان از قدرت و ابداع اوست
کوکب سیار بر گردون چو مجبوران چراست
گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان
ور سخن دانی ندانی راحت از دور فلک
۲۷۵۰ جان ازین گیتی مدان گیتی يك لحظت رسد
آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت
ابر لؤلؤ بار هست اندر هوا وقت بهار
سر مؤمن هست در دریای ایمان چون صدف
گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد
۲۷۵۵ ور باستغفار از آن لعنت بخواهد غر خویش
مرد بر خوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل
خفته را از راه گمراهی بر انگیزد بعلم

ایضاً در تو حید گوید

آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست
گر بدل خدمت کنی او را سزای خدمتست
۲۷۶۰ اوست معبودی بوصف لایزال و لم یزل
زنده اورا دان و هست اورا شناس از بهر آنک
حکم او بر علتست و صنع او بی آلتست
دانش او بی محال و بخشش او بی عدد
از ازل گر بنگری پیوسته بینی تا ابد
۲۷۶۵ آسمان نیلگون هست آسبای قدرتش
ضربت خذلان او بر جان مرد مفسدست
لطف او بین هر کجا اسباب خلقی ساختست
هر که بد بختست بیگانه است با اسلام و دین
راستی و کژی اندر راه توحیدست و شرک
۲۷۷۰ هر که باشد همنشین شرک گیرد راه کج
با هوای نفس کی باشد رضای حق روا
قول و فعل خویش را در معصیت منکر مشو

مستحق عدت و مجد و جلال و کبریاست
ور بجان او را ثنا گوئی سزاوار ثناست
لم یزل او را سریر و لایزال او را سراست
زنده دایم وجود و هست جاویدان بقاست
ذات او بی آفتست و ملک او بی منتهاست
گفته او بی مجاز و کرده او بی خطاست
قسمتی در هر چه خواهی حکمتی در هر چه خواست
مردم اندر دور او چون گندم اندر آسیاست
شریت توفیق او بر جان مرد پارساست
قهر او دان هر کجا احوال قومی ینواست
نیکبخت آنست کو با دین و اسلام آشناست
هر دو پیوسته نگرند کان جدا و این جداست
وان که باشد همزه توحید باید راه راست
تا که عصیان در هوای نفس و طاعت در رضاست
زانکه هفت اندام تو بر قول و فعل تو گواست

۲۷۷۵ سخره ابلیس گشت و غره تلبیس شد
 گر تو در دنیا هزاران چاره و حیلت کنی
 با قضای چیره در دنیا چه جای حیلست
 مگر سلیمانی که جن و انس در فرمان تست
 بهره تو زین جهان چون دامنست گیرد اجل
 خوف ما از عدل یزدان و رجا از فضل اوست
 در دل مؤمن همی خوف و رجا باید بهم
 ۲۷۸۰ این جهان چون یاغ و ماهم چون نهالیم و درخت
 رحمت و حرمان خویش از فضل او داند همی
 او نکو کارست اگر مارا عبادت اندکست
 گر هدی خواهی گواهی ده که معبودت یکست
 سبد اولاد آدم خاتم پیغمبران
 ۲۷۸۵ نایب یشین او بوبکر و آن گاهی عمر
 گر برین دین و بدین مذهب ز دنیا بگذری
 ای خداوندی که در وصف وجود جود تو
 بر ثنای حق معزی را دعا باید همی

در مدح حسام الدین علاء الملک ابوالمظفر شمس المعالی
 اسماعیل بن محمد فیلمکی

۲۷۹۰ چه گوهرست که کاش خم دهاقینست
 به مجلس ملکان همنشین زیر و بمست
 نه آینه است ولیکن درو بدست بتان
 ز روی هزل و کنایت عصای پیرانست
 بدین صفت نبود در همه جهان گهری
 چنانکه هست ز فعل شراب قوت روح
 ۲۷۹۵ بمین دولت عالی علاء ملک ملوک
 ابوالمظفر شمس المعالی اسماعیل
 خدایگان صفتی کز خدایگان و خدای
 بنور و صفوت خاطر چو مرد معراجست
 نجات ممتحنانست تا که در بزمست
 ۲۷۹۰ بزم ناموران مونس رباحینست
 خیال زلف گر هگیر و جعد پر چینست
 ز روی جد و حقیقت نشاط غمگینست
 مگر شراب که پرورده دهاقینست
 ز تیغ ناصر اسلام نصرت دینست
 حسام دین که پسندیده سلاطینست
 که خاک پای معالیش ماه و پروینست
 نصیب او همه اقبال و عز و تمکینست
 بزور و قوت بازو چو مرد صفینست
 هلاک اهرمناست تا که در زینست

- ۲۸۰۰ - غریق نعمت او شهریار کرمانست
رسید همت او از علو بجایگهی
هر آن رکاب که از پای او شرف یابد
نگار نامه او کار ساز محتاجست
ستاره نیست ولیکن ستاره آثارست
ازوست رونق ملک خدایگان جهان ۲۸۰۵
عروس مدح و ثنارا سخاش دامادست
عدوش را ز مسا کین همی شمارد چرخ
روا بود که ز خصمان کیش کین نکشد
ایا بزرگ امیری که نقش اعلامت
بیاغ مملکت از دشمنان خلل نرسد ۲۸۱۰
مخالف تو بدتیا و آخرت تبهست
ز طین پاک سرشتست جوهر تو خدای
ز بهر آنکه همه لفظ تو شکرست
گشاده طبع تو همواره همچو دریایست
بحسب قدرت اگر بخششی کنی يك روز ۲۸۱۵
بنیزه تو شود سفته گوهر مردان
عجب مدار که تشبیه او کنم بشهاب
اگر نه خامه تو در بنان تو صدفست
بشکل هست چو زوبین و نیز در کف تو
بوقت جود فرو نست يك فذلك او ۲۸۲۰
اگر ز عقل همه راستی بود تلقین
نکو ترست بنام تو يك قصیده دن
و گرچه تضمین خوبست در میانه مدح
قبول شعر من اندر جهان از آن قبلست
- رهین منت او پادشاه غزینست
که هفتمین فلکش پایه نخستینست
سر فرشته را آن رکاب بالینست
صریح خامه او دستگیر مسکینست
فرشته نیست ولیکن فرشته آیینست
که ملک چهره او دیده جهان بینست
و فاش جلوه گریست و رضاش کاینست
که در مسا کن تیمار چون مسا کینست
که روزگار ز خصمش کشنده کینست
طراز مملکت شاه مشرق و چینست
که رای و حزم تو آن باغ را چو پروینست
که در عقوبت سجن و عذاب سجنینست
ز رشك جوهر تو نار دشمن طینست
دو گوش مستمع از لفظ تو شکر چینست
که موج او ز طبس تا در فلسطینست
نصیب یابد ازو هر که در نصیبینست
که بازوی تو چو میزان او چو شاهینست
که در بمین تو سوزنده شیطینست
چرا همیشه صدف وار گوهر آگینست
بعقل در دل دشمن چو تیر و زوبینست
زهر حساب که در جمله فرامینست
مرا ثنا و مدیحت ز عقل تلقینست
ز صد قصیده غرا که در دواوینست
بنات فکرت من خوشتر ز تضمینست
که از تو شعر مرا اهتزاز و تحسینست

۲۸۲۰ گر آفرین تو چون جان و دل نداشته‌ام
 من آن کسم که تن من سزای نفرینست
 بحکم فرمان رفتم بحضرت ملکی
 که در پرستش اوشاه چین و ماچینست
 ز اشتیاق تو ایوان عیش شیرینم
 خراب گشته چو ایوان قصر شیرینست
 همیشه تا که مه آب پیش ایلولست
 همیشه تا پس ایلول ماه تشرینست
 مه سعادت تو از محاق خالی باد
 وزان حساب که در عقدهای تنینست
 تهی مباد زرای تو ملک و دولت و دین
 که رای تو سبب امن و عدل و تسکینست

در مدح صفی سلطان ابو طاهر اسماعیل

۲۸۳۰ ای دلبری که زلف تو دامت و چنبرست
 دای و چنبری که همه مشک و عنبرست
 رخسار گلست و بنا گوش تو سمن
 گل در میان دام و سمن زیر چنبرست
 از حسن و صورت تو تعجب همی کند
 هر کس که بر طریقت ماننی و آزرست
 نقاش را ز نقش تو بیکار شد دودست
 یک دست بردلست و دیگر دست بر سرست
 ۲۸۳۵ از دست خد و قد تو در باغ و بوستان
 تشویش لاله و گل و تشویر عرعرست
 روشن مهست روی تو بر سرو جانور
 یا آفتاب بر سر سیمین صنوبرست
 تا ساختی زغالیه صد حلقه بر سمن
 بس کس که بر امید تو چون حلقه بر درست
 عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او
 گویی سرا و مجلس و میدان معطرست
 درویش گشت جان من از مایه شکیب
 تا روی تو ز نامه خوبی توان کرست
 چون شکر اندر آب تن من گذاختست
 تا لعل آبدار ترا طعم شکرست
 ۲۸۴۰ یاقوت احمرست بچشم اندرم سرشک
 تا در تو نهفته بیاقوت احمرست
 کردرج تو هرست ز عشق تو چشم من
 طبع من از مدیح صفی کان گوهرست
 خورشید ملک و سید احرار روزگار
 بو طاهر آنکه از همه عیبی مطهرست
 آزاده مهتری که بر آزادگان دهر
 از عقل و فضل بار خدایست و مهترست
 در پیش رای پا کش و در جنب همتمش
 خورشید چون ستاره و در با چو فرغست
 پرگار عقل را دل او همچو مرکزست
 تصریف جود را کفا و همچو مصدرست
 کردار او بزر صنایع موشحست
 گفتار او بدر بدایع مشجرست
 از رای او مصالح ملک شهنشست
 در رسم او منافع دین پیمبرست

در حل و عقد هر چه بتدبیر و رای اوست
 ای مهتری که بخت تو بر پایه رسید
 تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ
 از نقش كلك تو همه کیتی منقشت
 چون روزگار دولت تو بی نهایتست
 گر نور پرورند ز یا کی هوا و آب
 ۲۸۵۰ گردشمن تو هست چو یا جوج باک نیست
 از غایت کرم ضعفارا تو بی پدر
 آری برادرست ترا بخت ازین قبل
 ای زیر بار منت تو گردن کرام
 معلوم رای تست که در شاعری مرا
 ۲۸۶۰ جانم ز مهر تو فلک پر کوا کبست
 پیوسته آفرین تو خوانم همی بخلق
 این خانه جنتست و تو رضوان جنتی
 ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می
 تا نور هفت اختر باقیست بر فلک
 ۲۸۶۵ عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد
 خوشباین و شادزی که ترا عیش خرّمست
 می نوش و مال ده که ترا بخت یاورست
 در مدح ذوالسعادات ملک فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری
 ملک قزوین

اگر سرای لباسان خرابانست
 میان شهر همه عاشقان خراب شدند
 مجوی زهد و خرابی کن و خرابانی
 ۲۸۷۰ بیار ساغر فرعونى و بدستم ده
 نیفکنم سپر ازباده خوردن از پی آنک
 مرا میان خراباتیان لباسانست
 مگر نگار من امروز در خرابانست
 که عمر را ز خرابی همه عمارانست
 که روز وعده موسی و گاه میقانست
 مرا میانه میدان عشق دارانست

هر آن مکان که بود اهل عشق را مأوی
 میان عاشق و معشوق هست آن معنی
 من آن کسم که همی سجده پیش عشق برم
 هر آن سرود که در عشق عاشقانه بخاست ۲۸۷۵
 مرا ز عشق مراعات نیست يك ساعت
 بروزگار جوانی اسیر عشق شدم
 روم مدام بدرگاه آن خداوندی
 جمال عالم فخر المعالی آن ملکی ۲۸۸۰
 ابو علی شرفشاه ابن عزّ الدین
 شرف ز جعفر و شاهی ز کنگرست اورا
 از آن گرفت سموات زیر پر جعفر
 بجود جعفر بر مک مثل زنند و مرا
 ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست ۲۸۸۵
 ایا کسی که بدرگاه اوست موعد تو
 توای نتیجه دوات نجات احراری
 تویی که یوم وصال تو خیر ایامست
 مدار چرخ همه بر مراد تست مدام
 اگر ز خالق مساحات ساحت فلکست ۲۸۹۰
 خبر چگونه توان دادن از مخالف تو
 زمین چون طع و قضا و قدر سان حریف
 مخالف تو چو شاهست و دولتش فرزین
 حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست
 یکی شهادت من این بود که سوگندش ۲۸۹۵
 میان مجمع فضال حجت آرم من
 چو باب جنت خواند رسول قزوین را
 نه جای نکتۀ طومار و جای طامانست
 که قاصر آید از آن هر کجا عبارانست
 بدان سجود وجود مرا کرامانست
 مرا چو سبع مثانی و چون تحیانست
 که عشق را زدل و جان من مراعاتست
 من این محلز که جویم که از محالاتست
 که سید ملکات و شاه ساداتست
 که از کمال و سعادات ذوالسعاداتست
 که همچو جعفر بر مک ستوده عاداتست
 که جعفری سیر و کنگری مقامانست
 که همت پسرش برتر از سمواتست
 مثل بجود شرفشاه جعفری ذاتست
 ز روزگار ترا مالش و مکافاتست
 وعید او بلما تو عدون هیاهانست
 که با تو دوات پاینده را مناجاتست
 تویی که وقت ثنای تو خیر اوقاتست
 ترا موافق دوران او اراداتست
 بدان که ساحت جود ترا مساحتانست
 نشان چگونه دهم زانکه او زاموانست
 مدار چرخ چو شطرنج و در میان مانست
 میان نطع بفرزین خویش شه مانست
 برین سخن که بگفتم مرا شهادانست
 بحق عزّت عزّی و آلت لاتست
 که حضرت تو به از روضه های جناتست
 بدان که حضرت تو روضه ای ز روضاتست

بفر دولت تو من دلائل بنمایم
رضای تست رضای نبی رضای نبی
دلائل وحیج مهتری زمجلس تست
بمجلس تو شتابد ز شهر و مولد خویش ۲۹۰۰
خدا المدیح و هات العطا همی گوید
بروز محشر اگر خلق را شفیع تویی
تو باشی ای ملک داد گرنخت کسی
عیان شدست بنزد ملوک سیرت تو
رسوم تو همه سرمایه هدایا گشت ۲۹۰۵
ز رای و رایب تو تحفه سلاطینست
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست
بلند گشت علامات رای و همت تو
کجا روایت یک مدح تو کند راوی
بمدح گفتن تو فتنه ام خداوندا ۲۹۱۰
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر
چنانکه فخر ملوکست بیت تو ملکا
مرا بحکمت و پروردن معانی بکر
بدولت تو همه شاعران ز من پرسند
همیشه تا که مه مهر و تیر و بهرامست ۲۹۱۵
خدای جل جلاله ز تو بگرداناد
ز روزگار ترا نصرت و مساعدتست
که خدمت تو ز عادات و ز عبادانست
رضای خالق عرشت و آن زطاعانست
که کعبه و حجر و حج اهل حاجانست
هر آن حکیم که از دولتش بشارانست
جواب هات ز تو خذ جواب خذ هاتست
نه بیم حشر و نه بیم عذاب زلاتست
که روز حشرش با مصطفی ملاقاتست
چه جای بهمنی و نوذری حکایانست
ضمیر تو همه پیرایه هدایانست
ز نام و نامه تو نکته رسالاتست
کمال همت وجود ترا زیادانست
چنانکه اوج زحل زیر آن علامانست
همه روانی راوی بدان روایانست
که از مدیح تو شغل مرا کفایانست
چه منطقی کنم آنرا که از جماداتست
در آفرین تو بیتم طراز اییانست
نه از شمار دگر شاعران مقالاتست
هر آن سؤال که مشکلترا سؤالانست
همیشه تا که مه و سال و روز و ساعتست
هر آنچه متصل حادثات و آفاتست
ز کردگار ترا عصمت و حمایتست

حرف دال

در مدح خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک
ترك من چون زلف بکشايد جهان رنگين کند هر که بويش بشنود گوید که آن مشک این کند

۲۹۲۰ ور نسیم خط و رخسارش بسد بر آسمان
 ور گذر یابد زمانی بر لیش باد صبا
 چون زجمد زلف بنماید نگارین روی خویش
 گه بغم زلف پشت یدلان بر خم کنند
 در لب او آب جوانست و عشق او همی
 من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم
 ۲۹۲۵ گر وصال او همی چون کیما ناید بدست
 خنجر و زوین سلاح چشم او شد تا مرا
 روستم باشاه ترکان از جفا هرگز نکرد
 صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی
 گر بحور العین نماند پس چرا و صاف او
 ۲۹۳۰ از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش
 آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او
 هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود
 آسمان حشمت دهد او را که او حشمت دهد
 چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد
 ۲۹۳۵ عالمی برز شود چون وقت بخشش هان کند
 هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او
 مهر او چون تندرستی روح را شادان کند
 گرچه فردا وعده کردند در عقبی بهشت
 گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار
 ۲۹۴۰ ور بیند نامه بر پای کیوتر دست او
 ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا
 کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکویی
 بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو
 صورت اقبال داری بر بساط مملکت
 ۲۹۴۵ کس نبارد باختن با بخت تو شطرنج ملک
 یدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک
 تا نه بس مدت بتدبیر تو سلطان جهان
 خطبه فرماید بنام خویش در انطاکیه
 باد را بر بت پرستان چون تف دوزخ کند
 ۲۹۵۰ سقف قسطنطین زبختانه کشد سوی عراق
 در دل میند و ماچین آتش افروزد بتیغ
 خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان

سنبله پر سنبل و شره پر از نسیرین کند
 هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
 خانه ها را چون نگارستان هندوچین کند
 گه بچین جعد روی عاشقان پر چین کند
 با دل عشاق فعل آذر برزین کند
 او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند
 پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
 کشته خنجر کند یا خسته زوین کند
 آنچه بردها همی پرورده تکین کند
 چون دو ییجاده بعدا پرده پروین کند
 چون جمال او بیند وصف حورالعین کند
 روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
 دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند
 دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند
 مشتری تمکین دهد او را که او تمکین کند
 مجلس عالی بهمت همچو علین کند
 کشوری پر خون شود چون روز کوشش هین کند
 کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
 کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
 او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند
 از کف او کفه واز کلك اوشاهین کند
 هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
 کردگار از حفظ و از عصمت همی تزیین کند
 باش تا آن نیکویی بینی که یوم الدین کند
 کاهان خندد همی بر هر چه آن مسکین کند
 کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
 کو یک یدق همه شهمات را تعیین کند
 لعب اسب و ویل و جولان رخ و فرزین کند
 در صف کفاز جنک صاحب صفین کند
 وز در انطاکیه آهنگ قسطنطین کند
 خاک را بر خاکساران چون دم تنین کند
 بارگاه مملکت را تخت او برزین کند
 روز میند بر سجیل سجن کند (؟)
 زین هارا از صلیب کافران خرزین کند

من ز فتح و نصرت او آنقدر گویم همی
ای خداوندی که چون احسن گویی بنده را
۲۹۵۵ عقد سازد لفظ بامعنی همی هر ساعتی
بنده نخلص معزی را همی باید همی
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک
۲۹۶۰ طایر بمیون شب و روز آفرین گوی تو باد
باد در عمرت دعا های خلائق مستجاب
او بهالی رای تو ارجو که صدچندین کند
شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
تا عروسان سخن را جود او کاین کند
کاستان در گهت را هر شبی بالین کند
تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
بر کشد لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند
در بهاران خدمت او ابر فروردین کند
کاختر و ارون همی بر دشمنت نفرین کند
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

ایضاً در مدح همو گوید

آمد آن فصلی کنو طبع جهان دیگر شود
باغ ازو مانند صورتخانه مانی شود
کوهسار از چادر سیماگون آید برون
۳۹۶۵ گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب
ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشک
نغمه باشد لؤلؤ اندر لاله معشوق من
۲۹۷۰ نور باظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست
بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد
مجلسی بی داوری با او نخواهم ساختن
۲۹۷۵ مرا از داورو خصم نباشد هیچ باک
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی
فتح اگر گفتار گردد کینش معنی بود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد
ور بچشم همت اندر آب دریا بتگردد
۲۹۸۰ نه هر آن صاحب که بردارد قلم چون او شود
در صدف بسیار بارد قطره باران همی
بر بساط جنت ابراهیم را باید نشست
ملک و دین را سید دنیا سزد فخر و نظام
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه
۲۹۸۵ وان که خواهد تا بر آرد برخلافش یک نفس
هر زمین از صنعت او آسمان بیکر شود
باغ ازو مانند صورتخانه آزر شود
چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود
گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
شاخ گل مانده بیجاده کون چنبر شود
آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضمر شود
چون بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه بر اطراف ایوان کفر بازیگر شود
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بر کنار او مگر یک ره بخواب اندر شود
یش تا خصم خبر یابد سوی داور شود
گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
حجت قول خدای و قول پیغمبر شود
ور ظفر تصرف گردد نام او مصدر شود
سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
موج آن دریا بر آید اوج کیوان تر شود
نه هر آن غازی که تیغی بر کشد جبر شود
لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
تا بزیر پایش آتش سوسن و عهر شود
تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
گر زنی دیوار سازد سد اسکنندر شود
آن نفس در خنجرش بر آن تر از خنجر شود

ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی
ای جهاننداری کز عالی در گهت سوی ملوک
گر ترا چون رستم زال آید اندر پیش خصم
از دهن افشار گردد هر که با تو سر کشد
۲۹۹۰ گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطر م
یش تو در نیک عهدی عرضه کردم محضری
عبیه من بنده از تشریف تو پر جامه شد
گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری:
۲۹۹۵ تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود
جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان ما
هر که بر مهرت در دل بسته دارد خسته باد
باد بزم چون سپهری کاندرو هر ساعتی
بر تو فرخ باد سیصد جشن تا در هر یکی

در ستایش ابوالقاسم عمادالملک بن خواجه نظام الملک

۳۰۰۰ بهاری کز دور خسارش همی شمس و قمر خیزد
خروش از شهر بنشانند هر آننگاهی که بنشیند
رخش سیمین سیرینم خطش چون چنبر مشکین
بنا بینای مادر زاد اگر رخساره بنماید
دهان تنک آن دلبر بتنگی هست چون خاتم
۳۰۰۵ از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من
بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد
یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد
یازار نکو رویان اگر قیمت کنند او را
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش
۳۰۱۰ هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت
ز طبع او بزم اندر همه لعب و طرب زاید
زمیدان و در او جوی پیروزی و بهروزی
زعالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی
قوام دین پیغمبر بدو نازد ز فرزندان
۳۰۱۵ نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده
فری زان کلک میمونش که دردست همایونش
مخالف را ازو همواره خوف بی رجا باشد
خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدیستی

نگاری کزدو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
هزار آتش برانگیزد هر آننگاهی که برخیزد
شبنمی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
وگر خواهد میانش را هم از خاتم کرخیزد
بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد
هر آن دیا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد
بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد
کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
زعزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
که پیروزی و بهروزی از آن میدان و درخیزد
چنانچون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
چنین واجب کند فرزند کز چو نان پدر خیزد
نمیدانست کز آدم همی چو نان پسر خیزد
سجایی را همی مانند کزو مشکین مطر خیزد
موافق را ازو مادام نفع بی ضرر خیزد
جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

۳۰۲۰ ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر
من آن شایسته مداحم که در مدح معزالدین
نه ازدیدار من آزادگان را رنج دل باشد
بگاه گفتن مدحت چو يك معنى بدست آرم
باقبات مرا هر روز باشد تیز تر خاطر
۳۰۲۵ همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش
بسان زهره و برجیس ناظر باش هر جایی
تو گردونی و از تأثیر گردون خبر و خبر
مگر بد خواه مسکینت که از نار سقر خیزد
ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از گفتار من آسودگان را دردسر خیزد
ز مهر تو مرا در طبع صد معنى دگر خیزد
چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد
از آن خیزد بخار و موج وزین دود و شر خیزد
که شادبها و خوبها از آن فرخ نظر خیزد

در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعود

۳۰۳۰ ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
بساز عود و بده يك شراب وصل مرا
چرا بمن ندهی باده چو آب حیات
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم
۳۰۳۵ بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود
بیالها سزد ا کنون همی قعود و قیام
سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم
چو من بنعمت معبود شاد و خوشنودم
۳۰۴۰ چه نعمتست فزون زین که من ز حضرت شاه
چه مقصدست و چه مقصود یش ازین که مرا
بفر " طلعت مسعود تاج دین هدی
سپهر احسان خورشید گوهر حسان
۳۰۴۵ یگانه بار خدایی که جاودانه بماند
بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست
نه ممکنست که هرگز بجهد و چاره خلق
بجهد قطره باران کجا شود معلزم
عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد
چرا شراب نیمایی و نسازی عود
که من بسو ختم از هجرت تو چو زانش دود
که نیست باده چو آب حیات ناه وجود
به از نگین سلیمان و نغمه داود
خمیده گشته چو چنگت ز بس قیام و قعود
قنینه را سزد ا کنون همی رکوع و سجود
که رفت موسم اعراض و روزگار صدود
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
۳۰۴۵ بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
همی ز برج شرف تابد آفتاب مسعود
نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود
رئیس و صدر خراسان منیع بن مسعود
بجاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگواری آباء و احتشام جدود
مکارم پدر و جد او شود محدود
بچاره برگ درختان کجا شود معدود
اگر چه عدت شاهان خزانه است و جنود
کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

- ۳۰۴۵ همه نجوست چرخ از وجود شد بعدم کجا سعادت او آمد از عدم بوچود
 هزار سیف بود در سنان او گه جنک هزار معن بود در بنان او گه جود
 ایازسر تو سوی فلک رسیده پیام ویا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود
 تو آن ستوده امیری که روز حشر روند بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
 کنند بر سر تو در شاهوار نثار از آن درخت کجا طلع او بود منضود
 ۳۰۵۰ اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو طلب کنیم ز گفتار کردگار و دود
 بود ستایش تو شاه شا کر النعمة بود نکوهش خصمت لر به لکنود
 اگر نتیجه فکرست مدح تونه عجب عسل نتیجه نحلست و قر نتیجه دود
 ز قحط فتنه بود روزگار درویشان چنانکه از حسد تست روزگار حسود
 حسد کنند حسودان ترا باصل و بنفس بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
 ۳۰۵۵ برزم جسم عدو بر سنان نیزه تو چنانکه مرغ بود کشته ... بر سفود
 اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
 و گر بساحری از سامری سبق ببرد ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
 فری سمند تو کاندنبرد گریش اوست چوگاه سیل ز کهسار گردش جلمود
 نه در گش ضربان کم شود بضرب سیوف نه بادش خفقان ضم شود ز ضیق بند
 ۳۰۶۰ کند چو سونش پیکان بزیر توز کمان عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
 اگر کنند سرو گردن و شکم پنهان بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقوق
 دریده و زده و کوفته کنی همه را شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بممود
 بزیر گوارا دانی که پیش ازین بودست بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود
 چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا همان قبول که بودست پیش ازین معهود
 ۳۰۶۵ بحضرت تو کنم عرضه محض دل خویش که نیست موضع انکار و نیست جای ججود
 گوا سنین و شهورست و پایدار ترست خط شهور و سنین از خط عدول و شهود
 بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع مدیح برد بایام جغری و مودود
 بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
 مرا بهشت جمالت به از بهشت بقاست مرا شراب وصال به از شراب خلود

۳۰۷۰ که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب که این شراب کنون حاصلست و آن موعود همیشه تا زنبی مقربان همی خوانند حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا ولایت جفت سلامت بسان صالح و هود نماز و روزه تو باد يك يك مقبول نماز و روزه خصمانت سر بسر مردود بقات دائم و کارت بکام و بخت بلند تننت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

در مدح سلطان سنجر

۳۰۷۵ تا شه عالم بیهریزی و پیروزی رسید باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید هرکه او را دید بیشک صورت اقبال دید کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید ملك با او شد مقیم و تخت با او آرمید زانکه گنج و ملك و لشکر در جهان او را سزید در عراق و در خراسان گرد برگردون رسید چون يك حمله مصاف دشمن از هم بر درید بود گفתי نيزه او قفل نصرت را ككيد هر دو توانند در میدان کمان او ككيد با سنان و ناچرخ او شبر نتواند چرخید کین او ماری بود کز دور بتواند گزید آب دریا از دهان سك کجا گردد بلید دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید وهم او چون تیغ گشت و گمراهان را بی برید هرکه او از آب اقبال تو يك شربت چشید قطره ای کز آب جودت بر کف مفلس چکید سایه انصاف برگیتی تو دانی گسترید کارهای ملك و لشکر را تو دانی پرورید سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید گشت مقبل هرکه او را دولت پیروز تست در هوا بی امر تو يك مرغ نتواند پرید هرکسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید تا چو روی دشمنان زرد باشد شنبلیله

۳۰۸۰ چون بملك اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد ایزد او را داد گنج و ملك و لشکر در جهان شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم تخت و بخت دشمنان را هردو از هم در گسست نيزه او در صف هبجا در نصرت گشاد

۳۰۸۵ گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار چون بچنگ اندر شود رخشان سنان و ناچرخش مار نتواند گزیدن تا نباید نزد مرد ملك او از طعنه خصمان کجا باید خلل جنتی شد هر کجا ابر و فاق او گذشت کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست ای جهان داری که همچون خضر جاویدان بماند بود نافع تر ز باران بهاری کشت را از همه شاهان گیتی سایه یزدان تویی شاه ملك افروز لشکر دار در عالم تویی

۲۰۹۵ هرکه او از چنبر پیمانت بیرون برد سر مایه اقبال هرکس دوات پیروز تست بر زمین بی عدل تو يك مور نتواند گذشت هرکسی را از چمیدن و ز چریدن چاره نیست گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کدان

۳۱۰۰ تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان

سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام
صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفتد
زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

در مراجعت سلطان ملک‌شاه از بغداد پیاپی تخت خود

بقال فرخ و روز مبارک از بغداد
۳۱۰۰ زرای و همت عالی بمدّت شش ماه
خرابه‌های کهن را بفرّ دولت خویش
بدشت کوفه و هیت و مداین و تکریت
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست
سران لشکر او آمده زروم و زشام
۳۱۱۰ نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت
بناست دولت و عزم ملوک بنیادست
هنر بپاید تا نامدار باشد مرد
۳۱۱۰ خدایگان هنر پرور این چنین باید
گشاد ملک جهان و بیست دست بدان
نه آسمان بتواند گشاد آنچه بیست
ایا متابع امر تو حاضر و غایب
ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان
۳۱۲۰ همی ز جود تو گویند راد مردان شکر
خجسته شد بتو روز جهانیان که تویی
ستاره دید کریمان بسی و چون توندید
رسول گفت که در اتم شهبان باشند
گراین حدیث درستست مژده باد ترا
شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
شکار کرده و داده بشیر مردی داد
ز بیم او بلب نیل ناله و فریاد
قبای مرتبه پوشیده هر یکی چوقباد
فزوده مرتبه و باز گشته خرم و شاد
بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
گهر بپاید تا قیمتی بود پولاد
که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه اختران بتواند بیست آنچه گشاد
و یا مسخر حلم تو مهتر از کشواد
ز تیغ تست یکی شعله آذر خراشاد
همی بشکر تو گیرند شیر مردان یاد
خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نژاد
که عمرشان کشد از عدل برتر از هشتاد
که عمر تو کشد از عدل برصد و هفتاد

۳۱۲۵ شگفته ملك تو باغيست و اندرو سپهست
 گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم
 نه ترس آنکه خللشان رسد ز تابش هور
 تو اختیار خدایی و از سعادت تست
 بفرخی شدنت بود در مه آبان
 ۳۱۳۰ بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود
 همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت
 بهر مقام ترا باد نو بنو شادی
 موافقات بشادی و ناز چون خسرو
 فلک بملك جم ایشاه مژده داد ترا
 ۳۱۳۵ بقای خالق جهان در بقای دولت تست
 خدای چشم بد از دولت تو دور کنساد

در تهیث فتح شام بدست ملکشاه

صبح مخالفان همه در شام شام کرد
 و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
 تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
 از خسروان که جست و زشاهان کدام کرد
 تا ملك او گشاده بدان يك پیام کرد
 در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
 بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
 فتحی که شهریار بماء صیام کرد
 بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
 بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
 دارالفساد کفر چو دارالسلام کرد
 تا سودشان زیان و ضیایشان ظلام کرد
 تا خاک لعل گون و هوا تیره فام کرد
 تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد
 پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت
 يك سال شد بشرق و دیگر سال شد بغرب
 فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست
 نزدیک بد سگال فرستاد يك پیام
 ۳۱۴۰ گردنکشان روم و عرب را بيك سفر
 ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
 تألیف پادشاهی و تاریخ دولست
 ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم
 هر شهر و هر حصار که يك بنده را سپرد
 ۳۱۴۵ اسلام داد کافر هفتاد ساله را
 بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم
 از تیغ آبدار بر افروخت آتشی

هنگام قهر دشمن و هنگام صید خلق
 ۳۱۵۰ اوصید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت
 قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار
 خورشید وار کرد سفر شاه و باز گشت
 چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد
 بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز
 ۳۱۵۵ هنگام باز گشتن بی جسر و بی عمد
 اسبش چو باد بود و ز تأیید بخت خویش
 لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد
 فضل خدای حبل متینست شاه را
 فرمان شاه را همه شاهان متابعدند
 ۳۱۶۰ عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
 و هم انام راه نیابد بشرح آنچه
 شاهان بشادکامی بنشین که کردگار
 آثار دولت تو در اسلام زنده کرد
 رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت
 ۳۱۶۵ زبید که بر کف تو مدامی بود مدام
 می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر
 هر شاه جهد و حیل و بزهر و بدام کرد
 او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
 چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
 جمشید و اردست سوی رطل و جام کرد
 طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
 بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
 آب فرات عبره گاه خاص و عام کرد
 مر باد را بآب درون تیز گاه کرد
 بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
 هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
 کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
 زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
 در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
 چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
 انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
 تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
 زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
 پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

در مدح سلطان گوید

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد
 ایزد همه آفاق ترا داد سراسر
 معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
 ۳۱۷۰ در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت
 از لشکر تو هست بروم اندر آسیب
 با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب
 دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
 حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
 موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
 در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
 وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
 از فر جم و فتح سکندر که کند یاد

قفل در فتنه است و کلید در روزی
 تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف
 ۳۱۷۵ بس آهن و پولاد که از حزم تو شد موم
 بس حصن که شاهان بگشودند بده سال
 در رزم سر تیغ و در بزم کف راد
 در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
 بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
 بخت تو کمر بست و بیک ساعت بگشاد
 چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
 سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
 پس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
 ۳۱۸۰ ای در کف پیمان دل حاضر و غایب
 آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
 گرچه خرد استاد همه آدمیانست
 حکمت چو عروسست و عطای تو چو کابین
 بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری
 توشاد باقبال و همه خلق بتو شاد
 در تهنیت مراجعت ملک شاه از سمرقند

۳۱۸۵ جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید
 از عکس رایت وی و از نور آفتاب
 شرطست اگر کنند جشنی چنین نشاط
 خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد
 شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم
 ۳۱۹۰ اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن
 او سایه خدای بقول پیمبرست
 مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او
 جان صلاح در تن دولت قرار یافت
 او را گزید بخت ز شاهان روزگار
 ۳۱۹۵ آب حیات گشت قبوایش که خضر وار
 گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرنند
 رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
 و ز جام می سه صبح بیک جای بردمید
 وقتست اگر خورند بوقتی چنین نبید
 با شادکامی آمد و با فرخی رسید
 گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
 گردون چنو نژاد و زمانه چنو ندید
 کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
 هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
 تا او بتیغ داد گلدوی ستم برید
 فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
 باقی بماند هر که ازو شربتی چشید
 عهدش عزیز تر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود و افکنده بود چرخ بر و قفل بی کلید
 آن کار شد گشاده ز تأیید بخت او و آمد کلید قفل ز اقبال او بدید
 تنبیل^۱ نداشت سود کرازم او شکست افسون نداشت سود کرا کین او گرید
 ۳۲۰۰ يك دست او قضايت دگر دست او قدر بیهوده باقضا و قدر کی توان چرخید
 ای خسروی که راست نهادی همه جهان در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
 ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات هر کس که معجزات تو شنید بگروید
 دولت جهنده بود ز هر کس بر روزگار چون دید روزگار تو با تو بیارمید
 هم چون قلم بدست دبیران او ستاد از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
 ۳۲۰۵ معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
 جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
 بردست تو نهاد شرابی چو ارغوان وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلیله
 روی تو پرورنده دولت که ملک را دولت ز دیر باز برای تو پرورید
 در مدح سلطان ملک شاه

خدایگان جهانی خدای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
 ۳۲۱۰ چو روز رزم بود بمن بر زمین تو باد چو روز بزم بود بر یسار تو باد
 بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
 تو اختیار خدایی و پادشاه جهان همیشه عدل و نیکوکاری اختیار تو باد
 کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
 چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
 ۳۲۱۵ شکار تو همه شیرست و کار تو همه فتح اگر چه شیر شود خصم تو شکار تو باد
 ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کنند خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
 و گر بسان سکندر بر آورد سدی بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد
 همه سلامت عمر جهان فروز تو باد همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
 خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد

۱- تنبیل بضم اول بمعنی مکر و حيله است

۳۲۲۰ نثار کردی بر زایران خزانه خویش خزانه ملکان سربسر نثار تو باد
 بروز رزم کجا کار زار خواهی کرد شکسته خصم تو از پیش کار زار تو باد
 همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم بتخت دولت و اقبال بر قرار تو باد
 اگر شوی و گرابی و هر کجا باشی ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ایضاً در مدح سلطان

ای خداوندی که گر عزم تو برگردون شود قطب گردون پیش عزم تو سزگر دون شود
 ۳۲۲۵ چنبر گردون گردان جمله بگشاید زهم گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
 گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
 عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد همت تو سر فراز عرش بی افسون شود
 هر چه مخلوقات و اجناسست در یک دایره است همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
 هر که گوید بد سگال شاه چون خواهد شدن چون نباشد بد سگالت من چه دانم چون شود
 ۳۲۳۰ در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا بد سگالت را همی خواهم که چون قارون شود
 آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
 مرگ را قانون شود جان بد اندیشان تو چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
 گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
 ورنه نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه خاک و سنک بادیه با غایب معجون شود
 ۳۲۳۵ و در دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش هر کجا در روم کاریزی بود یر خون شود
 رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا قیصر از یم بلا سوی بلا ساغون شود
 از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
 شهریارا تا گل دولت بیاغ تو شگفت روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود
 هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود وانکه با توسر کشد زان سر کشی ملعون شود
 ۳۲۴۰ سفله طبع از همت وجود تو گردد مال بخش کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
 بنده شاعر معزی نام جست از جود تو یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
 تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
 تا که در نisan زمین همچون رخ لیلی شود تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
 آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد تا حسود تو ز عادت عاد کالمرجون شود
 ۳۲۴۵ هست مبعون طالع تو هست عالی بخت تو بخت عالی پایدار از طالع مبعون شود

ایضاً در مدح سلطان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد جایگاه بد سگال شاه گیتی دار باد
 جود و عدلش هردو نعمت ساز و محنت سوز باد دست و تیغش هردو گوهر دار و گوهر بار باد
 بر سر شاهی که زایزد مر جهانرا رحمتست جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
 عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشهرست هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

۳۲۵۰ در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست
هر چه دشوارست آسان باد بر شاه جهان
روز و شب با دوستانش سعد را تعبیر باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از حجاب
۳۲۵۵ خواب امن روزگار از دولت بیدار است
کار شاهان گر شکار و شادی و می خوردنست
بزم او از موی و روی دلبران قند لب
در بر او دلبری همچو خورشید باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
۳۲۶۰ کار ساز عالمست و یار دین ایزد است

ایضاً در مدح سلطان

باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
چون توشاهی را ز شاهان دولتی چونین سزید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
از تو در ده سال شاهای بیش از آن آمد پدید
خسروانرا می بیاد تو همی باید کشید
نمره کوس ترا با جان همی باید شنید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید
سامری کردار بد خواه تو از دنیا رمید
جانور بنمای خصمی را که با تو سر کشید
وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
ملك بی آرام توسن رام گشت و آرمید
با پلنك از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نه کسی با ناچرخ و زوبین تو یارد چرخید
کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
سرخ باشد از غوان و زرد باشد شنلید
کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشگفید
بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نیید
خسروا می خور که خرم جشن آفریدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شادباش و شاه باش
ملك گیتی دولت عالی ترا دادست و بس
برگزیدی عدل و دینداری و جستی نام نیک
۳۲۶۵ هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت
یایه تخت ترا بر سر همی باید نهاد
ای پسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین
ازدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت
۳۲۷۰ نامور بنمای شاهی را که با تو رزم جست
آنکه با تو رزم جست از دست تو برد آنچه برد
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام
بانهنك از امن تو ماهی باب اندر بخت
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت
۳۲۷۵ خصم تو شاهای همی یهوده جوید تخت و تاج
گر شکار او همی شیر ست در خم کند
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو
من رهی از آفرین تو معانی پرورم
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان
۳۲۸۰ بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
بزم و مال و نوش را تا جاودان در خورتویی

در مدح سلطان ملک‌شاه گوید

تا بنفشستان جانان کرد لالستان بود
تادل عشاق را رویش همی آتش دهد
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش
زلف او ماند بچوگان و زخمدانش بگوی ۳۲۸۵
با یری ماند نگارم گر یری را هر زمان
ماه در مجلس بود هرکه که در مجلس بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد ۳۲۹۰
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد
هرچه هست از پادشاهی گرشود چون نامه‌ای
تا روانست و روا بازار عدل شهریار
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام ۳۳۹۵
بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار
پیش شمشیرش چه جای سد اسبکندر بود
چون یبخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم
از دل و جان هرکه سر بر خط شاهنشاه نهاد
بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه ۳۳۰۰
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
شهریارا تیر تو بر سنک و سندان بگذرد
از سر پیکانت بدخواه تو تواند گریخت
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید ۳۳۰۵
روم و ترکستان ترا رامست و در سال دگر
بنده مخلص معزی را بفر بخت تو
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین؛
آن قصیده شاعران را گر نگار دفترست
تا که در تازی محرم باشد از یش صفر ۳۳۱۰
رایت ملکوت چنین خواهم که بی غایت بود
عهد تو خواهم که چون رضوان یاراید جهان

عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود (کذا)
آب دادن دیده عشاق را بیمان بود
بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
گوی چون کافور باشد غالبه چوگان بود
جمع عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
سرو در میدان بود هرکه که در میدان بود
ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
هرکه دارد عشق جانان فتنه جانان بود
بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
آفتابی دیده ای کو سایه یزدان بود
وین شرف زو بر نگردد تا فلک گردان بود
رکن اسلام و معز دین برو عنوان بود
گرک بامیش و بره در دست بازرگان بود
عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
از نهیش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
عسی مریم بود یا موسی عمران بود
ماند اندر طاعت او از بن دندان بود
ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
داستان رستم داستان همه داستان بود
نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود
گر نشانه پیش تیرت سنک یا سندان بود
تا برزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
از فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
« تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود »
این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که اندر پارسی آذر یس از آبان بود
پایه عمرت چنین خواهم که بی پایان بود
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

در شکرگزاری از اعطای خلعت

از دولت عالی بسعادت ستم داد زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه چو دو بیت بگفتم ۳۳۱۰ از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد^۱ بر آن شاه که از جود کف او ویران شده بر شاعر نو بر شده آباد
ای خسرو دین پرور وای شاه جهان بخش بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی گنج و سپه خویش پیش تو فرستاد
تابخت تو بر نصرت دین دست بر آورد بس دشمن سرگشته که از پای در افتاد
نیر تو چو غربال کند عیبه جوشن ۳۳۲۰ تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تونسپرد وان کیست که سر بر خط فرمان تو نهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد^۲
شش چیز ترا هست درین خانه شاهی فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملك همه آفاق تو داری بسعادت همواره چنین خواهیم و همواره چنین باد

در تهنیت عید فطر و مدح سلطان ملک‌شاه

بر معز الدین ملک‌شاه آفتاب دین و داد ۳۳۲۰ روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیر و زبخت و داور یزدان پرست شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریار آنحس کیوان از جهان برداشتی زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و یاد شاهی و بزرگی و هنر جز ترا کس را خدا از جمله خلقان نداد
نیک نامی با تو بالید و هنر بانو شکفت ۳۳۳۰ یاد شاهی بانو رُست و شهر یاری بانو زاد
خوشتن را هم بدست خوشتن کشت ایعجب آنکه بانو بدسکالید و ز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش سوخت چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان تو زبخت خویش شادی و جهان از تست شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد

۱- آباد یعنی آفرین ۲- باد یعنی آه

- ۳۳۳۰ تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری
مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان ورود از
شاعران نکته سنج و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون
تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و بادست بر هر آدمی بیداد گر
وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آرندياد
معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
معجزی کنون بفرمان توینم باده را
بندۀ مخلص معزّی این دعا گوید ترا
۳۳۴۰ آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی
پیش ازین کردست و زین بس آنچه خواهی آن کناد
پیش ازین کردست و زین بس آنچه خواهی آن کناد
- در مدح سلطان ملک شاه
- اگر چه خرمی عالم از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی و آرایش رخس نگرم
چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشك ابراگر افزون بود بوقت بهار
سرشك من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار
مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا
بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان نهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
اگر چه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
اگر چو رنگ رخس رنگ لاله زار بود
بجو یبار شوم پیش سرو سجده برم
اگر چو قامت او سرو جو یبار بود
بنفشه گر چه بدیعت ازو چه اندیشد
کسی که بسته آن زلف تابدار بود
وگر چه نرگس خوبست ازو نیارد یاد
کسی که فتنه آن چشم پر خمار بود
اگر چه عشق عظیمست ازو ندارد باك
کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او
بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او
هر آن مثال که از رسم او شود موجود
۳۳۵۰ هر آن مراد که از رأی او شود حاصل
خداى عرش چنین آفرید دولت او
که تا قیامت پیروز و کامکار بود

بیاض ملك درختیست رایش که برو همیشه از ظفر وفتح بر
 ۳۳۶۰ خجسته مرکب او ابر وباد را ماند هر آنکهی که شهنشه برو
 بابر ماند چون در صف نبرد بود بیاد ماند چون در تك شكار
 ایاشهی که تویی اختیار خلق جهان بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
 عجب نباشد اگر بختیار خوانندت چو اختیار بود مرد بختیار بود
 کجا ستایش تو نیست نام نك بود کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
 ۳۳۶۵ بلند بی اثر نعمت تو پست بود عزیز بی نظر همت تو خوار بود
 تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب مدار باشد تا چرخ را مدار بود
 تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی قرار باشد تا خاک را قرار بود
 سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو زيك قبول تو تا حشر تاجدار بود
 سری که از خط فرمان تو شود بیرون نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
 ۳۳۷۰ مبارزان بگر یزند و بفکنند سپر چو روز رزم ترا عزم کار زار بود
 بشیر مانی کاندلر مصاف روز نبرد ز کار زار تو بر خصم کار زار بود
 خدایگانا گر بار فتح بود ترا بدولت تو که امسال به زیار بود
 اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
 زجوش جیش و تف خنجر تو زود نه دیر هوای شهر بخارا بر از بخار بود
 ۳۳۷۵ همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان چهار چیز تو مانند آن چهار بود
 زحلم و طبع تو تأثیر خاک و باد بود زجود و خشم تو تأثیر آب و نار بود
 دلیل تو بهمه وقت بخت نيك بود معین تو بهمه حال کردگار بود
 در مدح سنجر گوید

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
 عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش بدین و دادش ده چیز و رایگانی داد
 ۳۳۸۰ نکلین و افسروشمشیر و تخت و تاج و کمر سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
 یقین بدان که دهد آن جهانیش فردا فردن از آن که باو ملك این جهانی داد
 هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد

ویش نشان داد شاه روزظفر
 نه از ستاره و دوران آسمانی داد
 طبع ملک داد باد را سبکی
 چنانکه حلم ملک خاک را گرانی داد
 حصار دولت از آن آمد استوار و بلند
 که تیغ را ملک شرق یاسبانی داد
 بسا مخالف دولت که شاه مالش او
 بشهران بزرزمین گنج را نهان کردند
 نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل
 بآفرین ملک من رهی همی نازم
 بیزم خویش مرا پیش خاصگان بنشانند ۳۳۹۰
 بزندگان خضرم که شهریار جهان
 ز عدل باد دلش شادمان و بر خوردار
 همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز
 که عدل او بهمه خلق شادمانی داد
 که بخت را هنرش عز و کامرانی داد

در مدح سلطان ملک شاه گوید

ماه من جزع مرا بر زر عقب افشان کند
 چون زیر لعل مروارید را پنهان کند
 سازد از زلف و زنج هر ساعتی چو گوی و گوی ۳۳۹۵
 چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی
 گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب
 گرچه از هجران او دشوار گردد کار من
 و در مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او
 عشق او قصد دلم کرد و نکستم زو جدا ۳۴۰۰
 حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست
 سید شاهان ملک شاه آن جهاننداری که چرخ
 راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب
 خنده تیغش سبب شد گریه بد خواه را
 خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجست ۳۴۰۵
 جان و دل بی شکر و مدح او مدار از بهر آنک
 هر که او مؤمن بود مدحش شقای دل کند
 بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند
 خدمت او از میان جان کند هر بنده ای
 خسروا هر کس که نصرت جوید از بیکار تو ۳۴۱۰
 وان که از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند
 چون زیر لعل مروارید را پنهان کند
 برمه روشن شب تاریک مشک افشان کند
 پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
 وصل او بر من همه دشوار ها آسان کند
 لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
 هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
 خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
 نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
 هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
 چون بخندد تیغ او بد خواه را گریان کند
 هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
 شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پیر ایمان کند
 هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
 از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
 وان که باشد دشمنش هم از بن دندان کند
 زخم بیکار تو نصرت را برو خذلان کند
 عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند

هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست و آنچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

در مدح سلطان ملکشاه

۳۴۱۰ تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان مدتی
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشکین
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار
در و منا از نهال یاسمین آمد برون
گلستان گر نیست چون ارتک مانی پس چرا
۳۴۲۰ این همه رنگ و نگار گونه گون دریاغ و راغ
شاه دریا دل ملکشاه آن که از طبع و دلش
خسروی کز حلم و طبع و خشم وجودش در جهان
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید
۳۴۲۵ بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت
داد او یداد پنهان کرد در زیر زمین
گفت در عالم پدید آید شه صاحبقران
تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک
۳۴۳۰ تا پدید آید حسام آبدار اندر کفش
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا ترست
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار
رایت او ابد ترست و از شرار تیغ او
تیغ او نبلوفرست و بر رخ اعدای ملک
۳۴۳۵ سروران کشور توران شدند آسبه سر
بد سگالان مضطرب گشتند چون کاه سبک
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا
۳۴۴۰ کمترین سالار بنماید همی در لشکرت
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت
در کف موسی اگر شعبان جنبان شد عصا
ور سلیمان داشت باد نا محسم زیر تخت

در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید
سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
بندگانرا تا قیامت نام و نان آمد پدید
نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
در دهان دولت و نصرت زبان آمد پدید
زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
خانیان را صاعقه در خانان آمد پدید
از غم نبلوفر او زعفران آمد پدید
تا شه کشور ده کشور ستان آمد پدید
تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پدید
زانکه جوش و جیش بحر بی کران آمد پدید
زانکه سهم و هیبت شیر زیان آمد پدید
بیخ و شاخ از باختر تا قبروان آمد پدید
آن هنر کز روستم در هفتخوان آمد پدید
آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
مر ترا شعبان یران در کمان آمد پدید
مر ترا باد محسم زیر ران آمد پدید

تا شمع رایت تو بر نشابور افتاد از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
 ۳۴۴۵ شهر خرم گشت وز بهر تار خدمتت گلفشان وزر فشان و جان فشان آمد پدید
 تا پدید آید بسی نعت جوانی از بهار همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
 از جمالت باد دایم چشم مات را بصر کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
 شکر کن شاعرا که هرچ از ملک و دولت خواستی از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

ایضاً در مدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد پناهش کردگار دادگر باد
 ۳۴۵۰ دلیش دولت و بخت جوان باد ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
 ز رزم شاه در مشرق نشان باد زبزم شاه در مغرب خبر باد
 خدنگ شاه را هنگام رفتن زمرگ دشمنان پیکان و بر باد
 کجا بندد کمر بر کین دشمن میان دشمنش همچون کمر باد
 بر آن گونه که شارسران لوطست حصار خصم او زیر و زبر باد
 ۳۴۵۵ بنعمت مختصر شد خصم سلطان کنون زین پس بدولت مختصر باد
 ز چشم شاه چشم خصم کورست ز گوش شاه گوش خصم کر باد
 شه آفاق هست اندر خراسان نهیب و بیم او در کاشغر باد
 هر آن کوکب کزو باشد سعادت بسوی طالع شاهش نظر باد
 شعار دیده شاهی و شانی مبارک رای تو همچون بصر باد
 ۳۴۶۰ چو آبی کاندلر و آتش فروزد زخون دشمنان تیغ تو تر باد
 جهانداران و شاهان جهان را کجا پای تو باشد فرق سر باد
 تن اقبال را جود تو جان باد درخت ملک را جود تو بر باد
 ز اقبال تو طبع بنده دریاست در آن دریا ز مدح تو گهر باد
 اگر روزه ترا فرخنده بودست ز روز عید تو فرخنده تر باد
 ۳۴۶۵ تویی سازنده کار همه خلق خدایت کارساز و راهبر باد
 ترا نصرت برادر باد جاوید ترا دولت همه ساله پدر باد

در تبریک عید اضحی و مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین
۲۴۷۰ بر همه عالم رخ رخسندۀ او فرخست
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست
خانه‌های بد سگالانش تهی باد از طرب
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند
۲۴۷۵ بی غبار و ابر چون خورشید بدرخشید ز اوج
هر که در باغ بلا کاردار درخت کین تو
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو
شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست
تا بود برنده و برنده در صورت یکی
۳۴۸۰ چون درفش باز پیکر برگشایی روز غزو
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذور
همچنان چون یوز یازد سوی آهو روز صید
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
۳۴۸۵ تا همی یوید صبا بر هفت کشور سال و ماه
تا زبخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر

در مدح سلطان سنجر

هم بمشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید
نام ایشان در جهان‌داری بهر کشور رسید
جوش جیش او بقصر و خانه قیصر رسید
وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
نوبت شاهی بسططان جهان سنجر رسید
آن که شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
هر زمان او را ز دولت مزده دیگر رسید
که زهفت اقلیم فتح او بهفت اختر رسید
که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
گوهر سلجوق گز نور ۱ بخارا در رسید
ابتدا از طغرل و جفری در آمد کار ملک
آنکهی بر تخت عم بنشست شاه آلب ارسلان
۳۴۹۰ بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی
هم در آمدت ز بهر راحت و امن جهان
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار
۳۴۹۵ که زهفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
که بایران شد روان از شاه توران تحفه ها
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
بر درغزنین چو کوس رزم را آواز داد

۱- نور یکی از قصبات بخارا بوده که ترکان سلجوقی ابتدا در آنجا سکونت داشتند و از آنجا
بطرف ماوراءالنهر و خراسان سرازیر شدند.

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی
 ۳۵۰۰ وز تف آذر دل و چشم و سر بد خواه را
 هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد
 شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام
 داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال
 دستبرد بود گفتمی از نبرد سنجری
 ۳۵۰۵ خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد
 کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو
 ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا
 زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل
 هر که از کین تو برزد يك ره از خنجر نفس
 ۳۵۱۰ هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
 از شراب جود تو هر کس که يك شربت بخورد
 از مدیخ تو بنمز و کام مداحان تو
 سوی مداحان تو هنگام انشای مدیخ
 تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب
 ۳۵۱۵ خدمت تو هست حق و سیف دولت حقورست
 شاد باش و شاد خور شاهها که اندر باغ و راغ
 یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت
 بزم رامش را بساطی نو بگستر بر زمین
 دین یغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک
 ۳۵۲۰ تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری
 در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن
 ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود
 عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید
 عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ
 هست دریای ملاحظت روی او از بهر آنک
 ۳۵۲۵ ماند آن لعبت پری را گر بود پیداپری
 گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم
 از بلای عشق اوسودا بود در هر سری
 از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
 بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
 بد سگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
 کرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
 چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
 گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
 تا بیرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
 تا پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
 از زمین باختر تا دامن خاور رسید
 صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
 آخر از کین تو سوی خنجرش خنجر رسید
 آخر الامر آن رسن را سرسوی چنبر رسید
 اندرین گیتی بآب چشمه کوتر رسید
 بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
 راست گویی کاروان تبت و عسکرا رسید
 رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
 شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
 موسم شاهسیرغم و وقت نیلوفر رسید
 نوبت شمشاد و مرزنگوش و سبسنبر رسید
 کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
 مژده عدلت بخت سوی یغمبر رسید
 کز نبرد تو باعدا هیبت محشر رسید
 غیاث الدین محمد بن ملک شاه سلجوقی
 ماه کاندل صدره دیبا بود زیبا بود
 صید دل باید چودام از عنبر سارا بود
 تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
 عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
 ماند آن دلبر صنم را اگر صنم گویا بود
 هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
 و ز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا بمنزله نگاه وصل او رسد
 گر بحکم طبع یغما باشد ترک را
 ۳۵۳۰ و ربود در خلخ و یغما چنو ترکی دگر
 گرچه خوش باشد که بایاران بود نزدیک ما
 عیش عیش ما بود وقتی که با اومی خوریم
 آهن و دیبا ازو بریکدگر فخر آورند
 کس بزبانی نبیند در جهان همتای او
 ۳۵۳۵ شاه محمود محمد آن که باشمشیر او
 گر بود محمود غازی زنده در ایام او
 شاد جان باشد غیاث الدین والدینا بخلد
 تاج جهان باشد خطاب اوز شاهان جهان
 بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر
 ۳۵۴۰ ماه زیند جام او چون مامروز افزون بود
 هر بساطی کو ز نعمت گستر اندر زمین
 تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود
 در عراقست او ولیکن ناروان شد رایتش
 گه ز شکل اون اعلامش بود صحرا چو کوه
 ۳۵۴۵ اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود
 گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او
 چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش
 پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود
 هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود
 ۳۵۵۰ راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار
 طبع روح افزای او هر گه که بارامش بود
 او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری
 راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
 آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
 قبله عشاق گیتی خلخ و یغما بود
 خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
 کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
 چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
 چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
 ملت و دین محمد عالی و والا بود
 چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
 تا ولیعهدش مغیث الدین والدینا بود
 پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
 آسمان خواهد که کوکبهای او جوا بود
 مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
 چون بسیط چرخ با بالا و با پهنای بود
 تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسای بود
 جوش جیش او بجایلقا و جابلسا بود
 که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
 اختیار عزم او ترس دل ترس بود
 قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود
 روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
 پیش تیغش رخنه گردد گر همه خار بود
 هر کجا براسب تازی در صف هیجا بود
 راست گویی مصطفی بر دلدل شهبای بود
 دست گوهر بخش او هر گه که با صهبای بود
 جام او چون مادومی چون زهره زهرای بود

ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلاح و جنگ
ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود
چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را بیوسد هر زمان
تا که بر منشور دولت نام تو طغر بود
تو پیر و زوی و بهر و زوی چو اسکندر شوی
که بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو
از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو هم چون قضای ایزدست
هر که کوشد با قضا سر گشته و شیدا بود
شیر و اثر هاست شمشیر تو کاندل فعل او
صنعت چنگال شیر و بیشک اثرها بود
گاه چون پیر و زه باشد گاه چون مرجان بود
گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت
پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چون تعبیان باشد اندر رزم با سهم و نهیب
تو چو موسی و کف تو چون یدییضا بود
کنبد خضر است اسببت تو چو بحر اخضری
گر بزی بر بحر اخضر گنبد خضر بود
گر چه عنقارا نگیرد هیچ باز صید گیر
باز کز دست تو پر د صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر
کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روزی خوردن بود بستان صفت
رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند
صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت
افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
از معز الدین معزی را بخدمت خواستن
جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب
وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کو ترا آرد همه نادر بود
وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گر چه دورست او بچشم دل همی بیند ترا
دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ور چه پیرست او شود بر نا چو آید نزد تو
زانکه همراه و دلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب
زانکه اندر آفرینش خارا با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز
تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضور و اندر سفر
هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود

۳۵۵۵

۳۵۶۰

۳۵۶۵

۳۵۷۰

۳۵۷۵

مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدای بود
 باد و املی بخت فرخ باد عذرا تخت تو تا که در گیتی حدیث و املی و عذرا بود
 ایضا در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن محمد

چون خلد شد خراسان با شادی مغلد از شاه با سعادت محمود بن محمد
 ۳۵۸۰ شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت هم ملک او مهنا هم بخت او مؤید
 شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
 از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
 لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
 اسبش بگاه جولان مانند بچرخ گردون وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود
 ۳۵۸۵ شاهبست او که دارد در خاندان شاهی دولت زیادت از مر حشمت زیادت از حد
 هست از بلند بختی چون عم و چون برادر هست از بزرگواری مانده اب وجد
 شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی زیر درخت طوبی در جنت مغلد
 با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
 سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
 ۳۵۹۰ باغ مراد سلطان گردد بدو مزین کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
 وز رای روشن او دلها شود منور وز فر طلعت او رخها شود موثر
 ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
 هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد در پیش تو بخدمت هم چون کمان کند قد
 چون مهر آسمان را مهرت شود قلاعه بوسد زمین بخدمت منت کند مغلد
 ۳۵۹۵ چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع چون درید تو باشد آن خنجر مهیند
 خورشید را تو کویی داری نهاده بر سر مرئیخ را تو کویی داری گرفته درید
 بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو گر قطره های باران هرگز شود معدد
 دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
 از لفظ مدح گوین در حق پادشاهان گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
 ۳۶۰۰ این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد

تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان
 چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
 خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا
 هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
 تا گرد زهره و مه بر روی خوبر و بان
 باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقد
 تابنده باد رایت همتای زهره و مه
 خوشبوی باد بزمتم مانند عنبر و ند
 ۳۶۰۰ از فر بخت بادا عیشت همه مهنا
 و ز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
 بیوسته جان مادح درشکر تو مغرق
 همواره پای حاسد نر بند تو مقید
 دیدار تو مبارک ایام تو همایون
 تأیید تو مخلص اقبال تو مؤید

درستایش تاج الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود
 دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
 ۳۶۱۰ تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان
 تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
 عز گوناگون بود دائم سزای تاج دین
 تا سزای او همی جویند سلطان و ملک
 آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود
 روی او در ملک روشن چون کف موسی بود
 ۳۶۱۵ تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین
 بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی
 هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ
 گر زهر چشم بد تعوید و افسون عادتست
 هرچه راند بر زبان و هرچه آید در دلش
 ۳۶۲۰ رای او از گنبد گردون بسی عالترست
 هرکجا از حشمت و مقدار او گویی سخن
 کر خیال عدل و انصافش بچیون بگذرد
 و بر بدریا بگذرد اقبال او آرد برون
 از سرشک جود او در باغ ایام بهار
 ۳۶۲۵ وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین
 بر هر آن صحرا که باد همتش یابد گذر
 زانکه آخر حرف نوشت از خطاب و نام او
 بنده ای کز دست او منشور یابد بر عمل
 چون در آرد موکب عالی بمر و شاهجان
 ۳۶۳۰ باز چون موکب برد بیرون پیروزی زمر و
 آنکه بگریزد ز لشکر گاه او مدبر بود
 دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
 تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
 تا سزای تاج گهرهای گوناگون بود
 بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
 وین دگر در یادشاهی مه ز افریدن بود
 طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
 بد سگال هردو چون فرعون و چون قارون بود
 کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
 بنده شناسد که اسرار خدایی چون بود
 وهم و سر او به از تعوید و از افسون بود
 عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
 پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
 هفت کشور خرد باشد هفت گردون بود
 شکر او گوید هر آن ماهی که در جیون باد
 هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
 کارگاه پریشان و چرخ سقلاطون بود
 عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
 خاک آن صحرا بشک و غایه معجون شود
 ماه نو بر چرخ هر ماهی چوزرین نون شود
 حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون شود
 هیبت او در طراز و در بلا ساغون شود
 کرد لشکر گاه او بر ساحل سجون شود
 وان که بد خواهد بفرزند آن او ملعون شود

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج
از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا
تا زمین درماه نیشان چون رخ لیلی بود
۳۶۳۵ باد کانون همچو نیشان بر خداوند جهان
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر

در مدح معین الدین ابی نصر احمد مختص الملک کاشی مستوفی سلطان سنجر

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عبد
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش
۳۶۴۰ عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
پیش شاهنشاه محل و جاه او افز و ترست
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف
هست او در بزرگی در دو کیتی ننگرد
۳۶۴۵ و ریخشد هر چه از دور فلک پیدا شود
چون براند کلک فخر آرد بکلک او قصب
آمد اندر شأن کلک و تیغ او گویی مگر
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد
خاک پایش هست نافهتر ز باران و درخت
۳۶۵۰ بد سگال و نیکخواه او دو سسکن یافتند
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست
وز جوانمردی همال او نیند چشم دهر
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
شاگرد از همت او مادحان روزگار
۳۶۵۵ گر بتابد دولت او بر دل مرد بغیل
آن بغیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را
ای مؤکد در کف احباب تو جبل التین
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست
۳۶۶۰ بر زمین باد ند امرت را طایع چون خدم
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه
خرم و شاد از تو در انشاء و استیفاء و عرض

در تهنیت اعطای خلعت از طرف ملک شاه بهاء الدین نجم الدوله عثمان

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد
بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست
 ۳۶۶۰ آن که چون او نامداری هرگز از ایران نخاست
 همت او بر هنرمندان ره محنت بیست
 خصلت او در خراسان بخشش و بخشایشست
 چار چیز او دلیل دولت و اقبال آوست
 غائبان از اشتباق و مهر یاد او خوردند
 ۳۶۷۰ آن که گرمی کرد با او از فلک سردی ندید
 هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم
 در هر آن توفیق کو بستاند از شاه و وزیر
 ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بقال
 ۳۶۷۵ دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق
 تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان
 کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری
 هر که او از آتش کین تو یابد آب روی
 خاد ۲ اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چوباز
 ۳۶۸۰ از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود
 زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد
 چون ببیند رنگ رخسار تو گوید مرحبا
 شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی
 ۳۶۸۵ تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
 از نوائب باد جاه تو گریان را مفر
 از قبول وحشمت تو بخت مبین هر زمان
 کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام
 در مدح ابوسعید زین الاسلام محمد بن نصر بن منصور
 تا چو صبادان دلم را پای در دام آورد
 ۳۶۹۰ سرو سیم اندام چون دعوی صبادی کند
 دام دلها بر کل از سنبل باز دام آورد
 از دام بیرون برد آرام و آرام آورد
 سحرهای سامری را بر دو بادام آورد
 حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
 اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
 ۳۶۹۵ دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
 هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
 دل ز عشق او بدخ زین اسلام آورد
 هر که خواهد تا سلامت ماند از شور بلا

۱- لاد در اینجا بمعنی دیبای تنک است ۲- خاد یعنی غلبواج که مرغ گوشت ربا ولاشخوار باشد

- سید حکام دنیا کز بی احکام دین
نامور بوسعد بن نصر بن منصور آن که او
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان
۳۷۰۰ با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب
واندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او
حکم سال و حکم قال او بیروزی کند
۳۷۰۵ غاشبه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک
سحر صرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم
آن رسولست او که هر سال از بی تجدید عهد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش
۳۷۱۰ سام را فرمود باید رزم از درها بطوس
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را
قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد
عهد شاهان را سبب باید رضی الحضرتین
کی بود هنگام از این خوشتر که نقاش قضا
۳۷۱۵ در هوا هر ساعتی گردون زرعد و ابر و برق
گل بزر قطره باران تو گویی لعبتست
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا
ای نکو عهدهی که از گردون بیاد کام خویش
نقص تو گفتن عدو را نیش در خلق آورد
۳۷۲۰ آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ
با رسالتهای تو نشکفت اگر شاه جهان
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین
۳۷۲۵ چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط
نوک افلاش چو درجی را بیاراید بنظم
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد
۳۷۳۰ گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد
کان یکی گویی و حی سماوی آورد
- ار امام حق همی منشور و احکام آورد
سعد و حمد اندر جهان از کثیت و نام آورد
هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
در پناه او کوزن از یشه ضرغام آورد
گرگ تواند که روی از سوی اغنام آورد
کز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
هر سه هنگام کتابت زیر افلام آورد
از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد
دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
تا بر از درها شیخون ناچرخ سام آورد
تا کمین بر شیر و کین بر تیر و بهرام آورد
تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد
تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
در جهان هر روز رنگ نقش اَصنام آورد
ژنده ییلان شگرف و کوس و صمصام آورد
کز خجالت خوی همی بر روی گلغام آورد
وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
هر که سر در چنبر عهدهت بنا کام آورد
شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
تا قیامت برک و برنقرین و دشنام آورد
بر نشاط و غزو روی از جانب شام آورد
تبغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
هر چه آرد در بر فضل تو سر سام آورد
شرم دارد گاه گاه از پس که ابرام آورد
قیمتی درجی بود کز درج او هام آورد
آن عدد بیش از ضمیر و نطق و افهام آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
وی دگر گویی همی اضغاث احلام آورد

تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید
قدر وجه تو چنان بادا که اندر خدمت
باد عزمت رایش ایام تو پیش ملوک
روزگار با باد فرخ تا بیمون مجلس ۳۷۳۵

در مدح ملك سنجر و خواجه فخر الملك وزير او

تسخیر او عیش را شیرینی شکر دهد
آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
نور گاه از باختر بخشد گه از خاور دهد
وانکه زو خرم شود خواهندگان راز دهد
وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد
گرهمی وعده بجزور و جنت و کوش دهد
هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
خوشر آید چون نگاری چابک و دایر دهد
ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
قوت جان من ز دو یا قوت جان پرور دهد
دیده ای سروی که بر سرین و سبزه دهد
قصه آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
آن چنان گوهر مگر جود ملك سنجر دهد
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
چون بشورد بحر کشتی را سکون لشکر دهد
تیر را بر تاب بر شیرین که بیسکر دهد
اسب را تاورد در صحرای بهناور دهد
روم را مالش بتبع هندوی گوهر دهد
کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد
دیده ای نیلی که دل را رنگ نلوفر دهد
وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
چیت آن آبی که رخ را گونه آذر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر
گرچه هست او آب رز دارد فروغ آب زر ۳۷۴۰
خوش خبرهایی دهد چون از خم آید در قدح
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را
جنتی بیند درو هم کوثر و هم حور عین
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبح
من چومی نوشم چنان خواهم که جام می مرا ۳۷۴۵
آن که چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز
قامت او سرو و رخ سرین و خط سبزه سرست
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست
تا ندیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی ۳۷۵۰
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانک
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد ۳۷۵۵
گرچه اسکندر بگیرد ملك هفت اقلیم را
این جهان بحرست و ما کشتی وعدالش لشکرست
روز شب گردد بر اعدا چون ملك روز مضاف
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید
سال دیگر که بقصد غزو روی آرد بروم ۳۷۶۰
تبغ او پرواز کرد گردن رهبان کند
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نلوفر
هر کجا بروصف رزم او روان گردد قلم
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری ۳۷۶۵

از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در
 حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب
 آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام
 یافت هرچش آرزو بود و چنین باید ملک
 ۳۷۷۰ گر پیش تخت او در حاجبی گوید سخن
 سر دهد برباد وزبای اندر آید زین سپس
 منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر
 ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
 داد گردون کام تو امروز نیکوتر زدی
 ۳۷۷۵ جز بدل تو نبرد هیچ مرغ اندر هوا
 در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
 کر شود مدح تو در خاطر مجسم لعبتی
 شکر باید کرد شاهی را که او را کرد کار
 گر بمحشر برد خواهد بی نهایت رحمتی
 ۳۷۸۰ ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمن
 ور بود صد عمر و عترت خصم تو در کارزار
 مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد
 گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عهرست
 آبدارست و چو خاکستر بود شخص عدو
 ۳۷۸۵ تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد
 بر رخ احباب و اعدای تو پوشاناد چرخ
 باد کار تو بدینا شاد کردن خلق را
 داد خواهان را تو بادی داور فریاد رس
 ایضاً در ستایش سنجر و فخر الملک

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد
 ۳۷۹۰ ز جشن عید همه جشنهای خویشترست
 همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش
 بلند همت او از فلک گذشته شدست
 ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد
 بیزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
 ز روز عید همه روزهای خوشتر باد
 جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
 بلند رایت او با فلک برابر باد
 چونام خواجه بر آن مملکت مظفر باد^۲

۱- مقصود خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک است که از ۴۹۰ تا

۵۰۰ وزارت سنجر را در خراسان قبل از سلطنت او داشته.

۲- یعنی خواجه فخر الملک که نام او مظفر است.

خدا یگان جهان حقورست و ملک حقست
 ۳۷۹۰ بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق
 زبیکبختی و نیک اختریش دردو جهان
 چنانکه هست زمانه منور از خورشید
 بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست
 رسوم او شرف دولت سلاطین باد
 ۳۸۰۰ سنان نیزه او را قضا متابع باد
 بروز رزم چو گردون تنش توانا بود
 بترك و روم یسار غنیمت و سپهش
 برآن زمین که جنود عدو مقام کنند
 در سعادت و دولت کشاده باد برو
 ۳۸۰۵ اگر زمانه چو بحرست و ملک چون صدفست
 چو جد و چون پدر از مردی و هنر مندی
 شعاع رایت رایش بهفت گردون باد
 سریر بار که او ز شاخ طوبی باد
 نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
 ۳۸۱۰ منم ثنا کر او روز و شب بجان و بدل
 بقاش باد و همه خلق خود همی گویند
 که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

در تهنیت مراجعت سلطان سنجر از بغداد بنیشابور

ای آمده نا که بنشابور ز بغداد
 همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
 برهامون فرمان براسب تو شده باد
 آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
 ۳۸۱۰ گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
 از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

۱- مقصود از پدر سنجر معلوم و غرض از برادر او سلطان محمد است که سنجر از جانب او بر خراسان امارت داشته.

دل بر تو نهادند دگر باره خلايق
 تا باز بسلطانی بر تخت نشستی
 فهرست بدایع شد و قانون عجایب
 در دل سبب مهر و وفای توسته چیزست
 ۳۸۲۰ تا کی سخن آراستی از بهمن و بهرام
 آن قوت و مردی که يك سال نو کردی
 ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر
 از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید
 بس آهن و پولاد که از عزم توشد موم
 ۳۸۲۵ کرد تو کشیدست حصارى ملك العرش
 گر نام تو بر آذر خراَد بخوانند
 و راسب تو بر خار و بر خار نهد سم
 ایام تو از قهر ز بیداد مصونست
 عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
 ۳۸۳۰ آورد ترا دولت تو سوى خراسان
 تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
 امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
 يك ربع ز هشتاد شمردى سلامت
 بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون
 ۳۸۳۵ آن ملك گرانمایه عروست که اورا
 چون درمه خرداد بدین ملك رسیدی
 آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی
 کردند بهم عهد که در بزم تو باشند
 ۳۸۴۰ از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی
 در خوردن باده مکن امروز تو قف

تابخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
 شد جان ملک شاه بسلطانی توشاد
 این طالع مسعود که معبود ترا داد
 گفتار خوش و روی گشادست و کفراد
 تا چند خبر خواستی از خسرو و فرهاد
 آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
 ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
 در باختن و ساختن و تاختن استاد
 بس موم که از حزم توشد آهن و پولاد
 از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
 نسرین و سمن بر دمد از آذر خراَد
 از خار و از خار بروید گل و شمشاد
 کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
 کاینده رعیت ز سپاه تو بفریاد
 تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
 تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
 از مشغله ورنج گذشته چه کنی یاد
 باشد که شماری بسعادت صد و هفتاد
 در بست در رنج و در راحت بگشاد
 انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
 تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
 و افروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
 سیسندر و سیب و سمن و سوسن آزاد
 بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
 تا ساقی خاص تو بود حور پریراد

تا شیر که جنگ بود چیره تر از یوز - تا باز که صید بود نفز تر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری - امر تو همی باد بدهر اندر نفاذ
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است - هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شادست بتو دولت و تو شاد بدولت - همواره چنین خواهی و همواره چنین باد ۳۸۴۵
در مدح سلطان بر کیارق

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود - دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک - دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
نخلد ناوک آن نرکس خونخوار دلم - تاسلیج دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود - خسته ناوک آن نرکس خونخوار بود
بینی آن بت که ز پیراستن طره او - خانه خوشبوی تر از کلبه عطاربود ۳۸۵۰
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت - کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور - تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل - هر که را یار چنین دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی - دیده ای ماه که دلبند و دل آزار بود
سرور اماند و بارش همه مشک و سمنست - دیده ای سرو که مشک و سمنش بار بود ۳۸۵۵
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم - عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست - خوش بود عشق جو معشوق وفادار بود
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من - که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو - چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
ورگنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای ۳۸۶۰ - خلد آراسته کی جای گنه کار بود
در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف - شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر - هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گر چه بهای چو تویی - درج گوهر بود و بدره دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود - تا خریدار تو را شاه خریدار بود ۳۸۶۵
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند - حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر
برکیارق که بهنگام دلیری و نبرد
پادشاهی که اگر دولت او جسم بود
هر کسی را که گران گشت رکیب از قدمش
۳۸۷۰ هر کجا جمع شوند از امرا قافله ای
کارهایی بفرست بشناسد دل او
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگیلین
این همه روزی او کرد و چنین خواست خدای
۳۸۷۵ ناصر دین خداست و بتوفیق خدای
تانه بس دیر بیندد کمر خدمت او
گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود
۳۸۸۰ تابود ملک چو آراسته باغی بیدهار
فرهی بود الهی پدر و جد ترا
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
آنچه رفقت در ایام تو کر شرح کنند
نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
۳۸۸۵ گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهند
سر احرار ز پای تو همی نشکیند
هر که را سایه عدل تو نباشد بر سر
وان که بر سر نهاد فسر نه بدستوری تو
۳۸۹۰ آن که را داد اقرار بد و زی تو
نصرت ملت پیغمبر مختار بود
دل او همچو دل حیدر کرار بود
شکل آن جسم مه از گنبد دوار بود
نعل او را شرف کوکب سیار بود
حاجب در که او قافله سالار بود
که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
هر که در روم میان بسته بزناار بود
تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
احل دشمنش اندر سر منقار بود
گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود
شاه باید که بر او فره دادار بود
فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
آن که داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در نار بود نور به از نار بود
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
آفتاب املش بر سر دیوار بود
سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
که یزدان و پیغمبرش اقرار بود

وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری که ز یزدان و زیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
بی پرستیدن تو حال رهی بود چنان که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صد علت صعب صدوده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست و نگوی بد زین بیش ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود سر آن دارد کامسال به از یار بود
تا که هشیار بود درهمه کاری دل مرد چون نصیحتگر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد تا ترا درهمه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار تا ز مردم بیدار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو رامش حرّه و بوبکری و بشار بود

در مدح معین الدوله امیرداد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد دلم هر ساعت از نوشاد دارد
بروی خویش کوی و برزن من چو لعبتخانه نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین مرا عاشقتر از فرهاد دارد
بر آن بت هست مادر زاد عشقم که این بت حسن مادر زاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم نشان دجله بغداد دارد
بسرخی چهره او ارغوانست بگرد ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینه او پرنیانست بزیر پرنیان پولاد دارد
بر آن عاشق نیارد کرد بیداد که او مهر امیر داد دارد
معین دولت سلطان عادل که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش هزاران کرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را زبند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز سهم هیت خویش همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آب رنگش فروغ آذر خراد دارد

۳۹۱۵ چو کفار از تنف دوزخ مخالف
 زمانه سال عمر هر تنی را
 ولیکن سال عمر داد بك را
 امیرا خانه مجد و مروّت
 کسی کودین و داد و دانش آموخت
 ز عدل و جود نوشروان و حاتم
 ۳۹۲۰ کجا عدل تو و جود تو بیند
 همه ساله معزّی در مدیحت
 ز شعر آورد نزد تو عروسی
 همیشه تا هوا سردی و گرمی
 بنای عمر تو آباد داراد
 که عمرت دین و ملک آباد دارد

در مدح سلطان ملک شاه

۳۹۲۵ تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود
 تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی
 تا قضا و بخت باشد با بقا و عمر او
 با بقای او همه تیمار ها شادی بود
 مهر او جزو بست از ایان و اندر شرق و غرب
 ۳۹۳۰ هر که جوید کین او زنده نماند يك نفس
 تا قیامت گوی شاهی در خم چو کمان اوست
 دواتی دارد بحمد الله که در هر لحظه ای
 همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی
 راست گویی دست و تیغ او دوا برند از قیاس
 ۳۹۳۵ دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان
 تا که از فتحش نشان در حد قسطنطنین بود
 پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
 شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد
 کرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشم
 ۳۹۴۰ گر عصا در دست موسی بیکر ثعبان بود
 چوب کم باشد ز آهن لیک اندر معجزات
 هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخدول شد

و ز ملکسلطان جهان چون روضه رضوان بود
 هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
 هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
 با لقای او همه دشوار ها آسان بود
 دل ز مهر او تابد هر که با ایسان بود
 و بر بماند کالبد بر جان او زندان بود
 فرخ آن خسرو که در دستش خم چو کمان بود
 پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
 کرد آن همت بجایه و هم را جولان بود
 گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود
 تیغ او بر جاسدان در رزم خون افشان بود
 تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
 پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
 هر هنرمندی که در ایران و درتوران بود
 زانکه نور چشم او زین کرد شادروان بود
 گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
 تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
 در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود

هم بدین سان مدبر و مخدول باشد بی خلاف
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل
۳۹۴۰ هر چه اندیشه درو بندی یابی از خدای
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار
در جهاننداری و شاهی هر چه زاید خواستی
گر جدا ماندم خداوند از خدمت مدتی
نیز ازین خدمت نخواهم بود يك ساعت جدا
۳۹۵۰ هر که جوید در معنی یابد از دیوان من
نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایت
شادی و خلق جهان از همت و عدل تو باد
در تهنیت فتح پادشاه

هر روز که خورشید سراز کوه بر آرد
۳۹۵۰ گویی که همی پوید يك تو بتعجیل
احسنت وزه ای خسرو پیروز که هر روز
هر ماه که نو گرد از آنجا که تو خواهی
که والی تو آرد مال تو ز خاور
مهر تو درختیست که از باد سعادت
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز
۳۹۶۰ هر که که سخن گویی از آثار گذشته
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
جانست مگر عدل تو بانور لطیفست
از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی
۳۹۶۵ هر گونه بفرمان تو بندد کمر خویش
در دهر هر آن کو حشر آرد بخلافت
ابر بست حسام تو که هنگام عداوت
هر کو ز بی جاه و خطر با تو کشد سر
ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد

از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد
يك تو همی نامه فتح و ظفر آرد
اقبال ترا مرده ز ملکی دگر آرد
که عامل تو حمل تو از باختر آرد
هر دم ز دنی دولت و اقبال بر آرد
صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد
معنیش که از قصه و گاه از سمر آرد
تا طبع ز دریای معانی کهر آرد
کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد
چون حجت روزی ز قضا و قدر آرد
ختم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
ادبار و بلایر تن و جانش حشر آرد
از خون دل و چشم معادی خطر آرد
سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
نا که سر شد شیر تو عمرش بر آرد

۳۹۷۰ سعد فلک از دشمن تو روی بتابد
چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
بر رایت تو شکل هلالست و زمانه
در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاهها ملکا بنده عقل و هنر تست
هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد
شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
مرد خرد از بزم تو آرد خبر از خلد
چونانکه ز رزم تو نشان سقر آرد
تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق
هم خطبه و هم نامه و هم سیم وزر آرد
تا خاک کثافت دهد و بباد لطافت
تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه
اسباب طرب يك ز دگر خوبتر آرد

در مدح سلطان بر کیارق گوید

ز فر باد فروزدین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروزدین
اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
۳۹۸۰ حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان
اگر در ماه تشرین از حلی وز حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروژی
جواز گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبر را
که برکش جمله مینا گشت و بارش جمله سرخان شد
مکر رشکست پروین را و نسرين را زیکی دیگر
که این برخاک پیداشد چو آن بر چرخ نهان شد
میان باغ و ابر اندر خلاقی هست پنداری
که روی باغ خندان شد چو چشم ابرگ مان شد
۳۹۸۵ چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی
سروشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتین
سروشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتین
اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر شاید
اگر چون موم گشت آهن بروی آب بر شاید
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد
نگارینی که تازلفش چو چوکان شد بعارض بر
نگارینی که تازلفش چو چوکان شد بعارض بر
۳۹۹۰ کجا بر کوی زخم آید ز چوکان زود بگریزد
کجا بر کوی زخم آید ز چوکان زود بگریزد
دل من در زنجانش نگه کرد از سر زلفش
دل من در زنجانش نگه کرد از سر زلفش
ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنجانش
ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنجانش
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر
مکر باده است عشق او که هم دردست و هم درمان
مکر باده است عشق او که هم دردست و هم درمان
۳۹۹۵ دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو پیروزی
شهنشاه مظفر بوالمظفر کو پیروزی
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی

سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر
 ۴۰۰۰ مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را
 بطلامت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد
 نبود از پادشاهان چون معزالدین جهانمندی
 چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش
 بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی
 ۴۰۰۵ اگر معجزید بیضا و ثعبان بود موسی را
 حدودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی
 بخاک اندر یکی همیخا بلام و قارون شد
 ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
 رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
 ۴۰۱۰ صواب آید همی بیکان تبر تو چو تدبیرت
 سعادت نامه ای فرمود در شاهی و سلطانی
 چو بنشستند و بنوشتند دولت مهر کرد آن را
 بیامد فتح و جولان کرد گرد سم شبدیزت
 بنبرو کردن لشکر تنت گویی همه دل شد
 ۴۰۱۵ ز کرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش
 عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود اورا
 همانکس کامد اندر رزم با پر خاش و باد دعوی
 اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
 بهف کدازار اندر زبده عهدی و بد مهری
 ۴۰۲۰ چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف
 تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست ۲ و دشمن
 چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
 سپه بردی پیروزی ز ایران تا در توران
 ز صد لشکر پناهت داشت در غزنین و در کرمان
 ۴۰۲۵ فرستادت بخدمت آنچه خاقان داشت از نعمت
 ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
 فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هر سالی
 زیهق تا در ترمذ بهر شهری که بگدشتی
 همیشه تا که خواننده ز دخترها همی خواند
 ۴۰۳۰ می دینارگون چون آب حیوان باد بر دست

۱- خف یعنی آتش زنه که ترکی آن قواست ۲- واو دوست در قدیم تلفظ در نمی آمده و فقط بجای ضمه ممدود بوده است.

تو بر تخت جهاندارى چو يوسف شادمان بادی
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که چون یعقوب بدخواه تواند ریت احزان شد
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

در مدح خلیفه بغداد

۴۰۳۵ ز مشرق تا حد مشرق شناسد هر که دین دارد
امام الحق که اورا آفرین گوشت در گیتی
گرفتارند گمراهان میان ظلمت و بدعت
جهان تنگست بر اعدایان حلقه خاتم
زهر عاقل شنیدستم کجا باشد شب آستن
چو دیدم رایت شیرینک او زاینده نصرت
۴۰۴۰ بکعبه در حجر بوسند دینداران اگر ایدر
بخلد اندر دوحجت بود تأیید و سعادت را
یکی گویی نهان کردست در زیر حجر ایزد
برو هرگز حوادث را نباشد راه تا محشر
هر آنکس را که رای او کند تمکین درین حضرت
۴۰۴۵ بشرع اندر هر آن برهان که باید مرخلافت را
چه باید پیش ازین برهان که اندر اصل جد آن را
امام استیست او و شاه راستان سلطان
بود زین دولت و ملت خمیده پشت بدخواهان
باقبال امام الحق بود در یک زمان حاصل
۴۰۵۰ بود جفت یمن او همیشه طایر میون
جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد
بخاک اندر دفین دارند شاهان گنج و شاهنشاه
بفر او بگیرد شاه روم و هندو چین یکسر
خلاف او مخالف را چو رویاهی کند عاجز
۴۰۵۵ خدای اورا ز بهروزی دهد هر روز منشوری
ز بهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت
شگفت از خاطر و طبعش یغداد اندرون باغی
الا تا گونه پیری جهان از ماه دی دارد
بدرگاه امیر المؤمنین خواهم که هر روزی
۴۰۶۰ معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی

در مدح امیر ارسلان ارشو

روی او ماست اگر بر ماه مشک افشان بود
قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود

کر روا باشد که لالستان بود بر راه سرو
 دل چوگوی و پشت چون چوگان بود عشاق را
 کر زدو هاروت او دلها بدر آید همی
 ۴۰۶۵ عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
 دوستان را بوی آن عنبر نشاط دل دهد
 من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
 هر زمان گویم بشیرینی و یا کی در جهان
 راز من در عشق او پنهان نباشد تا مرا
 ۴۰۷۰ هر سه یش مردمان هستند غمازان من
 بر کنار خویش رضوان پرورید او را بنام
 ترک من حورست و از رضوان بشب گریختست
 شاه شاهان ارسلان ارغو که باشد تاج جهان
 فیلسوفانی که در احکام بشکافتند موی
 ۴۰۷۵ کلی و جزو است از تأثیر کردن هر چه هست
 این غزل بروزن آن گفتم که گوید عنصری
 در مدح ملک ابوعلی فخر المعالی ذوالسعادات شرفشاه جعفری

بتان چین و ختن سروران درگاهند
 مبارزان مصاف و بلان رزم کهند
 همه بخیل ختن بر ز دلبری میرند
 ۴۰۸۰ اگر ز قامت ایشان خبر دهم سرورند
 چو سرو در چمن اندر میان میدانند
 بروز جنگ بد اندیش را بد اندیشند
 چو روی حاسد خسرو بجعد پیر شکنند
 بوقت ناز و لطف خوش لبند و خوش سخنند
 ۴۰۸۵ بمو کب اندر کشور ستان و داد دهند
 همه نتیجه تأیید و نصرت و ظفرند
 بجاده و حشمت ایشان ملوک را شرفست
 ستوده فخر معالی امیر عالی را
 از آنکه جامه شیراش موی رو با هست
 سزای تاج و سر برند و در خور گاهند
 دلاوران سپاه و سران درگاهند
 همه بلشکر چین بر ز نیکوی شاهند
 و کر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند
 چو ماه بر فلک اندر میان خرا گاهند
 بروز صلح نکو خواه را نکو خواهند
 چو عمر دشمن دولت بزلف کوتاهند
 بگاه عهد و وفا بکدند و بکراهند
 بمجلس اندر شادی فزا و غم گاهند
 همه نشانه اقبال و حشمت و جاهند
 که بندگان ملک بوعلی شرفشاهند
 شهبی که از سپهش پنج تن چوینچاهند
 پیش او همه شیران زبون چور و باهند

۴۰۹۰ همی چو کوه نماید سمنند باد تکش ز باد کوه نمایش مخالفان گاهند
 کنند باهن شمشیر جان از ایشان فرد ز هول آهن او جفت ناله و آهند
 مباد کسی که براه خلاف او گذرد که مرگ و محنت و ادبار هر سه در راهند
 ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک ستارگان همه در برج خویش گمراهند
 ایا شهبی که ز اقبال تو بخلد برین رسول و حیدر و طیار و کنگر آگاهند
 ۴۰۹۵ تویی که یوسف مصری بملک عزامروز مخالفان تو محبوس در بن چاهند
 هر آن گروه که بودند همچو زر طلی بدر که تو چو سیم نهره در گاهند
 کرام یش تو هستند بنده وار مطیع نه زیر جبر و تعدی و بند و اکر آهند
 ز شبه عبهر چشمت خرد کند شبهی اگر ملوک زمانه ترا ز اشباهند
 دیار تست چو افواه و شیعت و خدمت همه چو نطق پسندیده اندر افواهند
 ۴۱۰۰ باخر آمد شاهل توقف حکما همه بفر تو چون به بنیمه ماهند
 همیشه تابود انباه عاقلان ز خرد همه بقوت عقلی قرین انباهند
 بقات باد و ز تو کرد کار راضی باد که خسروان یکمال از رضای اللهند

در مدح خواجه نظام الدین مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک

چیست آن کوهر که از کان دست خمار آورد کوهری کان کوهر مردم پدید آورد
 لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
 ۴۱۰۵ کر بدی مه بگذرد بر مجلس آزادگان بوی نسیان و نسیم باغ و گلزار آورد
 فعل او در دل نماید صنعت باد صبا تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
 کونه گلزار گیرد روی چون دینار او واو همی آزاده را در بدل دینار آورد
 خار بی وردست بی او مجلس ما روز عید کوهمی بر چهره ماورد بی خار آورد
 راست گویی نجم سیارست بر چرخ طرب زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
 ۴۱۱۰ منز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب منز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
 اندکی از جوهر او چون بتارک برود از طبیعت روز باقی را پدیدار آورد
 ور در آویزد بعقل و رای پیران کهن هریکی را چون جوان تازه در کار آورد
 اعتدالش خاطر گوینده را دریا کند تاز دریا هر زمانی در شهوار آورد
 چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط آن مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
 ۴۱۱۵ صاحب عادل که بخت از کنیت و نامش همی صورت فتح و ظفر در نام احرار آورد

رای او پرگار قدرت بر فلک خواهد کشید
قطره ای باشد ز دریای ضمیر همتش
کلك او مرغیست زرین بر که در صحرای سیم
دوده همچون قار باشد بر سر منقار او
۴۱۲۰ پیش شاهان تحفه آرد از بدایع چند بار
ناصرالدین ۱ گفت دستورم نظام الدین سزد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک
هر کجا سر و ضمیر موسی عمران بود
گاه بی دستان ید بیضا برون آرد ز جیب
۴۱۲۵ هر کجا تأیید و اقبال نظام الدین بود
که زحزم اندر کشد دیوار گرد مملکت
ای بلند اختر جوان بختی که هر ساعت سپهر
گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم
بر میان بند کمر بندد بخد مت پیش شاه
۴۱۳۰ چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود
هر که صالح آورد با تو روز بختش بر دمید
هر که را یکبار غدر تو بخاطر بگذرد
اندر آن دریا که از کین تو بر خیزد بخار
گر مرکب مرگی گردد خیال عقل تو
۴۱۳۵ ور قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو
ور بتاریکی بر افتد روشنایی دلت
ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشید را
چون معزی باید اندر باغ مدح تو درخت
گر بود مدح سرا قدری و مقداری پدید
۴۱۴۰ بست باید همت اندر کار مداحی که او
گر تو تیمارش نداری تا نماند تنگدست
خواب امن عالم اندر بخت بیدار تو باد
بر تو میبون و هایون باد عید مؤمنان

تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد
از سر منقار هر ساعت همی قار آورد
لؤلؤی مکنون شود چون زیر منقار آورد
از بدایع تحفه آن تحفه است کین بار آورد
تا زعدل اندر جهان آیین و آثار آورد
تا که همت در خور گفتار و کردار آورد
در شب تاریک نور از شعله نار آورد
گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد
پیش خدمت تاجداران را رهی بار آورد
که ز نصرت پاسبان بر برج و دیوار آورد
اختران را پیش تخت تو بزهار آورد
از خراسان روی سوی غزو کفار آورد
هر که اندر روم فخر از بند زار آورد
کی شود ممکن که گردون چون تو سبار آورد
تیره گردد بیکر آنکس که بیکار آورد
ای بسا غدیری که بر او چرخ غدار آورد
باد محنت کشتی اعدا نگویند آرد
جبرئیل از کسوی حورانش افسار آورد
لوح محفوظ اندر آن دیوان و طومار آورد
عین آب زندگانی باز دیدار آورد
از فلک پیش دلت قانون اسرار آورد
تا چو بار آرد همه لفظ گهر بار آورد
مدح تو خواهد که فرق از حد و مقدار آورد
در شعار و رسم تو زین گونه اشعار آورد
تنگدستی پای او در دام تیمار آورد
تا که خواب و امن عالم بخت بیدار آورد
تا بیزدان هر که ایمان دارد اقرار آورد

در مدح شمس الدین شهاب الاسلام عبدالرزاق برادرزاده خواجه نظام الملک

تا نیکار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد
۴۱۴۵ زلف او بر گل زعود خام خم درخم فکند
آنکه در یاقوت مشک آکین او شکر سرشت
قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آکین نهاد

- هر دلی کنز سرکشی نهاد سر بر هیچ خط
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
تا نبوسیدم لب شیرین او نشاختم
۴۱۵۰ موبد آذر یرستان را دل من قبله گشت
هر که از رنج من و از کار او آگاه شد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من
خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش
۴۱۵۵ نیکبخت آن کس که دل در بند عشق او نیست
آن امامی کو شهاب ثاقبست اسلام را
عبد رزاق آن که اندر سایه اقبال او
روز اول کو سواری کرد در میدان علم
کرد در خلد برین روح الامین او را دعا
۴۱۶۰ اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند
کرد دولت آستان دولتش بالین خویش
کیک چون بشنید بوی عدل او بر کوهسار
مشتی سعدست چون کین تو زد از اعدای خویش
هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد
۴۱۶۵ فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او
سجده کردی گر بدیدی تخت و باروزین او
گرچه اکنون در عجم هستند حران بی قیاس
ورچه در عهد نبی بودند شیران بی شمار
ای برادر زاده صدری که دولت را اساس
۴۱۷۰ او بعبقرو رفت و اندر قلعه اقبال خویش
ساخت او از گوهر شکر تو تاجی قیمتی
آسمان کنز باد فروردین زمین را زنده کرد
نار پیش طبن سجود آذر شک نور تو نکرد
آرزو آمد فلک را تا بسنجد عقل تو
۴۱۷۵ تا که در دست تو پیدا شد کلید گنج علم
تا همی دم زد بد اندیش تو اندر سجن بود
تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام او
و اندر اقلام تو از بهر هلاک دشمنان
مهترا از ضربت گردون دل من خسته شد
۴۱۸۰ تاضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد
- زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
پای مشک آلود بر برک گل نسرين نهاد
کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
خود تبه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
بند بر جان من آن پرورده تسکین نهاد
بر گرفت از عشق او بر مدح شمس الدین نهاد
وان شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاد
بخت عالی رای بر بالای علین نهاد
روزگار از بهر او براسب دولت زین نهاد
حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
بخت او هر هفت را اسب ورخ و فرزین نهاد
جفت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
آشیان از اینی در دیده شاهین نهاد
آفتاب او را لقب مریخ کیوان کین نهاد (۹)
آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد
آن که او بر خوان سبمن کاسه زرین نهاد
آن که از آغاز رسم تخت و بار و زین نهاد
روز رادی بخشش بی منت او آیین نهاد
روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطنین نهاد
از علوم تو ذخیره خشت و تمکین نهاد
در بهشت آن تاج را بر فرق علین نهاد
لطف و طیم تو مگر در باد فروردین نهاد
کو همی دانست کایزد نور تو در طبن نهاد
کردگار اندر کف او کفه شاهین نهاد
دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد
چون دمش بگسست یا از سجن در سجن نهاد
آن که اندر چوب موسی هیئت تنین نهاد
قد تیر و شکل رمح و پیکر زوین نهاد
لطف تو بر خسته من مرهم و تسکین نهاد
دام فکرت بر ره معنی بر آن تلقین نهاد

همت غالب چون بشنید گفتار مرا
چون دلت را آن پسند آمد عروس شعر من
عاجز آید زین سخن گرزنده گردد آن که او
تا که باشد در نبی نام و نشان آن نبی
بر تو فرخ باد عبد آن نبی کاندر جهان ۴۱۸۵
کرد ایزد هم صلوة و هم صیام از تو قبول
کرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد
جودت اورا مبلغی هر سال بر حکایین نهاد
داستان بیژن و افسانه گرگین نهاد
کو پسر را گاه قربان بر گلو سکین نهاد
دین تازی را شریعت تا بیوم الدین نهاد
وز تورا ضی جان آن کاندر شریعت این نهاد

در مدح سنجبر

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید
باز بست دولت تو که اورا خدای عرش
دست فلک بیچشم عنایت زمانه را ۴۱۹۰
تیغت زبد سگال برانگیخت رستخیز
کاری محال کرد که کین تو جست خصم
ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدیست
می خواه از آن نگار که اورا ز بهر تو
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه ۴۱۹۵
گردون مخالفان ترا گو شمال داد
مارا نشان فرخی ماه و سال داد
بر گونه فرشتگان پر و بال داد
از چشمه های عدل تو آب زلال داد
تا نامه گنه بکف بد سگال داد
بر باد داد خویش و سر اندر محال داد
کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

در مدح سلطان ملک شاه

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
ترکند باصل اندر و شک نیست ولیکن
میران سپاهند و عروسان وثاقتند
مشکین خط و شیرین سخن و غالبه زلفند ۴۲۰۰
شیرند بزور و بهنر گر چه غزالند
کی گویم حاشا که چو ماهند و چو سرونند
سرونند ولیکن همه چون بدر منیرند
چون راحت رو خند چو با ساغر را خند
بدرام تر و خوبتر از سرو بهارند
مانند تذرونند چو با جام شرابند ۴۲۰۵
گویی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
از خوبی و زیبایی خورشید زمانند
کردان جهانند و هژیران دمانند
سیمین برو زرین کمر و موی میانند
پیرند بعقل و بخرد گر چه جوانند
والله که بمطلق نه چنین ونه چنانند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
مانند هژیرند چو با تیغ و سندانند

از خشم و رضا هم چو زمینند و زمانند
 شیرند بیشه در چون تیغ گذارند
 در معرکه سوزنده تر از نار جحیمند
 زان بابت روحند که بایسته چو عمرند
 ۴۲۱۰ جز بر کل و بر لاله همی مشک نریزند
 در باد چو خورشیدی یا آب حیاتند
 در خنده چو باقوت معصفر بکشایند
 صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند
 چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند
 ۴۲۱۰ با قرطه رومی همه چون بدر منیرند
 مانند سهیل یمن و آتش برقند
 بی عطر همه مشک خط و مشک عذارند
 چون غلیه دانست دهانشان و همه سال
 مانند چرا غلیه بر رخ که همه خود
 ۴۲۲۰ با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
 از جمد و قفا هم چو ظلامند و ضیاء اند
 شاهان جهان در کفشان جمله اسیرند
 در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
 مانند ایشان که بود در همه عالم
 ۴۲۲۰ هرگاه کز ایشان صنیعی بینم باخویش
 این مذهب آنهاست که این سیمبران را
 بادا همه را جمله فدا جان و روانم
 ترکان بیها گرچه کرانند و همه کس
 ارجو که باقبال خداوند بیابم
 وز نطق و دهن هم چو یقینند و گمانند
 ماهند بگردون بر چون اسب دوانند
 در مجلس سازنده تر از حور جنانند
 زان مایه عمرند که شایسته چو جانند
 جز بر دل و بردیده همی آب نرانند
 در باره چو طاوسی یا کوه گرانند
 وز گرد چو زنجیر معنیر بفشانند
 سی کوه از کوه بر ماه نشانند
 چون سنک همه سخت دل و سخت گمانند
 بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
 چون با قدح و باده و با تیغ یمانند
 بی خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
 در غلیه گون تاب سر زلف نهانند
 بی غلیه با غلیه و غلیه دانند
 با کفش و کبر بابت خوفند و امانند
 از زر و قبا هم چو بهارند و خزانند
 شیران عربین با دلشان جمله عرانند
 در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
 کاند در دو جهان مایه سودند و زیانند
 گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
 ایشان بزر و سیم خریدن بتوانند
 کایشان همه خود جمله مرا جان و روانند
 در حسرت ایشان چو منم دایم از آنند (؟)
 زاینان صنیعی کر بیها نیک گرانند

۴۲۳۰ سلطان جهان خسرو گیتی که غلامش از محن شمی هریک چون قیصر و خاند
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت شاهان و خدیوان که در اطراف جهانند
آنان که بتیر از شب ظلمت بر بایند و آنان که بتیغ از مه کرزن بستانند
چون رایت منجوق ملک شاه ببینند چون نامه طغرای ملک شاه بخوانند
تسبیح ملک بر دل ز ایزد بپذیرند تا نام ملک شاه چو تسبیح بخوانند
در مدح فخر الملك

۴۲۳۵ بگل یاسمن دوش پیغام داد که از ابر خشنودم از باد شاد
که در باغها روی و موی مرا بیاراست ابرو بیاراست باد
نوشتم بصدور جهان قصه ای وزین حال کردم در آن قصه باد
چو آنکه شد از قصه و حال من بگفتار نیکو زبان برگشاد
بمجلس که اندر مرا جای ساخت بخلوت که اندر مرا بار داد
از آن پس که باطاعت و توبه بود ز بهر مرا جام بر کف نهاد
بدیدار من شادی از سر گرفت قدح بستد از ترك حورا نژاد
من از خلق آن خواجه خرم شدم که آن خواجه جاوید و خرم زیاد
چو بشنید گل گفته یاسمن فرستاد پاسخ بدو بامداد
که گر حق تو خواجه نیکو شناخت حدیث تو اندر زبانها قتاد
نیابت بمن ده که من پیش او بخوام بخدمت همی ایستاد
۴۲۴۰ سزد نامه او را که مرکز چنو زمانه ندید و ز مادر تژاد
جز او کیست اندر جهان فخر ملک جز او کیست بر خلق گسترده داد
چو مهر زرافشان داش روشنست چو ابر در افشان کفش هست راد
از این خواجه هستند خر سند خلق خداوند از این خواجه خر سندان

در مدح خواجه فخر الملك بن نظام الملك

۴۲۵۰ المنه لله که باقبال خداوند شادند چه بیکانه و چه خویش و چه بیوند
المنه لله که مرا زمره آنست کایم که و بیکاه بنزدیک خداوند
المنه لله که هم آخر ببر آمد تخمی که نظام الدین از صبر پرا کند

- ۴۲۵۵ المنة لله که قوام الدین در خلد
اولاد قوام الدین در باغ وزارت
بیگانه درختی که از آن باغ سرافراشت
بارید برو صاعقه ای کز در زنگان
آویخت بدام اندر اگر دام همی ساخت
افسانه شد آن مرد معوق که ازو بود
ناچیز شد آن عود مطرًا که ازو بود
- ۴۲۶۰ سرتاسر این قصه همه حکمت و بندست
ای بار خدایی که نداری ز خلاق
کردون نشناسد که قیاس خردت چون
کردست قضا با تو بی پروزی پیمان
سلطان بتو شادست و برادر بتو خرم
بر درگاه میمون تو صد بنده فزونند
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون
از بس فزع و بیم نیابند بشب خواب
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند
آری چو سخنها ی حقیقی شنود مرد
ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش
تا دست و دلم حادثه غارت و تاراج
حقا که چنانست ز گرمی جگر من
گر خار حوادث جگر بنده بخارید
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم
۴۲۷۵ تا در حد و در ناحیت شام و دهستان
- شادست که دارد چون نظام الدین فرزند
سروان بلندند و درختان برومند
گردوش بدست اجل از پای درافکند
پایش بورو گرد رسید و بنهاوند
واقفاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
بر کار همه خلق قباده گره و بند
در دولت و ملت بدل بوی شما کند
تا حشر کفایت کند این موعظه و پند
در بار خدایی و خداوندی مانند
ایام نداند که شمار هنرت چند
خوردست قدر باتو بی پروزی سوگند
لشکر ز تو خشنود و رعیت بتو خرسند
کافی تر از آن خواجه که بودست بمیمند
ور چاوش تو خیمه زند بر در بیکند
خانان و تکیان بی شمارا و سمرقند
بیزار شود هیرید از زند و ز یازند
در گوش نگیرد سخن یاره و ترفند
عشری بود از صد يك آن هشت صدواند
از مال تهی کرد و ز دینار بیا کند
کورا نه تباشیر کند سود و نه ریوند
ور زهر چشانید مرا گردون يك چند
آن خار همه گل شد و آن زهر همه قند
معروف بود رود فرات و که الوند

تا در کشت ابری که ز بلغار درآید کرباس منیر^۱ بسر کوه دماوند
 در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار در صدر همی بال و همی ناز و همی خند
 نیکست همه حال توجز نیکی مستان خوبست همه حال توجز خوبی پسند
 در پای عدو دست اجل بند نهادست شادی کن و می خواه زدست بت دلبد
 ۴۲۸۰ تا مطرب و قوال ز بهر تو بگویند ای جان همه عالم با جان تو پیوند
 در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک
 از گل همی نگارم سنبل بر آورد هرگز گلی که دید که سنبل بر آورد
 بر گل هر آنچه آورد از سنبل آن نگار نغز آورد چو خوشتن و دلبر آورد
 دارد بتوده خنبر و دارد برشته در باروی خوب هر دو همی در خور آورد
 در باست روی خویش و دریا هر آینه هم در پاک زاید و هم غنبر آورد
 ۴۲۸۵ غواص گشت عشقش و هر روز و هر شبی از دل براه ندیده همی گوهر آورد
 گوهر ز قعر آب بر آرند و عشق او گوهر همی ز شعله آتش بر آورد
 از چهره هر زمان بنماید گلی دگر وز خنده هر زمان شکری دیگر آورد
 گر مردمان بشکر و گل درد دل برند او درد دل مرا ز گل و شکر آورد
 چون در کمند بافته او زخم دو دست تاب از کمند بافته در عرعر آورد
 ۴۲۹۰ گوید بر آورم بخط دوستیت سر سر بر نهم بیایش اگر سر بر آورد
 زلفش رسن شدست و قدم چنبر رسن کرچه دراز سر بسوی چنبر آورد
 هر روز بامداد که دارد سر صبح وز میکده بیزم می و ساغر آورد
 ایدون گمان برم که همی آید از بهشت و آن سرخ لب میبی چومی کوثر آورد
 یا حور در عقیق همی شربت رحیق پیش نصیر ملت پیغمبر آورد
 ۴۲۹۵ میر اجل مؤید ملک آنکه دولتش گر خواهد از فلک بزمین اختر آورد
 فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم گر روز رزم روی بصد لشکر آورد
 در لطف جوهرش متحیر شود همی آنکس که صحبت عرض و جوهر آورد

۱- کرباس منیر (بروزن معظم و مفتخر) نوعی بوده است از کرباس که آنرا بفارسی دو بود و دو باف می گفته اند.

جودش دعای عیسی مریم بود از آنک
 مهرش بعفو از آذر آب آورد همی
 ۴۳۰۰ وصف نشان رزم گهش در دل عدو
 رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
 کرده زبیم روی دلیران برنك زرد
 در هر زمان حسد برد از معجز و حریر
 خصمانش را طلابه مالک زهاویه
 ۴۳۰۵ کاربز خون زدیده دشمن کند روان
 از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش
 ای جود پیروی که ترا هر زمان ز چرخ
 نشکفت اگر ز بهر ستایشگران تو
 باد قضا سفینه امید خلق را
 ۴۳۱۰ از غرق ایمنست که عزم تو هر زمان
 نسل نظام ملک بکردار دقت ربست
 لیکن بود نتیجه رأی صواب تو
 آن کو همی بقلعه خیبر زند مثل
 از تو همی حکایت حیدر کند بچنگ
 ۴۳۱۵ گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز
 آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر
 هر کس که جفت او پسری زاید از شکم
 رامشگر آورند همی دشمنان تو
 در اصل باطلست حسود تو پس چرا
 ۴۳۲۰ نشناسد آنکه بهره نیابد ز روشنی
 مندیش از آنکه خیره سری از مخالقات
 ایدر توشاد باش که وهم تو تانه دیر

جان شده همی بسوی پیکر آورد
 کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
 سهم و نهیب عرصه که محشر آورد
 گر روی سوی باره اسکنند آورد
 چون او برزم حمله زال زر آورد
 خصمی که پیش او زره و مغفر آورد
 در دیده و جگر شرر و اخگر آورد
 هر که که دست را بسوی خنجر آورد
 گویی همی شقایق و نیلوفر آورد
 دولت یکی بشارت جان پرور آورد
 روح الامین ز خلد برین منبر آورد
 در بحر فتنه گر چه همی منکر آورد
 از عصمت خدای یکی لنگر آورد
 کاقبال نکته ها همه زان دقت آورد
 هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد
 و اندر مثل همی سخن از حیدر آورد
 در سیستان همی خبر از خیبر آورد
 و ر چاوش تو روی سوی قیصر آورد
 وین تاج و تخت قیصر بر استر آورد
 در خانه سور و شادی و رامشگر آورد
 هر کس که زو جشان ز شکم دختر آورد
 از خویشان همی شرف و مفخر آورد
 آنکس که کوری از شکم مادر آورد
 مکر و فریب سازد و سر در سر آورد
 در بند و سلسله همه را اندر آورد

ای سروری که شخص جمال و کمال را
مدّاح تو چو جلوه کند نقش آزری
عقل از مدایح تو همی زیور آورد
در وقت معجزه پسر آزر آورد
۴۳۲۰ کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
فخر آورم همی زسم اسب تو چنانک
نسرین و یاسمین و گل و مجمر آورد
عیسی پرست فخر ز سم خر آورد
آورده ام بحضرت تو محضری چنانک
باشد همیشه بر صفت نیک محضری
تا ماه رخت خویش برد سوی باخت
بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب
۴۳۳۰ پابنده باد عمر تو تا چرخ ملک را
نامت بهفت کشور عالم رسیده باد
در مدح خواجه عز الملک بن خواجه نظام الملک
بروز پاک برازش صد هزار چین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سفید
۴۳۳۵ بزلف و جعد همه سال پر خم و شکنست
زدرد حرمان پشت مرا چنان دارد
عقیق بارم بر زر ز عشق آن صنمی
بزعفران بر کافور دارم ارغم از آنک
زهجر او بگدازم چو موم و این نه عجب
۴۳۴۰ میان او زسرنش برنج بینم از آنک
یکی گداخته دارد میان تار قصب
بچهره ماه زمینست و عاقلان دانند
چنانکه اصل سخاوت امیر عز الملک
بزرگ بار خدایی که روز مجلس و بار
۴۳۴۵ سخن چو حلقه انگشتی شناس و بدان
ز روزگار بترس و خلاف او مسگال
که با مخالف او روزگار کین دارد

اگر چه صورت او ایدرست همت او
 فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
 بدعوی هنر ~~آید~~ میان اهل هنر
 ۴۳۵۰ بد مؤید او چو بی کران دارد
 یقین اهل جهانست که بمجلس شاه
 ز حادثات زمین عزم او نفرساید
 سپهر بر دل بد خواه او زنجس زحل
 چو روز رزم بود در یسار دارد بسر
 ۴۳۵۵ دو دست او سبب نور و کوه رست مگر
 بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف
 معین و ناصر تو ایزدست و هر مهتر
 یکی خزانه نهادست کردگار از عقل
 درست شد که توداری سعادت ابدی
 ۴۳۶۰ لطافت سخن و فر خجسته طلعت تو
 هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من
 بمجلس تو چو دریاست طبع من لیکن
 همیشه تا که جهان را سپهر بیرو کهن
 من از خدای بخوام که در مکان شرف
 ۴۳۶۵ بزبر سایه عدل معز دین خدای
 در مدح یکی از ممدوحین پدر خود گوید

ایا شهی که چو تو کس ندید و آس نشنود
 کدام شاه ترا دید در میانه صدر
 هر آنکه تافت بر او آفتاب دولت تو
 ۴۳۷۰ تویی که تیغ تو آن گوهر ستاره نمای
 تویی که دیده چشم عدو و ن آری
 چو تو نباشد در عالم ونه هست ونه بود
 که بر بساط تو بوسه نداد و چهره نسود
 بزبر سایه اقبال تو فرو آسود
 هزار روز بید خواه تو ستاره نمود
 بنوک نیزه سندان گذار زهر آلود

میان خنجر تو آتش است کان آتش
تن حسود ترا باد در دیود چو گاه
خدایگانا بخشایش آر بر تن من
چو زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو ۴۳۷۰
ز درد آنکه پیالود زیر خاک تنش
رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت
غنود دیده بلبیل ز باد شهر یور
ربود حسرت و تیمار زاغ باد خزان ۴۳۸۰
دروده گشت زمین هر کجا و همت تو
زدوده زنگ درختن سپهر آینه کون
غریب شهر توام بشنو از من این قصه
روم که که گر فروم باشم اندرین هفته
رضای مادر و خشنودی پدر جویم
اگر بزودی یابم ز شاه دستوری ۴۳۸۰
نگاه دار شها حق خدمت پدرم
بحق خدمت برهانی و ارادت او
همیشه تا که بود اختری جهان فرسا
مخالفان ترا باد بی طرب همه غم

در مدح سید ابوهاشم علوی

هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد ۴۳۹۰
آن دلستان که هست بر ورخ چو گلستان
جان در بلا فکند و تن اندر هوای نهاد
تا که پنهان بر طرف گلستان نهاد
صد سلسله ز مورچه بر ارغوان نهاد
بس کس که سر بر آن خط غنبر فشان نهاد
تا آن نگار سی و سه در در دهان نهاد
مانند مهره در دهن آسمان نهاد ۴۳۹۰

با آن صنم بهم بیکی بوستان شدیم
 چون برکمان نهاد بتم تیر تیز او
 پنداشتم زعشق که بر من همی زند
 باز آمدم هر دو سوی خانه شاد کام
 ۴۴۰۰ او میهمان من بدو من میزبان او
 رسم بست خوان و کاسه نهادن زمیزبان
 صد بوسه داد بیش مرا بر لب ایعجب
 بامن بخوش زبان بگشاد آن دهان تنک
 فارغ زنان شدیم و بشستم دست را
 ۴۴۰۵ چون دید رنگ باده زرویش بر رفت رنگ
 آگه شدم که بود فسون و فرب و فن
 گفتم بدستان مبر از دوستان خویش
 بفشان غبار غربت و بنشین بنزد من
 گفتا که خانمان نتوانم فرو گذاشت
 ۴۴۱۰ گر غیبدان نیم بهوس نشمرم غلط
 چون این سخن بگفت مرا گشت آشکار
 گفتم ببند رخت و بسود و زبان بکوش
 تر کرد زاب چشم سر آستین خویش
 بیرون شد از سرای چو سرور و روان بیباغ
 ۴۴۱۵ وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد
 او رفت و ماند و سوسه دیو عشق او
 از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم
 عقلم بمدح سید سادات مرتضی
 بوهاشم آفتاب رئیسان شرق و غرب
 ۴۴۲۰ صدر ملک صفت که بهفتم فلک ملک
 کما جگاه خویش در آن بوستان نهاد
 گفتمی که قد خویش مرا بر میان نهاد
 هر تیر کان نگار همی برکمان نهاد
 طبایخ رفت و زود در آن خانه خوان نهاد
 مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد
 آن روز خوان و کاسه همی میهمان نهاد
 تا در دهان خویش یکی لقمه نان نهاد
 گفتمی که کردگار بقین برکمان نهاد
 ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد
 برجست و کند رخت و بنه در میان نهاد
 هر عهد کان سمنبر نا مهربان نهاد
 دستان گرفت هر که چنین داستان نهاد
 رخت و بنه بنه بر من گر توان نهاد
 کایزد صلاح شغلم در خانمان نهاد
 اندیشه ای که در دل من غیبدان نهاد
 کو عذر کار خویش همی در میان نهاد
 هر چند بخت سود من اندر زبان نهاد
 چون پای خویش بردر و بر آستان نهاد
 وان رخت بسته بر سر سرور و روان نهاد
 پس باز گشت و روی سوی کاروان نهاد
 زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد
 دولت ز عقل بر سر من قهر مان نهاد
 دفتر بدست داد و قلم در بنان گرفت
 کز عدل در دهان ولایت زبان نهاد
 او را لقب سلاله حیدر نشان نهاد

از همت و کمال جهانی مصورست
 زو خاندان احمد مختار فخر کرد
 ای دولت مؤبد تو ترجمان عقل
 کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان
 ۴۴۲۰ گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر
 گویی عناصرست عطای تو کاسمان
 از روی عقل دون زمانست هر مکان
 تمثال دوستان تو و دشمنان تو
 از نعمت دوستان تو وصف بهار کرد
 ۴۴۳۰ تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ
 گردون بر آن یکی زشجاعت کهر فشاند
 هر عالمی که پیش تو باطیلسان رسید
 برداشت طیلسان تفاخر زروی خویش
 هر چند هر يك از حکما شعر خویش را
 نگذاشت همت تو کسی را ز شاعران
 ۴۴۳۰ پاینده عالمی که منزّه بود ز عیب
 از جود خون سرشت وز دین لحم و شحم کرد
 چون راست کرد شخص ترا از چهار چیز
 ای مهتری که مدح تو گوید علی الدوام
 ۴۴۴۰ مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو
 هست از تو منتظر که نهی حشمتش بر
 تابرفلك قران بود و بر زمین قرون
 بادا همیشه قاعده عمر تو قوی
 تقدیر لایزال جهان درجهانت نهاد
 چون اویی خجسته در آن خاندان نهاد
 دولت ز عقل پیش دلت ترجمان نهاد
 واقبال و جاه و حشمت تو در ضمان نهاد
 هر دو ترا میان رکاب و عنان نهاد
 يك جزو از آن عناصر در هر مکان نهاد
 وایزد مکان تخت تو فوق زمان نهاد
 گویی خدای عزّ و جل داستان نهاد
 در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
 رمحی که کردگار ترا زیر ران نهاد
 گیتی برین یکی ز سیاست سنان نهاد
 سر بر زمین ز خجالت طیّ لسان نهاد
 وز خجالت تو باز یکی طیلسان نهاد
 بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
 کاند سرای تو قدم رایگان نهاد
 ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد
 وز علم و حلم جادورگ و استخوان نهاد
 از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
 آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
 تابخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
 چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد
 گویی خدای حادثه این از آن نهاد
 کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

در مدح خواجه ابوالمحاسن سعدالملک سعدبن محمد آملی

ماه کنند بر فلک ستایش آن خد سرو کنند در چمن پرستش آن قد
 ۴۴۴۰ عاریه دارند سرو و ماه تو گویی راستی و روشنی از آن قد و زان خد
 ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار ای شده بی حجتی رخ تو موّرد
 روی تو کردست نقش مانویان زشت سحر تو کردست سحر بابلیان رد
 چشم تو ضحاک دیگرست که دارد آخته ضحاک وار تیغ مهند
 زلف تو داود دیگرست که دارد عاج منقط بزیر سباج معقد
 ۴۴۵۰ خطّ تو گویی نوشت دست زمانه بر سمن و نسترن زغالیه ابجد
 لختی ازو نصب کرد و لختی ازو رفع بعضی ازو همزه کرد و بعضی ازو مد
 گریبی داشت درد عشق تو ناشد آن رخ بیجاده کون بگونه عسجد
 بی سببی خیره چون گرفت نگویی آن لب یاقوت رنگ رنگ زبرجد
 بار خدایا ز بس جلال و ملاحه گر صفت تو همی برون شود از حد
 ۴۴۵۰ بر صفت تو گرفت بیشی و بیشی مدح اجل سعد ملک سعد محمد
 آنکه بشمکین اوست عقل ممکن و آنکه بتأیید اوست بخت مؤید
 شد بکمالش جمال فضل مهیا شد ز بنانش بنان جود مشید
 در عدد فضل او چگونه رسد و هم قطره باران نه ممکنست معد
 جز بمبارک حدیث او نگشاید هر چه بقید حوادثست بقید
 ۴۴۶۰ هست بدان منزلت که مجلس او را ماه و ستاره سزد نهالی و مسند
 در سفر و در حضر چه خفته چه بیدار حاصل دارد چهار چیز مؤید
 زایزد خشنودی و عنایت سلطان باوردی دولت و مساعدت جد
 ای بسزا مهتری که مجد تو هر روز هست بنزدیک مجد سعد مجدد
 اوحد تصری و در خطاب اجلّی گشت نصیب تو هم اجلّ و هم اوحد
 ۴۴۶۵ جامع فضلی و مفردی بکفایت چون تو بکیتی کجاست جامع مفرد
 رسم تو آراستست دولت سلطان رای تو افروختست ملت احمد

عیش کریمان بجهان تست مهنیا شغل حکیمان بجهاد تست مهنیا
 بر تن اعدای تست جامه سودا در ید بیضای تست خامه سودا
 جامه سودا بود سزای چنین تن خامه سودا بود جزای چنان ید
 ۴۴۷۰ جان اب وجد بروزگار تو شادند کز هنر تست آب و جام اب وجد
 مدح ترا در جهان بیاض سوادست تا که جهان گاه ایضت و گاه اسود
 مردم باید بدوستیت مجرب تاشود از رنج روزگار مجرب
 از دل و از اعتقاد پاک مرا هست مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
 هست همیشه زبان و جان و دلم را شکر تو معتاد و من بشکر تو معتد
 ۴۴۷۵ کر بودم فکرت جریر و فرزدق در بودم فطنت خلیل و مبرّد
 هم نتوانم بشرط گفت مدیحت هم نتوانم تمام کرد مجلد
 تا که بتابد همی بقدرت باری از فلک زود کرد شعری و فرقد
 مرکب اقبال تو همیشه فلک بناد شعری او را لگام و فرقد مقود
 طالع تو سعد باد چون لقب و نام بخت تو مسعود باد و قال تو اسعد
 ۴۴۸۰ بزم تو چون خلد و تونشسته چورضوان شاد بخلد اندرون ز عمر مخلد
 روز تو فرخ بفر خسرو سرور کار تو عالی بسی دولت سرمد
 در میهمانی رفتن سلطان نزد میر حاجب

تا که عز بندگان در دین و در ایمان بود عز و دین اندر بقای دولت سلطان بود
 طاعت و ایمان او را بخت در بیعت بود دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
 هر ندیمی زان او بافر افریدون بود هر غلامی زان او باعدل نوشروان بود
 ۴۴۸۵ کمترین خدمتگزارش برتر از قیصر بود کمترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
 بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود هر یکی را مشتری زبید که سعد افشان بود
 همت هر یک روا باشد که برگردون بود دولت هر یک سزا باشد که برگزین بود
 تا قیامت سر فرازد بر بزرگان جهان بنده ای کور اچو سلطان جهان مهران بود
 میر حاجب را نثار نعمتست از بهر شاه در روا دارد همی او را نثار جان بود
 ۴۴۹۰ تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان آن یکی باشد روان و آن دگر گردان بود

ساحت فتح ملک خواهم که بی غایت بود پایۀ تخت ملک خواهم که بی پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان یاراید جهان تاجهان از عدل او چون روضه رضوان بود

در مدح خواجه فخر الملک

دولت و دین را خدای فر و بها داد ملک ملک را نظام و نور و نوا داد
قاعده نو نهاد کار جهان را حق بکف حقور و سزا بسزا داد
۴۴۹۰ ملک پدر چون ملک زبخت عطا یافت جای پدر فخر ملک را بعبط داد
قدر وزارت فزود چون ملک شرق صدر وزارت بسید الوزرا داد
اینست مبارک اشارتی که قدر کرد وینست همایون بشارتی که قضا داد
دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد
مرتبه و فخر خواجه داد بحضرت آنچه بعالم نسیم بناد صبا داد
۴۵۰۰ خواجه چو در باغ ملک تخم هنر کشت دشمن او را زمانه سر بگیا داد
کشت منور همه جهان بضمیرش زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ ندانیم تا چگونه گزاریم شکر چنین صاحبی که بخت بما داد
فخر کنید ای جهانیان که جهاندار صدر جهان را بیادشاه شما داد
بار خدایا خدای ما که زمین را تازگی و زندگی بآب و هوا داد
۴۵۰۰ آب و هوا را ز بهر راحت ارواح از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
تا که ملک با تو دست مهر وفا برد چرخ بدست تو مهر عهد و وفاداد
تا که زمین از وزارت تو خیر یافت رای تو اندر سمو خیر ز شما داد
تا شده پای تو در رکاب وزارت دهر بدست عدو عثمان عفا داد
دور فلک جز بتو پس از پدر تو خط وزارت بهر که داد خط داد
۴۵۱۰ گر بدعا جان بمرده داد مسیحا مالش خصمان کلیم اگر بعصا داد
تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد
عدل کن اندر جهان که خالق عالم بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
بهره تو مشتری دهاد سلامت زانکه زحل بهره عدوت بلاداد
باد بقای تو در جهان سعادت زانکه جهان را سعادت تو بقسا داد

۴۵۱۰ بنده معزنی چو پیش تو کهر آورد کوهراو جود تو خرید و بهها داد

در مدح عمادالملک ابوالقاسم بن خواجه نظامالملک ندیم ملکشاه

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
در جلالت نیست پیش تخت تو کوه بلند
از معالی هست کردارت همیشه منتخب
ایزد دارنده را و گنبد گردنده را
۴۵۲۰ اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانک
هر که دارد در ره دولت نهاده یک قدم
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار
۴۵۲۵ تا که اندر جان و تن وصف کشفست و لطیف
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا
دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عباد
در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
وز معانی هست گفتارت همیشه مستفاد
هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد
صاحب عادل ز فرزندان و یزدان از عباد
مهر تست او را دلیل و شکر تو انعام و زاد
خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد
من رمی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد
محرم محروم را بر همت تست اعتقاد
تا که اندر روز و شب نیت بیاضست و سواد
بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد

در مدح امیر عمر بن قوام الدین داماد شرفشاه پادشاه قزوین

ترکی که دولاب شیرین چون شهد و شکر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد
سی و دو کهر بینم در تنک دهان او
۴۵۳۰ کوهراو دارد گیرد ز شمع خور
باریک تنم دایم چون موی و میان دارد
در جستن او هر کس اندر غم هجرانش
من نامه نام او پیوسته ز بر دارم
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر ککهر
۴۵۳۵ ای دایر سیمین بر هستی تو کمر زرین
بیداد کنی بر من دادم ندیمی هرگز
خضم تو منم جانا رفتم بسوی داور
یابد بدر داور پیروزی و بهروزی
فرزند قوام الدین داماد شه قزوین
۴۵۴۰ قزوین بهمه وقتی با نور و نوا بودست
هست از خردش دولت هست از پدرش حشمت
با او بهمه عالم دارات نیارد کس
در حضرت او تازد جسمی که روان دارد
هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر
دو دایره مشکین بر طرف قمر دارد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
بر روی کهر گویی دو تنک شکر دارد
خور نور بدان روشن سی و دو کهر دارد
خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
دو پای بره دارد دو دست بسر دارد
واو نام کسی دیگر پیوسته ز بر دارد
زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
عاشق زغم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد بر جانم هر روز حشر دارد
تا از دل و جان من بیداد تو بردارد
هر خصم که او پستی از میر عمر دارد
میری که سیاه خویش از فتح و ظفر دارد
هر ذره بجام اندر صد نور و صور دارد
هم فر خرد دارد هم جام پدر دارد
کاقبال قوام الدین در پیش سیر دارد
وز طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
بی آنکه بایامش سعدین نظر دارد

- ۴۵۴۰ بران و روان بینم تیغ و فلش گویی
فرضست رضا دانم و ایزد برضا او را
چون عرش بود گلشن باشد شجرش تازه
سدی که شرف دارد زو بیت شرفشاهی
او هست ملک صورت زانار دل و سیرت
۴۵۵۰ يك خلعت او ناید در فکرت هر زایر
هر فکر که محکمت هر گنج که عالی تر
دارد صور دولت معنی همه از رسمش
ای آنکه امبران را تقدیر خداوندی
تا جوهر ناری را مرکز ز اثر آید
۴۵۵۵ هر چند حذر دارد هر کس ز تف آتش
تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره
برهانی سلطانی از فخر تو فخر آرد
چون خواند پدر خدمت دارد پسرش نوبت
از من نبود میرا مخلص تر و خادم تر
۴۵۶۰ تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد
خواهم که ترا یزدان با عز و شرف دارد
در مجلس تو اجرام از سعد مدر دارد (؟)
- در تیغ قضا دارد در كلك فدر داود
در روضه ملك دین پاینده شجر دارد
وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد
خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد
هرگز ملکی دیدی کدثار بشر دارد
مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد
فرمانش هبا دارد امعانش هدر دارد
گویی که برسم اندر تعیین صور دارد
از فخر تو هر مهتر تا حشر نفر دارد
گویی تاثیر اندر چشم تو اثر دارد
آتش ز تف خشم حقا ككه حذر دارد
بد خواه ترا گردون در زیر مدر دارد
گر عزم حضر دارد و قصد سفر دارد
نوبت ز پدر هر وقت آن به که پسر دارد
هر کس که بر این عالی درگاه گذر دارد
تا بخر گهر دارد تا ابر مطر دارد
خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد
بر درگاه تو ایام از فتح مدر دارد (؟)

در مدح سلطان ملکشاه

- آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد
در ازل کرد قضا از قبل دولت او
۴۵۶۵ همه عالم چو یکی نامه بمعنی بنگاشت
حکم سلطانی و دعوی شهنشاهی را
خانه همت او را ز هنر قاعده کرد
سایه عدلش بر روی زمین پیدا کرد
ساخت از دانش و از بخشش کلی گهری
سر شاهان همه در چنبر فرمانش کشید
۴۵۷۰ نتوان گفت بعد سال بتفصیل و بشرح
کرد احسان و کرم با همه کس شاه جهان
آفرین باد بر آن شاه که فرمانده خلق
- ملك آفاق بفرمان ملك سلطان کرد
تا پیدروزی و اقبال فلك دوران کرد
کنیت و نام شهنشاه برو عنوان کرد
خنجر و بازوی او معجزه و برهان کرد
مرکب دولت او را ز ظفر میدان کرد
بیکر خصمش در زیر زمین پنهان کرد
وان گهر را کفر ادول پاکش کان کرد
چنبر چرخ بکام دل او دوران کرد
آنچه باشاه ز احسان و کرم یزدان کرد
لاجرم یزدان با او کرم و احسان کرد
زیر فرمانش همه مملکت ایران کرد

- آفتاب کرم و سایه عدل و نظارش
چون کمر (کذا) گرد پیروزی عالم گشاک ۴۵۷۰
- آنچه کردند بصد لشکر ازین پیش ملوک
هر که با دولت او بست بییکار کمر
گمراهانی که کشیدند سر از طاعت او
ای بسا خصم که با شیر همی زد دندان
- باد کن آنچه بشمشیر در این پانزده سال ۴۵۸۰
عبرت بی بود جهان را چه بشرق و چه بغرب
هم ز اقبال نشان بود و ز اعجاز دلیل
باز گار عجب و تهنیتی بود بزرگ
- باز هم نادره بود آنچه بفرومان قضا ۴۵۸۵
یازبرهان کرم بود و خداوندی و عفو
باز در دولت و دین بود عجایب بسه سال
باز اصل طغر و مابنه پیروزی بود
- نتوان گفت فنون و هنر شاه تمام
آنکه او شرح ظفر نامه افریدون گفت
متفق گشت کزین پیش ظفر نتوان کرد ۴۵۹۰
ای بلند اختر شاهی که ترا بار خدای
- نیست بر تیغ تو تاوان ظفر و نصرت و فتح
بارگاهت را دولت ز بقا کرد سریر
مرد و صاف نپوسته گهرهای سخن
گر بد بخت که عیسی بدعا افزون کرد ۴۵۹۵
- تو بشمشیر کنی آنچه بشعبان این کرد
شاه عالم تو بی از عالم و از هر چه دروست
- دهر ویران شده را خرم و آبادان کرد
همه دشوار جهان دولت او آسان کرد
او بیک حاجب و بیک نامه و بیک فرمان کرد
تیغ تن بیکر او بیکر او بی جان کرد
سر تیغش همه را بی سرو بی سامان کرد
خدمت او بضرورت ز بن دندان کرد
با فلان کرد شه عالم و با بهمان کرد
آنچه از پیش همه باملك کرمان کرد
آنچه با ترمد و خیل چگل و ختلان کرد
آنچه در گنجه و ارمینیه و اران کرد
دم او با سر بلسک و تن عثمان کرد
آنچه بامسلم و نجاری و با جرتان کرد (؟)
آنچه با جعبر و انطاکیه و حران کرد
آنچه با خانه و ملک و سپه خاقان کرد
هر چه گویم شناسیم که صد چندان کرد
و آنکه او وصف هنر نامه نوشروان کرد
معترف گشت کزین پیش هنر نتوان کرد
شاه ایران و خداوند همه توران کرد
هر چه کرد این عجیبی تیغ تو بی تاوان کرد
وز معالی و شرف کنگره ایوان کرد
چون هنرها و ظفرهای تراد ایوان کرد
در شگفتست که موسی بعصا ثعبان کرد
تو باقبال کنی آنچه با فسون آن کرد
دادستان که جهان داد تو چون بستان کرد

آن کهر خواه کجا خاطر شاعر صفتش
از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او
۴۶۰۰ زنج و زلفش گویی که یکی جادوی نغز
آن کند بادل عشاق همین غمزه او
جاودان همت میمون تو زرافشان باد
پایه خسروی از پای تو آراسته باد
عمر تو چون مه نو باد که شد عمر عدوت
چون مه پانزده و روی سوی نقصان کرد

در مدح ملک سنجر

۴۶۰۵ ملک سنجر جهاننداری بمیراث از پدر دارد
زفر و رسم و آیینش بیاراید همی گیتی
بدو نازد همی دولت که با دولت خرد دارد
زافریدون و ذوالقرنین و اسکندر فروست او
خداوند بزرگست او که اسباب بزرگی را
۴۶۱۰ ضمیر روشن او هر چه خواهد بود بشناسد
ملک در زیر پر دارد خجسته تاج و تختش را
بیاغ دولت اندر بر لب جوی شهنشاهی
هر آنچه از سیم و زرشاهان پیشین رایدست آمد
قضای ایزدی کردست گیتی را بحکم او
۴۶۱۵ همیشه اهل طاعت را دری سوی چنان دارد
کند عزم سفر جان از تن خصمان و بدخواهان
هنوز از فتح اقلیمی نیا-ودست شمشیرش
گاهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور
ز ماه و خور همه ساله گر احکام مست در عالم
۴۶۲۰ ز تیغ و کلک او خیزد بد و نیک جهان گویی
زمین رزم او گویی هزاران جوی خون دارد
چو ساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد
اگر زیر قبا اندر جهانی با کمالست او
مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او
۴۶۲۵ چرا دشمن برزم اندر فروزد آتش کینش
مگر مفر و جگر جوید ز شخص دشمنان تیغش
بساکس کز نهیب او میانی چون کمان دارد
پدر شادست در فردوس تا چون او پسر دارد
که فر عزم و رسم جد و آیین پدر دارد
بدو زبید همی شاهی که با شاهی هنر دارد
که ملک و نعمت و لشکر ز هر سه بیشتر دارد
هم از عقل و هنر دارد هم از اصل و گهر دارد
ز سر غیب پنداری ضمیر او خبر دارد
که بال عدل و انصافش جهان در زیر پر دارد
یکی سروسرست شخص او که از اقبال بر دارد
بغاک اندر نهادستند تا او جمله بر دارد
بسان خانه ای کز طاعت و عصیان دودر دارد
همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
چو شد نامه بهفت اقلیم کو عزم سفر دارد
بیروزی نشاط فتح اقلیمی دگر دارد
گاهی چون خور ز خاور قصد سوی باختر دارد
پس این احکام ازو باید که سیرماد و خور دارد
بتیغ اندر قضا دارد بکلک اندر قدر دارد
زمین رزم او گویی هزاران کمان زر دارد
چو خنجر گیرد اندر گوش لیک ظفر دارد
چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد
گاهی شکل کمان دارد گاهی شکل سپر دارد
کز آن آتش دل و دیده پر از دود و شر دارد
که جای خویش که در مغزو گاهی در جگر دارد
بخدمت پیش تخت او کمائی بر صکر دارد

ایا فرخ قدم شاهی که دولت بر نگیرد سر
 ز لطف طبع تو جسم هنر مندی روان دارد
 ۴۶۳۰ مگر حجست دیدارت که هر کس کو ترا بیند
 معزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید
 دل و جانش که خدمت مقیمست اندر آن حضرت
 همیشه تا که دارد شمس حکم سال دهقانان
 بداد خویش خرم دار ملک دین باقرا
 ۴۶۳۵ بزم اندر شرابی خور چنان یا قوت زمانی
 تویی شایسته شاهی تویی بایسته شادی
 زخط حکم آن سرور که بر حکم تو سردارد
 ز نور و رای تو چشم خرد مندی بصر دارد
 بساطت چون حرم دارد رکابت چون حجر دارد
 ز بهر آنکه چون الحمد مدح تو زیر دارد
 اگر چه شخص او اکنون مقام اندر حضرت دارد
 جهان چون حکم سال تازیان سیر قمر دارد
 چنان کاندر مه نسان گلستان از مطر دارد
 ز دست آن که در باقوت زمانی شکر دارد
 بمان و بگذران گیتی اگر گیتی گذر دارد

در مراجعت ملک سنجر بدارالملک

شه مشرق ملک سنجر بدارالملک باز آمد
 ز دارالملک غایب شد ز بهر فتح و پیروزی
 اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد
 ۴۶۴۰ چو لاجق صید گرا آمد چو یغوی جنگجوی آمد
 از آن شد سوخته خصمش که کینش خصم سوز آمد
 جمالش حق فروز آمد که الش حق پژوه آمد
 جهان ازداد او پرگشت و خالی شد زبیدادی
 بد اندیشان او رفتند و او باقیست تا محشر
 ۴۶۴۵ اگر چه محترز باشد ز دوران فلک مرگش
 و گر چه حرص و آرزو ما فروست از همه چیزی
 طرب با جام زربینش بزم اندر برابر شد
 ز دولت بهره طبعش همه لاهو و سرور آمد
 روا باشد که عالم را نیاز آید باحسانش
 ۴۶۵۰ ستم گرگست و عدل او شبانست و جهان صحرا
 بخورشید و بچرخ او را کنم تشبیه ار آن معنی
 سلاح و آلت او چون زایوان سوی میدان شد
 خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کیوتر شد
 سر شمیر او برنده چنگال شیر آمد
 ۴۶۵۵ کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا
 سپاس و شکر یزدانرا که شاد و سرفراز آمد
 کنون بافتح و پیروزی بدارالملک باز آمد
 ظفر های ملک سنجر بر آن دیا طراز آمد
 چو ظفر ل شیر بند آمد چو جغری خصم تاز آمد
 وز آن شد ساخته کارش که بختش کار ساز آمد
 ضمیرش حق پرست آمد و وزیرش حق نواز آمد
 که داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد
 که عمر جمله کوتاه گشت و عمر او دراز آمد
 بقای او ز دوران فلک بی احتراز آمد
 عطای او که بخشش فروز از حرص و آرز آمد
 ظفر باماه منجوقش برزم اندر بر از آمد
 ز گردون قسمت خصمش همه گرم و گداز آمد
 که او در دولت و شاهی ز عالم بی نیاز آمد
 خلاق گو سفند اند و حکم او نه از آمد
 که خورشید کند انداز و چرخ نیزه باز آمد
 کند شست باز و نزه پنجاه باز آمد
 چو پیران گشت باز او کیوتر صید باز آمد
 سر یکان او سنبند ۴ یشک گراز آمد
 شب آن قوم چون روز قیامت دیر باز آمد

- ۱- کرم بضم اول اندوه و گرفتگی دل ۲- نه از بضم اول بمعنی حیوان بیشرو و بیش آهنگ گله و قافله ۳- باز بمعنی فاصله مابین دو ابتدای دو دست است در صورتیکه آن هر دو را بطرف خارج باز کرده باشند و بری آنرا باع گویند ۴- سنبیدن یعنی سوراخ کردن ۵- یشک دندان بزرگ درندگان ۵- دیر باز یعنی طویل و دراز و دیر آینده

گرفتار آمدند آخر بچنك جنگبان او
ایا بخشنده كف شاهي كه از احسان و از جودت
درفشت در خراسان و سياحت بر در ماچين
۴۶۶۰ اگر ملت ز بدعت در نشيب افتاد يكچندي
وگر دیدند يكچندي رعيت رنج و دشواری
و طبع مدح گویانت بنزدیک خردمندان
بشمر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن
۴۶۶۵ همیشه تا خبر باشد كه مر محمود غازی را
تو از دست ایاز خویش بستان باده روشن
اجازت ده بتوقع شریف خویش دولت را

در تهیت مراجعت سنجر از جنك

شاه سنجر چون ز میدان جانب ایوان رسید
تا بگوان گر بشارتها رسد نبود عجب
۴۶۷۰ موسم جنك و غو شیور و رنج تن گذشت
هان کنند از كف بیفكن ای خدیو شیرگیر
بزم را فرما کنند آماده سامان طرب
می نیاید از زبانم تا كه در هنگام جنگ
دشمن رو به دل میخواست ناگاهان گریز
۴۶۷۵ دل همی گفتش ترا خودیست چون سندان بر
تبغ تو همچون هلال اما میانش همچو بدر
تا برون ناورده بودی تبغ خونریز از نیام
چون بدست قبضه شمشیر گردید آشنا
جنگبان كوه را طومار كردندی اگر
۴۶۸۰ گل دمیدن بر گرفت از یكبر بد خواه تو
پادشاه این چنین فتح نمایان مر ترا
چيست جز از خواهش یزدان و از بخت بلند
چون عدو را در نظر دادن قوام كفر بود
چون ترا مقصود تنظیم طریق عدل بود
۴۶۸۵ مشرق و مغرب مسخر گشت از این فتح و
خسروا گیتی خداوند مرا در خدمتست
هر زمان كایم بدرگاه تو آید آن دم
جود تو در حق من از كیل و از میزان گذشت
بر من آنچه از تو رسید از انعم والا كجا
۴۶۹۰ شكر احسان تو چون گویم كه بر من هر نفس
از زمین بانك بشارت تا بر کیوان رسید
زانكه منصور و مظفر شاه از میدان رسید
گاه جنك و نعمه طنبور و عیش جان رسید
زانكه هنگام گرفتن طره جانان رسید
زانكه از سعی تو كار رزم بر سامان رسید
بر عدو از تبغ خونریز تو گویم آن رسید
شیر را چون دید با شمشیر خون افشان رسید
عقل گفتش تبغ شاه آن آفت سندان رسید
زو موالی را فرونی خصم را نقصان رسید
گرد سم اسب تو تا گنبد گردان رسید
از زمین بر چرخ عكس لاله نعمان رسید
ترك كوشش را نه برایشان ز تو فرمان رسید
چون بتن او را زشت غنچه یكدان رسید
از فر بخت بلند و نصرت یزدان رسید
اینكه نصرت مر ترا و خصم را خذلان رسید
بر سپاهش این شكست از قوت ایمان رسید
جانب این موهبت از ایزد سبحان رسید
فتحنامه تو ز ایران تا حد توران رسید
آنچه از فیض رسول پاك بر سبحان رسید
یاد كاندلر طور سینا موسی عمران رسید
شعر من در مدح تو بر دفتر و دیوان رسید
صد يكش بر رودکی از دوده سامان رسید
از تو بیش از شكر دنیا نعمت و احسان رسید

تا ابد شاهای پای و بنده اندر خید مت
گاه گویم چاکرت اینک فلان لشکر شکست
شاد باش و شاه باش و زیب تخت و گاه باش
باد جاویدان بقایت ای که بر درگاه تو
هر زمان گویم ترا فتیح چنین چو نان رسید
گاه گویم بنده ات اینک فلان سلطان رسید
شو فرون چندانکه بدخواه ترا نقصان رسید
هر که یا بنهاد بر اقبال جاویدان رسید

حرف راء

در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

۴۶۹۵ بناد خان اسکندر سلطان جهان سنجر
بهر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی
میزالدین والد نیا خداوند خداوندان
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید
۴۷۰۰ یکی آنست که بستند بغزنین تخت سلطانان
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در کابل
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را
سپاهی با شکفتها و دستا نهایی گوناگون
درو کرگان با دندان و دندانسان همه زوین
۴۷۰۵ همه همزاد اسب وزین همه همراز رزم و کین
همه چون پشته شد صحرا ز بس گردان شیر اوژن
دلبر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
یکی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی
یکی چون منجیق بود چوب او همه آهن
۴۷۱۰ یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان
غبار اندر هوا چون ابر ویران تیر چون باران
پشت زنده یلان بر نشسته ناول اندازان
گی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
تو گشتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت
۴۷۱۵ کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری
امیران سپاه او عدو بندگان خصم افگن
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان
بناجیح بد سگالان را کتف بشکسته و گردن
برخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن
۴۷۲۰ ز تیغ تیرشان یلان زده در خون قوایم را
که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
چنین فتیح که کرد امسال سلطان جهان سنجر
شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
برزم اندر سکندر دل بیزم اندر فریدون فر
که هر دو در صفت هستند زیبا تر ز یکدیگر
دگر آنست که بر تخت سلطان نشست ایدر
نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
که حاکی بود از آن گیتی ز کاخ ایرج و نودر
زنستوهی فرون از حد ز انبوهی فرون از سر
درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون کوه شد هامون ز بس یلان که پیکر
دمان و مست یلانی بهیکل هایل و منکر
وزان کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکر آور
بجای سنک او یران همه مرغان اندک پر
درخشنده ز پشت او کف موسی یغمبر
درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گاهی از کرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
اگر چه درهمه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر
که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
کمین سازان تیر انداز خفتان یوش جوشن در
بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بخنجر زنده یلان را شکم بدریده و خنجر
برخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
چو طارمهای نبل اندود در بیجاده گون عرع

از آن سولشکر صفدار ازین سو لشکر صفدر
 غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
 غنیمت تا بقسطنطنین هزیمت تا بکا لنجر
 عداوتان و خیزان شد بدشت و وادی و کرد را
 که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لشکر
 خروشان باب بردختر غریوان بر پسر مادر
 ز کشته گرک و کرکس را شکم پرگشته و زاغر
 ز خون کشتگان رسته بدی مه لاله احمر
 چو شد قادر سیاه شاه چون شاهین و شیر نر
 هر آن هندو کجا بودند در قنوج ۲ و تانیسر ۳
 همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر
 تو گفתי ارغوان روید همی از برک نیلوفر
 چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آذر
 ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
 چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر
 که گردد باد چون سوهان و گردد آب چون مرمر
 بود چون رایت مصری سپید از برف کودودر
 دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهر بود
 بدشت از برف و از باران نگرده رختهاشان تر
 بود پالیزهایی بار و باشد کشتهایی بی بر
 چو فروردین شود آبان و چون نisan شود آذر
 و گر خواهد برف و مهر آب انگیزد از آذر
 سراندر چنین فرمانت دارد چرخ چون چنینر
 شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در
 که با یلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور
 خرد همدستان نبود چو باشد شاه دستانگر
 ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر
 سپردی بارگاه او بیای بنده و چاکر
 بنصرت کردن یزدان یاری دادن اختر
 همه پر جامه دیبا همه پر گوهر و پر زر

میان بسته بچنگ و کین دو لشکر بر در غزنین
 ز بخت آمد یک ساعت ز چرخ آمد یک لحظه
 باندک مدتی بردند زین جانب و زان جانب
 شه غزنین گریزان شد مصافش برک ریزان شد
 ۴۷۲۵ زیم جان چنان چنان شده دل در بر خصمان
 همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون
 ز خسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن
 چه برشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده
 چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و نخجیران
 ۴۷۳۰ همه پیرامن غزنین یک ره بر هم افتاده
 بشکل دبه قیرو بسان خیک بر قطران
 چو شد در آتش پیکار خون آلوده خنجرها
 شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد
 چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی ۴
 ۴۷۳۵ بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشا بستد
 دی و بهمن ر سرما بقعه غزنین چنان باشد
 هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
 باقیال شه عالم دو معنی را در آن بقعه
 یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد
 ۴۷۴۰ دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری
 کجا لشکر کشد خسرو بهاء آذر و آبان
 اگر خواهد بشم و کینه از آب آتش افروزد
 ایاشاهی که همچون بندگان از مهر و از خدمت
 همه ناموس غزنین را یک آهنگ بشکستی
 ۴۷۴۵ شهی کو بارسلان تو بیعت کرد در غزنین
 همه دستانگری بود آن چو پیداکشت راز او
 چو قادر بود در نیکی نایستی بدی کردن
 بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او
 صد و سی ساله ملک و خانه محمود بگرفتی
 ۴۷۵۰ چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهایی را

۱ - کرد در - یعنی دره کوه ۲ - از بلاد هند در شمال شرقی شهر کاونپور ۳ - در ۹۲ میلی شمال
 غربی دهلی ۴ - چهارم بطن داودی - یعنی سنجرین ملک شاه بن الب ارسلان بن داود جغری و پنجم
 بطن محمودی یعنی ارسلان شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی ۵ - یعنی
 بهرام شاه غزنوی برادر ارسلان شاه

- نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گویی
 برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها
 چه زربته چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه
 چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی
 ۴۷۵۵ موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی
 زهای سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب
 ملک سلطان و شاه الب ارسلان و جفری و طغرل
 کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت
 بفرهنگ و بهنگ تو دگر ساله چنان گردد
 ۴۷۶۰ ز شهر قبروان ملک تو باشد تا حد ما چن
 وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی
 ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان
 خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو
 بشعر فتح غزنین بنده شایسته گر سر افرازد
 ۴۷۶۵ بود بیشک سزاوار چنان فتحی چنین شعری
 همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
 ز رزم ناماد بر گردون رسیده نمره گردان
 چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد
 تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا گفته
 در مدح سلطان سنجر و جنگ ساوه در ۱۴ جمادی الاولی ۵۱۴
- ۴۷۷۰ ایای نهشته هنر نامها فزون ز هزار
 چو رزم شاه هنر نامه شکفت بخوان
 برزم او نگر و کرد آن فسانه مگرد
 مشافهه بهمه وقت بهتر از ماضی
 حکایتی نشنید ست خلق در عالم
 ۴۷۷۵ معز دین خدا خسرو مصاف شکن
 شهری که بود بمغرب نبرد او امسال
 جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست
 ز رزم غزنین نیکو تر ست رزم عراق
 و یا شنیده طفر نامها برون ز شمار
 چو فتح شاه ظفر نامه بدیع بیار
 بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
 معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
 عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
 خدایکان جهان سنجر ملوک شکار
 چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار^۱
 بنیم روز صف رزم صد هزار سوار
 ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

۱ - مقصود از نبرد سنجر در مشرق در پیرار فتح غزنین است که در ۵۱۱ دو سال

قبل از جنگ ساوه اتفاق افتاد. رجوع شد بقصیده قبل

- مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک
 ۴۷۸۰ مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین
 بر آن صفت زدرازی کشیده هر دو مصاف
 مثال پیلان چون پاره پاره ابرسیاه
 دمان و جمله برو جنگ جوی پیلانی
 نهنگ بشک و ستون پای و ازدها خرطوم
 ۴۷۸۵ بتافت آینه از پشت پیل در صحرا
 شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان
 چوروی شست بخون تیغ جنگیان کوبی
 همی زیبکر آن تیغهای خون آلود
 که مصاف گروهی ز لشکر سلطان
 ۴۷۹۰ دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد
 یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش
 دیگر که تا بنماید بخلق مردی شاه
 عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
 چو ذوالفقار بر آهخت شهریار جهان
 ۴۷۹۵ دلیر وار کمان ظفر چو کرد بزه
 ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان
 رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین
 سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران
 یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زبر
 ۴۸۰۰ یکی بزبر خس اندر خزید چون خر گوش
 ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل
 همی شکسته و مغلوب خسرو منصور
 اگر نکند دی شاه زمانه رحمت و عفو
 ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
 پدید شد فلکی پر ستاره سیار
 که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
 که بر هوا شود از رودبار و دریا بار
 همه چو دیو عجب شکل و بلعجب کردار
 سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار
 چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
 چو برق و زاله و قوس قزح بوقت بهار
 که کرد رنگریزی پیشه گنبد دوار
 نبود سرخی شنکرف و سبزی رنگار
 اگر شدند پراگنده در بعین و یسار
 که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
 که هست نصرت او به زلشکر جرّار
 که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
 کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
 نمود مردی و دارات حیدر کرار
 بتیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
 در آن میان که جدا شد ز شست او و سوار
 چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
 ز تیر شاه و زیلان مست جان او بار
 یکی بخت زیبکان و کرد نوحه زار
 یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
 ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
 همه فگنده و مقهور دولت قهار
 در آن دیار نمائی ز دشمنان دیار

بيك نفس ز سر سرکشان بر آوردی	بتیغ تیز دخان و بیای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر	عراق تنك شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه ما بگیتی کیست	که درگذشت بیخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت	که در میان دولشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد	بزرگ و خرد بود زخمها بگاہ قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال	همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
کجا مخالفت اندر جهان پدید آید	گل شگفته کند در زمان خلمنده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید	بيك زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق	کز آن خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور	حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از بس جنگ	بصلح و دوستی و نیکویی بر آمد کار
سپرد شاه بمحمود کنج محمودی	که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهر ادر
بتیغ گوهر دار آنچه بستد از دشمن	بدوست داد سراسر بدست گوهر بار
بدست خویش وایعهد کرد شاهی را	که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود	ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر	چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست	که اندر آن نرسد و هم و فکر و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند	بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمدت امسال	که بخت نیک بدان فتح مژده دادت یار
بزیهار تو آیند زین سپس ملکان	که داده ای امرای عراق را زنهار
چو عذر و خدمت هر کس فزون شد از مقدار	بنزد تو همگان را فروده شد مقدار
نظام یافت همه شغلای بی ترتیب	نسق گرفت همه کارهای ناهموار

۱- این آیات اشاره است بچنگ ساوه در ۱۲ جمادی الاولی ۵۱۳ ه که در آن سنجر بر برادر زاده خود محمود بن سلطان محمد غلبه یافته سپس او را غنم و بوالعهدی خود اختیار نموده است.

نشاط و رغبت احرار سوی در گه تست
 چو درد یار و بلاد عراق نام تو رفت
 فروده کرد ز نامت خلیفه در بغداد
 زبیش خویش فرستاد سوی حضرت تو
 ۴۸۳۰ اگر سکندر رومی همی ولایت داد
 تو در گشادن گیتی سکندر دگری
 چرا همی بسکندر ترا کنم مانند
 ز دست تو ملکائی نشسته اند بملک
 سه خسروند بهند و عراق و ترکستان
 ۴۸۳۵ همیشه شکر تو دارند در میانه جان
 تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر
 بفر بخت تو گردد بانتهای آسان
 و گر بود بشب تار عزم رزم ترا
 جهان که جود تو بیند ز بحر داردنگ
 ۴۸۴۰ هر آن عدو که زبیکار تو بلندی جست
 کرا خمار گرفت از شراب کینه تو
 کسی که بود بتیمار بی پرستش تو
 رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق
 ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
 ۴۸۴۵ سزد که جان بفشانند بندگان امروز
 کنند برسم اسبان تو فریشتگان
 بفال گیرشها شعرهای بنده خویش
 که کردگار بزودی ترا کند روزی
 کتاب فتح تو سال دگر پیر دازد
 که هست در گه عالیت کعبه احرار
 شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
 جمال خطبه و منشور و سکه و دینار^۱
 لوا و خانم و شمشیر و جبه و دستار
 ملوک را ز در روم تا حد بلغار
 ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
 ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
 که پیش هر ملکائی سکندرست هزار
 که از عطای تو دارند هر سه استظهار
 چنانکه نقطه بود در میانه برگار
 تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
 هر آن مضاف که باشد بابتدا دشوار
 سعادت تو کند روز روشن از شب تار
 زمین که دست تو بیند زابر دارد عار
 بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
 بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
 چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
 فلك بکام و مراد دل تو کرد مدار
 زبخت تیز شده دوستان را بازار
 که آمدی و نمودی بینندگان دیدار
 ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
 همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
 هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
 چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

۱- بعد از شکست محمود خلیفه نام او را در بغداد از خطبه و سکه انداخت و نام سنج را بجای آن گذاشت

- ۴۸۵۰ نهال او را از نکتة و نوادر بر ك درخت او را از حكمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار بادسه چیز تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده بیش تو بر دست سروران سپاه بر زم جان عزیز و بیزم جام عقار
شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب بر آستان و سم اسب توب و رخسار
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت ز عمر و ملك و جوانی و گنج بر خوردار
۴۸۵۵ ایضاً در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین
بر فتح همی دور کند گنبد دوار بر سعد همی سیر کند کوكب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین گشتند مظفر سیه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور جایی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر بست با کوكبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل آسیب تف میسر شان تا در قزدار
چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز شمشیر سپاه ملك اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگدشتند دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع و بیم چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
۴۸۶۰ کرد و عرب و غزنوی و خلخ و هندو گشتند سرا سیمه و مژندول بیکبار
يك جوق شده کشته و يك خیل گریزان يك فوج شده غرقه و يك قوم گرفتار
از خون روان و ز تن افگنده بهم بر صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس چون طیر و ابایل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخدول لشکر سلطان ستمکار
۴۸۷۰ از ناحیه سند کنون تا بدر هند بس کس که از این رنج بدر دست و تیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر چون مویه گراز درد همی مویه کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد تنگ بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است از سنجر خصم افگن و از حیدر کرار

معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر
 ۴۸۷۵ ای شاه جهاندار جها نداری و شاهی
 تا حست ز فرمان تو بر تارك شاهان
 هر کس که مقرست بیزدان و بیمبر
 گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد
 او نیست سزاوار بملك پدر و جد
 ۴۸۸۰ بنشینند و از نام و خطاب تو بغزین
 هر مه متواتر کند از زر و جواهر
 آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
 اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
 تو شاه ملوک و ملك شاه نشانی
 ۴۸۸۵ هر چند که گفتار ز کردار فروست
 کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
 بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست
 هر خصم که از کین و خلاف تو سرافراشت
 هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب
 ۴۸۹۰ با کین تو گویی بهوا و بزمین بر
 این فتح نخستین بهمه حال دلیست
 گویند چو پالیز نکو خواهد بودن
 تا زرد کند روی چو پخته شود آبی
 اعدای ترا باد کفیده شده و زرد
 چون نارد چو آبی همه ساله دلور خسار

ایضا در مدح سلطان سنجر

۴۸۹۵ ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
 کرده نشاط مغرب دلشاد و شاد خوار
 داده قرار زاول و هند و نهاده روی
 بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
 از دودمان و گوهر سلجوق چون تو کیست
 صاحبقران عالم و سلطان روزگار

۴۹۰۰ زان هفت پادشا که زسلجوق بوده اند
 جز تو بیک زمان که بر آورد در جهان
 جز تو که کرد بر درغزین و نیم روز
 جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
 اندر دیار توران و اندر دیار هند
 سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه
 هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش
 ۴۹۰۵ اقرار داده اند همه آفریدگان
 در شاهنامه گر چه شکفتست و نادرست
 بیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
 هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
 با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد
 ۴۹۱۰ روزی که تیغ گیری و مردی کنی بر زم
 روزی که جام گیری و شادی کنی بزم
 اندر پناه عدل تو هستند بی گزند
 وز فر دولت تو شد ستند مهربان
 هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود
 ۴۹۱۵ کان را ز آب صرف بود قطره بقیاس
 ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
 گر بر شکار گاه تو قیصر کند گذر
 ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
 امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان
 ۴۹۲۰ بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ
 و ر خصم کارزار ترا آرزو کند
 کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
 از پادشاه و لشکر زاوولستان دمار
 صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
 هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
 بهرام شاه و خان ز تو گشتند تاجدار
 خاقان نشان نبرد چو تو هیچ شهریار
 هر مرد نیست حیدر و هرتیغ ذوالفقار
 کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
 اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
 هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
 هستی تو چون فریدون با گرز گاو سار
 بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
 خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
 بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
 از چرخ و باز و شاهین کبکان کوه سار
 بر آهوان دشتی شیران مرغزار
 از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
 وین را ز زر ناب بود بدره بیشمار
 وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
 نخجیر و مرغ پیش تو راند گه شکار
 مهره زند بچهر بساط تو روز بار
 گریار خواست گرد سپاهت ز قندهار
 کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
 گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملك جهان را بتو خدای
او حق شناس تست توفضلش همی شناس
شاه بزرگواری و از فرّ طلعت
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید ۴۹۲۰
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی
پیش معز دین نسرزد جز قوام دین
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم ۴۹۳۰
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی
از کردگار خویش برای صلاح خلق
چون در بهار کار تو شادی و عشرتست
اندر نسیم باده تو باد دولتست
از باده تو به که بزرگان شوند مست ۴۹۳۵
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد
امروز باد بخت تو پیروز تر ز دی
تو خسرو زمان و زمان با تونیک عهد
افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق گزار تست تو شکرش همی گزار
شادست و خرّمست وزیر بزرگواری
کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
از عزم خویش خواجه ترا هست یادگار ۱
در پیش اختیار تربید جز اختیار
اصل وزارت از قدم اوست استوار
تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
آن به که خواجه نیز بود در میان کار
چون بر وزد بمرد شود مرد بختیار
تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
این چار را تولد و آن هفت را مدار
و امسال باد بخت تو فرخنده تر زیار
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ایضاً در مدح سلطان سنجر

۴۹۴۰ ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر
در ظفر برهان میر المؤمنین چون جد خویش ۲
ملك و گنج پنج سلطان بسته در يك سفر
در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان
خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

- (۱) - مقصود از خواجه قوام الدین - شهاب الاسلام عبد الرزاق بن عبدالله برادرزاده خواجه نظام الملك است که از ذی الحجه ۵۱۱ تا محرم ۵۱۵ وزیر سلطان سنجر بوده است.
- (۲) - برهان امیر المؤمنین از القاب الب ارسلان بوده و برهانی یدو معزی تخلص خود را از همین لقب گرفته.

روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی
هر کجا برخاست گرد موکت در شرق و غرب
۴۹۴۵ هیچ موری بر زمین بی مدح تو نهاد پای
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی
تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته ای
دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش
۴۹۵۰ گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین
آن که او زیر وزیر نشاخت کار خویش را
خوار بودند آن همه گردان بایر خاش و جنگ
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود
حیله ها شان کرد تبغ تو یک لحظه هبا
۴۹۵۵ کرد گرز لشکر تو کوفته یال بلان
خست شمشیر سواران تو ییلان را شکم
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت
دشمنت گر خوشتن را قاهر و غالب شمرد
روز چون شب شد برو از آیت شیرنک تو
۴۹۶۰ ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار
نعمت محمود و فرزندان او در قلعه ها
رنج بردند آن جهانداران و کنج انباشتند
ای عجب در ملک غزنین از صدوسی سال باز
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس
۴۹۶۵ دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام
آن که در طاعت مهرت مهر دارد بر جبین
هر زمان تقدیر یزدان گوید آنرا الامان
آن که اواز آتش رزم تو شد دل سوخته
۴۹۷۰ وان که شد یکباره زهر آلود از سوراخ مار
غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور
بر تواریخ و سیر تاضیل دارد فتح تو
سایه یزدانی و در سایه عدل تواند
میر سنقر بك ۲ که در لشکر سپهسالار تست

(۱) - مخفف استر (۲) - ظاهراً مقصود از این شخص همان سنقر عزیزی است از سران سپاهی
سنجر (۳) تطهیر در اینجا بمعنی ختان است.

از بی آن تا در اقبال بگشاید برو
جان همی خواهد که آرد پیش تخت توتار
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
هم توانگر شد بلؤلؤ هم توانگر شد بلعل
۴۹۸۰ پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلس
با گهر بخشیدی او را بد ره های زرسرخ
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد زانک
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
۴۹۸۵ صد گهر در یک زمان آید زجود تو پدید
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنما

در مدح امیر فخر الدین طغایرک بن الیزن

وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
بزل و روی و لب لعل آن نگارنگر
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بگرد آن قمرش دسته های سبسنبر
وگر بکوکب سیمش مزینست کمر
ز چشم من کلش راسزاست شقه زر
بحسن حور بهشتت آن نگار مگر
ز سیم دارد بال و زمشک دارد پر
قدش چو سرو و رخسار چون ستاره سحرست
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا
دل مرا سر زلف تو داده گیر بیاد
۴۹۹۰
۵۰۰۰
بهشتی که بنا گوش او چو مرغ بهشت
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد
بختی که بنا گوش او چو مرغ بهشت
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد
محال باشد پیش تو توبه کردن من
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک

بیک خدنگ نصیر الانام صد لشکر

ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک
 طغایرک پسر الیزن که دو نو جهان
 ۵۰۰۵ مظفری که سخنهاى او بشارت داد
 یکیست مایه شاهی و خسروی محمود
 یکی ز مهر بجای برادرش دارد
 از آنکه خاک و حجر همجو حلم اوست گران
 اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
 ۵۰۱۰ ایا بیزم کریمی ممیز و معطی
 کجا نشاط کنی همنشین تست قضا
 بتبع برتن مردان چوبگسلی جوشن
 ترا درود فرستند و آفرین گویند
 مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو
 ۵۰۱۵ ز کرد و ترک و عرب هر کجا برزمگهی
 بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد
 کجا حسام کبود تو روی شست بخون
 که دید هرگز نیلوفری که در صف جنک
 حکایت و سمر از رفتگان فراوانست
 ۵۰۲۰ اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود
 نخاست بعد رسول و خایفه و سلطان
 عطای تو نشود منقطع که زابر تو
 باب و آذر اگر در شود موافق تو
 زبهر آنکه بدو فر دولت تو دهد
 ۵۰۲۵ چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق
 محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم
 زعم خویش چو عهد و عهد یافته بود
 سپا هدار عجم فخر دین پیغمبر
 پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
 دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
 یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
 یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
 محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
 دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
 و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
 کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
 بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
 روان سام نریمان و جان رستم زر
 فتوح را بهمه رزمها گشادی در
 شدند خصمان چون جادوان افسونگر
 که کرد جادویی جادوان هبا و هدر
 برست لاله تو گفتی زبرک نیلوفر
 بچنک شیر جهانگیر لاله آرد بر
 شعاعت تو فزون از حکایتست و سمر
 ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
 ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 چویک عطا بستاند دهی عطای دگر
 بدولت تو نرسد زآب و از آذر
 دل کلیم و یقین خلیل بن آذر
 بقال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
 چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
 ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر

کفایت تو ز مقصود مرده داد چنانک
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی
۵۰۳۰ ز بس سعادت کاندز خجسته طالع تست
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست
بلند بختا سعد فلک بطالع من
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود
دل مرا چه نشاطست بیش از آن کامروز
۵۰۳۵ بطلعت تو بیفر و ختم رخ دولت
اگر بخدمت سلطان نبود می مشغول
ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور
۵۰۴۰ بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان
جدا مباد دو دست زینچ چیز مدام
وگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق

در مدح امیر ضیاء الملك ابو یعقوب یوسف بن باجر

قمر شد با سر زلفش مقامر
دل من برده شد کار بست نادر
۵۰۴۵ دلم باید جهاز^۱ اندر میانه
مجاهز بود و حاصل خود نیامد
مرا با ماه و شب کار او فنادست
از آن مه نیست با من نور حاصل
همسایه یاقوت رخشان
شبی مانده هاروت ساحر

۱ - جهاز در اصطلاح قمار پولی است که کسی یکی از دو طرف قمار میدهد یا تعهد میکند تا وام کننده اگر برد آنرا رد کند و اگر باخت در عوض آن چیری دیگر از قبیل جامه و رخت بدهد و کسیکه چنین تعهدی را میکند مجاهز خوانده میشود ۲ - خسل یعنی آنچه بآن گرو بندند

در آن ماروت یدوسته سلاسل
 ۵۰۵۰ دلم در سلسله چون جسم جرجیس
 در آن باقوت دو رسته جواهر
 تنم در ناله چون ایوب صابر
 که روز آن هر دو را آرد با آخر
 نه شب ماند نه نور ماه زاهر
 یکی ذره نماند نور ظاهر
 که هر يك را جوانی هست زایر
 مرا مدح خداوند مفاخر
 ابو یعقوب یوسف ابن باجر
 دگر بر هر که خواهد هست قادر
 بخاطر همچو اصل خویش طاهر
 نباشد بیش تر زین هیچ دولت
 ۵۰۶۰ ز حد و هم بیرون شد صفاتش
 مگر بر غیب کلی مطلع شد
 نبینم همتش را هیچ ثانی
 همه رسم اوایل گشت مدروس
 ز جود او وسایط در قلاید
 ۵۰۶۵ بجای علم دین اخبار عالم
 چنان چون نازد از ارواح ابدان
 مساعد زان بود با او سعادت
 سرافراز و سپهدار از پی آنک
 نیابد کس چنان یاری مساعد
 ۵۰۷۰ هر آن کز کینش اندیشید یکبار
 بعقبی در محل او سعیرست
 چنان چون مرکز آتش ائیرست
 در آن باقوت دو رسته جواهر
 تنم در ناله چون ایوب صابر
 که روز آن هر دو را آرد با آخر
 نه شب ماند نه نور ماه زاهر
 یکی ذره نماند نور ظاهر
 که هر يك را جوانی هست زایر
 مرا مدح خداوند مفاخر
 ابو یعقوب یوسف ابن باجر
 دگر بر هر که خواهد هست قادر
 بخاطر همچو اصل خویش طاهر
 نباشد پا کتر زین هیچ خاطر
 وزین معنی عبارات تست قاصر
 که نا گفته همی داند ضمائر
 که تاسع چرخ را گشتست عاشر
 چو پیدا شد رسومش در اواخر
 ز رزم او مشاعل در مشاعر
 همی مدحش نویسند از محابر
 ز مدح او همی نازد دفاتر
 که او باشد معاشر با معاشر
 بود هر دو ستایش را منابر
 نبیند کس چنو پیری معامر
 بدنی و بعقبی هست خاسر
 دنیا در مقام او مقابر
 شدست آثار او قطب مآثر

۵۰۷۵ بروز رزم چون شیر ژبانت
 چو او گوید بجنگك الله اكبر
 چو پیکان را بمالد روز پیکار
 بود پیکان آتش را مهاجر
 چو شمشیرش تاشا کرد خواهد
 بود بستان شمشیرش حناجر
 چو تیر او شود طایر ز دستش
 پناه تیر گردد نسر طایر
 چو پیدا شد کمند شست بازش
 بجدی اندر شود مریخ ساتر
 ایا در دولت سلطان مبارز
 و یا در حجت یزدان مناظر
 ۵۰۸۰ دو حجت داری ای میر هنرمند
 چو میران جهانرا بر شمارند
 تو دریایی و دریا های گیتی
 بصیر اندر بصیر آن سیرت تست
 شریعتها بتو گشتست روشن
 مگر هستی شرایع را شعایر
 ۵۰۸۵ روان شد نام تو در کل عالم
 امیرا مهر تو مانند دینست
 سرایر خرم از دین تو بینم
 مگر سورد و سروری در سرایر
 زبان بنده برهانی همیشه
 بمدح و آفرینت بود ذاکر
 دل من بنده نیز ای فخر میران
 همه ساله ز مهر تست شاکر
 ۵۰۹۰ مهاجر گشتم از شهر و بر خویش
 ترا تا کعبه احسان شناسند
 منم با کعبه احسان مجاور
 دل تو هست دریای گهر بار
 منم بر ساحل دریا چو تاجر
 نه نظامم که هستم خازن شعر
 نباشد هر که نظامست شاعر
 مرا مقصود از این خدمت قبولست
 رسم زان پس بخلعتهای فاخر
 ۵۰۹۵ چو من بر وزن وافر شعر گویم
 ز تو بی وزن یابم مال وافر
 لا تا هشت باشد در ده و دو
 و زان جمله چهار آید عناصر

بمان در ظل شاهنشاه منصور دلیات دولت و یزادات منصور

در مدح ثقة الملك ابو مسلم سروشیاری

داماد خواجه نظام الملك رئیس شهری

تاباغ زرد روی شد از گشت روزگار بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت زدیباى هفت رنگ گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بیاغ بسوزد همی بخور باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کوهیست با فروغ آذر بجای سوسن جویبست آبدار
هست آبیگر را بر خام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت پیوشند جامه ای کش زر پخته بود بود سیم خام تار
يك چند نو بهار بیاراست روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نو بهار
زودا که نو بهار بر آرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملك آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکنده در جهان بو مسلمست سید نسل سروشیار
گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد بختش بعز و ناز پیرورد در کنار
شد بد سگال دولت او پیشکار خلق و او را همیشه بخت بلندست پیشکار
او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
ای درگاه بلند تو تألیف احتشام وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز توبه نیست حق شناس در حق گزاردن ز توبه نیست حق گزار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استواء بند خرد بدولت تو گردد استوار

۵۱۲۰ گفتار تست حجت تقدیر لم یزل کردار تست صورت توفیق کردگار
 جاه تو وصف را ندهد پیش خویش راه بخت تو و هم را ندهد پیش خویش بار
 سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
 ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
 از عزم خویش بردل مردان زنی رقم وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
 آسایش قضا و قدر زیر دست تست با خامه تو هر دو رفیقند و سازگار
 ۵۱۲۵ آن ساختی بخامه که هرگز نساختند موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
 تا کی ز جود صاحب عباد و همش در خدمت تو هست بهمت چنوهزار
 نبتی که بر دمد بسپاهان ز خاک او هر ساعتی ثنای تو گوید هزار بار
 ای بخت تو فراشته بر آسمان علم وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
 من کاندر آدم ز نشابور سوی ری وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
 ۵۱۳۰ در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز زان شاعر عزیز معزیست یادگار
 از شهر بار خلعت و منشور یافتم مقبل شدم بخلعت و منشور شهر بار
 دائم که اختیار پدر خدمت تو بود من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
 ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
 دریاست خاطر من و گوهر دروسخن در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
 ۱۱۳۵ شعری که خاطرم بمعانی پیرورد باشد یکی طوبله پر از در شاهوار
 در نقد و در شناختن شعرهای خویش بر همت و کفایت تو کردم اختصار
 تا هست در زمانه فانی بلند و پست تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
 بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
 اقبال همنشین تو بالصیف والثناء توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

در مدح سلطان

۵۱۴۰ فرخنده باد عید شهنشاه دادگر سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
 صاحبقران عالم و دارنده زمین آهوزگار دولت و فرمانده بشر

شاهی که هست در شرف و اصل خویشتم
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست
بگشاد بخت فرخ او پیر و بال خویش
عالم بدست اوست گمان میبرم که هست ۵۱۴۵
بس شاد و میر لشکر و بس خصم جنگجوی
آن شاه شد مسخر و آن میر شد درهی
شاهها ترا خدای هنر داد و بخت نیک
با جان بی بصر نبود هیچکس عزیز
خواهد که جان خویش فروشد بزروسیم ۵۱۵۰
دیدار تست حج همه خلق روز عید
از صد هزار حج پذیرفته بهترست
گر چه ز بهر طاعت و خشنودی خدا
پیش تو آمدی بزبارت هزار بار
عیدت بقال نیک بشارت همی دهد ۵۱۵۵
بر خور همی ز شادی و شاهی و خرمی
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش
کین تو زودین فروز و طرب ساز و خصم سوز

در مدح ملك ارسلان ارغونین الب ارسلان

تا خزان زد خیمه کافور کون در کوهسار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر ۵۱۶۰
تا و شق ۱ یوشان باغ از یکدیگر گشتند دور
چست این باد خزان کز باغها و راغها
گشت دست یاسمین ز آسب او بی دستبند
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
دانه نارس سرخ و روی آبی هست زرد
مفرش زنگار کون برداشتند از مرغزار
زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
در هوا هست از سبه یوشان قطار اندر قطار
بسترد آسب و آشوبش همه رنك و نگار
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
ای عجب گویی بمدا خون آبی خورد نار

۱ - و شق بفتح تین معرب و شك نام خانوری است که از پوست آن پوستین نیکو میکرده اند
و در اینجا و شق بمعنی پوست این جانور استعمال شده

۵۱۶۵ در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
 شست پنداری رخ آبی بآب زعفران
 باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب
 تا که دررقص آمدند این پای کوبان خزان
 مهرگان باز آمد و بر دشت لشکر گاه زد
 خواست افریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان
 ۵۱۷۰ بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
 شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
 سایه پردانش خوان او را که گر خوانی سزاست
 ۵۱۷۵ کیست چون او گاه زم افروختن خورشیدش
 تخت شاهی را بزم اندر چنو باید ملک
 هست ازین سرو جوان پیر و جوان را ایمنی
 از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست
 طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
 ۵۱۸۰ کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
 بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
 عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم راهمی
 دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
 گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
 ۵۱۸۵ ای جهاننداری که تا محشر وفا دار تواند
 با کمر نوشین روانی با کله کج سر روی
 بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
 زان شرف کز تیر و از تیغ همی یابند زخم
 مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزی
 ۵۱۹۰ زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمت
 اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
 نصرت تو بر دلبران جهان پوشیده نیست
 آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
 آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
 ۵۱۹۵ چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
 تا بود ریک یابان گرم در ماه تموز
 باد چون ریک یابان نعمت تو بقیاس

۱- در عربی بمعنی قیر و زفت و در ترکی بمعنی برف و در اینجا بمعنی اول مراد است

بسته پیمان تو لشکر کشان نامور بنده فرمان تو کرد نکشان نامور
بر تو هم جشن عرب میبون وهم جشن عجم وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار
ایضا در مدح ملك ارسلا ن ارغو

۵۲۰۰ رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چورفت سفری را توان داشت مقیمی بحضر
گر چه در حق وی امسال مقصر بودیم نذر تقصیر توان خواست از و سال دگر
دیر نشست و سبکباری و تخفیف نمود زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
نالۀ عاشق بی یار همانا بشنود بر دل مطرب بیکار بیخشود مگر
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد خشك دارند لب و تاقه دارند جگر
آن که این طاعت فرمود حقیقت دانست که از این بیش دمامد بتوان برد سر
عید بگشاد دری را که مه روزه بیست فرخ آن کس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت نوبت مجالس بزمست و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر
۵۲۱۰ خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافدموی ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون بر قدح باده وزد مرده دهد صبحدم را بصبح ملك شیر شکر
۵۲۱۵ شاه شاهان ملك ارغو که بروزی صدار آید از خلد بنظره او جان پدر
آن جهاندار که دارد جسدی و نسبی هر چه باید ملکان را زبزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی زآنکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که بجا آرد بار کین او هست درختی که هلاک آرد بر
۵۲۲۰ بر تن خویش درامن و سلامت بگشاد هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشور ها زیر قدم دولت اوست گر چه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بردست رسولان متواتر هر ماه
 با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس
 یکتا تن از موکب او وز دگران ده موکب
 هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد ۵۲۲۵
 بمدد یا بحشر هیچ نیازش نبود
 ای دلیری که دلیران جهان روزنبرد
 تویی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو
 هر که کوشد بخلاف توی توست نبرد
 ای بسا دل که دکاب تو تهی کرد ز شور ۵۲۳۰
 در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر
 با حسود تو کند خاک لثیمی بنبات
 هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد
 هم بر آن گونه که بر آینه بینند خیال
 دوات و قرّ ترا خلق زمین منقادند ۵۲۳۵
 عدل تو پیش خلا بقی ز بلاها سیرست
 تندرستی و جوانیست رضای تو کز و
 گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشترست
 پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
 سروران پایه تخت تو بیوسند همی ۵۲۴۰
 تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد
 از هنر های تو بر دامن شرفست نشان
 بود دردی اثر از شادی امروز ترا
 تا همه کار خلا بقی ز قضا و قدرست
 باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا ۵۲۴۵

نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
 کو چو دریاست بملک و دگران هم چو شمر
 ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
 آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
 که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
 پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر
 برود فایده و منفعت از سمع و بصر
 گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز حشر
 ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
 هول آن محشر زایل نشود تا محشر
 با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
 از اجل دارد پیکان و زیروزی پر
 پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
 کا سمانیست ترا دولت و بزدانی فر
 لا جرم پیش تو از فضل خداست سیر
 لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
 بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
 چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
 هم بر آن گونه که حجاج بیوسند حجر
 هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
 وز ظفر های تو پیرامن غریبست خبر
 و اندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
 چه ز خبر و چه ز شر و چه ز نعم و چه ز ضر
 باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بندهات ماه در فشان و بگرد سپهت گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
یاد فتح نو همه تاجوران خورده بجان شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر
ایضاً در مدح ارسلان ارغو

۵۲۵۰ مشک و شکر گشت گویی بیخته بر کوهسار
طبل عطارست گویی در میان گلستان
از زمین گویی بر آوردند گنج شایگان
از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست
از کوز نان هست در هامون گروه اندر گروه
قمریان چون مفریان گشتند بر سرو بلند
۵۲۵۵ که کنار سزه پر عنبر کند باد صبا
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان
تا پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست
۵۲۶۰ خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین
بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه
شد متابع رایش را آفتاب اندر مسیر
یشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب
زهره ساقی زید اندر مجلس او روز بزم
۵۲۶۵ مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک
چون سمنندش حمله آورد در میان رزمگاه
آب گردد بیش او گر آتشین باشد سلیح
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق
بد سگالان را ز بیم آتش شمشیر او
۵۲۷۰ شد زمانه بردل خصمان او مانند مور
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست
صد نشانست از سم شبیر تو بر هر زمین
میش با عدل تو یابد زینهار از چنک شیر
روز کار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ
۵۲۷۵ یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست
نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
تخت بزازست گویی در میان لاله زار
بر چمن گویی پراگندند در شاهوار
وز بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
ور بسوزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
حرز و تعویذست بسته بر یمن و بر یسار
چشم ملت روشنت از رای چون اوشه ریاز
شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
مشتی حاجب سزد بر درگاه او روز بار
نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
موم گردد بیش او گر آهین باشد سوار
تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
دیده ها شد بر دخان و سینه ها شد پر شرار
شد نفس در حلق بد خواهانش چون دندان مار
از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد دلیست از سر شمشیر تو در هر حصار
شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
تا تو اندر پادشاهی بیشه داری هشت کار
یا سفر یا عرض لشکر یا مظلالم یا شکار
با داصل عمر تو چون قهاب گردون استوار

تا شمار قطر باران کس نداند در جهان باد ملك و گنج تو چون فطر باران بشمار
تا بچن اندر ز صجف مانوی ماند اثر باد فرخ بزم تو چون صجف مانوی پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

ایضاً در مدح ملك ارسلان ارغو

۵۲۸۰ پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر تیر زد برخیل کرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار گلبن از دیا برهنه است و گلستان از حریر
حطه باقان را برون کردند گویی از چمن زنده وافان را زبان بستند گویی از صغیر
بوستانی کویر از زنگار بود و لاجورد لاجوردش زعفران گشتست وزنگارش زریر
زاغ باز آمد بیاغ و احتساب اندر گرفت عندلب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
۵۲۸۵ صبقلی دیدی کجا روشن کنند خرافه را ماغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
درسفال تیره دهقان کدیور شیریه ریخت تا سر کهسار گشت از رنگ آن شیره چوشیر
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل پس چرا سیلاب را ماند بغم اندر عصیر
گلبنی بر روی اکنون در میان خانه ها بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثر
زاهن و سنگش نسب و ز ظلمت و نورش سلب اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
۵۲۹۰ باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده مرکز او زیر رای شهریار شهر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر اورا همی زید که هست از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین زانکه یش همت او يك جهان باشد حقیر
شهریار بی نظیرست او که از خلق جهان برگزید و برکشیدش کردگار بی نظیر
۵۲۹۵ در جهان اورا نظیری یافتن نا ممکنست مرد دانا کرد تا ممکن نگردد خیر خیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست کو پیروزی مشارست و بهروزی مشیر
نشود جز راستی گوش کرام الکاتبین چون بوقت مدح او از نوك كلك آید صیر
دین ازو باقوت و دنیا ازو با قیست زانکه او مردین و دنیا را معینست و نصیر
از خلافتش یا بسوزد خون دل یا بفسرد هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
۵۳۰۰ یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بد خواه او یا بتیش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
يك تنست او لیکن اندر چنین فرمان او صد هزاران تن فرونند از صغیر و از کبیر
امتی را يك نبی بس ملتی را يك کتاب عالمی را يك ملك بس لشکری را يك امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
۵۳۰۵ چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته ای چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت چون زیوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی روز گارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غزیر اندر مدیحت طبع من کوهر آرم هر زمان یش من از بحر غزیر
همچنین کوهر ترا شاید کزو هر ساعتی عقد سازد کردن ایام را دست دیر

۵۳۱۰ تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست
 باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام
 تو زدشمن کینستان چون اردشیر از اردوان
 مرا ترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز
 اور مزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
 بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
 دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
 تو خلایق را همیشه کار ساز و دستگیر

در مدح سلطان ملکشاه

نه بود و نه هست و نه باشد دگر
 ۵۳۱۰ شهنشاه آفاق و صدر ملوک
 شهی کش خدای آفرید از خرد
 بدو تازه گشتست جاب رسول
 ملوک زمانه ز ایام او
 ز بهر نظام و صلاح جهان
 ۵۳۲۰ بشرق اندرست او و جنگ آوران
 بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
 کجا بگذرد موکب و رایتش
 کنند ای عجب صد هزاران سوار
 تو گویی که نصرت بود پیشرو
 ۵۳۲۵ من از دوستم چند گویم خبر
 که چون روستم صد هزارش غلام
 کسی کو بتابد ز پیمانش دل
 بریزند خون دلش بر زمین
 فرود آورندش ز کوه بلند
 ۵۳۳۰ بدولت کند شاه گیتی همی
 چنین دولت از خسروان کس نداشت
 ایا پادشاهی که بخت بلند
 روانست حکم تو همچون قضا
 چو سلطان ملکشاه پیروز گر
 خداوند گیتی و شاه بشر
 شهی کش خرد پرورید از هنر
 بدو زنده ماندست نام پدر
 نوشتند تاریخ فتح و ظفر
 چو خورشید همواره اندر سفر
 بغرب اندر از تیغ او بر حذر
 که از دولت او ندارد خبر
 براهی که آن هست دشوار تر
 بر آن راه شاد و تن آسان گذر
 تو گویی که دولت بود راهبر
 من از هفتخوان چند گویم سمر
 که چون هفتخوان صد هزارش هنر
 کسی کو بیچد ز فرمانش سر
 بکاوند مغز سرش تا کمر
 فرو افکنندش ز کوه و کمر
 تن و جان بد خواه زیر وزیر
 زهی دولت خسرو دادگر
 همی پیش تخت تو بندد کمر
 بلندست قدر تو همچون قدر

شهان زیر پیمان تو يك يك بياك جهان زیر فرمان تو سر بسر
 ۳۳۰ نو اندر جهانی و بیش از جهان چنان کز صدف بیش باشد گهر
 کسی کو ز جاهت ندارد یناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر
 چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش نباشد بصر
 ز اقبال تو بندگانت ترا فروست هر روز جاه و خطر
 ز بیم تو گشتست بد خواه تو بسان یکی مرغ بی بال و پر
 ۳۴۰ همش روی زردست و هم اشک سرخ همش مغز خشگست و هم چشم تر
 اگر بی رضای تو يك دم زند در آن دم زدن عمرش آید بسر
 رضای تو گویی که آب و هواست که زو زنده ماند همی جانور
 ز شمشیر تو حاسدان تراست فزون هر شب و روز بیم و ضرر
 جهان بیشتر زیر فرمان تست چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
 ۳۴۰ حقیقت چنان دان که باقی تراست سخن مختصر شد سخن مختصر
 همی تا ز بهر صلاح و فساد بود هفت را در ده و دو نظر
 ۵۰ سال و روز و شب خویش را بنیکی گذار و بشادی شمر
 همه نام جوی و همه کام ران همه بزم ساز و همه نوش خور
 ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر بشهریار ولایت گشای کشور گیر
 ۳۵۰ شه ملوک ملک شاه کز شمایل او فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
 زیادهای او روشنست دیده مهر چنان کجا زبصر روشنست چشم بصیر
 بهر چه رای کند همسرش بود توفیق بهر چه روی نهد هم رهش بود نقد بر
 بگرد رایت او آیتی نوشت قضا که روز گار همی نصرتش کند تفسیر
 دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
 ۳۵۰ گهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
 ظفر یخندد کز دست او بتابد تیغ اجل بگیرد کز شست او پیرد تیر

رود زخم کمانش خدنگ جان اوبار چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر
 حسام او جگر حاسدان همی سوزد نه آنشست و چو آتش همی کند تأثیر
 نهال بندگی او امیری آرد بار که بندگانش سراسر همی شوند امیر
 ۵۲۱۰ درخت دشمنی او اسیری آرد بار که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
 ایا شهی که بچود تو نسبتی دارد نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
 ملوک گنج بچنگ آوردند و نشناسند که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
 توشیری و همه شیر از پیش تو چو شغال تو بحری و همه شاهان پیش تو چو غدیر
 سخی شود برضا جستن تو طبع بیخمل غنی شود بشنا گفتن تو مرد فقیر
 ۵۲۱۵ محبت تو دلیلست از ثواب بهشت عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
 خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب معارنش همه نیک اختری کند تعبیر
 نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
 نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
 دو معجزه که صلاح زمانه بیسندید حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
 ۵۲۲۰ درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
 چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم جو او نژاد فلک در کفایت و تدبیر
 ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز جوان شد دست دگر باره این مبارک پیر
 نو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
 ضمیر و و هم شمارا ثنا چگونه کنم که برگذشت ثنای شمار و هم و ضمیر
 ۵۲۲۵ اگر بود بمثل رودکی در بن ایام ز مدح هر دو شود عاجز و خورده تشویر
 همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
 تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخچیر
 دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار دو چشم ملک زیر و زوی تو گشته قریر
 بدوستان تو از جود تو رسیده نفر بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

- ۵۳۸۰ کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک
آن جهانداری که جاویدست ازو دین رسول
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم
هر چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یاقست
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنک
از سیاه بی قیاس و نعمت بیرون ز حد
از وزیر عادل و وز چاکران نامدار
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سیاه
راست گویی آفتابست آن که از رفتار خویش
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد
خسروا شاهان خداوندا تویی کز عدل تست
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه
هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی حیات
هر که او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست
هر که را یک رهز کین تو بچو شد خون دل
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
بای بر کردن فکنده دست بسته باز پس
این بود آری سزای آن که از تو چون شهی
زین چنین عبرت بر آرد چون بندیشد همی
از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند
بهترین و مهترین لشکر او ایستند
بر خطر آنست که او را دستگیر آورده اند
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال
- چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
خسرو گیهان جلال ملت و فخر بشر
وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
چيست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
بندگان او بغرب جنگ را بسته کمر
از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از فتوح یشمار و نصرت بیرون ز مر
از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خیر
کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سیر
هست در تیار و حسرت همچو چشمی بی بصر
عمر او آید بسر آن شغل تا برده بسر
زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
بخت شوم او را بسنگ اندر بگوید مغز سر
روی زردو اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
کینه دارد بر دل و پیکار دارد بر جگر
دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
پیش از آن باشد که او دارد ز او باش حشر
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
باز آنکس کو خود آید با قبولست و خطر
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
یک تن آمد پادشا از یک نژاد و یک گهر

۵۴۱۰ گر چه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
هر چه اندیشه در آن بشدی گشاید بی خلاف
صدائر پیدا شدست ایشاه کر مقصود خویش
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان
۵۴۱۵ بخت عالی یار تست و فتح و نصرت کارست
در شجاعت رزم سازو در سیاست خصم گیر

ایضاً در مدح سلطان سلطان ملک شاه

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
همچنان چون خاتم یغبران یغبرست
۵۴۲۰ گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
از مصافت تیره گردد روی گرون روز چنک
۵۴۲۵ گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز چنک
تو چو خورشیدی و عدل تست نوری بی ستم
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهست
۵۴۳۰ پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند
گر بیداری بیند تیغ تو فغفور چین
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنک
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
ای جهاننداری که تا ایزد بنا کرد این جهان
۵۴۳۵ بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح
بندگان را هست کعبه در که میمون تو
بنده مخلص معزی بادیه بگذاشتست
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن
۵۴۴۰ بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی یا
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر

پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
عاقبت نکو تر آمد چون گشاید دیر تر
صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
روزگارت چاکرست و کردگارت راهبر
در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
وز جمال او همی ملت بماند پایدار
خاتم شاهان آفاقت شاه روزگار
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
نامدی از آسمان هر گز علی را ذوالفقار
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از پاهت خسته گردد پست ماهی روز کار
ور بخواهی روز چنک اندر مدر بندی مدار
نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
زانکه بیجانند و تنشان در زمین دارد قرار
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
هر شبی گوید بغواب اندر که شاهان زینهار
باره و بنیاد آن هر گز نباشد استوار
چون قضای بد بیاید سودگی دارد حصار
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
بخت تو کرد جهان دشمن همی گیرد شکار
خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
تا بماند راویان و مطربان را یادگار
طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک دار
در مراجعت ملک‌شاه از شکار

باز آمد از شکار بیروزی و ظفر
صاحبقران عالم و دارنده زمین ۵۴۴۰
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
تیر ترا بذیره شوند آهوان دشت
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل
چون باز تو گشاده کند بر وبال خویش ۵۴۵۰
فردا بزیر سایه طویی بود چرا
شاها موافقند قضا و قدر ترا
دقتی سوی شکار بشا دی و خرمی
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان
در روزگار دولت شاهان بت پرست ۵۴۵۵
در روزگار تو سه هزارست سم گور
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک
اینست پادشاهی و ملک حقیقتی
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر
در پیش تو پدر چو اتابک نکو ترست ۵۴۶۰
گویي هنر بنامه ز نام تو حاصلست
خواهد که جان خویش فروشد بزیر و سیم
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم
شاعر معزی آمد و راوی شکر لبان
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع ۵۴۶۵

سلطان کا مکار ملک‌شاه داد گر
آموزگار دولت و فرمانده بشر
گوهر فشان بهمت و الب ارسلان گهر
از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
نخجیر خویش را نکشد در بن کمر
آهو همی نشاط کند بر لب شمر
خورشید را نهیب بود باد را حذر
هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
هم نایب قضائی و هم نایب قدر
باز آمدی بدولت و بیروزی و ظفر
از خسروان رفته نپرسد همی خبر
صد گور بود کشته بهرام خیره سر
میلی که بر کشیدی اندر رباط و در
حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
دیگر همه فسانه و بیموده و سمر
آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
وز نسل و گوهر تو چو داود به‌پیر
بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر^۱
سعد بن سوی بنده معزی کند نظر
آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا در نبی بود جمع الشمس و القمر

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح بخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر
ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

عید عرب و سنت و آیین پیمبر	فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه	شاهی که عزیز ست باو دین پیمبر
فرمانش کشیدست خطی کرد جهان در	دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین	وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدر انست باو تا که آدم	جاه پسرانست باو تا که مجشر
بی طاعت او شاخ سعادت ندهد بار	بی خدمت او تخم سلامت ندهد بر
پیروزی شاهان بود از اختر دولت	پیروزشد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهر دار تو از فتح مرکب	وی دست گهر بار تو از جود مصور
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم	نازنده شد از سیرت تو خاتم و افسر
رای توسپهرست و دلت چشمه خورشید	بزم تو بهشتست و گفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شده گل	خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان	گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبودست جهانرا چو تو خسرو	در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا	هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب	چون ماه که از باختر آید سوی خاور
که رایت عالی بری از بلخ بیغداد	گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام خطابت	در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت	افسانه شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب	شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر	هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران	تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق با حکم تو دوران فلک باد برابر
 شاهان جهان رای ترا گشته متابع شیران زبان حکم ترا گشته مسخر
 عید تو همایون و همه روز تو چون عید نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

در مناظرهٔ کلک و تیغ و مدح سلطان ملکشاه

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
 تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شأن من
 کلک گفتا آمد اندر شأن من «ن والقلم»
 ۵۴۹۰ تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
 کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست
 تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست
 کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست
 تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
 ۵۵۰۰ کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من
 تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر
 کلک گفتا من سحابی ام که باران منست
 تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم
 کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سبید
 ۵۵۰۵ تیغ گفتا پادشاهانرا بن فخرست از آنک
 کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست
 هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند
 سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان
 آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم
 ۵۵۱۰ اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید
 هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک
 هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
 دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
 کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس
 ۵۵۱۵ هر کجا مغر بود شمشیر او مغر شکاف
 در نشاط آرد جهانرا همت او روز برم
 هست عدلش در جهان خورشیدنا پیدا زوال
 هست در چشم عدو دیدار او بی نور نار
 پادشاهان از تو فروخ تر نباشد پادشاه

در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
 گاه وحی آمد «و انزلنا الحديد» از کردگار
 هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
 هست از این معنی مرا برگردن مردان گذار
 مردم شیطان پرست از من نباید زینهار
 کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
 خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
 در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
 در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
 دارم از بیجاده برك و دارم از یاقوت سار
 عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار
 مغز بد خواهان سلطان معظم مرغزار
 راز ها پیدا کنم چون بام از منقار قنار
 چند گاه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
 قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
 قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
 شهریار کامران و پادشاه کامکار
 از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
 این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار
 جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
 مدح سلطان هست بر جان خرد مندان نگار
 دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
 پیش ظلم او جبال و پیش جود او بحار
 هر کجا جوشن بود شمشیر او جوشن گذار
 در سجود آرد شاهانرا هیبت او روز بار
 هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
 هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
 شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

۵۵۲۰ مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو
دولت و بخت تو شاهها ساز گارست و جوان
۵۵۲۵ با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی
تیر تو گردد شکار اندر میان دام و دد
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران
۵۵۳۰ روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد

در مدح امیر داد ابو شجاع حبشی بن آلتو فتاق

ای تازه تر از برگ گل تازه بدربر
عنان شکر بار تو هر گه که بخندد
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
زین روی همی بوسه دهند ای بت مهر روی
۵۵۳۵ در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند
بر لؤلؤ خوشاب ز باقوت زدی قفل
مپسند که دارند مراد در غم حجران
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتگی
۵۵۴۰ جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق
گر بخت شود یار نهم در صف احرار
خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش
۵۵۴۵ شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شد دستند
جز تودر گیتی نمی زبید بر آن مرکب سوار
از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت عدو پیر آمد و نا سازگار
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
کین تو گردد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی شاد کام و شادخوار
روزگار و دولت بنده و دولت ندیم و بخت یار

آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش
 با دولت عالیش مدارست جهانرا
 هر که که شود سرخ بخون دناعدا
 آن شهر گشایی تو که با شرح فتوح
 در معرکه گر پیش تو آیند جهانی ۵۵۵۰
 گویند قضا و قدر از چشم نهانست
 گو خیزو بین دست تو بر قبضه شمشیر
 کین تو بر اعدای تو مشوم تر آمد
 مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
 ۵۵۵۵ گریح و جبل را کرم و حلم تو بودی
 ورزانه بدی چون تو شفیع بقیامت
 آمده نیشان و در این ماه عجب نیست
 شدا بر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب
 بر نستر و گل بنفیر آمده بلبل
 ۵۵۶۰ کبکان و شق پوش زبس لاله که خوردند
 از خاک بر آورد مطر گنج نهانی
 ای بار خدایی که در اوصاف معالیت
 بر نقش مدیج تو همه ساله معزی
 مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز
 ۵۵۶۵ یکچند بدرگاه تو بر خاست که باشد
 لیکن چو همی دزدخرو رخت شناسد
 تا چرخ ز یاقوت و در در مه نیشان
 قدر تو چنان باد که خاک قدمت را

باران شبانه است تو گویی بخضر بر
 چندانکه مدارست جهانرا بمدر بر
 گویی که شد آمیخته باران بشر بر
 شرطست کشیدن خط نسیان بمر بر
 با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
 هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
 آن کس که ندیدست قضا را بقدر بر
 از تاختن رستم سکزی پسر بر
 از پیرهن یوسف مصری پیدر بر
 از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
 مالک بزدی قفل بدر های سقر بر
 گر فخر کند باغ بابوان و طرر^۱ بر
 از بحر بر آورد و پرا کند ببر بر
 کز نستر و گل نفر آید بنفر بر
 منقار همه گشت عقیقی بکمر بر
 کردی مگر از جود موکل بمطر بر
 تا وان نبود نظم معانی بفکر بر
 چیره است چو نقاش بر اشکال و صور بر
 چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
 آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر
 ترسید در این راه نهد رخت بخر بر
 هر ساله همی مرسله بندد بشجر بر
 تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر

۱ - طرر جمع طره بضم طاء و تشدید راء بمعنی نشاء جامه و نوردۀ بن دامن

در ملك ترا بر امرا باد تقدّم تا هست تقدّم ز محرم بصر بر
 پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
 هرروز ترا نو ظقري باد و تو هرشب نوشیده می لعل مروق بظفر بر
 روزت همه نوروز ز خوبان دلفروز حوریت ببر بر چو گل تازه ببر بر
 شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند: «نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر»

ایضاً در مدح ابو شجاع حبشی بن آتو ثاق

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آبروان و روی نگار
 خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبح ز چنگ نغمه زیر و ز نای ناله زاد
 دو چیز را بدو هنگام لذت دگرست سماع را بصبح و صبح را بیهار
 صبح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
 گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
 بر آن صحیفه که يك چند زرگران خزان بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
 مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون همی کشند خطاز لاجورد و از رنگار
 بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار
 حکایت از رخ معشوق و چشم عاشق کرد که بهره یافت ز مشک و ز لؤلؤ شهوار
 مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کسار
 که بسته اند بر زاغ بر سر تیریز^۱ که کرده اند همه خون زاغ بر منقار
 دعا گرند بشاخ چنار مر گل را نذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
 ۱ گر دعا گر گل بر چنار مرغانند چرا چو دست دعا گر شدست دست چنار
 درست گویی دینار های بی سکه است چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
 ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر بنام خسرو دیندار سکه بر دیندار
 معین دولت شاه مظفر منصور^۲ امین ملت شرع محمد مختار
 ابو شجاع سر افراز خسروان حبشی امیر داد خداوند و سید احرار

۱ - تیریز یا تریز یا تریج سحاف و شاخ جامه است و باستعاره بال منقش طيور را نیز

گویند ۲ - شاه مظفر منصور یعنی سلطان رکن الدین ابوالمظفر برکیارق

بزرگ بار خدایی که آفرینش را
 سخن ز هفت و چهارست فیلسوفانرا
 ز نام و کنیت او جوی سر این معنی
 ز همتش فلك المستقیم را حدست
 ۵۵۹۰ چو وهم فصد کند تا رسد بهمت او
 همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح
 گل موافقتش را غنیمتست نسیم
 قضا گشاده کند کار او چو بست کمر
 کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد
 ۵۶۰۰ بتیغ اگر ملك الموت وار جان ببرد
 کجاروان شود از دست شست او دو خدنگ
 چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
 ایاز دولت تو دیده هر کسی معجز
 شود ز رایت و رای تو کار ملك درست
 ۵۶۰۵ در خزانه عقلی با اتفاق چنانك
 محاسبانی کاندرا ولایت تو همی
 قرار مال و ولایت دهند و نشناسند
 حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی
 اگر خدای بدان خواستی که تا باشد
 ۵۶۱۰ ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
 ز خامه تو سرشکی عجب همی بارد
 رسیده از گل بی خار و خار بی گل تو
 زبان فتح و ظفر در دهان جو دو سخا
 سران از و شده ز نهاده خواه و این نه عجب
 شدست واسطه عقد و نقطه پرگار
 که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
 که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
 که هست همتش از وی بلند تر بسیار
 بخواهدش از فلك مستقیم خواهد بار
 همی کنند مدیحتش فرشتگان تکرار
 می مخالفتش را هزیمتست خمار
 قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
 بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
 بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
 که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
 کند خدنگ دگر را نشانه از سوار
 و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
 چنانکه حکم شریعت بآیت و اخبار
 در مدینه علمست حیدر کرار
 ز دخل و خرج بیایان همی کنند ثار
 که مال را نبود با سخاوت تو قرار
 و گر چو حزم تو صحرا حصین کند چو حصا
 مخالفات ز تیمار مفلسی بیمار
 ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
 که خار بی گل از روید و گل بی خار
 ولی بتاج و بتخت و عدو ببند و بدار
 بود حسام تو در دست تو که پیکار
 مثل زنند که خواهد سر از زبان زنهار

- ۵۶۱۰ خروش کوس تو چون در مصاف بر خیزد زمین بجنبد و گردون برون شود ز مزار
 بیوستان قضا بر کنار جوی اجل بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
 ز اشک خسته رسانی پشت ماهی نم ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
 ظفر پذیره همی آید و همی گوید: «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 تراست طالع میمون و اختر مسعود تراست رایت منصور و لشکر جزار
 ۵۶۲۰ بدین صفت که تویی هر کجاشوی حاضر ملوک را بحضور تو باشد استظهار
 ملک ز دولت بیدار شاکرست و ترا سزای دولت بیدار ا و دل هشیار
 مخالفان بتفاریق سست و خفته شوند چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
 بزرگ بختا نیک اخترا جوانمردا چه گویمت که بکردار بیشی از گفتار
 بلاغت تو فرونتر ز هر مبالغتی که جمله شعرا کرده اند در اشعار
 ۵۶۲۵ همی ز بهر پرستیدن و ستودن تو حیات خلق پدید آید از در و دیوار
 شنیده ای خبر من رهی که چون بود بجبر محض گرفتار خدمتی دشوار
 ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا و گر چه رفت بسی کارهای نا هموار
 دلم ز مدح تو از غم نهی شدست چنانک هوا بقطره باران نهی شود ز غبار
 قوی شدم ز تو امروز و سست بودم دی جوان شدم ز تو امسال و پیر بودم پار
 ۵۶۳۰ خلاص یافتم و زر خالص آوردم بمجلس تو چنینست زر راست عیار
 عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان که خاطر تو محکست و عقل تو عیار
 همیشه تا نبود رنگ نار آبی را چنان کجا نبود آب را حرارت نار
 عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار
 تو در پناه خدای و خدایگان جهان ز جاه و عمر و جوانی و بخت برخوردار
 ۵۶۳۵ رسیده رایت فتح تو بر بروج و نجوم فتاده سایه عدل تو بر بلاد و دیار
 روان شده امرا را بامر تو مرسوم روان شده شعرا را بحدود تو بازار
 گرفته جام بدست و نهاده جان بر کف برزم و بزم تو خووان و قندهار و تبار
 همه شکر لب و بادام چشم و بسته دهان بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار

خجسته بر تو بهار و شکوفه و نوروز وزین بتان دل افروز بزم تو چوبهار
 سپهر طالع عمرت کشیده بر عددی که عشر آن عدد آید هزار بار هزار ۵۶۴۰

در مدح شرف الملك ابو سعد طاهر قمی

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار آنرا خوشست کز بر او دور نیست یار
 مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود از یار خویش دور بود وقت نو بهار
 باد صبا نگار گر بوستان شدست در بوستان چگونه توان بود بی نگار
 صد خرمن گلست کنون در میان باغ آنرا بتر که خرمن گل نیست در کنار
 وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب ۵۶۴۵ تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
 وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
 ای فاخته تو باری عاشق نبی چو من چندین منال بر گل و بر سرو از زار
 ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
 کار منست ناله زار و گریستن ۵۶۵۰ کز عشق مستمندم و از هجر سو کوار
 نه روی آن که دوست بر من گذر کند نه راه آن که من بیر او کنم گذار
 تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم کز دست او ز دست من اندر گذشت کار
 امروز بامداد شدم سوی بوستان تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
 دیدم هزار لعبت دیبا لباس را در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
 گفתי که جبرئیل بر آن لعبتان همی از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
 نزدیک لاله برد صبا باد سرد من ۵۶۵۵ افسرده گشت چون دل من او بلال زار
 نرکس کشاد چشم و رخ زرد من بدید شد چشم اوزعکس رخ شنبلید وار
 گلبن ز خون دیده من شربت بخورد آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
 گفתי بنفشه از جهت داغ و درد من جامه کبود کرد و خمیده شد و تزار
 گفתי رفیق وار ز بهر دعای من بر داشتست دست سوی آسمان چنار
 آری مرا چنار ثنا کر سزد چو من ۵۶۶۰ باشم ثنا گر شرف الملك شهریار
 بو سعد بیر دولت و پیرایه بشر نور دل سعادت و تاج سر تبار

صدری که نیست جز بمراد و هوای او نه نجم را مسیر و نه افلاك را مدار
 در همتش همی نرسد گردش فلک گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
 يك در شمار اصل هزارست از آنکه او هست از شمار یکتا و هست از هنر هزار
 ۵۶۶۰ توقع او بدیع تر از صورت پرست از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
 دست زمانه سرمه کند چشم خویش را چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
 گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک و در بحر بهره یابد مشکین کند بخار
 ماند بنار خشمش و ماند ب خاک حلم اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
 جان در تعجبست و خرد در تفکرست تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
 ۵۶۷۰ گر چه ارم ز نقش بدیعت نامور و در چه حرم ز امن تمامست نامدار
 نقش ارم ز خامه او هست مسترق امن حرم ز خانه او هست مستعار
 هر چند روزگار دگر گشت ز آنکه او (کذا) جز خواجه کیست سید پیران روزگار
 هر مدعی که بیهده دعوی کند همی کاندر جهان چو خواجه دگر هست حق گزار
 نپذیر ازو مجرّد دعوی و گو برو کرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
 ۵۶۷۰ ای همت رفیع تو قانون احتشام وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
 جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
 ماند با آفتاب و خرد رای روشنت کاصل همه علوم بدو گردد استوار
 در سایه عنایت تو روبه ضعیف دنبال شیر شریزه بخاید بمرغزار
 گردون بزینهار فرستد ستاره را پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
 ۵۶۸۰ هستی بشفقت پدری اختیار آن کورا خدای کرد بسلطانی اختیار
 هر روز هست حشمت تو بیشتر زدی هر سال هست پایه تو بیشتر ز یار
 نور سعادت تو همی زر کند ز خاک بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
 از قوتی که دست ترا داد آسمان وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
 وقت ستایش تو گمان آیدم که هست دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
 ۵۶۸۰ شکر تو هست دام و دل من شکار تست آری چو دام شکر بود دل بود شکار

زر سخن بپیش تو پاك آورم همی
گردون ز حله‌های دگر نقش بستر
تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر
كلك تو باد در كف‌راد تو چون صدف
از قوت سمائی و الهام ایزدی ۵۶۹۰
رای شریف تو بهمه خیرها مشیر
در روز نامه قدر و دفتر قضا
زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
وین حله‌ها بماند تا حشر یادگار
گویند نکنه‌ها که بود شرع را حصار
ز آنسان که بود در کف موسی عصا چومادر
بادی بعمر و علم جو خضر بزرگوار
شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
عمر تو برگزیده ز اندازه شمار

در ستایش خواجه نظام الملک

کنون که خور بترازو رسید و آمدتیر
بکوه سونش سیم و بیاغ آبی و سیمب
مگر که باد خزان صیقلست کز عملش ۵۶۹۰
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
ز فریبهی شد و زینت بسان ربع و طلل
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
بتا کهای رزان برین که دست خزان
شد از سفیدی و سرخی بدیع گونه سیمب ۵۷۰۰
بصورت و صفت آبی چو گوی زرینست
کفیده نار و درو دانه‌های سرخ پدید
قوام دین رضی مقتدی اتابک شاه
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن
میان غیب و میان ضمیر روشن او ۵۷۰۰
چو گردش فلکست امر او که عالم را
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
نه راستی قلم او بتیر ماند راست
شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر
چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریز
هر آن صنم که در آن خانه بود چون تصویر
که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
هزار خوشه لؤلؤ فروده است بقیر
چو رنگ روی بتی کز جفا خوردنشویر
برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
غنی شدست بتدبیر او جهان فقیر
ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
دهد جوانی و پیری و خود نگرددبیر
همان کند که توفیق كلك او بصیر
همی بچرخ بر از تیر او بیارد تیر

- رسی ز قلت شکر از کفش بکثرت مال
 کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان
 نه سنگ زد کند اقبال او چرا نکنند
 چنان نماید بحر عریض پیش دلش
 موافقش ز سعیر ایمنست و این نه عجب
 چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
 چرا بقول منجم مؤثرست سپهر
 زمین ز دولت او دید صد هزار اثر
 ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
 گهی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
 چو هست نصرت سنت مراد او شب و روز
 ایا عالم تو اسباب عقل را معنی
 ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین
 و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر
 مرادهای تو گویی ببرز تقدیرست
 هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود
 مخالف تو چو زبردست و زیر زخم قضا
 همی سبق برد از روزگار مدت تو
 بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز
 و گر بود بکف شیر بجه روباه
 همیشه خلق جهانرا نویی بعجز مشار
 ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست
 چنان ندید جهان در جلالت و تعظیم
 ضمیر و وهم شمارا چگونه وصف کنند
- ۵۷۱۰
- ۵۷۱۵
- ۵۷۲۰
- ۵۷۲۵
- ۵۷۳۰
- که او دهدت بشکر قلیل مال کثیر
 سعادت ابد از تیر خرج یابد تیر
 ز خاک درگاه او کیمیا گران اکسیر
 که آبگیر نماید بییش- بحر غزیر
 ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
 بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثر
 همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
 گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
 خدای هست مراو را بهر مراد نصیر
 و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
 شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
 ز جلالی جز اسلام نشنود تعبیر
 کز آن بروج درآید کواکب تقدیر
 که رای پاک تو در ملک ناقدیست بصیر
 عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
 که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
 برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
 چو بوی عدل تو بیند ز شیر خواهد شیر
 چنانکه شاه جهانرا نویی بخیر مشیر
 ز عضوهای دگر برتن او شدست امیر
 چنین تراز فلک در کفایت و تدبیر
 که بر گذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم
 حسام در کف شاه و قلم بدست تو در
 ۵۷۳۵ درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
 ثنا گران نتوانند کرد وصف شما - اگر بطبع فرزدق بوند و لفظ جریر
 نکرد بنده معزّی و هم نخواهد کرد
 ولیکن از همه عمر شکر هر دو کند
 همیشه تا که همی لحظه ای نیاساید
 ۵۷۴۰ ضمیر و خاطر و رای جهانفروز تو باد
 دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
 تو صدر عالم و در صدر دین و دولت و داد
 فروده قدر تو تقدیر روزگار قدیر

در مدح یکی از وزرا

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
 جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
 ۵۷۴۵ پیام دادم کز بهر چیست کرد رخت
 جواب داد که خط من آیتی عجبت
 پیام دادم کان عارض چو شیر سپید
 جواب داد که گر شیر من چو شیر شود
 پیام دادم کز روی زرد و ناله زار
 ۵۷۵۰ جواب داد که از زیر و زربود شاهی
 پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من
 جواب داد که در عشق چون تو بسیارند
 پیام دادم کامد بدست تو دل من
 جواب داد که جان و دلت بدست منست
 ۵۷۵۵ پیام دادم کور را غیاث ملت خوان
 که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
 که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
 بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
 ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
 که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
 رها ممکن که شود سر بسر سیاه چوقیر
 روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
 بزر و زیر همی مانم ای بت کشمیر
 چرا غمست ترا اگر چو زرد شدی و چو زیر
 چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیز
 ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زیر
 بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
 چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
 که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر

چواب داد که اورا وزیر عادل گوی
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
جواب داد که او را نظیر نشناسم
پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس
جواب داد که بسیار فرق باید کرد
پیام دادم کز دولتش عجب دارم
جواب داد که این دولت جهان آرای
پیام دادم کز منتش گرانبارند
جواب داد که در زیر بار منت او
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
پیام دادم کز عدل اوست نا پیدا
جواب داد که از جود اوست ناموجود
پیام دادم کا زان دکان دنیا را
جواب داد که هرچ آن مسیح کردبدم
پیام دادم کز دشمنان دولت او
جواب داد که بر روزنامه ملکان
پیام دادم کاندر ضمیر و فکرت او
جواب داد که معلوم کرد عالم را
پیام دادم کز بخشش خدای کریم
جواب داد که از گردش سپهر بلند
پیام دادم کا قبال بی پرستش او
جواب داد که اشعار بی ستایش او
پیام دادم کز طبع من گهر خیزد

که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
بدین دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
چه پایه فرق کنم تا با آفتاب منیر
که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
که قادرست بتأثیر همچو چرخ اثیر
زیادست ز چرخ اثیر در تأثیر
رعیت و سپه شهریار کشور گیر
هزار خواجه فروست و صدهزار امیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
همی خوردند زدست و زطبع او تشویر
چو آب حیوان در دره فتنه و تزویر
چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
بجای دوزی توقیع کلک اوست مشیر
همی کند که توقیع کلک او بصیر
شدست بخت نفورو همی کنند نفیر
نبشت گردون مایملکون من قطمیر
جواهر خردست و نوادر تقدیر
ملک بفکرت و تقدیر ایزدی بضمیر
نرفت و هم نرود در رضای او تأخیر
نرفت و هم نرود در مراد او تقصیر
بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
کجا کند قلم من مدیح او تحریر

۰۷۸۰ جواب داد که از طبع تو گهز نه عجب که هست طبع تو در مدح او چو بحر غزیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست همیشه باد بدو چشم ر و زگار قریب
جواب داد که تاسعدو نصرت از فلکست فلک مساعد او باد و روزگار نصیر

در مدح معین الملک سید الرق سا

۰۷۸۵ چه جوهرست که آنرا ز آهنست حصار سراز حصار کشد بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
شهاب او بهوا بر شهاب گوهر پاش شعاع او بزمین بر شهاب گوهر بار
چو شیر غرّد و از صولتش بغرّ دشیر چو مار پیچد و از هیبتش بیبچد مار
کهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان کهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
کهی بسان نکاری شود ... برک کهی بسان درختی شود عقیقش بار
کهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید کهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
۰۷۹۰ کهی چو سفته زرگاه چون گداخته لعل کهی چو دسته گلگاه چون شکافته نار
کهی فشاند بر خاک قطره زرین کهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرق سا ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت وقهر بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
۰۷۹۵ هنر کفایت او را بود ستایشگر خرد ستایش او را بود پذیرفتار
نهد ستاره مر او را که او نهد حشمت دهد زمانه مر او را که او دهد زنهار
که بهار کجا دست او ببیند ابر ز بیم نعره زند وز حسد بگیرد زار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر شود میانه کان زر بنام او دینار
۰۸۰۰ اگر قیاس هنر های او پدید آید ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجه اقبال و آفتاب هنر زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
سیاست تو کند خیره دیده دشمن اشارت تو کند تیره پیکر کفار

جهان چو خانم و شاه جهان بسان نگین
بر آن خجسته نگین از کفایت تونگار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر
که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه ۵۸۰۰
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
هر آنکهی که کند کلک مشکبار توسیر
که ای یگانه آفاق باشیم دستور
سپهر بارمحجن جاودانه بر گیرد ۵۸۱۰
ز بسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه
بلند قدر را گر چه معزیم لقبست
هر آنکهی که من از شکر تو سخن گویم
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن
باب همت و جود تو شسته ام سرو تن ۵۸۱۵
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت
بلندباد ترا بخت و کینه جوی تو پست
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار

در مدح خواجه فخر الملک بن خواجه نظام الملک

ماند بزنوبر قد آن ترك سمن بر
گر سوسن آزاد بود بار زنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجر
و آن حلقه زنجر پر از توده عنبر
گر هست رخس پاکتر از نقره صافی ۵۸۲۰
آن نقره صافی که نهفتست بسنبل
یک روز گذر کرد برو حور بهشتی
از صورت او حور شد آراستد صورت
و ز بیکر او ماه شد افراخته بیکر
بو دند بصورتگری و بتگری استاد
هم مانی صورت گر و هم آزر بتگر
لیکن ننکا ریده چنو خامه مانی ۵۸۲۵
لیکن ننکا ریده چنو رنده آزر

تا از برگلبرگ سمن برگ فکندست
 بازیگری آموزد هر روز دل من
 ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
 در دیده من رشته کوهر بگسستست
 ۵۸۳۰ که کام من از فکرت موی تو شود خشک
 خسته چه کنم جان بجفای چو تو جانان
 تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
 بیچاره کبوتر که درو چنگ زند باز
 ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
 ۵۸۳۵ عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست
 نصر دول و زین ملل میر خراسان
 آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت
 اندر ملکوت ازل از حشمت نامش
 ایام نمودست ز بهروزی او فخر
 ۵۸۴۰ بر رزمگش رشک برد روضه رضوان
 نیزست بدو دولت سلطان معظم
 در صنع چه جودش چه نم قطره باران
 در وهم ندارد مدد نعمت او حد
 هر گز نرسد خاطر شاعر بکمالش
 ۵۸۴۵ ممکن نشود در سخن اندازه مدحش
 ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
 عالی بتو نام پدران تا که آدم
 شاکر ز تو شاهنشاه و راضی بتو دستور
 آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس

چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر
 باشد که جهد بیرون از حلقه چنبر
 من در غم آن حلقه چو حلقه شده بر در
 تا دیده ام اندر دهنش رشته کوهر
 که چشم من از حسرت روی تو شود تر
 بسته چه کنم جان بهوای چو تو دلبر
 عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
 هم سوده شود بالش و هم خسته شود دیر
 کز گنج شدی درویش از رنج توانگر
 شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
 اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
 با فرق زحل پایۀ او هست برابر
 خورشید شده خاتب و گردون شده منبر
 اعلام فرودست ز پیروزی او فر
 وز بارگش فخر کند گنبد اخضر
 تازه است بدو ملت مختار پیمبر
 در خشم چه فعلش چه تف شعله آثر
 وز نطق ندارد عدد منت او مر
 هر گز نرسد دست منجم سوی اختر
 ممکن نشود زاویه بر شکل مدور
 ای کار نحوسست شده در کین تو مضمر
 باقی بتو جاه پسران تا که محشر
 روشن بتو لشکر که و خرّم بتو لشکر
 آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور

۵۸۵۰ تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود
 شد عقل چو شاگرد و ضمیر تو چو استاد
 گریش دم وجود تو سنگ آید و بولاد
 در پیش تف نیغ تو نیل آید و زنگار
 گردوی زمین یافتی از دست توباران
 و رزم سکندر همه چون عزم تو بودی
 ۵۸۵۵ تأیید همیشه تبع بخت تو باشد
 بر کردن و بر تارک حوران بهشتست
 ای میر جوان بخت که چشم فلک پیر
 سر مه است مرا خاک قدمهای تو در چشم
 ۵۸۶۰ در حضرت و در غیبت تو ساخته ام من
 طبعم چو بهشتست و تنای تو چو رضوان
 جز شکر تو و شکر برادرت نکویم
 بر آخور من مرکب و در خانه من فرش
 تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس
 ۵۸۶۵ بادند هوا جوی تو اجرام یکایک
 پیمان ترا تا جوران کشته متابع
 فرخ تر و خوشرام تر امروز تو از دی
 رایت سوی مدحتگر و چشمت سوی معشوق
 گوشت سوی خنیا گرد دستت سوی ساغر

در مدح خواجه فخر الملک

۵۸۷۰ بگوش بر مننه ای ترک زلف تافته سر
 که من شوم بسر کوی عشق تافته دل
 دوزلف تو چو کند زرد و سرخ روی مرا
 گهی دو سنبلت از لاله شنبلید کند
 مکن دلم زدو زلفین خویش تافته تر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
 کند زغمزه کبود آن دو چشم جادوگر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته بر

دوقفل داری بر درج لؤلؤ از یاقوت
 همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را
 ۵۸۷۰ اگر حقیقت دانی که هرگز از زروسیم
 مرا ز بهر چه گویند نال زرین رخ
 ز عشق آن لب چون انگین و شکرست
 نه ممکنست که چون من کسی ز آدمیان
 دلم چو دید که خون جگر همتی بآرم
 ۵۸۸۰ بزینهار دو زلف تو شد و کر نشدی
 اگر تو باز فرستی دل گریخته را
 ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت
 نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان
 غیاث دولت ابو الفتح اصل نصرت و فتح
 ۵۸۸۵ وزیر زاده وزیری که قیمت افزودست
 نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
 سه چیز ازو که توقیع یافتند سه چیز
 همی ز کاغذ و کلک و دوات او بایند
 ۵۸۹۰ عقاب بخت بلندش همی چنان بپرد
 مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش
 همی قضا و قدر آن کند که او خواهد
 تواز ستاره شمرو صف چرخ چون شنوی
 سپهر کیست کمر بسته پیش دولت او
 اگر چه در کتب از قول راویان حدیث
 ۵۸۹۵ قیاس جعفر با او مکن که در که جود
 ز فر دولت او شهریار کیتی را
 بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
 بدان دوقفل و دوزنجیر بسته داری در
 نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
 ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
 که من چوموم کدازانم و چو نی لاغر
 چوموم و نی شود از عشق انگین و شکر
 در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
 ز دیدگانش بیارید می چو خون جگر
 بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
 مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
 که افتخار تبارست و اختیار بشر
 مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
 گهر بدو چو زرد سرخ یا چو عقد گهر
 چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
 دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
 نشان حله فردوس و طوبی و کوثر
 که اندر آن نرسد و هم اگر بر آرد پر
 که آب مسکن در گشت و خاک معدن زر
 مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
 زمن شنو مشنور صفش از ستاره شم
 کز آفتاب سپر سازد از مجره کمر
 ز جود جعفر بر مک روایتست و سمر
 بیجر ماند و جویست در لغت جعفر
 همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر

پس از گذشتن البارسلا ن همی گفتند
 اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند
 ز فرّ خواجه مظفر ظفر همی تابد
 منجمان جهان حکم کرده اند که او
 ۵۹۰۰ همی کند اثر و زیرکان چنین گویند
 ایا شکوفه دولت بیوستان خرد
 باتفاق خرد قدر تو شود معلوم
 غلو کنند همی در تو شیعه و سنی
 ۵۹۰۵ ز گردش سم شبذیز تست شرم سپهر
 اگر سرشک سخای تو بر شجر بارد
 کجا ثنا و لقای تو نیست مردم را
 کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل
 یکیست ماری کورا ز آتشت زبان
 ۵۹۱۰ هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش
 چه آتشت که در وی هلاک شده مدغم
 مخالفان تو سیمرخ را همی مانند
 کسی مباد که بیرون نهد ز خط نویای
 خدایگانا کاری که در خراسان رفت
 ۵۹۱۵ ز شرح آن همه گویندگان فرو مانند
 ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند
 سپه کشی شده انصاف و عدل را منکر
 ز کارنامه او بود در ولایت شور
 قضا بیامد و آن کارنامه کرد هبا
 ۵۹۲۰ بدید زیر وزیر تخت و بخت و رایت خویش
 همان که کرد خراسان بقهر زیر وزبر
 معز دین پسرست و نظام ملک پدر
 مظفرست پدر بوالمظفرست پسر
 برابر علم رکن دین پیغمبر
 همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
 که بودنی همه بتوان شناختن اثر
 ایا ستاره حشمت بر آسمان هنر
 چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
 که دادت ایزد علم علی و عدل عمر
 ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
 رسد بکنگره عرش شاخهای شجر
 نه فایده است زسمع و نه منفعت زبصر
 اگر چه کلک تواز فتح تست کوته تر
 یکیست ابری کورا ز گوهرست مطر
 نجات ممتحنان مضمهر اندرین گوهر
 چه گوهرست که دروی نجات شد مضمهر
 که نیست هستی ایشان درست جز بخیبر
 که بی خطر شود و جان دهد بدست خطر
 جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر
 که در گذشته ز حدست و بر گذشته زمر
 نهاده دست بسر بر چهار سال و ببر
 ز غارت و ستم آورده عادتی منکر
 ز بارنامه او بود در خراسان شر
 قدر بیامد و آن بارنامه کرد هدر
 همان که کرد خراسان بقهر زیر وزبر

ز دیده آب کشاد از اجل سپر بگنند
 همان که بر سر آب از هوس فکند سپر
 اگر نبود مدارا و صلح پیشه او
 نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر
 بسی طلسم و حذر گرد خویش ساخته بود
 شکسته گشت بدست قضا طلسم و حذر
 ستم چو آتش افروختست و هست او را
 هلاک سود ستمکار در دخان و شرر
 رسید نعمت و شادی و امن و راحت و نفع
 گذشت محنت و تیمار و خوف و درنج و ضرر
 ۵۹۲۵ غنایت تو دلیل سعادت فلکست
 فلک بچشم غنایت کند بخلق نگاه
 تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست
 عرض چگونگی بود پایدار بی جوهر
 از آن زمین که بر اولشکری بود انبوه
 نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
 ۵۹۳۰ دعای خلق نشابور لشکریست ترا
 یکی منم که دعا های تو عشیرت من
 بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام
 بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
 مرا بیرون و عذری که گفته ام بپذیر
 ۵۹۳۵ خدایگان وزیران تویی بحشمت و جاه
 ز نایبات مرا جاه تو بسست پناه
 همیشه تا که بود رفتن جهانداران
 ترا بفر خدای و خدایگان جهان
 همیشه بوسه که خسروان رکاب تو باد
 چنانکه بوسه که حاجیان مقام و حجر
 ۵۹۴۰ رسیده باد همیشه خصوص گاه فتوح
 ز مجلس تو بگردون نوای خنیاگر

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع

قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

- جهان خواهد شد از خوبی چنان تاهفت دیگر
 جوانی از بس پیری کنون خواهد شدن ممکن
 ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خواب رخ
 ۵۹۴۵ سرشک ابر دیا باف بافد بر زمین دیا
 بگرید ابر هر ساعت بسان دیده عاشق
 چنان کز کوه ییلان بغرد کوس در هجا
 نماید خویشن قوس قرح چون چنبری رنگین
 چو پوشیده ز پیراهن که هر يك را بود پیدا
 ۵۹۵۰ بدست باغبانان از بنفشه دسته ها باشد
 چنان کز بازوی نازک بدنندان گوشت برگیری
 ز بهر دیدن گلزار عیبر دیده بکشاید
 چو از میا یکی ساعد ز سیم پاکش انگشتان
 کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی
 ۵۹۵۵ یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل
 بکوه از لاله کبکان را شود شکر فکون بالین
 هوا هر شب کلاب آرد زند بر روی آذرگون
 یغزاید بهار نو بکونا گون نگار نو
 قوام شرع فخر الملک فرزندان قوام الدین
 ۵۹۶۰ خداوندی کزو اسلاف را فخرست تا آدم
 هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم
 بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو
 فلک دریا نه بس باشد کجا رایش بود کشتی
 ایا راضی ز تو در خلد جان خواجه ماضی
 ۵۹۶۵ اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی
 خداوند بزرگانی و مخدوم خدا وندان
 چهل سالت تا صدر بزرگی و جلالت را
 ستودند خردمندان بلطف صورت و سیرت
 امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا
 که گویی جنۃ الفردوس را بگشاد رضوان در
 که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
 ز یغوله بیاغ آیند و بکشایند مرغان بر
 نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
 بخندد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر
 ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تند
 که باشد در زمین پنهان یکی نیمه از آن چنبر
 بتن جامه یکی اخضر یکی احمر یکی اصفر
 چو چینی قرطه ای کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
 شود چون نیل و از دندان بدو ماند اثر اندر
 سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عیبر
 بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
 ز بر جیشان بریر پای و مرواریدشان از بر
 یکی با نعره و شادی زوصل سرو سیمین بر
 بدشت از سبزه گوران را شود زنگارگون بستر
 صبا هر شب عیبر آرد زند در زلف مشکین بر
 نظام مجلس بزم و نظام دین یغیبر
 مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
 هنر مندی کزو اعقاب را جاهست تا محشر
 هزاران عالم پیرست در اخلاق او مضمهر
 وگر عفوش کند نیرو بیند آب در آذر
 زمین کشتی نه بس باشد کجا حلدش بود لنگر
 نژاد اوسر ملکست و آن سر را تویی افسر
 تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
 چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
 فرودست از مبارک شخص تو جاهو جلال و فر
 گردیدند خداوندان بحسن نجر و منظر
 وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور

- ۵۹۷۰ بروز بزم در مجلس نبود هیچکس همتا
که از مشرق سوی مغرب نوشتی طفری و نامه
که از یم غلامانت ته شد خانه بر خاقان
جوان و یر بوسیدند توقعت بهر بقعه
ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی
۵۹۷۵ ز تاریخان (۲) نیندارم که باشد در جهان کس را
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون
فلک بازیگری طرفه است و بازیها بگرداند
جهان مانند بیمارست کز بحران برون آید
۵۹۸۰ دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی
ز بهر زحمت دنیا بطاعت تن همی رنجان
گاهی در باغها بخرام و خوان را تماشا کن
یکی کاخ همایون را بر آوردی بیروزی
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی
۵۹۸۵ بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا
مغرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش
همی پیدا ز اشکالش جمال قصر نوشروان
زبس تمثال رنگا رنگ و بس تصویر گوناگون
کشیدستند بر سقفش تو گویی جامه دنیا
۵۹۹۰ بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت
بهشتت این علی التحقیق و حوراند ییکرها
خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت
نکو عهد و نکو محضر مرا بسیار خواندستی
معاذ الله که بد عهدی کند دیرینه مداحی
- بروز رزم در موکب نبود هیچکس همبر
که از مغرب سوی مشرق کشیدی رایت و لشکر
که از سهم سواران سیه شد قصر بر قصر
بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور
دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر
فزون زین قوت و قدرت فزون زین حشمت و مفخر
که عطلت به زقال و قبل و عزلت به زشور و شر
فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
که داند کرد بازیها که خواهد کرد بازیگر
علاجش کن باندیشه مگر لغتی شود بهتر
برحمت وعده کرد آنجا برحمت وعده کرد ایدر
ز بهر لذت عقبی بعشرت جان همی پرور
گاهی در راغها بنشین و با آزادگان می خور
همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
که هم عیوق راتختست و هم خورشید را منظر
بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
ز بهر تو مگر بزدان جهانی آفرید از زر
همی گیرند ز امثالش مثال سد اسکندر
بهشتی را همی ماند درختانش همه ییکرا
فکندستند در صحنش تو گویی تخته مرمر
بهشتی را همی ماند درختانش همه ییکر
تو رضوانی و جام می بدست از چشمه کوثر
بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور
بتقصیری که کردستم نخوان بدعهد و بدمحضر
که دارد چون تو ممدوحی سخندان و سخن گستر

۱ - این مصراع در دو بیت بعد مکرر شده و لابد در اصل بجای آن در اینجا مصراعی

دیگر بوده است

۵۹۹۵ بتقصیر اندرون هر چند دارم زلت بی حد
 شفیع من معین الملك و شعرست اندرین مجلس
 زبان بگشای و دل خوش کن که دارم خدمتی بی مر
 نیندارم که با این دو شفیمی بایدم دیگر
 همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
 همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
 چو گردون باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر
 چو گردون باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر
 خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق
 خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق
 ۶۰۰۰ رسیده هر زمان سعدی ز گردون سوی ایوانت
 وز ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر
 همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی
 دلیک دولت عالی معینت ایزد داور

ایضا در مدح خواجه فخر الملك

مبارك آمد بازی بدیع طرفه شکار
 گرفته نامه حکم خدای در مخلب
 از آشیانه شرع محمد مختار
 گرفته خاتم عهد رسول در منقار
 ۶۰۰۰ هوای نفس بشر در هوای ملت خلق
 که دید در همه عالم بدین صفت بازی
 که در هوا نکنند جز هوای نفس شکار
 چو پر او بگشایند سی بود بعدد
 چو بال او بشمارند سی بود بشمار
 بروز باشد در پر او سپیدی سیم
 بشب نماید در بال او سیاهی قار
 شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
 چو پر و بال ز دبالعشی و الابرار
 نشستنش همه بر کوهسار تسبیحست
 پریدنش همه در مرغزار استغفار
 ۶۰۱۰ منادیان شریعت خبر دهند همی
 امیر میکده را کند شد ازو شم شیر
 شد از حضورش قندیلها ستاره صفت
 شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
 حضور اوست درخیر و امن را مفتاح
 ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
 دلیل دولت سعدست و اختر پیروز
 نشان راحت خلقست و رحمت دادار
 ۶۰۱۵ مخبرست ز انصاف خسرو مشرق
 مبشرست باقبال قبله اقرار
 قوام دولت عالی نظام دین هدی
 که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار

مظفر حسن آن صاحبی که بر در او
 کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف
 اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او
 و گرسند بدریای همیش مه و مهر ۶۰۲۰
 و کرشاه خورند و بجهد غوطه خورند
 چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر
 نظام زنده بود تابجای باشد فخر
 وزارت از زامورات مکتسب ملکست
 نه از گراف تقرب همی کنند بدو ۶۰۲۵
 سوار مرکب بختست تا خداوندست
 چو روز تاشب در پیش شاه بنشیند
 فرشتگان همه در حشمتش نظاره کنند
 همان کند دل او باخدم بروز کرم
 منقشست سرایش ز گونه کون صورت ۶۰۳۰
 عجب نباشد اگر جمله در پرستش او
 اگر خبر رسد از فر او بیر همان
 و کر نشان رسد از دین او بقصر روم
 اگر مصور گردد چو آدمی اقبال
 ۶۰۳۵ ای اچو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب
 خدای عزوجل چون بیافرید ترا
 چو در وجود تو آثار لطف یزدانست
 تو نقطه‌ای و مدار زمانه پرگارست
 رضای ایزد و تأیید بخت و عز ملوک

چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
 چنانکه افسر شاهان ز گوهرش بهوار
 که سجود نکفتی خلقتی من نثار
 شوند هر دو نهان در میان موج بحار
 نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
 کنون شدست باقبال فخر ملک امشار
 در خب تازه بود تابجای باشد بار
 بخانه دگران عاریت نهاد دمار
 شه و ملوک و امیر اجل سپهسالار
 خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
 بآب حشمت بنشاند از زمانه غبار
 ستارگان همه در حضرتش کنند نثار
 که آفتاب کند بازمین بفصل بهار
 چون نقش مانی هر صورتی بر نك و نگار
 حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
 بوحی و معجز پیغمبران کنند اقرار
 کمر ببندد و بگشاید از میان ز نثار
 زمین و یسرتو او را بود یمین و یسار
 و با چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
 در آفرینش تو لفظ خویش کرد اظهار
 زمانه را بوجود تو بینم استظهار
 بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
 پدرت داشت وزین هر سه بود بر خودار

- ۶۰۴۰ تو داری این همه و برتری تواز بدرت
وزارت از بر تو مدتی گرفت سفر
چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید
ز بهر آن که ترا میل سوی دهقانست
بضاعتی که ترا باغ و راغ کرده شود
۶۰۴۰ ز گلبنی که بیباغ امل بکشت قضا
چو مار و کرکس اگر دشمن تو مانند دیر
چنان کجا ز کمان تیر تیز او بجهد
ز هجر بخت بنالید زار و این نه عجب
مخالفتان تو صد بار دام گستر دهند
۶۰۵۰ دل و توکل تو بی نیاز داشت ترا
حصار و حصن نکردی ز بهر آنکه ترا
خدایگانا من مدح تو چنان گویم
اگر بخواند خواننده آرزوش آید
قصایدی که بود درستایش چو تویی
۶۰۵۰ ستایشی که سبک باشد و خوش و آسان
سخن چوراه گشاده است با فرازونشیب
چگونه گام زند اسب چون بود ره او
در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر
لطافتش نه گران و لطافتش نه سبک
۶۰۶۰ روا بود که من اسرار شعر بنمایم
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی
- سه فخر بود مرا و را کنون تراست چهار
بکشت کرد جهان و جهانیان بسیار
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
همیشه رنگ کفّ تست ابر گوه ربار
بیباغ و راغ تو آرد همی ز دریا بار
گلست بهر تو و بهر دشمنان تو خار
بتیر و سنک شود کشته همچو کرکس و مار
بجست بخت ز خصم تو در میانه کار
بلی چو تیر بیرد کمان بنالد زار
شدند صید تو در دام خویشتن هر بار
ز فالگوی و ز اختر شناس و خواب گزار
ز حفظ و عصمت معبود بود حصن و حصین
که روح بشکفت از آسمان بدان گفتار
که باد گیرد و هر ساعتی کند تکرار
در آن قصیده معما چه پهنه و چه تنگار
کران ز بهر چه گویند ناخوش مدشخوار
زبان چو اسب رونده است بی لگام و فسار
ز خار و سنک فراوان و دشت ناهموار
که خوب باشد و عذب و لطیف و معنی دار
چنانکه شعر من اندر میانه اشعار
که رای روشن تو واقفت بر اسرار
محک شناسد زردی و سرخی دینار
معاشران ز عفار و توانگران ز عفار

عقار و ملك تو هر روز بر زیادت باد بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار
مدار ملك جهان بر مسیر خامه تو بكام نو فلک و نجم را مسیر و مدار
۶۰۶۵ ملك بطاعت تو شادمان بدار الملك پدر بدولت تو شادمان بدار قرار
عبادت تو بماه صیام و طاعت تو به از عبادت ابدال و طاعت ابرار

معین و ناصر و یار تو خالق دوجهان

تو خلق را بعنایت معین و ناصر و یار

در مدح خواجه مؤید الملك بن خواجه نظام الملك

بر دیدم ماه روزه بنیک اختر ی بسر بریاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون ز جام رسد بوی او بجان مردم همه طرب شود از پای تابسر
۶۰۷۰ قنبدیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت اینك قدح ببین و بقنبدیل درنگر
سازی که بابتست بعید اندرون بیار چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای بر خیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماهه باده در قدح ما همی فگن سی روزه بوسه بردولب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و شام مدتی و اکنون ز شام یاد نیاریم وز سحر
۶۰۷۵ گاهی بچینم از رخ رنگین تو سمن گاهی بریزم از لب شیرین تو شکر
ماه دیست و قوت سرما بشدتست وانگیختست آب ز هر جانبی حشر
یکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی باند که پیش ما ز دو آتش بود سپر
یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل يك آتش از تنوره زده نور بر قمر
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
۶۰۸۰ گویی که ز زر گریست سیمه ساز و سرخ پوش در آهنین دری که همه روز نست در
که شفشه های^۱ زر کند از هر دری برون که بر هوا فشاند گاورسهای^۲ زر
حصن نیست بر زینجره و اندر میان حصن قومی مشعبدند علی رغم یکدگر

۱- شفشه یا شوشه یعنی قطعه ای از زر که از قالب بیرون آید ۲- گاورسه یعنی ریزه

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
 هاروت وار شعبده سازند هر زمان
 ۶۰۸۰ باغیست در گشاده در آن باغ بی‌عدد
 شاخش همه بگونه کلنار و زعفران
 زین باغ چون بهار نماید بماه دی
 میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
 دارد ز فرّ دولت او روزگار نور
 ۶۰۹۰ شاخیست رسم او که معالیش هست بار
 از شمع مهر او عمل آید همی فروغ
 دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد
 گر چه ز چرخ هست بسی بعد تاثری
 آنرا بجنب دولت او چون نری شناس
 ۶۰۹۰ ای بر فلک تنای تو تسبیح هر ملک
 نور محبت تو ثوابیست از بهشت
 از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
 گر بر صفر همیشه محرم مقدمست
 از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
 ۶۱۰۰ بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد
 از فکرت تو عزم معادی شود هبا
 گویی که فکرت تو دلیلت بر قضای
 تا چون خضر بشهر سکندر^۱ نشسته‌ای
 اسکندر آن زمان که هری را نهاد پی
 هریک بزعفران و بشنگرف کرده تر
 تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
 بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر
 برگش همه بر نک طبر خون و معصفر -
 بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
 بو بکر کو بداد و بدین هست چون عمر
 دارد ز نور دولت او روزگار فرّ
 باغیست لطف که معالیش هست بر
 و زابر کین او اجل آید همی مطر
 کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
 و رچه ز بحر هست بسی فرق تا شمر
 وینرا بجنب همت او چون شمر شمر
 وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
 دود عداوت تو عذاب است از سقر
 ارواح رفته باز رساند سوی صور
 تو چون مجرمی و همه مهتران صفر
 و ز آب دیدگان رخ اعدای تست تر
 هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
 و ز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
 گویی که قدرت تو و کیلست از قدر
 آن شهر هم چو جنت مأواست از خضر
 گرداشتی ز دولت و اقبال تو خبر

۶۱۰۰ دروی بجای خاک سرشتی همی عبیر دروی بجای سنك فشاندی همی گهر
 تا درخور قبول تو شد نظم و نشر من نظم همه نکت شد و نشر همه غرر
 از منت تو پشت و دلم هست بارکش وز نعمت تو جان و تنم هست بارور
 بستست خاطر من و اقبال تو بلند زیرست خدمت من و انعام تو زیر
 آنروز کی بود که من آیم چو بشدگان بر فرش و مجلس تو و بر آستان و در
 ۶۱۱۰ دیده نهم ز مهر چور هبان بر صلیب بوسه دهم ز فخر چه حجاج بر حجر
 تارامش و طرب ز سلامت دهد نشان تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
 در مجلس تو باد همه رامش و طرب بر درگاه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارك و كارت همه بكام

روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

در مدح خواجه فخر الملک

ای جهانرا از قوام الدین مبارك یادگار روز تو بر تو مبارك باد و جشن تو بهار
 ۶۱۱۰ در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
 ساعتی گویی بساقی جام فرعونى بده لحظه ای گویی بمطرب صوت موسیقی بیار
 بوستان از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز کرد پر مشک آستین و کرد پر لؤلؤ کنار
 تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس شار
 نرگس آنکه جام زرین بر کف سیمین نهاد تا خورد یاد تو اندر یش اغت شهریار
 ۶۱۲۰ گر بنفشه سوك خصم تو نخواهد داشتن از چه معنی در لباس نلگون شد سوگوار
 از بی صبد غلامان کنون بردشت و کوه باشد از مرغان و نجبران قطار اندر قطار
 فساخته بر سرو بن هر شب دعا گوید ترا وافرین گوید ترا هر روز قمری بر چنار
 هر زمان از پر رنگین یش تو طاوس زر چتر بوقلمون نباید پر کواکب جویبار
 او نه آگاهست کز بهر تو بر سازند چتر ماه زبید چتر تو عیوق زبید چتر دار
 ۶۱۲۵ کر بهفت اختر نمایه دولت تو جای خویش فخر او جویند وز هفت آسمان دارند عار
 کرنی بر چرخ و هسنی بر زمین نشگفت از آنک باشد اندر قمر دریا جای در شاهوار
 اشتقاق کینت و نامت ز قنصت و ظفر لاجرم عمر تو برفتح و ظفر دارد مدار

کر نظام الدین و فخر الملك خوانندت سزاست
خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا
۶۱۳۰ آمد از غزنین و بغداد اندرین مجلس گواه
۰۰۰ نی از آن مرکب که اندر باغ ملک
کر ز عدل کار فرمایی جهان را چاره نیست
چند تواند نمودن صنعت باز سفید
کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز
۶۱۳۰ بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه
هست کلی بخت و عقل و هست جزوی جاه و مال
در جوانمردان بسی بودند باشمشیر و تبر
دیگران کوشند تا بردشمنان توزند کین
آید از صبر و سکون و از وقار و حلم تو
چون نگه کردند عجز خصم و اعجاز تو بود
هر که يك جام شراب از کین تو بر کف نهاد
تخم کین کشتند و تبر دشمنی انداختند
۶۱۴۰ در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد
تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد بیر
گر هنرمندان بسی هستند باتدبیر و رای
جمله بگذاشتند و گیتی را بتو بگذاشتند
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی
۶۱۵۰ ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز
کرد تو باری حصار ساختست از حفظ خویش
کس نیارد گشت کرد باره و دیوار آن
انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنک
چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود

کز هنر هستی نظام الملك را فخر تبار
از بی امن جهان هستند شاهان خواستار
کز قوام الدین تویی ملک جهانرا یادگار
سی و شش سالست تاهستی بر آن مرکب سوار
کار در دست تو نیکوتر که هستی مردکار
غرم تواند گرفتن جای شیر مرغزار
تا باستغناق شغلی بر کسی گیرد قرار
جاه باید بی قیاس و مال باید بیشمار
تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
فخر مردم زین چهارست و توداری هر چهار
« لافقی الا علی لاسیف الا ذوالفقار »
تو نکوشی زانکه داری نایی چون روزگار
خلق گیتی را شکفتی و تعجب چند بار
اندر آن صبر و سکون گر بود حیف و بردبار
زود گردد مست لیکن دیر گردد در خسار
هست گفتی باتو هر یکرا مضاف و کارزار
هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
عمرشان زیر و زبر شد تخمشان شد تیر و تار
نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار
هر زمان گویند هر یک برین و بریسار
وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
هر کجا باری بود باقی چنین باشد حصار
چرخ باتو یکدلست و بخت باتو سازگار
بخت نیستند که باشی مدتی در انتظار

۶۱۵۵ گر ز بهر لذت دنیا شوی رامش فرای
 گرگماری لشکری برکوهسار از جود خویش
 زانکه توفیق تو هست از در مکنون پاکتر
 تیغ گوهر دار تو بی جنک دارد فعل شیر
 خیر یزدان سنک و آهن را زحمت نارداد
 ۶۱۶۰ وز بی آرایش بزم تو اندر کان خویش
 و بر برارند از بی کین تو خصمان تو سر
 ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات
 اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست
 با چو تو صدری که از خلق اختیار خالق
 ۶۱۶۵ چون بنور حشمت تست این دیار افروخته
 چند ره گفتمی که کار او بیاید ساختن
 چون بهشیاری نکستی آنچه گفتمی در شراب
 بنگر این ریحان که از نعمت تو دارد رنگ و بوی
 مدحهای خویش بین چون کودکان جلوه گوی
 ۶۱۷۰ هریکی را همت تو داده کاین گزاف
 یک هزارست آن و گر تاخیر باشد در اجل
 تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل
 چون نهار اندر زیادت باد بخت عمر تو
 دولت اندر هر مکانی همشینت باد و جفت
 ۶۱۷۵ افتخار عالم از اسحاقیان تا نفخ صور
 در دلت نور نشاط و برسرت تاج شرف

گر ز بهر نعمت عقبی شوی پرهیزگار
 ابر نتواند که از صحرای برانگیزد غبار
 از سر کملک تو رشک آید صدف را در بهار
 کملک عنبر بار تو بی زهر دارد شکل مار
 تا میان سنک و آهن نور پیدا شد زنار
 منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار
 شیر و مار تو در آرند از سر خصمان دمار
 وز تو چون نور قمر جام خلاق مستعار
 زانکه خالق را تویی از خلق گیتی اختیار
 حال من بنده چرا باید بضعف و اضطراب
 زشت باشد جای دیگر رحلت من زین دیار
 تا بود در مجلس ما روز و شب خدمتگزار
 باخرد گفتم کلام اللیل یحیوه النهار
 بنگر این دنیا که از وصف تو دارد پودوتار
 در لباس قیمتی در یاره و در گوشوار
 گاه در جشن خزاو و گاه در جشن بهار
 تا نه بس مدت باقبال تو باشد صد هزار
 روی درگاهش نه لیل و بیفزاید نهار
 بخت عمر دشمن چون لیل باد اندر بهار
 ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار
 وز تو تا روز شمار اسحاقیان را افتخار
 در ابرت ماه طراز و بر کف جام عقار

جشن نوروزت همایون بخت پیروزت ندیم

خوشر امروزت زدی و بهتر امسالت زیار

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

همیشه پر شکست آن دوزلف حلقه پذیر شکن شکن چو زده حلقه حلقه چون زنجیر

رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر
 ۶۱۸۰ ز تیر گیش همی روشنی دهد بیرون
 چنانکه شیر بود پرورنده اطفال
 زمشک بر مه روشن همی کشد پرگار
 بمشک مانند اگر گل نگار باشد مشک
 عبیر و غالیه گر رنک و بوی او دارند
 ۶۱۸۵ بفعل و شکل بدام و کمند مانند راست
 دلی که بسته و غمگین شدست در کرهش
 جمال آل حسن فخر کوهر اسحق
 بزرگوار جهان مخلص خلیفه حق
 مظفر آن که کفش رایت کفایت را
 ۶۱۹۰ هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات
 دل منور او هست عقل را عنصر
 ۰۰۰۰۰ بر نام او تخلص و مدح
 باقرین خدای آنکه بود در شب و روز
 کسیکه بر تن و بر جان او سگالد غدر
 ۶۱۹۵ اگر چه قدرت حق بیشتر ز قدرت جم
 اگر چه در همه چیزی مؤثرست فلک
 ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت
 همه لطافت نور از اثر بگریزد
 بروز بزم قدح در کف موافق او
 ۶۲۰۰ بروز رزم زره بر تن مخالف او
 ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار

وز آن نفر چو دل من هزار تن بنفیر
 بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
 شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر
 ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر
 بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
 بعشق در عیر من ز غالیه است و عیر (؟)
 کند جادو بندست و دام عاشق گیر
 گشاده گردد و خیر شود بمدح امیر
 که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
 بشیر هر بشر و فخر دودمان وزیر
 همی درست کند پیش کافیان تفسیر
 یقین بدان که همه دون او ست جز تقدیر
 ید مؤید او هست جو در اسکیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 محرری که کند آفرین او تحریر (؟)
 ز غدر دهر شود چشم های او چو غدير
 بوقت قدرت تدبیر هست آصف پیر
 بلند همت او در فلک کند تاثیر
 ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
 اگر رسد اثر خشم او به چشم اثر
 شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر
 زهم گسته شود همچو تارهای حریر
 و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر

ز کارهای پسندیده کار تست سرور
 فقیر بود جهان بی تو از کفایت و فخر
 زمانه شیفته دل بود و تیره چشم کنون
 زدست و طبع تو گیتی همه شکفته شود ۶۲۰۰
 نظیر گفت نیارم ترا بهیچ صفت
 دل و ضمیر تو مانند همی بلؤلؤ تر
 ز ربر و خون برخ و چشم دشمن تو در دست
 زحل بتیر نحوست مخالفان ترا
 زرنج و سختی چون زبر و زار ناله شدست ۶۲۱۰
 قضای خالق عرشت و عده تو مگر
 مگر مدیح تو شد چشم عقل را قوت
 مگر لقای تو اصل بصیرتست و بصر
 بنامه ای چو نویسد دبیر نام ترا
 اگر خیال نویسد بداختر اندر خواب ۶۲۱۰
 و گر دهی تو اسیر زمانه را قوت
 چو حال بندگی من ترا خداوند
 جوان و پیر سزد آفرینگر تو چو من
 مهذبست بتو حکمت زهی تهذیب
 بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت ۶۲۲۰
 و گر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو
 همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر
 زمانه باد بشر مخالف تو رسول
 تو خوش نشسته و پیش تو ایستاد دیبای
 ز جایهای گرانمایه جای تست سرور
 تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
 بتن گرفت قرار و بچشم گشت قریر
 بطبع باد صبایی بدست ابر مطیر
 از آن قبل که خدایت نیافرید نظیر
 میان لؤلؤ لالا تراست بحر غزیر
 مگر زمانه براو وقف کرد خون و وزیر
 همی خلد جگر آری خلنده باشد تیر
 تن عدوت بلی زار ناله باشد و زیر
 که هر دو را نبود نیم دم زدن تأخیر
 که چشم عقل بود بی مدایح تو ضریر
 که چشمهای سر و تن بدو شدست بصیر
 دهان دهر دهد بوسه بر دهان دبیر
 معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
 شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
 مقررست مرا نیست طاقت تقریر
 بسال و ماه جوان و بفضل و دانش پیر
 مقررست بتو نعمتم زهی توقیر
 بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
 بنعمت تو که از خویشتن خورم تشویر
 همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
 ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
 بتان نوش لب دوست جوی دشمن گیر

۶۲۲۰ بلند قامت ایشان چو سرو در کشمیر بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر
 تو جفت طاعت و گردون ترا همیشه مطیع
 تو یار نصرت و یزدان ترا همیشه نصیر

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

۶۲۲۰ باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار با عصمت و عنایت و تأیید کردگار
 کرده برأی قاعده عقل را قوی داده بعقل مملکت شرق را قرار
 کم گشته از سیاست او کید دشمنان افزوده از کفایت او گنج شهریار
 ۶۲۲۰ حاصل شده ز مصلحت روزگار او خشنودی خدای و خداوند روزگار
 فخرست ملک را ز چنین صاحبی که هست هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
 دین را نظام و دولت یابنده را قوام صدری که از نظام و قوامست یادگار
 از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
 باز مراد او چو بیرد ز آشیان منقار و مخلص همه عالم کند شکار
 ۶۲۳۰ ورد طبع او بخار فرستد سوی سپهر روحانیان شوند معطر بدان بخار
 آتش بسنگ در شود از عفو اوسر شک باران بابر در شود از خشم او شرار
 در مرغزار صوت تذروان دعای اوست وز شکر اوست نعره کبکان کوهسار
 کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
 هر که که دست را کند از آستین برون ماه امید خلق برون آید از غبار
 ۶۲۴۰ بنگر بدست و خامه و توقیعیهای او تا بحر بینی و صدف و در شاهوار
 اختر سزد ز چرخ و در از بحر و زر ز کوه بر دست راد و خامه و توقیع او نثار
 با گمراهان دولت و با دشمنان دین در مدت دو سال بدان کلك مشکبار
 آن کرد در عجم که نکردند در عرب هرگز عمر بدره و حیدر بذوالفقار
 ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار
 ۶۲۴۰ چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار

رحمت بر آن شجر که تویی شاخ و بار او
 بشتافتن بخدمت تو راحتست و فخر
 آثار رحمت و کرم و فضل ایزدی
 ای آفریده ای که دلیلی و حجتی
 ۶۲۵۰ از قدر و احتشام تو بر چرخ و بر زمین
 رای ترا نجوم و ضمیر ترا بروج
 اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز
 در رای تو کفایت و در طبع تو هنر
 کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست
 ۶۲۵۵ معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع
 دارد برزم خنجر هندوت فعل شیر
 شیرت بمغز خصم دندان فرو برد
 کرد شمنت در آب چوماهی کند وطن
 آن گردد از نهیب تو در آب سوخته
 ۶۲۶۰ در دیده بود خصم ترا قطره های خون
 آن شعله های نار مگر باد سرد گشت
 شد خاندان ملک برای تو مستقیم
 این از کشفگی^۱ چو رزان گشت در خزان
 در انتظار بود جهان امن و عدل را
 ۶۲۶۵ مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود
 بنهاد همت تو و بنشاند عدل تو
 امروز نعمتست کجا رنج بود دی
 و امسال راحتست کجا رنج بود پار

گر تو یکی سوار فرستی بقبروان
 در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند
 ۶۲۷۰ میری که بود در سپه او هزار میر
 پیش تو کرد خدمت و از پیش خدمت
 هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده ای
 کاروز ده هزار غلامند پیش تو
 شکر خدای عالم و شکر خداگان
 ۶۲۷۰ که شکر آن کزاری بر حق اعتقاد
 در انتظار بود جهان امن و عدل را
 شادند دوستان تو کز دشمنانت نیست
 بنکار کار خلق بکلك نگار گر
 بحری چوبرج ماهی و ایوان اولند
 ۶۲۸۰ از نقش چون خورنق نعمان طربزای
 سقف و جدار او همه چون معدن زرست
 گویی که گنجخانه جمشید عرض داد
 شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم
 واجب کند که محتشم و مرتفع شود
 ۶۲۸۰ ای بی نوال و عفوتو همواره بی نیاز
 تا دید روزگار که من مادم تو ام
 زان کرد سخت جامه شعرم لباس خویش
 تا از پس هزار مکرر بود عدد
 بادا سنین عمر تو چندان که عسر آن
 ۶۲۹۰ اجرام را منابع فرمان تو مسیر
 ورتو یکی پیاده فرستی بقندهار
 هرچ اندر آن دوشهر پیاده است یاسوار
 آمد بنامه تو ز خوارزم بنده وار
 لشکر کشید از در توران بکارزار
 باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
 هر يك برزم رستم و زور سفندیار
 حقست در جهان تویی امروز حق گزار
 که شغل این گذاری بر حسب اختیار
 آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
 آثار در زمانه و دیار در دیار
 در صفة منقش و ایوان پر نگار
 چاهی چو پشت ماهی و بنیادش استوار
 وز مرتبه چو قبه کسری بزرگوار
 از پس که زرد تاب در آن هر دوشد بکار
 نقاش چرب دست بر آن سقف و آن جدار
 شد محتشم ز بحر نشست تو روز بار
 ایوان نامور بخداوند نامدار
 مادم ز استمالت و مجرم ز اعتذار
 از حادثات چرخ مرا داد زینهار
 کز مدح و شکر تست در آن جامه بود و تار
 تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
 از ده هزار بیشتر آید که شمار
 افلاك را موافق پیمان تو مدار

تو در سرای خویش بمان بر هوای خویش

ساغر بدست و خرم و خندان و شاد خوار

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

تا ز یافوت و ز برجد گیتست و سیم و زر
 باغ کوی زرگرت و کوه کوی سیمگر
 کوه کوی سر همی پنهان کند در زیر سیم
 باغ کوی تن همی پنهان کند در زیر زر
 باغ را چون بنگری کوی که زریشت تن
 کوه را چون بنگری کوی که سیمبست سر
 ۶۲۹۵ از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر
 ابر کوی بر هوا گشتست چون مشکین زره
 آب کوی در شمر گشتست چون سیمین سپر
 تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار
 هر شجر گردد همی در گلستان بی برک و بر
 دل چه تا بمگر همی فاسد شود رنگ چمن
 غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
 ۶۳۰۰ کز سمن خوشترنگتر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 که کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون بیچند صد هزاران عقل باشد مه پرست
 ۶۳۰۵ ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
 آفتاب روزگار و فخر ملک شهر یار
 آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا
 آسمان بستست پنداری و بخت او بلند
 وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک
 ۶۳۱۰ اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
 نصرة الدینست و فخر الملک اندر اصل خویش
 گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد بقا
 هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
 نقطه یرگار جودست از کریمی و سخا
 از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
 نکته الفاظ عقلست از بزرگی و هنر
 که شکر بارد ز مهر من بروراید تر
 وز شکر باریدنش من چون بآب اندر شکر
 بار تبت حلقه حلقه بر چهار شوشتر
 چون بتابد صد هزاران حلقه باشد گل بسر
 یش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
 میر ابو الفتح مظفر آت فتح و ظفر
 و آن هنر مندی که از قدرش همی نازد قدر
 مشتری زیرست پنداری و قدر او زیر
 زهره زهرا درخشد ز آسمان وقت سحر
 نامد اندر آفرینش ز آن مبارکتر بشر
 هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
 از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
 نکته الفاظ عقلست از بزرگی و هنر

روز را ماند کزو هر حضرتی دارد نشان
 ۶۳۱۰ طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج
 چرخ را ماند کزو هر بقعتی دارد اثر
 دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر
 گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار
 شکر او گویند بر هامون عناصر يك يك
 ای یقین در قدرت گردون بنزد تو کدان
 علم و دینی وز تو هر کس عالمست و دین شناس
 ۶۳۲۰ سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم
 باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید
 من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر
 شعر من گشتم در بحر سخن همچون صدف
 گر چه در تقصیر کردن عذر ها دارم بسی
 ۶۳۲۰ آمدم تا بحکم بندگی و دوستی
 دیده بر پایت نهم چو نانکه ترسا بر صلب
 اندرین معنی مرا با تو زبان و دل یکست
 تا که اندر خبر و نعمت جانور را هست نفع
 نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر
 ۶۳۳۰ تا همی هر جانور روی زمین را بسپرد
 مهرگان بگذار و بکنر تا بینی در جهان
 صد هزاران مهرگان و نو بهار نامور

حال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی

مال بخش و شاد زی و نام جوی و نوش خور

در مدح ابوالمحاسن معین المملک سید الرؤسا

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر
 ۶۳۳۰ نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
 مهرست در زره و آفتاب در چنبر
 شکوفه را شکن زلف او شد دست حجاب
 ستاده را کره زلف او شد دست سپر
 بزیب هر گرهی توده توده از سنبل
 کر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
 بزیب هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش
 بزلف مشک فروشت دلبرم لیکن
 ۶۳۴۰ از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود
 وزان سبب همه کس روی در حجر مالند
 من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی
 مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
 مرا نکویی تا چون همی بدید آیند
 ۶۳۴۵ دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
 در فخر بس بود از کارها مرا و ترا
 معین ملک شهنشاه مجد دولت او
 سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم
 بزرگواری کاندلر کفش قلم گویی
 ۶۳۵۰ اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان
 درخت طوبی دنیا بآرزو جوید
 اگر کسی بنویسد برای او جزوی
 بدشش اندر تیغ و بخشمش اندر عفو
 یکی چنانکه اجل در امل بود مدغم
 ۶۳۵۵ ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را
 توانگرست و مظفر کسی که مهر نوجست
 مگر زمین فلکست و نویی بزور خورشید
 مگر که پیرهن یوسفست همت تو
 چو از مخالف تو کودکی بیبوند
 ۶۳۶۰ مخالف تو ز شوم اختری همیگوید
 نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
 زمن بجای جگر خواستست خون جگر
 که پاکی از لب و دندان او گرفت کهر
 که سختی از لب سنگین او ربود حجر
 توشکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
 ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
 چهار چیز مخالف بطبع بکدیگر
 مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
 ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
 ابوالمحاسن خورشید فعل زهره نظر
 زحل ستاره و مه رای و مشتری اختر
 قضا مصور گشتست در میان قدر
 خدای باز دهد جان رفته را بصور
 که تا ز بهر دعا گوی او شود منبر
 ستارگانش قلم باید و فلک دفتر
 نگاه کردم و دیدم بچشم عقل و فکر
 یکی چنانکه امل در اجل بود مضمهر
 ز جاه تست پناه و ز فر تست مفر
 که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
 مگر جهان عرضست و نویی بر آن جوهر
 کز و زمانه چو یعقوب یافتست بصر
 اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
 چرا نه مادر من بود مادر دختر

تویی که هست فلک پست و همت تو بلند
تویی که هست زحل زیر و دولت تو ذبر
تویی که با تو ثریاست در قیاس ثری
تویی که پیش تو دریاست در شمارشمر
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون
ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
ز آب دست تو مانند کوثرست لکن
اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل
اگر سعادت پیغمبران بود بهنر
ز روی عقل و تفکر بسی تفاوت نیست
ز معجزات تو تا معجزات پیغمبر
اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم
و گرز دست تو یابند خاک و سنگ مطر
بجای لاله زبرجد بر آید از سر کوه
بجای برگ زبرجد بر آید از سر کوه
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
که تیر غالیه بارست و مار غالیه کر
پرنده چهره و سیمین حصار و مشکین فرق
شهاب رنگ و سندان شکل و خیزران پیکر
روان ندارد و او را تحرکت و سکون
زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
بسان مرغی زرین و بر او سیمین
چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل
اگر ندارد عقل و سخن نداند گفت
چو شد شناخته سرش رسد بهر منزل
اگر ز فکرت و راز ضمیر آگاه نیست
همیشه بسته میانست و آسمان گویی
خدا یگانا هستم رهی و بنده تو
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
دراز و تیره رهی بودی تو در پیشم
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
فراز او همه کرد و نشیب او همه دود
چو قوم عاد نکرده گناه بود مرا
ز نیم دیو چنان بودم اندر آن مأوی

۶۳۶۰

۶۳۷۰

۶۳۷۰

۶۳۸۰

همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
 بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی ۶۳۸۵ زمانه در دل مسکین من زدی آذر
 چنان شرار زدی در دل من آتش غم که تلریگ شدی توده های خاکستر
 شب دراز من اندیشناک در غم آنک مگر خدای شبم را نیافریده سحر
 دوست جوزا سست و دو پای پروین لنگ دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
 ستارگان درخشان بر آسمان گفتمی که در زبرد و مینا مرصع است درر
 بنات نعلش و ثریا چنان نمود مرا ۶۳۹۰ که شاخ نسترن اندر میان سیسنبیر
 گمان من همه آن بود و فکر من همه آنک نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
 در سرای تو پیوسته سجده گاه منست که سجود نهم سر بر آستانه در
 بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
 تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من بآفتاب بر آید ز آب نیلوفر
 شناسی از دل من کآفرین و خدمت تو ۶۳۹۵ چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
 برون نیاید جزم دحت تو از رگ من اگر کسی برگ من فرو برد نشتر
 بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم اگر چه نعمت باقیست شکر باقی تر
 همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
 بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر
 کجا بود قدم تو سپهر باد بساط ۶۴۰۰ کجا بود علم تو سپهر باد حشر

جهان متابع رای تو و زمانه مطیع

قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

در مدح کمال الدوله ابوالرضا

چون شمر دم یازده منزل ز راه روزگار منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار
 منزلی کانرا همه روشندلان دریغ نمند منزلی کورا همه اسلامیانند انتظار
 منزلی کورا همه تهلیل باشد بر یمین منزلی کورا همه تسبیح باشد بر یسار

- ۶۴۰۰ منزلی کاندرسوادش منقطع رود و سرود
منزلی کانجا خرافاتی بود در انکساد
چون بدان منزل رسیدم دستها بر داشتم
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب
چون یکی زایشان کشادی روی گفتی بامداد
۶۴۱۰ پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعم
صد کافی کف کمال نوات شاه جهان
آن خداوندی که گر خواهد بجز بخت خریش
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند
فتنه دنیا شبست و عدل او مانند روز
۶۴۱۵ هست با ابلیس هر روزی شمار دشمنش
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی
تا عناصر نسبت بیر و ن از چهار اندر جهان
پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا
صورت رضوان تو داری شاخ طوبی کلک تو
۶۴۲۰ از علی بودست وز تو معجز تیغ و قلم
چون یکی زرین عقابست آن یکی در دست تو
مرغ بی پرست وز و نامه همی باد چو مرغ
اختر میمون بکلکش بوسه از گردون دهد
تا ترا گردون همی چون بندگان گردن نهد
۶۴۲۵ گویی از تقدیر تدبیر تو دارد نسختی
ای خداوندی که فرزندان تو اندر خورد دست
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت
- منزلی کاندر چوارش مندرس خمر و خمار
منزلی کانجا خرابانی بود در انکسار
گفتمش ربی و ربك دیدمش بر روی یار
در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
بو رضای مرضی تدبیر پیغمبر شعار
در فلک بنده سکون و در مدر آرد مدار
یک شرک از جود او ابری بود دینار بار
گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
صورت ابلیس روی دشمنش روز شمار
بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهر
جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چونار
در تو بینم ملك سلطان جهان فردوس وار
تا ترا ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار
هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار فار
مار بی پیچست وز دشمن همی پیچد چو مار
چون کند از دست تو بر نامه سلطان نگار
مشتري او را کمر گشتست و پروین گوشوار
زانکه تدبیرت گشاید بندهای روزگار
تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
آن محمد در نبوت این محمد در تبار

آن محمد بود یزدان را رسول نیکبخت وین محمد هست سلطان را ندیم اختیار
 آن ز عبدالله نسب کردوزدین آورد رسم وین ز فضل الله نسب کردوزجود آورد کار
 ۶۴۳۰ آن یکی کردست مر حسان ثابت را بزرگ وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار
 چیست کوبان نکردست از کرامت و زکرم از رعایت وز عنایت پیش تخت شهریار
 شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب باخدای و با تو گویم در نهان و آشکار
 هر کجا یویم ز فرج جاه تو جویم پناه هر کجا باشم بدام شکر تو باشم شکار
 تاهمی تأثیر باشد سعد و نحس از آسمان تاهمی تقدیر باشد فخر و عار از کردگار
 ۶۴۳۵ مادحت را باد سعد و حاسدت را باد نحس ناصحت را باد فخر و دشمنت را باد عار

زندگانی یابی و دلشاد با فرزند خویش

تا ز فرزند و ز فرزندان ببینی صدهزار

در مدح ملک شاه

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
 تا بدولت بشکند شاهنشاه لشکر شکن پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر
 تابود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
 ۶۴۴۰ تاز چشم شاه کرد چشم هر بدخواه کور تاز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
 هر زمان عادل ترست این خسرو پیروز بخت لاجرم هر روز باشد بخت او پیروز تر
 آنچه یزدان کرد با سلطان که را بود از ملوک و آنچه سلطان یافت از یزدان که را بود از بشر
 هر کجا سایه در کاب و هر کجا راند سپاه نصرت او را هر هست و دولت او را راهبر
 گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
 ۶۴۴۵ نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم معجز او مرغ بی جانست و باد جانور
 خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان راه ده منزل بیرد مرغ او در یک نظر
 بود و هست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار بود و هست آن باد را بر فرق گمراهان گذار
 آنچه او امسال کرد از یاد شاهان کس نکرد نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر

تا ازیشان يك ملك يمود در پنجاه روز
 ۶۴۵۰ تا ازیشان هچكس را از عرب يك نامدار
 تا ازیشان هچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ
 گفت فردوسی بشهنامه درون چو نانکه خواست
 وصف کردست او که رستم گشت درمازندان
 گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
 ۶۴۵۰ زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
 من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
 در قیامت رستم گوید که من خصم توأم
 گر چه او از رستم گفتست بسیاری دروغ
 ما همی از زنده گویم او همی از مرده گفت
 ۶۴۶۰ زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان
 کز فتوحش دفتر من چون فلک شد یرنجوم
 ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست
 بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار
 تو شه روی زمینی وز هوا واجب ترست
 ۶۴۶۵ روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری
 گر چه شیر مرغزاری بود خصمت بیش ازین
 بر سر سنگی کشیده رخت و مأوی ساخته
 با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
 کور گشت آن حصن و بد بختان شدند آن عاصبان
 ۶۴۷۰ چون برون آرند بد بختان عاصی را ز کور
 از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال
 همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
 گر بسان قلعه خیر ولیج هست استوار
 مشرق و مغرب زیر رایت فتح و ظفر
 پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
 با سیاهی ییعد در روزگاری مختصر
 قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
 کنده یر جادو و دیو سفید و شیر نر
 باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
 رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
 از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
 تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
 گفته ما راستست از پادشاه نامور
 آن ما یکسر عیانت آن او یکسر خبر
 تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
 وز مدیجش خاطر من چون صدف شد یر گهر
 فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
 بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
 حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
 دشمنت را نحس کیوان پس بود تدبیر گر
 پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
 وز سر شمشیر تو تن یر حذر جان یر خطر
 چون قضای بد بیاید سودکی دارد حذر
 رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
 در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
 وز تو خواهد بود قصد بد سگال بی هنر
 همچو بوجهل از یرمیر همچو شیطان از عمر
 و ندر و چون قوم خیر دشمنان کرده حشر

تبغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری
 ۶۴۷۵ قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط
 حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل
 گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
 گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
 همچو ایشان نیر محنت خورد خواهد بر جگر
 و ر ولج آباد محکم شد چو شارستان لوط
 بر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زیر
 ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش
 هست تقدیرت برابر با قضا و با قدر
 ۶۴۸۰ ای جهاننداری که هستی جان دولت راحیات
 وی شهنشاهی که هستی چشم شاهی را بصر
 خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار
 بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
 خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
 آتش نصرت فروز و آب بد خواهان بپیر
 که بشمشیر کبودت خاک هامون نعل گیر
 که بنعل مرکبات تارک گردون سیر

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی

مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

۶۴۸۵ این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
 سلطان کامکار ملکشاه دادگر
 فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
 آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار
 پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک
 شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
 شاهی که نیست از خط فرمان او برون
 در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
 چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب
 باغست دین و همت او همچو نوبهار
 ۶۴۹۰ سدّیست استوار حسامش که بند ملک
 گشتست استوار باین بند استوار
 از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل
 در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
 او را ستای تا شوی از بخت نیکنام
 او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
 گر بمن و بسرخواهی او را ببین که هست
 هم بمن در بزمینش و هم بسر در بسار
 یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش
 کان اصل دولت آمدو این قطب افتخار
 ۶۴۹۵ ایزد همیشه دارد در زینهار خویش
 آنرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر
گر اختیار عالم شاهان عادلند
مهر تو هست در بصر دوستان چونور
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم
۶۰۰۰ بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد
امروز روزتست و توداری درین جهان
شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان
خسرو تو باش و حکم توران و جهان تو گیر
۶۰۰۰ با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح

بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر
جلال دولت و دولت بدو افزوده شرف
شهی که بر همه روی زمین همی تابد
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
۶۰۱۰ همی دهد قلم و تیغ او بیزم و برزم
برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون
حسام شاه چو نیلو فرست و چهره خصم
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست
۶۰۱۰ اگر تنش بمثل سر بسر همه جگرست
و کر همی شناسد که و هم شاه جهان
خجسته باد چنین عید و صد هزار درگر
جمال ملت و ملت بدو نموده مهر
زماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
بیزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زرد
چو شنبلیله شدست از نهیب نیلوفر
قدش ز هیبت شاهیست چفته چون چنبر
سرشک وار بیارد ز دیده خون جگر
مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر

همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
 خدا یگانا آنکس که نعمتش دادی بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
 چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
 شکسته کرد و پراگنده بك سیاست تو سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
 ز فعل خویش بنزد همی و در مثلست کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
 مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
 مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند خلاف و کین تو زیشان برد مع و صر
 ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
 بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
 مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
 شدست خنجر برنده عقلشان در دل شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
 چو حال ایشان در زیستن برین جمله است چنان شناس که گشت آن حصار ز بر و زیر
 شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک بشرق و غرب ترا هست سال و ماه و فر
 جهان شدست منور ز فر طلعت تو ز آفتاب منور شود جهان یکسر
 بوقت راه سپردن همی وفا نکند بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
 حکایت و رسم امروز جمله باطل گشت که رسمهای تو بیش از حکایتست و رسم
 اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
 خدا یگان چو تو باید همی که روز نبرد ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
 همیشه تا که همی بشکفت ز باد صبا بیاغ در سمن تازه و بنفشه تر
 یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک یکی چو زلف بتان بر شکسته يك بدگر
 شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
 ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان

شب تو از شب و روزت زروز خرم تر

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

۶۰۴۰ زلف سیه تو ای بت دلبر هر گاه بود بصورتی دیگر
 که چون زرهست و گاه چون چوگان که چون سپرست و گاه چون چنبر
 گاه از گل و ارغوان کند بالین گاه از مه و مشتری کند بستر
 که تابد و که شود خم اندر خم که پیچد و که زند سر اندر سر
 که حلقه کند بگل بر از سنبل که توده نهد بمه بر از عنبر
 ۶۰۴۵ هر کس که باو نگه کند بیند شب در بر آفتاب باز بگر
 زلفین ترا همی ستایم من از بهر تو ای شکر لب دلبر
 آن لب که بلون و رنگ او هر گز نشنید و ندید هیچکس گوهر
 لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ لعلست و سرشته اندرو شکر
 هر چون نگرم عقیق را ماند پروین بعقیق بر شده مضمر
 ۶۰۵۰ هر بوسه کزو بقهر بستانم چون آب حیات هست جان پرورد
 خواهم که ز جان و دل کنم معنی در وصف تو ای بت پری پیکر
 هر چند که هست وصف تو واجب از وصف تو مدح شاه واجب تر
 شاه همه خسروان معزالدین سلطان بلند بخت نیک اختر
 شاهی که ز دین و اعتقاد او خشنود شدست جان پیغمبر
 ۶۰۵۵ اندر عرب و عجم ز نام او بفزود جمال خطبه و منبر
 مدحش همه خلق را چو بسم الله آغاز سخن شدست و سر دفتر
 جسم عدوش چو آبگیر آمد شمشیر کبود او چو نیلوفر
 ای شاه جهان تویی درین گیتی شایسته تاج و خاتم و افسر
 در مدت شصت روز با نصرت باشست هزار موکب و لشکر



۶۵۶۰ از مغرب تاختی سوی مشرق وز باختر آمدی سوی خاور
چون با جوند لشکر خصمت تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بد خواست مخذل نده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن چونانکه حصار خیبر از حیدر
گر چه ندوی تو هست در قلعه آخر برد از خلاف تو کیفر
۶۵۶۵ گر چه رسن ای ملک دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورد شیدست داور گردون جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی

روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ایضاً در مدح سلطان

۶۵۷۰ از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
لشکرش یکبارگ همه گشتند برین سوی
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش
چندید برو دولت و بگریست برو بخت
آن آب که در چشمه همی برد کمائی^۱
در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخس زر خویش سپردست بشمشیر
زردی رخ خویش ربودست ز دینار
۶۵۷۵ امروز نه آن کشت که بدرود همی دی
وامسال نه آن کرد که بنمود همی یار
نامش همه اندر هوس بیهده شد تنگ
فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد
کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بیردازی آن قلعه ز دشمن
چونانکه پیرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار^۲ عدو کوه بلندست
شد بر کمر کوه و کمر بست بییکار

۱ - کمائی یعنی کاریز کن و مقنی ۲ - جاندار یعنی حافظ جان

۶۰۸۰ در مدت ده روز گرفتار توان کرد
 نزدیک تو آن خیره سرانرا خطری نیست
 تیغ تو چو مارست و بدانندیش تو مورست
 از فرّ تو در دیده ما هست همه نور
 ای پادشه و خسرو ذریّه آدم
 هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
 ۶۰۸۵ دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست
 تاییر و جوانست همی باش جوانبخت
 تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت
 تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح باده روشن

بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

در مدح سلطان سنجر و رفتن او بمهمانی نزد امیر قیصر

۶۰۹۰ فرخنده باد و میمون این مجلس منور
 بر شهر یار گیتی شاهنشاه مظفر
 شاهی کجا رسیدست از همت یلندش
 تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
 اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم
 اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
 ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش
 زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
 در خسروی و شاهی مانند او که باشد
 هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
 ۶۰۹۵ از دو برون نبینم شاهان و خسروانرا
 شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق
 میران نامدارند این بندگان سلطان
 یک بنده گاه بخشش با همت فر بدون
 وان میزبان زیبا دریش تخت خسرو
 ۶۱۰۰ امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند
 هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
 یا سر بنام او بر یا نامهایش بر سر
 مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
 هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
 یک بنده گاه کوشش با نصرت سکنند
 بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
 هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد زیرا که هست منجر مهمان میر قیصر
 زین شاه بنده پرور شاد است بندگانرا تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
 گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع کیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
 تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی

سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

در تهیت ورود سلطان ملک شاه بنشاپور

۶۶۰۰ با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشاپور سلطان همه روی زمین خسرو منصور
 هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
 سنگی که بدان دست برد شاه معظم نشکفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منشور
 خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار نشکفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
 کر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان ور رای کند شاه سوی شهر نشاپور
 ۶۶۱۰ روشن شود از طلعت او چشم رعیت یارب تو کنی چشم بداز طلعت او دور
 ای شاه ز کسری و ز شاپور گزشتی تا کی سخن آراستن و بافتن زور
 در لشکر تو بیست هزارند چو کسری در خدمت تو بیست هزارند چو شاپور
 ما هند غلامانت چه در رزم و چه در بزم حورندند پیمانیت چه در جنگ و چه در سرور
 همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه پیوسته همی تخت ترا سجده برد خور
 ۶۶۱۵ ای تیغ تو در میدان سوزنده تراز نار وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
 داری تو ز بیک جنس دو سرمایه معروف داری تو ز بیک نوع دو پیرایه مشهور
 فرخندگی طلعت و پیروزی طالع پابندگی دولت و بیداری دستور
 ملک همه آفاق گرفتگی و گشادی دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
 مال تو گزاردند همی حاضر و غایب حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
 ۶۶۲۰ در عهده پیمان تو آمد دل قیصر در چنبر فرمان تو آمد دل فغفور
 کاهست طرب کردن و بر دست گرفتن آن باده روشن که بود زاده انگور

يك چند بشادی و طرب كام همی ران واسوده همی باش که شد خصم تورنجور
 خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل مسکین دل آنکس که شد از یش تو مهجور
 از دولت و اقبال تو شد میر معزی در خدمت تو مقبل و از مهر تو مشکور
 آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار ۶۶۲۰ کر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
 جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد و آن نیز بر افشاند کر باشد دستور
 تا بر بط و طنبور بود گوش همی دار گاهی بسوی بریط و گاهی سوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و فرمان

منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

در مدح سلطان ملکشاه

هر که را باشد ز دولت بخت نيك آموزگار همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
 ۶۶۳۰ خسرو عادل معزالدين ملك سلطان که هست از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
 پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
 دولت و شاهی بدو نازد و زو باشد همی عکار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
 همش کردست نار نيك خواهان را چو نور هیتش کردست نور بد سکلان را چو نار
 از مصافش روی گردون تیره گردد زیر گرد وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
 ۶۶۳۵ خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
 شاه ما شاهبست کو را از سلیمان و علی یادگار آمد دو چیز انگشتی و ذوالفقار
 موکش را هر زمان خدمت گزارد آسمان لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
 از معادی موکی وز موکب او يك غلام وز مخالف لشکری وز لشکر او يك سوار
 آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده بود بنده وار آمد بدرگاهش که شاهها زینهار
 ۶۶۴۰ کر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر گنج سازد بی نهایت ملك جوید یشمار
 تاب جنگ و قوت کوشش ندارد یش شاه یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
 میش گردد گاه قوت کر چه دارد زور شیر مور گردد وقت ضربت کر چه دارد زخم مار
 شاه چون خورشید رخسانست و دشمن چون شبست شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد
 ۶۶۴۵ ماه یکر رایش چون بر دو یکر سر کشد
 تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست
 موکب رویه را ترتیب رقتن بگسلد
 کر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست
 ملک او حقست و ملک دشمنانش باطلست
 ۶۶۵۰ از مخالف کس نرسد چون پدید آمد ملک
 گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه
 تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم
 دست دست تست و دوران ظفر دوران تست
 ملک نا ارزانیان بستان که ارزانی ۱ تویی
 ۶۶۵۵ آنچه دولت گفت شاهها بود خواهد همچنان
 تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ
 یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد
 بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر

در فتح سمرقند بدست ملکشاه

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
 ۶۶۶۰ چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را
 ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب
 بروم و مغرب پیرا تیغ او آن کرد
 چو باز گشت بقارغ دلی ز مغرب و دروم
 مرادش آنکه بیابد بقهر خانه خان
 بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
 بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر
 هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر
 که گر کنم صفتش کس نداردم باور
 بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
 چنانکه قصر بشمشیر بستد از قیصر

۶۶۶۰ بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب
 بفتح دوی بتوران زمین نهاد و نشست
 چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد
 گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
 کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو
 چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
 ۶۶۷۰ حصار و خانه همه پرسیاه و نعمت کرد
 ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند
 همه کمانکش و وزم آزمای و تیر انداز
 همه ز طبع بر آمیخته عداوت و شور
 ۶۶۷۵ همه فکنده تن اندر مفاکهای هلاک
 اگر چه پیش سپاه شه اینچنین سپهی
 خدا یگان جهان حزم کرد همبر عزم
 سیاه خویش بر اکنده کرد گرد حصار
 همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
 ۶۶۸۰ زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال
 ز گرد گردان گردون شده بلون زمین
 ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار
 غارتیره چو ابر و خدنگ چون باران
 ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود
 ۶۶۸۵ بنیزه کرده سران چشم خاکساران کور
 ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق
 یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان
 سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
 چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
 کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
 بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
 سعادت آمد و بوسید پایه منبر
 گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
 تهنی نکرد همی سر ز کبر و دل ز طار
 همه سپهر تن و کوه صبر و خار جگر
 همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
 همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
 همه نهاده دل اندر نشانه های خطر
 نداشتند همی ذره ای محل و خطر
 که حزم باید تا چار عزم را همبر
 روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
 ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تیر
 هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
 ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
 ز نیزه گشته زمین همچو ماغ آهن بر
 سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
 چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
 بنمره کرده بلان گوش بد سگالان کر
 ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
 یکی بسنبل مشکین درون کشیده سیر

یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
 برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
 ۶۶۹۰ فرو گرفته حصاری که کر کنم صفتش
 بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماء
 قیاس خندق و پستیش در گذشته زحد
 بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
 ز گاه دولت افراسیاب تا امروز
 ۶۶۹۰ بیک دوروز که فرمود و جنگ کرد آهنگ
 چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی
 گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه
 حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
 هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
 ۶۷۰۰ سر شک ایشان سرخ و رخا ایشان زرد
 همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر
 همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلست
 چنان سپاه که داند شکست جز شاهی
 چنین حصار که داند گشاد جز ملکی
 ۶۷۰۰ پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد
 یقین شناس که در روضه بهشت امروز
 خدایگانا شاها مظفرا ملاکا
 سعادت نیست تمام و بشارت نیست بزرگ
 ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک
 ۶۷۱۰ مسخرند حسام ترا زمان و زمین
 یکی بنفشه و ترگس نهفته در معفر
 مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
 در آن صفت - خنم بگذرد زوهم و فکر
 قتاده مردم ازو در ضلالت ازین و سر
 شمار برج و بلندیش بر گذشته زمر
 نهاده بود مهندس درو دوازده در
 بر آن حصار نشد چیره ه چکس بهنر
 شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
 مکر بز لاله گشت آن حصار زیروز بر
 نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر
 شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
 چنانکه اهل گنهر را کشند در محشر
 دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
 اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
 کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
 که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
 نه پیش خدمت او روزگار بست کمر
 پس ریافت از ایزد مهر آنچه خواست پدر
 همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
 ز باختر خیز فتح تست تا خاور
 ز نامه و ظفر و فتح تو بهر کشور
 گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
 متابعد مراد ترا قض و قدر

همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
زفر دولت و تأیید طالعی که تراست
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرت
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود
صد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
ز اسب باد تگ و تیغ آبدار تو باد
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان
بکن خویش تن دشمنان همی فرسای
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
۶۷۱۰
۶۷۲۰
۶۷۲۰

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت

همی گذار جهانرا و از جهان بگذر

در مدح ملک سنجر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
دارد سمن و نسرين در سنبیل مشک آکین
هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد کهر و پروین در بست جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا
از شیر و شبه درهم دارد زهری محکم
چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر
۶۷۳۰

لغوست بریانی با او صور مانی مانا ندهد معنی با او صنم آذر
 ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ مشکین خطور نگین خ سنگین دل و سیمین بر
 از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن از بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
 بر غزو میان بستی دلهای بتان خستی در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
 ۶۷۳۵ تا من ز غمت زارم رخساره چو زردارم
 زان قامت چون تیرت و آن غمزه دلگیرت و آن حلقه زنجیرت چون حلقه شدم ردر
 گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بیسندد هر چند رخت خندد بر برک گل احمر
 چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل از دست تو خواهم دل در بلبله و ساغر
 یاد تو همی نوشم جور تو همی بوشم ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
 ۶۷۴۰ آت را که توانی باید گر جور کشد شاید
 آن تاج سر ملت و الا عضد دولت منصوب بدو رایت منصور باو لشکر
 آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
 کنج خرد و دانش اصل طرب و رامش با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
 هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه او بر همه فرمان ده او راهمه فرمانبر
 ۶۷۴۵ با جام می روشن بخشنده تر از بهمن
 چون سخت شود جنگش بر باره شیر نگش کو یال گران سنگش درهم شکند مغفر
 چون گشت بهامون بر قادر بشبیه خون بر مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
 آنجا که ببخشاید از آذر آب آید و ر خشم بیفزاید از آب جهد آذر
 چون صید کند بازش با چرخ بود رازش سیمرخ ز پروازش از هم نکشاید پر
 ۶۷۵۰ طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند
 آن اسب که در پیشی بر ماه زند بیشی اسبش بصبا ماند هم رهبر و هم رهبر
 بر چرخ غبار او بر فتح مدار او بآباد کند خویشی با و هم رود رهبر
 تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور

ای چون بد و چون جد از تاجوران مفرد
 از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی
 ۶۷۵۰ نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد
 از افسر و از خاتم افروخته ای عالم
 ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
 بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان
 هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی
 ۶۷۶۰ بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
 آتروز شود صحرا جوشنده تراز دریا
 آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تفت
 آن آهن چون لؤلؤ دارد نسب از هندو
 چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان
 ۶۷۶۵ ورنه تو ز هنر مندی با غزو بیبوندی
 روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
 ای تازه بتو سنت احسان تو بیمنت
 در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر
 در دهر تو بی خسرو بیشک سخنی بشنو
 ۶۷۷۰ پیش تو بسریوید چون جامه خطر جوید
 چون رست ز مهجوری و ز آفت رنجوری
 تهست نشاط می با چنگ و رباب و نی
 از عیش و دلفروزی و ز دولت و پیروزی
 فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
 فر تو برون از حد فتح تو فرون از مر
 وز گوهر سلجوقی یا کیزه ترین گوهر
 شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
 مهرست در آن مدغم ماهست درین مضر
 ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
 بی رای تو در توران بر سر که نهاد افسر
 از چهل بود فربیی وز عقل بود لاغر
 آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
 کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
 کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
 رستست بدو آهو از پنجه شیر تر
 گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
 در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
 آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
 ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
 پر نکته کند خاطر پر بناله کند دفتر
 دارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر
 آراسته تر گوید مدح تو يك از دیگر
 امروز بدستوری جان هدیه کند ابدر
 می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
 وز شادی و بهروزی تادهر بود بر خور
 آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

۶۷۷۰ تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون صد میر چو افریدون عد شاه چو اسکندر

نصرت سوی تو یا زان دولت بر تو نازان

وز طاعت تو نازان میران بلند اختر

در تهنیت عید و بهبودی یافتن ملک سنجر

۶۷۸۰ امسال در آفاق دو عیدست بیک بار بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بد خواه بیرد چو نانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش هم نام و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختیست برومند که هرگز زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خردی بخش و از جود و کرم شاخ از عدل و هنر برکش و از فتح و ظفر بار
۶۷۸۵ در مجلس او نعمت خلعت که بزم بر درگاه او رحمت حشرست که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک زانسان که همی باد صبا گل کند از خار

از خاک بجز دولت سنجر نکند زر از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه بایاره و طوق و کمر و جبه و دستار
۶۷۹۰ ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی ایزد بسزاوار سپردست سزاوار

تأیید چو برگار و ضمیر تو چون نقطه است بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن بخت جوانست که بر باد روانست یا شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست یا تیغ کهر دار تو در دست کهر بار
آن در معالیتست که در درج معانیست یا شرح هنر های تو در دفتر اشعار

۶۷۹۵ يك عزم نو در زرم و يك آهنگ تو در جنگ بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تدروان از گرز گرانسنگ تو خصمان سبکسار
شیران همه کردند ز شمشیر تو برهیز شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهانرا آنروز مبادا که بود شخص تو بیمار
کز صحت بیماری شخص تو بدیدم بخشایش جبار پس از قدرت جبار
۶۸۰۰ ای شاه پدید آمد شاهین طرب را دوش از فنک آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید گردآمده سی روزۀ درد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندبمان معاشر کاسد شده بازار حربان کم آزار
۶۸۰۵ گر حکم تو و رای دل آرای تو باشد آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت اویار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید

امروز تو از دی به و امسال تو از یار

دروصف اسب و مدح ملک سنجر

۶۸۱۰ چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار باره ای صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
هیכלی پولاد سم آهو تکی غشقاو دم پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیاوسنگ و چوب و گل خو تر زو خامۀ نقاش نمکارد نگار
جلوۀ طاوس دارد گاه جولان در نبرد با تک گوران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن تازان کنند گاه سبق مانند بوز خویشتن درهم کشد گاه خذر مانند مار

- ۶۸۱۵ باد صرصر نیست در پیش تگک او تیزرو سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب در کتف مدغم نماید دست او ز کوهسار
سم و پشت و ساق و بال او تو پنداری که هست لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بنازندش بمیدان باد ازو جوید شتاب چون بخارندش باخور کوه ازو گیر دقار
بشکند بانگش دل مردان بروز نام و تنگ بسپرد نعلش سرگردان بروز گیر و دار
۶۸۲۰ از نهیب نعره او يشك و ناخن بفکند پیل مست و شیرین در بیشه و در مرغزار
هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست کوکب او شانزدست و ماه نو دارد چهار
ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او آفتاب اوست شاه کامران و کامکار
شاه اسبان خوانم او را تا بیروزی و فتح شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
۶۸۲۵ دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان زو مبارکتر بایران شهر شاه و شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم گر بیننی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار
آن کجالشکر سوی صحرای ترکستان کشید کرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
۶۸۳۰ گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشك ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خاقانان در آوردی ببند از سرگردان و جباران بر آوردی دمار
خواست گردون تابود در گردن و گوش ماووك حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار
زیر عفوش هست گنج وزیر خشمش هست رنج زیر مهرش هست نور وزیر کینش هست نار
آبگون شمشیر او نارسست و اعدا را ازوست روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار
۶۸۳۵ نیزه او بر زمین دوزد یلانرا روز رزم هیبت او در زمین آرد سرانرا روز بار
پادشاهها تو تنابی از هزاران خصم روی شهریارا تو نداری در هزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداري نخواهد بود نیز	حق پذير و حق بسند و حق شناس و حق گزار
حق گزارى با سخاوت حق شناسى با کرم	حق بسندى با لطافت حق پذيرى با وفار
بخت فرخ چون ترا کارى مهم پيش آورد	کام تو حاصل کند بى وعده و بى انتظار
آنچه گستردى نبارد در نوشتن آسمان	و آنچه بگفتى نبارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادى بلبل سر مست دستاها زند	چون بخندد روى گل در باغها وقت بهار
از طرب بادنده چون بلبل و گل پيش تو	مطربان رود ساز و ساقيان ميگسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران	روشن از ديدار تو چشم وزير نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان	خواجه از توشاد خوار و حاسد تاشاد و خوار
روز بخشش نیکخواهان پيش جاهت جانفشان	روز کوشش بدسکالان پيش تيغت جانسيار

تو سر دشمن بگرز شیر بيگر کوفته

چون سر ضحاک افريدون بگرز گاو سار

در ستايش سلطان سنجر

ای شه پيروز بخت ای خسرو پيروزگر	ای همه شاهان بخدمت پيش تو بسته کمر
تو معز دين و دنيايى و بفرايد همی	از تو عز دين و دنيا کردگار دادگر
شادمانند از تو بر روى زمين ملک و سپاه	شادجانند از تو در خلد برين جد و پدر
چون تو سلطانى نبود از عهد آدم تا کنون	هم نباشد تا قيامت چون تو سلطانى دگر
تو جمان دوده اسلاف خویشى زانکه هست	کنج و ملک تو زکنج و ملک ایشان يستر
هيچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود	اين همه رزم و مصاف و اين همه فتح و ظفر
ملک هفت اقليم را زير نگين آورده ای	هم باقبال و سعادت هم بمردى و هنر
سکه و خطبه بهر شهرى بنام تست و بس	از يمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نعم جهان	بر فلک شمس و قمر باشند دايم در سفر
تو ز بهر نصرت دين و صلاح مملکت	در زمينى در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شيعيان چون زور تو بينند خوانندت على	ستيان چون عدل تو بينند خوانندت عمر
نعمت دنيا اگر دارد خطر نزديک مرد	پيش چشم تو ندارد نعمت دنيا خطر

- خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
 هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان ۶۸۶۰
 آنها در رودها و چشمه ها افزون شود
 باز را بینند با دراج در يك آشیان
 چرخ گیرد بی بلایی كرك را در زیر بال
 بخت میمون ترا گر صورتی آید بدید
 تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو ۶۸۶۵
 شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد
 شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار
 و آنکه خافانست در توران و زیر دست تست
 با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا
 از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم ۶۸۷۰
 داد جان و سر یار از بهر تو فرجام کار
 بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل
 تیغ تو شیرست سر تا سر تنش دندان تیز
 رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام
 تیر تو نا جانور مرغیست کز پرواز او ۶۸۷۵
 هست در آماج پروازش برابر با ضمیر
 اسب او کوهیست از یکر که چون جنبان شود
 گاه بشتابد زیستی سوی بالا چون سحاب
 از غبارش تیره گردد دیده یلان مست
 تا تو داری همت جوزا سیر بر پشت او ۶۸۸۰
 هست سم مرگ و پای رکابت در عجم
 تو یکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
 هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
 بیش باشد در بهاران بر درختان برک و بر
 شیر را بینند با روباه در يك آبخورد
 باشه گیرد بی کزندی صومرا در زیر پر
 سجده آردیش آن صورت جهان پرصور
 کز پس پیغمبر تازی تویی خیر البشر
 ای رهین شکر تر شاهان گیتی سر بسر
 شاکرست از جود تو بهرامشاه نامور
 روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر
 با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
 تا قضای بد برو خندید هنگام حذر
 ز آنکه در آغاز کار از عهد تو بر تافت سر
 در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
 خوابگاهش در نیام و صید گاهش در جگر
 گیرد اندر جنك رنگ زعفران و معصفر
 جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
 هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
 باد پیش جنبش او کرد تواند گذر
 گاه بگراید ز بالا سوی یستی چون مطر
 وز صهیلش آب گردد زهره شیران ز
 در مصاف رزم باشد فعل او اعدا سیر
 همچنان کاندر عرب رکن و مقامست و حجر

چون معطل ۱ بر جنان و بر سقر انکار کرد
 صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود و گفت
 خسروا شاها جهاندارا سپهدار تو هست
 آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست ۶۸۹۵
 پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت
 از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو
 جان فشاند بر تو چون پیش تو برگرد فتح
 تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان
 باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات ۶۹۰۰
 تو چو خورشید و همه خصمانت پیش توسها
 چا نگرای دشمنانت جنگیان تیغ زن
 جانفرای دوستانت سابقان سیمر

قال نیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز

روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر
 خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن ۶۹۰۵
 آن ترک حوربیکر و آن حور ماهروی
 چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه
 زلقین بر شکسته و رخسار اوشکست
 آن مال بهترست که با او بری بکار
 و آن دَر آبدار چه چیزست در شکر
 در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
 آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
 چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
 بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
 و آن عمر بهترست که با او بری بسر

۱ - مقصود از معطل پیرو طریقه معطله است که منکر بعضی از اخبار و احادیث اهل سنت

بوده اند و بیشتر معتزله و باطنیه را دشمنان ایشان باین لقب میخوانده اند.

- ۶۹۱۰ بگذشت باکمان و کمر پیش من زدور
تا گوژ گشت بستم و تا تنگ شد دلم
ای پیش گل زهشک سپر کرده روز و شب
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
هر روز درد و نرگی تو آب کمترست
بی آب نرگی تو و پر تاب سنبلت
۶۹۱۵ تا مژده داده ای بوصالت مرا شبی
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار
شاهی کزوست دوده محمود را شرف
محمود دیگرست که رادی و کرم
۶۹۲۰ از جد خویش وزیدر وجد جد خویش
در رحلتی که کرد همه خیر خیرست
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
۶۹۲۵ اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
عالیست پیش خسرو عالم مقام او
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه
بهرامشاه پیش ملک سنجهرست شاد
۶۹۳۰ اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه
آن نصرتی کند که یقین سازد از کمان
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش
- وز سر کشی نکرد بنزدیک من گذر
چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
هشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چون من زدست عشق تو بفکنده ام سپر
هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی کزوست دوده مسعود را خطر
مسعود دیگرست که مردی و هنر
میراث یافتست بزرگی و ارج و فر
هر چند هست درد او گونه گون فکر
آتش کند هر آینه صافی عیار زر
آورد دولتش بسفر ناگه از حضر
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالی بود مقام چو عالی بود گهر
شادند هر چهار بیدار یکدگر
مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
او را بفتح راهنمایست و راهبر
وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
کنج و سپاه و مملکت و خانه پدر

بر جز بیار قتح ببالد چو راد سرو
 در مرغزار ملك بفر د چو شیر تر
 ار جو که همچنین بود ویش ازین بود
 ناملك با خطر شود و خصم بی خطر
 منصور گردد آنکه برو هست مهربان
 مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
 ۶۹۳۵ چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
 امروز ازو رسید بزاوستان نفیر
 چون شاه کاملست و ظفر را دلایلست
 مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
 ای در مصاف، رزم ترا نصرت علی
 ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
 هر چند عرش بر زبر آفریده هاست
 ز برست عرش و دولت عالیت بر زبر
 ۶۹۴۰ در بوستان دولت محمودیان تویی
 کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ
 اندر ازل شرافت شخص شریف تو
 و ز نصرت و قوت ترا هست برگ و بر
 رشك آمدش ز بایه تو لاجرم نکرد
 ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
 ۶۹۴۵ گر ابر همچو دست تو بارت که بهار
 در بحر با دل تو برابر شود بچود
 سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان
 شیر سپهر گر ز سنانت خذر کند
 گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی
 در رزم و بزم و حبس تو پیدا شود همی
 ۶۹۵۰ ارواح نگسلد ز صور با سخای تو
 چون ز بروزر شود ز نهیب تو زار و زرد
 چون آنکه بر دمید باندیشه خلیل
 چون از آتش بفر دولت تو بر دمد خضر
 اندر هوای هاویه مانند زمهریر
 از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر

کر شکل تیر خواهی و اندازه کمان بالای دوستان و قد دشمنان نگر
 ۶۹۵۵ گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی کین تو شد کمانگر و مهر تو تیر گر
 ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست چون برج پر کواکب و چون درج پردر
 نشکفت اگر بمن نظر تو مبارکست کز شاه بی نظیر مبارك بود نظر
 تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
 زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
 ۶۹۶۰ باد طراز سروری و روی سروران بر آستین جامه و بر آستان در
 اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم

و آن عبره گاه گشته ز تیغ تو بر عبر

در مدح تاج الدین خاتون مادر سنجر و محمد

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار بر تو خجسته باد چنین عید صدهزار
 ای از درع چو مادر عیسی بلند قدر وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
 ای مادر دوشاه چو سلطان و چون ملک هر دو خدایگان و خداوند و شهر یار
 ۶۹۶۵ از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
 در کار دختر و پسر هر دو پادشاه بردی ز خاص خویش بسی مالهابکار
 آن ساختی زهدیه که هرگز نساختند شاهان باستان و بزرگان روزگار
 هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
 در زهد و پارسایی با حشمت و جلال در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
 ۶۹۷۰ گویی همه سعادت بودست بر فلک روزی که آفرید ترا آفریدگار
 خیری که تو بمرو و نشأ بور کرده ای خیر است در شریعت و اسلام پایدار
 دیوار آن چو چرخ بلندست بی گزند بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
 گشته ز بهر درس اما مان درو مقیم کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار

امروز هست شکر و نذای تو بی قیاس
 ۶۹۷۰ از اعتقاد تست که اندر جهان نماند
 فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
 وز سر پاك تست که سلطان دادگر
 بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
 وز فر بخت تست که آمد بر ملك
 پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست
 خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
 از بس که هست در دل تو رحمت و کرم
 ۶۹۸۰ کر در خور تو بخت نثاری فرستدی
 بر خلق مهربانی و از خلق بردار
 دیار و دین توداری قدرش همی شناس
 آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند
 روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
 و آن که نعمت تو بایشان همی رسد
 کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
 دیرست تا معزّی خدمتگر شماس
 او را سزد بخدمت دیرینه افتخار
 ۶۹۸۵ در خورد خلعتست که امسال شعرا و
 زان شعر بهترست نه پیرار گفت و بار
 ای آنکه روز و شب زسه فرزند خرّمی
 هر سه زمانه را ز ملك شاه یادگار
 بادی تو در سعادت با هر سه کامران
 بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
 چون دوات تو یار و نگهدار عالمست
 بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
 چون دوات تو یار و نگهدار عالمست
 بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
 فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید
 طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

در ستایش علاءالدین محمد بن سلیمان بن داود خاقان ترکستان ۱

۶۹۹۰ رای خاقان معظم شهریار دادگر در جهان از روشنایی هست خورشیدی دگر
 زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او روشنایی گسترده بر شرق و غرب و بحر و بر

۱ - ابن علاءالدین محمد که لقب او ارسلانخان و بنام محمد تکین نیز معروفست پسر سلیمان
 تکین و نواده داود قشتکین است و او از طرف پدر از ملوک خانه و از جانب مادر خواهرزاده
 سنجر بوده و سنجر او را در ۴۹۵ بخاقانی ترکستان گماشت لیکن در ۵۲۴ او را که راه طغیان
 رفته بود باسیری بخراسان آورد

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست
 کهن امت شاه ترك و چین علاءالدین که او
 کس چنو خاقان ندیدست و نبیند در جهان
 تا که عدل او پناه ملك تركستان شدست ۶۹۹۵
 این خطر را اگر کسی منکر شد و باور نداشت
 زو خلیف را امیدست و شریعت را نوید
 هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
 لاجرم زان پایداری هست بخش بهره مند
 ۷۰۰۰ حال او از حال خانان دگر نیکوترست
 گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکر تست
 و ر چه دنیا از طریق آفرینش کاملست
 جای او در مشرقست و جاه او در مغربست
 در هر آن بقعت که باد دولت او بگذرد
 ۷۰۰۵ شاد تر باشد رعیت چیره تر باشد سیاه
 باز و کبک از امن او باشند در يك آشیان
 مرد بازرگان بود این ز دزد و راهزن
 آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
 آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او
 ۷۰۱۰ جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا
 بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
 هست مادح را امید او ثوابی از بهشت
 جانها را با صور پیوسته دارد مهر او
 با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او
 ۷۰۱۵ در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها
 تیر او مرغیست مرك خصم در منقار او
 داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
 سیرت و نام ییمر دارد و عدل عمر
 يك تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
 ملك تركستان همی از عدل او گیرد خطر
 رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
 زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
 با معز دین و دنیا پادشاه دانگر
 لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
 فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
 وهم و فکرت هست زیر و دولت او بر زبر
 با کمال همتش دنیا نماید مختصر
 جوش او در خاورست و جیش او در باختر
 خاک فزاید نبات و ابر بفزاید مطر
 بیشتر باشد بهایم زود تر باشد شجر
 گرك و میش از عدل او باشند در يك آخور
 گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت‌زور
 زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
 تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
 جز ثنای او نکوید گر زبان یابد قدر
 وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
 هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
 کین او دارد گسته جانها را از صور
 داستان رستم دستان همی دستان شمر
 در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
 نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال‌ویر

دیده‌ای مرغی کز تو تن خسته گردد پیل مست وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
 باره او کوه و صحرا را بیماید چنانک چرخ گردان را بدان زودی نیماید قعر
 همسری جوید همی گاه دویدن با گاه همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
 ۷۰۲۰ هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن یار او فتحت و سعد اندر سفر و اندر حضر
 سعد باشد همنشیش در حضر گاه مقام فتح باشد گاه رفتن همراکش در سفر
 چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
 شهر و بوم کاشتر چون گشت پر زاشوب او شد دل و مغز بد اندیشان تهی از شور و شر
 گاه کوشش آنچه اندر کاشتر بستد ز خان گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشتر
 ۷۰۲۵ تیغ او بارید در حد بلا ساغون بلا بر سپاه کافران رنک ساز چاره گر
 قبضه شمشیر بردستش گرفت از بسکه ریخت از گلوی کافران تیره دل خون جگر
 از نم و آغار خون بر کوه و بر صحرا گرفت سنک رنک ارغوان و خاک رنک معصفر
 از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار پر دهان و چشم پشت کافر و روی سپر
 حمله و ییکار او در رزمکه فرجام کار گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
 ۷۰۳۰ ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
 پایه و نام سه پیغمبر شما را حاصلست وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر
 از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق اتفاقی کار سعادت را نشانست و اثر
 رحمت مردم بود بر در که تو سال و مه موسم حجست بر در گاه تو گویی مگر
 که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
 ۷۰۳۵ هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
 طول مدت یابد آن کز جام تو یابد مدد هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
 هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
 خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانک از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر
 درج گردد بر گهر چون روشنی گردد سرشک مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر
 ۷۰۴۰ بنده گر يك ره بدان حضرت توانستی رسید راه آن حضرت قلم کردار بیمودی بسر
 در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست شرف و اندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر
تا که در گیتی ز باد و آب و خاک و آتشست هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان که بنعل باد پایان خاکساران را سپر
۷۰۴۵ بر همه خانان مقدم باش در نیک اخترى تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بدره بار

نام جوی و کام ران و شاد باش و نوش خور

در لغز شمشیر و مدح جلال الدین محمد خوارزمشاه

بی روح پیکریست که جنگ جان شکار بیدود آتشیست که رزم پر شرار
گر پر شرار آتش بیدود نادرست تا در ترست پیکر بی روح جان شکار
بیکر بود شکفت نیا کیز کی چو جان آتش بود بدیعتی ار باشد آبدار
۷۰۵۰ رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم دندانهای تیز تر از شعله های نار
گویی که هست بر سر دندانهای او زهری که هست در بن دندانهای مار
ابر یست لاله بار و درختیست لاله بر دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصرای معرکه یازیدنش همیشه بمیدان کارزار
۷۰۵۵ آبی مروقت فسرده که روز رزم دشمن درو خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل درو خالی شد از خیال و روان شد خیال وار
لوحیست نبلگون که قلم در خلاف او از رشک زرد روی شد ولاغر و نزار
با لوح کر قلم بازل سازگار بود با این زدوده لوح که و دیست - ازگار
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل وین لوح ازین همی پذیرد کنون نگار
۷۰۶۰ بشکست پشت مهره کفار در عرب تا نام او بدست علی کشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنزل بر آردش تازه شود بتیزی او دین کردگار
هست او بروز رزم - لیحی که آن سلیح آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز چنك او
 تا از میان سنگ درنگش کسسته شد
 ۷۰۶۵ در سنگ بود عاجز و امروز معجزست
 والا عماد دولت و دنیا جمال دین
 شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست
 نامش محمدست و بعدش مخلصست
 آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
 ۷۰۷۰ نشکفت اگر بخدمت جودش بر آسمان
 کان کل فروز باشد و این هست دلفروز
 بازیست تیر او که شود چون تندر بر
 همرنگ خاك جرم قمر زان سبب بود
 تاریك فام روی زحل زان قبل بود
 ۷۰۷۵ دارد هر آن هنر که بکارست خلق را
 در حق بود طریقت او صدق را دلیل
 از اعتقاد پاك بود در دلش دو چیز
 و آنجا که رای باید و تدبیر مملکت
 گفتار او بود بهمه خیر ها مشیر
 ۷۰۸۰ رای صواب او ز بلندی و روشنی
 و آنجا که عدل باید و انصاف و راستی
 تنها روند قافله از امن و عدل او
 از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت^۱
 و آنجا که جود باید و احسان و مکرمت
 جانش نیابد از ملك الموت زینهار
 سنگ و درنگ برد ز خصمان خاکسار
 در دست پهلوان خداوند روزگار
 خوار از مشاهیر هنر مند کامگار
 مبری که دین و کفر ازو شد بلند و خوار
 هم ملت محمد و هم ملك شهریار
 وزیر کند ستایش او طفل شیرخوار
 بندد کمر ز قوس قزح ابر نو بهار
 وان قطره بار شد و این هست بدره بار
 هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
 کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
 کز خون رزم او بزحل بر شود بخار
 و اندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
 در دین بود عقیدت او شرع را شعار
 تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
 پیرایه خرد بود و مایه وقار
 تدبیر او بود بهمه فخر ها مشار
 از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
 تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
 بی رهنمای و بدرقه در کوه و درقفار
 وز باز کبک باك ندارد بکوهسار
 ابری بود که موج زند در دلش بخار

- ۷۰۸۵ بهزان دهدصلت که کند مادح آرزو
مهزان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم
آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه
عفوش خبر دهد که رحیمست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک
در پیش او زبان بگشاید باعثدار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره
از بیگناه چیره تر آید گناهکار
۷۰۹۰ وانجا که رزم باید و پیکار و ناختم
گاهی کند حصار چو صحر از عزم خویش
تبغش ز دور عرضه کند صورت اجل
بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند
کندر کفیده نار بود دانه های نار
زیبد کزان جهان بنظاره باین جهان
آیند جان رستم و جان سفندیار
۷۰۹۵ نا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم
بوسند دست او بزمانی هزار بار
شخصی باین صفت که شنیدست در جهان
اندر شمار يك تن و اندر هنر هزار
کوبی نگاشتست یکی صورت از هنر
هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط
وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصاست روز رزم
ایوان تو مگر عرفاست روز بار
۷۱۰۰ زان اختیاری از امر شاه و خواجه را
کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دورا بدیدن روی تو بود رای
روی از دیار خویش نهادی برین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه ترا یمن بر یمن
دریای بی کنار وزیرست و پادشاه
تا تو ز رود بار پیروزی آمدی
۷۱۰۵ گویی جهان بخواب همی بیندای عجب
ای حق گزار خواجه و خدمت گزار شاه
خداوندت و حق گزار
کوه آمده ز جانب دریا برود بار
خدمت گزار چون تو که دیدست و حق گزار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی
 دانند خدمت من و دارند حرمت
 ۷۱۱۰ کردم ترا پرستش و کردم ستایش
 روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا
 تا با رضا و شکر بقا و علو بود
 راضی ز تو شهنش و شاگرد ز تو وزیر
 تا قر قیر باشد در لفظ فارسی
 ۷۱۱۵ بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت
 تاباشد ازدو جامه شب و روز راسلب
 روشن چو رو باد همیشه شب ولایت
 بر دشمنان دولت شه زمانه باد
 از تو بساط مملکتش را رسیده زود

بلك سر بقیروان و دگر سر بقندهار

در مدح امیر تاج الدین ابوالفضل ملک نیمروز

۷۱۲۰ ای امیر مظفر منصور
 تاج دینی و دین ز دولت تو
 هست بوالفضل کنیت تو بحق
 نصر نام تو نیز هست سزا
 رایت پادشا بتیغ تو تیز
 ۷۱۲۵ گر تو تازی ز نیمروز بچین
 ورنهی روی سوی کشور روم
 ورنه بهندوستان کشی سپهی
 بستانی همه ولایت رای
 ای چو خورشید در جهان مشهور
 هست روشن چنانکه چشم از نور
 که بفضل و فضایی مذکور
 که تویی بر مخالفان منصور
 هست منصور تا دمیدن صور
 بگریزد بنیم شب فغفور
 قیصران را بیاوری ز قصور
 کنی از عقل و رأی رای نفور
 چون سکندر همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول
 ۷۱۳۰ تیغ تو هست قاهری که کند
 نایبست از قضا که در که رزم
 بر زمین آورد دزی که بود
 حکم تو خاتم سلیمانست
 همچو دیو و پری مطیع تو اند
 ۷۱۳۵ در پناه تو چیرگی نکند
 پیش لطف تو باد نیست لطیف
 زیر قدر تو آفرید خدای
 راست گویی زمهر و کین تو خاست
 فلک رابعست لشکر گاه
 ۷۱۴۰ جز بتو مرتبت نگیرد خاک
 دست تاریخ دولت تو نهاد
 تو باصل و بنفس محتشمی
 از حضور تو فر و زینت یافت
 عالمی خرم از حضور تو اند
 ۷۱۴۵ گر صدورند در جهان بسیار
 فضل عاشور اگر چه بسیارست
 خلق دنیا کنند در عقبی
 هر کجا صدق بخشش تو بود
 بحر شاید دل ترا شاگرد
 ۷۱۵۰ بوی مهر تو سازگار کند
 در ز طبع برد بخور بخار
 تن دشمن ز جان شود مهجور
 صد سیه را يك زمان مقهور
 خصم مختار را کند مجبور
 بحر و کوهش بجای خندق و سور
 مرکب تست چون صبا و دیور
 بر زمین و هوا وحوش و طیور
 باز بر کبک و باشه بر عصفور
 پیش صبر تو کوه نیست صبور
 هر بلندی که هست در مقدور
 نوش و نیش از سر و بن زنبور
 خیمه تست خانه معمور
 جز بموسی شرف نگیرد طور
 افسری بر سر سنین و شهور
 نه بتوقع و نامه و منشور
 حضرت شاه و مجلس دستور
 اینت فرخنده و خجسته حضور
 جاه تو پیشتر ز جاه صدور
 روزه فاضلتر آمد از عاشور
 مکرمت تو نشر روز نشور
 بخشش ابر و بحر باشد زور
 ابر زبید کف ترا مزدور
 مشک را با طبیعت محروور
 بوی خلد آید از بخار بخور

ای فضل و کرم ز خالق و خلق	بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود	خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان	حله های بهشت و زبور حور
عاجز و قاهرم ز خدمت تو	هست بر من نشان عجز و قصور
۷۱۵۵	مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار	کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی	باری بر تو لؤلؤ منشور
با چنین حال اگر کنم تقصیر	چشم دارم که دارم معذور
۷۱۶۰	در سرایی که جشن باشد و سرور
از سرایت جدا مباد سریر	وز سریرت جدا مباد سرور
بست تو مالک و فلک مملوک	رای تو آمر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت	نعره چنگ و ناله طنبور
در دلت نور چشمه خورشید	بر کفت آب خوشه انگور
۷۱۶۵	دارد اندر دو ترگس مخمور
ساقی تو بتی که سرمه سحر	مرد نا باخته شود مقهور
آنکه با غزه فسوس برش	زره و جوشن از شب دیجور
زلف او داده روز روشن را	چشم او گنج فتنه را گنجور
جمع او نقش حسن را نقاش	تو چو رضوان و می شراب طهور
بزم تو خلد و او چو حورالعین	او بجاه و جلال تو مسرور
۷۱۷۰	تو بحسن و جمال او خرّم

همه نیکی بعمر تو نزدیک

دست و چشم بدی ز عمر تو دور

در تهنیت وزارت خواجه ابو المجاسن عبدالرزاق

برادر زاده خواجه نظام المالك

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار تهنیت گویم وزارت را بصدور روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بوالجاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر کرد در دنیا بکلك او حوالت کردگار
۷۱۷۰ بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانك خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار
شاه عالم را چو هر گز کجا باشد وزیر در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میثاق آدم تعبیه اخترا ترا در مسیر و آسمان و ا در مدار
۷۱۸۰ چون موافق شد قضا با آسمان و اختران آنچه اندر برده پنهان بود کردند آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید آنچه آن پیر مبارك گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو چشم بگشای و زخواب خوش زمانی سربرار
۷۱۸۰ تا بینی یور خویش و نور چشم خویش را پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملك سلطان تازه گشت از رای ملك آرای او چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرك را با میش باشد آشتی در بهن دشت باز را با كلك باشد دوستی در کوهسار
۷۱۹۰ خواست یزدان تابود بر روی دین و روی ملك از نكار كلك او در ملت و دولت نكار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام عدل او در ملك باقی داد دولت را قرار

۱ - این بیت صریح است بر اینکه تربت نظام الملك بر خلاف مشهور در این تاریخ که سال ۵۱۱ هجری است در شهر نساوور بوده نه در اصفهان ظاهراً نقش خواجه را پس از بظاک سپردن در اصفهان بعد ها بنساوور محل اقامت خاندان او منتقل کرده اند .

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
با مبارك رای و تدبیرش هوای مملکت
هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او
از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
۷۱۹۵ آشنای طور سینا موسی عمران سزد
تا که از معجز عصا در دست او گردد چومار
که خدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا بر آرد کلک چون مارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
از یمنش نامور شد از یسارش نامدار
خامه ارزاق را مفتاح دارد بر یمن
دقتر آمار را فهرست دارد بر یسار
علم و دقش را مهندس کرد نتواند قیاس
حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار
۷۲۰۰ قادر بر دان که پیدا کرد چون او صورتی
گر شکار دام صبا دان بود نخجیر و مرغ
با نسیم رای او در بوستان مملکت
جامه بختش پوشیدند شاهان روز رزم
و هم او پیش از وزارت کرد چندان اثر
۷۲۰۵ کرد رای روشن او بر سیل مقدمه
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب
ور کند بر نار نیرو خاطر وقاد او
ای خداوند جهان را گشته دستور و مشر
ای همه علم امامان از علوم مقتبس
۷۲۱۰ حق شناس حق گزارای بنده و آزاد را
از جهان و از خداوند جهان برخوردار هست
گر چه آصف را کراماتست در علم و هنر
با تو در علم و خرد آصف نباشد کار دان
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بی قیاس
۷۲۱۵ مرکب ملک و شریعت را سوار چابکی
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی
رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحر

گر عیار زر ز صراف و محك پیدا شود هر کجا بوته است و سکه در بلاد و در دیار
 آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محك زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
 روی دولت تازه باشد روی دین آراسته تا بود كلك مبارك در بنات مشكبار
 ۷۲۲۰ باز اقبالست و بر سیم و سمن هر ساعتی در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
 لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
 سر نگونست او و دارد دوستان را سرفراز مشكبارست او و دارد دشمنان را خاکسار
 تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران تو بلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
 ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
 ۷۲۲۵ هست پیش تو تار دیگران زر و کهر من ز هر دو پیش تو نیکو تر آوردم تار
 کان تار دیگران گردون ز هم پیرا کند وین تار من بماند تا قیامت یادگار
 تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
 باد با رای شریف هفت سیاره قرین باد با طبع لطیف چار عنصر سازگار
 بر حصار دولت تو یاسبان اقبال باد یاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
 ۷۲۳۰ پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت یار انصافی همیشه شهر یارت باد یار
 ناصحت منصور و والا حاسدت مقهور و پست
 دوست شاد و کرامی دشمن غمخوار و خوار

ایضاً در مدح خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق

هر کس که دید چهره آن ترك سیمبر از گلستان باغ نخواهد گلی بیر
 زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
 چون گل شود شگفته روزی پیر مرد وین گل علی الدوام بود آبدار و تر
 ۷۲۳۵ گل را کنند با شکر آمیخته بقصد وین گل ز طبع خویشتن آرده می شکر
 گل را کنند خوار و برو بر نهند پای وین گل بود همیشه کرامی چو چشم سر
 گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
 هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت پیوند او ز عنبر و دیبای شوشر

از بیم خام بیخشی و از عود خام شاخ
 بر طرف او همه شبه و لعل در میان ۷۲۴۰
 بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب
 عادل نظام ملک زمین سرور زمین
 شایسته بوالحسن کا حسان او شدست
 هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان ۷۲۴۵
 در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد
 گر حکم او بسان درختی شود بلند
 پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب
 از علم اگر شدست علی در جهان علم
 دادست گاه عالم خلافت بدو علی ۷۲۵۰
 آثار او بسان ستاره است يك بیک
 گویی مگر تصرف او را مسخرند
 گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
 تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود
 با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه ۷۲۵۵
 با رای او عجب نبود گر ز آسمان
 هست از ظفر همیشه نفر سوی درگش
 با هیبت و سیاست او دشمنانش را
 وز همت و سخاوت او دوستانش را
 از بوی دوستیش بنازد همی روان
 نار بست کین او که معانیش را همی ۷۲۶۰
 بد خواه او سفر برهی کرد دیر باز
 هرگز امید نیست که باز آید از سفر

از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
 در زیر او همه سمن و مشک بر زیر
 گلزار او ز مجلس دستور دادگر
 عالم قوام دین هدی سید بشر
 در روضه معالی عالی یکی شجر
 کانرا زشکر و مدح بود سایه و ثمر
 سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
 اصلش بود بخاور و فرعی بیباختر
 گیرد ستارگان فلک را بر زیر بر
 وز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
 دادست گاه عدل نیابت بدو عمر
 الاط او چو گوهر با کست سر بسر
 اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
 وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
 فضل خدای عرش بود پیش او سپر
 آیند گرگ و میش بهم سوی آبخورد
 آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
 يك دم زدن همی ز نفر نگسلند نفر
 از طبع و از دماغ برفقت شور و شر
 در دست و دستگاه فزودست زور و زور
 وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
 دیده پر از دخان کند و دلیر از شر
 هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او را ستای و قصه دور فلک مگوی
 کو ساکنست اگر چه فلک هست بیقرار
 ای زیر کلاک تو ز ختن تا بقیروان
 ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست ۷۲۶۰
 تا صورت بدیع تو ایزد نیافرید
 تا کلاک تو بزر نگارید روی روز
 شاه جهان بملک سلیمان دیگرست
 و هم تو در شکستن خصمان زیادتست
 آتش ز خشم تو به حجر در نهفته شد ۷۲۷۰
 از مهر تو رسید بسوی جنان نشان
 رضوان گرفت صودت مهر تو در جنان
 آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
 و آنکس که شد زبی خطری بدسگال تو
 در بیشه خلاف تو گر ژرف شکرند ۷۲۷۵
 هر کو زفر همی بگشاید ز نقص تو
 نام ترا سزد که هنر آفرین کند
 رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
 باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
 فرخنده آن سلف که مرا و را تو بی خلف ۷۲۸۰
 باهمت تو چرخ بسیطست چون ثری
 جود تو چون هواست که توان ازو شکیب
 باغ مدیح را نعم تست چون صبا
 گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
 او را پرست و انده کار جهان مخور
 کو کاهست اگر چه جهان هست مختصر
 وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
 مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
 دولت نشد مصور در عالم صور
 اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
 در ملک او بعلم تویی آصف دیگر
 از دستبرد رستم و افسون زال زر
 و اب از لطافت توروان گشت از حجر
 وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
 مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
 فرزانه وار یافت سر افرازی و خطر
 دیوانه وار خویشتم افکند در خطر
 بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر تر
 دست فلک همه کندش خاک در زفر
 کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
 کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
 عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
 نازنده آن پدر که مرا و را تو بی پسر
 باخاطر تو بحر محیطست چون شمر
 خشم تو چون قضاست که توان ازو حذر
 کشت امید را کرم تست چون مطر
 و در چاوش تو بندد پر خاش را کمر

۷۲۸۵ آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیرست دربروج تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
شش چیز باد بهر توهمواره زین دوهفت اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
۷۲۹۰ گوشه کهنه بجان سخن تو کندسماع چشمی کهنه زدل بسوی تو کند نظر
از حادثات کیتی آن چشم باد کور وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و زوز عید

در روز عید جشن بهارت خجسته تر

در تهنیت وزارت شرف الدین سعد بن علی بن عیسی

راز نهان خویش جهان کرد آشکار در منصب وزارت دستور شهریار
بکشاد روزگار زبان را بتهنیت چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
۷۲۹۵ فخر ملک عماد دول صاحب اجل قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بعز دولت و تأیید ایزدی بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت در مسیر افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود امروز در وزارت او گشت آشکار
۷۳۰۰ بی آنکه خواستار شد این جایگاه را او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بختست یار او زبید که اختیار بود مرد بختیار
مجبور ازوست دشمن و مختار ازوست دوست در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
۷۳۰۵ چون صدر امت از وزرا برد بار نیست چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار

کین هر دورا بطوع برستش همی کنند شاهان کامکار و وزیران برد یسار
 شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه تا کد خدای اوست باسب هنر سوار
 صدریست حق پذیر و وزیرست حق پرست حرّیست حق شناس و کریمیست حق گزار
 درباغ دین و ملک چنوبك درخت نیست کز دولست برگش و از نصرتست بار
 ۷۳۱۰ افروخته بدولت او صحن بوستان
 خودشید دانش و خرد اوست بی زوال دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
 ردّ و قبول او سبب رنج و راحتست کز هر دو طبع گرد دغمگین و شادخوار
 دینست و کفر عهد و خلافتش زبهر آنک هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
 هر گه که بر یسار و یمین کرد از کرم آن درج بر فواید و آن کلک مشکبار
 ۷۳۱۵ دارد کلید خانه ارزاق در یمین
 ای درسها و علم و شجاعت چو مرتضی ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
 خرّم نژاد تو که تویی مفضل نژاد فرخ تبار تو که تویی سید تبار
 در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
 جرم قمر شدست ز اسر تو تیز رو قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
 ۷۳۲۰ گر شعله ای ز کینه تو بر فتد بآب
 گردد شرار نار ازین قطره چون سرشک گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
 تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
 و اندر بر سخاوت تو بر سخای ابر طناز و ار خنده زند کبک کوهسار
 گر ابر در بهار چمن را کند جوان هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
 ۷۳۲۵ کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام
 بیش ز معطیان و کمست از عطای تو اندیشه محاسب و اندازه شمار
 پشت شریعتی و ترا کردگار پشت بار حقیقتی و ترا شهریار یسار
 گر خمر دوستیت خورد مرد متصل زان خمر در سرش نبود ذره ای خمار

۷۳۳۰ گرد ز مهر مست و بود هوش او بجای
 بار آورد بباغ مظالم درخت عدل
 در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
 در مدیح را تو گزاری همی بها
 بازیست همت تو که منقار و مخلص
 اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد
 ۷۳۳۵ ای بسته از مدایح تو دست طبع من
 این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
 گر نظم گوهرست نثار تو از خدم
 کان نظم را سپهر ز هم بکسلد همی
 تا بهر يك گروه زنيك اختريست فخر
 ۷۳۴۰ دادند دوستانك بنيك اختري مشير
 پاینده باد عمر تو از فضل مستعان
 تأييد ايزدی ز نوائب ترا پناه
 از بهر خدمت تو بزرگان و سروران
 از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
 زیبا تر و بدیعتر امروز تو ز دی

فرخ تر و خجسته تر امسال تو ز یار

ایضاً در مدح همو و نالیدن از واقعه تیر خوردن خود

۷۳۴۵ پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
 گر یار روزگار من از تیر تیره بود
 زان پس که بود بر شرف مرگ حال من
 تاج الکفاه فخر معالی وجیه ملک
 بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست
 و آن روزگار تیره که بر من گذشت یار
 امسال روشنست ز خورشید روزگار
 رستم بدولت شرف دین کردگار
 زین دول رضی ملوک و سر تبار
 طاهر زسپه و زلت و خالی زعیب و عار

- ۷۳۵۰ سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
 او را ببحر و بدر صفت کن زبهر آنک
 نی نی که بحر دارد ازو جود مسترق
 در عصر خسروان عراق از دیار خویش
 گردون نژاد مهتر ازو هیچ حق شناس
 ۷۳۵۵ هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
 ارزاق خلق را بمرآت دهد مدد
 لطف خدای دادگر ارزاق خلق را
 کررای او چو آتش جرمی شود لطیف
 و ربخت او بصورت جسمانیان شود
 ۷۳۶۰ خالق همیشه هست بهر کار بار او
 هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
 از چوب آن درخت که گشتند سعد و نحس
 بر شد بخار طبع لطیفش با آسمان
 ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
 ۷۳۶۵ نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
 خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
 عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک
 گر صنعت بهار جهان را کند جوان
 از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
 ۷۳۷۰ توفیق تست فایده ملک را دلیل
 خار از محبت تو شود چون شکفته گل
 ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه
 از دوات مساعد و از بخت سازگار
 بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
 نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار
 هرگز چنو کرم نیامد بدین دیار
 گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
 هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
 زان کلك مشکبار بروزی هزار بار
 گویی حواله کرد بدان کلك مشکبار
 او را همه کواکب علوی بود شرار
 مشرق بود بمینش و مغرب بود یسار
 زیرا که نیست در کرم او را ز خلق بار
 هرگز نبود در سر او از ندم خمار
 او را رسید تخت و عدو را رسید دار
 تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
 وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
 کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
 همواره زان چهار همی نازد این چهار
 عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
 نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
 بر گل کنند نگار و تو بر دل کنی نگار
 توفیق تست قاعده شرع را شعار
 کل باعداوت تو شود چون خلدند خار
 گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را باز شکار گیر نگیرد همی شکار
 در حشمت تو داغ ستورانت را همی در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
 ۷۲۷۰ آتش همی بزخم پدید آید از حجر لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار
 سازد ز بیم زخم تو آن سنگ را بنه کبر ز شرم لفظ تو این آب را حصار
 گر نیست چون صدف قلم درفشان تو از بهر چیست در دهنش در شاهوار
 جز در انامل تو قلم کی شود صدف جز در کف کلیم عصا کی شود چومار
 آنکو همی شناسد ماه و ستاره را آزاد گیت را شناسد همی شمار
 ۷۲۸۰ در همت تو شبه و شک نیست خلق را خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
 در معرفت مریدی و در مرتبت مراد در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
 هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عفار
 دارد یقین و سر براهیم مادحت برد و سلام ببند اگر بگذرد بنار
 ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود يك سال بر مراد دلم چرخ را مدار
 ۷۲۸۰ آن سال در گذشت و بفر تو یا قتم در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
 گر تیر شهریار خطا رفت در تنم جان را خطر نبود باقبال شهریار
 ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار
 بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا تأیید تو معالج و بخت تو غمگسار
 در حضرت تو شد شب نیمه من نهان وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
 ۷۲۹۰ دارم نثار در سخن و رضا دهی بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
 تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
 چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش چون کوه باد عزم متین تو استوار
 گفتار تو نکت شده در نامه ازل کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای

بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

در تهنیت وزارت نظام الدین محمد بن سلیمان بن کاشغری

- ۷۳۹۵ چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار
فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
- صاحبی باید که باشد کار دان و دورین
در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
- صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سزد
چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
- بخت تاقیم کرد و تأیید الهی ره نمود
تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
- مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان
داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
- ۷۴۰۰ صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او
خبر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
- صدرنیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار
- از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
- باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
- بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان
سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
- ۷۴۰۵ گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست
شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
- رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی
فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز یار
- شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر
یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
- ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
خلق را در خدمت او هست جای افتخار
- رام شد چون مرکبی در زیر بختش آسمان
آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
- ۷۴۱۰ روی هامون را زهر جود او زرین کند
چون بر آید بامدادان آفتاب از کوهسار
- توتیا سازد سبهر از بهر چشم اختران
چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
- بی هوای او نباشد مهر تابان را مسبر
بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
- شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
بهر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار
- مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه
بهر بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
- ۷۴۱۵ آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف
آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف
- چست آن آبی کزو باید موافق آبروی
چست آن خاکی کزو گردد مخالف خاکسار
- تا بیار آمد گل اقبال او در باغ ملک
هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

در صدف دریا بنور رای او سازد همی
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
۷۴۲۰ روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
گاه بخشیدن همی رشك آید از احسان او
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمن
حشمت اوست اصل و کار دیوان هست فرع
ماه و خورشید از محاق و از کسوف این شوند
۷۴۲۵ سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر
آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشك
فرق بر فرقد رسد گر جام او یابد کلاه
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
۷۴۳۰ ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود
پیش ازین هرج از مکارم بود در گیتی نهان
مشك خوار و گوهر افشانست كلك اندر گفت
گاه بهر و گاه کین از مد و نقش او شوند
۷۴۳۵ مرغ بی پرست و زو نامه همی پرد چو مرغ
جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام
از شراب خدمت تو هر که مست و خرمست
۷۴۴۰ وانکه از اقبال تو امید دارد يك نظر
هیچکس در ثنا را چون تو نگذارد بها
چون ز مدح تو یارایم عروس طبع را
از سرشك ابر مروارید و در شاهوار
مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون عثان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
وز سرشك آب حیوان خشم او سازد شرار
شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تو از جام و جلالت سید و فخر تبار
روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مشك خوار
دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مار بی بیچست و زو دشمن همی بیچد چو مار
جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
ایمنست از آفت بی عقلی و رنج خمار
کردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس ز رسخن را چون تو نشاند عیار
بر مثال لبتی سیمین بر و مشکین عذار

مشتري زيبد كه باشد خاتم او را نكين
هر كه بيش تو تاري آرد از زر و گهر
۷۴۴۵ من ترا اكنون تاري پايدار آورده ام
تا ز بهر بي نازي و ز بهر بي غمي
آب دست و خاك پاي باد دايم خلق را
ماهرويان طراز و مشك مويان ختن
كوذكاني كرده از خوبي دل مردم اسير
۷۴۵۰ خطايشان مشكوبى و خال ايشان مشك رنك
در مكنون هر يكي را در ميان لاله بك
روزرزم و روزيزم از سهم و جشن هر يكي
تا هزار اندر عدد پيش از يكي باشد همي
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب يكي
۷۴۵۵ هر كجا راي تو باشد چرخ بر تو مهربان
ماه نو شايد كه باشد ساعد او را سوار
از ره معنى تار او نباشد پايدار
بر بساط چون تو دستوري چنين بايد تار
كيمياي نعمت و شادي عقارست و عقار
مايه شادي و نعمت چون عقار و چون عقار
پيش تو هنگام خدمت صف كشیده در فطار
آهواني كرده از شوخي دل شيران شكار
جمدايشان مشك يز و زلف ايشان مشكبار
مشك سارا هر يكي را بر كران لاله زار
رزمگه دشت قيامت بزمگه دارالقرار
تا يكي باشد همي اصل عدد اندر شمار
زير فرمان تو باد اقبال و دولت صدهزار
هر كجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احكام شريعت عصمت يزدانت يشت

واندر اسباب وزارت دولت سلطانت يار

در مدح امير شمس الملوك على بن شهر يار طبرستاني

شمس ملوك عالم شهزاده مظفر
يك روز در صبحي بنشست خرم و شاد
۷۴۶۰ با دوستان مخلص با چاكران مشفق
نور وفاش در دل مهر سخانش در كف
من چون شنيدم از دور آواز مطربانش
با آستين پر شعر آنجا شدم بخدمت
زرى همه مجرد همچون گل موّرد
خالص كه نمايش چون گنجهاي كسرى
۷۴۶۵ چون گسترديم آن زر بر نطع در و ناطم
مير ستوده خصلت شاه كز بنده اختر
آزاده وار و زيبا فرزانه وار و درخور
با مطربان چابك با ساقيان دلبر
جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
و آن شاد باش كهتر و آن نوش باد مهتر
در وقت باز گشتم با آستين پر زر
شكش چو شكل اختر رنگش چو رنگ اخگر
صافي كه گدازش چون ضربهاي جعفر
شد نطع چون سپهرى پر گوهر منور

یا همچو بز مگاهی پر شمعهای رخشان
 نرصره کردم آنرا وانکه بشکر جودش
 چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری
 آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب
 ۷۴۷۰ اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم
 شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم
 گردون همی سگالد تا بر کف و سر او
 ای روزبزم و مجلس بادوستان معاشر
 چرخ میگر که هستی تابنده و توانا
 ۷۴۷۵ پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم
 مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی
 نه هر بدیدم دارد این قدر و جاه و حشمت
 کسی در سخن نیابد اندازه مدیحت
 من بنده تا زبان را در مدح تو کشادم
 ۷۴۸۰ از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی حد
 شرح فضیلت را کردم طراز دیوان
 شدنکته های لفظم در مدح تو چو لؤلؤ
 تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل
 تا خاک و آذر و باد وابست طبع گیتی
 ۷۴۸۵ از اسب باد پایت وز تیغ آبدارت
 هفت اختر در رخشان بر اوج چرخ گردان
 آراسته بساطت و افروخته وثاقت
 یا همچو لاله‌زاری پر لاله‌های آحر
 بر داشتم قلم را کردم برشته گوهر
 در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
 شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصور
 اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
 تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
 از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
 ای روزرزم و موکب بردشمنان مظفر
 بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
 وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر
 داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
 هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
 کسی را وقوف نبود بر گنبد مدور
 بر من گشاد بزدان از ناز و نیکوی در
 وز همت تو دیدم انعامهای بی مر
 نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
 شد بیتهای شعرم در مدح تو چو شکر
 تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
 تازین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر
 فرق و دل مخالف پر خاک ز آب و آذر
 پیمانت را متابع فرمانت را مسخر
 از سروران دولت وز نیکوان چاکر

دو دست تو گرفته دو چیز گاه عشرت

يك دست زلف خوبان يك دست جام و ساغر

در وصف باغ و مدح سلطان

حنذا این باغ خرم وین همایون روزگار
 ۷۴۹۰ شهریاری جانقزای و روزگاری دلگشای
 شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین
 شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
 جبرئیل از جنت آوردست گویی ای عجب
 هر نیش را نبات و هر درختش را ثمار
 راست گویی روی حورانست و قد نیکوان
 هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
 گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست
 باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
 ۷۴۹۵ خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست
 یمن دارد بر یمن و یسر دارد بر یسر
 همچنان کو اختیارست از ملوک شرق و غرب
 روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
 نو بهار و مهرگان در سال يك بارست و بس
 شاهرا هر روز باشد مهرگان و نو بهار
 رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمیر او
 بند شاهی محکمست و اصل دولت استوار
 تا که باشد کوکب و گردون باشد هر دورا
 بی رضای او مسیر و بی مراد او مدار
 ۷۵۰۰ افتخار خسروان باشد بدینا و بدین
 شرق و غرب اوراست از بهر صلاح ملک و دین
 هر که با فرمان و پیمانش نماید سر کشی
 ای جهاننداری که هسقی قبله هر تاجور
 در جهاننداری تویی بر هر چه خواهی کامران
 ۷۵۰۵ هیبت تو نام گمراهان دولت کرد تنک
 مهر تو گویی که نیسانست کز ریحان انس
 بر کفت گویی که بارانست از ابر سخا
 امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل
 خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملک
 ۷۵۱۰ تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
 دل کند خوشبوی و بر رخ بشکفاند لاله زار
 نفع او اندر جهان پیدا و نا پیدا شمار
 هر که از امرت برون آید شود سقهور و خوار
 هر که را دریابد آنکس زود گردد خاکسار
 تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار

حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار
 حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد
 اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

در مدح سلطان ملک‌شاه

همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
 جمال ملت باری ملک‌شاه فلک منظر
 پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
 ز مشرق تا در مغرب بحکم اوست هر کشور
 زمین بحرست و ماکشتی و عدل‌شاه چون لنگر
 که سلطان بندگان دارد چون نوسروان و اسکندر
 که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
 یکی مرغیست تیر شاه و مرگ دشمنانش بر
 تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
 همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
 یکی در رزم باردخون یکی در بزم بارد زر
 ز دین عیسی مریم نکوید هیچکس دیگر
 ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر بر قیصر
 چنین رای توان کردن کرا ایزد بود یاور
 مرا خاطر صدف وارست و مدح‌شاه چون گوهر
 بر آید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر
 همیشه تا که از تأثیر کردونست نفع و ضرر
 دلش دارنده شادی سرش زینده افسر
 یکی چون روح بایسته یکی چون دیده اندر خور
 ۷۵۱۵ چو سلطان نبودست و نخواهد بود تا محشر
 ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر
 جهان جسمست و ما اعراض و جود شاه چون جوهر
 ز نوسروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر
 کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داوود
 ۷۵۲۰ یکی باغبست مهر شاه و عمر دوستانش بر
 دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر
 بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر
 بتیغ و دست خسرو درد و ابرست ای عجب مضمیر
 اگر یک نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر
 ۷۵۲۵ چلیپا خانه بر دارد بر اندازد بت و بتگر
 چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر
 مرا دفتر فلک وارست و وصف شاه چون دفتر
 چو دارد دفتر و خاطر ز وصف و مدح اوزیور
 همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر
 ۷۵۳۰ بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر
 همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور

یکی خوش رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر

یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف الملك ابو سعد محمد

۷۰۳۰ گر نکشی سر ز برم ای پسر
 ور بیری پای خود از دام من
 بر سمن از مورچه داری نشان
 مورچه را چند نهی بر سمن
 بر رخت از زنگ سپاه آورند
 روز و شب از بهر فسون و فسوس
 مردم درویش توانگر شود
 ۷۰۴۰ گشت بزین رخ و سیمین سرشک
 ای جگرم خسته بتیر مژه
 گر نبدی در خم زلفت دلم
 من چو بگریم گهر آرم ز چشم
 هست ترا يك شکر از من دریغ
 ۷۰۴۰ خون دل از دیده گشادی مرا
 داد من از تو نستاند بحق
 خواجه ابوسعید محمد که هست
 بار خدایی که ازو شاگرد
 هست سرشته دل و جان و تنش
 ۷۰۵۰ در همه علمیش نیابی نظیر
 از قبل خدمت درگاه او
 وز قبل دیدن دیدار او
 ای کرم بحری زرین بخار
 لفظ تو درست و معانی صدف
 عمر برم با تو بشادی بسر
 دست من و دامن تو ای پسر
 بر قمر از غالیه داری اثر
 غالیه را چند کشی بر قمر
 سر بسر افسونگر و افسانه بر
 کرده زبان در دهن یکدگر
 چون رسدش دست بسیم و بزر
 عاشق درویش تو درویش تر
 کرده خم زلف دلم را سپر
 کوفته و خسته شدی چون جگر
 تو چو بخندی ز لب آری شکر
 نیست دریغ از تو مرا صد گهر
 تا که بپیداد بیستی کمر
 جز شرف الملك شه دادگر
 صدر فلک همت خورشید فر
 بار خدایان جهان سر بسر
 از کرم و از خرد و از هنر
 گر کنی اندر همه عالم نظر
 رشک برد هر نفسی پا بسر
 گوش و زبان را حسدست از بصر
 ای قلمت ابری مشکین مطر
 رای تو جانست و معالی صور

۷۰۵۵ باغ ادب را سخن تست بار
 روشنی از سر تو دارد ملك
 هر چه تو نپسندی باشد هبا
 در ثمنی تو که هر سروری
 بحر محیطی تو که هر مهتری
 ۷۰۶۰ دبوگر از مهر تو جوید نشان
 آن ز سقر آید سوی جنان
 ای شرف ملك شهی کو گرفت
 گرد بر آورد بدو تاختن
 در کف او تیغ کلید قضاست
 ۷۰۶۵ كلك تو مرغیست شکفت و بدیع
 گفتن او مشکل و رفتن نگون
 زرد و بدو روضه سیراب سبز
 از سخن آگاه و نداند سخن
 جنبش او ساکنی شرق و غرب
 ۷۰۷۰ بسته میانست ولیکن ز خیر
 بار خدایا بره شاعری
 خاطر من پر سخن مدح تست
 بر شجر خاطر ام بشمیری
 دقترم از مدح تو آکنده شد
 کیسه نهی گشت ز خرج سفر

از طربت باد مدد بر مدد

وز ظفرت باد نفر بر نفر

در مدح امیر عمر

دوشب گویی که یکجایست گرد یک بهار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارنش
نگار قند لب کو را بود در جعد سبصه چین
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیرم
۷۵۸۰ نه در کشم بود سروی بسان قامت و قدش
خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو
بود جانم بدان هندو دوزلف پر شکن دروا
سرشکم در شمار آید مگر با حلقه زلفش
نگارینا میان بندد بخدمت زهره بیش من
۷۵۸۵ از اول فتنه کردی دل پس آنکاهیش بر بودی
اگر ایمن نکردم من بجان خویشتن بر تو
امیر عالم عادل عمر والا خرد مندی
اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش
وگر چون دست او باشد بحار جمله عالم
۷۵۹۰ بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر
سوارانرا که چون جدر ظفر باید بهرجنگی
پلنگان نه همین اندر جبال از او هراسانند
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهر آگین
ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را
۷۵۹۵ و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم
چو وصل خسرو و شیرین قرار ی بود دولت را
اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا

و یا زلفین مشکینست گرد روی یار اندر
که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
چنو یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر
بوصف کشمی سروی بکشمیری نگار اندر
نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و دیار اندر
شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بوده وشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
گر آید قطره باران بتفصیل و شمار اندر
اگر گیرم ترا روزی باغوش و کنار اندر
کنون جانم همی خواهی پس استادی بکار اندر
بنالم بیش فرزند وزیر شهریار اندر
که بینایست عقل او بچشم روزگار اندر
زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
همه در نمین باشد بر امواج بحار اندر
مگر جانست مدح او بچشم افتخار اندر
ز درج او کهر باید تیغ هر سوار اندر
همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
کزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
ترا دولت قرار ی شد بچرخ بیقرار اندر
بود حشمت بجاه تو بامن و زینهار اندر

بلی ماه از بر ماهی پناه از تو همی خواهد
 ۷۶۰۰ همی تابددونجس از چرخ چون بهرام و چون کیوان
 یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر
 چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم
 مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر
 خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی
 ۷۶۰۵ هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
 ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده
 کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
 عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
 همیشه تابعز اندر بود هر ملک پاینده

بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

در تهنیت نوروز و مدح ملک‌شاه

تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
 ۷۶۱۰ باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم
 سایه یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت
 همتش کردست ناز نیکخواهان را چو نور
 پادشاهی را کند رای باندش تربیت
 گر نه خورشیدست و رضوانست درشاهی چرا
 خلق را آسایش خلد و نهیب محشرست
 ۷۶۱۵ تیغ گوهر دار او از آسمان آمد مگر
 دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی
 قاف تا قاف جهان را داورست و پادشاه
 زان همایون تر نباشد ملک را صاحبقران
 شهریارا برخور و شادی کن و رامش فرای
 ۷۶۲۰ عالم از عدل تو همچون نو بهاری بشگفید
 وقت آن آمد که فرمایی کشیدن بامداد
 این جهان هر گز مباد از شاه عالم یادگار
 برخداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
 بیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
 رفعتش کردست نور بد سگالان را چو نار
 پادشاهانرا دهد عدل تمامش زینهار
 اوزمین گردون نهادست و جهان فردوس وار
 بزنگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
 زانکه زخمش برخالف هست زخم ذوالفقار
 دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
 شرق تا غرب زمین را خسروست و شهریار
 زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
 زین همایون نو بهار و زین مبارک روزگار
 روزگار تو همه خرم سزد چون نو بهار
 تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار

چهره جانان شناسی لاله را در بوستان قامت دایر شماری سرو را بر جویبار
بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نورو زست و هر بنده تار آرد همی بنده شاعر همی خواهد که جان آرد تار
تا شمارست و قیاس از آسمان و آفتاب ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار
با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری همچنین نورو صد نورو دیگر بر گذار

شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست

شاد باش و شاه باش و کام جوی و می کسار

ایضاً در ستایش ملک شاه

هر جهان داری که باشد رای او سوی شکار دورین و نیک دان باشد چو پیش آیدش کار
هم توان گفتن مر او را در جهان داری دلبر هم توان خواندن مرا و را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن هم برزم اندر شجاعت هم بیزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه هم تواند داشت دشمن را نکه در کارزار
هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوزان کندش بسته دارد ساده دشت گاه بر شیران خدنگش تنک دارد مرغزار
گاه گرم از تیغ او گیرد بغار اندر پناه گاه رنگ از تیر او سازد بستک اندر حصار
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی بستی انگارد جبال ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکارست از هنرها او خداوند جهان زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملک شاه محمد کثر ملوک شد بدو دین محمد تا قیامت یابدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین چشم گیتی زو مبارکتر نیند شهریار
چون نگار مهر دینار و درم شد نام او گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساختست از ایمنی کستری دست آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار

۷۶۴۵ کی شناسند آنچه او با خلق کرد از نیکویی کی شمارند آنچه ز احسان کرد با او کردگار

خسروا هر چه اختیار تست بر روی زمین
نامداران را بچاک درگاه تست احتشام
دیده نم کرد سران را پیش تو هنگام رزم
تو بیغدادی و در روم از هجوم لشکرت

۷۶۵۰ کوس پندارند چون آید ز دریا بانگ رعد
زود خواهد بود شاهها تا ز بهر دین حق
آنکه میگوید بلندم گردد از گرز تو پست
تاجهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع

تاختن دانند چون بر خیزد از صحرا غبار
تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار
وانکه میگوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار
و آتش اندر جان اعدا زن تیغ آبدار

۷۶۵۵ رایست منصور و تیغ تیز و ملک مستقیم
دولت پیروز و بخت نیک و طبع شادخوار

در مسلمانی با قیام خلافت را ثبات

در جهان بینی با نضافت شریعت را شعار

در مدح خواجه نظام الملک

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک
گر ندیدیستی ز لؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ
نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم

ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شکفت
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان

۷۶۶۰ زلف او شمشاد تر بیرون کشیدست از سمن
تا ندیدم تیر مزگانش ندانستم که هست
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی گزند
هر که از جاه وزیر دادگر سازد سیر

صدر عالم بو علی آرایش دین هدی قبله احسان حسن خورشید نسل بوالبشر
 آن خداوندی که زیر رایت و اقبال اوست (کذا) رایت اقبال و مجید و آیت فتح و ظفر
 ۷۶۷۰ کر همای رایتش روزی گشاید بال خویش شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
 آفرین و مدح او گویند اگر ایزد کند آسمان را ناطق و سیارگان را جانور
 جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش باز گرداند همی ارواح را سوی صور
 آسمان زان کس شرف جوید کزو جوید شرف مشتری زان کس ظفر خواهد کزو خواهد ظفر
 هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت بخت پیروز آن کسی دارد کزو دارد خبر
 ۷۶۷۵ هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر
 جود و حلمش عرضه کردستند بر دریا و کوه زین قبل خیزد همی از کوه و از دریا کهر
 از طواف و بوسه نام آوران روزگار درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
 دور باش از آتش کینش که دارد روز و شب بدسگالان را اجل در دود و مرک اندر شرر
 هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای و ر کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
 ۷۶۸۰ وین عجب آنست کاندل حل و عقد او دمی بی قضا و بی قدر هرگز نباشد خیر و شر
 خیر او بودست و شر دشمن اندر عصر او هر چه رفتست از قضا و هر چه بودست از قدر
 طاعت او زانکه بیشست از گناه کافران هشت در دارد بهشت و هفت در دارد سقر
 کر گناه کافران بودی بقدر طاعتش در سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
 ملک سلطان را سعادت باغ دولت نام کرد باغ دولت زو بهشت آیین شد و طوبی شجر
 ۷۶۸۵ زین بهشت و زین شجر تاجاودان ماند همی از شهنشاهی نسیم و از جهاننداری ثمر
 قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک نسبتی دارد بلفظش زان عزیز آمد کهر
 همتش در راستی گوئی دلیست از قضا قدرتش در چیرگی گوئی و کیست از قدر
 با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان با ثنای او زبان ترجیح دارد بر بصر
 آب دریا قطره قطره اولو مکنون شدی گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
 ۷۶۹۰ باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
 ای به شرق در چو در مغرب عزیز و نامدار ای بتوران در چو در ایران بزرگ و نامور
 ای کرم در طبع تو مشکل گشای شرق و غرب وی قلم در دست تو معجز نمای بر و بحر
 ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم نکست وی ز توقیعات کلام تو همه گیتی غرر
 ۷۶۹۵ ای فلک وار از فتوح دفتر ما پر نجوم وی صدف وار از مدیحت خاطر ما پر درر
 تا همی از محنت و خوف و رجا باشد امان تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
 دشمنان را ز محنت باد خوف بی رجا دوستان را ز نعمت باد نفع بی ضرر
 آسمان بنده باد و آفتاب زیر دست روزگار را رام باد و کردگار را رهبر
 در زمین ملک نعمت قسم هر روزیت باد وز درخت بخت هر روزیت بادا برک و بر
 کار دین و کار دنیا هر دو بادت بر مراد ۷۷۰۰
 تا پیروزی هزاران عید بگذاری دگر

در مدح وزیر قوام الدین ابوالقاسم درگزینی

سوگند خورده ام بر زلف آن پسر کز مهر او تقابم و عهدش برم بسر
 سوگند من شکسته نشد کز چهر روزگار بر هم شکست خرد سر زلف آن پسر
 هر گز ندیده اند و نبینند در جهان از قد و زلف و چشم و لب او بدیعت
 دیبا سلب صنوبر و خورشید مشکبوش بادام شکل نرگس و بیجاده کون شکر
 ۷۷۰۵ زلفش مشعبدیست که بیش قمر همی بنده ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
 هر چند پرده قمر از ابر دیده ام نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
 مویم چوسیم و روی چو زرش ز عشق آن کز سیم و زرناب میان دارد و کمر
 تا ز او بدیدم شد موی من چوسیم تا سیم او بدیدم شد موی من چو زرش
 ای دلبری که از پی شور و بلا تراست بر ارغوان بنفشه و در پر نیان حجر
 ۷۷۱۰ هم ترک حور زادی و هم حور سر و قد هم سرو ماهرویی و هم ماه سیمبر
 تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت از تف او شد دست مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر از دست تو بمجلس دستور دادگر
 زین ملوک و صدر وزیران قوام دین بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
 صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب بدری که نور اوست رسیده بیجر و بر
 ۷۷۱۰ گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن و در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
 باشد در آن بدن ز مقامات او روان باشد بر آن شجر ز ثقلات او ثمر
 در شیب تازیانه و در نوک کلک او هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
 کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند از ذوالفقار حیدر و از دره عمر
 ماند بامن و عافیت اخلاص و مہراو زیرا که زین دو چیز مہیاست خواب و خور
 ۷۷۲۰ ماند بچرخ اول و رابع دل و کفشی کاندر میان هر دو مہیاست کام و گر
 گر کارها روان ز قضا و قدر بود دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
 گر خصم ازو حذر نتواند شگفت نیست بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
 هر چند مہتری بود آزاده و کریم با او بمہتری نتواند کشید سر
 هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب سیمرغ را گرفت ندارد بزیر پر
 ۷۷۳۰ ای از کرم چو بر مکیان در عرب مثل وی از هنر چو بلعیمیان در عجم سحر
 جز تو در آن گروه که هستند در عراق هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
 بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان هر چند گفته اند سفر هست چون سقر
 امروز در عراق و خراسان دو خسروند آن شهریار خاور و این شاه باختر
 از رای و از کفایت تو هر دوشا کردند آن خواندت برادر و این خواندت پدر
 ۷۷۴۰ مقصود اگر موافقت عهد بود و مہد محمود شاه را ز شہنشاہ دادگر
 امروز عهد و مہد بچہد تو حاصلست چون هر دو حاصلست چه باید ہمی دگر
 زین عهد محکمست بہر کشوری نشان زین مہد فرخست بہر بقعتی اثر
 این عهد و مہد را بسعادت بود نثار از چرخها ستارہ و از بحر ها گہر

تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه
 نام آوران بدرگهت از بهر تنهیت ۷۷۳۵
 از جبه تو گرفت جمال و جلال و فر
 فردا که در عراق نشینی بکام دل
 دایم همی رسند نفر از پی نفر
 بر بالش وزارت با حشمت و خطر
 از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب
 وز خامه تو خیره سران را بود خطر
 بسیار دل بامن تو صافی شود ز شور
 بسیار سر بامر تو خالی شود ز شر
 باغ مراد را بود اقبال تو درخت
 کشت امید را بود احسان تو مطر
 در نامه ها نوشته شود آیت فتوح ۷۷۴۰
 در شهر ها کشیده شود رایت ظفر
 ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان
 ای کرده مدح تو همه فرزندگان زهر
 طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
 چو نانکه دیده را نبود چاره از بصر
 در روح من ز دوستی تست تازگی
 چو نانکه تازگی بود از روح درصور
 تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
 کر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
 ور در عنایت تو بود غایت کمال ۷۷۴۵
 کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
 تا درج را ز قطره باران بود درر
 تا درج را غرر بود از نکته های خوب
 در درج محمدت درر از سیرت توباد
 در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
 فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد
 طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در
 راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
 شاکر ز نیکمهدی تو مهد نامور
 در مدح ظهیرالدین ابو سعد

آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر ۷۷۵۰
 دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
 و آن ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرين
 بارد همه یاقوت و فشانده همه عنبر
 و آن باز چه بازست که باشد که پرواز
 گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
 و آن شاخ چه شاخست که در باغ کفایت
 توفیق بود برگش و توقیر بود بر
 و آن تیر چه تیرست که بالای عدو را
 دارد چو کمان چفته بپیکان مقشر

۷۷۵۵ و آن مارچه مارست که چون معجز موسی
 و آن مارۀ^۲ زرچیت که مردان جهان را
 و آن ماهی بر خشک چه چیزست که دریا
 گویی که شهابیست مقارن شده با ماه
 یا طرّفه چراغیست که از نور و دخالش
 ۷۷۶۰ یا هست بخوارزم ز تقدیر و کبلی
 صدی ز محل زین ملوک همه گیتی
 آن خواجه که سعدست و نگینست (؟) و ظهیرست
 بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار
 خوبست همه سیرت او در خور صورت
 ۷۷۶۵ آباد^۳ همه ساله بر آن صورت و سیرت
 آن روز که ایام ندا کرد که هرگز
 پیروزی او دست بر آورد و در آورد
 با ناوک تدبیرش و با نیزه عزمش
 خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
 ۷۷۷۰ گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد
 در ملک عجم کار دگر کار گذاران
 او کار گذاریست که کارش ز کریمی
 چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند
 خلقش بضا بوی دهد در مه نوروز
 ۷۷۷۵ وز همت او سایه بر افتد بدرختان
 اندر کنف دولت او خسته نگردد
 آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

۱ - تنبل یعنی مکر و حيله ۲ - ماره یعنی مهر بضم میم ۳ - آباد یعنی آفرین

ور سوی کبوتر نگردد بخت بلندش
 شاهین بعنایت نگردد سوی کبوتر
 ای بار خدایی که همی شکر تو گویند
 شاهنشاه و خوارزمشاه و خواجه و لشکر
 آن شهر عقیقت کزو خاسته ای تو
 زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
 از روی تو و رای او اجرام سماوی ۷۷۸۰
 خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست
 گیرند همه فال و پذیرند همه فر
 خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست
 بر جیس بماه و عطارد بدو پیکر
 گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب
 و رکنده شد از بازوی حیدر در خیبر
 کلک تو که خشم عدو را بخلد دل
 عزم تو که عدل ستم را بکند در
 ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم
 وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
 جودی تو اگر جود توان دید مجسم ۷۷۸۵
 زانست که خورشید تغیر نپذیرد
 عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
 زانست که آفت نرسد قطب سما را
 کو بر صفت کلک تو دارد خط معور
 از کلک کهر گستر تو خلق جهان را
 مشکور تر از تو به جهان کیست که هستند
 از فر تو خوارزم چو فردوس برینست ۷۷۹۰
 گر کوثر و فردوس برین نسیه بقبی است
 اقبال پهرست در الفاظ تو مدغم
 درویش که بیند بشب اقبال تو در خواب
 در مجلس تذکیر امامان سخنگوی
 خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی ۷۷۹۵
 بر مادی تو مدح تو چون حرز بر اهریم
 کز کنگره خلد همی حور بهشتی
 امروز ثنا خر تویی از اهل معالی
 آنجا که بود جمع معالی و معانی
 شاهین بعنایت نگردد سوی کبوتر
 شاهنشاه و خوارزمشاه و خواجه و لشکر
 زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
 گیرند همه فال و پذیرند همه فر
 بر جیس بماه و عطارد بدو پیکر
 و رکنده شد از بازوی حیدر در خیبر
 عزم تو که عدل ستم را بکند در
 وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
 عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
 کو هست بهیئت چو دوات تو مدور
 کو بر صفت کلک تو دارد خط معور
 شکرست چنان کز نی خوزستان شکر
 هم خلق ز تو شاگرد و هم خالق اکبر
 جیغون روان هست در آن چشمه کوثر
 این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر
 ارزاق جهانست در اقلام تو مضمحل
 او را کند احسان تو شبگیر توانگر
 در خطبه تحمید خطیبان سخنور
 گویند دعای تو همی بر سر منبر
 از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
 مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
 وز اهل معانی منم امروز ثنا گر
 مداح ثنا کر به و ممدوح ثنا خر

۷۸۰۰ تا اختر سیار بدین گنبد دوار هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت تابنده و پاینده همی باد چو اختر
نازده همی باد بتو دین محمد تا ملک محمد بود و دولت سنج

فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی

وامسال تواز پاره مایون تر و خوشتر

در مدح سلطان ملک شاه و بهمانی رفتن او

در پیش شرف الملك

۷۸۰۰ ای زروی توجهان را همه فیروزی وفر
همه عالم بدو دست تو سپردست خدای
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو بیش
گردل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام
نظرو همت تو دولت و دین را مددست
نیست شهری و شهری کز نظرو همت تو
۷۸۱۰ رسمهای تو همه يك زدگر خوبترست
نامداران چو شنیدند خداوندی تو
بگشادند و بیستند چو دیدند ترا
زیر تخت تو وزیر حجر اندر همه سال
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند
۷۸۱۰ شر و شور عداوز هیبت تو گشت هبا
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ
بندگان تو خداوند هنر منداند
ز بقای تو شدستند همه روز افزون
وز حضور تو باین باغ گرفتست امروز

ای زرای تو شهان راهمه تأیید و ظفر
که بیک دست قضایی بدگر دست قدر
راست گویی که جهان چون صدقست و تو کهر
از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر
نرسیدست بآن شهر و بآن شاه خبر
کار های تو همه يك زدگر زیبا تر
همه کردند شها نامه و نام تو ز بر
بشنای تو زبان و بوفای تو کمر
ملک و دین را دو قباله است بفیروزی وفر
ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
هر که يك روز بدرگاه تو کردست گذر
پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز لقای تو شدستند همه نیک اختر
شرف الملك هزاران شرف و جاه و خطر

۷۸۳۰ میزبان نیست که از دل رهی و چاکر تست اینت زیبا رهی و اینت بآین چاکر
 هر زمانی ز نشاط تو بیفر و زد جان هر زمانی ز قبول تو بیفر از د سر
 گر پسندی و پذیرد دل و جان هدیه کند بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
 تا که در اول مه ماه بود همچو گمان تا که در نیمه مه ماه شود همچو سپر
 از مه رایت تو نور ظفر تابان باد بر همه مملکت روی زمین سرتاسر

۷۸۲۵ همچنین نادی پیوسته بکام دل خویش

ملك دهر و شه عالم و سلطان بشر

ایضاً در ستایش ملکشاه

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر حلقه های آن زره ها سر زده در یکدگر
 ای عجب آن حلقه ها کز بهر آشوب و بلا گاه پیش گل سیر باشند و گاهی گل سیر
 زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
 در شریعت دزد را باید بزدن دست و پا زلف او دل دزد شد پیش خویش بیریند سر
 ۷۸۳۰ گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم ورنه نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
 سنك خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر مشك سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
 هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی به شود چون برب و رخسار او یابد ظفر
 کر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل اینك آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر
 هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
 ۷۸۳۵ وصل او آرام جان عاشقان عالم است وصف او تشبیه مدح شهریار دادگر
 خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
 ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم دولت برنا تنش را پروریدست از هنر
 بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار تا که او در دولت و شاهی همی بنهد کمر
 هست فرمانش امام خلق عالم يك يك هست تدبیرش صلاح ملك عالم سر بسر
 ۷۸۴۰ متفق گشتست با فرمان او گویی قضا متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
 ای شهنشاهی که اندر دین و ملك آراستست نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و وزر
 هر که او بر درگاه تو بست در خدمت میان ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در

هر که بر گردد ز عهد تو فقل این الجوار وانك بگريزد ز حكم تو فقل این المفر
روزگار آن راهمی گوید که حاشا لا تطع آسمان این راهمی گوید که کلا لا وزر
۷۸۴۵ از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر

ملك و دين و تخت و بخت و كلك و تنغ و مهر و جام
عزم و جاه و عمر و مال و نام و كام و فتح و فر

در مراجعت سلطان ملكشاه از سفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوك گذشته ندیده اند آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
۷۸۵۰ با فتح نامه ها و ظفر نامه های تو مدروس شد حکایت و منسوخ شد سمر
بیش آید از شمار فتوح گذشتگان هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
يك جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات يك نهضت تو هست ز خاور بباختر
بستست دهر و همت عالیت سرفراز زیرست چرخ و دولت عالیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
۷۸۵۵ دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراستست رای تو عالم بدین و داد پرداختست تیغ تو گیتی ز شور و شر
دو چیز در دو چیز یکی اند در صفت در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
از مهر و کین تست در ایام نيك و بد وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضرر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست اقبال را علامت و ادبار را اثر
۷۸۶۰ در ملك شام و روم بیک عزم نوشدند صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از کرد لشکر تو بشام اندرون هنوز سرخست خاك همچو طبر خون و معصفر
از آتش جگر لب بد خواه تست خشك وز آب دیده گونه بد گوی تست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

۷۸۶۰ ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید ز اختران مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کنند تست بدور اندرون سپهر نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
۷۸۷۰ يك چند در سفر ظفر انگیختی بتیغ اکنون بجای طرب انگیز در حضر
ساغر ستان زدست نگاری که زلف او که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
که جمعا و بقصد خم اندر شود بخم که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشت در لب وی و نوشت در قدح بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خود
نیکی تراست نمر بنیکی همی گذار

شادی تراست روز بشادی همی شمر

در مدح سلطان ملکشاه

۷۸۷۰ دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار سر بر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنینست حال من زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ارست تیره زلفش و سبزه است نو خطش خرم رخسار چو تاز بهار است غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند گوید که ابرو سبزه عجب نیست در بهار
گوئی مهندس نیست خم جمعا آن صنم گوئی مشعبد نیست سر زلف آن نگار
۷۸۸۰ کز غالیه کشید یکی بر سهدل خط وز مورچه نهاد یکی بر عقیق تار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
گوئی ز بهر فتنه عشاق گشته اند پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار
دریست آبدار ترا زیر لاله برک مشکیت تابدار ترا کرد لاله زار
تابست در دل من و آبت درد و چشم زان مشک تابدار و از آن در آبدار

۷۸۸۵ در خدّ تست روشنی ماه آسمان در قدّ تست راستی سرو جویبار
 ماهی و آسمان تو ایوان خسروست سرری و جویبار تو میدان شهریار
 والا جلال دولت و دنیا معزّ دین شاهی که هست سید شاهان روزگار
 شاهی که هست سیرت و کردارهای او فهرست پادشاهی و قانون افتخار
 در بخت او همی نرسد گردش فلک کویی فلک پیاده شد و بخت اوسوار
 ۷۸۹۰ سدیدست استوار حسامش که بند ملک گشتست استوار بدان سد استوار
 کریم و سرخواهی اورا بین که هست هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار
 شاهی بزرگوار و ستودست و همچواوست کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
 ای یادگار جمله شاهان باستان هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
 شاهان عالمند همی اختیار دهر وایزدز اختیار ترا کرد اختیار
 ۷۸۹۵ دیدار جانفرای تو بی نادر هست نور شمشیر جانگرای تو بی نور هست نادر
 در مجلس تو رحمت خلدست روزبزم بردر که تو زحمت حشرست روز بار
 از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان وز قوتی که دست ترا داد کردگار
 دعوی کنند شیعه که روز نبردهست دست تودست حیدرو تیغ تو ذوالفقار
 ای انتظار خلق جهان سوی درگهت دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
 ۷۹۰۰ رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
 امسال يك هزار شمردیم فتح تو ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
 فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی امروز روز تست بشادی همی گذار
 بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک

تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

در مدح سلطان ملکشاه

۷۹۰۵ تهنیت گویند شاهان را بچشن نامور جشن را من تهنیت گویم بشاه نامور
 سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

آن شهنشاهی که ملت زو یغزودست فخر
 آن که شیران ژیان در دام او دارند پای
 يك تنست او وز هزاران تن فروز دارد خرد
 چون بخوانی نامه اش در جسم بفروزد روان
 ۷۹۱۰ هر چه بسکالی همه پستست و قدر او بلند
 با رکاب او همیشه متفق باشد قضا
 آن یکی خواهد دهان تایش او بوسد زمین
 از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان
 گر نبود بزمگاه او کجا بودی طرب
 ۷۹۱۵ ای خداوندی که بی حکم تو بر روی زمین
 همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک
 عقل بی کردار تو ننمود و نماید شرف
 مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار
 هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش
 ۷۹۲۰ گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور
 فتحهایی کنز تو اندر يك سفر حاصل شدست
 خسروان را گر ز وصف و شرح آن باید نشان
 گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان
 دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت نفیر
 ۷۹۲۵ هست جودت کار ساز خلق عالم يك يك
 گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی
 تا که باشد جرم ماه از قرب تو بعد آفتاب
 ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زرو سیم
 اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر

فرخ و فرخنده بادت مهرگان وز مهرگان

روزهای دیگر تر فرخ تر و فرخنده تر

در مراجعت ملک‌شاه از ری بشابور

- ۷۹۳۰ تا رایت منصور تو ای خسرو منصور از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان تو مالک شدو شاهان همه مملوک شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار گنجست جهان‌داری و شمشیر تو گنج‌جور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده بهروزی توجان وی چشم هنر را شده پیروزی تونور
۷۹۳۵ جیش تو بیلخست و تو در مرز خراسان جوش تو بهندست و تو در شهر نشابور
سهم تو نهادست قدم بر سر چپپال عزم تو فکندست فزع در دل فغفور
چیرست سر تیغ تو بر تارک اعدا چونانکه بر اکتاف عرب خنجر شاپور
توران دنیاگان بتو میراث رسیدست در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود رزمگهت همچو قیامت کوس تو و کرنای تو چون دم‌زدن صور
۷۹۴۰ زودا که غبار سم اسبان تو گیرد ملکی که ازو مشک همی خیزد و کافور
هستند بفر تو غلامان تو پیروز هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند که رزم و که بزم همه ماه دیوند که جنگ و که صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکانت شد در که معمور تو چون خانه معمور
کیتی همه شهرست و بهر شهر تو داری شایسته و نایسته یکی چا کر مشهور
۷۹۴۵ این چا کر مخلص که ترا هست در بن شهر هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرّم می‌نوش در بن باغ و در بن بزم و در بن سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منشور
اندر دهن قمریکان ساخته بر بط و اندر گلوی فاخترکان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بی‌باغ اندرون ترگی چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
۷۹۵۰ هر چند ترا روی سوی رزم و نبردست اختر سزداز بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچه حورا است از بچه حورا بستان بچه انگور

تا ملك جهانست جهاندار تو بادی نیکی بتو تردیك و ز تو چشم بدان دور
شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی
دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معینالملک یهقی

۷۹۵۰ چه گویی اندرین چرخ مدور کزو تابد همی مهر منور
وزو هر شب درفشانند تا روز هزاران جرم نوران مدور
چه گویی اندرین اجناس مردم بتصویری دگر هر يك مصور
یکی را از شقاوت داغ بردل یکی را از سعادت تاج برسر
چه گویی اندرین دو مرغ بران همه ساله گریزان يك زدیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال یکی را از سپیدی سیمگون پر
۷۹۶۰ چه گویی اندرین سر کشته نیلان معلق در هوا با کوس و تندر
که می پاشنده بر کهسار کافور که می خوانندش همی رخشنده آذر
چه گویی اندرین محراب موبد گل و لاله که او شد
لطیفی چون گل و لاله که او شد
چه گویی اندرین سیماب روشن فروزنده همه کیتی سراسر
۷۹۶۵ که در دریا بزخم چوب موسی یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گویی اندرین پیک دونده ز حد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال بایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریك مرکز کزو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را بدرد و داغ در آگوش و در بر
۷۹۷۰ چه پنداری که چندینی عجایب بوصف اندر يك از دیگر عجبت
شود بی صانعی هر گز مهیا بود بی قادری هر گز مقدر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن کرا باشد چنین گفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم نه بی نقاش باشد نقش دفتر
 چو بنده عاجزست از پروریدن خداوندی بیاید بنده پرور
 خداوندی نگهبان و نگهدار خداوندی توانا و توانگر
 نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
 نه اندر ذات او تألیف و ترکیب نه اندر نعت او اعراض و جوهر
 نه هر گز ملك او باشد معطل نه هر گز حکم او باشد مزور
 ازو هر امتی را امر معروف وزو هر ملتى را نهی منکر
 یکی از عدل او در چاه و زندان یکی از فضل او بر تخت و منبر
 در آى از صحبت میثاق آدم برو تا نوبت میعاد محشر
 بین تأثیر او در شرق و در غرب بین آثار او در بحر و در بر
 حقیقت دان که بی فرمان او نیست بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
 گواهی ده که بی تقدیر او نیست بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر
 ازو دور سپهر چنبری را همی گوئی که گیتی شد مسخر
 در آرد قهر او روز قیامت سپهر چنبری را سر بچنبر
 از آن روزی تفکر کن که ایزد بحق باشد میان خلق داور
 چنان باید که تخمی کاری امروز که آن روزت همه نیکی دهد بر
 بتوفیق و بتأیید الهی مراد بندگان گردد میسر
 بود توفیق او را حمد واجب بود تأیید او را شکر در خور
 که از توفیق و تأییدش بیاراست معین الملك ملك شاه سنجر
 همای دین یزدان را مؤید مؤید هم ز دولت هم ز اختر
 ابوالقاسم علی تاج المعالی که هست از قدر عالی سعد اکبر
 ازو خشنود صدرالدین محمد وزو راضی نظام الدین مظفر
 بکلك و رای و تدبیرش مفوض همه کار وزیر و شاه و لشکر

۷۹۷۰

۷۹۸۰

۷۹۸۵

۷۹۹۰

۷۹۹۵

بدنیا مدّ کلك او چنانست که در روضات رضوان آب کوثر
 طلب کردی ز کلکش آب حیوان اگر در عصر او بودی سکندر
 اگر یاقوت احمر خاست از کان ز تأثیر مدار چرخ اخضر
 مدار چرخ اخضر گشت کلکش کزو خیزد همی یاقوت احمر
 ۸۰۰۰ نیفتد گر چه بسیاری بکوشد فلك با همت او در برابر
 اگر پیکر پذیرد همت او بود يك جزو از آن پیکر دویپیکر
 ۷۱ یا سروری کاندر کفایت نبیند چشم کیتی چون تو سرور
 تو آن آزاده ای کزادگان را ز بهروزی نهادی بر سرافسر
 بدست جود گستر در خراسان معزّی را تو کردی شکر گستر
 ۸۰۰۵ بنشر و نظم پیش خالق و خلق ترا هر سو دعا کوی و ثنا کر
 اگر با تو گرانی کرد بی حد ز فضل تو بزرگی دید بی مر
 گرانی دور خواهد داشت يك چند که سوی خانه خواهد رفت ازین در
 بوقت خویش باز آید بخدمت که اقبال تو او را هست رهبر
 چو نام و نامه تو کرد خواهد مدیحت سایر اندر هفت کشور
 ۸۰۱۰ همیشه تا جوان و پیر گردد جهان اندر مه آزار و آذر
 تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت ترا پیر و جوان از طبع چاکر
 نماز و روزه تو هر دو مقبول همه روز تو از نوروز خوشتر
 در آن کیتی بتو جان پدر شاد

در این کیتی بتو خرم برادر

در مدح امیر ارسلان ارغو

تاباد خزان حله برون کرد ز گلزار ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
 ۸۰۱۵ تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران در هر شمری جام بلورست بخروار
 از کوه بشتند همه سرخی شنگرف وز باغ ستردند همه سبزی زنگار

چینی صمان دور شدند از چمن باغ زنگی بچگانشد بیباغ آمده بسیار
 زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
 و آن حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ گسترده کسی گویی بر آینه دینار
 روز از در بزمست و شراب از در خوردن هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
 با دوست بخراگاه طرب کردن عشاق خوشتر بودا کنون ز طلب کردن گلزار
 بس دوست که اندر جهدا کنون بلب دوست بس یار که اندر خزد ا کنون بیر یار
 خراگاه به ا کنون و می روشن و آتش ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
 جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
 بر ابر شده آتش سوزنده در فشان بر آتش سوزنده شده ابر کهر بار
 با چرخ برابر شده آتش ز بلندی چون در صف موکب علم شاه جهاندار
 شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت از دولت او ملت پیغمبر مختار
 شاهی که بجای پدر و جد و برادر بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
 عقد آمد و پرکار همه گوهر سلجوق او واسطه عقد شد و نقطه پرکار
 آورد دل خلق بر غبت نه با کراه در دایره بیعت او گنبد دوار
 گر بیعت او از در و دیوار بخواهی با بیعت او در سخن آید در و دیوار
 هر سال زیادت بود این دولت و این ملک و امسال دلیست به از یار و زییراد
 معلوم شدست این خبر از دفتر احکام مفهوم شدست این سخن از نامه اسرار
 دیرست که در چرخ همین تعبیه سازند هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
 این دولت و این ملک بازی توان یافت بازی نبود تعبیه اختر سیار
 ای بار خدایی که همه بار خدایان دادند پیروزی و اقبال تو اقرار
 کردار تو در شرح ز گفتار فروست هر چند که گفتار فروست ز کردار
 احرار جهان روی بدرگاه تو دارند درگاه تو گشتست مگر قبله احرار
 تو بر صفت بحری و اصل تو چو اولو پاکست و عزیزست و شریفست بمقدار

۸۰۴۰ لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن
 مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل
 پیکانش نشیند ز ره شست زره در
 شمشیر تو کردست خراسان همه خالی
 عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
 ۸۰۴۵ کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
 در صحت شخص تو صلاحست جهان را
 در عافیت تست صلاح همه عالم
 رخسار تو افروخته باید ز می لعل
 هر روز یکی میر دگر در مه آذر
 ۸۰۵۰ ز انسان که بیاراست کنون میر قلاطی
 در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
 تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
 افزایش و آرایش این ملک مهیا
 در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر
 ۸۰۵۵ نام و لقب تو بجهانبادی و شاهی
 در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ

امروز تو از دی به و امسال تو از یار

در مدح سلطان برکیارق

ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار
 دور گردون از تو فرخ تر یارد بادشاه
 چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
 رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
 ۸۰۶۰ ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر
 ای بشاهی از ملک سلطان جهان را یادگار
 چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
 کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
 هر دو سلطان را بسلطانی تویی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زید که در فرمان تست
 مرکب شاهی ترا زید که در فرمان تست
 اختیار خدمت تو مایه نیک اختریت
 نام تو بر نامه شاهی نوشتست آن که گفت :
 ۸۰۶۵ عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا
 گر ز نجم و چرخ یرسی نام سلطان جهان
 ور ز سنک و آب یرسی کنیت صاحبقران
 ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن
 آن که کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق
 ۸۰۷۰ دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر
 از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
 خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطن
 چون خراسان افتاد از ظالمان در اضطراب
 خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن
 ۸۰۷۵ آن که شد هشیار گفت المستاث المستاث
 مالش این قوم را کویی خدای دادگر
 تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی
 پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی
 دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود
 ۸۰۸۰ حور در جنت بزلف اندر دمد همچون غیر
 با دخان آتش دوزخ پیامزد بهم
 در یابان بلا و فتنه از گرمای جور
 تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای
 تا توانا گردد امروز آن که عاجز بود دی
 ۸۰۸۵ خلق را داری همی در زینهار عدل خویش
 لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار
 هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
 زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
 « لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار »
 کرده اند از بر زهر احتشام و افتخار
 بر کیارق خوان شود آن در میراین در مدار
 بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
 طالبان افسر بر سر فرو کرده فسار
 روز اول برد کیفر در مصاف کار زار
 رسته شد دولت زعجب و شسته شد ملت زعار
 گوشمالی داد کلی بندگان را چند بار
 خفتنی بر خبر خبر و مستی دور از خمار
 معترف گشتند مسکینان بجز و اضطرار
 وزغم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
 وان که شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
 کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار
 تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
 دولت آموزگارست و خرد پروردگار
 شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
 هر کجا از سم اسبان تو بر خیزد غبار
 هر کجا از کشته تیغ تو بر خیزد بخار
 خشک و ویران شد زمین عمر ما سالی چهار
 مدتی باران رحمت بر زمین ما بیار
 تا توانگر گردد امسال آن که مفلس بود یار
 لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان سبزه کرد از باد نوروژی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط در رکاب دولت تو گوهر و عنبر تار
۸۰۹۰ خسروا دانند معروفان این دولت که من بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام و آفرینها گفته او را در خزان و در بهار
کرچه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کنداد باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
باغ ملک را ز پیروزی و دولت باد بر شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
۸۰۹۵ رهنمای باد یزدان هر کجا سابی رکاب
همنشین باد دولت هر کجا گیری قرار

در تهنیت ورود شاه بنشاپور

از رایت منصور تو ای خسرو منصور بر چرخ همی فخر کند شهر نشاپور
شاپور بنا کرد نشاپور و ترا هست صدمیر جهانگیر بهر شهر چوشاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تویرگار کنجست جهاننداری و شمشیر تو کنججور*
در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر در ملک باقبال تو نورست علی النور
۸۱۰۰ بر درگهت از بس که طوافست ملک را شد در که معمور تو چون خانه معمور*
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ سیاره بر افشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانی تو و هر که که بتابی در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده ای سوی خراسان در فتح بر افراشته ای رایت منصور
صد نائره بودست ز آشوب تو درهند صد صاعقه بودست ز آسیب تو درطور
۸۱۰۵ از بیم دلیران و سواران تو رفقت هوش از سر چپپال و روان از تن فغفور

* - ایاتی که بلامت ستاره نموده شده یا عینا یا با مختصر اختلافی در قصیده ای دیگر همین

وزن و قافیه تکرار شده اند (رجوع کنید به صفحه ۲۳۵ - ۳۳۶)

مرحوم شد آن کس که شد از عدل تو محروم رنجور شد آن کس که شد از بیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست آن شیر چور و به شد و آن باز چو عصفور
يك باره نگهدار تویی دین هدی را باشد ز بی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
۸۱۱۰ از هیبت رزم تو بود هول قیامت وز نعره کوس تو بود مشغله صور
گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
ارجو که باقبال تو این فتح بر آید تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سود تو خرم می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور*
در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست هر چند نهد عنبر ندارندش معذور
۸۱۱۵ بس دیر نماندست که از جانب دریا ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منشور
چون برف بهم در شده بینی بهوا بر گویی که بشورید کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا همچون سپه هندو در معدن کافور
و آن گلبن آراسته نا کرده قماری از جامه برهنه شده چون مردم مقمور
محروم توان کرد پیاده تن مرطوب يك راه که مرطوب شد این عالم محروم
۸۱۲۰ هستند رزان دشمن پیران خرابات از بس که زدستند لگد بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه کو فتنه دلهاست بدو نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه وز خلد همی بخت ترا مرده دهد خور
خالی نسزد مجلس از جام درین وقت وز طبل و نی و چنگ و دف و بریط و طنبور
تا ملك جهانست جهاندار تو بانی* میران جهان جمله بأمريت شده مأمور

فالت همه فرخنده و روزت همه میمون ۸۱۲۰

نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور*

در مدح سلطان برکیارق

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار گر کونست کونهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کونهی آن زلف چون شبست بر آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت ۸۱۳۰ کوه شد از بریدن و باگوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش باگوش یار چون شد گریست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف نامگر دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
بامن ستیزه کرد و سرش را بریده کرد گفتا برو دل از چمن بی رسن بر آر
در پیش گوش اوسر زلفش حجاب بود بر داشت از حجاب سر زلف تابدار
۸۱۳۵ تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر یوالمظفر آنک بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمسیر او مبشر فتحست روز رزم توقع او مفسر عدلست روز بار
۸۱۴۰ در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست
بر خار و خاره گر بنویسند نام او از خار و زبر آید و گل بر دم زخار
سروست او زباغ ظفر سر فراشته اورا سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب وز جانب دگر کهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بساجوق نسبتش فخرست بیخ و شاخش و فتحست برک و بار
۸۱۴۵ امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
این دُر در صدف ز پدر زینهار^۱ ماند شاه جهان درو چو یکی دُر شاهوار
با زینهار او نتوان خورد زینهار

۱ - زینهار یعنی امانت و امان وعهد و زینهار خوردن یعنی عهد شکستن

چون از تبار خویش ملک‌شاه دور شد
 ایند رضا نداد که شاهنشهی دهد
 یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
 بر دشمنان دولت سلطان شنیده ای ۸۱۰۰
 کوبی زمین رزمگش مرغزار بود
 روی زمین برنگ فلک کشته از سلیح
 چون چشمهای مور شده حلقه‌های درع
 از آب چشم خسته ب ماهی رسیده نم ۸۱۰۰
 همچون کفیده نار دهان مخالفان
 این حال اگر بشرح بگویند سر سر
 هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
 ماند بمعجزات همه کار های شاه
 ای انتظار خلق جهان سوی در گهت
 میراث داری از پدران ملکیتی که هست ۸۱۶۰
 پیمان را بکشور ایران متابعد
 فرمانت را بقرت توران مسخرند
 بر موکی زند ز مصاف تو يك غلام
 يك تن ز موکب تو واز دیگران دوست ۸۱۶۰
 باشند خسروان همه در آرزوی پیل
 تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او
 مریخ با سیاست و کیوان کینه ور
 اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند
 شاه ابراز مجلس می نوش کن که هست

گشتند ملك جوی گروهی هم از تبار
 بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
 جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
 کز کارزار سلطان چون گشت کار زار
 میران لشکرش همه شیران مرغزار
 روی فلک برنگ زمین کشته از غبار
 پیکانهای تیز چو دندانهای مسار
 وز خون جسم کشته بمه بر شده بخار
 دندانهای برخون چون دانه های نار
 بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
 فهرست دولت آمد و قانون افتخار
 گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
 دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
 يك سر بقیروان و دیگر سربقندهار
 شیران نامجوی و دلیران نامدار
 خانان کامران و تکینان کامکار
 بر لشکری زند ز سپاه تو يك سوار
 ده تن ز لشکر تو واز دیگران هزار
 تا در مصاف حمله برد روز کارزار
 بر قبضه کمانت کمانگر برد بکار
 گر خصم توشوند و کنند آسمان حصار
 این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
 امروز تو ز دی به و امسال تو زیار

۸۱۷۰ دلت همی تهنیت آید که کرده ای جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
 در آستین سزد که بود جان بندگان تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
 تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان تانیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
 از اسب باد یابت و از تیغ آب رنگ آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
 هر گز بلند کرده بخت مباد پست هر گز عزیز کرده جودت مباد خوار
 ۸۱۷۵ بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمن بادت بهر چه روی نهی یسر بر یسر
 احوال دهر باد بعدل تو مستقیم بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشنا

یدرام باد عیش تو باللیل و النهار

ابضاً در مدح برکیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر که روزه ز گیتی برون برد لشکر
 یکی تاختن کرد تا در شریعت کند تازه آیین و رسم پیمبر
 ۸۱۸۰ بیفتاد در تاختن نعل اسبش پدید آمد از روی چرخ مدور
 مگر عید فرخنده از خاور آمد که تابد همی نعل اسبش ز خاور
 چو از عید شب را خبر داد گردون شب از شادمانی بر افشاند گوهر
 تو گفتی بعمدا کسی در مکنون پراکند بر روی دریای اخضر
 اگر چند شبهای خوش دیده ام من ندیدم شبی از شب عید خوشتر
 ۸۱۸۵ از آن پیش کالاه اکبر شنیدم بدیدم مه و گفتم الله اکبر
 جهانی ز تکلیف سی روز روزه برستند تا بازده ماه دیگر
 بدل شد دگر باره مسجد بمجلس مؤذن بقوال و مصحف بساغر
 وطنها شد از روی ساقی مزین قدحها شد از نور باده منور
 چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم من و باده و بزم شاه مظفر
 ۸۱۹۰ معز دول رکن دین برکیارق مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان را
 سرانند اسلاف، او تا بآدم
 فزون آمد اندر جهان فر و فتحش
 حوادث چو بادست و کیتی چو دریا
 جهان آفرین آفرین گوید او را ۸۱۹۰
 خرد در سر از بهر آن جای سازد
 ملك سایه ایزدی خواند او را
 بین صورت و چشم او گر ندیدی
 ایا فیلسوفی که هر چند گاهی
 منافع از اقبال سلطان طلب کن ۸۲۰۰
 که از کیمیا خوار و درویش گردی
 ایا پادشاهی که بستست گردون
 کس از پادشاهان ترا نیست همتا
 جهان را تو از خسروان یادکاری
 پس از عهد ایشان ترا بود روزی ۸۲۰۵
 ترا هست در ابتدای جوانی
 چو طغرل بك اندر سفر سر فرازی
 چو الب ارسلان بر عدو کامکاری
 سرای تو کعبه است و شاهان و میران
 نگاریده عهد تو بر جان و بر دل ۸۲۱۰
 کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
 ز سندان کنی موم و ز موم سندان
 هوایی کجا بوی خاق تو باید
 از ایزد گذشته چو او نیست داور
 شهبانند اعقاب او تا بمحشر
 ز فر فریدون و فتح سکندر
 خلاق چو کشتی و عدلش چو لنگر
 چو گویند نامش خطیبان بمنبر
 که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
 که پیداست بر روی او ایزدی فر
 شجاعت مجسم سعادت مصور
 ز بهر منافع شوی کیمیاگر
 مبر رنج در کیمیای مزور
 وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
 ز مدح تو بر کردن دهر زیور
 که اصل توهنت از دو جانب مطهر
 که بودند در ملك سلجوق گوهر
 لوای جهاننداری و تخت و افسر
 همه رسم با رسم ایشان برابر
 چو جفری بك اندر هنر ملك پرور
 چو سلطان ملك بر جهان عدل گستر
 چو حاجی زده دست در حلقه در
 چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
 کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
 ز آذر کنی آب و ز آب آذر
 نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند نباش بود تا قیامت معصفر
 بروم و بهندوستان گر فرستی دو نامه بدست دو بیگ از معسکر
 فرستند هر سال حمل و خراجت ز هندوستان رای وز روم قیصر
 بعهده تو قومی که گشتند-منکر از ایزد مکافات دیدند منکر
 گر از خمر کین تو کردند مستی خمارش کشیدند و بردند کیفر
 سر از چنبر تو بیردند لیکن رسن وار سرشان بر آمد بچنبر
 جهانی بر از شور و شر بود ازیشان تهی شد باقبال از شور و از شر
 ز اقبال تو هر چه بنمود گردون همه عبرتست و شگفتی سرا سر
 چگویم که این حال روشنتر آمد ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
 شگفتی تر از داستان تو شاهها یکی داستان نیست در هیچ دفتر
 و گر داستانی برین گونه بودی نکردی کس آن را ز گوینده باور
 ترا هست پیروزی آسمانی که داری زمین و زمان را مسخر
 همه ساله شکر از زمین آفرین کن که هست او ترا در همه کار باور
 بتیغ سیاحت سر خصم بدرو بچشم عنایت سوی خلق بنگر
 بهر وقت چوگان دولت همی زن ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
 همه نعمت این جهانی تو داری برادی همی ده بشادی همی خور

۸۲۱۵
 ۸۲۲۰
 ۸۲۲۵
 ۸۲۳۰

پیروزی و فرخی با سعادت

چنین عید صد عید بگذار و بگذر

در وصف مجلس سور پادشاه

هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور باریده برور حمت و افشانده برو نور
 بزمیست کزین بزم همی فخر کنند ماه سوریست کزین سور همی رشک بردحور
 از دولت سلطان جهانست چنین بزم وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
 یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

۸۲۳۰ هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
 رضوان تویی و بزم ترا سایه طویی موسی تویی و تخت ترا پایگاه طور
 ازبوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منشور
 هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
 در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر کنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
 ۸۲۴۰ تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد هم بزم تو فرخنده و هم سورتو مسرور
 از شادی تو گشته نکو خواه تو دلشاد و ز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ

وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

در مدح ملک سنجر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار از علم و عقل و فضل برو برک و شاخ و بار
 از قندهار سایه او تا بقروان وز قبروان شکوفه او تا بقندهار
 ۸۲۴۵ نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
 آثار تازگی و نشان خجستگی بر صورت مبارک او گشته آشکار
 گفتم که بستی تو چنین شاد و تازه روی باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
 گفت این درخت دین خدای پیمبرست من دولت گرفته بنزدیک او قرار
 تا در چهار فصل پیرایم این درخت چون زاد سرو مرد کشاورز در بهار
 ۸۲۵۰ گفتم که تا بسمی تو پیراستست دین دین را باهتمام تو آراستست کار
 گفتا همیشه نصرت دینست کار من در روزگار ناصر دین شاه روزگار
 گفتم پیرسم از تو درین حال چند چیز فرزانه وار پاسخ هر پرسشی یار
 گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
 گفتم که چیست آن که نه آب و نه آتشست چون آب و آتشست بودی و کوهسار
 ۸۲۵۵ پشت زمین ز رفتن او هست بر ملال روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
 بادبست کوه بیکر و کوهبست باد پای برقیست ابر گردش و ابربست برق بار

- هامون همی گذارد و گردون ازو خجل
اندر جهد بدیده شیران که نبرد
گفتا باین صفت که تو یرسی همی زمن
۸۲۰۶ گفتم که چیست آن که بشکل سپهر نیست
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد
گاهی چو جوی آب بود که چو برک یید
ز نگارگون چو سبزه بود در مکان خویش
آید دلاوران عجم را ازو عجب
۸۲۶۵ گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت
گفتم که چیست آن که بگوهر چومرغ نیست
از چوب و آهنست چو از دست شد رها
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن
شکلی خمیده گردش اندر کنار خویش
۸۲۷۰ در دست شیر مردان هر ساعتی پای
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست
فرمانده زمانه ملک سنجر آن که او
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیاء
۸۲۷۵ دارد هزار بنده که هر بنده را رهبت
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم
گردون بلند کرده او را نکرد پست
در صید و در مصاف ز ییکان و تیغ او
تا کلک او نگار گر روی دولتست
۸۲۸۰ دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب
- صحرا همی نورد و دریا برو سوار
اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
لون سپهر دارد و که که کند مدار
نا که مدار او ز سر سر کشان دمار
گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
شکرف گون چولاله شود روز کارزار
چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون مرغ از این دیار یید بآن دیار
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کنندگذار
آهنک او بچنگ دو تن سازد از چهار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
چرم گوزن را بکشد تنک استوار
از یم چون گوزن شود شیر مرغزار
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
ملك زمانه را ز پدر هست یادگار
هست اختیار او ز ملوکست اختیار
صدیهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
بر روی دولتست ز توفیق او نگار
باشد بر آسمان شب تیره صد هزار
خورشید بامداد کند بر سرش تار

وی ماهیان بجود تو مشتاق در بخار	ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر
از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار	از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود
گر دشمنت کند ز که یستون حصار	چون سقف یستون ز هوا بر زمین فند
شد خاندان بد کنشان جمله تار و مار	از فر دولت تو باطراف مملکت
قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار	قومی شدند کشته شمشیر لشکرت
از حال آن گروه نگیرند اعتبار	آنان که زنده اند ندانم همی چرا
شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار	در مغزشان خمار شراب ضلالتست
دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار	گر دون غلام تست و زمانه بیکام تو
در باغ بندگان تو چون کل شدست خار	دردست دوستان تو چون زر شدست خاک
اورا بیک نظر برهانی ز انتظار	چون بنده انتظار کند قوت خویش را
بازار گان بساحل دریای بی کنار	دریای بیکرانی و از بهر گوهرست
تا آب را سرشک بود نار را شرار	تا خاک را غبار بود باد را نسیم
بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار	بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد
ملك تو یکرانه و فتح تو یشمار	عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس

امروز بر تو خوشتر و پندرام تر ز دی
و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز بار

ایضاً در هدم ملك سنجر

ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر	ای چو جدویدر اندر خور دیهیم و سریر
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر	ملك شیر دلی خسرو شمشیر زنی
که ترا چون قمر از شرق بغربست مسیر	که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار
که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر	بصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر	هر چه بودست بایام جهانداران را
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر	تویی آن شاه که از دست دبیران جهان
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر	چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا

بوی پیراهن یوسف چو یعقوب رسید
 ۸۳۰۰ عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
 دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
 ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریب
 که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
 آهوازشیر خورد در کنف عدل تو شیر
 هیچ مرغی نکشد جز بشنای تو صفیر
 زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
 که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
 هندوان رارخ از آن دودسیه گشت چوقیر
 رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
 اوقتد زلزله در جان امیر کشمیر
 نا که از بتکده روم بر آید تکبیر
 جائلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
 نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
 کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر
 هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
 زندگانش بود در غم و تیمار و زحیر
 تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
 مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
 گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
 سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
 که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
 روی چون لاله اوروی مخالف چو وزیر
 غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
 بوی پیراهن یوسف چو یعقوب رسید
 ۸۳۰۰ عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
 تا نه بس دبر ز جود تو چنان خواهد شد
 کبک با باز کند شادی در دولت تو
 هیچ موری نزنند جز بدعای تو نفس
 گرز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب
 ۸۳۱۰ دل گردون اثیر از بی آن کرم شدست
 آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند
 گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو
 و بر بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
 و در تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
 ۸۳۱۰ و در خیال تو ببیند ملک روم بخواب
 در هر آن کار کجا رای تو تعجیل کند
 تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
 هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
 بد سگال تو اگر زنده بماند یک چند
 ۸۳۲۰ پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
 آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
 و آن که تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید
 صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
 کربنرمی چو حریرست حسامت نه عجب
 ۸۳۲۰ این عجبت که کند روز ملاقات و نبرد
 بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو

کس ندیدست در آفاق و ندادست نشان
 بغدیر اندر پوشیده شده بحر غزیر
 هیچ نخجیر ز تیرت نهجد روزشکار
 اندر آن وقت که ما که جهد ازشت تو تیر
 سر و گوش و سم نخجیر بهم بردوزی
 گرم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
 ۸۳۳۰ کرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
 و رچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
 گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
 کاد بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
 حورعین را بیهشت آرزو آید همه شب
 کاد می وار بیزم تو رسیدی شبگیر
 آب دستت همه بر روی تنیدی چو کلاب
 خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
 آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
 تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
 ۸۳۳۵ نه چو تونیز جوانیست درین عالم پیر
 نه چو دستور تو پیر است درین ملک جوان
 بود دستور و مشیر بدرت خواجه نظام
 فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
 این چنین به که وزیرست پس ریش پسر
 هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
 تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
 هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
 که ز توران خبر آید که عدو را بشکست
 آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر
 ۸۳۴۰ که بشارت رسد از غور که تولاک^۱ بگشاد
 آن که او هست بحکم تو سپهدار و امیر
 که ز بیداد گرانی که در آتشگاهند
 نفی را سوی درگاه تو آرند اسیر
 ملک شخصست و تو جانی و وزیر تو دلست
 شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
 او بصدور اندر همتای قوام الدینست
 فرخ آثار و مبارک پی و میمون تدبیر
 تو بملک اندر مانند معز الدینی
 لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
 ۸۳۴۵ گر همه خلق بیک بار زبان بکشایند
 هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشر
 مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
 تا تو خورشید درخشانی و او بدره منیر
 تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
 آفریننده عالم که علیمست و خبیر
 دل خواجه ببقای تو همی باد قوی
 چشم لشکر ببقای تو همی باد قریب

تاغم خلق جهان از زحل و بهرامست شادی از هر مزو مهرست و ۴۰ هزاره و تیر
 ۸۳۵۰ زان دو سیاره عدورا همه غم باد نصیب باز ازین پنج ترا باده همه شادی تیر^۱
 باد در ملت پیغمبر و در دین خدای نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
 دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر

وزیر پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

در مدح ملك سنجر

بر آورد دولت جهانی دگر تن مملکت یافت جانی دگر
 ۸۳۵۵ ز باران ایر شرف بشکفید گلی تازه در بوستان دگر
 بایوان و میدان شاهنشهی ز شاهی نو آمد نشانی دگر
 بیفزود در طبع گیتی نشاط ز دیدار گیتی ستانی دگر
 کی الب ارسلان و ملک شاه را قضا برد سوی جهانی دگر
 شد اندر زمانه ز نسل ملك ملک شاه صاحبقرانی دگر
 ۸۳۶۰ هم از نسل او کرد صنع خدای ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
 ملك سنجر امروز بر تخت ملك ز عدلست نوشین روانی دگر
 دهد عدل او هر زمان خلق را ز جور زمانه امانی دگر
 نیارد بصد دور گردون پیر جوانمرد تر زو جوانی دگر
 که گر ملك دنیا بخواهی ازو نگوید که رو تا زمانی دگر
 ۸۳۶۵ کف او ز رازق بارزاق خلق کند هر زمانی ضمانی دگر
 نه چون او سخا گستری دیگرست نه چون کف او زر فشانی دگر
 نه عالی تر از پایه تخت او ستاره شناسد مکانی دگر
 نه هر گز بود خانه ملک را به از تیغ او پاسبانی دگر
 نه نیکوتر از داستانش رسد بگوش خرد داستانی دگر

۱ - این تیر بمعنی نصیب و بهره است

- ۸۳۷۰ چو دشمن ز تیغش بر آرد فغان ز تیرش بر آرد فغانی دگر
 که چون استخوانی بمرد بتیغ بسنبد بتیر استخوانی دگر
 چو مرغیست تیرش که جز چشم خصم نجوید برزم آشیانی دگر
 خمیده تر از قامت خصم او کمانگر نسازد کمانی دگر
 دوالی ز پشت عدو بر کشد کند اسب را زو عنانی دگر
 ایا آفتابی دگر در جهان ترا تخت وزین آسمانی دگر ۸۳۷۰
 مه از دودمان تو هرگز که یافت بدهر اندرون دودمانی دگر
 به از خاندان تو هرگز که دید بملك اندرون خاندانی دگر
 اگر چه نرفت از ره هفت خوان بجز روستم پهلوانی دگر
 ز تو هر هنر رستمی دیگرست ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
 همه ماوراالنهر شد سر بسر ز سهم تو مازندرانی دگر ۸۳۸۰
 ز تیغ تو خانی در آمد ز پای ز دست تو بنشست خانی دگر
 تو آن کامرانی بوصف کمال که هرگز نگردی بسانی دگر
 نبود و نباشد پس از کردگار قوی تر ز تو کامرانی دگر
 زهر تن که راند سنان تو خون ازو خون نراند سنانی دگر
 که رزم جز تیغ تیز تو نیست دهان اجل را زبانی دگر ۸۳۸۰
 که بزم جز دست راد تو نیست زبان امل را دهانی دگر
 چو باغیست بزمی که هر ساعتی درو بشگفت ارغوانی دگر
 مر آن باغ را باغبان دولست که آرد چنین باغبانی دگر
 ز خلق زمانه نیاید بدست چو دستور تو کار دانی دگر
 نبیند همی دیده مهر و ماه بعالم چو تو مهربانی دگر ۸۳۹۰
 تو آن شهریاری که در بزم تو نباشد چو من مدح خوانی دگر
 من آن گوهر آوردم از کان خویش که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گز بر فشانم روان ز تو باز یابم روانی دگر
همی تارسد هر زمان از سپهر بسود و زیان کاروانی دگر
۸۳۹۰ ترا باد سودی دگر هر زمان ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته ای

ز مرز دگر مرزبانی دگر

در تهنیت جشن و مدح سنجر فخر الملك بن نظام الملك

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار زین همایون تر بسال اندر نباشد شهریار
ملك و دولت را کتون تاریخ نو باید گزید زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
۸۴۰۰ جبرئیل سرور بر بزم وزیر شام شرق اختران کرد از بروج چرخ پنداری شار
تا در ابوان نو آیین پیش خسرو صف زدند لبستان چین و کشمیر و بتان قندهار
یا زمین از گوهر و زر هر چه پنهان کرده بود در سرای فخر ملك امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
۸۴۰۵ دیده ام در دولت و ملك ملك سلطان بسی برهه های دلفروز و جشنهای شاموار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر الدین شهریارست و نظام الدین وزیر از معز الدین و از خواجه جهان رایادگار
خواجه آن بهتر که هم باشد ز خواجه گوهرش شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب میزبانی چون نظام الدین کجا دیدی یار
۸۴۱۰ هم بکف نعمت نشان و هم بدل منت پذیر هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل از کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران کامرانست او بفر پادشاه کامکار
خسرو عادل ملك سنجر خداوند عجم قبله شاهان و تاج ملت و فخر تبار
آن جهاندار که تا او بست بر شاهی کمر بند ملك و دین بدان بند کمر گشت استوار
۸۴۱۵ آن که در شاهی و در مردی یار میراث ماند از سلیمان و علی انگشتی و ذوا لفقار
باد نصرت جست تا شهید او شد باد پای آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد ساری کرد در روی زمین
روز رزمش دست زد گفתי زمین در آسمان
چون میان نار سوزان دم زنند اعدای او
۸۴۲۰ جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم
بیش او رفتن پیاده حشمتی داند بزرگ
چون شود بر بد سگالان خشم او آتش فشان
تیغ مژرائیل دارد در یسار و در یمن
مشرقی و زهره را از جور بهرام و زحل
۸۴۲۵ ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد
نعل اسب او هلاکت و ستامش کوکبت
آسمانی بر کواکب بر زمین هر گز که دید
ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک
آن که هست از تو بلند او را که یارد کرد بست
۸۴۳۰ تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری برعدو
شرح مدح تو ز انبوهی ننگجد در ضمیر
گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد
۸۴۳۵ گردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم
بر رخ سیست خون از عشق او در بوستان
جام ازین آتش یفروز ای شه گیتی فروز
دست دست تست گیتی را بیروزی ستان
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو
۸۴۴۰ تا بناید آفتاب و تا بگردد آسمان
آفتاب بنده باد و آسمان باد رام

گشت در زیر زمین از خاکساری خاکسار
یا زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
زمهر بر سرد بیرون آید از اجزای نار
سر بساید بر زمین بارگاهش روز بار
هر هنر مندی که بر اسب هنر گردد - سوار
چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
دست میکائیل دارد در یمن و در یسار
تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار
شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار
وی ز عدل تو پدر خشنود در دارالقرار
وان که هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار
شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شکر عدل تو ز بسیاری ننگجد در شمار
آتشی خواه از قنبه بی دخان و بی شرار
بویش از مشک و عیرو رنگش از گلزار و نار
گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
تا شود رایت نشاط افزای و طبیعت شادخوار
روز روز تست عالم را بیروزی گذار
کد خدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بیاید روزگار و تا بماند کردگار
روزگار تو باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی

بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز یار

در مراجعت ملکشاه از سفر روم و شام

ای ز دارالملک رفته مدتی سوی سفر باز گشته سوی دارالملک بافتح و ظفر
 نرد ملک و نرد دولت باخته در یک ندب ۱ کار دین و کار دنیا ساخته در یک سفر
 ۸۴۴۰ برده در شام و بلاد روم بی رهبر سیاه کرده بر آب فرات و دجله بی کشتی گذر
 ملکهای شام را ترتیب داده یک یک مالهای روم را تقریر کرده سر بسر
 از صف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه وز تف خنجر فکنده جوش اندر بحر و بر
 در هوای عالم از گرد سوارانت نشان بر جبین عالم از نعل سوارانت اثر
 راد مردان را بطاعت در کف پیمانت دل شیر مردان را بخدمت بر خط فرمانت سر
 ۸۴۵۰ گرجهان را از جهاننداری و شاهی چاره نیست چون تو باید در جهاننداری شه پیروزگر
 در خور پیشی و بشی از همه شاهان تویی بیشتر رفتی و بگرتی ز عالم بیشتر
 آن ظفرهایی که در یک سال شد حاصل ترا ده مجلد یش باشد کر بگویم مختصر
 در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختم ساخت باید در فتوح هند و چین سال دیگر
 چشم ما در روزگارت بیشتر بیند همی ز آنچه گوش ما شنیدست از حکایت وز سیر
 ۸۴۵۰ فتحها بکسر خبر گشتست و فتح تو عیان مرد دانا تا عیان باید کجا جوید خبر
 ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد کز شمار آن همی عاجز شود و هم بشر
 هر هنر مندی که در کیتی هنر ورزد همی هست واجب کو بیاید وز تو آموزد هنر
 ای بسا شاهها که بر سر داشت تاج خسروی تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر
 ای بسا حصنا که از کین تو شور و شرنود باز گشت آخر بملک و دولت او شور و شر
 ۸۴۶۰ کین تو چون زلزله است و هر کجا قوت گرفت خانمان و خان بد خواهان کند زیر و زبر
 تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست بیخ او در خاورست و شاخ او در باختر
 هست بر عالم همایون همت تو چون همای شرق دارد زیر بال و غرب دارد زیر پر
 هست گویی تیغ تو در طبع چون سودای خون زان کجا آهنگ او سوی دماغست و جگر

۱ - ندب بفتح اول و دوم یکی از صورتهای بازی نرد که آنرا بربری عنرا گویند و

آن داو بهفت است

کعبه شاهان آفاقت عالی مجلس
۸۴۶۵ خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی
بایه تخت و رکاب تو مقامست و حجر
هم بجسم اندر حیات و هم بچشم اندر بصر
بندگان پروردگان دولت و بخت تو اند
خاصه آن شیر دلیر و مبر بی همتا و زر
کرد بر راه و رکاب تو تار سیم و زر
خواستی کش جان و دل بودی بجای سیم و زر
یافتست از خدمت و مهر تو عالی دولتی
تا پسر خوانی تو او را دولتش ناید بسر
خسروا شاهان هر آنچه از دین و دنیا خواستی
بی توقف یافتی از کردگار دادگر
۸۴۷۰ مدتی در هر زمینی در گشادی رزم را
مدتی اندر سپاهان رزم را بگشای در
در قح زان گوهر پاکیزه دوشیزه خواه
کافاش دایه و مادر بد انگورش پدر
هر چه هست اندر جهان از نیکی و شادی تراست
عمر در نیکی گذار و روز در شادی شمر
تا که هفت اقلیم و چار عنصر بود اندر جهان
باد شش چیز از دو چیز تو عزیز و نامور
از بقای تو همیشه دولت و دنیا و دین

وز لقای تو همیشه شادی و تأیید وفر

در تغزل و مدح ملك ارسلان ارغو

۸۴۷۵ چون عقیق آبدارست و کمند تابدار
آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر
زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار
زلف او گردد رخسار پروانه و ارست ای عجب
این دل من هست در سودای او دیوانه وار
نست يك ساعت قرار این هر دورا بر جای خویش
کی بود پروانه و دیوانه را هر گز قرار
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو
کان یکی بر آسمانست این دگر بر جویبار
۸۴۸۰ روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت
قامت چون سرو را خورشید چون آورد بار
من ز دل گرم قیاس ۰۰۰۰۰ خویشتن
او زمین گیرد قیاس این دل نا برد بار
او چو در من بنکرد داند که گرم افتاد دل
من چو در او بنگرم داند که صعب افتاد کار
درد زلفش هست عطر و در دل من آتشست
عطر در آتش نهد چون گرم او را در کنار
خواهد آن دلیر که من وصف جمال او کنم
بوی عطر آید ز من در پیش تخت شهریار

۸۴۸۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوک

ملك را از ارسلان سلطان مبارك یادگار

در مدح عمادالملک ابوالقاسم بن خواجه نظام الملک -

هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار
 سال سر تا سر چو گلزارست خرم عارضت چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزارزار
 نیمه دینار را ماند دهان تنک تو در دل تنگم فگند آن نیمه دینار نار
 ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
 دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم کی گمان بردم که دارم کینه و بیکار کار
 عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت گشتم اندر عهده عشق از دل غمخوار خوار
 هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا آفرین فخر فتیان بهتر از بسبار یار
 قاسم الارزاق ابوالقاسم که اندر حل و عقد هست عزم او میان نیک و بد دیوار وار
 آن که اندر مهتری آثار خویش ظاهرست وز بد اندیشان همی خواهد بر آن آثار تار
 هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
 کرد گردون همت میمون او هنجار را زد لاجرم گشتست گردون را از آن هنجارچار
 کر بیوندد زه سوار تیر خویش را شیر تر گردد ز بیم و ترس آن سوار فار
 شار غرچستان اگر باید نسیم همش خاک آن بقت کند چون زر مشت افشارشار
 کلک او در دست او مرغبت زرین ای عجب هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار
 نور رای او اگر بر کوه بلغار اوفتد معدن یاقوت گردد در که بلغار غار
 ای هنر مندی که گر بر مار بگذاری ضمیر زار گردد همچو مور از حسرت بیمار مار
 تحفه ای زیبا فرستادم ترا از طبع خویش تحفه طبع مرا با قیمت و مقدار دار
 من یقین دانم که تو فخر آوری ز اشعار من حاش لله گر تو داری از چنین اشعار عار
 تا که بشناسد ز چوگان مرد حکمتگوی گوی تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرک سار سار

۸۰۰۰

شاخ شادی و طرب بنشان بنام دوستان

تغم درد و غم بنام دشمن مکار کار

در مدح کیا مجیر الدوله ابوالفتح علی بن حسین

اردستانی وزیر سنجر

آفرین بر خسروی کو را چنین باشد وزیر وافرین بر دولتی کو را چنین باشد مجیر

۱- در يك نسخه : بیچار ، بفرض صحت هنجار باید آنرا بمعنی راه گرفت .

زمین مبارکتر نبودست و نباشد در جهان
 رهنمای اهل شرع و رهنمایی بی همال
 آفتاب فتح ابوالفتح آن که بر هفت آسمان
 نیست با اقبالش از بهرام و کیوان هیچ نحس ۸۵۱۰
 نام آن دارد که از بهر بزرگی و شرف
 نام او بردند گویی تا سلامت یافتند
 تا که رسم و رای او پیدا شد اندر ملک و دین
 گر نباشد شکر او از عقل بر خیزد خروش
 از جوانمردی بچشم او قلیل آید همی ۸۵۱۵
 همتی دارد کبیر از بهر آن با کبریاست
 در هوای همتش گر ذره ها را بشمرند
 چرخ را گفتم که داری گاه کوشش تاب او
 بحر را گفتم توانی بود در بخشش چنو
 در صفت بحر غزیرست او که از روی قیاس ۸۵۲۰
 رفتن بحر غزیر امسال سوی دجله بودا
 حور عین کر در بهشت عدل یابیدی نشان
 آب دست این بعارض بر زدی همچون گلاب
 ای ز مهر تو موافق را ثواب اندر بهشت
 دشمنت را زاتش دل باد سرد آید همی ۸۵۲۵
 حاسدت در بند زندان زنده ماند مدتی
 آن که از شوم اختری منکر شد اقبال ترا
 وان که بر دل کرد مهر تو فرامش از حسد
 آنچه دیدند از فرع خصمان تو روز مصاف
 هیچ دولت را بحیر و هیچ خسرو را وزیر
 کدخدای شاه شرق و کدخدایی بی نظیر
 هفت کوب را باقبالش همی باشد مسیر
 در بروج ماه و مهر و هرمز و بهرام و تیر
 احمد مختار کرد او را دشا روز غدیر
 یونس اندر بطن ماهی یوسف اندر قعر یر
 ملک تاجی شد سرصم دین سراجی شد منبر
 و نباشد مدح او از روح بر خیزد تقیر
 هر چه از نعمت بچشم آسمان آید کثیر
 کبریا او را سزد کو همتی دارد کبیر
 ذره صغری بود زان ذره ها چرخ اثر
 چرخ گفتا نی کجا هست او عظیم و من حقیر
 بحر گفتا نی کجا هست او غنی و من فقیر
 هر کجا بحرست پیش او نماید چون غدیر
 گر رود دجله همه ساله سوی بحر غزیر
 روز فتح او ز پای پیل و از دست ریر
 خاک پای آن بزلف اندر دمیدی چون عبیر
 وی ز کین تو مخالف را عقاب اندر سعیر
 هست پنداری دل او دوزخی یر زمهریر
 تا ز اقبال خورد هر ساعتی گرم و زفیر
 دید پیش از مرگ سهم منکر و هول نکیر
 تا قیامت شد بزندان فراموشان اسیر
 کافران بینند فی بوم عبوس قطریر

۱ اشاره است بسنقر بحیر الدوله بکنار دجله یعنی بدار الخلافة بغداد پیش مستظهر خلیفه

عباسی و خلعت یافتن ازو چنانکه در همین قصیده بآن اشارت هست .

۸۵۳۰ تا تو باشی شاه مشرق را وزیر و کد خدا
 پای دارد با مصافی از مصافش يك غلام
 کی رها کردی که اسکندر سوی ظلمت شدی
 ور سلیمان چون تو دستور مجز داشتی
 جان دهد تا آفتاب امن را گوید بتاب
 ۸۵۳۵ زاب جیجون تا کنار دجله در هر منزلی
 هست یغمبر ترا در دار عقبی پایمرد
 تو ظهیر شرعی و در شرع ظاهر شد شرف
 گر چه از نهر الملی تا بقصر شاد یاخ
 رای تو شد همبر رایات عالی تا نمود
 ۸۵۴۰ از عرب تا مرز توران کس ندید این تاختن
 خاصه در فصلی که تا بالا نگبرد آفتاب
 دشت یربولاد و گوران مانده محروم از چرا
 عقد های گلبنان از هم گسته ماه مهر
 ناولک اسفندیار انداخته باد شمال
 ۸۵۴۵ آب رز را چون رخ احباب تو رنک عقیق
 در چنین فصلی که رفتی از خطر کردی خطر
 چون خورتق شد بتو دار خلافت در عرب
 از قمر بگذاشتی اندر عرب آواز ککوس
 گر همی کرد سحاب از رشك دوری در هوا
 ۸۵۵۰ همچنان کز هجر یوسف چشم یعقوب نبی
 باز شد چشم بصیر از بوی وصل تو چنانک
 عاجز آید شاعر از نظم مدیحت گر بود
 بنده زبید پیش تو چون اردوان و اردشیر
 دست دارد با سیاهی از سپاهش يك امیر
 گر بفرهنگ تو بودی پیش اسکندر مشیر
 دیو کی بردی ز دستش خاتم و تاج و سریر
 جان ستاند چون چراغ فتنه را گوید بمیر
 گشته عدلت مستجار و راد مردان مستحیر
 تا تویی در دار دنیا امتش را دستگیر
 تا که مستظهر شد از تشریف مستظهر ظهیر
 در چهل روز آمدن کاری بود صعب و عسیر
 رحلت صعب و عسیر از رای اوسهل و سیر
 با جهانی در چهل روز از صغیر و از کبیر
 آب جوی از دست سرما کرد تواند جریر
 کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صغیر
 ساز های بلبلان در هم شکسته ماه تیر
 درقه رستم برو اندر کشیده آبگیر
 یرک رز را چون رخ اعدای تو رنک زدریر
 از خطر گردد بلی مرد جوان دولت خطیر
 دار ملک اندر عجم گردد بعدت چون سدر
 در خراسان بگذرانی از زحل آواز زیر
 از نشاط بزم تو در خم همی خندد عصیر
 مدتی از هجر تو چشم [شدا از محنت ضریر]
 چشم یعقوب نبی از بوی یوسف شد بصیر
 در بلاغت چون فرزوق در فصاحت چون جریر

۱ - نهر الملی از انهار منشعبه از دجله که از بغداد میگذشته و شادباخ قسمتی از نیشابور
 که ابتدا پای تخت سنجر در آنجا بوده .

از تو گرد مایه هر شاعر که بستاید ترا تو چو دریایی و طبع شاعران ابر مطیر
 کر ز دریا مایه گیرد ابر تا بارد سرشک باشد آخر سوی دریا آن سرشکش رامصیر
 ۸۵۵۵ کی روا باشد که اندر روزگار چون نویی تیره باشد روزگار شاهر روشن ضمیر
 وز محال عشوة دیوان دیوان چند گاه طبع گنجور سخن رنجور باشد خبر خبر
 وز بی ترویج هر شعری که آن سحری بود شعر میر شاعران بی قدر باشد چون شعر
 این اشارت بس بود زیرا که کر گویم بسی هم نباشد آنچه هست اندر دلم عشر عشر
 چون من اندر شعر ثانی گفته باشم حال خود پیش تو در شعر اول قصه را کردم قصیر
 ۸۵۶۰ تا امید و بیم حاصل گردد از وعد و وعید وین دو معنی را بفراقان در بشیرست و نذیر
 خشم و عفو در وعد و وعید و دریم و امید باد حاسد را نذیر و باد ناصح را بشیر
 تا بود هنگام حج از بهر راه بادیه حاجیان را از دلبلی وز خبری ناگزیر
 در ره تابید و نصرت همت و رای تو باد شیر مردان را دلیل و راد مردان را خفیر
 جد تو در کار ملک و جهد تو در کار دین دفع آفات زمان و جبر دلهای کسیر
 ۸۵۶۵ کرده اهل مشرق و مغرب بانصاف قرار گشته چشم ملت و دولت باقبال قریر
 حاسد و خصم از تو غمگین لشکر و شاه از تو شاد دولت و بخت از تو برنا عقل و فرهنگ از تو پیر

حسبی الله چون حصارى روز و شب پیرامنت

کو تو آل آن حصار از نعمت نعم النصیر

در توحید و قصه مرک پسر مجیرالدوله اردستانی

بنگر این پیروزه کون دریای نا پیدا کنار بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
 کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست زورقی سبیم درو گاهی نهان که آشکار
 ۸۵۷۰ بنگر این غالب دو لشکر بر جناح یکدگر لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
 در تراز و در زمستان مخطف با یکدگر متفق با یکدگر در مهرکان و در چهار
 بنگر این سرگشته یلان معلق در هوا نمره شان بنگر چوکوس اندر مصاف کارزار
 آتش از دلشان درفشان چون سنان اندر نبرد بر فراز و بر نشیب از دیده مروارید بار
 بنگر این گوهر که از پولاد و سنک آید برون عالم تاریک را روشن کند خورشید وار

- ۸۰۷۰ عکس او در جرم او گویی مرکب کرده اند در میان دسته گل سفته زر عیار
بنگر این مرکب که از رفتن نباساید همی که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
موج بر خیزد ز دریا کر بدریا بگذرد و بر بصحرا بگذرد بر خیزد از صحرا غبار
بنگر این حرافه جان پرور صورت بدیر با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک تیره گرداند هوا را چون بر انگیزد بخار
۸۰۸۰ بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان بسته اند او را بمسار گران سنگ استوار
باطن او سر بسر آرایش و درد و دریغ ظاهر او سر بسر آرایش و رنگ و نگار
بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلب حال بنگر این تدبیب صورت بنگر این ترتیب کار
این مدایع وین طبایع را بیاید صناعی کر هناع نیست حاجت حاجتی قاطع یار
کر کواکب کرد صانع پس کرا خوانی زهفت و در طبایع کد بازی پس کدامست از چهار
۸۰۸۵ از چهار و هفت دل بکسل که معبودت یکست مستعان بندگان و ملک او تا مستعار
نست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر نیست آن واحد که برانگشت گیری در شمار
ذات او دانسته امروز و فردا دیدنی بنده را فردا نظر و امروز علم و انتظار
بندگان در قبضه تقدیر حکمش عاجزند عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار
زویکی را بهره کنجست و یکی را بهره رنج زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم ناز
۸۰۹۰ زو شدست امروز پیدا آنچه پنهان بود دی زو شدست امسال پنهان آنچه پیدا بود یار
بس شکفته بها که هست از مسرت و آثار او در گرین سپهر و آستین روزگار
از شکفتهها یکی اینست کاندر خاک مرو روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
بود چون ماه و عطارد روشن و روشن ضمیر چرخ بودش جا و اکنون در زمین دار قرار
گر زمین مرو چرخ اول و ثانی نشد ماه را مسکن چرا گشت و عطارد را حصار
۸۰۹۵ ای زمین اندر کنار تو همی دانی که کیست نیک بنگر تا که را داری در آغوش و کنار
در کنارت زینهار که خدای خسروست خویشان را دور دار از زینهارش زینهار
داد پیغمی ملک سلطان مجیر الدوله را بر زبان باد نوروز از بهشت کردگار
گفت کاینجا یاد تو با ما ترا فرزند تست باید آنجا از تو فرزند تو ما را یادگار
تاز فرزند تو ما ایشم اینجا شادمان همچو کز فرزند ما هستی تو آنجا شادخوار
۸۱۰۰ صاحبی کاندر تیارش بود شمع دلفروز کز همه عالم بعلوم و عقل او کرد افتخار

نیستش جای ملامت گر همی گرید چو شمع زانکه ناگه در تبارش کشته شد شمع تبار
تا بریدی در سواری کرد در میدان فضل شد بیدان اجل بر مرکب تازی سوار
وان که گفتی ذوالفقارستی قلم در دست او درد زلفش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
گر همی نازند حوران بهشت از وصل او در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
۸۶۰۰ چون بشد بیمار ز کس گشت خاکستر نشین جامه زد در نبل و یش مرک او شد سوگوار
گل چو آگه شد که او ناگه خواهد رفت رود جامه بر تن چاک کرد و بستر از غم کرد خار
وزیری آن تا کند روشن روانش را دعا دست بر دارد همی همچون دعا گوین چنار
شور در لشکر فتاد از آسمان کویی مکر کاسمان را باد تا محشر پیروزی مدار
شیر بهیچ کر شکار دام کیوان گشت زود باد شیر شرزه را کیوان بدام اندر شکار
۸۶۱۰ در نهال مهتری پژمرده شد در باغ ملک سبز و خرم باد سرو سروری در جویبار
مدت گشتاسب از کیتی مبادا منقطع گر ز کیتی منقطع شد مدت اسفندیار
دور گردون کر ز احمد بستد ابراهیم را عمر احمد باد همچون دور کیتی پایدار
ور تن بو طاهر از جان مطهر گشت دور دولت بو الفتح با فتح و سعادت باد یار
صبر و خورسندی دهاد ایزد بحیر الدوله را بر دریغ و درد فرزنده عزیز نامدار
۸۶۱۵ هم یدر را باد در دنیا تار آفرین هم یدر را در بهشت از رحمت ایزد تار
یادگارست از معزی تا قیامت این سخن

از سخن گستر سخن بهتر که ماند یادگار

در مدح سدید الدین ابو بکر محمد ظهیری

گر چه آمد داستان خسرو و شیرین بسر خسرو دیگر منم شیرینم آن شیرین بسر
من بسی در یش آن شیرین بسر خدمت کنم همچنانچون کرد خسرو خدمت شیرین بسر
تا که دارد در جهان چون چشمه آب حیات دارم از تبار او چون آذر برزین جگر
۸۶۲۰ از فروغ آتش دل وز سرشک آب چشم هر شبی در بستم برقت و بر بالین مطهر
گر شود در عقده تنب قمر هر چند گاه دارد آن بت سال و مه در عقده تنب قمر
بینی آن خطش که گویی مورچه بردست و روی مشک و قبر اندوده عمدا کرد بر نسرین گذر
در مه تشرین اگر رخساره بنماید بیاغ آید اندر باغ نسرین در مه تشرین ببر

- هست بت گربت بود نوشین باب مشکین بزاف
 ۸۶۲۰ زلف او برگل زسنبل بست بر چینی عجب
 آن که در شطرنج تضعیفات بتواند شمرد
 تا فرستادند سوی چین ز رویش نسختی
 حورعینست او و مجلس هست ازو همچون بهشت
 آسمان او را زجوزا کر کمر سازد رواست
 ۸۶۳۰ صدر عثمان حلم بوبکر آن محمد کز شرف
 عالم آدابی که با روح الامین هر ساعتی
 از هنر آل ظهیری تا ابد مستظهرند
 عاشق آیین او اندر فلک جان ملک
 چون بیند چشم کیتی بین مبارك طلعتش
 ۸۶۳۰ از حجر تاثیر اقبالش گهر سازد همی
 قطره ای از آب دستش کر بآهن بر چکد
 بر هر آن بقعت کجا خورشید عدلش تافتست
 کر ز عزم او یکی معیار سازد روزگار
 ور بچنگ اعدای او سازند زوین از شهاب
 ۸۶۴۰ ای جوان بختی که از بهر دوام دولت
 ماه شبه نعل و زین گیرد بهاهی در دو بار
 در خرابان چون کند کلک هدایونت صریر
 محشری ینند یش از مرک بد خواهان تو
 خشم تو بر دشمن حکم قضای ایزدست
 ۸۶۴۰ شرح این معنی چه گویم من که اینک پر شدست
 آفرین گویم ترا واعدات را تقرین کنم
 شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار
 شعر او را من بنیکویی برابر کرده ام
- هست مه کر مه بود سنگین بدل سبیم یر
 کس نبندد بر گل از سنبل چنان پرچین دگر
 گو یا در زلف او بند و شکنج و چین شر
 هیچ صورتگر دگر ننگارد اندر چین صور
 اندرین کیتی بهشت و دوی حورالعین نگر
 تا بخدمت بندد او یش سدید الدین کمر
 هست در امکان علی و هست در تمکین عمر
 شکر عالی رای او گوید بعلین پدر
 گو کند آل ظهیری را همی تلقین هنر
 کس نیند در زمین هر گز بدین آیین بشر
 فر او بفزاید اندر چشم کیتی بین بصر
 هم بر آن گونه که سازد آفتاب از طین حجر
 زاهن و پولاد بیرون آید اندر حین خضر
 سایه آرد بر سر کبکان همی شاهین یر
 کفتیش فتح و نصرت باشد و شاهین ظفر
 سازد از ماه دو هفته یش آن زوین سیر
 که دعا گوید قضا و که کند آمین قدر
 تا از آن اسب ترا سازند نعل و زین کمر
 از صریر او بود در حضرت غزنین اثر
 چون تو بر خیزی و انگیزی بروز کین حشر
 از قضا و حکم ایزد چون کند مسکین حذر
 چشم دولت زین عجایب چشم ملت زین عبر
 زافرین بهتر ندانم چیز وز تقرین بتر
 کرده اند اشعار او چون سورة یاسین زیر
 با عروس جلوگی کورا بود کاین گهر

او شکر خواند ز شیرینی همی شعر مرا
یکدگر را هر دو در احسان تو تحسین کنیم ۸۶۵۰
این خبر باید که مداحان عالم بشنوند
تا که در افشان و مشک افشان شود در بوستان
در هوای دولت تو باد در افشان سحاب
دوستان دولت را باد در جنت مقام
از نهیب تیغ تو وز موکب ترکان تو ۸۶۵۵
بر تو فرخ عبد آن پیغمبری کایزد بخواست
بر تن فرزند او از ضربت سکن ضرر

از بلای چرخ گردان وز جفای روزگار

مجلس تو اهل دین را تا بیوم الدین مقر

در مدح مشید الملك مسعود بن محمد بن

منصور عمید نیشابوری

از خلد گرفت بوستان نور
جامه ز حریر و حله دارد
بودند چهار مه درختان ۸۶۶۰
امروز نگر که از تجمل
تا گشته هنوز طبع کیتی
ابر و شجر از بی علاجش
تا باد بهار پرده بر داشت
نرکس ز شراب عشق شد مست ۸۶۶۵
گرمی نخورد کسی درین وقت
خاصه که همی زنند دستان
از سرو و چنار و بید و بادام
بر چنک و رباب و نای و طنبور

۱ زرزور بضم اول مرغی است خوش آواز از جنس سار و بزرگتر از گنجشک

اندر کف عاشقان سر مست
 ۸۶۷۰ و اندر کف مهتر خراسان
 فخر الامرا مشید الملك
 صدی که ز خالفت شاکر
 کردست فلک ضمیر او را
 و ندر دل اوست هر چه از علم
 ۸۶۷۵ ایزد چو بدست قدرت خویش
 آن خواست که بر سپاه اعدا
 تا گشت غم بدو مفوض
 دلشاد شد آن که بود غمگین
 بنهاد زمانه حق بموضع
 ۸۶۸۰ باطل چه بکار بود با حق
 دانی که نزدیک و نشاید
 منزل که شهر جای نهجیر
 زان شاخ شرف چنین سزد بار
 هم بوحش به عزیز در مصر
 ۸۶۸۵ ای چشمی که در خراسان
 درگاه تو از طواف زوادر
 اوصاف امیری و عمیدی
 تا گشت بعدل تو مهنا
 پیش پدرت همی بعبی
 ۸۶۹۰ فرمان تو باید اندرین شهر
 از شادی و حال دوست منشور
 منشور عمیدی نشاپور
 مسعود محمد بن منصور
 وز جمع خلافت مشکور
 بر کنج خرد امین و گنجور
 در کتب او ایست مسطور
 بر زد رقم قضا بمقدور
 مسعود بود همیشه منصور
 میسور شد آنچه بود معسور
 آسوده شد آن که بود رنجور
 باطل ز میانه گشت مهجور
 ظلمت چه بکار بود با نور
 وز دانش و از خرد بود دور
 مأوی که باز جای عصفور
 بر جای پدر چنین زردپور
 هم موسی به کلم در طور
 امروز تویی مشار و منظور
 بیت الحرمت و بیت معمور
 صدقت ترا و جز ترا زور
 این شهر بزرگوار و مشهور
 شکر تو کند روان شاپور
 تا کی نشود دلیر و مغرور

آشفته شوند خیل زنبور هستند بمزد دیو مزدور روز همه تا خوشست و دیجور ور خشم تو ده برد سوی تور در هند هزیمتی شود فور بودست و بود همیشه مجبور از آدم تا دمیدن صور با تو بطرب شدیم بر خور از بوی تبت شدست و فنصور^۲ بر دست نهاده آب انگور رخساره بجای نقش محفور^۳ گشتم بمیان خاق مذکور بر ذکر تو شعر خویش مقصور اندر حق من ز شاه و دستور الا بعنایت تو موفود جمهور شوند روز عاشور هر روز بدرگه تو جمهور چاره نبود ز برج وز سور برجش ز نشاط و سورش ازسود^۴	بغوب^۱ چو در میان نباشد اعدای تو زیر بار ادبار همچون شب تار زلف خوبان گر کین تو بگذرد سوی هند در تور حمایتی شود خان گردون که بزیر حکم باری مثل تو ندید و هم نبیند بر خور ز طرب که در بهاران می خواه که لاله زار و گلزار هر دم که ترا پری ببیند خواهد که نهد بزیر یایت تا ذکر فضل تو شدم من مذکور بود کسی که دارد هر چند که نیست هیچ تقصیر مال من و جاه من نگردد تا شیعه بدشت کربلا در از ناموران و مهتران باد تا حصن حصین خسروان را حصن تو ز حصن ایزدی باد
---	---

۱ - یغوب یعنی بزرگ و امیر زنبوران عمل
۲ - فنصور نام یکی از بلاد قدیم هند که کافور آن معروف بوده
۳ - محفور و محفوری قسمی از فرش منقش بوده
منسوب بمحفوره از بلاد کنار بحر روم
۴ - سور اول عربی است بمعنی بار و سور دوم فارسی است بمعنی عیش و مهمانی

۸۷۱۰ تو غالب و حاسدانت مغلوب تو قاهر و دشمنانت مقهور
تو سرور و کرده سرکشان را در قبضه امر خویش مأثور
اندر حشم تو صد چو سوری و اندر خدم تو صد چو طیفور

هر روز چنانکه روز نوروز

طبع تو خوش و دل تو مسرور

در مدح خواجه نظام الملك

تا طبلسان سبز بر افکند جویبار ۸۷۱۰ آن هم چو گنج خانه قارون شد از کهر
وین همچو نقش نامه مانی شد از نگار
وز لاله سبزه را همه درست در دهن
از زاله لاله را همه درست در دهن
چون در کنار سبزه بود اهل قیمتی

چرخ ستاره بارشید ست از نسیم باد
چرخ ستاره بارشید ست از نسیم باد
نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامتست
نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامتست
خوردشید شد بلند و زرد با فعل خویش ۸۷۲۰
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب

هر سال در جهان دو بهارست خلق را
هر سال در جهان دو بهارست خلق را
طبعی بود لطایف یزدان دادگر
طبعی بود لطایف یزدان دادگر
عادل نظام ملک انابك قوام دین
عادل نظام ملک انابك قوام دین
صدر اجل رضی خلیفه حسن که هست ۸۷۲۰
در همتش همی نرسد گردش فلک
در همتش همی نرسد گردش فلک

رایش ز آفتاب همی زر کند بخاک
رایش ز آفتاب همی زر کند بخاک
طبعش بجد و عفو کند میل و زین سبب
طبعش بجد و عفو کند میل و زین سبب
شد متفق مدار فلک با مراد او
شد متفق مدار فلک با مراد او
۸۷۳۰ تا ممکنست دیدن یار و نظیر او
تا ممکنست دیدن یار و نظیر او

هر کس که در حمایت او زینهار یافت از دهر یافت تا ابد الدهر زینهار
 بر آهوئی که سایه عدلش فتد برو باشد حرام پنجه شیران مرغزار
 ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم اندر یکی تحرك و اندر یکی قرار
 تا ملک شاه را قلمش خط استواست زان استواست قاعده ملک استوار
 هر مه که نو شود متواتر همی رسد حملش ز قیروان و خراجش ز قندهار
 بستند بر میان کمر عهد و طاعتش خانان کامران و تکینان کامکار
 چون آب و موم گردد گر در خلاف او زاتش بود مخالف و زاهن بود حصار
 خشم و رضای تو سبب عجز و قدرتست از عجز جبر خیزد و از قدرت اختیار
 باطل هر آن که از خط مهر تو سر کشید حقست آن که عهد ترا هست خواستار
 باطل شد از میانه و حق بیش تو بماند حق یابدار باشد و باطل نه یابدار
 ای خامه تو شاخی کش ساحر بست بر وی نامه تو باغی کش نیکو بیست بار
 زان خامه سحر بابلیان هست مسترق زان نامه نقش مانویان هست مستعار^۱
 تو مهر جوی شاه و فلک بر تو مهربان تو کار ساز خلق و جهان باتو سازگار
 اندازه شمار ممالك بدست تو

عمر تو در گذشته ز اندازه شمار

در مدح خواجه قوام الملك صدر الدین

محمد بن خواجه فخر الملك

۸۷۴۰ چون شمردم در سفر يك نيه از ماه صفر ساختم ساز رحیل و توشه راه سفر
 هر کجا دولت نهاد راه سفر در پیش من کی دهد چندان زمان تا بگذرد ماه صفر
 چون سپهر از ماه تابان کرد زرین آیتی راه من معلوم کرد آن ماه روی سپهر

۱ - در تمام نسخه ها در اینجا قسمتی از ایاتی را که جزء قصیده دیگری است بهمین وزن و معنی و ب مطلع، مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار اولخ سابقا گذشت تکرار کرده اند بهمین علت ما آنها را در اینجا حذف کردیم و از قرینه معلوم است که بجای آنها ایات دیگری بوده که در هیچیک از نسخه ها نیست و آخر این قصیده همچنین ناقص مانده.

یافت آگاهی که من ساز سفر سازم همی
آمد از خانه دوان چون آهوی خسته نوان

۸۷۵۰ کوه غم بر دل نهاده چون کمر کرده میان
فندق او بر شقایق کرده سنبل شاخ شاخ
از تاسف چنبیری کرده قد چون سرو راست
گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست
جامه و پیرایه ساز از بهر من گر عاشقی

۸۷۵۵ چند بازی بر بساط آرزو نزد امید
موی سیمین چون کند مراد حکیم از بهر سیم
که چو میشان باشی از دندان کرگان باهییب
کوش بر هر سو نهاده تا چه بیش آرد قضا
گفتم ای ماه شکر لب آب چشم تو مرا

۸۷۶۰ تا ستوران را نسازم در سفر یالان و زین
گرشست اندرشوم چون ماهیان بی هوش وهنك
از پی سبب نباشد هیچ سودا در دماغ
از خطر کردن بزرگی و خطر جویم همی
کم بها باشد بیجر خویش در شاهوار

۸۷۶۵ در مکان و کان خویش از خواری وبی قیمتی
دولتم گوید همی گز شهر بیرون شو براه
هر که رنجی بیند آخر کار او گردد بكام
بر مده خرمن بیاد و آتش اندر من مزین
۱

۸۷۷۰ تنگم اندر بر گرفت و در دل من فروخت
آتش کز شب دخانش بود و از پروین شرر
لب زخشکی چون بیابان دیدگان همچون شمرا
تا چرا من رنج خواهم دید در کوه و کمر
ترکس او بر سمن باریده مروارید تر
وز طیانچه بلگون کرده رخ چون معصفر
با صبا پیوستن و منزل بردن چون قمر
زین و یالان [رارها کن] ازی اسب و ستر
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر
روی زرین چون کنند شخص عزیز از بهر زر
که چوکوران باشی از چنگال شیران باخطر
چشم بر هر ره نهاده تا چه فرماید قدر
کرد در حسرت گذازان چون آب اندر شکر
جامه و پیرایه چون سازم بتان را در حضر
وریدام اندر شوم چون آهوان بی خواب و خور
وز غم زرم نباشد هیچ صفرا در جگر
این مثل نشنیده ای کاندلر خطری باشد خطر
کم خطر باشد بشهر خوش مرد ناوور
عود باشد چون حطب یا قوت باشد چون حجر
اخترم گوید همی گز خانه بیرون شو بدر
هر که تخمی کارد آخر کشت او آید بیر
خاك بر تارك ميز و آب روی من میر
چرخ گردان شاد گرداند ز وصل یکدیگر
آتشی کز شب دخانش بود و از پروین شرر

- تیره شب دیدم چو شاهزنگ با خیل و حشم
اختران دیدم چو سیماب و فلک چون آینه
آن یکی بر زانند سیماب بگشاده دو دست
خیره مانند زان دو دیو مشرقی و مغربی
۸۷۷۵ پیش من راهی دراز آهنگ و منزلهای دور
خانهٔ اریک اندرو چون موج جیخون و فرات
در میان ییشهٔ او خوابگاه ازدها
چون چه دوزخ تاریکی نشیمن را ۰۰۰۰
گاه بودم در نشیمن همبر ماهی و گاو
۸۷۸۰ همبرم چون موج دریا موکب هامون گذار
تیرچشمی کز غبارش چشم کبوان گشت کور
طبع او شناخت مقصد را همی پیش از ضمیر
چون سبک یا وزمین بیما شود در زیر ران
راست گشتی شب مجسم گشت و جان دادش خدای
۸۷۸۵ ماه و ابرو برق و مرغ و باد و تیر و هم را
او بدین هر هفت در رفتن همی پیشی گرفت
صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست
آن که هست او را حیا و علم عثمان و علی
صبح اقبالش دمیدست از ختن تا قیروان
۸۷۹۰ مدغم اندر مهر و کینش اتفاق سعد و نحس
زیر منشور قبول و رد او ناز و نیاز
سر بر آرد و چشم بگشاید نظام دین حق
حشمت و جاهش نه تنها در خراسانست و بس
- افسری بر سر زمینا و اندر آن افسر درر
سر بر آورده دو دیو از خاور و از باختر
وان دگر بر خوردن سیماب بگشاده زفر
مشرقی سیماب زای و مغربی سیماب خور
سنگ او بیرون ز حد فرسنگ او بیرون زمر
تودهٔ سنگ اندرو چون [کوه] الان و خزر
در کنار چشمهٔ او آهوان را آبخور
چون پل محشر ز تاریکی فرازش را ممر
گاه بودم بر فرازش همنشین ماه و خور
رهبرم چون سبیل وادی بارهٔ وادی سپر
خردگوشی کز صهانش گوش کردون گشت کر
گام او دریافت منزل را همی پیش از ضمیر
آن شبه رنگ تگاور هم محجل هم اغرا
بر جبین و دست و پای او پدید آمد سحر
کر ز مخلوقات دیگر زود تر باشد گذر
از نشاط و حرص درگاه وزیر دادگر
صد جهان کامل اندر یک جهان مختصر
آن که هست او را وقار و عدل بوبکر و عمر
باد افضالش رسیدست از ین تا کاشغر
مضمر اندر صالح و جنگش اتصال خیر و شر
زیر توقیع رضا و خشم او تق و ضرر
تا ببینی در خراسان حشمت و جاه پسر
بل که مشهورست در اطراف عالم سر بر

۸۷۹۰ آسمان خاطر او از کهر تابد نجوم
 گر شکفتست اینک دینار و درم بارد ز ابر
 خنجر ترکان او را بر ظفر باشد مدار
 گر عجب نبود که گردد چنبری گرد نجوم
 فرق اعدا بسپرد چون زیر پا آرد رکاب
 معجز نصرت نماید هر کجا پوشد زره
 ۸۸۰۰ بر هوا از حشمت آن شاه مرغان شد عقاب
 این یکی افکند ناخن تا کند تعوید
 آن بگاه برد باری چیره بر صلح و صواب
 صورت عفو تو دارد روی رضوان در جنان
 هر که او معبود را بر عرش گوید مستوی
 ۸۸۰۰ شد بتاید تو عالی نسل اسحق و علی
 هست فضل و حق تو بر دودمان فخر ملک
 کدخدایی بر تو زید پادشاهی بر ملک
 ذکر اوصاف شما و حسن الطاف شما
 آفرین بر کلك لؤلؤ بار مشک افشان تو
 ۸۸۱۰ نکته های او همه نورست در چشم خرد
 شکل هر حرفی که بنگارد بدیع و نادرست
 هست بر مد صریر او مدار ملک شاه
 اندر آن ساعت که ارواح از صور گدجدا
 ای ز تو جد و پدر خشنود چون دانی روا
 ۸۸۱۰ آن که در میدان نظم او را چنین باشد مجال
 اندرین يك سال نگشادی بنام او زبان
 گر قلم در دست تو حرفی نوشتی سوی او
 گشت عریان باز او چون در حضر برگی نداشت
 بر جود او ز دینار و درم بارد مطز
 این شکفتی تر بسی کز آسمان تابد کهر
 تا مدار اختر و افلاك باشد بر مدر
 کی عجب باشد که گردد خنجری گرد ظفر
 پشت خصمان بشکند چون یش رو آرد سیر
 مشکل دولت گشاید هر کجا بندد کمر
 بر زمین از فخر این شاه ددان شد شیرز
 وان یکی
 وین بروز کامکاری آگه از حزم و حذ
 بیکر شخص تو دارد شخص مالک در سفر
 مذهب او سر سر بکسر بدر
 چون بتاید پسر نسل عدنان و مضر
 همچو فضل روستم بر دودمان زال زر
 کین دو منصب هر دورا بودست در اصل و کهر
 گشت باقی تا قامت در تواریخ و سیر
 کز خرد دارد نشان و از هنر دارد اثر
 لفظهای او همه خالست بر روی هنر
 چون طراز و نقش بر دبای روم و شوشتر
 چون مدار شرع یتغیر بر اخبار و سور
 از صریر او بارواح اندر آو برد صور
 کز تو نا خشنود باشد ماح جد و پدر
 کی کند واجب که در بیغوله ای سازد مقر
 در حدیث او نبستی يك زمان و هم و فکر
 از نشاط آن قلم همچون قلم رفتی بسر
 حاضر آمد پیش از آن کز برک عریان شد شجر

تا ز باران قبول و آفتاب رای تو
 ۸۸۲۰ از تو باید يك نظر تا با فلک گوید سخن
 بر درخت دولت و عمرش پدید آید ثمر
 که در درج درر بگشاید اندر مدح شاه
 وز تو باید يك سخن تا از فلک باید نظر
 باز گردد شادمان از شهر مرو شاهجان
 مدح شه گفته بجان و شکر او کرده ز بر
 تا شناسد حال هفت اقلیم ۰۰۰ بر درکعت
 با پرستش صد گروه و با ستایش صد نفر
 باش تو پیوسته با فر خداوند جهان
 درجهانداری تو آصف رای و اوجمشیدفر

هر دو را دایم خطاب از گنبد فیروزه گون

۸۸۲۵

صاحب پیروز بخت و خسرو پیروز کر

در مدح ارسلان ارغو

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار
 ۸۸۳۰ تا بر آمد جوشن رستم بروی آب گیر
 زال زر باز آمد و سر پر کشید از کوهسار
 تا وشی ابوشان باغ از یکدگر گشتند دور
 بهوا هست از سه و شان قطار اندر قطار
 چیست این باد خزان کز باغها و راغها
 بستر د آسب و آشوبش همی رنک و رنگار
 کشت دست یاسمین ز آسب او بی دستند
 تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
 اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر
 پس چرا بر شه رنگست مروارید بار
 در طبایع نیست مروارید را اصل از شه
 ای عجب گویی که عمد خون آبی خورد نار
 دانه نارس سرخ و روی آبی هست زرد
 تا چو دست زعفران آلوده شد برک چنار
 شست بنداری رخ آبی باب زعفران
 چهره اندوده بقر و جامه آلوده بقار
 باغها بینم همی بر زنگبان یای کوب
 سازها کردند پنهان مطربان نو بهار
 تا که در رقص آمدند این بای کوبان خزان
 کنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
 مهرگان باز آمد و بردشت لشکر گاه زد
 کنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
 خواست افریدون ز شاهان کنج و اینک مهرگان
 تحفه ها آرند یش خسروان روزگار
 بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 رشته لؤلؤ فرستد یش تخت شهریار
 گر چه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
 هست بر شاهان گیتی کاکامران و کامکار
 زانکه هست او سایه یردان و خورشید تبار
 کیست چون او روز رزم آراستن جیشیدوار
 اسب شاهی را برزم اندر چو باید سوار
 فرو بخش بیخ و شاخ و داد و دستش برک و بار
 پادشاهی چون یکی باغست و او سرو روان
 یارب این سرو جوان پیر و جوان را اینی
 هست از این سرو جوان پیر و جوان را اینی

۸۸۴۵

در نژاد و گوهر ساجو قیان پیدا شدست
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم راهمی
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
ای جهاننداری که تا محشر وفا دار تو اند
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی
بر سرین کور و چشم آهو اندر شعرها
زان شرف کز تیر و وز تیغ بامبد زخم (۹)
مار کردارست شمشیرت که زهر جان گزای
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمست
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
نصرت تو بر دلبران جهان پوشیده نیست
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالست
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
تا بود ریک بیابان گرم در ماه تموز
باد چون ریک بیابان نعمت تو بی قیاس
بسته بیابان تو لشکر کشان نامور
بر تو هم جشن عرب میبوی و هم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار
تغرل بمدح شاه

۸۸۵۰

۸۸۵۵

۸۸۶۰

۸۸۶۵

۸۸۷۰

خیمه هایین زده بصحرا بر چون سمائی بروی دریا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه راست چون کهریا بمینا بر
ژاله بین بر سمن قتاده چنانك اشك واقع بروی عذرا بر
سوسن تازه بین كه تفضیلت بوی او را بمشك سا را بر
نسترن بین فگنده باد از شاخ چون بیامی (کذا) بسبز دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار از نشیب آمده بسالا بر

۸۸۷۰ خلق را بین بطبع فتنه شده بنشاط و سماع و صیبا
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت

همچو موسی بطور سینا بر

در مدح ملک سنجر و بمهمانی رفتن او نزد فخرالملک^۱

عزیزست و پاینده دین پیمبر	بپیروزی شاه فرخنده اختر
سر افراز سلجوقیان شاه مشرق	ملک ناصر الدین ملک زاده سنجر
جمالست ازو اصل را تا بآدم	جلالست ازو نسل را تا بمحشر
سزدگر بنازند در هر دو گیتی	باقبال او هم پدر هم برادر
ایا شهریاری که میراث داری	ز جد و پدر خاتم و تخت و افسر
در این چند که چشم اهل خراسان	ندیدست روزی از امروز خوشتر
که از فرّ تو فخر ملک عجم را	بیفزود عزّ و بزرگی و مفخر
کس اندر عراق و خراسان نسزد	چنین میهمانی که او کرد ایدر
ز میران ملک و بزرگان دولت	بتمکین و حشمت چو او کیست دیگر
ترا از پدر یادگارست و دارد	پدر وار شکر و ثنای تو از بر
ز تو شاد دارند و خرم دل و جان	بعقبی ملک شه بدینا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته	یکی خورده بر روی تو آب کوثر
تو چون مهری و میزبان پیش تخت	چو ماهست تابان ز چرخ مدور
گرفتست روی زمین روشنایی	ز مهر منبر و ز ماه هنوز
همی تا ز الله اکبر مؤذن	کند تزه هر روز دین پیمبر

۱ - عده زیادی از ابیات قصیده دیگری را که مطلع آن :

« چو بشنید فرخنده عید پیمبر
کدروزه ز گیتی برون برد لشکر »
است در مدح بر کبارق کاتب باشتباه در جزء این قصیده آورده و ما آنها را که در ضمن آن
قصیده گذشت در اینجا حذف کردیم

بنام تو دولت همی باد تازه
 چو دین پیمبر ز الله اکبر
 در مدح قوام الملك صدر الدین محمد وزیر و شکر
 از بهبودی یافتن زخم تیر

شکر یزدان را که از فر وزیر شهر یار
 ۸۸۹۰ شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر
 شکر یزدان را که اندر زینهار بخت او
 شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش
 شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر
 گر چه آن آفت که پیش آمد مرا لایق نبود
 ۸۹۰۰ مردمان گویند از دنیا نهادست آخرت
 که مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین
 مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
 عاجز و مجبور بودم مدتی و اکنون مرا
 بر تنم شبهای محنت را پدید آمد سحر
 ۸۹۰۵ رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
 صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست
 قبله دولت محمد آفتاب محمدت
 آن خداوندی که در میدان اقبال ملوک
 آن که در مهد خداوندی بعهده کودکی
 ۸۹۱۰ دوختست اقبال بر مقدار قدرش جامه ای
 بوستان ملک شاهان را جواو باید درخت
 از دلفروزی چو خلدست وز انبوهی چو حشر
 مجاس اوروز بزم و در که او روز یار

- هر که بیند روز ایوان در کف ز ادش قلم بیند اندر بحر کوه هر بار ابر مشک بار
چشمه خود شید دارد مستعار از رای او آنچه ماه از چشمه خورشید دارد مستعار
آن زمین زربن شود کز جود او یابد مطر آن هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار ۸۹۱۰
- گوش يك ديار خالی نیست از اخبار او هر کجا در مشرق و مغرب بلاد دست و ديار
صد هزاران آفرین بر شخص ياك اورواست در عدد يك تن و ايکن در هنر هست او هزار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان شخص او نافع ترست اندر جهان از هر چهار
هر که قصد او کند یا کین او جوید بقصد روزگارش تیره گردد خان و هانش نار و مار
قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر کین او کردن بود کاویدن دندان مار ۸۹۲۰
- ای ز نسل و کوه تو نسل آدم را شرف وی ز دین و مذهب تو شرع احمد را شعار
ای ز بوی بزم تو جنات جنت را نسیم ای ز گرد رزم تو دشت قیامت را غبار
آن فروزد آتش مهرت که دارد آبروی و آن دهد برباد بیمانت که باشد خاکسار
گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر و ر بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار
از دم عفو ترا آن شود همچون سرشك و زلف خشم ترا آن شود همچون شراد ۸۹۲۵
- گر نبی معجز نمود از خیزران راست گوی و علی قدرت نمود از ذوالفقار جان شکار
نام آن و کنیت این داری و اینك تراست كلك همچون خیزران و تیغ همچون ذوالفقار
ز آنکه بر لؤلؤ بود تفضیل توقیع ترا از سر كلك تو رشك آید صد فرادر بحار
هیچ کس در نثارا چون تو نگزارد بها هیچ کس ز رسخن را چون تو نشناسد عیار
زانکه کردارت همی مرضیست از عقل و هنر زانکه گفتارت همی مبینست بر حلم و وقار ۸۹۳۰
- کرده تو بی ملامت باشد و بی اعتراض گفته تو بی ندامت باشد و بی اعتذار
بیشتر مردم چنان باشد که هنگام غضب بردباری کرد نتواند چو گردد کامکار
مر ترا با کامکاری بردباری حاصلست شاد باش و دیرزی ای کامکار برد بار
ای خداوندی که رحم تو بیش زخم تیر بیش عمر من سپرد شد گرد جان من حصار
دیدۀ پژمرده من زنده گشت از فر تو همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار ۸۹۳۵

پیش تو ز آنجا که خلم و اعتقاد و بندگیست کر چه تو جانم بخواهی گو که جان آرم نثار
 کز پس این روزگار اندر سرای آخرت داد حق را و عده دیدار بهشت کردگار [کندا]
 از پس این حادثه اقبال آن حضرت مرا همچو دیدار بهشت از پس روز شمار
 عهد کردم که دست از جام می دارم نهی کز پس تیمار يك سال است مغزم پر خمار
 بس که در آغاز کار از عمر بیریدم امید عهد و پیمان نشکنم چون به شدم انجام کار
 از همه چیزی مرا برهیز کردن واجبست خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
 تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان ورنه باشد بر کفم ساغر مرا معذور دار
 تا بیند در زمستان آب بر طرف شعر تا بنالد نو بهاران مرغ بر شاخ چنار
 آب دولت باد در جوی بقای توروان مرغ نصرت باد در دام هوای تو شکار
 باد در عهد تو کوکب را پیروزی مسیر باد در عصر تو گردون را پیروزی مدار
 نصرت منصور و الاحاسد مقهور و پست دولت شاد و کرامی دشمن مقهور و خوار
 از نظام رسم تو شغل ممالک بر نظام
 و زنگار کلک تو کار خلاق چون نگار

در مدح شهاب الاسلام پسر عم نظام الملک

ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر معطر آمد و آراسته بت کشمیر
 نشاط کرده و از بهر عید برده بکار چو بوی خویش بخوشی کلاب و عود و عبیر
 قدی چنانکه بود ماه چرخ و سرو بلند رخی چنانکه بود بار سرو و ماه منیر
 نموده لواؤ لالا ز شکرین یاقوت نهفته زهره زهرا بعنبرین زنجیر
 فکنده بر مهر و پروین هزار عقد زمشک نهاده بر گل و سرین هزار حلقه زقیر
 نخست تهنیت عید برد و گفت مرا که عید و موسم گل در طرب مکن تأخیر
 جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان دلم اسیر بتست و بدست تست اسیر
 مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدل مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
 ز عید و موسم گل با طرب بود همه روز کسی که خدمت خورشید دین کند شبگیر

رئیس مشرق امام عجم مؤید ملک
 شهاب دین مسلمانی و اثیر انام
 ابوالمحسن محسن که حسن همت او
 ۸۹۶۰ خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد
 چو او سزد که بود نایب نبی بجهان
 قضا ز دامن عمر طویل او کردست
 هوا برابر طبع لطیف اوست کشف
 بر آن زمین که نسیم سخای او گذرد
 ۸۹۶۵ نثار مجلس او را کند بفصل بهار
 عرق روان شود از ابر پیش بخشش او
 ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
 ز خدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی
 اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم
 ۸۹۷۰ بشرع یافت دل خلق روزگار قرار
 سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن
 خیال مور ببیند ضریب در شب تار
 وگر ز عدل تو نخجیر شمه ای یابد
 اگر ز کین تو ابر مطیر یاد کند
 ۸۹۷۵ وگر موافقت تو رسد بآتش و آب
 کسی که در کنف شرع در حمایت تست
 چو در مناظره اعجاز تو پدید آید
 چو نامه ها بنگاری بلفظ های بدیع
 بزرگوارا را فخر من از مدایح تست
 بهاء دولت شاهان و ابن عم وزیر
 که بر ترست بقدر از شهاب و چرخ اثیر
 بحشمتست مشار و بنعمتست مشیر
 کمال قدرت خود را نمود در تصویر
 که هست همچون بی خلق را بخلق مشیر
 بانفاق قدر دست نائبات قصیر
 فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر
 شکفت و نادره باشد نیازمند و فقیر
 صدف ز قطره باران ز روز تاشبگیر
 از آنکه بخشش او را فلک کند تشویر
 ویا رضای تو مطلوب اختران زمسیر
 ز گفته تو امامان شرع فایده گیر
 بعمر نوح نیاید ترا ز خالق نظیر
 بنور رای تو شد چشم روزگار قریب
 که در میان بدو نیک نافد بست بصیر
 اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریب
 بدوستی نگردد شیر شرزه در نخجیر
 شود سرشك شرردر دو چشم ابر مطیر
 شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
 همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر
 شود بعجز مقر فیلفوف پاک ضمیر
 برند نامه ز یک لفظ او هزار دبیر
 که از مدایح تو خاطر م شدست خطیر

۸۹۸۰ چو ذوالفقار علی ز اسمان مدد یابد هر آن قلم که بدو مدح تو کنم تحریر
 گراز سپهر کنم درج و از ستاره قلم ز شکر تو بتوانم نوشت عشر عشر
 اگر جریر و فرزوق بشاعری مثلند مرا بفر تو طبع فرزدقست و جریر
 و گر سدیر و خوردنق بنیکوی سمرند بهمت تو و تقم خوردنقست و سدیر
 و گر حریر و ستبرق بهشتیان دارند ز نعمت تو بساطم ستبرقست و حریر
 ۸۹۸۵ همیشه تا که بروید ز خاک لاله و گل همیشه تا که بتابد ز چرخ زهره و تیر
 ز لاله و گل باغ و ز تیر و زهره چرخ نرا همه طرب و ناز باد بهره و تیر
 ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد نییره پسر خویش را بینی پیر
 مباد هرگز خالی دو چیز تو زدو چیز سریر تو ز سرور و سرای تو ز سریر
 هر آن دعا که درین موسم مبارک رفت چه از شریف و وضع و چه از صغیر و کبیر

بخیر در تن و جان تو مستجاب کنند

خدای عزوجل صانع قدیم و قدیر

در مدح امیر اسماعیل بن یمینکی امیر طبس

صبح مرا خوش کن ای خوش پسر بمیخوارگان ده قدح تا بسر
 که چون سر بر آرد ز کوه آفتاب قدح تا بسر خوشتر ای خوش پسر
 چه از آب رز شد زمین بهره مند تو از آب رز کن مرا بهره ور
 ترا چشم بادام و لب شکرت مرا نقل بادام ده با شکر
 ۸۹۹۵ کمندی که با سیم داری بمشک کمان کرد پشت من ای سیمبر
 ز خوبان گیتی ترا معجزه است دهان و سخن با میان و کمر
 کمر ظاهرست و میان نا پدید سخن کاملست و دهان مختصر
 چو تیر افکند چشم از ساحری بود بر دلم تیر او کار گر
 نیاساید از ساحری تیر اوی چو تیغ شجاع الملوك الظفر
 ۹۰۰۰ معینی کزو یافت دولت شرف نصیری کزو یافت ملت خطر

حسامی که در ملک ایران زمین بدو نازه شد دین خیر البشر
 سماعیل بن گیلکی کز شرف کفش زمزمست و رکابش حجر
 باندیشه توان یقـدرش رسید که اندیشه زیرست و قدرش زبر
 قضا و قدر حاصل آید ازو هر آنچه اندر آرد بفهم و فکر
 ۹۰۰۰ اگر چه ندارد روا دین اوی که باشد ثنا های او چون سور
 ثنا های او اهل دین کرده اند چو الحمد و چون قل هو الله ز بر
 بیابان^۱ چنان کرد شمشیر او که چون آهوی ماده شد شیر تر
 براه بیابان پیا پی شدست ز بازار گنان نفر بر نفر
 کنندش دعای سحر هر شبی که عدلش شب فتنه را شد سحر
 ۹۰۱۰ همه راد مردان ازو شاکرند بشرق و بغرب و بیجر و بیر
 تزداد و تزیاید بسبب قران ز مادر چو او راد مردی دگر
 ایا پهلوانی که از قدر و جاه تویی خسروان را بجای پدر
 اگر چند گرمست آتش بطبع ز نزدیک سوزد همی خشک و تر
 از او گرم تر آتش تیغ تست که از دور سوزد عدو را جگر
 ۹۰۱۵ عجب دارم اندر سقر زمهریر و گر چند هست این سخن در خبر
 دم سرد باشد عدوی ترا مگر زان بود زمهریر سقر
 هر آن خصم کز پیش تو روز رزم هزیمت پذیرد ز نیم خطر
 زمانه بدستش دهد نامه ای نبشته در آن نامه این المفر
 اگر مرغ بلقیس را نامه بود ز نزد سلیمان پیغامبر
 ۹۰۲۰ برد تیر پران تو نزد خصم اجلنامه خصم در زیر پر
 امیرا اگر چون تو باشد سحاب همه در فشانند بجای مطر

۱ - غرض از بیابان در اینجا همان کویر لوت مجاور طبس است که آنرا در عربی هم
 بعنوان « المفازة » که بمعنی همین بیابان است یاد میکرده اند

بصنعت از آتش بر آید نسیم بغفلت از آهن بروید خضر
 چو من بر مدیحت کشایم زبان زبان را فضیلت نهم بر بصر
 بیباغ مدیح تو هر ساعتی ز شاخ ضمیرم بر آید ثمر
 ۹۰۲۰ گر از حد گذشتست تقصیر من بتقصیر منکر بعذر منکر
 چو در شاعری من ندارم نظیر ز تو چشم دارم قبول و نظر
 الا تا که امروز و فردا و دی پدید آید از رفتن ماه و خور
 ز دی خویشتر باد امروز تو وز امروز فردای تو خویشتر
 سر راینت باد خورشید سای سم مرکب باد کیتی سپر
 ۹۰۳۰ بهر کار یزدان ترا رهنمای
 بهر راه دولت ترا راهبر

در مدح شرف الدین سعد بن علی

گفتم بعقل دوش که یا احسن الصور گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر
 گفتم مرا نظر همه وقتی بسوی تست گفتا همی بچشم حقیقت کنی نظر
 گفتم که هر چه از تو پیرسم دهی جواب گفتا جواب پرسش تو کرده ام زبر
 گفتم میان روح و میان تو فرق چیست گفتا که او بدیع تر و من رفیع تر
 گفتم چگونه گیرد روح از تو روشنی گفتا چنانکه آینه گیرد ز نور خور
 گفتم که چیست کار شما اندرین جهان گفتا صلاح خلق بتدبیر یکدگر
 ۹۰۳۰ گفتم رسید در تن هر جانور به-م گفتا رسم در تن بعضی ز جانور
 گفتم بعون کیست شما را موافقت گفتا بعون اینزد دارای دادگر
 گفتم که آفریده اول مگر تویی گفتا درین حدیث چه باید همی مگر
 ۹۰۴۰ گفتم دماغها فلکست و تو کوکبی گفتا روانها صدفت و منم گهر
 گفتم بود سزای ملامت حریف تو گفتا حریف من ز ملامت کند حذر
 گفتم دلم بیحر کمال تو عبره کرد گفتا که عبره کرد و خبر یافت از عبر

گفتم که بر حرف تو خنجر کشد شراب گفتا شود حمایت من پیش او سپر
 گفتم که در سخن فکر من قوی شد دست گفتا قوی بتقویت من شود فکر
 ۹۰۴۰ گفتم ستوده شد هنر من بنظم تو گفتا بنظم شعر ستوده شود هنر
 گفتم ضمیر من شجر باغ حکمتست گفتا شدست باغ مزین بدین شجر
 گفتم که این شجر همه ساله ثمر دهد گفتا مدایح شرف الدین دهد ثمر
 گفتم وجیه ملک پسندیده ملوک گفتا که فخر دولت و پیرایه بشر
 گفتم سپهر سعد و علو سعد بن علی گفتا سر سعادت و سرمایه ظفر
 ۹۰۵۰ گفتم شرف گرفت بدو کوهر سلف گفتا خطر گرفت بدو دوده پدر
 گفتم که رفته نیست سلف باچنو خلف گفتا که مرده نیست پدر باچنو پدر
 گفتم مقدمست بر احرار روزگار گفتا چنانکه سوره الحمد بر سور
 گفتم که اوست پیشرو مهتران عصر گفتا او مجرمست و دگر مهتران صفر
 گفتم که جای همت او حزمجره نیست گفتا که بر مجره کشد مرد را مجر
 ۹۰۵۵ گفتم که هست با سفره^۱ در سفر عدیل گفتا که در حظیره قدست در حضر
 گفتم ز بخت بد بنفیرند دشمنانش گفتا که نیک بخت نفورست زان نفر
 گفتم اثر در همه عالم اثر کند گفتا که در اثر کند خشم او اثر
 گفتم قرار دولت عالیش تا کیست گفتا که تا مدار سپهرست بر مدار
 گفتم سعادت دو جهانی بهم که یافت گفتا کسی که کرد بدرگاه او گذر
 ۹۰۶۰ گفتم جهان تنست و خراسان بر او سرست گفتا سرست و مرود را و همچو چشم سر
 گفتم که از بصر نبود چشم بی نیاز گفتا که هست طلعت او چشم را بصر
 گفتم رسید نامه فضلش بشرق و غرب گفتا رسید سایه عدلش بیجر و بر
 گفتم بود کتابت او یک یک درست گفتا بود عبارت او سر بسر غرد

۱ - سفره جمع سافر بمعنی دیر و آن اشاره است باین آیه : « بایدی سفره کرام

- گفتم قلم ز آرزوی خدمتش چه کرد
گفتم که چیست آن قلم اندر بنان او ۹۰۶۰
- گفتم بنان او قدیست و قلم قضا
گفتم کند محبت او از سقر جنان
- گفتم شبست روز همه حاسدان او
گفتم اگر مخالفت او کند عقیاب
- گفتم اگر رسوم خلافتش رسد بایر ۹۰۷۰
گفتم که دعوت زکریا و نوح چیست
- گفتم که هست رب رضینا سزای او
گفتم که هست پیش دلش بدر چون سها
- گفتم که بدر بادل او چون سها شناس ۹۰۷۵
گفتم بیست حشمت او شرع را پناه
- گفتم همیشه هست گشاده در و دلش
گفتم که نفع منتظرست از سخای او
- گفتم بود ز مدحت او قیمت سخن
گفتم کزو شدند همه شاعران خطیر
- گفتم سزد ستایش او مهر جان و دل ۹۰۸۰
گفتم که خوش بود شکر اندر دهان خلق
- گفتم دلیل من بسفر بود دولتش
گفتم ز هجر اوست دهانم همیشه خشک
- گفتم چگونه بوسه دهم بر رکاب او
گفتم که چاره نیست مرا از عنایتش ۹۰۸۵
- گفتم هنوز کار معاشم تمام نیست
گفتا که بست چون رهیان بر میان کمر
- گفتا عطار دست قران کرده با قمر
گفتا بود همیشه قضا همبر قدر
- گفتا کند عداوت او از جنان سقر
گفتا شبی که روز شمارش بود سحر
- گفتا عقیاب را بکند کبک بال و پر
گفتا سرشک ابر شود در هوا شرر
- گفتا دو آیتست علامات خیر و شر
گفتا سزای دشمن او زب لا تذر
- گفتا که بحربا کف او هست چون شمر
گفتا که بحر با کف او چون شمر شمر
- گفتا بیست حضرت او خلق را مفر
گفتا گشاده دل نبود جز گشاده در
- گفتا ز آفتاب بود نور منتظر
گفتا بلی بروح بود قیمت صور
- گفتا بدو گرفت همه شعر ها خطر
گفتا چنانکه نام ملک مهر سیم و زر
- گفتا که شکر نعمت او خوشتر از شکر
گفتا بدین دلیل مبارک بود سفر
- گفتا ز شکر اوست زیانت همیشه تر
گفتا با اعتقاد چو حجاج بر حجر
- گفتا که کشت را نبود چاره از مطر
گفتا بکن تمام سخن گشت مختصر

گفتم که تا نتیجه چرخست سعد و نحس گفتا که تا ذخیره دهرست نفع و ضر
گفتم که چرخ پست همی باد و او بلند گفتا که دهر زیر همی باد و او ز بر
گفتم ز سعد ناصح او باد بهره مند گفتا ز نحس حاسد او باد بهره ور
گفتم عنایت ملکش باد سازگار
گفتا هدایت ملکش باد راهبر

۹۰۹۰

در مدح امیر ابو جعفر ضیاء الملک مخلص الدین علی

همیشه بر گل و نسرین دو زلف آن بت دلبر
بسان چنبر و چوگان خمیدستند هر ساعت
زروی و بوی آن دلبر دو برهانت عالم را
نه ایماست و نه کفرست روی و موی او لیکن
منم زان ماه بی بهره که او را در لب و چهره
دم و عیش مراد است عشقش تلخی و سردی
یک روز اندرون صدار چشم او و روی من
خمار عشق و رنگ عشق او هستند می گوئی
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من
دودست خویشتم دارم چورنجوران و مظلومان
اگر چه عارض جانان سرشک و روی من دارد
مرابر تودل و جانست و هردو وقف کردستم
اگر چه خوش غزل گویم بودهم لفظ و هم معنی
غزل جفت ثنا باید که هردو سخت خوب آید
سرا حرار بوجعفر که دارد بخشش و دانش
امیری کوضیاء و مخلص از دولت لقب دارد
بنام و کنیت حیدر که دارد بخشش و کوشش
ریاست را کمال آمد امارت را جمال آمد
خورنق وار عدل او زمین و آب میهن را
جهان بی دولت و ملت همیشه با رضای او
ر بهر او همی سازند بخت و دولت عالی
دو چشمه درد و گیتی از دودست او بدید آمد

۹۰۹۵

۹۱۰۰

۹۱۰۵

۹۱۱۰

یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر
یکی بر مه زند چوگان یکی بر گل کشد چنبر
یکی بر ملت تازی یکی بر مذهب آذر
یکی شد حجت مؤمن یکی شد حجت کافر
یکی را طعم چون شکر یکی را نور چون آذر
یکی را سردی از آذر یکی را تلخی از شکر
یکی رنگ آرد از سیم و یکی گردد بر نکر
یکی در چشم اوساحر یکی بر روی من زرگر
یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه ای کمتر
یکی از عشق او بر دل یکی از جور او بر سر
یکی چون شاخ آذرگون یکی چون برک نیلوفر
یکی بر عارض جانان یکی بر طلعت دلبر
یکی با وصف او زیبا یکی بانهت او درخور
یکی بایار نوشین لب یکی بر میر نیک اختر
یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
یکی در ملک شاهنشاهی یکی در دین پیغمبر
یکی چون بخشش حاتم یکی چون کوشش حیدر
یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
یکی شد روضه رضوان یکی شد چشمه کوثر
یکی در ریاست بی کشتی یکی کشتیت بی لنگر
یکی از آسمان رایت یکی از اختران لشکر
یکی شد چشمه زمزم یکی شد چشمه کوثر

مبارک رای و عالی همش هستند برگردون
 تمامست احتشام او درستست اعتقاد او
 ضمیر و کلک او موجود گردانند هر ساعت
 چو ابر آمد سر کلکش چو بحر آمد کف رانش
 خلاف و کین او هستند گویی در دل اعدا
 نفس در حلق بدگوشی بصر در چشم بدخواهی
 اجل گر با امل ضدست ایزد کرد پنداری
 چو خشم و جود او بینند حاسد را و ماح را
 ز جود او بر ماح ز حلم او بر حاسد
 بروز رزم بود او را دو کار اندر صف هجا
 چو او با نیزه و خنجر بجنک خصم و دشمن شد
 حسودش بود چون دریا و خصمش بود چون آتش
 چو رای او مجوز گشت وعزم او مصمم شد
 جوانمردا جوانبختا توداری حشمت و دولت
 جهان از طاعت و از طاعت نازد که جاویدان
 کف و کیمک تو شایسته است احسان و کفایت را
 چو بیند روی تو ز ابر چو گوید مدح تو شاعر
 تو هم زبیبی معالی را تو هم شمسای رؤسان را
 دیر تست در دیوان ندیم تست در ایوان
 نگه کن در دل حاسد گذر کن بر درد دشمن
 پراز مدح نودارم دل پراز شکر تودارم جان
 چو شکر و مدح تو بردقتر و دیوان نگارم من
 الا تا در جهان گاهی بهار و که خزان باشد
 یکی ماند بهم توفیق و هم نباید یزدانی
 همیشه تا که خورشیدست و ناهیدست برگردون
 غار اسب تو بادا و خاک آستان تو
 همه ساله همی بادا پیروزی و پیروزی

۱- این مصراع تکرار مصرع‌ای است که در بیت ۹۱۰۶ آمده و معلوم نیست که در کجا اصلی است. بهر حال يك مصراع از یکی از دو مورد ساقط است ۲- از اینجا يك مصراع ساقط است و در بعضی نسخه‌ها مصرع‌ی را که در بیت ۹۱۳۹ آمده در این محل آورده‌اند بدون ذکر مصراع اول.

۹۱۴۰ همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سدا سکندر
 دو چیز اندر دو دست تو بگاه عشرت و شادی
 یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح عمادالدین شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور بن محمد خوارزمی

گل و مهست همانا شکفته عارض یار که کونه گل و نور مهش بود هموار
 مهست بسته ز سنبل درو هزار گره گلست کرده ز عنبر برا و هزار نگار
 بدیع نیست که از خط فرو دخی دوست شگفت نیست که از خط شکفت عارض بار
 ۹۱۴۵ مه آنکهی بدرخشد که اندر آید شب گل آن زمان بدر آید که سر بر آرد خار
 ببرک نسرین زنجیر بر نهاد از قیر بگرد پروین پرگار بر نهاد از قار
 تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر دلم چو نقطه پرگار کرد آن پرگار
 ز بهر ناقتن و باقتن دلم بفریفت بزلف مشک فشان و بجعد غالیه بار
 بتاقتم سر زلفش بیافتم جعدش ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
 ۹۱۵۰ مخالف لب او هست چشم من ز چه رو لبش بخندد چون چشم من بگرید زار
 لبش چو دانه نارس و هست در دل من فروخته ز غم او هزار شعله نار
 من آن دلی چه کنم کاندرو بی فروزد هزار شعله نار از غم دو دانه نار
 اگر چه وسوسه بردل ز عشق دارم صعب دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار
 چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی که حرز خویش کند مدح سیدالابرار
 ۹۱۵۵ عماد دین شرف الملک کز شمایل او همی فروزد دین محمد مختار
 سر سعادت ابو سعد کز کفایت او همی فزاید ملک شه ملوک شکار
 همیشه مایه تایید نور دولت اوست چنانکه نور دو دیده است مایه دیدار
 چه باک دولت او را ز حادثات زمین که آفتابش بر جست و آسمانش حصار
 شریف گشت بدو دین و دشمن دین دون عزیز گشت بدو حق و دشمن حق خوار
 ۹۱۶۰ بیک اشارت و یک لفظ او شود آسان هر آنچه دهر بر آزادگان کند دشوار

- ز مهتران و بزرگان که ما شنیدستیم
گر آن گروه درین روزگار زنده شوند
هر آنکهی که زخشم و زعفوسازد شغل
از و درست شکسته شود شکسته درست
۹۱۶۵ خرد ندارد جز رای پاك او میزان
ز راستی و درستی که هست در قلمش
بابر ماند و او را ز گوهرست سرشك
بما ماند از آن فعل او بدشمن و دوست
دوشاخ او سبب دار و منبرست که هست
۹۱۷۰ اگر چه بی خبرست او ز رفتن شب و روز
بسان مرغی ز رین که بر صغیفه سیم
چو بر کشی دلش از بر نوادر آرد بر
بقدر هست بلند و بفعل هست درست
همیشه گنج بدو فربهست و ملك قوی
۹۱۷۵ بدست سید آزادگان چو سیر کند
ایا بزرگ جوادی که از بزرگی تست
عجب مدار که امروز تو بهست زدی
که کردگار ازل در جهان چنین کردست
بیمن و بسر کنند هر که خدمت تو کند
مدار چرخ کجا عزم تست هست سکون
۹۱۸۰ ستاره ای که مراد ترا طلب نکند
مخالفی که بیکار تو میان بندد
بزرگ بار خدایا همیشه هست تست
- چنانکه بود بترتیب سیرت و کردار
بعجز خویشتن و قدر او دهند اقرار
هر آنکهی که ز بهر و ز کین گذارد کار
و زو سوار پیاده شود پیاده سوار
هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
زبان عقل شدست و زبانه طیار
ببهر ماند و او را ز عنبرست بخار
همی نصیب شود زهر مار و زهره مار
از آن ولی را منبر وزین عدورا دار
عجایب آرد بر روز روشن از شب تار
کجا کند حرکت قار بارد از منقار
چو کم کنی سرش از تن جواهر آرد بار
اگر چه هست بقدر کوه و برخ بیمار
اگر چه هست دل او ضعیف و شخص تزار
بود متابع او سیر $\llcorner$ کوکب سیار
بشرق و غرب فروزنده گونه گون آثار
عجب مدار که امسال تو بهست زیار
شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
که یمن و یسر ترا هست در یمین و یسار
سکون خك کجا حزم تست هست مدار
ستارگان دگر زو بر آورند دمار
میان جان و تنش روز و شب بود بیکار
بر آورنده فخر و فرو برنده عار

چنانکه جود تو همواره حق گزار منست
 ۹۱۸۰ اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من
 ستایش تو همی تیز دارم خاطر
 صدف شدست مرا طبع در ستایش تو
 ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو
 چو پشت و گردن من زیر بار منت تست
 ۹۱۹۰ قریب ششصد دینار قرض بود مرا
 دو بست دینار اکنون بماند و از غم رنج
 بدین قدر چو همی کار من تمام شود
 چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست
 مرا از خاص تو و خاصگان مجلس تو
 ۹۱۹۵ گر این قدر بنگاری ز کلک وافی خویش
 و گر تمام کند شغل من بدایره ای
 همیشه تا که زدور سپهر و سیر نجوم
 خدای دادت عمر دراز و بخت بلند
 نو باش مهتر و بهتر ز جمع آدمیان
 ۹۲۰۰ صلاح خلق جهانی تو از جهان مگذر

هزار جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

در مدح مجیر الدوله ابوالفتح علمی بن حسین

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
 چهار چیز که نیکوترست يك ز دگر
 نخست گفتم کان بی کرانه دریا چیست
 که آب او همه جودست و موج او همه زر
 رسیده منفعت آب او بشرق و بغرب
 رسیده مشعل موج او بیحر و ببر
 از آب او شده در ملك باغ دولت سبز
 ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر

- ۹۲۰۰ بیخ شاخ شده آب او که هر شاخی ز بس بزرگی بی ساختست و بی معبر
 فرات و دجله و جیحون و نیل و سیحونست بگاه بخشش او بیخ شاخ را چاکر
 درو براند ملاح طبع هر روزی هزار کشتی بی بادبان و بی لنگر
 ز گنج فضل کرانبار کشت هر کشتی بگونه گونه یوایت و گونه گونه کهر
 مسافران جهان در جهان یکی دریا ندیده اند و نبینند ازو شکفتی تر
 ۹۲۱۰ کهی بدو در مرغابیان رنگین تر کهی شکفت و عجب ماهیان زرین بر
 جواب داد که آن دست راد دستورست که گاه کلك همی گیرد و کهی ساغر
 سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست بلون و شکل چو خورشید و چون دو هفته قمر
 نمود فضل خدای آن خجسته چشمه بخلق چنانکه چشمه حیوان بخضر پیغمبر
 بجای تازه گیاه اندرو در و گوهر بجای آب زلال اندرو ند و غنبر
 ۹۲۱۰ عیان از ز ضیاء و نهان او ز ظلم برون او ز صفا و درون او ز کدر
 چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم چو آتشی که دخان اندرو بود مضمهر
 نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین شریف وار فرو بسته کیسوان از بر
 نه از ملوک نسب دارد و نه از اشراف بود همیشه خداوند کیسو و افسر
 چو اخترست فرو هشته ظامرش لیکن سیاه چون شب تاریست باطنش یکسر
 ۹۲۲۰ فروغ اختر دیدم بسی میانه شب شب سیاه ندیدم میانه اختر
 جواب داد که هست آن دوات صدر عجم که می نهد که توقیع پیش خویش اندر
 سؤال کردم کان زرد چهر لاغر چیست که گاه عامل نعمت و گاه فاعل ضر
 کهی میانه صحرای سیم غالیه بار کهی میانه دریای قیر غالیه خور
 سخی بساط و سخاکوت و ادیم حصار شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران بیکر
 ۹۲۲۰ بفرق اسود و روز هنر از او ابیض بگونه اصفر و روی کرم از او احمر
 بدو معالی بینا و چشم او اعمی بدو معانی فرب و جسم او لاغر

زمین بدست هوا راست کرده قامت او هوا بدست زمین بر میانش بسته نمر
 بسان مرغی زرین که نوك منقارش بمشك ناب نگارد همیشه سیمین بر
 صریر او برساند بلفظ معنی را چو قدرت ملك العرش روح را بصور
 چو شب بود علم مصریان کند پیدا ۹۲۳۰ بروز رایت عباسیان نشان و اثر
 بابر ماند و بر برگ سوسن و سرین برنك قطران بارد همیشه ز ابر مطر
 چو کوثرست و بزاید ازو همی قطران و گرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر
 جواب داد که كلك وزیر شاهست آن بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر
 سؤال کردم کان عقد های کوهر چیست ز فخر گردن ایام را شده زیور
 ضمیر سفته بالماس عقد هر کهری ۹۲۳۵ ز دست طبع مراورا برشته کرده هنر
 نموده هر کهر آثار نعمت فردوس گشاده هر هنر آثار حکمت داور
 نه منعقد شده در سنکها ز گردش چرخ نه رنگ یافته در کانها ز تابش خور
 همه نتیجه و پرورده دماغ و دلست همه نهاده و الفقهه^۱ ضمیر و فکر
 خزانه را عوضست آن ز تاج نوشروان زمانه را بدلت آن ز باج اسکندر
 سفینه های خرد را فوا کهست و نکت ۹۲۴۰ صحیفه های ادب را نوادرست و غرر
 چنان کوهر در دست هیچ بازرگان ندیده دیده کوهر فروش و گوهر خر
 جواب داد که توقیع های خواجه بود بنامه ها بر مانند عقدهای گهر
 وزیر عالم عادل عمید ملك ملك مجیر دولت ابو الفتح اصل فتح و ظفر
 علی کجا پدر او چنین بود بعلم چنان علیست که اورا حسین بود پسر
 چهار بار نبی داشتند سیرت خوب گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر
 شجاع چون علیست و بشرم چون عثمان کریم طبع چوبوبکر و داده چو عمر
 کجا زهمت و احسان او حدیث کنند حدیث حاتم و جعفر هباشناس و هدر
 ز بهر آنکه بیک ساعت آنچه او بدهد بعمر خویش ندادند حاتم و جعفر

عجب نباشد با همت چنین دستور اگر ملوك ملك را شوند خدمتگر
 ۹۲۵۰ بهند آنبه پیل او برد چپپال بروم غاشیه اسب او كشد قیصر
 ز بوعلی و علی خرم اند در دوجهان دو پادشاه یکی غایب و یکی ایدر
 از آن بعقبی نازد همی ملك سلطان وزین بدنیا نازد همی ملك سنجر
 بهر دوجای نخواهند دور شد هرگز علی رئیس پسر بو علی رئیس پدر
 ایبا مبشر آزادگان نخواهد خاست ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 ۹۲۵۵ بود هزار یکی آنکه از تو بیند چشم فضیلتی که ز تو گوش بشنود بخبر
 چودفع سازد و تأخیر در سخاوت مرد بهانه يك ز مگر سازد و یکی ز اگر
 سخاوت تو ز تأخیر و دفع دور بود از آن کجا نه اگر باشد اندرو نه مگر
 ز بیم تیغ غلامان هر دو مشتاقند [کذا] جوان و پیر هم از باختر هم از خاور
 بود ز سمع بصر را که تنای تو رشك چنانکه گاه افقای تو سمع را ز بصر
 ۹۲۶۰ ز بیم تیغ غلامان بر فلك خورشید بروی در كشد از ماه گاه گاه سپر
 بدید درازل آتش نهیب خشم ترا از آن نهیب نهان گشت در میان حجر
 بدان زمین که توشکر کشی و دوی نهی ترا خدای فرستد ز آسمان لشکر
 کسی که منکر گردد ترا باول کار رسد بعاقبت او را عقوبتی منكر
 خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید که خانمان کند او عرضه بر هلاك و خطر
 ۹۲۶۵ اگر چه خصم تو اسباب جزم ساخته بود و گر چه کتب حذر جمله کرده بود از بر
 کتابه علمت چون بدید روز نبرد از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر
 فلك نمود بدو محشری که در دل او بماند تا که محشر نهیب آن محشر
 مبارك آمد فتح تو در میان فتوح چنانکه سوره الفتح در میان سور
 نه ممکنست معالیت را قیاس و شمار که هست عاجز از آن فکرت ستاره شمار
 ۹۲۷۰ قیاس بر ك درختان کجا شود ممکن شمار قطره باران که را بود بار
 اگر ز همت و حلم تو بهره ای یابد که سرشك و شرر هم سحاب و هم آذر

شرار آن سوی پستی گرایدی چو سرشك سرشك این سوی بالا شتابدی چو شرد
 اگر سخا و ثنا را شرایطست تویی جهان فروز و جوانی فزای و جان پرور
 رسید موسم آثار رحمت یزدان یکی بچشم شگفتی بر حمتش بنگر
 نمود خواهد در خانه شرف خورشید صنعتی که چو بستان جهان شود از سر ۹۲۷۵
 ز بهر راحت ارواح خلق روح الامین بهشت را سوی دنیا کشاد خواهد در
 کهر فرستد رضوان بدست باد صبا ز گوش و گردن حوران بشاخه های شجر
 قنینه سجده برد پیش گل چو بلبل مست خطیب گردد و از شاخ گل کند منبر
 کنند کبکان بر کوه لاله را بالین کنند گوردان بر دشت سیزه را بستر
 گهی تذروان شادی کنند گرد چمن گهی گوزنان بازی کنند گرد شمر ۹۲۸۰
 سیاه پوشان از بوستان شوند نفور سفید پوشان بر بوستان رسند نفور
 بنفشه در دل لاله ز داغ رشك نهد چو سوی لاله بشوخی کند نگه عبهر
 چو گل بخندد و از مهر روی بنماید زند ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
 چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست بروی آینه بر جای جای خاکستر
 گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخشی گهی چو کوس تو آواز بر کشد تندر ۹۲۸۵
 ز گل دعای تو گویند بلبلان همه شب ز سرو فاخنه آمین کند بوقت سحر
 بلند بختا بختم جوان شد از نظرت نظیر تو نشناسم کسی بحسن نظر
 اگر چه مدح بسی گفته ام بزرگان را همی نویسم مدح تو بر سر دفتر
 همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا سه قوت بدن اندر دل و دماغ و جگر
 ز نی شکر بود اندر جهان خلا بقرا مرا زكلك تو شکرست و شکر به ز شکر ۹۲۹۰
 چو ساز و آلت و برك سفر ندارم من روا بود که معافم کنی ز رنج سفر
 همیشه تا صفت خرمی بود ز جنان چنان کجا صفت ناخوشی بود ز سقر
 ز خرمی چو جنان بر ولایت باد جهان ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت مقرر
 همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر

۹۲۹۶ دوشاخ باد چو خامه دل و زبان کسی که دروفای تو باشد و دوی چون خنجر
جناب تو علما را ز نائبات پناه جوار تو حکما را ز حادثات مفر
تو- در پناه ملک در زمانه فرمان ده بهمت تو ملک را زمانه فرمان بر

ترا و اورا روزی بچشن نودوزی

هم آسمانی اقبال و هم الهی فر

در مدح ابو طاهر سعد بن علی

۹۳۰۰	چه پیکرست ز تیر سهر یافته تیر کجا بگرید در کالبد بخندد جان ز نادرات جواهر نشان دهد بر شک هر آنچه طبع بر اندیشد او کند تالیف محررست ز حکم خدای و امر رسول بدو محرر و کاتب همیشه محتاجند	بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر کجا بیارد بر آسمان بتازد تیر ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصیر هر آنچه وهم فراز آرد او کند تفسیر چه در انامل مفتی چه در بنان دیر که آیتست ز بهر کتابت و تحریر
۹۳۰۵	بساط و خوابگاه او بود ز سیم و ادیم همی ندانم تا عاشقت یا معشوق کهی بچشمه چو ماهی گل سیاه خورد بکودکی همه با شیر باشدش صحبت بشیر خویش پیورده است و این عجبت	کلاه و پیرهن او بود ز مشک و غیر که که بگونه لاله است و که برنک زریر کهی چو مرغ زند بر گل سفید صغیر از آن پرستش پیران کند چو گرد دیر که او بشیر هم اکنون همی فشانند قبر چرا ز قبر همی نقشها کند بر شیر
۹۳۱۰	اگر نه تارک او شد شکنج زلف بتان ز خلق خویش زبان ساختست گاه سخن بجسم هست مریض و بعقل هست صبح ندیده ام بجهان یگیری عجب تر ازو بخیزران و صدف ماند او بدست کفایت	ز فرق خویش قدم ساختست گاه مسیر بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر که هم صبح مریضت وهم بصیر ضریر اگر بود صدف و خیزران بیجو و غدیر بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر
۹۳۱۵	بذات خویش مر اورا شرف نبود و خطر	

که یافت در نظر از عین جوهر تطهیر
نصیب دولت او کرد کردگار نصیر
بود هزار جهان بزرگوار حقیر
کجا کشید بمقدور بر خط تقدیر
مصوری که مر او را چنین بود تصویر
عدو بقدرت او شد بدست عجز اسیر
که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر
چنین منازل هر گز ندید بدر منیر
وز آن قرار شده چشم روزگار قریر
نه هیچ شاه در آفاق یافت چون تومشیر
بفرخی و سعادت لقای تست مشیر
رضای مجلس خاتون و شکر شاه و وزیر
گاهی تو هدیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر
میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر
اگر بمصر تو بودی محمد بن جریر
اجل زدامن تو دست خویش کرد قصیر
که وهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
که در زمانه نه غناک ماند و نه فقیر
در آن زمین نکند شیر دست زی نفخیر
بود بچشم تو قنطار کمتر از قطیر
دری ز رحمت فردوس بر عذاب سعیر
دمن شود چو خورنق طلل شود چو سدر
شدند سخره مأمور تو صغیر و کبیر
بیارگاه تو امروز حاجتست و مسیر
بود بعید زیادت نماز را تکبیر
ضمیر روشن تو بر خرد شدست امیر
چنانکه آرزوی کیمیا گران اکسیر
هزار نیکویی آن خواب را کنم تعبیر
غبار اسب تو خوشبوی تر ز بوی عبیر
کز آن گناه همی خورد بایدم تشویر

وجه ملک جمال کفایه بو طاهر
ستوده سعد علی مهتری که سعد و علو
بزرگوار جهانست و یش همت او
صفای صورت او را طراز قدرت کرد
بود بقدرت او ذات قادری بکمال ۹۳۲۰
بجل و عقد چو بگشاد دست قدرت خویش
بیدر ماند لیکن منازلش عجبت
اگر چه بدر منیر اختری درفشانست
ایا گرفته بکلاک تو کار ملک قرار
نه هیچ میر در اسلام یافت چون توفیرین ۹۳۲۵
خدایگان عجم را و صدر عالم را
ز شه سه فایده محتوم حاصلست ترا
کهی تار فرستد سوی ضمیر تو چرخ
مگر فرشته ای از فرشتگان خدای
طراز دفتر تاریخ ساختی سیرت ۹۳۳۰
اگر چه دست اجل را طویل کرد خدای
فضایل تو نکردد بوهم ما معدود
همی دلیل کند با عنایت و کرم
هر آن زمین که بر آن مرکب تو یای نهاد
اگر زمانه بقنطار در نهاد یش ۹۳۳۵
اگر سعیر بفکرت کنی گشاده شود
وگر کنی ز دمن وز طلل بهمت تو
جماعتی که ز امر تو سر کشی کردند
ز بهر خواستن حاجت آن جماعت را
بود بدمج تو افزون مدیح را رونق ۹۳۴۰
اگر چه بر دل مردم خرد امیر شدست
منم که آرزوی من همیشه خدمت تست
هر آن شبی که خیال تو بینم اندر خواب
همه رکاب تو بوسد که در دماغ منست
نیامدست ز من در وجود هیچ گناه ۹۳۴۵

ز خوبستن نشناسم همی جز آن گنهی
مرا پیرو و پذیر عذر من ز کرم
همیشه تا که خلاق هنر کنند بجهد
هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی
۹۳۵۰ چو نو بهار بهر بقعی ترا آتلر
عدو و خصم تو و حاسد و مخالف تو

که در پرستش و مدح تو کرده‌ام تقصیر
که تو کریم رهی پروری و عذر پذیر
ز بهر مرتبه و فایده شب و شبگیر
خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
چو آفتاب بهر کشوری ترا تاثر
عدیل رنج و عنا و بدیل گرم و زحیر

یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی
یکی بزردی زر و یکی بزاری زیر

در مدح ابو الغنائم تاج الملك فارسی

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
خسته آنم که از گیل توده دارد بر سمن
از شرر هر گز جدا آتش نگردد پس چرا
۹۳۵۵ موی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک
تا بینی زر او در دلبری بر روی سیم
ای بتزیا و شیرین سخت غایب گشته‌ای
حور باید مادر و یوسف پدر تا در جهان
زلف مشکینت زبی شرمی و بی‌آبی که هست
۹۳۶۰ که ز سنبل خوشه ای سازد بگرد نستر
که ز بی شرمی نهد بر سوسن آزاد پای
که ز مشک و غالبه بر سیم سازد ساحری
صدر دنیا بو الغنائم کز سعادت‌های چرخ
۹۳۶۵ قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان
آب دریا قطره قطره او او مکنون شدی
باغ را هر گز نبودی آفت از باد خزان
ملك همچون طالعست و رای او چون مشتری
۹۳۷۰ راد مردان را سیر شد تبر پیک کلک او
ای زلف تو جهانی پر معانی يك سخن
سایه بخت تو دارد هر چه سعادت از نجوم
بخشش تو در مروت هست احسان و کرم
پیش سلطان هست جاهت بیشتر هر ساعتی

فتنه آنم که سنجاش همی پوشد حجر
بسته آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
بر رخ او آتشت و جسم من بارد شرر
موی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
تا بینی سیم من در عاشقی بر روی زر
راست گویی حور بودت مادر و یوسف پدر
چون تویی آید بزیبایی و شیرینی پسر
هر زمان بر عارضت پیدا کند لمعی دگر
که ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
که ز بی آبی نهد بر لاله سرباب سر
همچو کلک تاج ملك شهریار دادگر
سوی درگاهش غنیمت‌های فتحت و ظفر
نسبتی دارد ز لفظش زان عزیز آمد گهر
با ثنای او زبان تقدیم دارد بر بهر
گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
اینت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
دیده ای تیری که باشد رادمردان را سیر
وی ز سهم تو سپهری پر معالی يك اثر
مایه عقل تو دارد هر چه جودست از صور
دانش تو در کفایت هست برهان هنر
لا جرم در ملك و دولت هست جایب بیشتر

- ۹۳۷۵ خانه محروس و فرزند عزیز شاه را
از جلال تو سه حضرت را جلالست و شرف
تا قلم گشتست در دست تو مفتاح فتوح
کیا جوش لشکرش در شام و در انطاکیه
قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب
۹۳۸۰ خسروان را خانه و گنج و پسر باشد عزیز
روزگار تو پدر را و پسر را در خورست
تا کفایت های تو در ملک و دین پیدا شدست
رای تو مانند گردونست کز تاثیر اوست
کی رسد بر مایه قدر تو و هم شاعران
۹۳۸۵ طبع من از شاعری باغی شکفتست و بدیع
بیشتر گردد همی هر ساعت او را بیخ و شاخ
عنبر و مشکست گویی برك و شاخش بک یک
تا فلک در عالم کبری همی دارد مقام
از نحوست هر زمانی دشمنانت را نفیر
۹۳۹۰ از نظرهای تو خرم روزگار کار ساز
وز هنر های تو شاگرد شهریار دادگر

در مدح سید الرقسا ابوالمحاسن محمد بن فضل الله

- ۹۳۹۵ ربود از دلم آن زلف بی قرار قرار
سرم گرفته خمارست همچو چشم بتم
دهان یارم مانند نقطه سیست
اگر ستاره بیرگار در بود شب و روز
صفات دیده بیمار و زلف رنجورش
که مستمند منم هست زلف او رنجور
از آن قبل که بالاس سفت ترکس خوش
ز جزع من سر الیاس او کشد اولو
وزان قبل که زره وار حلقه شد زلفش
۹۴۰۰ پروزگار جدایش تکه کرد ستم
کجا ز گرمی عشقش بر آورم نفسی
یقین شدست که رخسار او چو گلزار است
گرش بیابم بزارم از خدا و رسول
- نهاد بر سرم آن چشم پر خمار خمار
دلم چو زلف بتم تا گرفته است قرار
کشیه کرد وی از غلبه یکی پرگار
بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
شدست طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
که درد مند منم هست چشم او بیمار
بکهر با بر جزع منست اولو بار
که سفته گردد ز الیاس اولو شهوار
بلند قامت من خم گرفت چنبر وار
بدان قبل که رسن را بچنبرست گذار
ز سردی نفس من نهان کند رخسار
کمان کند که ز سرما تپه شود گلزار
اگر شود ز کف پای او لبم بیزار

- سزد که بر لب من پای او نهد منت
معین مملکت و مجد دولت سلطان ۹۴۰۰
ابو الحاسن پیرایه محاسن خلق
غبار فتنه و بیداد بود در عالم
اگر زمین همه از جود او خورد باران
فلک ز شکل دواتش همی برد تدویر
همیشه مهر فلک را ز همتش حسدست ۹۴۱۰
شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس
اگر سکندر سدی کشید زاهن و روی
تو آن نگر که معین ممالک ار خواهد
ایا بحشمت اصلی بر آورنده فخر
باقتاب عطارد پرست ماند راست ۹۴۱۵
ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم
بزر و سیم توانگر شدست دشمن تو
خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد
صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق
میان یرهن اندر ترا بسکی بحرست ۹۴۲۰
چگونه بحری کز وی گهر برند ملوک
بخار او همه هست افتخار و موج شرف
تویی که عالم از اسرار تست خرم و خوش
بقای تست و فقای مخالف تو مراد
مخالفان تو بیکار ساختند همی ۹۴۲۵
ز بس نجوست و ادبار خود ندانستند
بهر مار اگر حلیتی همی کردند
وگر نهفته بر افروختند آتش کین
وگر درخت عداوت همی پیرو شدند
وگر ز بهر تو چاه بلا همی کنند ۹۴۳۰
بنعمت تو که باشند هم در این مدت
خجسته اختر فالی که من رهی بزدم
در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم
سیاس دار که ایزد سیاس داشت ترا
- چو دست سید احرار بر لب احرار
که ملک و دولت ازو یافتست استظهار
محمد آیت دین محمد مختار
بآب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
دی و تموز و خزان را بود نسیم بهار
قمر ز رفتن کلکش همی شود سیار
که نور بخش تر از مهر همتش بسیار
شعاع همت او روز و شب بود هموار
بیش لشکر یاجوج بس شکفت مدار
بگرد ملک در از سیم و زر کشد دیوار
و یا بقدرت کلی فرو برنده عار
گرفته دست جواد تو کلک ملک نگار
چنانکه آینه صورت پذیرد از دندار
که چشم او چو درم گشت و روی او دینار
چنین اثر نه شکفت از مؤثر الاثار
فذلک است شمار ترا بروز شمار
چگونه بحری کسان را بدید نیست کنار
چگونه بحری کز وی خجل شوند بخار
که دید بحر شرف موج افتخار بخار
گوا بست بدین حال عالم الاسرار
ستاره را ز مسیر و سپهر را ز مدار
بر اسب کین و تعصب همی شدند سوار
که با سعادت و اقبال تو بود بیکار
کنون سر همگان کوفتی تو چون سرمار
بسوختند بر آن آتش نهفته ش ار
از آن درخت بحر مدبری نیامد بار
کنون بچاه در افتاده اند مدبر و خوار
بر آمده ز بن چاه و رفته بر سر دوار
که دشمنان ترا بخت بشکنند بازار
ز دشمن تو بر آورد روزگار دمار
بشکر کوش که دشمن بدست تست شکار



۹۴۳۵ همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
همیشه تا که بخاک اندرون بود نیران همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
موافقان تو بادند در رسیده بنور مخالفان تو بادند در رسیده بنار
پرو زگار جوانی و بخت نازد مرد که زین سه چیز بود نظم شغل و رونق کار

همیشه بادی در سایه عنایت شاه

ز ره زگار جوانی و بخت برخوردار

در مدح شرف الملک ابو سعد محمد بن منصور

۹۴۴۰ ترک نزاید چنو بکاشغر اندر سرو نروید چنو بغاتفر اندر
خوب تر از عارضش ندید و نبیند هیچ کسی پرنیان بشوشتر اندر
هست دوزلفش همیشه پر شکن و بند بند و شکن هر یکی بیک دگر اندر
عمدا گویی کسی ز عنبر سارا سلسله بستست گرد معصفر اندر
چون قمر ستش رخان و هست شب و روز روشنی چشم من بدان قمر اندر
۹۴۴۵ چون شکر ستش لبان و هست مه و سال آرزوی طبع من بدان شکر اندر
عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز طعنه زند روی او بماه و خور اندر
از دل بی رحمتش نهاد خداوند غایت سختی بآهن و حجر اندر
گر بشناسد که آب دارم و آتش از غم عشقش بدیده و فکر اندر
ز آتش و آبم بترسد و نگذارد تادهمش بوس و گیرمش ببر اندر
۹۴۵۰ ماه تمام است در جمال و ملاحه نیست نظیرش بعالم صور اندر
از غم آن ماه بی نظیر بنالم پیش خداوند مشتری نظر اندر
سید آزادگان که از شرف اوست جان بتن ملک شاه دادگر اندر
کنیت و نامش حساب سعد و محامد کرد فذلک بدفتر هنر اندر
هست کریمی که شد بنامش منسوخ نام کریمان بقصه و سمر اندر
۹۴۵۵ چون گهر است او و روزگار چو بجرست بحر چه داند بقیمت گهر اندر
هست چو خورشید در میانه اجرام مرتبت او بنسبت پدر اندر

پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید نور طبیعی بقوت بصر اندر
 طلعت او روشنست و هست همانا روشنی او بکوکب سحر اندر
 ای بسزا مهتری که از هنر و عقل نیست مثالت میانه بشر اندر
 هر که ز مهر تو آب روی نجوید سوخته گردد بآتش سقر اندر
 در نظر دوستان خویش نگه کن شاد و سراسر بنصرت وظفر اندر
 راست تو گویی که کردگار نهادست مهر سعادت بدست آن نظر اندر
 در حشر دشمنان خویش نگه کن راست یکایک بمحنت و ضرر اندر
 راست تو گویی که کردگار کشیدست خط شقاوت بگرد آن حشر اندر
 هر که کمر بست بروفاق تو بستیش عز مخلد ببند آن کمر اندر
 کین و خلاف تو آتش است که دارد مرك مخالف بشعله و شرر اندر
 کلک تو ابريست کش مطر همه در است مشک سرشته بقطره مطر اندر
 چون شود اندر بنان تو درر افشان خیره کند عقل را بدان درر اندر
 باز چو از نقش مشک سازد بر سیم گیرد روی مخالفان بزر اندر
 او شجر دولست و تو بکفایت دست زدستی باصل آن شجر اندر
 نقش حساب تو تا بود ثمر او سجده کنند پیش تخت آن ثمر اندر
 بار خدایا چو من مدیح تو خوانم پیش جهان دیدگان نامور اندر
 از شرف نام تو کشند چو سرمه خاک کف پای تو بچشم سر اندر
 من رهی انعام تو ز بهر تقاخر فاتحه کردم بنامه و سیر اندر
 وز قبل مدح تو جواهر معنی مرسله کردم بخاطر و فکر اندر
 تا ظفر و حشمتست اهل خرد را باش تن آسان بحشمت وظفر اندر
 گشته زیادت ز عمر و جاه تو هر روز قربت تو پیش شاه تاجور اندر

تو ز بر تخت بر مدار سعادت

دشمن تو ز بر تخته و مدر اندر

در لغز قلم و مدح ابو الغنائم تاج الملك

- ای پر نگار گشته ز تو دور روزگار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی ۹۴۸۰
آری باتفاق تویی آن صدف که هست
مشکین ترا نقاب و حریرین ترا سلب
سیم کشیده در تن تو گشته نا پدید
در زیر امر تو ز ختن تا بقبروان ۹۴۸۵
کار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم
ای ترجمان خاطر و شایسته ترجمان
صراف دانش تو و صراف بی قیاس
مرغی و نامه از تو پیرد همی چو مرغ
بی چشم دور بینی و بی باد زود رو ۹۴۹۰
ملك از تو خرمست اگر چه تویی دژم
اژاؤ پراگنی چو دهان پر گنی ز مشک
سرو سعادت و معالیت هست برک
محتاج را مبشر جودی بروز بزم
پستی و لیکن از تو شود قدرها بلند ۹۴۹۵
بر فرق روزگار تویی تاج ملك بخش
فرخنده بو الغنائم کاکرار ملك را
صدری که از جواهر اقبال دولتش
در همتش همی نرسد گردش فلك
دست زمانه سر مه کشد چشم خویش را ۹۵۰۰
فرزانه را قوت او هست حق شناس
ابر سخاش را همه زرین بود سرشک
از شمع مهر او امل آرد همی فروغ
در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر
از نام اگر عنایت او هست نیست تنك ۹۵۰۵
گر چه درم ز نقش بدیعت و نامور
نقش درم ز خامه او هست مسترق
ای از نفاذ امر تو و سنك حلم تو
گردون بزینهار فرستد ستاره را
- وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار
جای تو بحر و در دهن در شاهوار
در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار
سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار
مشك سرشته بر سر تو گشته آشکار
در زیر حکم تو ز عدن تا بقندهار
بند خرد بنفس شریف تو استوار
ای راز دار فکرت و بایسته راز دار
نقاش دولت تو و نقاش بی شمار
ماری و دشمن از تو پیچد همی چو مار
بی عقل تیز فهمی و بی زور کماکار
گنج از تو فرهست اگر چه تویی نزار
یا قوت گستری چو زبان بر زنی بقار
شاخ کفایتی و معانیت هست بار
مظلوم را مبشر عدلی بروز بار
جبری و لیکن از تو ندانند اختیار
در دست تاج ملك شهنشاه روزگار
از خدمتش غنائم جاهست و افتخار
عقدست تا قیامت در گردن تبار
گویي فلك پیاده شد و همتش سوار
چون بر هوا رسد ز سم اسب او غبار
آزاده را مروت او هست حق گزار
بحر ثنانش را همه مشکین بود بخار
وز خمر کین او اجل آرد همی خمار
در دام شکر اوست دل دوستان شکار
وز فخر اگر اشارت او هست نیست عار
ور چه حرم ز امن شریفست و نامدار
امن حرم ز خانه او هست مستعار
در چرخ بی قراری و اندر زمین قرار
پیش کسی که پیش تو آید بزینهار

در سایه عنایت تو روبه ضعیف
 نور سعادت تو همی زر کند ز خاک ۹۰۱۰
 گر چه ز اقتران ستاره است تاج و بند
 آن کز تو شد بلند نگشت از ستاره پست
 زان واقعه که ملک بدو گشت دردمند
 ناقص نگشت جاه تو در صدر مملکت
 ۹۰۱۵ لابل که يك امید تو از بخت شد دویت
 پشت شریعتی تو و یزدانت باد پشت
 امروز هست مایه تو بیشتر ز دی
 طغرا و دار مملکت و گنج شاه را
 جز دست چون تویی نگزارد چنین سه شغل
 ۹۰۲۰ از قوتی که دست ترا داد آسمان
 اقرار داده اند همه عاقلان که هست
 طمع مرا مدیج تو پوشید جامه ای
 زر سخن بنزد تو پاك آورد همی
 گر چه سخنوران و بلند اختران همی
 ۹۰۲۵ ز احسنت تو بزرگم و در شاعری ز تست
 تا از یسار قبله بود نجم را مسیر
 باد از مسیر نجم ترا یمن بر یمن
 مهر تو باد در بصر دوستان چو نور
 کین تو باد در نظر دشمنان چو نار

در وصف حصاری و مدح پادشاه

آسمان بی مدارست این حصار استوار
 ۹۰۳۰ بر همه عالم همی تابید بتابید خدای
 کفتم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان
 ز استواری و بلندی پایه دارد آن که هست
 شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن پاك نیست
 این حصار از بهر آن کردست تا بنهد درو
 ۹۰۳۵ تانه بس بود و بیارد مال مصر و گنج روم
 ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر
 نام آن کس کو ترا بنده نباشد هست تنك
 آفتاب بی زوالست این مبارک شهریار
 آفتاب بی زوال و آسمان بی مدار
 تا بود در زیر پای شهریار روزگار
 همچو رای و عزم شاهنشاه بلند و استوار
 کس نیاید پیش او هر گز بچنك و کارزار
 مال های بی حساب و گنج های بی شمار
 بر کشد بر گردن گردان بدین فرخ حصار
 چرخ را بر اختیار تو نینم اختیار
 فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد هست عار

کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان
 خاک و باد و آب و نارسست ای عجب طبع جهان
 ۹۰۴۰ ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا
 مرکبت را هر زمان طاعت گزارد آسمان
 از معادی موکبی وز موکب تو يك غلام
 تا مکانست و مکین و تا زمانست و زمین
 امن خلق روزگاری روزگارت باد پشت
 ۹۰۴۵ رهنمای باد دولت در سفر هم در حضر
 کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

در سرانیه ملک‌شاه و خواجه نظام الملک

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر
 مشکلت اندازه این حادثه در شرق و غرب
 مردمان گفتند شوریدست شوال ای عجب
 سر این معنی کنون معلوم شد از مرک شاه
 ۹۰۵۰ رفت در يك مه بفر دوس برین دستور پیر
 شد جهان پر شور و شر از رفتن دستور و شاه
 این بلاها هیچ زیرک را نند اندر ضمیر
 کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
 ای دریا این چنین شاه و وزیري این چنین
 ۹۰۵۵ شد بجیون امر و نهی ارسلان سلطان هبا
 دهر پر تنبل بجیون با پدر شد مهر ورز
 از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دو آب
 موج زد دریای غم تا شاه دریا دل ببرد
 آن چه وهنی بود کز کیوان بایوانش رسید
 ۹۰۶۰ بود عدلش بیشتر هر روز با ما لا جرم
 مملکت را ایمنی از ملک او پیوسته بود
 داشت گیتی با بقای او دری اندر چنان
 در سقر دود و شرر باشد بلی و اینک شدست
 سالها کرد از هنر مندی سفر گرد جهان
 ۹۰۶۵ از جهان امسال داد او را هزیمت روزگار
 آفرید ایرد صدف در آب و در اندر صدف

و هم تو کرد جهان حاسد همی گیرد شکار
 هست چشمش پر ز آب و هست جانش پر ز نار
 وی بیسان تو کرده نامداران افتخار
 بنده ات را هر زمان مدحت سپاید روزگار
 از مخالف لشکری وز لشکر تو يك سوار
 تا شهورست و سنبن و تا خزانست و بهار
 پشت دین کردگاری کردگارت باد یار
 ۹۰۵۰ رهنمای باد دولت در سفر هم در حضر
 کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
 هائلست آوازه این واقعه در بحر و بر
 بود ازین معنی دل معنی شناسان را خبر
 ملک و دولت در مه شوال شد زیر و زیر
 شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر
 کس نداند تا کجا خواهد رسید این شور و شر
 وین حوادث هیچ دانا را نند اندر فکر
 قهر یزدانی بین و عجز سلطانی ننگر
 چون برفتند از جهان ناگاه با آن زیب و فر
 شد بدجله نفی و اثبات ملک سلطان هدر
 چرخ پر دستان بدجله با پسر شد کینه ور
 صدهزاران خلق را آتش فگند اندر جگر
 هست زیر موجش از انطاکیه تا کاشغر
 تا ز ایوانش بکیوان شد خروش نوحه گر
 هست شور مرک او هر روز با ما بیشتر
 ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
 دارد اکنون با فنای او دری اندر سقر
 دیده ها از مرک او پردود و دلها پر شرر
 با ظفر برگشت و بانیک اختری شد زی سفر
 این هزیمت چون فتاد او را پس از چندین سفر
 خاک را بر آب رشک آمد ازین معنی مگر

چاکر او چرخ گردون بار شد تا او گرفت
 هست خورشید فلک تا روز حشر اندر محاق
 در بصر از دیدن او تیرگی آید همی
 ۹۰۷۰ خسروا کر مستی از مستی بهشباری گرای
 تا بینی امتی را خسته تیر قضا
 تا بینی باغ ملک را شده بی رنگ و بو
 ملك بینی منقلب گشته ز گوناگون شکفت
 ای دریا شخص تو با جانور در زیر خاک
 ۹۰۷۵ از تو والا تر که بوشد در جهاننداری قبا
 بی تو شاید گر نروید از زمین هرگز نبات
 همچو اسکندر پیمودی همه روی زمین
 بر زمین چون پادشاهی بر گرفتی کاستی
 رفتی و بگذشتی بر دیده من اشک خویش
 ۹۰۸۰ چهره و اشکم ز تیار توشد چون زروسم
 پر شکر بود از مدیج تو زبانه مدتی
 نام و نان من یفزودی و فرمودی مرا
 خاطر من نظم فتوح را کهر در رشته کرد
 گر ز گیتی کرد فانی قهر یزدانی ترا
 ۹۰۸۵ آن درختی که فتوح تا قیامت رسته گشت
 تخت تو جای پسر کرد آن خداوندی که او
 از تو در خلد برین جان پدر خشنود بود
 با بشر کردی فراوان خبر در دار فنا
 شخص پاک تو بخاک آمد سزای رحمتش

شاعر مخلص معزی با دعا و قربت

۹۰۹۰

روی بر خاک نهاده همچو حاجی بر حجر

در تأسف بر قتل خواجه

الا ای گردش گردون دوار
 ندانی جز بدی کردن دگر کار
 نگریدی رام با کس در زمانه
 نبندی دل بمهر هیچ دیار
 گروهی را نمایی شادمانی
 وزیشان دور داری رنج و آزار

پس آنکه ناگهان دودی بر آری
 ۹۰۹۰ بچشم تو چه دانا و چه نادان
 خداوندی که آرام جهان بود
 بدست جاهلی جان گرامیش
 چو خواجه خودنپروردی چو بیچه
 نه عهدش بود اصلت را دلایل
 ۹۱۰۰ نه او بد مرکز دوران عهده
 چرا بگسستی آن جانش ندانی
 الا یا آفتاب صبحگاه‌سی
 نه تو رفتی که قدرت رفت و دولت
 نه دولت را بود زین بیش رونق
 ۹۱۰۰ تو بودی رازق رزق زمانه
 ترا دانم نکشت آن کو ترا کشت
 در روزی بست و راه شادی
 درخت جود را بر کند و افکند
 خداوند پس از تو کی دهد دل
 ۹۱۱۰ دریغا و دریغا زان نگویم
 که از گریه بر آمد طبع از کار
 که مدحت را کنم دروهم تکرار
 سر دولت برید و دست مقدار
 سخا را بینخ و بخشش را نگوینار
 دروغ تنگدستان را خریدار
 نه فرمان را بود زین بیش دیدار
 از آن دوده بدرد و داغ و تیمار
 بیش تو چه بر تخت و چه بردار
 درو امید بسته خلق هموار
 ربودی از تن پاک اینت غدار
 چرا پرورده را خوردی چنین خوار
 نه دستش بود روزت را نمودار
 نه پرگار تو او را بود رفتار
 که بی مرکز نگردد هیچ پرگار
 بدین کی بودی از عالم سزاوار
 نه تو مردی که رایت مرد و آثار
 نه فرمان را بود زین بیش دیدار
 دروغ تنگدستان را خریدار
 که رزق مردمان را کشت ناچار
 سر دولت برید و دست مقدار
 سخا را بینخ و بخشش را نگوینار
 که مدحت را کنم دروهم تکرار
 که از گریه بر آمد طبع از کار

همی گویم برسم پادشاهی

فروخت و نگردد نیز بیدار

در مدیحه

در هر چمن از گردش خورشید منور
 در می که بدو روی زمین گشت موشج
 کر زنده نکشتند بگلزار و بکھسار
 در دست پیما نه و مشکست بساغر
 مشککی که بدو روی هوا گشت معطر
 هم مانی صورنگر و هم آزر بتگر

- ۹۶۱۰ کهار چرا گشت پر از صورت مانی
برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز
تشبیه بهار ای بت دلبنده بلا جوی
تایبج و خم از زلف تو بردست بنفشه
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد ۹۶۲۰
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی
نی نی که صفات تو ز خوبی و ملاحمت
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید
با سنبل و شمشاد دو بیکر نبود جفت ۹۶۲۵
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار
عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از تن
چونانکه تراز خوبی و گیتی ز بهارست
من بنده ام و بندگیم هست مطوق ۹۶۳۰
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش
صدوسه دهم بر کف پای تو من امروز
آن لب که کف پای تو امروز بیوسد
تا خشنودی و عفو و رضای تو نباشد
تا پیرهن یوسف یعقوب نباشد ۹۶۳۵
تا سعد دهد نغم و کند عیش مهنه
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع
- گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
ما نا که گرفتست ز روی بت من فر
هرچ آن نگرم با صفت تست برابر
تا راستی از قد تو بردست صنوبر
چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر
صد بار ز تشبیه بهارست نکو تر
و اینک بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
وز قد تو شد تافته خورشید منور
جفت خط مشکین تو گشتست دو بیکر
صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
شبر را ز رخ تست چه بالین و چه بستر
زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
از مدح خداوند دلم هست توانگر
من دوستم و دوستیم نیست مزور
در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
عذرم بپذیری و مرا داری باور
فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
عاطر نشود خاطر من بنده چاکر
روشن نشود دیده یعقوب یدمبن
تا نحس کند ضر و کند رنج میسر
تا تأثیر فلک امر ترا گشته مسخر

باقی بتو تأیید چو اجسام بارواح قائم بتو اقبال چو اعراض بجوهر
نودوزتو و عید تو فرخنده و میمون مستقبلت از ماضی خرم ترو خوش تر
از سعد نصیب ولایت باد همه نفع

وز نفع نصیب عدویت باد همه ضرر
در مدح ابو الفتح علی بن حسین مجیر الملک

زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار
چند باشد جزع من بر کهر یا بیجاده بار
جزع من بر کهر یا بیجاده بارد تا بشم
در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار
لعل آن بت آب حیوانست پنداری کزو
هر که يك شربت خورد جاوید ماند خضر وار
گر بخار عنبری دارد ندارم بس عجب
آب حیوان را سزد گر عنبرین باشد بخار
تا بود رخسار یار از نور چون نار لطیف
رنك آب نار دارد اشك من در عشق یار
هر کجا رخسار او را بینی و اشك مرا
شعله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
دل چون دوزخ دارم اندر عشق و تن چون ماه نو
آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت
زلف او مارست و مورست آن خط مشکین او
ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
چون بهارست آن خط و مور اندر آن نشگفت از آنک
من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
میر خوبانست و منشور امارت یافتست
سر بر آرد مور چون پیدا شود بوی بهار
هر که منشورش بیند پیش او خدمت کند
و اینك آن منشور کرد عارضش هست آشکار
صاحب عادل مجیر الملک آن کز عدل اوست
تا یاراید بتوقع وزیر شهریار
آفتاب فتح او الفتح آن که از هفت آسمان
ملك و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
بر سر او رحمت سعادت هر ساعت تبار
آن که چون معبود عالم را بعدش مژده داد
در عدد يك شخص و از فضل و کفایت صد هزار
بر جبال و بر بحار افتاد نور دولتش
فرق بر فرقد رسد گر عدل او یابد شرف
شد رهین منت و شکرش دل آزادگان
چون زایوان اسب اندر سوی میدان تازد او
توتبای چشم دولت شد غبار اسب او
هست همچون نار و خاک از تیزی و آهستگی
خاک را گر نار فرمانبر شود اندر ازل [کذا]
تا مدارست آسمان آبگون را بر مدر

چند باشد جزع من بر کهر یا بیجاده بار
در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار
هر که يك شربت خورد جاوید ماند خضر وار
آب حیوان را سزد گر عنبرین باشد بخار
رنك آب نار دارد اشك من در عشق یار
شعله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
تا چو حور و آفتابست آن پری زاده نگار
ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
سر بر آرد مور چون پیدا شود بوی بهار
و اینك آن منشور کرد عارضش هست آشکار
تا یاراید بتوقع وزیر شهریار
ملك و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
بر سر او رحمت سعادت هر ساعت تبار
در عدد يك شخص و از فضل و کفایت صد هزار
پیش از آدم کرد یزدان عدل او را ابتکار
زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
شعر بر شعری رسد گر مدح او یابد شعار
آفرین بر جان صیادی که گیرد دل شکار
عقل پندارد که خورشیدست برگردون سوار
اسب چون خورشید راند توتیا باشد غبار
خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
زانکه اندر طبع او فرمانبر خاکست نار
هست ملك شاه را بر مد كللك او مدار

۹۶۶۵. مشک خوارست آن همایون کلك در انگشت او
 كه زبان را نایست و گاه خاطر را وکیل
 چون بیاید دید باشد بی مهر باریک بین
 جفت شیران بود نگاه کودکي اندر اجم
 معجزست این کلك دیستور ملك اندر عجم
 ۹۶۷۰ ای گفت دو سیم و زر زینهار خوردم گاه جود
 همت هر کس بگیتی خواستاری خواستست
 ماه تابان گر چه گیتی را بیفروزد بنور
 تازه رویی باید آنکس را که باشد ملك بخش
 از جوانمردی تویی در ملك بخشی تازه روی
 ۹۶۷۵ آن که در جان شاخ مهرت گشت روز آشتی
 شاخ مهرت بر رخ آن ارغوان آورد بر
 چون شود طبع من اندر مدح تو معنی سگال
 وهم من بنماد اندر شاعری سحر خلال
 حله هایی بافتم بر کار گاه طبع خویش
 ۹۶۸۰ عبد اضحی شنت و رسم خلیل آزرست
 زحمت حجاج باشد بر در کعبه چنانك
 مگر چه کعبه با منا و با صفا مشتاق است
 حاجت بیچاره ای کردن روا بی حجتی
 آنچه درویشی توقع کرد و توقع تو یافت
 ۹۶۸۵ این دعا های مبارک باد وقتی مستجاب شد
 تا بود دریا و کوه و تا بود گیوان و هور
 رای چون خورشید رخشان قدر چون گردون بلند
 ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت
 مادحت با خاطری چون آتش و طبعی چو آب
 بد سگالت باد یما و حسودت خاکسار
 ۹۶۹۰ بر تو فرخ روزگار عبد و ایام خزان

وز بنان قند لب ایوان تو چون قندمار

در مرثیه فخر الملك و وزارت پسرش قوام الملك محمد

گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
 کشت چون خلد برین حضرت از اقبال پسر
 و بر بغرب اندر نيك آره نهان شد خورشید
 از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر

۹۶۹۰ ور شد از بیشه دولت اثر شیر ژبان پایدارست هم اندر چمن ملک ثمر
 ور ز آفاق بشد فرخی فرّ همای باز بگشاد در آفاق پیروزی پر
 ۹۷۰۰ ور شد از دور فلک زیر زمین بحر کرم موج زد بر فلک از روی زمین بحر هنر
 پسر فضل کریمی که بافضال و کرم از جهان ختم محمد همه فتحست و ظفر
 خواست از آفت و آشوب درین ماه نفیر آمد از راحت و آرام درین ماه نفر
 جاءه تعزیه افگند در آن ماه قضا مرده تهنیت آورد درین ماه قدر
 پیش یزدان بقیامت گله و شکر کند پدر از ماه محرم پسر از ماه صفر
 بودنی بود و قلم رفت و چنان خواست خدا که ستاندز یکی ملک و سپارد بدگر
 از پسر هست بعقبی پدر افروخته جان وز پدر هست بدنیا پسر افراخته سر
 ای ادیری که ترا هست امارت زیبا دی وزیر ی که ترا هست وزارت درخورد
 هم کریم بن کریم بن کریمی ز نسب هم وزیر بن وزیر بن وزیر بگهر
 نام پیغمبر و جاه پدر امروز تراست وز تو شادست روان پدر و پیغمبر
 ۹۷۰۵ بود هم نام تو خیر بشر و فخر عرب نوبی امروز جمال عجم و زین بشر
 صدر فخری و نظامی بتو میراث رسید چیست در عالم ازین خوب تر و زیبا تر
 پدر و جد تو کردند همه کار بحق ملک مشرق حق داد بدست حق ور
 ای چو خورشید بجوزا تو قبول ملکی که ز خورشید و ز جوزا ش سزد تاج و کمر
 ۹۷۱۰ جسم شد ملت و تأیید تو در جسم روان چشم شد دولت و تدبیر تو در چشم بصر
 یافت میدان زرکاب و قدمت حشمت و جاه یافت دیوان ز بنان و قلمت رونق و فر
 در گهت کعبه فخرست و کفیت زمزم جود حاجیانند بزرگان و رکاب تو حجر
 خلق چون کشت بهارند تو هم چون مطری کشت را چاره نباشد بهاران ز مطر
 مرهمی نه ز کرم بر جگر خلق جهان که شدستند ز داغ پدرت خسته جگر
 ۹۷۱۵ اندرین ملک بجای پدر خویش نشین و اندرین قوم بچشم پدر خویش نگر

هرچه ممکن شود از عدل نظر باز مگیر که امید همگی در تو بعدلست و نظر
عذر بپذیر که مدح تو نگفتم بکمال که تسلیست درین شعرو شکفتی و عبر
چون تسلی و شکفتی و عبر جمع شود مدح ممدوح بواجب نتوان برد بسر
تا که باشد بزمین بر اثر هفت اقلیم تا که باشد بفلک بر نظر هفت اختر
۹۷۲۰ باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملک باد هفت اختر سیاره ترا فرمانبر
از تو راضی بچنان جان خداوند شهید وز تو باقی بجهان گوهر او تا محشر
همه آفاق بمهر تو سپرده دل و جان
وز حوادث همرا حشمت و جاه تو سپر

در مدح فخر الملك بن نظام الملك

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایه مفاخر میران مملکت فخری که ملک را ز نظامست یادگار
۹۷۲۰ فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیش ظفر و فتح را مدار
دادش بزرگوار پدر ملک را بقی بعد از پدر جز او که دهد ملک را اقرار
خانه است ملک و خسرو دنیا چو قاعده است الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست نسل خواجه و او همچو واسطه الا بواسطه نشود عقد پایدار
رنجی که گردش فلک آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
۹۷۳۰ ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند هریک بمسکنی دگر اندر غریب وار
یونس بطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تیه و محبت میان غار
اونیز رنج دید چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
۹۷۳۵ شد آفتاب دولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت بادش بهر چه رای کند شهریار یار

پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

در مدح معین الملک ابو القاسم علی بیهقی

ماه تابان دیده‌ای تابان ز سرو جانور
 تا رخ و بالای او معلوم گرداند ترا
 بینی آن رخ کز نگار و رنگ او بی‌قدر شد ۹۷۴۰
 بینی آن بالا که تا او را بلندی داد چرخ
 هست زیبا تر ز دولت هست شیرین تر ز عمر
 عارض او رنگ آتش دارد و دل رنگ دود
 دود باشد بر زبر همواره و آتش زیر دود
 از مژه خون چگر بارند و خون دل خورند ۹۷۴۵۰
 یارمن گر داد من دادست کار من چراست
 از لب چون شکر او بوی مشک آید همی
 آن همی خواهد که بر مشک و شکر هر ساعتی
 سید دنیا معین الملک فخر روزگار
 نامدار و خوب کرداری که نام و کنیتش ۹۷۵۰
 خانه تأیید او را پاسبان آمد قضا
 مهر او شاخست کو را جز غنیمت نیست بار
 در پناه او اگر گنجشک سازد آشیان
 در حجر آهن ز بهر کلک او آمد پدید ۹۷۵۵
 سرد باشد در سقر انقاس بد خواهان او
 بر حذر خندد قضا چون بود خواهد بودنی
 ای چو آتش وز عناصر همت تو در هم
 کنیت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح
 آن بزرگانی که بگذشتند نا دیده ترا
 هر هنر کز گاه آدم تا کنون یزدان پاک ۹۷۶۰
 قادر یزدان که اندر یک بشر موجود کرد
 آن که بنماید بقدرت هر چه خواهد در جهان
 هر کجا در جی یارایی بخط دست خویش
 زیر هر لفظی ز الفاظ تو شاه و خواجها را

گر ندیدی بدان زیبا نگار اندر نگر
 کاسمان را ماه گویاست و سرو جانور
 صنعت بافنده دیبای روم و شوشتر
 پست شد سرو سهی در کشم و در غاتفر
 عشق آن زیبا نگار و وصل آن شیرین‌سر
 کس نبیند در جهان زین دود و آتش طرفه‌تر
 از چه معنی دود او زیرست و آتش بر زبر
 عشق‌بازانی که باشد یارشان بیدادگر
 خوردن خون دل و باریدن خون چگر
 هر زمان گویی بهدا مشک مالد بر شکر
 شکر و مدح نایب دستور را باشد گذر
 ناصح دولت مشیر خسرو پیروز گر
 نام شیر ایزدست و کنیت خبر البشر
 قلعه اقبال او را ککو توال آمد قدیر
 کین او تخمست کو را جز هزیمت نیست بر
 گیرد از اقال او سیمرغ را در زیر پر
 وز صریر کلک او آتش نهان شد در حجر
 زمهریر سرد از آن انقاس خیزد در سقر
 عزم او را من قضا خوانم که خندد بر حذر
 وی چو لؤلؤ در جواهر سیرت تو در سیر
 هست واجب همچو بسم الله در آغاز سور
 شد کنون ارواح ایشان آرزو مند صور
 در بشر بسرشت دو شخص تو بینم آن هنر
 هر هنر کاندلر وجود آمد ز نسل بوالبشر
 گر همه چیزی نماید چون تو ننماید دگر
 قیمت آن درج افزون باشد از درج گهر
 مدغم و مضمر بشارتهای فتحست و ظفر

۹۷۶۰ خواجه اعزاز تو از جد و پدر آموختست آن کند آخر پسر کاموزد از جد و پدر
 مهتر اگر از فراق تو دهانم هست خشک شکر بزدانرا که از شکرت دهانم هست تر
 ماندم اندر دست هجران مدتی بی‌حال و هوش بودم اندر بند حرمان چنگه بی‌خواب و خور
 روزگار من همه شب بود بی دیدار تو منت ایزد را که آن شب را پدید آمد سحر
 تا ز هفت اختر بود نام دو اختر بر سپهر در عجم خورشید و ماه و در عرب شمس و قمر

باد بر ملک عجم تابان و بر دین عرب
 از سپهر احتشام و دولت تو ماه و خور

در مدح خواجه صدرالدین محمد

از بهر وفا داری آمد بر من یار شد ساخته از آمدن یار مرا کار
 بهتر چه بود زان که بود دوست و فاجوی خوشتر چه بود زین که بود یار و فادار
 با دیدن او نیکتر امروز من از دی با صحبت او نیکتر امسال من از یار
 از بردن خواری دل من بار کشیدست زین پس نبرد خواری و زین پس نکشید بار
 تیمار بسی خوردم و بک چند خورم می آمد که می خوردن و شد موسم تیمار

شادی کنم و باده خورم زانکه نهادم دولاب لب نازک آن لعبت فرخار
 چون نیست دلم شاد بیدار دلارام بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
 خواهم که بدست بت من ناله کند زیر تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار
 گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر دیدار خداوند به از نعمت بسیار
 خورشید محمد فلک جود محمد صدری که سخن را بکرم هست خربدار

با حشمت و از محتشمان بهتر و مهتر نام آور و بر ناموران سید و سالار
 گویند ز بیداری دولت بود اقبال مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
 از غایت سنک و کرم و حلم که او راست آهسته نمایند بر او همچو سبکبار
 چو نانکه بنازد پدر از دیدن فرزند نازنده و خرم بود از دیدن احرار
 اندر خرد و دانش ازو خواهم از ویرس هر لفظ معنی که بود مشکل و دشوار
 از امت پیغمبر مختار گزیدست چو نانکه ز خلق امت پیغمبر مختار

يك دشمن او را بجهان زنده نبینم رفتند بيك نوبت و مردند بيك بار
 در جنت فردوس مقر يابد فردا آن را كه بر خويشتن امروز دهد بار
 هر كه كه كند همت او قصد مساحت بيرون شود از دايره گنبد دوار
 ۹۷۹۰ حكم ازلى دولت و بخشش ابدى كرد بخت ابدى را نبود غايت و مقدار
 از ديدن او زنده شود هوش بدانش وز خدمت او تازه شود طبع بكردار
 چيزى كه از آن هوش تو و بخت تو تازه است در هوش همى پرور و در طبع همى دار
 اندر جگر دشمن او نار فتادست با نار جگر سوز كجا سود كند كار
 از دشمن و دينار همى باك ندارد زانست رخ دشمن او زرد چو دينار
 ۹۷۹۰ اى آن كه تو در يافتن گنج برى رنج در خدمت او رنج بر و گنج پديد آر
 باقى بود اين نعمت و ديگر همه فانى آسان بود اين خدمت و ديگر همه دشوار
 بيكار جهان بامن و با همت او كوى كز همت او تيره شود بيكر بيكار
 آن همت تابنده كه مانده خورشيد تا بنده بود بر فلك بر شده هموار
 بخشايش و بخشش بودش عادت و سيرت بخشد بهمه حال و ببخشايد نا چار
 ۹۸۰۰ در فضل و بزرگيش همى خيره بماند هم دانش داننده و هم بينش نظار
 نازى كه نه او بخشد و فخرى كه نه او راست آن ناز بود محنت و آن فخر بود عار
 اى كعبه فضل و هنر و قبله اعمال اى چشمه جود و كرم و سيد احرار
 در عيد دل افروز بران كام دل خویش بشنو سخن و كام دل خویش تو بگزار
 گر خصم تو دارد علم بخت بعيق بخت و علم خصم ز عيق فرود آر
 ۹۸۰۰ در جنت فردوس ندیدی بحقيقت بنگر تو بدین صفت آراسته ديدار
 بازار طرب تيز كن و باده بكف گير وز بنده معزى غزلى خواه ببازار
 آن بنده كه خاك پى اسبان تو دارد در قدر پسندیده تر از طبله عطار
 آن بنده كه در باغ قبول تو درختيست مهر تو برو شاخ و قبول تو برو بار
 در خدمت تو بر شعرا یافته ميرى از راستى آراسته وز آز بى آزار

۹۸۱۰ در خانه ز تو برده بخروار عطاها دیوان ثنا های تو آورده بخروار
 هر که که ز مدح تو عزیزست معزی هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
 اقبال برو فتنه شد و بخت برو وقف چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
 تا پیر و جوانست و ضعیفست و هنرور تا خرد و بزرگست و مطیعست و گنجه کار
 تا لاله بود بر ز بر کوه چو شنکرف تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
 ۹۸۱۰ با فرخی و روزبهی باد مبارك نوروز تو و عید تو در آذر و آذر
 می گیر و طرب ساز و دل افروز و سرافراز از دیدن باری که رخس هست چو گلزار
 این شعر مجابات حکیمیهست که گفتست: «ای دل تو چه گویی که زمین یاد کند یار»
 ترتیب نگه داشت معزی بقوافی
 از فر تو و دولت سلطان جهاندار

حرف زاء

در مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بیک بار رسیدند فراز وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
 ۹۸۲۰ زانکه اندر پی این جشن رسول عربی جشن شاهان عجم تنك رسیدست فراز
 خرم این جشن که بر نامه شرعست نگار خرم این جشن که بر جاهه لهوست طراز
 این همی سرخ کند خاک ز خون قربان و آن همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
 این جهان را کند از بوی چو طبل عطار و آن زمین را کند از رنگ چو تخت نراز
 باغ را موسم آن سوی بهارست نوید خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
 ۹۸۲۰ این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم آمدستند بر ما زرهی دور و دراز
 حق این هر دو سزد کر بگزاریم تمام که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
 ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی مجلس آراسته کن چون ز نماز آبی باز

بنماز آس سر بلبله در پیش قدح چون سر خویش بر آرند حریفان ز نماز
سازها ده بکف رود زنان تا بنشاط بنوازند در ایوان شه بنده نواز
۹۸۳۰ شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر آن که شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
بر هنر مندان از عجز کشیدست رقم هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هر چه فرموده او نیست فسانست و فسون هر چه بخشیده او نیست محالست و میجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
۹۸۳۵ آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر پیش او سجده کنند نیزه زن و تیر انداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گردافکن او سفته کند کام نهنگ گرز شیر اوژن او پاره کندیشک گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل چون گشاید کف زر بار ببندد در آس
۹۸۴۰ ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلاق رمه اند سایه عدل و مثال تو شبانست و نهاز^۱
برق با جود تو با ابر مگر طیره کند که برو خندد هر دم زدنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام که بابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست که کند گرسرای تو چو مرغان پرواز
۹۸۴۵ مشتری از قبل آن سبب فیروزیست که همی گوید با دولت فیروز توراز
تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان در اندوه فرازست و در شادی باز
گور نیرو کند از فر تو بر پنجه شیر کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نا بینا با نور ضمیر تو بشب در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند باره بور تو بصحرا تگ و پیوی باز مانند همی آهو و گور از تگ و تاز

۱ - نهاز بضم نون بزی که پیشرو گله باشد

۹۸۵۰ آن کند کینه و خشم بتن و جان عدو که بارزیز و پیولاد کند آتش و گاز
 حاش لله که کم از خشم تو و کینه هست گاز پیولاد بر و آتش ارزیز گداز
 چون زری رایت تو رو بسوی ساوه نهاد بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
 خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
 یافتند از کرم تو همه شاهان انعام یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
 ۹۸۵۵ فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ناز کن بر همه میران که ترا زبید ناز
 گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
 جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز کار احباب بتد بیر ظفر ساز بساز
 تا چو آغاز کند روز و نینجامد شب وان سپیدی بوداز دهر سیاهی پرداز
 باد آغاز مدیح تو ستم را انجام باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
 کوی فتح و ظفر اندر خم چوگان توباد چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
 ۹۸۶۰ عمر تودائم و ملک و سیهت بی پایان عید توفرخ و لهو و طربت بی انداز
 شا کر نعمت تو در همه وقتی ملکان
 یار تو در همه کاری ملک بی انباز

حرف شین

در مدح سلطان سنجر

ای شاه همه عالم و فخر کهر خویش وی در همه آفاق نموده اثر خویش
 از چین و ختا تا بقلسطین که رسانید جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
 ۹۸۶۵ خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد از کین تو جستند یکایک خطر خویش
 از خیره سری رغبت پیکار تو کردند تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
 در کشور توران و بغزین و عراقین چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
 هر سه بگرفتگی و سپردی سه خسرو در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هر گز پدر و جد تو این کار نکردند بیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
 ۹۸۷۰ زبید که فرستی سوی حوران بهشتی فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
 تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد تاج و کمر و یاره و در و کهر خویش
 بس دیر نماندست که از بهر تو گردون سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
 شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند شاید که نوازند بکیش و کمر خویش
 هر گز زبر خویش سعادت نکند دور آن را که تو یک بار بخوانی ببر خویش
 ۹۸۷۵ بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث

توساخته از عصمت یزدان سیر خویش

در مدح خواجه فخر الملک بن نظام الملک

ای سیمن مکن تن من چون میان خویش ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
 گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده ای باری تنم نجف مکن چون میان خویش
 ۹۸۸۰ من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
 از دوستان مدار لب خویش را دریغ کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
 چشم منست کان و رخ تست بوستان از چشم من نهفته مکن بوستان خویش
 از بوستان خویش بر من فرست گل تا من بر تو لعل فرستم ز کان خویش
 گر گویمت که مفلس و درویش گشته ام تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
 تلخم مده جواب که با من دلست و جان وین هر دورا من آن تودانم نه آن خویش
 ۹۸۸۵ تا ابروان کمان و مژه تیر کرده ای من کرده ام نشانه دل مهربان خویش
 ییکان ز فتنه سازی و تیر از بلا و تیر چون بر نشانه تیر زنی از کمان خویش
 گر اشک من نخواهی هم رنگ ارغوان سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
 و ر شخص من نخواهی چون تار پربان آهن میوش در بر چون پربان خویش
 چون دشمنان نیافتی از تو گوشمال گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
 ۹۸۹۰ دارند دوستان عجب از داستان من گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
 والا قوام دولت و دنیا نظام دین فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
 دستور شاه شرق مظفر که از ظفر مشهور کرد در همه عالم نشان خویش
 صدز خجسته رای و وزیر خجسته بی بر خاندان خسرو و بر خاندان خویش

اندر شباب جز پدر خویش را ندید
 و اندر مشیب نیز نبیند همی ز خلق
 ۹۸۹۵
 گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند
 گرگست دهر و مارمه و عدل او شبان
 چون مشتری و زهره بیرجی قران کنند
 هر که که دشمنان بغلافش هوا کنند
 ۹۹۰۰
 آنجا که حاسدان سبکسر زنند لاف
 و آنجا که دشمنان بد اختر کنند قصد
 آب و زمین و نار و هوا را جز او که کرد
 گویی که خصم او بوجود آمد از عدم
 ای صاحبی که بارگه تو جهان تست
 ۹۹۰۵
 گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب
 برگستوان خویش کند چرخ لاجورد
 دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم
 زین روی هر کجا دد و دامست و مردمست
 دارد شه ملوک بکف خنجری شکفت
 ۹۹۱۰
 بگست بند جور چو پیوسته کرد شاه
 آموزگار و رایض تو بود رای او
 او را بیهلوان چه نیازست در سپاه
 کردی بفرخی سفری کاندین سفر
 دیدی عجایی که ندیدند مثل آن
 ۹۹۱۵
 بد خواه دولت تو ز پهلوی خویش خورد
 گر سود خویش جست و زیان تو از نخست
 و در در جفا چو آتش سوزنده گرم بود
 و در همچو نزه بند و گره بود سر بسر
 این گوشمال در خور آن کس بود که او
 ۹۹۲۰
 هر گز ندیده ام که کند قصد هیچ باز
 منت خدای را که تو شادی و شاکری
 این شکر چون کنیم که دارد همی خدای
 ای بحر بی کرانه که از هیچ جانبی

بازارگان تو چو زیارت کند ترا
تا کرده ام مدیح تو از خاطر امتحان ۹۹۲۰
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت :
« ای کرده چرخ تیغ ترا یاسبان خویش »
نزدیک من بهدیہ فرستد روان خویش
جای دگر رحیل نکرده ز خان خویش
درخوان خویش نان تو خوردم نه نان خویش
از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش
بعد از خدای مزوجل در ضمان خویش
بر خور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
در خرمی گذار بهار و خزان خویش
بشنان بوقت سور سران را بخوان خویش
که مدح و که غزل شنو از مدح خوان خویش
از زلف و چشم و روی و لب دوستان خویش
و آورد ز اغ قافله و کاروان خویش
حیدر کند بزخم دف خیزران خویش
وز یاسمین کند علم از طبلسان خویش
هر یک نموده پیش تو طی اللسان خویش
نوروز فرخ و سده و مهرگان خویش
در خانمان خویش تو با دوستان بهم
آورده خانمان تو از خانمان خویش [کذا]

در مدح ابوالمحاسن معین الملک سیدالرقسا

تا روزگار خویش بریدم زیار خویش
در بند عشق بی دل و بی یار مانده ام ۹۹۴۰
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس
من باک دارم از دل دیوانه وار خویش
بر دفتر وصال نوشتم همی شمار
از آن شدم بدام فراق اندرون شکار
از کار من همی عجب آید زمانه را
واکنون مرا همی عجب آید ز کار خویش

- ۹۹۵۰ تا از کنار دیده من دور شد بتم دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
 جان را فدای دلبر یاقوت لب کنم گر بینمش بدیده یاقوت بار خویش
 هر چند کانتظار ندارم بوصل او دارم بسیدالرؤسا انتظار خویش
 شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
 صدری که مال و ماه مرادش طلب کند مهر از مسیر خویش و سپهر از مدار خویش
- ۹۹۵۵ از حلم و از تواضع او گاه عقل و فضل ماهی همی ستوه شود ز بر باد خویش
 از عقل شد شناخته شاه روزگار وز فضل شد نواخته کردگار خویش
 داد از کرم نشان کف مال بخش خود داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
 بدر تمام نور بود گاه بر و جود صدر بلند قدر بود روز بار خویش
 ای خواستار جود و ترا شاه خواستار جاوید و شاد باش تو با خواستار خویش
- ۹۹۶۰ تا تخت را ز مرتبه تست زینهار دارد ترا ز مرتبه در زینهار خویش
 گر کافی الکفاة شود باز جانور جان عزیز بر تو پسندد نثار خویش
 در روزگار بخت ترا مرکبی شود سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
 ور بگذرد بساحل دریا سخای تو دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
 ار حور مدحت تو ز من بنده بشنود اندازد از بهشت سوی من شعار خویش
- ۹۹۶۵ تا از کمال عقل تویی راز دار شاه دارد زمانه کلاک ترا راز دار خویش
 کلکی که چون بتخته سیمین کند گذر بنده ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
 چون بر سمن ز عالیہ بپرا کند نگار نقاش چین فسوس کند بر نگار خویش
 زین کلاک نازش تو بود بیش شهریار چو نانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
- ۹۹۷۰ زان باد پای اسب تو آید عجب مرا کاندز قرار گاه نخواهد قرار خویش
 اندیشه رو بدشت و زمانه گذر پیو صورتگر زمین بتن راهوار خویش
 هر که که شاد کام زند نعل بر زمین بر فرق دشمنان بفشاند غبار خویش
 گر شیر شرزه نعره او بشنود یکی از بیم دود گردد از مرغزار خویش

همچون سپهر هیچ ناساید از مدار تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
 ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
 ۹۹۷۰ کر دیر گشت بار خدایا رسیدم بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
 بر همت و عنایت تو کردم اختصار شایسته تر بود سخن از اختصار خویش
 هستم یکی درخت و تو پرورده ای مرا و آورده ام ز معجزه شعر بار خویش
 ز بر درست و نیک عبارست شعر من وقت عنایت تو نماید عیار خویش
 از شاعران دهر مرا کردی اختیار من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
 ۹۹۸۰ فرمای خاصگان و ندیمان خویش را تا مسکنی دهند مرا در جوار خویش
 ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار هر کس که دریناه تو سازد حصار خویش
 هر خانه ای که قاعده سازد قبول تو باقی بود ز قاعده استوار خویش
 تا ابر تند بار بگرید بنو بهار خندد زمانه کهن از نو بهار خویش
 در سایه سعادت سلطان کامکار بر خور ز دولت و ز دل کامکار خویش
 ۹۹۸۵ عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان

شاد از تو شهریار و تراز شهریار خویش

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

این منیم یافته مقصود و مراد دل خویش با حوادث شده بیگانه و بادولت خویش
 و بن منم دیده و دل کرده پس از چندین سال روشن و شاد بدیدار ولی نعمت خویش
 صدر اسلام عماد الدین بوبکر که هست چون قوام الدین نیکوسیر و نیک اندیش
 آن وزیری که جهان شده همه از دست بهار باز دست آمد چون پای نهاد اندر پیش
 ۹۹۹۰ هر که زو مقبل و برنا و توانگر گردد تا قیامت نشود مدبر و پیر و درویش
 ای نگو خواه ترا مهر تو چون شربت نوش وی بداندیش ترا کین تو چون ضربت تیش
 در پناه تو بحشمت نکرد باز بکبک در حریم تو بحرمت نکرد گرک بمیش
 اجل از دشمن تو باز نگردد بخیال آهن و سنک بهم باز نگیرد بریش

تا که از نکبت ایام شود عبرت خلق هر که را کین و خلاف تو بود مذهب و کیش
 ۹۹۹۰ آن کند تابش تیغ تو بنفقتان و زره که کند تابش مهتاب یکتان و حشیش
 منم آن بنده که احسان تو شد مرهم من چون شد از تیر حوادث دل من خسته و ریش
 نکم باد ز تاراج و نیندیشم ز آنک مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش^۱
 شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای رنج من کم شد از احسان تو و راحت بیش
 تا که دینار پریشد بر زان باد خزان باد بر سیم و سمن خانه تو مشک پریش

دوستان تو سراسر ز در خنده و ناز

۱۰۰۰۰

دشمنان تو یکایک ز در گریه خربش [کذا]

در مدح ابوالمحاسن معین الملک

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانش
 اگر پیمان کنند با من منم در خط پیمانش
 نهاد اندر سرم ابری که پیدا نیست بارانش
 چو وصلش من همی خواهم چه کردم گرده جانش
 ۱۰۰۰۵ گل خندان همی بینم شگفته در گلستانش
 خمیده همچو چوگانه است زلف عنبر افشانش
 لبش مانند لعلست و مرجانست دندان
 گر ایدون یوسفست آن بیت منم در چاه زندانش
 نیارم خواند مهمانش ز بس کین فراوانش
 ۱۰۰۱۰ ز عشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش
 ستوده بوالمحاسن آن که از انعام و احسانش
 سعادت چون یکی روضه است و بخت اوست رضوانش
 دلش گردون توفیقست و بر عقلست دهرانش
 از آن دست روان بخشش و ز آن تیغ چو تابانش
 ۱۰۰۱۵ ز قدر و همت عالی چنان خواهد شد ایوانش
 چو تیغ اندر یمن گیرد قدر خوانم ببیدانش
 که یارد خواند چو زبانش که یارد گفت چو تابانش

همی خواهند دینداران قای دولت و جانش
 کفایت چون یکی نامه است و نام اوست عنوانش
 سزاوارست اگر گردن نهاد گردون کردانش
 همی نشاسم از عیسی و از موسی عمران
 که هر د فلسفی در وصف نشاند ز کیوانش
 چو کلک اندر بنان گیرد قضا خوانم بایوانش
 چو شمشادست بولادش چو سنجابست دندان

کسی کاندیر خلاف او مقرر گشت خذلانش بدان خذلان روا باشد که خوانم نامسلماش
چو بحرست او بچود اندر مبادا هیچ پایانش چو بدرست او بصدر اندر مبادا هیچ نقصانش
۱۰۰۲۰ بشادی باد جاویدان دو پیغمبر دو برهانش بقا و عمر خضرش باد و فرمان سلیمان
همایون و مبارک باد عید روزه دارانش
چو عید روزه دارانش مبارک باد قربانش

حرف فاء

در مدح شرف الملک ابو سعد خوارزمی

روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف دیدم یکی غزال خرامان میان صف
باهمراهان خویش بنخاس^۱ خانه رفت نخاس باز کرد یکایک در غرف
شاعر میان شارع و طرفه بغرفه بر او تافته ز خوبی و من تافته ز تف
۱۰۰۲۵ او در میان حله و من در میان خاک من بر گرفته دفتر و او بر گرفته دف
فالت اذا جلست و ابصرت فانصرف من لم یکن له ثمنی مر^۲ وانصرف
یک ساعت ایستادم و کردم بدو نگاه فالجسم قد تر^۳ حل والقلب قد وقف
چون وصف آن وصیف^۴ زیبا نگاشتم لم یبق فی القطیعة وصف الذی وصف
باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان تیر فراق را شده جان و تنم هدف
۱۰۰۳۰ یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق من نیز از فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلاد خراسان بلا کشم این آمد از بلاد خراسان مرا بکف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق یا سید العراقین ای ملک را شرف
یا مفخر الکفاة ابا سعد الذی مدح الموحّدين له لیس یختلف
آمد عبید شاه جهان جوهر عبید آمد خلف پیمبر با جوهر خلف
۱۰۰۳۵ تا محشر از تو نازم بود جاهر عقب تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
رایت همه کرامت و راحت همه کرم وصفت همه لطافت و وصلت همه لطف

۱ - نخاس یعنی تاجر غلام و کنیزک ۲ - و صیغه یعنی کنیزک جوان نیکو روی

گیرند عالمان ز مقامات تو سبق خوانند فاضلان ز مقالات تو تنف
 از جود تست نامه ارزاق را نکت وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف
 صافی بود طریقت عدل تو از فساد خالی بود حقیقت جاه تو از صلف
 ۱۰۰۴۰ ای مهتری که از رخ زنگی شب سیاه نوك سنان تو بر باید همی کلف
 جان عدو بوهم برون آوری ز تن چون بچه را ز بیضه برون آورد کشف
 جان شرف بخدمت تو پیود از علو گر باد همت تو جهد بر تن شرف
 غواص دولتست و سعادت چو گوهرست دست تو بحر و ماهی زرین در و صدف
 سو کنند مرد چون بهمه مملکت بود آن مرد را بمدح تو واجب کنند حلف
 ۱۰۰۴۵ دریا که موج و کف زنداندر جهان تویی رادیت هست موج و بزرگیت هست کف
 آنجا که جود تست چه باشد سغای بحر فرقی بود ز رفرف و فردوس تا ز رف
 با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر چون لعل باشبه است و چو فیروزه باخرف
 هر چند ز آسمان شرف عرش بر ترست بگذشته رای و همت و بخت تو زان شرف
 هر چند نیست طبع تو بر خلق مستخف شد دهر مستخف و حسود تو مستخف
 ۱۰۰۵۰ عزل عدوت دائم و عز ولی مدام آن دیده حال خوفت و این دیده حال خف
 در نامه عدوت نوشتند ان تنال بر خاتم ولایت نوشتند لا تخف
 کفران نعمت تو خداوند کافرست نعمت حرامتر ز ربا گردد و سلف
 من شکر نعمت تو کنم یا وحید عصر تا نعمتم مصون بود و جاه معترف
 برهانی از شمار قدم بود پیش تو مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
 ۱۰۰۵۵ او غایبست و نایب و فرزند او منم و آورده ام ز خاطر خویش احسن الطرف
 و آن طرفه هم بدولت و اقبال و جاهتست بالبدر بهتدی و من البحر یعترف
 فی خدمة التی قصدت فی زماننا قد قصر البعید و بالذنب اعترف
 عذرم قبول کن که دل و جان من رهی هست از ثنا و شکر و مدیح تو مؤلف
 باید مرا قبول تو تا محتشم شوم خواهم ز تو لطف که نیم طالب علف

۱۰۰۶۰ تا جسم را ز روح بود طبع معتدل تا ماه را ز مهر بود نور مختطف
هرگز مباد ماح تو جز که در نجات هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف
فضل خدا و رحمت او داشته ترا
معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

حرف قاف

در مدح خواجه نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی بیلا دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
۱۰۰۶۵ ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
همی کنی تن من چون تنوره بر زین همی نهی دل من در شکنجه و راق
دل تو هست ز بی مهری و جفا مشتق از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و درد برق ترا دو دیده بر رفتار گام و زخم براق
اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق و اگر گشاده شود سیل بر رسد تاساق
۱۰۰۷۰ تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب من از خروش نوان و دوان بگرد و ثاق
کهی بصحبت تو حرف جویم از تقویم کهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بنیکویی شنیده ای پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جنم فراق تو زجه معنیست در میانه صداق
۱۰۰۷۵ اگر چه هست صداقم فراق چهره تو ز جان پاک مرا آن عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا ابو علی حسن بن علی بن اسحق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الانار تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
 ۱۰۰۸۰ کفایت همه گیتی تویی علی التحقيق سعادت همه عالم تویی علی الاطلاق
 دل تو هست نشان صحیفه توفیق کف تو هست کلید خزانه ارزاق
 قلم بدست تو نقاش فکرت کلی کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
 نهان فضل تو بر گردن معانی طوق کشید عدل تو بر کنبد معالی طاق
 فرود رای تو بر آفتاب چرخ شرف گرفت امن تو بر دور روزگار سباق
 ۱۰۰۸۵ ز خامه تو عطار دهمی سرافراز چنان کجا عرب از رمج و دیلم ارمرزاق
 گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا ز رشك کلک تو آید بر آفتاب مجاق
 وگر بروم حسامت جدا شود زنیام جدا شوند همه مشرکان ز شرك و نفاق
 زمانه بی تو یکی دیده بود بی لعبت ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
 کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام کنون ز عدل تو بازاردین گرفت وفاق
 ۱۰۰۹۰ باحزاق رسیدست کوکب حساد باقتراق رسیدست موکب فساد
 طعام ناصح تست از رحیق و از نسیم شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
 قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد قیاس صرصر و کاهست و آتش و حراق
 رسید کار حسودان ز دولت تو بجان همی بگوید هر کس بدبگری من واق
 همه اسیر بایت و مالهم من وال همه ندیم ندامت و مالهم من واق
 ۱۰۰۹۵ ز خاک در که تو کافیان همی نازند چو مؤمنان ببهشت اندرون ز کاس دهاق
 سرای بخت ترا کردگار عز و جل برابر فلك المستقیم کرد رواق
 از آن قبل که بدرگاه تو قدم پوید درست گشت که اقدام بهتر از احداق
 زبان بر آرد و در وقت منطقی گردد اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
 بدان خدای که او را بقای لم یزلیست که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
 ۱۰۱۰۰ بوصف سیرت تو از حقایق معنی عزیز گشت معزی بوصف استحقاق

ز فرّ مدح تو پیش رهی خداوندا سخنوران جهانند خاضع الاعناق
 ز کام بنده شود کرد بینوایی کم کراّب جود تو مرینده را رسد بمذاق
 و گر قبول تو يك ره بمن پیوندند زمن گسته شود زود خشية الاملاق
 همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم ازین سپهر بلند و زمانه زرقاق
 ۱۰۱۰۰ مخالفان ترا از زمانه باد خلاف موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدو والاصال

قدر متابع تو بالعشی والاشراق

ایضاً در مدح خواجه نظام الملک

خدا یگان وزیران تویی باستحقاق غیاث دولت عالی تویی علی الاطلاق
 نظام نیست مبارکتر از تو در اسلام همام نیست همایون تر از تو در آفاق
 شرف گرفت بشاه تو دوده سلجوق خطر گرفت بجاه تو کوهر اسحاق
 ۱۰۱۱۰ شدست اصل محامد ز نام تو مشتق شدست بخت مساعد بروی تو مشتاق
 چو در مدیح تو دولت زبان گشاد بنطق بخدمت تو سپهر از مجرم بست نطق
 فلک چو کار ممالك بتو مفوض کرد حواله کرد بتو دزق بندگان رزاق
 ز کلک تو در ارزاق بندگان بگشاد که کلک تست کلید خزانه ارزاق
 بر آسمان شده ای از زمین بقدر بلند چنان کجا شب معراج مصطفی بپراق
 ۱۰۱۱۰ بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق
 وزیر آن ملکستی که گر نشاط کند شدن ز ملک خراسان بسوی ملک عراق
 بود ز مرو علم تا بمروه و زمزم بود ز بلخ سپه تا بکرخ و باب الطاق
 شوند پیش رکابش سران روم و عرب چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
 عروس عقد ترا با زمانه بست قضا درست عقدی کان عقد را مباد طلاق
 ۱۰۱۲۰ هدایت فلکست آن عروس را هدیه قبول شاه قباله صداقت تو صداق
 درین حدیث ز کس نیست اختلاف و خلاف که یکدلند بزرگان بانفاق و وفاق

خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند که در خدا و پدر گشته اند عاصی و عاق
 برابر سخط تو بر او فتد آتش بجان دشمن بد خواه و حاسد زرقاق
 چنانچه در فتد آتش برابر خورشید چو بر نهند بحر آقه پنبه حراق
 ۱۰۱۲۰ کنند خلق با اقدام قصد خدمت تو بدین سبب بود اقدام بهتر از احداق
 بنعمت تو که جوید همی سعادت چرخ وصال آن که نجوید ز خدمت تو فراق
 ز بهر عز و شرف آرزوست طوبی را که چوب تخت تو برد ز شاخ او شقاق
 اگر بهاویه مهر تو بگذرد سازد رحیق و ماء معین از حمیم و از غساق
 صبا گرفته بدنجان عنان مرکب تو که از صبا ببرد مرکب تو گوی سباق
 ۱۰۱۳۰ سحاب جود ترا حوض کوثرست سرشک سرای تخت ترا شاخ اخضرست رواق
 بدستهای تو در معجزند عشر کرام غلام عشر کرام تو اند سبع نطاق
 نوشته اند ز خلق تو نکته های کریم مصنفان کتاب مکارم الاخلاق
 ثنا گران جهان را که نوایب دهر بسست مدح تو تعویذ خشیه الاملاق
 اگر نبودی مدح تو کس ندانستی که چیست نکته و معنی ز نطق واستنطاق
 ۱۰۱۳۵ خدایگانا بشنو دی بفضل و کرم زمن رهی سخن راست بی دروغ و نفاق
 ز شاعری دل من سیر گشت و این نه عجب که هست خالی بازار شاعران ز انفاق
 چو نیست بهره من قطره ای ز آب کرم مرا چه سود ز آب کروم و کأس دهاق
 مگر رها کنم آرایش و دقایق شعر روم براه تصوف چو بو علی دقاق
 سفر چگونه کنم با وثاق و رخت خلق ز سعی خلق و زمر سوم بی نصیب و خلاق
 ۱۰۱۴۰ اگر چه خدمت شاه جهان و خدمت تو همی فریضه شناسم ز طاعت خلاق
 امیر اهل سخن را خوش و نکو نبود که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
 اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد و گر ستایش تو نیستی مرا میثاق
 ز دست خویش بمجلس قدح فرو نهمی بخانه بر نهمی شعر های خویش بطاق
 بطاق بر توانم نهاد دفتر شعر ز بهر آنکه تویی از همه کریمان طاق

۱۰۱۴۵ گزیر نیست مرا از مدیح چون تو وزیر که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
 بخواه بچه معلاق^۱ رز بشادی آنک ز سنبلست همیشه بگلستان معلاق
 بتی که بر لب شیرین او و بر کف او طرفزای دوباده است هر دو خوش بمذاق
 یکیست در لب او درد عشق را دارو یکیست بر کف او زهر رنج را تریاق
 چنو نژاد کس اندر قبیلۀ خلخ چنو ندید کس اندر ولایت قبیحاق
 ۱۰۱۵۰ بزم و رزم زند دوست را و دشمن را ز چشم بر دل و از دست بر جگر مرزاق
 چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند شود شکار سر زلف او دل عشاق
 همیشه تا که بر اوراق رنگ و نقش کنند فروغ چشمۀ خورشید و خامۀ وراق
 نوشته باد بر اوراق دفتر و سیرت فزون از آنکه بود مرد رخت را اوراق
 وزارتی که ز جد و پدر رسیده بتو مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
 ۱۰۱۵۵ بر آسمان وزارت همیشه خالی باد ستاره و مه عمرت ز احتراق و محاق
 برای و همت تو آفتاب دولت شاه بشرق و غرب جهان باد دائم الاشراق

نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل

بخط نیزه خطی: «و مالهم من واق»

در مدح ابوسعید شرف الملک

ای یافته اسلام باقبال تو رونق اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق
 سعد فلک و محمدت خلق زمینست از کنیت تو منشعب از نام تو مشتاق
 ۱۰۱۶۰ آئی تو که هر چند بجوبند نیابند مانند تو اندر همه آفاق موفق
 تا حشر باقبال تو هستند مؤثر هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
 از چنبر اقبال تو بیرون نبرد سر جز خیره سیر و ابله و دیوانه و احقق
 دانی تو خداوند که ده پانزده سالست تا نزد بزرگان ستفتم هست محقق
 زان قوم نیم من که برند از پی دینار اشعار مزور بر ممدوح مطوق

۱۰۱۶۵ از حضرت اگر دورم هستم تو نزدیک زبید که دهی کار مرا حشمت و رونق
چون جان مرا هست بمدح تو تعلق میسند مرا در غم مرسوم معلق
بر روی زمین مهتر مطلق تویی امروز مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق
عاجز شدم از شکر تو هر چند که در شعر با لفظ جریب رستم و با طبع فرزددق
عز تو و ایام تو جاوید همی باد در فایده مستغرق و در شکر مغرق
۱۰۱۷۰ لرزنده چو زیبای دل اعدای تو از بیم
وز گریه دو چشمش همه چون چشمه زیبای

حرف کاف

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام الملک

نشاط باد همه روزگار فخرالملک بهار باد همه روز کار فخرالملک
جهان چنانکه ز خورشید بشکفتد بشکفت ز فرط طلعت خورشیدوار فخرالملک
ز چرخ تا که نبرد شمار هندسیان ز بخت و عمر نبرد شمار فخرالملک
گر این جهان همه ایزد بدو دهد شاید که هست برتر ازین انتظار فخرالملک
۱۰۱۷۵ بسان ذره نماید بوقت قدرت و قدر سپهر یش دل کامکار فخرالملک
رخ مخالف دولت برنک دینارست ز غیرت کف دینار بار فخرالملک
بمهر و کین زحل و مشتری همی سازند برزم و بزم همه ساله کار فخرالملک
چو مشتری بشر فخانه در رسد خواهد که او فتد ز فلک در کنار فخرالملک
چنانکه طبع بشر هست خواستار ملوک همیشه هست خرد خواستار فخرالملک
۱۰۱۸۰ چنانکه هست هنر اختیار دولت و دین شدست دولت و دین اختیار فخرالملک
امید خلق جهان هست در بزرگی و جاه بقدر و مرتبه و افتخار فخرالملک
خدای جل جلاله نهاد پنداری قرار خلق جهان در قرار فخرالملک
ضمیر خلق همی داند ای عجب گویی نهان غیب شدست آشکار فخرالملک

بزینهار خدای اندرون بود شب و روز
 کسی که باشد در زینهار فخر الملك
 شمار دانش و معنی درست کرد همی
 ۱۰۱۸۵ نه خواند شعر من اندر شعار فخر الملك
 بحکم بندگی از دیر باز هست دلم
 بدام شکر و ثنا در شکار فخر الملك
 بحکم دوستی امروز اگر بسنده بود
 رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملك
 همیشه تا که جهان یادگار آدمیست
 بیاد ملك جهان یادگار فخر الملك
 عنایت ازلی بود جفت فخر الملك
 سعادت ابدی باد یار فخر الملك
 ۱۰۱۹۰ بهار و عید بهم حاضرند و فرخ باد

بشادمانی عید و بهار فخر الملك

در مدح قوام الملك صدرالدین محمد بن فخر الملك

آمد بفرخی و سعادت بدار ملك
 صدری که هست بر قلم او مدار ملك
 اسلام را نظام و پسندیده صاحبی
 کز فر او چو دار سلامت دار ملك
 فرزند فخر ملك محمد وزیر شاه
 کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملك
 اندیشه و تامل او را مسلمست
 عتد کتاب دولت و عقد شمار ملك
 ۱۰۱۹۵ هر روز نو بنو همه دینار و گوهرست
 از آستین همت او در کنار ملك
 یارست ملك را همه ساله وزارتش
 آری وزارتست همه ساله یار ملك
 فرخنده شد بدولت او روزگار او
 فرخنده شد بطلعت او روزگار ملك
 شمشیر و تیر خسرو و رای صواب او
 پروردگار دین شد و پروردگار ملك
 این هست بدر حشمت بر آسمان دین
 وان هست سرو خضرت برجویار ملك
 ۱۰۲۰۰ ای گوهر عزیز که هر گز نیافتست
 غیاض بخت چون تو گهر در بچار ملك
 آموختی تو از پدر و جد خویشتن
 تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملك
 تو افتخار ملك و ملوکی و بوده اند
 اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملك
 تا حصن تو حصار بود ملك شاه را
 این بود ز تیر حوادث حصار ملك
 میزان عقل تست و محك ضمیر تو
 ۱۰۲۰۵ تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست
 تا ملك را نگار ز توقعهای تست
 زیرا که حور و ماه فرستد بمجلس [کذا]
 اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست
 خواهد شدن بمخلب شاهین ز همت
 این را خبر دهنده وزن و عیار ملك [کذا]
 همواره سبز و خرم هر شاخسار ملك
 گویی که عاشقت ملك بر نگار ملك
 تا تو کنی زیاره او گوشوار ملك
 تا از فلک ستاره فرستد تبار ملك
 شاه ستارگان بفلک بر شکار ملك

۱۰۲۱۰ از فر شاه از تو همه یمن و یسر باد
هم بر یمن ملت و هم بر یسر ملک
تا حشر در جهان ز وزیران و خسروان
تو یادگار دولت و او یادگار ملک

حرف گاف

در مدح پادشاه

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ	بمدل چون عمری و بهوش چرن هوشنگ
نبی بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم	نبی هزبر و هزبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود	از آن قبل که بود تیر تو ز چرب خدنگ
۱۰۲۱۵ پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام	از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان	پیام تو ز دل دوستان زرباید زنگ
هر آنکهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی	آجل بجان بد اندیش تو کند آهنگ
شهشها ملکا خسروا خداوندا	تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو	چو نو بهار بیوی و چو آفتاب برنگ
۱۰۲۲۰ ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون	بهار خانه چنست و صورت ارزنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن	همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدا از فلک همی گویند	خجسته باد ترا مبهانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب	همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ

چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال

جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

در مدح علاءالدین اتسز خوارزمشاه

۱۰۲۲۵ شراب باید و آتش رباب باید و چنگ	که روز فاخته گونست و خاک غلبه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب	نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم	که او بچهره چو مهرست و بر بتان سرهنگ
رخش چو زهره و ماه و لیش چو شکر و قند	برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گاهی برد بر سیمیش از بر من سیم	گاهی برد دل سنگیش از دل من سنگ
۱۰۲۳۰ ز سحر دیده او کوی من شود بابل	ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ
چو من شمن نبود در بهار خانه چین	چو من صمن نبود در نگار خانه کنگ
ز باده چون بغرزد رخان نازک و خوب	بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ

معاشران ز لب و روی او بخانه خویش
 چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم
 ۱۰۲۳۵ چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
 گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز
 مگر چو پرده شرم از میانه بر دارد
 کدام روز بود کان جهان فروز بود
 دلم ز صحبت او گشته مایه شادی
 ۱۰۲۴۰ علاه دولت عالی بهاء دین که رسید
 جمال میران اتسز که چون پندر دارد
 بدو رسیده سه چیز از سه پادشا میراث
 سپهر باید مرکب چو او سوار شود
 عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
 ۱۰۲۴۵ کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار
 کند چو دام کبوتر سرین و گردن کور
 ایا نبرده سواری که پیش حمله تو
 اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا
 کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
 ۱۰۲۵۰ نهیب و سهم ترا در جهان چنان اثرست
 ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری
 اگر سبق برد از باد اسب تو شکفت
 بر آید از دل اعدای دولت تو تراک
 اگر هزار مبارز چو عمرو ۷ و چون طاهر ۸
 ۱۰۲۵۵ تو از نشست همه روز فخر داری عار
 اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید
 وگر یشنگ درین روزگار زنده شود
 بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
 صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب

شکر برند بخروار و کلیل برند ببتک
 ز من کرانه کند وز میان بر آرد چنگ
 که گیرد از نفس من کران آینه رنگ
 بمی فروشکنم شرم او بجله و رنگ
 مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ ۱
 نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
 چنانکه طبع امیرست مایه فرهنگ
 ز بس علاه و بها قدر او بهفت اورنگ ۲
 جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ ۳
 سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
 هلال باید زین و مجره باید تنگ
 چو سر کشد علمش بردو پیکر و خرچنگ
 بدشت و کوه رود با ستان و تیر خدنگ
 کند چو خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ ۴
 شود هیا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
 بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
 چو باز دار تو بر پای باز بندد رنگ
 که رنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
 شرنگ شهد شود در زمان و شهد شرنگ
 که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
 چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ ۵
 کنون بیایند از سیستان و از پوشنگ
 تو از نبرد همه روز نام داری تنگ
 بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
 چو پشه ای بود اندر برابر تو پوشنگ
 اگر پدر بفرستد ترا بچنگ فرنک
 تن فرنگان از دارها کنی آونگ

۱ - این رنگ بمعنی سود و منفعتست ۲ - هفت اورنگ یعنی بنات النمش ۳ - اورنگ
 و افرنک واورند یعنی شکوه و زیبایی ۴ - رنگ بمعنی بزکوهی ۵ - تراک یعنی بانک
 شکستن چیزی ۶ - ترنگ یعنی بانک کمان ۷ - مقصود از عمرو همان عمرو بن لیث سیستانی
 است ۸ - یعنی طاهر بن حسین ذوالبمین که اصل او از پوشنگ هرات بوده

۱۰۲۶۰ ککشی ز روم بخوارزم بت پرستان را فسار بر سرو بر دست بسته پالاھنگ ۱
ایا بدست کرم زایران عالم را زیشت و روی برون برده گوژی و آرنک ۲
خطا بود که بدریا ترا کنم تشیه که او مکان نهنگست و تو خزینه هنگ
شود بدولت تو در کفم چو یاره زر اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنک ۳
وگر بفر تو نارنک یش خویش نهم ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنک
۱۰۲۶۵ وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر بود چو قافله و شعر من چو یش آھنگ
بآب ماند شعرم اگر چه آتش وار همیشه سوی بلندی همی کند آھنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب ز من محال بود در ستایش تو درنک
که تو درنک نکردی و آمدی بشتاب ز بهر پرشش من نیم شب زیك فرسنگ
سزد که بقعت خوارزم را دهم تفضیل چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
۱۰۲۷۰ که آبروی من آمد ز جانب خوارزم چو آب مرو که آید ز جانب گیرنگ ۴
همیشه تا که ز نیرنک خامه نقاش بر آب نقش نیفتد بچاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده بیاد قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ ۵
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح ز چرخ برخ بد اندیش تو غریو و غرنک ۶
که صبح تو رامشگران مجلس تو کشیده تا شباھنگ ۷ چنک را آھنگ

۱۰۲۷۵

ترا ز آینه عمر چرخ آینه گون

زدوده زنگ و بکف برترانید چو زنگ ۸

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

آمد آن ماه دو هفته با قیای هفت رنک زلف بر بند و شکنج و چشم پر نیرنک و رنک
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید چنک را بر لاله زد لؤلؤ و برهم سود چنک
گفت مهر از من گستی با تو جای چنک هست لیکن اندر مهرگان بادوست توان کرد چنک
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ سیم اگر در سنک باشد دارد او در سیم سنک
۱۰۲۸۰ چون دلم بی قوت و جان و تنم بی قوت دید داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنک
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من بتنک
گاه دلبر بود و که چنگش همه شب در کنار بک زمان بنواخت یار و یک زمان بنواخت چنک

۱ - پالاھنگ یعنی کمند ۲ - آرنک یعنی چین ۳ - زرنک درختی است کوهی

و محکم که آتش آن دیر بیاید ۴ - گیرنگ شهری بوده است در ده فرسنگی جنوب مرو بر سر

راه هرات در کنار مرغاب ۵ - این نیرنک بمعنی رنگی است که نقاشان بکار برند

۶ - غرنک یعنی بانک نرم گریه در گلو ۷ - شباھنگ یعنی ستاره شعری ۸ - این زرنک

بمعنی ماه است و مجازاً یعنی روشن

گفتش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
۱۰۲۸۵ ملک یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب
آن خداوندی که گردون بخت او رامرکبست
چون نهادند اختران از قوت تأثیر خویش
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز
۱۰۲۹۰ در زمستان فرش او را از یلنک آردبوست
از دم خصمش بآتش در سمندر بفسرد
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن
در پناه امر او نشگفت اگر کوه شود
گر ز مهر او فتد يك ذره در دریای چین
۱۰۲۹۵ نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
ای سرافرازی که از تاج شهان زید همی
ماه مهر آمد زیادت کرد باید مهر ماه
از کف ترك دلارامی که از دیدار اوست
شیر زوری کو بنیزه زور بستاند ز شیر
۱۰۳۰۰ تا که سیسبیر ندارد رنک و بوی شنبلیله
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن
مهرگان بر تو همایون باد از گشت سپهر
روز و شب بر درگاه عالیت دست روزگار
مرکب اقبال و دولت را کشیده تنک تنک

۱ - سنک یعنی وقار
۲ - این زنک بمعنی زنگار است
۳ - بادرنک یعنی ترنج
۴ - آذرنگک یعنی هلاک

حرف لام

در مدح سلطان ملک‌شاه

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال
 ۱۰۳۰۰ خجسته ملت تازی چنو جمال ندید
 چنان که دولت باقی چنو ندید جلال
 چو مشتریست مگر طلعت مبارک او
 بسان آینه روشنت خاطر او
 همای همت او فرخ و همابونست
 فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن
 ۱۰۳۱۰ اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو
 ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
 مگر که بخشش آمال در پرستش اوست
 مگر که قسمت آجال در عداوت اوست
 فتوح و نصرت اوسر بر همه عجبست
 ۱۰۳۱۵ بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم
 بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
 درین خجسته فرروم خواست از قیصر
 زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر
 ترا رواست که خوانند شاه یاک نسب
 ۱۰۳۲۰ کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
 اگر چو مار بد اندیش تو بر آرد سر
 کسی که بانو دلش چون الف نباشد راست
 ز فر تو ملکا وز نسیم فروردین
 شهی که ملت تازی بلو فزود جمال
 چنان که دولت باقی چنو ندید جلال
 که خلق را نظر او مبارکست بقال
 ضمیر و سر همه هست اندرو چو خیال
 بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
 کسی که هر دو نگوید زبانش کرد دلال
 امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
 که او شدست عزیز مہیمن متعال
 که بر موافق بخشش همی کند آمال
 که بر مخالف قسمت همی کند آجال
 عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال
 بکشت تخم هدی و بکشت شمع ضلال
 بروم عامل بنشانند تا گزارد مال
 دگر سفر کند و هندی خواهد از چپپال
 زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال
 ترا سزااست که خوانند شاه خوب خصال
 کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
 از و دمار بر آری چو مهدی از دجال
 ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
 شدست روی زمین سر بر بهشت مثال

سرشك باران برگل فناده گویی هست
 ۱۰۳۲۰ بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان
 بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
 شدست آب شکن بر شکن زباد شمال
 بر آب دجله ز آب حیات مالا مال
 خدك و هم تو آن غیبه را کند غربال
 لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال
 باستران تو نعل و باستران خلخال
 مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال
 ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
 یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
 که نیست مصلحت کار خلق و زرو و بال
 کند سپید بمحشر صحیفه اعمال
 ازین مصیبت هایل که اوفتاد امسال
 اگر ز پای بیفتاد بر در آجال
 که هست دست تو بر حلقه در آمال
 سیه گفت بروح لطیف او که تعال
 بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
 که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
 که کار های عظیم آورد پیش رجال
 نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
 مبند بیهده دل در تغیر احوال
 مرا بلفظ و معانی تو سمست و مجال
 زمانه بر سر هر يك همی نویسد قال
 بحضرت ملك ملك بخش اعدا مال
 ۱۰۳۳۰ بیافرید ز بهر چهار چیز ترا
 ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق
 یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
 و بال و وزرمدان شغل خویش را و بران
 صحیفه ای که تو در مصلحت سیاه کنی
 ۱۰۳۳۵ خلاف نیست که زایل شدست انس دلت
 کریمه ای که بدو خانه تو بود بیای
 بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای
 چو غمگسار ترا روزگار گفت برو
 سپهر خواست که روح لطیف او بیهشت
 ۱۰۳۴۰ کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا
 تو از رجالی و اجرام چرخ دار سمست
 خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت
 چو کار های تو بر استقامتست امروز
 بزرگوارا دانی که در صناعت شعر
 ۱۰۳۴۵ مدایح تو چنان گفته ام که تا محشر
 رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم

ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت زبان شکر گزار و ضمیر مدح سگال
 ضمیر من کهر مدح تو چنانز سنجد که در ترازوی او مشتری بود مثقال
 چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
 ۱۰۳۵۰ همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ بود ز برج شرف مهد و از سحاب جلال
 چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند جلال او ز معالی و مهد او ز جلال
 زمانه کرده بتو جامه هنر معلم ستاره کرده بتو نامه ظفر ایصال
 جهان متابع تو بالمشى و والابکار فلک مسخر تو بالغدو والاصال
 ایا عداوت تو نشتری که اعدا را ز سوی دیده کشاید همی رگ قیفال
 ۱۰۴۵۰ نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید و گر بماند برو عمر گشت تلخ و وبال
 هلال تیره شود بر فلک ز مرکب تو هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
 موافق سپر و فعل مرکب تو شد دست مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
 زمانه با تو بهر وقت کرده باد نشاط نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان

ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

در مدح امیر ارسلان ارغو

۱۰۳۶۰ عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال هر دو را دارند اهل دولت و ملت بقال
 اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست مرحبا زین اتفاق و حبا زین اتصال
 عید آیینست کز وی هست ملت را شرف مهرگان رسمست کز وی هست دولت را جمال
 آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
 هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
 ۱۰۳۶۵ آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
 آن جهاننداری که یک تن نیست اندر شرق و غرب یا بگیری یا بدولت یا بملک او را همال
 باز عدلش گر چه اکنون شرق دارد زیریر چون پیرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
 در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام کز پدر ملک جهان دارد بپراث حلال
 دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لا یرال

- ۱۰۳۷۰ هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون نشد
تا کسی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمغ و دیو
قصه ای باید شنید و دفتری باید نوشت
حسب حال با عجایب فتح شاه مشرفست
۱۰۳۷۵ آنچه در سی سال تواند نمودن هیچ شاه
هیبت او دست مکاران و محتالان بیست
ور کسی خواهد که گردد گو یا بنگر نخست
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
رنك آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست
۱۰۳۸۰ مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار
پاك دندان تیز چشم آهخته گردن خردگوش
نهز سیر او را قرار و نه زدور اورا شکب
۱۰۳۸۵ در دو پای او تو پنداری دبورست و صبا
این چنین مرکب نشاند جز ملک را تا بر او
ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو روز نبرد
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک
قلمه بخت ترا بر گنبد فیروزه رنك
۱۰۳۹۰ خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان
باغ هست اکنون ز برک زرد پرزر درست
زاغ گویی محسوب شد کز نهیب زخم او
۱۰۳۹۵ نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد پر
آب گویی در شهر حراقة چینی شدست
در چنین فصلی سزد گر کوهری گبری بدست
هست فرزند رزان لیکن زعکس و روشنی
- تا ندید از دولت او دستبرد و گوشمال
تا کی از دیو سفید و رستم و سیمغ و زال
قبل و قالست این چرا باید شنیدن قبل و قال
کاندرو باشد عجایب و آن عجایب حسب حال
و آن شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
کس نیارد گشت اکنون کرد مکر و احتیال
قصه تیر دو شاخ و قصه چاه و جوال
گر بماند زنده جان و تن برو باشد و ل
سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
و هم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
مشتی زین و بجره تنك و ماه نو نعل
نه یلنك و با یلنگان خواب کرده در جبال
سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه زرزم او را نهیب و نه صید او را ملال
در دودست او تو پنداری جنوبست و شمال
که بسوی صید تازد که بجنگ بد سگال
وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
ماه زبید یاسبان و مهر شاید ککو تو ال
از جهان بر داشتی يك بارگی رسم سؤال
جود تو گوی مبلست و همه عالم عیال
دیده زربفت پوشیدست پنداری نهال
وز شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
سبب دلبر گشت وز شنکرف زد بر روی خال
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خبال
کوهری کورا وطن در آینه است و سقال
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

هر کس اندر مهرگان یش تو آرد خدمتی خدمت مداح تو شعرست چون آب زلال
 ۱۰۴۰۰ همچنان شعری که در محمود گوید عنصری : «مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال»
 تا ز اصحاب شمالت و ز اصحاب یمین در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
 نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین بد سگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
 باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران باد با جام تو عشرت را بیزم اندر وصال
 چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
 چون شب شوال چشم روزه داران برهلال
 در وصف اسب و مدح پادشاه

۱۰۴۰۰ تکاوری که قوی تر ز رخس رستم زال بحمله همچو هژبر و بیویه همچو غزال
 بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب بوقت یویه بخاک اندر آورد زلال
 که دویدن نتوان شناخت از سبکی شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
 گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چراست بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
 باب و آتش گستاخ در رود گویی سمندرست در آتش در آب ماهی وال^۱
 ۱۰۴۱۰ جهد بگام فراخ ازبر دوخامه^۲ ربک بگام تنک رود راست بر دو پاره خلال
 ز نعل خویش بناورد گاه بی ماطر ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
 بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی زیشک بیل و ز پشت کشف گرفته مثال
 دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
 اگر بشیر رسد روز حمله شیبه او فروبرد سر و در خویشتن کشد دنبال
 ۱۰۴۱۰ ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
 بابر ماند در موکب و شکفت ابری که رعد او ز دهانست و برق او ز نعل
 عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
 بطیر ماند کش تنک در کشد رایض بطور ماند کش نعل بر زند نعل

(۱) - وال یا بال نوعی ماهیست .

(۲) - خامه یعنی تل .

اگر چه پشت و سمش هست کشتی و لنگر
 ۱۰۴۲۰ بگردش اندر مانند چنبر فلکست
 بر و چوپرو بن طوقست و چون مجرمه دوال
 چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
 چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
 ز رخس رستم تمثال دیده ام لیکن
 نوشته صورت او نیست چرخ را تمثال
 هزار رخس سزد در نبرد چاکر او
 سوزد غلام سوارش هزار رستم زال
 سوار او ملک عالمست و خسرو دهر
 خدایگان ولایت گشای اعدا مال
 ۱۰۴۲۵ شهی که ملت و دولت زبس جلالت او
 یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
 سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست
 بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
 خدای در تن او هر چنان هنر بایست
 بیافرید و مر او را نیافرید همال
 ایا فتوح تو تألیف نکته های ظفر
 و یا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
 اگر ز عقل تو عسری قضا بییماید
 بساط هفت زمینش نه بس بود مکیل
 ۱۰۴۳۰ و گر ز حلم تو جزوی زمانه برسنجد
 طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
 تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
 نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
 بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
 طلایه سپهت بود دولت و اقبال
 ز مغرور زره و ترک و جوشن و خفتان
 ز نیزه و سپر و تیر و ناچرخ و کوپال
 هوا تو گفתי پیلست آهنین دندان
 زمین تو گفתי شیرست آتشین چنگال
 ۱۰۴۳۵ تو چون عقاب شدی و مخالفان چون تذرو
 تو چون هژبر شدی و معاندان چوشغال
 نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصرکاه
 نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
 ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
 که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
 زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست
 بفر دولت تو ملت محمد و آل
 نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گزار
 نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
 ۱۰۴۴۰ نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد
 نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
 چو طبع من رهی از مدح تو برانیدشد
 کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر بشکر سجده کند چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که بانو بعهده اندرون نه چون الفست زبیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
۱۰۴۴۰ زدی خجسته تر و خوب تر باد امروز زیبار خوش تر و فرخنده تر باد اما سال
بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز
ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

در مدح ملک سنجر

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
نائب نتوان بود که بیکار بمانند ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نور ز قندیل تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
۱۰۴۵۰ می خواره بدل یافت می و نغمه و مطرب از آب سحر گاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح بلبله از خون قنینه بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان گریش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر دانای خرد پرور و دارای عدو مال
۱۰۴۶۰ آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش بوسند رهی و از همی قیصر و چیبال
از نعمت خدایست سرشته کهر او گر چه کهر آدمیان هست ز صلصال
گر بیت حرم شد بعرب قبله اسلام لشکر که او شد بعجم قبله اقبال
بر پای هیونی که کشد پایه تختش از یاره و طوق ملکان زبید خلخال
کوهیست که پیش که زیال و کفل او شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
۱۰۴۶۰ مرغیست خدنگش که همی از فرع او سیم مرغ نیارد که زهم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی توفیق بآن قوم نماید ره آمال
و آن خیل که از طاعت او روی بپایند تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال

آن روز که راند سخن از میم ملاقات بس قدّ الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود آرامش و رامش آن را که دهد مالش و آن را که دهد مال
۱۰۴۶۰ ای شهر کشایی که بهر شهر و بهر مرز از در که و دیوانت سزد شهنه و عمل
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را کان هر دو نویسند همی نامه اعمال
گفتن نتوان مدح تو هر گز بتمامی سفتن نتوان کوه گران سنک بمثال
با تیزی شمشیر تو شیران زبان را تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
۱۰۴۷۰ چون دام کنی پیکر آن درع بپیکان چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو نا چیز شمارند تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هر گز نکند بر تو اثر چاره دشمن هر گز نشود بر تو روا حیلۀ محال
کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن و آن حیلۀ چو پیمودن آبست بغریال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت باطل شود افسانه و اندیشه جهال
۱۰۴۷۵ چون تند شود باد ندارد خطری کاه چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج عیسی چو بیاید برود فتنۀ دجال
تا مرد سخن گوی شکافد بسخن موی در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر تانک که گویی او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا بیکر تنین فلک را ز دو جانب نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
۱۰۴۸۰ ماه ظفیری از فلک ملک همی تاب سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز بادولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید

وز عید زده اختر فرخنده تو فال

در توحید

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین
 ۱۰۴۸۰ کردگار جان و تن پروردگار مرد وزن
 عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
 در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک
 زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید
 نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز و قوف
 ۱۰۴۹۰ نیست چون ماحوهری صورت پذیر و جای گیر
 هر کرا همتاست او را گر مثال آری رواست
 تا نینداری که صانع در خیال آید ترا
 هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا
 آن جهانداری که باز قدرتش دارد همی
 ۱۰۴۹۵ آن که سبب ترک و زرین نعل سازد هر مهی
 آن که یوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
 آن که دارد در تموز و دی جهان نامعطل
 که بدریا موج ها انگیزد از باد جنوب
 که کند در دامن گلزار ها زر درست
 ۱۰۵۰۰ که ز باد گرم چون آتش کند ریک روان
 گاه آدم را بیاراید بدست اطف خویشت
 که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
 که کلیمی سازد از موسی و دردستش کند
 گاه دارد با کلیمی چون شبانانش دوان
 ۱۰۵۰۵ که ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
 که جهودان را بعیسی بر گمارد تا کنند
 که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد
 که ز نماین گسته پای او عربان کند
 یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف
 ۱۰۵۱۰ بنده ای درویش با ذل سؤال از بهر قوت
 عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
 کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد
 زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش

آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
 کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
 زنده ای بی چون که او را نیست نقصان در کمال
 در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
 زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
 نه زبان و طبع را در ذات او هرگز بحال
 تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
 آن که بی همتاست او را کی روا باشد مثال
 زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
 مالک الملکست هستی بی فنا و بی زوال
 این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال
 بر سیه لاجورد از پیکر بدر و هلال
 جامه های نور و ظلمت را در ایام و لیل
 در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
 که بصحرا رنگ ها آمیزد از باد شمال
 که نهد پیرامن گلزار ها سیم حلال
 که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
 تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمان
 تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
 از عصایی ازدهایی تا ییو بارد حبال
 در قفای کوسفندان در نشیب و در جبال
 مرده ای را بوده در زیر زمین بسار سال
 با حدیث او فسون و با گروه او قتال
 در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
 تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
 یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
 بنده ای از مال قارون گشته تا کرده سؤال
 عارفان از شوق او بانفس خویش اندر جدال
 مؤمنان از شربت توفیق او در حسب حال
 آن همه طاعت یک زلت برو گردد وبال

فاسقی بینی که نا پاکی کند در معصیت
 ۱۰۵۱۵ کار او را نیست علت هر چه خواهد آن کند
 مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست
 او خداوندست و خلق عالمند او را رهی
 گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل
 و ز لطف او بر آید بنده را کاری جلیل
 ۱۰۵۲۰ احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست
 حیل آن کن که بیش از سرک بشناسی مگر
 گر سزای دوزخی بر خویش چندین مناز
 چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرده ور
 بور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
 ۱۰۵۲۵ معصیت چون باد تندست و تو چون نال ضعیف
 آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن
 گر برق و افتعال اسباب دنیا ساختی
 چند پیمایی هوس در کار املاک و ضباع
 این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان
 ۱۰۵۳۰ بنده ای یگانه باشی در بن کوی فراق
 با نبی بود آشنا یگانه چون شد بو لهب
 محنت آن دارد که او را از فراقت افتراق
 کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد
 من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود
 ۱۰۵۳۵ جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست
 تاز و سیراب گرداند هزاران تشنه را
 گر بیخشاید بود بخشایش او بی ملام
 هر که از نامش بتابد روی کوشش بادکر
 ای معزی تاکی از عصیان یارایی دلت
 ۱۰۵۴۰ دل زکوی چون کمان کردی و بی فرمان شدی
 گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام

حق تعال تا که اندر گوش او گوید تعال
 چون بعلت نیست کارش چیست چندین قبل و قال
 مرد مؤمن کی بود بر حکم او تهمت سگال
 برخداوند از رهی چون و چرا باشد محال
 بنده تواند تصرف کردن اندر يك خلال
 مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
 چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
 تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
 و ز سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
 دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
 گر تو امروز از دلیری همسری با یوز زال
 بر مده خرمن بیاد و بر مده آتش بنال
 گر چه داری در ضمیر اندیشه توفیر مال
 راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال
 چند فرسای قدم در شغل فرزند و عیال
 رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
 گر بغوی آشنایی بر سر کوی وصال
 وز حبش یگانه آمد آشنا چون شد بلال
 دولت آن دارد که او را با وصال اتصال
 از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
 حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
 نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
 کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
 و ز بیامرز بود آمرزش او بی ملال
 هر که از یادش بیچد سر زبانش بادلال
 گاه آن آمد که از طاعت یارایی خصال
 لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
 گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست

سین و نون و جیم و ری و میم و حاو میم و دال

در مدح خواجه نظام الملک طوسی

بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال	موشحست زمین و معطرست جبال
بجویبار پراکنده شد حلی و حلل	بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
تذرو سوسن و قمری گرفت در چنگل	یلنگ لاله کوهی گرفت در چنگال
بیاغ و راغ بیوی بهشت و بیکر حور	هزار گونه نسیمست و صدهزار خیال
بسان داشدگانند مرغشکان بهار	همه برفقه زهوش و همه بمانده زهال
همی کنند خروش از وصال فروردین	چنانکه من ز فراق تو ای بت محال
نم خمیده چو دالست زان کجا زلفت	بدال ماند و خالت چو نقطه در بن دال
بروی و موی تو ره یابم و شوم کمره	که رویت اصل هدی گشت و موت اصل ضلال
ز اصل آزر و ماننی مگر نسب داری	که آذری تصویری و مانوی تمثال
غزال و کبک شدستند دشمن تو بطبع	که برده داری رفتار کبک و چشم غزال
ترا سزد که وفا دارم ای نگار بدیع	که کردگار ترا آفرید بدر جمال
همیشه تا بزیم در دل و زبان منست	وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول	خدا یگان وزیران و قبله اقبال
ابوعلی حسن آن صاحبی که حضرت اوست	امان لشکر ایمان و کعبه اعمال
خیال مذهب او گر رسد بکشور روم	همه مسیح پرستان شوند چون ابدال
چنانکه باد بخاک اندرون عداوت او	باستخوان مخالف در افکند زلزال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران	و یا بقدر و شرف برگزیده از امثال
بلند بخت شد آنکس که یافت از توقبول	بزرک نام شد آنکس که کرد باتو وصال
خرد بنامه رسم تو بر نهاد سخن	بقابخامه عمر تو بر کشید مقال
ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام	ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر ز صاحب کافی و جعفر بر مک	بفضل و جود و کفایت همی زنده مثال
هزار صاحب در حضرت تو اند خدم	هزار جعفر در همت تو اند عیال

- ۱۰۵۶۵ اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان
یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم
بکار خویش در اندیشه های دشمن تو
ز برج شیر بر آمد ترا ستاره صبح
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو
بهر کجا که رسد صدر عالمی باشد
تو در سلاله آدم ستاره ای بودی
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
سحاب و دریا رشك طفیل جود تواند
حسام تست ز حساد قابض الارواح
۱۰۵۷۰ پیروری و بمالی همی بجود و بخشم
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر
نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجیبی
اگر هزار کست يك زمان سؤال کند
ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن
۱۰۵۸۰ ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
ترا زویی که بشاهین همت آویزی
ز جانبی که همی دشمنان زدند آسیب
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر
چو از بر تو بایزد رسید شقه سر
۱۰۵۸۵ چو نصرت آمد آسیب نبود از دشمن
تو بخت سرمدی و فرّ ایزدی داری
که پای دارد با فرّ ایزدی بنبرد
وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال
چو روغن اندر ریگست و آب در غربال
سزد که خصم تو باسگ فرو شود بجوال
چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
کسی که پیش تو خدمت کند بصف نعال
هنوز بیکر آدم سلاله و صالصال
همی کند بمو هر سال از آن یکی ارسال
بلی طفیل جهان دیدگان بود اطفال
سنان تست بر اعدا مقسم الاجال
تویی موافق پرور تویی مخالف مال
چو وقت مکر در آید برو بگرد دجال
بگوش و چشم و زبان کر و کور گرد دلال
ز جود خویش ببخشش دهی جواب سؤال
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
خزینة همه شاهان درو سزد مثقال
نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
عقاب جود تو گسترده بر رعیت بال
رسید شقه نصرت ز ایزد متعال
چو مهدی آمد تشویش نبود از دجال
دو نعمتست بزرگ این دو چیز فرخ فال
که دست دارد با بخت سرمدی بجوال

تو آفتاب درخشنده ای ز برج شرف نصیب اختر بد خواه تست برج و بال
اگر چه هیچکس از آفتاب سایه ندید ز تست بر همه آفاق سایه افضال
۱۰۵۹۰ خدای هست ز تو راضی و ملک خشنود خلیفه شاد و رعیت بشکر و دین بکمال
زهی موفق پر هیزکار پاک صفت زهی مظفر ییروز بخت خوب خصال
همال گفت شاید ترا بهیچ صفت ز بهر آنکه خدایت نیافرید همال
ز سام ورستم اگر تیغ ماند و گرز و سلاح بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
بشیب مقرره اکنون تبا نیست ترا ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال
۱۰۵۹۵ خدایگانا من بنده در صناعت شعر بفر دولت تو سخت خوب دارم حال
بیاغ مدح تو در چون نهال بود دلم بآب همت تو چون درخت گشت نهال
اگر عطا و منالست فخر و نازش خلق ز تست نازش و فخرم نه از عطا و منال
و کر مدیح سگالند شاعران بغرض غرض گذشت و هنم بی عرض مدیح سگال
همیشه تا که بودموی و مویه در او هال همیشه تا که بود نال و ناله در او هال
۱۰۶۰۰ کسی که غض تو دارد ز مویه باد چو موی کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

خجسته بر تو و هر کس که در حمایت تست

بفرخی و بخوبی هزار گردش سال

در مدح بهاءالدین زین الملک ابو علی ختنی

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و شب امید وصال
۱۰۶۰۰ امید هست ولیکن وفا همی نشود که هست باغ وصال تویی درخت و نهال
مرا زباغ وصال نه بوی ماند و نهرنگ مرا ز داغ فراق نه هوش ماند و نه هال
وصال آب زلالست پس چراست حرام فراق باده تلخست پس چراست حلال
مگر بر خست دهر گزاف کار شدست حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال
 ۱۰۶۱۰ کنون کنار مرا کرد حادثات فلک ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال
 تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال
 که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه که دید هرگز ناژی ز سرو گشته چو نال
 بر این مقام که با من وفا و صحبت را بحد صدق رسانید و بر مقام مقال
 ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
 ۱۰۶۱۰ چوراه یافت بخورشید صحبت تو کسوف زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال
 کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف کنم به مجلس خورشید بی کسوف و زوال
 یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
 ولی دولت عالی ابو علی ختخی که هست شمس معالی بر آسمان جلال
 جهان و خلق جهان را لقاء خدمت او چون سعد اکبر و اصغر مبارکست بقال
 ۱۰۶۲۰ درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
 اگر مشابه مردان کفایت و هنرست بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال
 کفایت و هنرش در همه جهان سمرست چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
 اگر محامد او را قضا شود وزان و گر مکارم او را قدر شود کیال
 هزار گردون آترانه بس بود میزان هزار دریا این را نه بس بود مکیال
 ۱۰۶۲۰ ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
 ز آدمی تو ولیکن برو شرف داری که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
 ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
 بزیر پای تو زبید که شیر شادروان ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
 ز همت تو همی روزگار رشک برد که همت تو معیلت و روزگار عیال
 ۱۰۶۳۰ ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد مکان منفعت و کان گوهرست جبال
 اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر رسد بخانه آن ژاژ باد استیصال
تویی خلیفه بغداد را یمین و دعین که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
از آن قبل بلقay تو آرزو مندست

که از لقay تو خیزد سعادت و اقبال....^۱

در مدح ابو طاهر اسمعیل صفی

۱۰۶۳۰ رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
چو روشنایی قندیل باز گشت بجام
غزل ز بهر غزالی غزاله رخ گویم
چو عشق چشم کجایش فتاد در دل من
بحسن یوسف مصرست و رویم از غم اوست
خلل رسید بجام ز عشق آن صنی
۱۰۶۴۰ مرکبت ز بخل و ز جود چشم و لبش
ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بسست
صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر
یگانه بار خدایی که از فضایل او
۱۰۶۴۵ مدیحتش از دل مداح تبرگی ببرد
گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش
دقایق هنر اینست اندک و بسیار
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر
و کر ز مذهب او یک صجیفه نشر کنند
۱۰۶۵۰ چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا
چو رایتست ادب کش تو داده ای نصرت
اگر کثیر نیاید جهان تو را نه عجب
که هست نعمت او پیش همت تو قبل

۱ - مقدار زیادی از ابیاتی که در مدح ملک شاه در قصیده مذکور در اول حرف لام آمده در اینجا مکرر شده. ما آنها را از اینجا حذف کردیم و این قصیده چنانکه مخفی نیست ناقص است ۲ - اسیل یعنی نرم و لطیف

۱۰۶۵۵ رسد چو نمره زند مرکبت بشارت فتح
 برون از آنکه ز غیری جلالست ترا
 سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن
 بدست تست همه ساله نسخت ارزاق
 ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد
 ۱۰۶۶۰ خیال کین تو بر هر تنی که سایه فگند
 ستاره وار ثنای تو بر شدست بچرخ
 ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو
 همیشه تا که بغز و بذل آدمیان
 بنعمت اندر بادند دوستان عزیز
 بخجسته عید و خزان هر دو مزده داد ترا
 ۱۰۶۶۵

یکی بجاه عریض و یکی بعر طولیل

در مدح شرف الدین محمد

ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل
 بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل
 سرو زیر حلل و ماه بود زیر حللی
 خوی گرفتست بنا گوش تو از شرم چنانک
 ۱۰۶۷۰ آن گلایست مصور که همه ساله بود
 دلی از دست بدستان و جیل استده ای
 من بنزدیک تو چون آیم کز نرگس مست
 شرف دین و قوام دول و عهد ملک
 هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق
 ۱۰۶۷۵ در هنر سیرت این خوبتر آمد ز سیر
 این برون برد ز درگاه ملک رسم ستم
 این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند
 ای کریمی که شود عاجز و تشویر خورد
 آنچه یک دم بدهد جود تو ممکن نشود
 ۱۰۶۸۰ هفت سبزه همی از فلک آواز دهند
 حاش لله که اگر زنده شود حاتم طی
 هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر
 ای غزالی که سزاور سرودی و غزل
 که عجم و صف تو گفتست و عرب و صف طلل
 چون تو آراسته باشی بجللی و بجلل
 وقت شبگیر بود بر سمن و نسرین تل
 مشک بر سیم کند حلقه زلفین تو حل
 از که آموخته ای این همه دستان و جیل
 بنمایی بمن از دور همی تیغ اجل
 که بدو ملک سر افراز شد و دین و دول
 از پس او نبود هیچ رسول مرسل
 در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
 وان یفکند ز محراب حرم لات و هیل
 وان باحسان و نکوکاری ما شاه فعل
 هر که هنگام کرم با تو در آید بجدل
 که بعد سال توان یافتن از بحر و جیل
 که ز حاتم بسخاوت تویی امروز بدل
 یش اسب تو کشد غاشبه در زیر بغل
 هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل

همه از مهتری و فضل برند از تو مثال
خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود
۱۰۶۸۰ حضرت خویش ترا داد لقب از پی آنک
بر گذشتی تو از آن پایه که درد دولت و ملک
عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته اند
چون تو فرمان دهی آن روز روان باشد کار
پیش احرار عجم محتشمی از دو جهت
۱۰۶۹۰ هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید
آن کریمی تو که از نامه اعمال ولی
کس نبیند سبل ۱ از چشم حسود تو جدا
هر که باید نظر مشتری از همت تو
همه ساله خوش و خرم بود آن کس که شمی
۱۰۶۹۰ گر چه در مدح تو شعر شعرا هست بسی
ناقد آن به که بود چون تو سخندان و بصیر
از جمل تا که نخستینش حروفست الف
بادی از محتشمان چون حمل از جمع بروج
تا چو در فتنه بود دولت شاهان جهان
۱۰۷۰۰ دور دارد همیشه ز دل دولت تو
گفته در تهنیت و مدح تو ملاک و ملوک

صد چنین مدحت پرداخته بر وزن رمل

در مدح شرف الدین محمد شیخ الاسلام

اهل ملت چون شب دیدند برگردون هلال
کشت حاجت زود بدروند بر دست امید
با دعا و با تضرع دستها بر داشتند
۱۰۷۰۰ نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان
شیخ الاسلام آن که هست اودین یزدان را شرف
خرمی دیدند و فرخ داشتند او را بقال
زانکه همچون داس زرین بود بر گردون هلال
پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال
صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
ذوالسعاده آن که هست او دولت شعرا جمال

۱ - سبل بفتح سین و باء پوشیدگی که بر چشم عارض شود

۲ - دخل بفتح دال و خاء یعنی عیب در یا کی نسب کسی یا چیزی

۳ - وجل یعنی ترس

آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست
 نیست مثل او بشیراز و خراسان و عراق
 هم بنعمت هم بحشمت دستگیر خاص و عام
 ۱۰۷۱۰ اندر آن گیتی بنامش تا بآدم عز اصل
 باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان
 بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل
 چون درست آمدیقین اندر توکل بر خدای
 هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
 ۱۰۷۱۵ آفتابست اندر صعود و ماه و انجم درشرف
 کار او در دین یزدان بخشش و بخشایشست
 که فرستد خیل در خیل و قطار اندر قطار
 که ز سیم و حله او سوی درویشان شهر
 روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد
 ۱۰۷۲۰ ای عبادان پیش تو بی قدر و بی قیمت چنانک
 هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکنست
 نار تیزی گردد از خشم تو وقت انتقام
 ماه تابید آن گهی تابد که تو گویی بتاب
 آن حوادث کاندربین ایام پیش آمد ترا
 ۱۰۷۲۵ هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان
 عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو بود
 و هم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند
 در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا
 تو بجای خویش ساکن باش و فارغدار دل
 ۱۰۷۳۰ کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش
 گر بجوشن حاجت آید چاکرت را درخزان
 و ر غلامت را بیکان حاجت آید در بهار
 ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار
 چون نهالی بود طبع من رهی در باغ شعر
 ۱۰۷۳۵ بی قبولت زیستن بر خوشتن دارم حرام

سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال
 در عمل دیده قبول پنج سلطان شصت سال
 عام را مانند عم و خاص را مانند خال
 و ندرین گیتی بجاهش تا بمحشر فخر آل
 هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال
 کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
 دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال
 آینه بیون راست باشد راست بنماید خیال
 کوکب اعدای او اندر هبوط و در و بال
 نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
 سوی لشکر گاه شاهان از ثیاب و از نعل
 کبسه بر کبسه روانست و جوال اندر جوال
 جود او گویی معیشت و مسلمانان عیال
 پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزمه سفال
 ایزد آن جمله ترا دادست جزعیب و همال
 خاک صبر آموزد از حلم تو وقت احتمال
 سرو اقبال آن گهی بالد که تو گویی بیال
 زان عجیتر ناید اندر عمر ها پیش رجال
 هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال
 تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال
 سر تو بر هم شکست آخر طلسم بد سگال
 دوست و دشمن را درین معنی نه قیلت و نه قال
 گر همه گیتی بر آتش گردد از کین و قتال
 لشکری جرار داری بر یمین و بر شمال
 آب را چون غیبه جوشن کند باد شمال
 از زبرجد بر درخت گیل پدید آید نصال
 وی خجل گشته ز سبل جود تو سبل جبال
 پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
 کز پدر دارم قبول تو بمیراث حلال

آب از آتش بر کشیدن گر محال ظاهرست
زانکه در مدح تو شرم آب و طبعم آتشست
آنچه سوری کرد ز اسرار کرم با عنصری
من بدین دولت بشمر از عنصری کمتر نیم
۱۰۷۴۰ چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا
گرچه خوشتر باشد آن شمری که در تشبیب او
روز عید روزه داران را چنین گویند شعر
تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید
من بفر تو همی نشناسم این معنی محال
چون ترا بینم ز آتش بر کشم آب زلال
ذکر آن باقیست تا باقیست ایام و لیل
تو بسی افزونی از سوری باحسان و نوال
یاری و تیمار داری هم بجاه و هم ببال
هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف و خال
هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب حال
تا که از معشوق عاشق را بود هجرو وصال

بخت تو مخدوم باد و خادمانش روز و شب

عمر تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال

در مدح ابو الغنائم تاج الملک فارسی

۱۰۷۴۵ عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
کیست چون من در جهان کز عشق بدرو هجر سرو
بینی آن دلبر که دارد قامت او شکل مد
مد اگر میست و دال آنک دهان و زلف او
ساعتی عاشق فریید خال او در زیر زلف
۱۰۷۵۰ جز بر آن روی جهان آرای هرگز دیده ای
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت
گر نداری باورم بنگر چه ثابت کرده ام [کذا]
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده نفور
گر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد
۱۰۷۵۵ خواستم کاواز وصل او بگوش آید مرا
هجر او گر نیست درویشی و ییری پس چرا
جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام
عشق نشناسد شریعت پس چرا کرد ای عجب
آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه شد
۱۰۷۶۰ صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر
بوالغنائم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان
شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست
در دل بیدار و طبع روشن او حاصلست
فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
وز دو حرف مد دهان و زلف او دارد مثال
آن یکی مانند میم و آن دگر مانند دال
ساعتی حلیت سگالد زلف او در پیش خال
عنبر عاشق فریب و سنبل حلیت سگال
کردم از شوریده حالی رخ چون بل و تن چونال
نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
من چنین بی خواب و صبر و آرزو مند وصال
ور خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال
گوش من بر وصل بود از هجر دیدم گوشمال
جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال
نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال
آن که او هم تاج ملک هست و هم دین راجمال
بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال
تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال
هر چه از فرهنگ باشد در دل و طبع رجال

کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایشست
 ۱۰۷۶۵ جان مہیا کن بہر ش تا بانی در ہدی
 پهلوانان بر رکاب او ہمی بوسہ دهند
 یور زال اکنون ز عقبی گر بدینا آمدی
 خواستی گردون کہ بودی یک ہلالی از چہار
 خواستی پروین کہ بودی جرم او شکل دراز
 ۱۰۷۷۰ تاج از آن دادش لقب سلطان کہ دارد در قلم
 کر بنزد پادشاہان عز تاج از گوہرست
 گوہر تاج شاہان در پیش این گوہر بود
 ای ز نمای تو شاگر لشکر دنیا و دین
 روہی کز بیم جان ہر کز نکردد گرد شیر
 ۱۰۷۷۵ باز اگر بر پای کیکان بستہ بیند خط تو
 حل و عقد ملک و دخل و خرج نعمتہای خویش
 تا گرفتنی ملک ہفت اقلیم در زیر قلم
 چون قلم بگرفتہ بر منشور شہ طغرا کشی
 طوبی آنکس را کہ باشد خادم درگاہ تو
 ۱۰۷۸۰ بر زمین ہر کس کہ با حکم تو باشد در جلد
 رہ نیابد روح او بر عالم کبری بچہد
 قطب گردون بسپرد خشم تو وقت انتقام
 کر مادر زاد باشد ہر کہ گوید بد ترا
 بخشش ہر کس بود باقیل و قال اندر جہان
 ۱۰۷۸۵ با سؤال آیند و با فکرت بر تو زایران
 شکر بوبکر قہستانی بگوید چند جای
 من نخوانم خویشتن را فرخی لیکن ترا
 خویشتن را زان نخوانم فرخی کز روی عقل
 تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا
 ۱۰۷۹۰ خاصہ وقتی کز نسیم باد فروردین بیاغ
 دشت را از سبزہ زنگاری ہمی بیند گوزن

نہ ز بخشش گیرد او را نہ ز بخشایش ملال^۱
 دل مصفی کن ز کینش تا نمائی در ضلال
 تا بسمی او یابند از شہنشہ جاہ و مال
 ہمچو ایشان بر رکابش بوسہ دادی پور زال
 تا ز بہر دست و پای مرکبش بودی نعال
 تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال
 گوہری کش نیست ہمتا در بحار و درجبال
 عز این گوہر بتاجست اینست تاجی بی ہمال
 پیش یاقوت آبگینہ پیش پیروزہ سقال^۲
 ای ز آلائی تو خشنود احمد مختار و آل
 کر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال
 بر سر کیکان بخدمت گستراند پر و بال
 زیر افلام تو دارد خسرو نیکو خصال
 دولت غالب را ہستند ہفت اختر عبال
 شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال
 شاخ طوبی بر یمن و نقش مانی بر شمال
 آسمان با حکم او ہموارہ باشد در جدال
 تا نگردد جسم او در عالم صغری کمال
 پشت ماہی بشکند حلم تو وقت احتمال
 چون بود در آفرینش کر مادر زاد لال
 در جہان بخشندہ مطلق تویی بی قبل و قال
 بر تو یابند پیش از فکرت و پیش از سؤال
 فرخی در شعر ہای خوشتر از آب زلال
 صد چو بوبکر قہستانی شناسم در نوال
 در مدیح تو ہم از من مدح من باشد محال
 هست در میدان مدح تو ہمہ سالہ مجال
 حلہ دارد ہر چمن پیرایہ دارد ہر نہال
 کوہ را از لالہ شنگرفی ہمی بیند غزال

۱ - این بیت تکرار یکی از آیات قصیدہ قبل است .

۲ - این مصراع نیز تکرار یکی از مصراعہای قصیدہ پیش است .

کلبان در گستان با یاره و خلخال و عقد راست پنداری عروسانند باغیچ و دلال
 قمریان چون عاشقان از عشقتان رفته زهوش بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته ز حال
 لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
 ۱۰۷۹۵ یس چرا در بوستان از شاخ بید و برک بید کرد بسد گون سهام و کرد مینا گون نصال
 گر بیاغ از ارغوان و لاله و نسرين و گل حله های گونه گون باقد همی باد شمال
 حله های کلمک تو از حله ها نیکو ترست کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال
 تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه تا ز معشوقان ریا عاشقان گیرند فال
 عمر تو ممدوح باد و مادحان روز و شب بخت تو معشوق باد و عاشقان ماه و سال
 ۱۰۸۰۰ خانه عمر ترا گردون گردان یاسبان قلمه بخت ترا خورشید تابان و کوتوال
 شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف راد مردن را ز توقیعات تو رفق و منال
 بر تو مبین اعتدال روز و شب و زعدل تو
 شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

در ستایش مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

عزیز کرد مرا باز در محل قبول ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
 چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
 ۱۰۸۰۵ چو در ستایش او لفظ من مکرر شد لطف نمود و ز تکرار من نکشت ملول
 کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
 ایا ستوده کریمی که شعر گویان را ز شکر مکرمت تست نکته های فصول
 کمال فضل تو ناری و من بمجلس تو چو فضل خویش نمایم بود کمال فصول
 اگر هزار زبانم بود بجای یکی سزد که رای شریف دهنشان قبول
 ۱۰۸۱۰ تو پشت آل بتولی و هست نایب من
 بمجلس تو خداوند شمع آل بتول

۱ - صقال یعنی روشن کردن و زدودن زنک و تیرگی از ششیر و آینه و جامه و غیره

حرف میم

در مدح سدید الدین ابوبکر محمد ظهیری

رسید عید و ز قنبدیل نار داد بجام ز جام نور بقنبدیل داد ماه تمام
 هلال عید کلید همان درست مگر که قفل گشت بر آن در هلال ماه تمام
 در بساط دگر باره چرخ باز گشاد شکست شیشه خاص و درید پرده عام
 کنون بجام غم انجام می کند آغاز که عید را آغازست و روزه را انجام
 ۱۰۸۱۰ کنون بمیکده باشد ز شام تا که صبح هر آن که بود بمسجد ز صبح تا که شام
 کنون برود و سرود ابتدا کند هر روز هر آن نه کرد همی مرشب اقتدا بامام
 من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم مهی تمام صبوری ز روی ماه تمام
 ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
 گشاده بود زبانه نام و ذکر خدای اگر چه بسته دهان بودم از شراب و طعام
 ۱۰۸۲۰ و گر چه بود کف من تهی ز آب کروم تهی نبود دل من ز مدح صدر کرام
 سدید دین سراسراف دهر مشرف ملک وجیه دولت شمس شرف جمال انام
 پناه و پیشرو دوده ظهیر که هست چو بار غار و چو خیر البشر بکنیت و نام
 سر سپهر برین در لگام دولت اوست سپهر توسن ازین روی نرم باشد و رام
 منزله است که جود طبع او ز ملال مقدّست که شکر عقل او ز ملام
 ۱۰۸۲۰ هزار حادثه زایل کند بیک تدبیر هزار فایده حاصل کند بیک بیغام
 که رضا و سخط گر کند مبالغتی ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
 چو بر نهد که بخشش قلم بخط و دوات چو بر کشد که کوشش حسام را زنیام
 سر نیاز کند پست همچو قد قلم لب حسود کند نیلگون چو روی حسام
 اگر مجسم گردد ضیای همت او بیای او نرسد فیلسوف را او هام
 ۱۰۸۳۰ هوای اوست همیشه بهمت عالی بود بهمت عالی هوای مرد همام

برو ببلخ و سرایش بین اگر خواهی نشان قبه کسری بقبه الاسلام
 بصحن او بگذر کز بهشت دارد بوم بسقف او بنگر کز بهشت دارد بام
 سپهر بیند هر کاندرو گمارد چشم بهشت یابد هر کاندرو گذارد گام
 هر آن که هست ببلخ و هر آن که هست ایدر خجسته بادش و میمون و فرخ و بدرام
 ۱۰۸۳۰ ایسا ز گوهر پیغمبری که تا محشر بکعبه از شرف او گرفت قدر مقام
 چو ایزد از کهر او نمود نور ترا سلیم گشت برونار و برد گشت سلام
 ندای بخت تو کر بشنود زیر زمین گذشتگان کهن گشته از اولوالاحکام
 بر آورند سر از خاک از هر اقلیمی بسر دوند سوی خدمت تو چون اقلام
 ز کین و حقد تو ماند بتیر زهر آلود تن عدوی ترا در میان مغز عظام
 ۱۰۸۴۰ بجای مغز چو اندر عظام دارد تیر بجای خوی همه خون آیدش همی زمام
 مخالفان ترا از چهار کوه هست چهار طبع مقیم و چهار چیز مدام
 ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم ز آب تری چشم و ز خاک خشکی کام
 اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست قضا تویی که زمان را بدست تست زمام
 تویی که اهل زمان را بدست و شکر تو هست هم ابتدای کتاب و هم افتتاح کلام
 ۱۰۸۴۰ شمار مدت عمر تو تا بروز شمار درست شد ز نجوم و فراست و اعلام
 اگر چه رای قوام از جهان شدست برون ز رای تست همه کار ها گرفته قوام
 و اگر چه هست سنون بی نظام کار عراق گرفت کار خراسان بهمت تو نظام
 خجسته هست تو آفتاب را مانند که روزگار همی نور ازو ستاند و ام
 اگر تو پرسی از روزگار نشناسند که آفتاب کدامست و رایت تو کدام
 ۱۰۸۵۰ مگر ستاره سعدست کلک در کف تو که هست در حرکاتش زمانه را آرام
 سزاست در کف راد تو کلک در افشان چنانکه در کف میر تو تیغ خون آشام
 دل امیر تو در دام شکر تست شکار شکار دل بود آری چو شکر باشد دام
 رسید عید همایون و رایت میمون رسید فتح یمین الملوك را هنگام

گشاده شد علم عید و گشت عزالدین علامت ظفر و فتح بر سر اعلام
 ۱۰۸۵۰ مظفرند ازین جنگ زانکه در سفرش قوام ملت و شرعت تا بروز قیام
 ایاستوده کریمی که از سیاست تو موثحت بدر دانه گردن ایام
 بخدمت تو رسیدن فریضه دانم من ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام
 سزد که آیم و آرم مدیح تو هرروز از آن نیایم و نازم که ترسم از ابرام
 اگرچه هست خطاب من از ملوک امیر ترا بطوع رهی گشتم و بطبع غلام
 ۱۰۸۶۰ حروف مدح تو گوهر شدست در دهنم بدان صفت که شود در صدف سر شک غمام
 چو داست کرده انعام نست مرسوم روامدار که نقصان رود در آن انعام
 رضا مده که شود خام کار پخته من که هر چه بخته شود زان سپس نگر دد خام
 همیشه تا بفلک بر قران اجرامست چنان کجا بزمین بر تولد اجسام
 فتناده باد بر اجسام سابه کرمت نهاده همت تو پای بر سر اجرام
 ۱۰۸۶۰ لباس عمر تو نو باد در جهان کهن طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام
 ترا همیشه بسوی چهار چیز دودست بدقت و قلم و جام و زلف غالیه فام
 تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی بیچشم و چهره چو بادام و گلشن بادام
 خجسته عید تو و روزه تو کرده قبول
 خدای عزوجل ذوالجلال والا کرام

در مدح ابو المحاسن عبد الرزاق شهاب الاسلام

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته قلم
 ۱۰۸۷۰ گهی زند کره زلف او سر اندر سر گهی شود شکن جعد او خم اندر خم
 رخس چولاله و بر لاله از شکوفه نشان لبش چوبسد و بر بسد از بنفشه رقم
 بروی و موی نگارم نگاه باید کرد اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
 ظلم شکفت نماید کشیده گرد ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
 سمنبرای بقم و زعفران کساد شدست که رنگ و روی من و تست زعفران و بقم

۱۰۸۷۰ بعاشقی چو من ایزد نیدا فرید شمن بدابری چو تو گیتی نپرورید صنم
 اگر نکرد هوا چشم من چرا بر بهار وگر نکرد قضا روی تو چو باغ ارم
 ز روی تو بچه معنی همی بروید گل ز چشم من بچه معنی همی بیارد نم
 فراق تست ستمکار و من همی ترسم که روز روشن من تیره شب کند بستم
 اگر فراق تو روزم چو شب کند شاید شبنم چو روز کند فر آفتاب کرم
 ۱۰۸۸۰ ابوالحسن کا حسان جود او دارد همیشه قاعده جود و سروری محکم
 پدرش بنده رزاق نام کرد و بقدر امام بار خداست در میان امم
 عمش رضی خلیفه است و محتشم باشد کسی که او چورضی خلیفه دارد عم
 زمانه همت عالیش را شدست عیال ستاره همت اصلیش را شدست حشم
 جواهر خرد اندر ضمیر او مضمر فذلک هنر اندر رسوم او مدغم
 ۱۰۸۸۵ قلم نشانه توفیق دارد اندر کف زبان زبانه تحقیق دارد اندر فم
 مگر که در دهن و دست او زمانه نهاد قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
 ایا بسان صدف در کف ضمیر تو در ویا بسان شمر در بر یمین تو یم
 چنان کجا ز نبی بود افتخار عرب ز تست و از پدر تست افتخار عجم
 عمت ز عدل یگانه شد و پدرت ز عقل چنان کجا تو ز علمی یگانه در عالم
 ۱۰۸۹۰ بجز شماسه تن اندر جهان که جنت یافت [کندا] بیک نژاد درو عقل و عدل و علم بهم
 بدین سه چیز امامت رسد ترا بر خلق بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
 اگر مراتب موسی و جم بمعجزه بود یکی ز دست عیان کرد و دیگر از خانم
 شکفته شد بتو آثار مهمل و موقوف گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
 ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
 ۱۰۸۹۵ تواز عدم بوجود آمدی و صورت بخل زبیم جود تو رفت از وجود سوی عدم
 مبشرست لقای تو دوستان تسرا باقطاع هموم و بارتفاع همم
 ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل چنانکه نفع تن از کف عیسی مریم

نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام زند زمانه بکام موافقان تو دم
 مشعبدست همانا قلم بدست تو در که حلق او چو دهانست و فرق او چو علم
 ۱۰۹۰۰ همه دقایق داند همی و هست اکمه همه حقایق داند همی و هست ابکم
 ز عقل و علم گر آگاه نیست از چه سبب میان هر دو رسولست و پیش هر دو حکم
 درست گویی مارست و زور شد شب و روز بدوستان تو مهره بدشمنان تو سم
 بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم نه مرد جاه و نه دینارم و نه مرد درم
 بجان تو که در این چند روز کامده ام جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندم
 ۱۰۹۰۵ بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار قرار یافتم اکنون که باقیم بحریم
 همی ندید ترا چشم و دل همی غم دید کنون که چشم ببیند ترا نبیند غم
 همیشه تا نرود رنج و راحت از گیتی همیشه تا نشود سوز و ماتم از عالم
 مخالفان ترا رنج باد بی راحت موافقان ترا سوز باد بی ماتم
 سر مخالف تو پست و همت تو بلند قبول همت تو بیش و بدسگال تو کم

ولیت خرم و چشم تو روشن از یدرت ۱۰۹۱۰

بتو دو چشم پدر روشن و دلش خرم

ایضاً در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

هست زلف و دهن وفد تو ای سیم اندام [کذا] خم زلفین تو مرا قامت من کرد چولام [کذا]
 من یکی ام ز جمال تو مرا دور مکن که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
 زلف مشکین تو دامست پر از حلقه و بند دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
 نه عجب گردل من زلف ترا صید شدست صید دل باشد جایی که بود زلف تو دام
 ۱۰۹۱۵ تویی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی کبک منقار کند همچو لبست بسد رنك
 کبک منقار کند همچو لبست بسد رنك خواندم اندر صف عشاق بسد نام ترا
 عشق ما و تو چنانست که صد جله کنم عشق ما و تو چنانست که صد جله کنم
 هر که در عشق مرا خام شناسد ز حسد سر تو که سزاوار عتابست و ملام
 ۱۰۹۲۰ شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار آن که صد بار شود سوخته چون باشد خام

عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر
 نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ
 خون دل دارد بر چهره عشاق حلال
 فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
 ۱۰۹۲۵ صدر اعیان نشاوری رئیس الرؤساء
 بوالحسن که محاسن همه جمعت درو
 قاصرست از هنرش هندسیان را اشکال
 گردد افلاک بدان گونه که خواهد بخشش
 نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست
 ۱۰۹۳۰ شاد مانند دو بوالقاسم ازو در دو جهان
 نسل ایست بدو عالی تا روز قضا
 ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
 با تو از نجم و ز میکال نگویند سخن
 در سرایی که بود انجن محشمان
 ۱۰۹۳۵ در هوایی که غبار سم اسب تو بود
 چون تو در معرکه و شرع مبارز خواهی
 سحر و معجز نتوان کرد مرکب یک جای
 ز بنان تو خرد را عجب آید که همی
 تا شنیدست حسام از سر کلک تو خبر
 ۱۰۹۴۰ نتواند تمامی بدیج تو رسید
 تابد از دفتر ایات مدیج تو همی
 شعر اگر هست یکی کره توسن بشل
 من همی از بی ابرام کم آیم بر تو
 گر من ابرام نمایم تو کنی اکرام
 ۱۰۹۴۵ عرق آید بر شمع ز مسام همه کس
 تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار
 باد بد خواه ترا تری آب اندر چشم

که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
 نهد از خمر همی بر کف مستوران جام
 خواب خوش دارد بر دیده احرار حرام
 گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجه امام
 شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
 عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام
 عاجزست از خردش فلسفیان را اوهام
 بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
 که کریم بن کریمست و همام بن همام
 پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام
 دین آنست بدو باقی تا روز قیام
 وز معانی و معالی شرف آل نظام
 که ترا نجم رهی زید و میکال غلام
 رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام
 باز را زهره نباشد که کند قصد حمام
 هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام
 زانکه ضدند و بیک جای نگیرند آرام
 معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام
 خون همی گرید از اندیشه کلک تو حسام
 گر بود مادی تو بحریری و بوتام
 هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام
 در مدیج تو همی طبع مرا گردد رام
 کز پس آمدن از من شناسی ابرام
 کردم از بهر لقای تو درین شهر مقام
 منم آن کس که مرا شکر تو آید ز مسام
 تا که بر گردون از تری آبست غمام
 باد بد گوی ترا خشکی خاک اندر کام

کرده بر جامه عمر تو علم دست بقا

بسته بر نامه جامه توسبح(؟) دست دوام

در مدح سلطان

شهی که هست همه عالمش بریر علم عزیز گشت باو تاج و تخت و تیغ و قلم
 ۱۰۹۵۰ عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد که خسرو عربست و خدایگان عجم
 خدای عرش چنان آفرید اختر او که اختران همه در پیش او شدند خدم
 زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد چنانکه قسمت روز و شب از ضیاء و ظلم
 ز عدل او بزمستان همی بروید گل ز فرّ او بحزیران همی بیبارد نم
 کف مبارک او هست ابر رحمت بار دل منور او هست آفتاب کرم
 ۱۰۹۵۵ همه ز دست و دانش خلق را شکفت بود بلی شکفت بود ابر و آفتاب بهم
 ایاشهی که ز شاهان مشرق و مغرب باصل پاك تویی سید ملوک امم
 بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر بتخت بر نهادهست هیچ شاه قدم
 خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
 تو از عدم بوجود آمدی و آرز و نیاز بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
 ۱۰۹۶۰ ز رای پاك تو شد دین حق پرستان بیش ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
 بدار کفر در از هیبت و سیاست تست نهاده منبر و بر داشته صلیب و صنم
 ز بیم تیغ تو رهبانان همی گویند که بهترست محمد ز عیسی مریم
 کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر زند ز ادبار آن کو زند ز کین تو دم
 چو سائل از تو بلی بشنود رهد ز بلا چو زاهد از تو نعم بشنود رسد بنعم
 ۱۰۹۶۵ مگر بلارا مسمار کرده ای ز بلی مگر نعم را مفتاح کرده ای ز نعم
 خدایگانا اقبال تو مهندس وار بگرد عالم پرگار در کشید رقم
 کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب که در کشد رقمی گرد جمله عالم
 بکام دل بستان زان میی که پنداری ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
 ز دست آن که شود هر زمان ز تاب و گره چو حلقه های زره زلف او خم اندر خم
 ۱۰۹۷۰ گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

توخوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب

مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

در مدح جمال الدوله محمد

ز عقدۀ ذنب آخر برست شمس عجم ز دهشت خطر غم بجست شیر اجم
 فلک ز پای سعادت گشاد بند بلا قضا ز دامن دولت گسست دست ستم
 دوچشم امت سزگشته روشنایی یافت بروی یوسف کم گشته در میان ظلم
 ۱۰۹۷۰ خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد جهان نمود بدیوان چو حلقۀ خاتم
 نجات یافت محمد ز امتحان قضا که ممتحن نزد سید بنی آدم
 جمال دولت بازآمد و زمانه نخواست که بی جمال بود دولت شه عالم
 بر آمد از یم بیداد موجهای بلند قناد کشتی اقبال در میانه یم
 دعای خلق کشیدش بساحل و نگذاشت که خصم او کشد او را نهنگ وار بدم
 ۱۰۹۸۰ ز دین بی علل و سرّ بی نفاق رسید براحت از پی رنج و بشادی از پی غم
 چو انبیای مقدس بر این نجات بیافت بعالم ملکوت اندرون کشید علم
 گشاده دست ضمیرش عجب دری مشکل سیرده پای مرادش عجب رهی مبهم
 بلی چنین بود آن کس که رهبرش باشد ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
 اگر ز نصرت غزنین بخانه باز رسید شکفت بود و عجب داشتند اهل عجم
 ۱۰۹۸۰ کنون که باز رسید از همه شکفت ترست که بود با ملک الموت چند گاه بهم
 ایا شمرده تو پنجاه سال در حشمت کفایه را ز عبید و کرام را ز خدم
 بحشمتی که توداری و همتی که تراست ستاره زبید با مشتری بزیر قدم
 زمانه را سه عرض بود در زمانه تو که زیر هر غرضی نکته ای بود مدغم
 یکی که تانو بدانی ضمیر دشمن و دوست که چیست در دل هر کس ز راستی و زخم
 ۱۰۹۹۰ دگر که تا بشناسند اهل نیشابور که هست شربت هجر تو ضربتی محکم
 سوم که تا ز کفایت محاسبان قضا بشصت سال حساب تو بر کشند رقم

بر آن صفت که نویی و اجبست بر همه کس ترا بشیر بشر خواندن و امام امم
 خدای را بسوی تو عنایتست مگر کز آن عبادت آگه نیند لوح و قلم
 که را خدای جهان بر کشد چشم بچه کار تو محشم بخدایی نه محشم بحشم
 ۱۰۹۹۰ بلند بختا دولت خدای داد ترا نه خاص داد و نه عام و نه خال داد و نه عم

گر از محل نعم جاه تو نماند بجای محل جاه تو عالیت از محل نعم
 بجان عزیز بود تن بخواسته نبود چو جان بجای بود خواسته نباشد کم
 تو مهتر بسزایی و کهتران بودند ز حسرت تو نژند و ز فرقت تو دژم
 بیک دوروز کز ایشان عنایت تو کمست بجان ایشان پیوسته شد غبار الم

چو آمد آن ستم و فتنه از عدم بوجود وجود خویش ندانست هیچکس ز عدم
 در اوفتاد بدان سان سپاه جور و فساد چو کرک گرسنه کاندر قند میان غنم
 بروز غارت و تاراج کردشان مأمور ملبسان بعوارض موکلان بقسم
 درم بداده و دینار و در تأسف تو ز چهره ساخته دینار و ازدو دیده درم

اگر دل همگان بد بداغ هجر تو ریش بسست وصل تو دلهای ریش رامهرم
 ۱۱۰۰۰ مبشرست لقای تو دوستان ترا بانقطاع هموم و بارتفاع همم
 تو آمدی و بتو جان رفته باز آمد گمان بریم که هستی تو عیسی مریم
 همیشه تا ادبا از ادب زنند مثل همیشه تا حکما از حکم کنند حکم

مباد بی نکت وصل تو فصول ادب مباد بی صفت شکر تو اصول حکم
 ستاره همچو سیه باد و دولت تو امیر زمانه همچو شمن باد و درگاه تو صنم
 ۱۱۰۱۰ کسی که بود باو بزش تو ساخته دل کنون ز حقد نجات تو باد سوخته دم
 بعد قران شده اولاد تو قرین طرب بیک زمان شده حساد تو ندیم ندیم

در مدح خواجه فخر الملک بن نظام الملک

منت خدای را که برون آمد از غمام بدری که هست پیشرو دوده نظام
 صدری که هست خادم پایش سر کفای میری که هست عاشق دستش لب کرام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن نظام
 ۱۱۰۱۵ دستور زاده ای که باقبال و مکرمت چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
 ظاهر ترست از آنکه کسی گویدش کجاست پیدا ترست ز آنکه کسی گویدش کدام
 دل در ستایش هنرش هست بی ملال جان در پرستش خردش هست بی ملام
 بر سر غیب خاطر او هست مطلع بی آنکه جبرئیل گزارد بدو پیام
 او را سلام کن که سلامت بود ترا او را بود سلامت کو را کند سلام
 ۱۱۰۲۰ با مهر و ماه دولت او متصل شدست وین اتصال خواهد بودن علی الدوام
 گوئی نهاد دولت او را خدای عرش بر سر ز مهر افسر و بر کف ز ماه جام
 ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار ای همت رفیع تو قانون احتشام
 گر نام گیرد از ظفر و مدح هرامیر اینک ترا ز فتح و ظفر کنیتست و نام
 گر چه تراست عالم جسمانیان وطن رای تراست عالم روحانیان مقام
 ۱۱۰۲۵ همچون پدر بچود بشر را تویی بشیر همچون پدر بعدل امم را تویی امام
 گر جان خلق خازن مهر تو نیستی حقا که آمدی همه مهر تو از مسام
 دلهای خاص و عام بفر تو شد درست زان پس که بود کوفته دلهای خاص و عام
 تا شد نسیم وصل تو بر جسم ماحلال شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
 رفتست سید الوزراء و تو مانده ای از رفته ایم غمگین وز مانده شاد کام
 ۱۱۰۳۰ آمد بسی بدام اجل صید گونه گون صیدی چو سید الوزرا نامدش بدام
 اندر جهان نظام ز عمر نظام بود رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام
 کار حسام کرد همی در گفتش قلم و اکنون شدست بی قلمش ملک بی حسام
 تا مست کرد خمر و فتنش زمانه را کوبی زمانه همچو هیونیست بی زمام
 چرخ از نیام فتنه یکی تیغ بر کشید تا صد هزار تیغ برون آمد از نیام
 ۱۱۰۳۵ تا شیب تازیانه رایش کسته گشت آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام
 شیری شد آن که بود گرازنده چون گوزن بازی شد آن که بود گریزنده چون حمام

شد تیره فام روز گروهی کز ابتدا خنجر بخون نا حق کردند لعل فام
 از دست روزگار ببردند مدتی دیدند دست برد مکافات و انتقام
 از وصف این عجایب و از شرح این عبر عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
 ۱۱۰۴۰ این حالها که رفت بیداری ای عجب - گویی چو نومهای محالست در منام
 ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم فرخ لقا امیر و همایون نسب همام
 در عصمت خدای بدین جانب آمدی تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام
 تا شرع را کنی بهدی صافی از ضلال تا ملک را کنی بضیا خالی از ظلام
 تا همت تو خوب کند فعلهای زشت تا دولت تو پخته کند کارهای خام
 ۱۱۰۴۵ گیرد بدولت تو همه شغلها نسق گردد بهمت تو همه کارها تمام
 ارجو که همچنین بود و بیش ازین بود تا دوستت رهی شود و دشمنست غلام
 من بنده گر چه هول قیامت کشیده ام پیوسته کرده ام ثنا های تو قیام
 که خوانده ام مدیح تو از شام تا صبح که گفته ام ثنای تو از صبح تا بشام
 که بوده است یاد تو و آفرین تو تکبیر در صلوتم و تسبیح در صدام
 ۱۱۰۵۰ تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک و اندر جهان مزاج بود هر دورا مدام
 از آب و خاک باد همه دشمنانت را تری نصیب دیده و خشکی نصیب کام
 آنجا که هست بخت تو دولت کشیده رخت و آنجا که هست کام تو نصرت نهاده گام
 از شاعران ثنا و ز تو بر و مکرمت از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام

تا مدتی قریب نهاده شه ملوک

در دست تو زمانه آشفته را لکام

ایضا در مدح خواجه فخر الملک

۱۱۰۵۵ حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام صبر باید تا بیند دوست دشمن را بکام
 عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود شد بصیر و حلم پیدا نام ایشان از اثم
 صنع یردان همچنان کایوب و ابراهیم را خواجهر را دادست صبری کامل و حلمی تمام

تا بصرش دوست از دشمن همی آید پدید
کارهای ملک و دین در دست دستوری-زاست
۱۱۰۶۰ دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر
سایه اقبال و بخت و مایه فتح و ظفر
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش
چون فلک یگوار زد بر دولتش روز نخست
هر که بشناسد که یزدان هست حی لا یبوت
۱۱۰۶۵ لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب
بر زمین خشکی نماند که دلش باشد بحار
از مسام او کرم بر جای خوی زایه همی
صاحبی در مشرق و مغرب هلال او کجاست
با لطف هنگام یرسش با نظر هنگام عدل
۱۱۰۷۰ از طرب روز ضیافت وز کرم روز نوال
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق
گر روا بودی پس از خیر البشر بیغمیری
چون قلم در دست تو بیش از حسام آمد بقدر
۱۱۰۷۵ وز دم خصمانت چون اشک حسام افزوده گشت
راه دینی را و عقبی را عمارت کرده ای
آنچه دینی را همی سازی صلاحست و صواب
بر جهانداران با قبالت شود سهل المراد
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط
۱۱۰۰۸ چون بجای شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
که بدست جوکیان چون مار بیچان شد کمند
رای تو با رایت شاه عجم پیوسته گشت
شاه بر دشمن مظفر شد چو بر شاهین تذرو
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد
۱۱۰۸۵ تا که در صدر وزارت چون تو دستوری بود
هر که او را دین بود مخلص بود در عهد تو
هر که او یک لحظه آزار ترا دارد حلال
هر کجا خیلی زدند از بهر آشوب تو دم

تا بجلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهمام
ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام
نتگرد در طلعت او جز بچشم احترام
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
او یقین داند که بختش هست حی لا ینام
امتی را خوان او سیری دهد وقت طعام
در هوا باران ننگد گر کفش باشد غمام
از کرم گوئی هزاران چشمه دارد در مسام
خواجه ای در دولت و ملت نظیر او کدام
با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام
از نظر روز مظالم وز لطف روز سلام
ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای باستحقاق مخدوم و خداوند کرام
جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام
اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام
هر دو ره را توشه ای در خور همی سازی مدام
و آنچه عقبی را همی سازی صلوتست و صیام
هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام
کرد دست عزم تو بر اسب کام او لگام
کز دست جنگیان چون مرغ پران شد سهام
تا تکبانش رهی گشتند و خانانش غلام
شاه را دشمن مسخر شد چو بر شاهین حمام
هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
پای خسرو بر رکاب فتح باشد بر دوام
تا که در دین مخلص عهدش همی خواهد مدام
لذت يك ساعتی بر عمر او گردد حرام
هر کجا قومی نهادند از بی قهر تو دام

تیر محنت خسته کرد آن قوم را در يك وطن
 ۱۱۰۹۰ خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق
 نایب تو چرخ گردانست در کین توختن
 از گهر های مدیج تو قلم در دست من
 كلك گوهر بار تو پر گوهرم کردست طمع
 گر جهان با ما درشتی کرد و تندی مدتی
 ۱۱۰۹۵ زیر حکم تو جو اسبی با لکام آهسته شد
 کار دولت خام بود و بند دولت بودست
 سبز کردی شاخ زرد و تازه کردی باغ خشك
 گشت ظاهر در ولایت رحمت و انصاف و عدل
 اصل هر کاری کنون بستی تو بر عقل و کرم
 ۱۱۱۰۰ همچنان شد کارهای ملك و دین کنرا ابتدا
 از ملك سنجرم ملك سلطان ز تو صدر شهید
 ای مبارك رای ممدوحی که از اوصاف تو
 من رهی در خدمت تو با خطر بودم چو خاص
 گر ز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرگ
 ۱۱۱۰۵ خویشتن را داشتیم يك چند دور از بهر آنك
 خواستم تا آن ظلام از دوزگارت بگذرد
 گر چه شخصم غایبست از خدمت درگاه تو
 من بشکر مدح تو همواره تر دارم زبان
 روز روشن جز ثنای تو نگویم پیش خلق
 ۱۱۱۱۰ کی بود کنز خانه آرم سوی درگاه تو روی
 گفته هر ساعت بهمراهان ز حرص خدمت
 تا که باشد بوم و بام خانه ها را روشنی
 سایه طوبی بنای دولت را باد بوم
 کار تو با عدل و از تو کارها با اعتدال
 ۱۱۱۱۵ زیر فرمان تو گردانی به از گودرز و گبو

بند خذلان بسته کرد آن قوم را در يك مقام
 مغز ایشان همچو خون تیره گشت اندر عظام
 بی نیازی تو ز جنگ و فارغی از انتقام
 کردن ایام را عقدی همی سازد مدام
 لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کلام
 شد بتدبیر تو نرم و شد بفرمان تو رام
 عالمی آشفته مانند هیونی بی لگام
 باغ رحمت خشك بود و شاخ حرمت زرد قام
 سخت کردی بندست و پخته کردی کار خام
 گشت پیدا در شریعت حرمت و عهد و دوام
 چهل جهال از میان بیرون شد و اوژم لثام
 بود در عهد ملك سلطان و در عهد نظام
 تا قیامت شاد و خشنودند در دار السلام
 مادحانت را پدید آمد حکم اندر کلام
 تا ز خدمت دور ماندم بی خطر گشتم چو عام
 من بدین دولت نیم مستوجب عیب و ملام
 روز غمهای ترا دیدم که نزدیکست شام
 نور رای تو پدید آرد جهانی بی ظلام
 روح پاکم را بجبل خدمت تست اعتصام
 گرچه اکنون خشك دارم زاتش هجرت و کام
 چون شب آید جز ثنای تو نیستم در مقام
 چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اهتمام
 عجلوا یا قومنا الاغتنام الاغتنام
 اندر آن هنگام کنز مشرق بر آید نور بام
 موکب شعری سرای همت را باد بام
 شغل تو با نظم و از تو شغلها با انتظام
 زیر پیمان تو مردانی به از دستان و سام

طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار
 گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم ای فایده خلق در احسان تو مدغم
 پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
 چون نور تو از جوهر آدم بنمودند ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
 ۱۱۱۲۰ تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم
 آصف صفتی در هنر خویش ولیکن کردند در انگشت تو انگشتی جم
 جود تو چو روزست در آفاق مقرر رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
 از رای تو بودست ید موسی عمران وز جود تو بودست دم عیسی مریم
 انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم
 ۱۱۱۲۵ آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
 گوخیز و بین جسم تو آن کس که ندیدست اقبال مصور شده و بخت مجسم
 آنجا که تفاخر بود از دانش و بخشش باشند ز تو سائل و مداح تو منعم
 ز اندیشه مداح بود دانش تو بیش ز اندیشه سائل نبود بخشش تو کم
 از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه در گفتن نام تو شود حاسدت ابکم
 ۱۱۱۳۰ دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
 کر جود تو بر وادی زم^۱ چشم گشاید بر وادی زم رشک برد چشمه زمزم
 و بر سر روباه قند سایه عدالت روباه بهم بر شکند پنجه ضیغم
 ای بار خدایی که همه بار خدایان در صف تعالند و ترا صدر مسلم
 همچون صدف و نافه پراز گوهر و مشکست و صاف ترا خاطر و مداح ترا فم
 ۱۱۱۳۵ کر روشن و مشموم بود مدح تو نشگفت در گوهر و در مشک بود روشنی و شم
 تا سایه اقبال تو بر فرق من افتاد من بنده عزیزم بهمه جا و مکرم

۱ - زم نام شهرکی بوده است در جنوب ماوراء النهر و حدود شمالی خراسان بین ترمذ و آمل بر کنار جیحون و مقصود از وادی زم همان شط جیحون است .

طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی تو بود تیز تر از خار و در نوش خورم بی تو بود تاختر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تنف بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب که شادی و سود آید و گاهی غم و ماتم ۱۱۱۴۰
بادند رفیقان تو در شادی و در سوگند حسودان تو در ماتم و در غم
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
در مجلس تو صف زده خوبان سرایی با جعد پر از حلقه و بازلف پرازخم

از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق

و اقبال تو از دولت سلطان معظم

در مدح خواجه نظام الملک

۱۱۱۴۵ ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام
بخت تو عالی و مقدار تو عالتر ز بخت
بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال
فطرت تو دست مکاران در آورده بیند
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر ۱۱۱۵۰
کرد شادروان تو نورست در چشم کفایت
صاحب صد لشکرست از حضرت تو بک رسول
یاد تو نوشده می گردون که هستش روز و شب
بخت ییdar ترا گر صورتی پیدا شود
۱۱۱۵۵ اندر احباب بود دست جواد تو جواب
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط
از قلم در دست تو فعل حسام آمد یدید
تا روان باشد علمهای ترا فتح و ظفر
رایت عالی بترکستان کشیدی از عراق
تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم ۱۱۱۶۰
تا گشادی قلعه هایی را که مر هر قلعه را
وی بتدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
نام تو نیکو و کردار تو نیکو تر ز نام
بر فلک سبارگان در بیعت تو بی ملام
قدرت تو پای جباران در آورده بدام
چرخ سرکش با تونرم و دهر توسن باتو رام
همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
نعل رهوران تو تا جست بر فرق کرام
نایب صد خنجرست از مجلس تو یک پیام
فیض یزدانی شراب و چشمه خورشید جام
نقش آن صورت بود تفسیر حی لا ینام
ملجذانی را کجا گویند من یحیی العظام
تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
دیده کس مصری قلم را قدرت زرین حسام
تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
تا تکینان را رهی کردی و خانان را غلام
تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون خیام
بشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام

چون کشیدی زیر فرمان از حلب تا کاشغر
 گو نه ابر رحمت تو آب بر آتش زدی
 حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی رماح
 ۱۱۱۶۵ از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب
 پنجه شیران بختی گردن و پشت گوزن
 اینست عفو بی نهایت وینست علم بی قیاس
 ای خداوندی که اندر ملک توران کرده ای
 خشم تو شامیست از محنت که آنرا نیست صبح
 ۱۱۱۷۰ گر نبود شکر تو پیوند جان اندر بدن
 هر که بیند مر ترا داند که صدر عالمی
 وهم تو نیرنگ محتالان بیوبارد همی
 مهر پیروزی نگارد بر نگین عمر خویش
 تو همای و قلم در دست تو همچون همای
 ۱۱۱۷۵ تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال
 تا بجهاد تو همه اسلامیان را حاجتست
 هر که او از چنین حکم تو سر بیرون کشد
 کردگارش کرد مغذول و تومستغنی ز جنگ
 وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو کرد
 ۱۱۱۸۰ کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت
 رای نیک و رسم خوب تست در دنیا و دین
 ای شاهای تو چون تعویذ کرده هر حکیم
 تا بیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار
 از گهر های مدیح تو قلم در دست من
 ۱۱۱۸۵ کلک گوهر بار تو بر گوهرم کردست طبع
 تا فساد کون باشد فلسفی را در مشال
 در جلالت باد کون دولت تو بی فساد
 تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر
 سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند
 ۱۱۱۹۰ از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم صواب
 و ز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم سیام

در تغزل و تخلص بمدح شاه

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم
در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب
زبید اربامه تابان بر زخم^۱ زیرا که دوش
این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت دل
۱۱۱۹۵ یار گفنا داشتی چون من نکاری گفتمش
صابری فرمودم آن دلدار اندر عشق خود
چون ز غیر چنبرش دیدم بگرد آفتاب
نرکس و گلنار و سرو و ماه و یار سیمگون
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز
۱۱۲۰۰ شکرش خواری فرود و گوهرش راحت نمود
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان
گاه بنشستی و دادی ساغر و گه بوس و من
هیچکس در حوض کوثرشکر و پروین نداشت
بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین زبان
۱۱۲۰۵ گاه مکابر وار بوسه گاه بوس و گاه کنار
ماه بیکر سیم ساقی بود ساقی دوش و من
هر زمان از ماه خندان چون مرا دادی شراب
گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر
گفت هستم تا که الله اکبر در برت
۱۱۲۱۰ چون مؤذن بر کشید الله اکبر نا گهان
چون شنید آهنگ رفتن کرد از آن گفتار خام
نا گهان بر بست معجز کرد ماه دلغریب
شوخ وار آن کافراز پیشم برون شد گفتمش
سربگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد
۱۱۲۱۵ گفتم ای دلبر چو بودم زر نکردی بامن این

اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو
کر چه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

در سرآینه خواجه نظام الملک

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
قهر یردان نرم کرد آن را که بودش دهر نرم
۱۱۲۲۰ عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوة
آن که بودی چون حسام اندر بنان او قلم
۱۱۲۲۵ آن که خصمان در پیام او همی عاجز شدند
ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال
آن که تبغ عدل کرد اندر نیام دولتش
آن که بود اندر وزارت بی ملام و ملال
در حیانتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
۱۱۲۳۰ بود حلمش خاک وجودش آب و هست اندر غش
راست پنداری خلایق در منامند از قیاس
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم
ای بامر و نهی کرده بر سر گیتی فساد
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت
۱۱۲۳۵ نه بیاله چون تو در باغ ظفر سروی بلند
مرک تو پرگار شیون گرد ملک اندر کشید
آن که پیوسته بدمج تو زبان بر داشتی
با دریغ و حسرت تو در غریب افتاده اند
زعفران و نیل سودستند گویی کز صفت
۱۱۲۴۰ گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان
باد شخصت را تار از حایل عرش مجید

دست حسرت جامه صبر معزی چاک کرد

تا جهانی را مژرا کرد حی لاینام

در مدح خواجه قوام الملک صدرالدین محمد بن فخر الملک

آن چنبر پر حلقه و آن حلقه پر خم دامست و کمندست بر آن عارض خرم
 دامی و کمندی که ز بهر دل خلقت چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم
 ۱۱۲۴۰ از دیدن آن دلبر و نا دیدن آن ماه یک روز کنم شادی و یک روز خورم غم
 گاه از طلب وصل مرا کرم شود دل گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
 چون وصل بود بشکفت اندر تن من جان چون هجر بود بفسرد اندر رک من دم
 عشقش مدد آتش و آبست که دارم همواره ازو دردل و در دیده تف و نم
 هر چند که در دیده من نم شود افزون یک ذره همی دردل من تف نشود کم
 ۱۱۲۵۰ بزمی که درو صورت زیبای تو باشد شادیش پیایی بود و باده دمام
 از صورت زیبای تو آرامش بزمست وز سیرت صدر الدین آرایش عالم
 آزاده محمد که ز افضال و محامد چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
 در جنب معالیش پس از احمد مختار یک ذره نماید همه ذریت آدم
 چون روی بدیوان نهاد از بار که خویش بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
 ۱۱۲۵۰ اقرار دهد عقل که در عالم اقبال بختیست مجسم شده بر باد مجسم
 بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد هر چند که آن چشمه عزیزست و مکرم
 هر روز بود از کف او رحمت زوار هر سال بود زحمت حجاج بزمزم
 تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
 تا در که او یابی مکنز بدر کس زیرا که حرامست تیمم بلب یم
 ۱۱۲۶۰ ای بار خدایی که بتو صدر وزارت میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
 هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
 فضل و هنراز شیمت محمودت نوشگفت خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
 کیفیت و کمیت عقل تو که داند عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
 گر صد یک عقل تو بکارس رسیدی محتاج نگشتی که زدی دست برستم

۱۱۲۶۰ ور آصف دستور بتدبیر تو بودی قادر نشدی دیو بر انگشتی جم
باعزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف با رأی تو کاری نشود مشکل و مبهم
باخنجر عزم تو چه بولاد و چه سنجاب با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
یک نیمه گیتی بمراد تو شد امروز آن نیمه گیتی بمراد تو شود هم
۱۱۲۷۰ مهر تو در ایست گوارنده ترازوش کین تو سمومست گدازنده ترازسم
کویی اثر مهر تو و کین تو دارند رضوان بیبشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار مدحی که تو نپسندی آن مدح و دذم
اقبال سپهریست در اعلام تو مضر ارزاق جهانیست در اخلاق تو مدغم
چون کلک تو هرگز که شنیدیست و که دیدیست بیننده اعمی و سراینده ابکم
۱۱۲۷۵ پستست و بدو فرع معالی شده عالی سستست و بدو اصل معانی شده محکم
شمعت و باجزای دخواست منقش زردست و بدیبای سیاهست معم
هنگام رضا هست صدق و وار و لیکن هنگام غضب هست گزاینده چوارقم
سیاره و چرخست که در سبر و مدارش بستست قضا نیک و بد خلق دمام
از جنبش او بهر ولی رامش و سورت وز رفتن او قسم عذر شیون و ماتم
۱۱۲۸۰ استاد طبیعت که تأثیر صرصرش در دست تو از چشم کفایت برد نم
جادوست که از قیر کند لؤلؤ شهوار هر که که در انگشت تو بر قیر کند فم
گویی کف تو هست ید موسی عمران واو در کف تو هست دم عیسی مریم
ای آن که نظام بن نظام بن نظامی زبید که شود کار رهی از تو منظم
خستست دل نازک او ضربت ایام بر خسته او هست لطفهای تو مرهم
۱۱۲۸۵ گر حکم تو و رای دلارای تو باشد مرسوم مهیا شود و بنده منعم
تا کامل و محبوب بود اعلم و افضل تا نافض و معیوب بود افلح و اعلم

اعدای تو بادند همه اعلم و افلح

واحباب تو بادند همه افضل واعلم

در مدح سلطان ملک‌شاه

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد اوز بر نکین و آن شهنشاهی که مشرق دارد اوز بر علم
۱۱۲۹۰ سایه یزدان ملک شاه آن که اندر ملک خویش بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر قیمت شاهی فروز و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیار گانست آفتاب نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
۱۱۲۹۵ حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تانه بس مدت بدولت کرد خواهد شهر یار رو میان راهم چو حاج وروم راهم چون حرم
در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند تانهد سی پاره قران را و بر دارد صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
۱۱۳۰۰ گویا بید و بیاموزید ازین فرخنده شاه هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تابود در چرخ دور و تابود در مهر نور تابود در بحر موج و تابود در ابر نم
هر کجا شاد است باشه باد و غم باد دشمنان جفت شادی یادشاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد بلی

ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
۱۱۳۰۵ همه جمعند و بیک جای مهیا شده اند از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملک شاه جهانگیر شاهی
 اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
 علمش دفتر اشکال اقلیم شدست
 لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب
 ۱۱۳۱۰ از حد مشرق و چین تا به حد غرب و روم
 هر هنرمند که از خدمت او جوید نام
 خلق را نیست به از درگاه او هیچ پناه
 در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
 بخشش بم بیر بخشش او باشد خرد
 ۱۱۳۱۵ آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
 ای فلک را بعلومهای رفیع تو شرف
 جز برای عدوی تو ننهد گردن دام
 خالق عرش سه چیز سه پیمبر بتو داد
 کنیت و نام و خطاب تو در اسلام است
 ۱۱۳۲۰ نیمی از بتکده هند بر انداخته ای
 مرکبان تو بسم خرد بخوانند شکست
 هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات
 و آنکه با کین تو خواهد که دود جفت و ندیم
 بس امیرا که مرا و رانه حشم بود و نه خیل
 ۱۱۳۲۵ بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی
 بر گنه کار چو قادر شوی از کرده او
 يك دل اندر همه گیتی نشناسم که برو
 تاز باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست
 که امام ملکانت و خداوند اعم
 فخر کردند پیمروزی او لوح و قلم
 زانکه صد باره ببینود جهان زیر علم
 سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
 عدل او کرد تپه از بد و خالی زستم
 شجر همتش از دولت او یابد نم
 صید را هیچ حصاری نبود بهز حرم
 بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
 دانش چرخ بر دانش او باشد کم
 و آنچه او بخشد در جود کجا بخشد بم
 وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم
 جز بکام ولی تو نزنند گیتی دم
 معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
 تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
 و آن دگر نیمه بشمشیر بر اندازی هم
 هر چه در خانه کفار صلیست و صنم
 بارد از ابر سخای تو بر او قطر نعم
 نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندیم
 گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
 چون ترا دید بوسید زمین هم چو خدم
 نکنی یاد و کنی غفور همینست کرم
 نیست از منت تو داغ و زشکر تو رقم
 باد بزم بخوشی خوبتر از باغ ارم

تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب و روز نیکخواه تو بشادی و بد اندیش بغم
 ۱۱۳۳۰ دل دینداران در عهد تو چون تیر تور است پشت بد خواهان مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت

عید فر خنده و بغداد و لب دجله بهم

در تبریک فتح سلطان

بگشاد جهان دولت سلطان معظم با نصرت پیوسته و با فتح دما دم
 این نصرت و این فتح تمامست زد دولت احسنست زهی دولت سلطان معظم
 ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار شاهان قوی دولت و پیران مقدم
 ۱۱۳۳۵ دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
 تا نسل پیوست ز آدم بجهان در تا دین پیغمبر پیرا کند بعالم
 مانند تو بک شاه نبودست و نباشد از امت پیغمبر و از گوهر آدم
 جم کرد بانگشتری خویش جهان رام هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
 چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
 ۱۱۳۴۰ از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی آن چشمه کونترشد و این چشمه زمزم
 پیکان تو بر هر که بر آید ببرد جان مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
 بد خواه تو بر قلعه محکم چه گریزد با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
 در روم ز شمشر تو بر خاست قیامت تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
 که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
 ۱۱۳۴۵ هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
 ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ای پیش تف خنجر تو خشک شدیم
 نوشی که نه بریاد تو گیرند بود زهر مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
 با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم با راستی تیر تو دین را نبود خم
 تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی شد دشمن و شد حامد تو کاسته و کم

۱۱۳۵۰ دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
 زان فخر که مداح تو شد بنده معزی نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم
 تادر مه ذوالحججه بود موسم حجاج نا نوبت عاشور بود ماه محرم
 سلطان زمان باش و خداوند زمین باش مداح تو با شادی و بد خواه تو باغم
 آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
 دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

در مدح سلطان ملک شاه

۱۱۳۵۰ فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم سلطان تاجداران تاج تبار آدم
 عالی جلال دولت باقی جمال ملت دارنده زمانه شاهنشاه معظم
 از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان و ارادت از ملک شاه امروز تخت و خاتم
 شاهنشاهی که عدلش بفزود نور گیتی فرماندهی که جودش بشگفت روی عالم
 در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر در خاندان شاهان فرمان او مقدم
 ۱۱۳۶۰ از قلعه های محکم دشمن همی چه نازد مرگست تیغ سلطان در قلعه های محکم
 تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین فغنور چین بچین در بر ساختست ماتم
 قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان بهتان همی نگوید بر عیسی بن مریم
 ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
 گرنارش مسلمان از زمزمست و کعبه تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
 ۱۱۳۶۰ اندر بهار خرم شادی و خرمی به شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
 بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد می نوش کن بشادی تا دشمنانت خوردغم
 عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون هر گز مباد روزی عدل تو از جهان کم

شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب

دولت ترا مسلم نصرت ترا دمامدم

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

ای زشاهی و جوانی شاد و از دولت بکام ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
 ۱۱۳۷۰ اندر اسباب شه‌نشاهی هم‌ال‌تو کجاست و اندر آثار جهان‌داری نظیر تو کدام
 شیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون تا جداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
 از پدر ملک جهان‌داری بمیراث حلال در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
 از سعادت دولت تو خانه‌ای دارد که هست عالم صغیرش بوم و عالم کبیرش بام
 هست روشن حجت افضال تو در شرق و غرب هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
 ۱۱۳۷۵ کرهمی برهان و حجت باید اقبال ترا بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
 رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
 کین تو مانند سودا گشت کزوی سوختست خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
 تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد گویا دست را بر نه بزهر و پای را بر نه بدام
 رای هند آید بطلاعت گرفتستی بک رسول شاه چین آید بخدمت گرفتستی بک پیام
 ۱۱۳۸۰ از مخالف موکبی و زموکب تو بک سوار از معادی لشکری و زلشکر تو بک غلام
 نوبت جامست شاهان نوبت شمشیر نیست جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
 آتش شمشیر تو چون کارشاهی پخته کرد آبگون جام تو باید مدتی بر خمر خام
 جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست دست گرد دمشک بوی و جام گرد دلعل فام
 ریدکان تو همه حورند و می ماء معین تو چو رضوانی و دارال‌الملک تو دارال‌سلام
 ۱۱۳۸۵ دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند همت تو کرد کار چاکران تو بکام
 بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان چاکران زبید که بر یاد تو بفرازند جام
 مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
 مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
 رهنمایت باد بزدان هر کجا سابی رکاب
 همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق و اشاره

بصلح سنجر با محمود پس از جنگ ساوه

- ۱۱۳۹۰ ایا گرفته عراقین را بنوك قلم ویا سیرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلك فریشتگان زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بمهد دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر توشده حاصل هزار مصلحت از صلح هردو در عالم
تو آن خجسته وزیر که تاگه محشر چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
۱۱۳۹۰ غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملک و از تست کار ملک قوی قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عم ترا بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
زمان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا جهان بمهد تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو نهفته گردد نور ستارگان هم
۱۱۴۰۰ دلیل سعد بود سایه عنایت تو چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برای و تدبیرت کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای جبرش کشید طایر میمون طنابهای خیم
۱۱۴۰۰ روانه شد ز کمان ناوك عتاب و نهاب زبانه زد ز نیام آتش تقار و تقم
زبس که خاست ز خرطوم زنده پیلان کرد ز بس که رفت ز حلقوم بد سگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خرد شمرد ببازیچه اندر آن هنگام نبرد کردن اسفندیار با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم ز کرد و پاریسی و ترك و تازی و دیلم
۱۱۴۱۰ طرب کنند بر آواز کوس و ناله نای چو باده خوار بر آوای زیر و نغمه بم

چه تیغ های بزهر آبداده بدرخشید
 شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
 از آن سپس که شمردند خویش را غالب
 یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا
 ۱۱۴۱۰ اگر نبودی سعی تو در میانه کار
 ز آه خسته رسیدی بپرج ماهی تف
 بقای شیفه ساران بدل شدی بفنا
 وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان
 بروم بزم همه رومیان شدی شیون
 ۱۱۴۲۰ بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل
 بدوات تو گرفتی همه ولایت روم
 چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
 بلطف صلح بر آوردی از میانه جنگ
 همان گروه که جستند از آن مضاف چو تیر
 ۱۱۴۲۵ بنامه ای که نوشتی تو از عجم بعرب
 ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد
 اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود
 تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون
 بمعجزی که دلیل حیات و عافیتست
 ۱۱۴۳۰ که کشتگان فلک را تو داده ای ارواح
 چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
 موافقند بهم ملک و دوات و ملت
 بجز تو کیست که گاه قنوت و قنوی

چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
 بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
 شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
 یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندیم
 وگر نکردی سلطان روزگار کرم
 ز خون کشته رسیدی بیشت ماهی نم
 وجود بیهوده کاران بدل شدی بعدم
 بتافتی دل کردن کشان بداغ الم
 بمصر سور همه مصریان شدی مانم
 نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
 خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
 گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
 بفضل نوش بر آوردی از میانه سم
 بیامدند کمان وار پشت کرده بنخم
 شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
 لواء و خطبه و منشور و مهر و زر و درم
 فسون آصف بن برخیا و خانم جم
 جمست شاه و بدستش حسام چون خاتم
 زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
 که خستگان قضا را تو کرده ای مرهم
 سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
 که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
 دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

شدست سیرت پاک تو افتخار سیر
 ۱۱۴۳۵ کجا ضمیر تو باشد سهوا نماید ماه
 شدست شیمت خوب تو اختیار شیم
 از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار
 غنیمتست ز کلک تو استماع صریر
 گفت چو چشمه زمزم مبارکت بقال
 بشارتست ز لفظ تو استماع نعم
 تراست هر دو بهم گر چه هست راه دراز
 ۱۱۴۴۰ طراز جامه دولت نگار خامه تست
 اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست
 زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد
 بکار ملک بصیرست گر چه هست اکمه
 مصوریست که ده ساحرست با او یار
 ۱۱۴۴۵ چراغ خانه شرعست و تیر جعبه عقل
 حریف شیر اجم بود در زمان شباب
 خدای عرش بدو نیکویی و نیکی خواست
 همیشه تا که خلاف زبون بود چیره
 تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
 ۱۱۴۵۰ صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط
 بر زم موکب منصور تو چو چرخ برین
 تو صدر روی زمین و مخالفان ترا
 ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فروده شادی خلق

فروده شادی تو خالقت بوصف قدم

در تهنیت وزارت شرف الدین ابو طاهر سعد بن علی

دیش ازین بار خدایان و بزرگان بجم گر همی بنده خریدند بدینار و درم

۱۱۴۵۰ اندرین دوات صدری بوزارت بنشست که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
 فخر ملت شرف الدین و قوام الاسلام سید عصر و امام وزرا صدر امم
 صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
 آن که هست از هنرش صدر معالی عالی وان که گشت از سخنش اصل معانی محکم
 همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم همت او ز بلندی ببرد آب هم
 ۱۱۴۶۰ گاه توقیع صریح قلمش بر دل خلق بگشاید در شادی و بیند در غم
 بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
 گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو زانکه مخدوم شود هر که مراور از خدم
 رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
 صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
 ۱۰۴۶۰ رای او کرد میان فلک و دهر سفیر حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
 ای ز تو شاگرد و از سیرت و رسمت بخشود شاه آفاق و امیران و حواشی و حشم
 تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
 اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست کارهایی که ز کثری چو کمان بود بخم
 هر کجا مرد ستم گردد بر آرد ز جهان آب عدل تو نشاد ز جهان گردد ستم
 ۱۱۴۷۰ هر کجا ایمنی عدل تو باشد نه شکفت گر شبان وار شود گرک نگهبان غم
 در پناه نظر و در کنف حشمت تو سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
 با تو عالم تواند که مباحات کند که توبیش آبی در قدر و کم آید عالم
 بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود تا بصرای وجود آمدی از کتم عدم
 با موالیت شب و روز حریفست فرح با معادیت مه و سال ندیمست ندیم
 ۱۱۴۷۰ سنک با مهر تو در دست ولی گردد سیم نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
 غایبانی که ببینند نگار قلمت بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
 همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم

شاه اسلام که يك نيمه زگیتی بگشاد آن دگر نيمه بتدبير تو بگشايد هم
 سال ديگر نهد از رای صواب تو بروم منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
 ۱۱۴۸۰ کشور روم همه رام کند زیر رکاب سر کفار همه پست کند زیر قدم
 ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
 بر بنی آدم چون خلد شدست از تو جهان نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم
 تا پیوست سعادت بجوار تو مرا دیدم از طبع رهی پرور تو کل نعم
 آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم
 ۱۱۴۸۵ سعی فرمابی و افضال کنی در حق من سعی و افضال بیک بار که دبست بهم
 گر چه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
 جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
 زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان زانکه اندر رک من هست هوای تو چو دم
 بی ثنای تو نخواهم که نه هم هرگز گام بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
 ۱۱۴۹۰ تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا تا همه رنج و غنا باشد مضمون ظلم
 خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات در که تو حجر الاسود و دست زمزم
 چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما

شعر ها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

در مدح ملك سنجر

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
 ۱۱۴۹۰ بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
 زلف سیاه بر رخ او هست سایبان بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
 با روی او بهشت بدینا شد آشکار وز شرم روی او ز جهان شدنهان ارم
 رویش همی نهفته نباید ز چشم من گر تازه و شگفته شود گلستان ز نم

از چفتگی چو چنك شدم در فراق او از ناله همچو زیر شدم از فغان چو دم
 ۱۱۰۰۰ در وصل او کنم جگر کرم را علاج کر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
 بیند روز وصل چو رخ بر رخم نهد بر شنبلیله لاله و بر زعفران بقم
 ای دلبری که قد تو چون تیر راستست و ز عشق تست قامت من چون کمان بخم
 بر من ستم مکن که با صاف و عدل خویش بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
 سنجر خدا انگان جهان کز فنوح او گشتست بر عجبایت و بر داستان عجم
 ۱۱۰۰۰ شاهی که دارد او چو فریدون و سام پیل صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
 از خیل چاکران و غلامان خاص اوست در قندهار لشکر و در قیروان حشم
 سدیدست در زمانه و سعیدست در جهان اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
 بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار کر بر سر ستاره نهد یاسبان قدم
 کر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان از کرک بی گزند بود با شبان غنم
 ۱۱۰۱۰ از او ز کنند تا قرب از دست اوست خان و ز جود اوست خان را در خانمان نعم
 شد کار خرد خان باقبال او بزرگ چون گفت در مصالح احوال خان نعم
 باطل ز حق جدا شد و کثری ز راستی چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
 يك چند کرد بر لب جیحون شکار شیر پرداخت شاهوار ز شیر زبان انجم
 کر بر شکار پیل شدی عزم او درست بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
 ۱۱۰۱۰ تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل چپال را ز بیشه هندوستان بدم
 ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین گشته بدستان تو همداستان امم
 چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
 که هنر نبود ملوک گذشته را چون شیمت حمید تو در باستان شیم
 مشتاق شد بسیرت و دسم تو روزگار چون مملکت رسید ز البارسلان هم
 ۱۱۰۲۰ بهر روزی تو کرد و بهر روزی تو خورد گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
 عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن از قافله عوارض و از کاروان رقم

از چفتگی چو چنك شدم در فراق او از ناله همچو زیر شدم از فغان چو دم
 ۱۱۰۰۰ در وصل او کنم جگر کرم را علاج کر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
 بیند روز وصل چو رخ بر رخم نهاد بر شنبلیله لاله و بر زعفران بقم
 ای دلبری که قد تو چون تیر تراست وز عشق تست قناعت من چون کمان بخم
 بر من ستم مکن که با صاف و عدل خویش بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
 سنجر خدا ایگان جهان کز فوج او گشتست بر غنایست و بر داستان عجم
 ۱۱۰۰۰ شاهی که دارد او چو فریدون و سام پیل صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
 از خیل چاکران و غلامان خاص اوست در قندهار لشکر و در قیروان حشم
 سدیدت در زمانه و سعیدست در جهان اندر یمین حشامش و اندر بنان قلم
 بر بام قصر او ز بلندی تعجب مدار کر بر سر ستاره نهاد یاسبان قدم
 کر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان از کرک بی گزند بود با شبان غنم
 ۱۱۰۱۰ از او زکند تا قرب از دست اوست خان وز جود اوست خان را در خانمان نعم
 شد کار خرد خان باقبال او بزرگ چون گفت در مصالح احوال خان نعم
 باطل زحق جدا شد و کثری ز راستی چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
 يك چند کرد بر لب جیحون شکار شیر پرداخت شاهوار ز شیر زبان اجم
 کر بر شکار پیل شدی عزم او درست بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
 ۱۱۰۱۰ تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل چپال را ز بیشه هندوستان بدم
 ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین گشته بدستان تو همداستان امم
 چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
 گاه هنر نبود ملوک گذشته را چون شیمت حمید تو در باستان شیم
 مشتاق شد بسیرت و دسم تو روزگار چون مملکت رسید ز البارسلان هم
 ۱۱۰۲۰ بهروزی تو کرد و بهیروزی تو خورد گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
 عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن از قافله عوارض و از کاروان رقم

و اندر ولایت تو ز تأثیر عدل تو دینار گشت در کف بازارگان درم
 درویش را کف تو توانگر کند همی کز جودداری آن کف گوهر فشان چویم
 بر دوستان درم کرم تو کند نثار چون ابر نو بهاری بر بوستان دیم
 ۱۱۰۲۰ سم با محبت تو شود در گلو چو نوش نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
 هر چیز را که آن بکم ارزد بهیسا بود ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
 بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد یابد خبر ز ناله و یبند نشان ز دم
 قومی که از هوای تو بر نافتند سر کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
 از کشتن گن هنوز طیور و سباع را پر کوشست ز اغر و پراستخوان شکم
 ۱۱۰۳۰ ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح مرکز نشد ندیم دل مدح خوان ندیم
 بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
 چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
 کر بنده را سعادت تو در نیافتی گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
 فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد از مستمند محنت و بر ناتوان سقم
 ۱۱۰۴۰ خواند همی ملک ملک مهربان ترا نشکفت اگر کند ملک مهربان کرم
 تا باغ را بود بزمه فرودین شباب تا راغ را بود بزمه مهرگان هرم
 جای نشاط باد بساطت چنانکه هست دارالسلام جنت و دارالامان حرم
 تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جرم
 وز بخت نیکخواه تو و بد سگال تو چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
 ۱۱۰۴۰ بر دودمان خصم تو مریخ تاخته کیوان پیر تو خته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین

اقبال تو فراخته بر آسمان عالم

در مدح سلطان

جاوید ز یاد خسرو عالم سلطان جهان شهنشه اعظم
 شاهی که نشاط عیش او باقی شاهی که صبح بزم او خرم
 شاهی که ز خسروان و سلطانان - نازنده باوست گوهر آدم
 ۱۱۵۵۰ ای خسرو نیکبخت نیک اختر سلطان جهان و داور عالم
 عزّ ولی تو هر زمانی بیش عمر عدوی تو هر زمانی کم
 آفاق مسخرست حکمت را گویی که بدست تست جام جم
 بر بخت نهد موافق تو رخت در دام زند مخالف تو دم
 تا هست جهان شه جهان بادی تو شاد و مخالف تو جفت غم
 ۱۱۵۵۵ در خانه دوستان تو شادی

در خانه دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم صاحبقران اعظم شاهنشاه معظم
 ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه ای در جهان شهنشاه ای برشهان مقدم
 ای برده همت تو از روی دوستان چین و آورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
 فرع بزرگواری از رای تست والا اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
 ۱۱۵۶۰ پرچشنت زاول پر جوش تست کابل وز تیغ تست غلغل در مولنان و جیلم
 یزدان ز تست راضی ایمان بتست باقی دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
 اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر و اسلاف را ز نامت فخرست تا بآدم
 اندر مضاف رزمت ضیغم شود چو آهو و اندر حریم عدلت آهوشود چو ضیغم
 با جود تو گشاید درهای خلد رضوان با عدل تو بیندد مالک در جهنم
 ۱۱۵۶۵ شاهی و شهر یاری مردی و کامکاری رادی و بردباری هر شش ترا مسلم
 آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل و آنجا که نرم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید تادمح و آفرینت هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
 بر ملک و دولت تو دستور تست میمون چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
 بر تخت پادشاهی تاج پدر توداری او نیز در وزارت دارد کفایت عم
 ۱۱۰۷۰ چشم جهان نبیند تا دامن قیامت شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
 تا در طباع باشد با شیر ساخته می تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
 زیر مراد بادت چونانکه هست گیتی زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
 بر مژده فتوح نصرت شده پیایی
 بر شادی صبوح ساغر شده دمام

حرف نون

در مرثیه تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خدای ماست خداوند آسمان و زمین منزله از زن و فرزند و از همال و قرین
 ۱۱۰۷۵ مقدری که برو نسپرد سپهر و نجوم مصوری که برو نگذرد شهر و سنین
 مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او محل روح شود نطقه در قرار مکین
 وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهانست بود بتقویت او حیات و قوت جنین
 بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
 نطق منطقه سازد با سر او هر شب سپهر آینه کون از مجره و پروین
 ۱۱۰۸۰ عنایت نظر او جوان و تازه کند جهان پیر و کهن را بماء فروردین
 بیاغ و راغ فرستد بدست باد بهار ز خلد رضوان پیرایه های حورالعین
 ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر ز چوب خشک برون آورد گل و نسربین
 گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن خلاق متفاوت توانگر و مسکین
 یکی رسیده ز فضلش ز کرد برگردون یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجنین
 ۱۱۰۸۵ هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید یقین بدان که ببیند بعین عین یقین

اگر بود سوی طبن باز گشت آدمیان عجب مدار که آدم سر شسته شد از طین
 شگفت نیست بجان رغبت و زمرك حذر كه مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
 اگر مهین خلایق تویی بدان منگر بدان نگر كه تویی قطره ای ز ماء معین
 ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی چو تیغ مرگ بینی رخ تو گیرد چین
 ۱۱۵۹۰ بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار اگر تو خار به بخاری بنیزه و زوبین
 و گردست تو آتش برون جهد ز کمان اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
 نهیب مرگ بخاك اندر آورد سر مرد اگر ز خاک کشد مرد سر بعلین
 حوادث از فلک و روزگار نیست عجب فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
 غرض چه بود فلک را كه باز دریا برد ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
 ۱۱۵۹۵ سرای شادی شه بر مثال خاتم بود چه بود با رب كز وی بیو قتاد نگین
 مگر كه كنج گران بود شخص نازك او كه همچو كنج گران گشت زیر خاك دافین
 اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
 و گر ز قالب زهرا برقت روح لطیف بصبر باد علی را مدد ز روح امین
 و گر بنای حیات زبیده گشت خراب حصار دولت هارون بلند باد و حصین
 ۱۱۶۰۰ اگر بزیر زمین رفت مام شاه جهان بكام شاه جهان باد ملك روی زمین
 زباغ دولت اگر خشك شد شگفته گلی شگفته باد گل دولت معز الدین
 و گر گسته شد از روزگار دولت آن مباد منقطع از روزگار مدت این
 مباد نیز در این دوده دیده ای کریان مباد نیر درین خاندان دلی غمگین
 عقیقه ای كه ز دنیا بسوی عقبی رفت شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
 ۱۱۶۰۵ ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
 بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

برو ز خلق ثنا باد و از فلک احسنت

برو ز بخت دعا باد و از ملك آمین

در مدح ملك ناصر الدين سنجر

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان وز جهان باسپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید ۱۱۶۱۰ تنك دل بودن و بیکار نشستن توان
نتوان کرد ازین بیش زبت رویان صبر نتوان بود ازین بیش زمی خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرارند حریفان ز پی شادی جام بفرورزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند ۱۱۶۱۰ پیش ملك تخت ملك دم ملك ستان
ناصر دین عضد دوات و خورشید ملوک شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق تا جهانست بماناد خداوند جهان
بیر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی که همی فخر کند از هنرش پیرو جوان
هم خداست ازو راضی و هم پیغمبر هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که برو سود کنی چون برو سود کنی رنج نیاید بزبان
اوست شاهی نه چو در رزم کمان کرد بزمه ۱۱۶۲۰ خصم اوست شود گر چه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر آید از نیزه او شیر دلاور بفرغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار و رشود برک رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست خشم او باد خزانست و عدو برک رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با کرک ز عدل تو همی آب خورد ۱۱۶۲۰ جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بردشت واندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب زمره خواهد که ترا گوی شود در چوکان
چون کند تیر تو بر شیر زبان بیشه حصار شود از تیر تو چون بیشه تن شیر زبان

۱۱۶۳۰ نیست چون تیغ تو گر هست قضا را چنگال نیست چون تیر تو گر هست اجل را دندان
 تو بمروری و ز عدل تو بمصرست اثر تو بشرقی و ز فتح تو بغربست نشان
 در بساطت پسر پادشه غزینست در رکابت پسر پادشه ترکستان
 تو باقبال همی بگذری از جد و پدر سخن بنده یقینست و درین نیست گمان
 دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک بیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
 ۱۱۶۳۵ از تو شد مقبل و از فر تو بغر و دامید وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
 آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی وان سعادت که از تو دولت تو کرد ضمان
 که شناسد بدرستی مدد نعمت این یا که داند بتمامی عدد منت آن
 او بدینار تو امروز همی شکر کند چون ز سلطان پدر تو پدر او بچنان
 گر پدر یار بنزدیک پدر مهمان شد پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
 ۱۱۶۴۰ کر برو یاقین ملک پدر دشوارست چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
 تو توانی که بشاهی بنشانی او را که تویی در همه عالم ملک ملک نشان
 نه عجب گر بود از دست تو در غزین شاه و آن کجاست هم از دست تو در توران خان
 این بنام تو همی سکه زند در غزین و آن بنام تو همی خطبه کنند در توران
 کار هایی که درش بسته تقدیر بود چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
 ۱۱۶۴۵ فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
 ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه لشکر تانجم و میدان ده کاهکشان
 بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین بود یک چند سلیمان نبی را فرمان
 بر همه تاجوران هست پیروزی بخت هم چو فرمان سلیمان همه حکم توروان
 تا که سازند قران مشتری و زهره بهم تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
 ۱۱۶۵۰ باد سر بر سرطان زایت اقبال ترا کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
 پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
 عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می‌رخشنده چو یاقوت روان بر کفتو
 شده یاقوت روان بر کفتو قوت روان
 در پذیرائی سلطان سنجر از برادر زادگان خود
 مسعود و طغرل

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان گسترده روشنایی او بر همه جهان
 مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان ۱۱۶۵۰
 روزی مبارکت که بر آسمان ملک هست آفتاب و مشتری و زهره را قران
 اقبال بود رهبر و همراه رکن دین تا از قبول شاه دانش گشت شادمان
 او را بنزد شاه مثبت زیادتست کاعد با اختیار بر شاه میهمان
 اینجا همه ملوک همی میهمان شدند زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
 ای شاهزادگان هنر مند با هنر بخت شما جوان و شما همچو او جوان ۱۱۶۶۰
 فخر آورید و سر بفرازید شاهوار زین عم نیک بخت و خداوند مهربان
 کاندر همه جهان نبود خسروی چنین بگزیده خدای و جهان را خدایگان
 شاهیت او که دولت او هست بی قیاس شاهیت او که نصرت او هست بی کران
 آثار اوست از حد کشمیر تا بروم اخبار اوست از در چین تا بقیروان
 همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان ۱۱۶۶۵
 مانند او ز تخمه داودیان که داد داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
 هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
 در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز بر تیغ نیل رنگ چو بشگفت ارغوان
 اندر دیار هند ز بس رویهای زرد گفتم بجای نیل بکشتند زعفران
 مشنوی خبر ز رستم زال و سفندیار زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان ۱۱۶۷۰
 بگر که از عراق و ز مازندران و هند وز حله و جبال و ز خوارزم و سیستان
 اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند تر بارگاه شاه کمر بسته بر میان

شاهان نامدار و امیران نامور شیران کامکار و دلبران کامران
 اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
 ۱۱۶۷۰ پیش رکاب او که کند پای در رکاب پیش عنان او که زند دست بر عنان
 ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام ای همت تو را ز علی برترین مکان
 در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
 چونانکه فخر گوهر عدنان محمدست سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
 اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
 ۱۱۶۸۰ اندر عراق و غزنین سلطان زدست تست و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
 این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت وین فتح و این ظفر که تراداد غیب دان
 هر گز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب هر گز بهیچ عصر ندادست کس نشان
 فرّ تو خلق را ز نوائب دهد نجات عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
 آنجا که از سخای کریمان رود سخن از تو زند کریم سخی دست داستان
 ۱۱۶۸۰ گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن ابری کز رود نبود جز گهر فشان
 مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
 چون محشرست در که تور و زبار و عرض چون جنتست مجلس تور و بز و خوان
 می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود می خواره را چو چشمه حیوان شود دهان
 آمد بفرخی و شعبان و حاضرند آزادگان بیزم تو و شاهزادگان
 ۱۱۶۹۰ از بهر توشه رمضان بر فراز جام وز بهر دیده همگان بر فروز جان
 بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام پیش چهارشاه چهل سال مدح خوان
 وقفست بر دو چیز تو من بند را دو چیز بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
 تاباشد از بهار و خزان در جهان اثر هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
 از مهر تو خزان ولی باد چون بهار وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
 ۱۱۶۹۰ تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

در خدمت تو هر دو ملك بافته قبول افزوده از قبول تو اقبال اين و آن

اينام تو مساعد و انعام تو مدام

پيمان تو مؤكد و فرمان تو روان

در مدح سلطان ملكشاه

شدست روز همه خلق فرخ و ميمون بر روزگار شه نيك بخت روز افزون

شه زمانه ملكشاه كافريد خدای هميشه طالع اوسعد و طلعتش ميمون

۱۱۷۰۰ بطلمتش همه ساله منورست زمين چنانكه هست منور بطالعش گردون

قياس گردون با همتش كه داند كرد كه پيش همت عاليش هست گردون درون

همی جوشهر نمايد ز لشكرش صحرا همی چو كوه نمايد ز موكبش هامون

بفتح رايه او را صفت كنند همی چو جرخ را بتحرك چو خاك را بسكون

قضای كن فيكون بي مراد او نرود كه هست جفت مرادش قضای كن فيكون

۱۱۷۰۵ شمار بخشش او را کسی نداند چند قياس دانش او را کسی نداند چون

چنانكه طاعت او مایه خردمنديت خلاف طاعت او هست بي خلاف جنون

عظيم تر ز خلافتش جنون ندانم من و گرچه در مثل آمد كه الجنون فنون

بشير پيكر گرزش نگه كن و بشناس كه گاو پيكر بودست گرز افريدون

ميان شاه و فريدون تفاوتست چنانك ميانشير دلير و ميان گاو زبون

۱۱۷۱۰ ايا بخدمت تو هر تنی شده مشغول و يا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان ز كين تو بدل اندر فسرده گردد خون

بمدل و فتح ستايند روزگار تسرا كه عدل را تاريخت و فتح را قانون

چو بحر شد ز مديح تو خاطر شعرا سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مكنون

خدای دارد هر بنده ای كه بنده تست ز نائبات معاف و ز حادثات مصون

۱۱۷۱۵ ز خط حكيم تو بيرون برد کسی سرخویش كه پای او ز خط زندگان بود بيرون

در آن ديار كه شمشير تو برهنه شود بخون بدكنشان خاك او شود معجون

ز آب دیده خصم تو زعفران روید کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
 کسی که با تو دلتش چون الف نباشد راست ز هیبت تو شود قامتش خمیده چونون
 بسخره کردن آشفته لشکر سرکش بزنده کردن دیرینه زنده مدفون
 ۱۱۷۲۰ بست تیغ ترا چون کلیم را ثعبان بست جود ترا چون مسیح را افسون
 خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند یراز درخت و یر از اسیر غم گوناگون
 تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی بیاغ خویش تماشا همی کنی ایدون
 رسیده فوج سپاهت بموج جیحون یار رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
 زدند پرده سرای تو بر لب دجله هنوز کرد سپاه تو بر لب جیحون
 ۱۱۷۲۵ درین خجسته سفر بر ظفر بست ترا خدای عزوجل یار و بخت راهنمون
 همی دایل کند خسروا که زود نه دیر کند سیاست تو تخت بد سگال نگون
 بنیزه سر بر بایی ز حاسد مکار بتیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
 کلید نعمت قارون ترا بدست آید فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
 همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
 ۱۱۷۳۰ هوا گسته کند رشته های مروارید زمین نهفته کند فرشهای بو قلمون
 گل شکفته بروید ز دامن کهسار ز لاله ها همه گلگون شود رخ هامون
 تو باش خسرو اقران و پادشاه قران تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز

رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ایضاً در مدح ملک شاه

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
 ۱۱۷۳۵ کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
 کس ندیدست این بخواب و کس ندادست این نشان
 کشت باور زین سفر کز شام گیتی شد جان
 زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان
 پیش ازین مارا حدیث هفت خوان آمد عجب

آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادر ترست
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس
۱۱۷۴۰ نه بشام اندر ز دولت بود غایب يك نفس
آنچه اندر شام میران مقدم داشتند
و آنچه اندر روم صد میر دلاور داشتند
ای نوشته سال و ماه از عدل افریدون سخن
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
۱۱۷۴۵ کانچه ایشان را بده سال اندرون حاصل شدی
شام را یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت
اینت زیبا خسروی لشکر کش و لشکر شکن
خسروا شاهها تو اندر يك سفر دیدی یقین
هست واجب بر زمین و آسمان دائم دوسیر
۱۱۷۵۰ تا فلک پیروزه گون باشد تویی پیروز بخت
زمین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
شام بگشادی يك تهدید بی جنك و نبرد
بی درنگی کردی از بیم نكو خواهان امید
آن چنان در آتش دوزخ فگندی خصم را
۱۱۷۵۵ بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی
خنجر آتش فشانت آب بد خواهان پیرد
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تست

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک

تا زمین باید بیای و تا فلک ماند بمان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان
۱۱۷۶۰ ساکنانش حور سبعین عارض زرین کمر
نو بهارست این شگفته در میان نو بهار
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ
در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه جز
شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت
۱۱۷۶۵ سایه یزدان معز الدین والدینا که او
حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
خازنانش ماه آتش ناولك آهن کمان
بوی تانست این نهاده در میان بوستان
چون سر زلفین خوبان باد او عنبر فشان
طالع مبدون و فال فرخ و بخت جوان
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
تبغ کشور دار دارد بازوی کشور ستان

آنکه رایش را همی طاعتگر آید آفتاب
 رای او را شد سوافق هم قضا و هم قدر
 طبع او مر باد را هر گز نپندارد سبک
 آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد
 ۱۱۷۷۰ سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد
 معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا
 گو فریدون گو یا تیغ ملک شاهی بین
 مار کرداری که چون دشمن ببیند بیکرش
 ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا
 ۱۱۷۷۵ روزفخر البارسلان را فخر باشد برملوک
 بی بزرگی کس خداوندی نباید بر مجاز
 چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر
 شهریارا تا نمودی شاد کامی روز بزم
 تو چو خورشیدی و یاقوت روان بردست تست
 ۱۱۷۸۰ سروان اکنون ازین شادی بیفزایند سر
 گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را
 تا بخندد ارغوان و گل ز باد نو بهار
 ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست
 وانکه بختش را همی خدمتگر آید آسمان
 تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
 حلم او مر خاک را هر گز نینکارد گران
 فرخ آن کس کافرین شاه دارد بر زبان
 وان که سر بر خط ندارد جان کند برتن زبان
 دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
 تا ببیند خرده الماس را بر یرنجان
 همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
 بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
 زانکه آمد چون تو شاه از گوهر البارسلان
 بی هنر صاحبقرانی کس نباید رایگان
 ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران
 شد جهانی سر بسر زین شاد کامی شادمان
 دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
 خسروان اکنون ازین رامش یغورزند جان
 هریک از شادی درین مجلس بر افشانند روان
 تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
 وان که باشد دشمن رخسار او چون زعفران

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا

بنده شاعر معزی مدح کوی و مدح خوان

در مدح ملک سنجر

۱۱۷۸۵ جهان را یادگارست از سلاطین
 ملک سنجر ولی عهد ملک شاه
 فروزان آفتابی عالم افروز
 رکاب او بمر و شاهجان باد
 دلیران زیر حکم او زبوندند
 ۱۱۷۹۰ ببرد از پشت دولت تیغ او خم
 چو جیش او بجوشد در خراسان
 شه ایران و توران ناصرالدین
 خداوند ملوک مشرق و چین
 که او را آسمان تختست یا زین
 نهیب او بترکستان و غزنین
 چو زیر بند طهمورث شیاطین
 ببرد از روی ملت رای او چین
 بجوش آید ز توران تا فلسطین

ز احسانش همه آزادگان را
 چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
 چو روز بزم گیرد جام بر دست
 نهد اندازه عالم مهندس ۱۱۷۹۵
 بچشم او یکی ذره نسجد
 ایا شاهی که یزدان کرد و دولت
 بتو فخرست امیر المؤمنین را
 بآثار تو مستظهر شدست آن
 ترازوی معالی و شرف را ۱۱۸۰۰
 همی از عدل و انصاف تو سازد
 بفر تو همی زر خیزد از سنک
 ز بهر قهر بد خواه تو باشد
 هم از بهر هلاک دشمن تست
 چو گردان ترا گوید قضا هان ۱۱۸۰۵
 ز گیتی دشمنانت را برانند
 ز کین تو برزم اندر عدو را
 کسی کو مهر تو در جان ندارد
 ز بیم تو چنان خفتست دشمن
 کسی کز دولت تو شاد گردد ۱۱۸۱۰
 در آن مسکن که اقبال تو تابد
 کهمینه پهلوانت مه ز بیژن
 اگر فرهاد در عصر تو بودی
 نصیبت از بخارا تا نصیمین
 بخار خون رسد بر ماه و پروین
 شود روی زمین سیمین و زرین
 ز مرز قیروان تا چین و ما چین -
 اگر عالم شود صد باره چندین
 ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
 ز تو شادست سلطان سلاطین
 باخبار تو مستبشر شدست این
 کف و بازوی تو کفست و شاهین
 کبوتر آشیان در چشم شاهین
 بخلق تو همی گل روید از طین
 شهاب اندر هوا بر شکل زوین
 کجا زهرست در دندان تنین
 چو ترکان ترا گوید قدر هین
 چنان کز کوه راند سنک را هین^۱
 سکون دل بدل گردد بسکین
 بتوزد روزگار از جان او کین
 که هر گز بر نگیرد سر ز بالین
 سپهر او را نیارد کرد غمگین
 در آن مسکن عجب دارند مسکین
 کمینه مرزبانان به ز گرگین
 نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنر های تو بر سنگ
 ۱۱۸۱۰ ترا زبید که خوانم شاه شاهان
 بجای صورت پرویز و شیرین
 که از تو میر میران یافت تمکین
 ز بهر حرمت او چون تو امروز
 خرامیده باین جشن بآیبت
 زمین را آخشيجان^۱ کله بستند
 فلک را اختراپ بستند آذین
 شدند از فخر روح العین و رضوان
 درین مجلس گهربار و شکر چین
 همیشه تا گل و نسرين و شمشاد
 نروید در دی و کانون و تشرین
 ۱۱۸۲۰ مزین باد ایوان تو هر روز
 چوباغی پر گل و شمشادونسرين
 ز گیتی بهره تو آفرین باد
 ز گردون قسم بد خواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را

دعا از بندگان وز بخت آمین

در مدح علاءالدین ابوالفتح محمد خان^۲

نگارمن خط مشکین کشید برنسرین
 خطا کشید برنسرین بر آن خط مشکین
 ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید
 اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
 ۱۱۸۲۰ رخس گلست و لبش لاله از لطافت و نور
 خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
 زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل
 بگرد لاله و کرد گلش بود پر چین
 کجانهان شود از من رخ چو پروینش
 کنم خروش و دلم کیرد آذر برزین
 ز من بدیع نباشد خروش آذر دل
 که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
 اگر من از دل غمکین همی زدم دم سرد
 شکفت نیست دم سرد ازین دل غمکین
 ۱۱۸۳۰ بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد
 جواب تلخ شکفتست از آن لب شیرین
 به عشق و حسن کنون داستان و قصه ما
 سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین
 و گر چه بر رخ شیرین و در دل خسرو
 نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین

۱ - آخشيجان یعنی عناصر اربعه

۲ - رجوع کنید بذیل صفحه ۲۹۲

در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
 اگر بکاه غزل شعر ازو لطافت یافت بکاه مدح علو یافت از علاءالدین

۱۱۸۳۰ بلاد همت خاقان پادشا کوهی ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
 سپهر فتح ابو الفتح قبله اقبال محمد آیت احمد و ملیه تمکین
 شهری که از شرف نام فخر و کثرت او کشید محمدت و فتح سر بعلین
 ز کام دولت افراسیاب دوده او امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین
 بزرگواری چون خانمست و کومراو نگین خاتم و فرهنگ او چون نقش نگین

۱۱۸۴۰ مزینست خراسان ز فر او امروز چنانکه بود مزین ز رای او غزین
 ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او شدت روی زمین همچو آسمان برین
 محل و یایه او از زمین رسانیدست بر آسمان برین پادشاه روی زمین
 همان تمل کند اندر مصاف خنجر او که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
 شود شکسته بهر مش مصافهای نظم شود گشاده بهر مش حصارهای حصین

۱۱۸۵۰ بزخم تیر کند سفته بشک بیل دمان بزخم تیر کند پاره بال شیر عربین
 ز نیست هست کند چو بزم و زرد مهر ز هست نیست کند چون بر زم توزد کین
 اگر شکار شاهین او کند دولت کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
 و کر عطاش به میزان چرخ بر سنجند شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
 عجب زیاده شیرنک او که گر خواهد بنیمشب ز فلسطین رود بقسطنطین

۱۱۸۶۰ چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر چو از فراز رود در نشیب باشد هین
 بحمله جان به داز جامدوان چو گوید هان بیویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
 بطور ماند چون بافسار باشد و جل بطبر ماند چون با لکام باشد و زین
 عجب زهندی تیغش که چون برهنه شود بود چو لؤلؤ پروزه رنگ در آکین

ز بهر آنکه بشکل زبان تنینست بود بفعل گزاینده چون دم تانین
 روان خصم رباید و کر چه خصم زردک بود بشوخی کرک و بچاره کرکین

۱۱۸۷۰

چو لعل فام شود همچو آبر در نیان رخ حسود کند همچو برک در تشرین
 ایبا نجوم سخا با کف تو کرده قرار و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
 مگر صدف بگشاید ز مدحت تو زبان که دست ابر نهد در دهانش در نمین
 مگر سجود برد طین و قار و حلم ترا که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
 ۱۱۸۶۰ اگر ز جود تو باشد سر شک ابر بهار چهار فصل بود همچو ماه فروردین
 ز بس معانی نیکو که در مدایح تست همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
 بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
 ز حاجبان تو بر درگاه تو خواهد بار چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
 ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
 ۱۱۸۶۵ خدای عرش مدام از فرشتگان دور قریب بنزد بنده نشاندست بر شمال و یمین
 اگر ثنای تو گوید یکی زند احسن و گر دعای تو گوید یکی کند آمین
 همیشه تا که ز مهرست رحمت و انصاف همیشه تا که ز روحست راحت و تسکین
 ضمان کنندۀ مهر تو باد مهر منیر مدد دهندۀ روح تو باد روح امین
 اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
 ۱۱۸۷۰ بر روز عید همانون و روزگار بهار

مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

در مدح امیر سیف الدوله شمس الدین

شد خراسان بسان خلد برین در راحت گشاد روح امین
 تا رسید از عراق خرم و شاد سیف دولت امیر شمس الدین
 آن امیری که رای روشن او خاتم ملک را شدست نگین
 اجل آنجاست کو کشید کمان نصرت آنجاست کو گشاد کمین
 ۱۱۸۷۵ پیش سلطان ملک که بود چو او بقبول و بحشمت و تمکین
 در عزیزی چو او کرا دارد بر کیارق که هست شاه زمین

گر بگردی ز روم تا حد هند ور بیوی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر چیره تر زو نیابی اندر زین
دو سپه را سپاه سالارست که روانها بمهر اوست رهین
۱۱۸۸۰ ظفر و فتح را بروز نبرد علم او علامتست مبین
ای امیری که از تو آموزند امرا رسم و سیرت و آیین
همه عقلست با دل تو ندیم همه جودست با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری که ازو خون صرف خیزد هین
روی لشکر تویی بصلح و بجنک پشت لشکر تویی بمهر و بکین
۱۱۸۸۵ بدرد زهره ها جو گویی هان بدمد جانها جو گویی هین
تا بر آورد رایت عالیت در نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بیجان شاد گشتند لشکری غمگین
هر کجا عزم و همت تو بود چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر جان سلطان ملک بخلد برین
۱۸۹۰ آمدی تا بتو سلاحت یافت پای گوران ز دست شیر عرین

کرد اقبال و فرّ این سلطان

بر تو فرخنده جشن فروردین

در مدح ناصر الدین مجیرالدوله مکرم بن علاء وزیر کرمان

چیت آن دریا که هست از بخشش او در جهان نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندر و غواص فکرت گوهر آورده بدست و اندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
۱۱۸۹۵ ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ لجه او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه‌ای در پیش او آتش به از آب حیات اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمتست بنگرا کنون چشمه‌ای کش ظلمتست اندر میان

گربیک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد
چشمه ای بهتر که باقی گشته اندر آب او
۱۱۹۰۰ آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
زین عجب تریبگری در آفرینش کس ندید
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است
خیز زان رنگست و دارد قوت شمشیر تیز
شمع کردارست و آتش از دخانهش روشنست
۱۱۹۰۰ مرغ زرینست و از منقار او بار دهمی
دشمن او هست فولاد و بر و زنی چند بار
ز ایران را مدغمست اندر ضمیرش جا و آب
برزمین از نقش او که بیم باشد که امید
واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین
۱۱۹۱۰ صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفایت
سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست
آسمان قدری که تا گستر وجودش بر زمین
ابر نور و زنی شبان روزی همی بار دگر شک
چون که بر بندد کمر اندر همه عکس آفتاب
۱۱۹۱۰ تا که بشنیدند وصف جود او یا قوت و اعل
جود او از بهر زینت زین دو گوهر پر کند
مهرگان از باد بیرون آورد یا قوت را
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه
در پی تعویذ اسبابش بیر آید همی
۱۱۹۲۰ زانکه از گردون نباد چون سنان او شهاب
خواهدی تا دور رهش را شه باستی سنان

و در بجای حشر کردن را دهنده اختیار اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
 خامه او باد عیسی را همی ماند کز و دیده اعمی بصر یابد تن مرده روان
 نیزه او چوب موسی را همی ماند کز و
 آتش غم جان درویشی عالم سوختی [کذا] کر سرشك نعمت او نیستی آتش نشان
 ۱۱۹۲۵ کوش او گویی بکرمان بشنود بی واسطه هر کجادر کشوری آید ز درویشی فغان
 او بکرمانست و از جودش بهر اقلیم هست منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
 کاروانست از ثنا گویان او بر هر زمین وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
 پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی زانکه هست از پشتیش بر پشتشان بار کران
 بی کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر زیر بار منت او باز گردد چون کمان
 ۱۱۹۳۰ هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن قصه بهمان شود منوخ و اخبار فلان
 خالد و یحیی و بر مک کر بدندی جاویر وز سخاوت تازه کردند روان باستان
 هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
 نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود از مناقب داستان شد درری و در اصفهان
 نام این صاحب که دستور است ایران شاه را^۲ از فضایل هست در ایران و توران داستان
 ۱۱۹۳۵ گفت آن صاحب بیک زان خلوداندر سقر گوید این صاحب بیک طاعت خلوداندر جنان
 آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو^۳ و بن صلاح خلق را جوید علو خاندان
 آن بدی از دیودانستی و نیکی از خدای و بن همی داند بدو نیک از خدای غیب دان
 کر چه از بخشیدن آن گوشه اش دیر خبر اینک از بخشیدن این چشمها شد پیر عیان
 و رچه توقیعات آن را در رسائل نسختست پیش توقیعات این حشوست توقیعات آن

۱ - این مصراع از نسخه ها ساقط است و بجای آن مصراع دوم بیت قبل تکرار شده
 ۲ - مقصود از این شخص ایران شاه بن تورانشاه از سلاجقه کرمانست که از ۴۹۰ تا ۴۹۴
 پادشاهی میکرد .
 ۳ - ظاهراً تعریضی است بمعترلی و غالی بودن صاحب اسماعیل بن عباد وزیر شاهنشاه
 فخر الدولة دیلمی .

- ۱۱۹۴۰ ای جوانمردی که هست احسان تویش از سوال
وی سخا دستی که هست انعام تویش از عمان
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی
زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان
خودنبرد و رببرد بر سر خصمت همای
زان قبل پر ده که طعمه سازد او از استخوان
گر خبر بودی فریدون را زرای فرخت
فل نگرفتی فریدون از درفش کاویان
وردل نوشین روان گشتی بگفتار تو گرم
مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
چون زبان باید کشاد و چون قلم باید گرفت
۱۱۹۴۵ هم بنات ساحرست و هم بنات معجزست
هم بنات ساحرست و هم بنات معجزست
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوی
شکر تو جانست گویی کاندرا آو بزد زد
چون صدف گشتست و چون نافه ز شکر و مدح تو
هم ضمیر شکر گوی و هم زبان مدح خوان
۱۱۹۵۰ آن یکی گویی که دریاك دارد در ضمیر
وین یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
تاقیامت رسته گشت از امتحان روزگار
هر که در مدح تو دوزی طبع را در امتحان
وان که گردا گرد درگاه تو منزلگاه ساخت
چرخ گردا گرد او از نایبات آورد امان
مهر ترا بر پایه قدر تو نتوانم رسید
گریسی حیلہ کنم وز و هم سازم نردبان
عذر دارم گر هنر ها بر تو نتوانم شمرد
قطرۀ باران نوروزی شمردن کی توان
۱۱۹۵۵ گر رساند دست اقبال بفرقد قدر من
و رنظر خورشید و ارت مشتری باشد مرا
و ربینم مجلس عالیت را یک شب بخواب
مشتری و زهره را در طالع باشد قمران
تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار
جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
باد روی بد سگالت زرد همچون کهر با
تا بر آید کهر با از ناک رز وقت خزان
۱۱۹۶۰ تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو
همچو سیمین گو بهادریش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد
کرده اقبال تو دولت را بیبروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دردی مه قصب
کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان

عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال خانه عمر ترا گردون گردان پاسپان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته ۱۱۹۶۵

راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در مدح امیر عضدالدین علی بن شمس الدین فرامرز کاکویه
در زلف تو کویی که فکند ای صنم چین چندان زرده و حلقه و چندان شکن و چین
آن سنبل مشکینت که پوشید بسنبل وان پسته نوشینت که افکند پیروین
خواهی که ببینی گل و نسرين شکفته رو آینه بر دار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران نی نی که ز بغمابی و پرورده تکسین
۱۱۹۷۰ با آن آب شیرین چه دمی پاسخ من تلخ نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خاق جهان عشق من و حسن تو دیدند بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گیرم نشانی ز دلم آتش عشقت آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
۱۱۹۷۵ کویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو طعنه مزنی ای ترک و ممکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم در بزم که شمس ملوکان عضدالدین
شه زاده آزاده علی بن فرامرز پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود و بن هر دو لقب یافت از رونق و تزیین
صافی دل او با شه آفاق چنان بود با صاحب معراج دل صاحب صفین
۱۱۹۸۰ ایزد دو علی را بگزید از همه عالم هر دو سپه آرای و هنرمند و بآیین
آن یار بیمبر بکه صلح و که جنگ این یار شهنشه بکه مهر و که کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم و بن جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه بکافات و بن سید میران چه بحکمت چه بتمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
 ۱۱۹۸۵ میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
 اصل ملکی را بر سوم تو شناسند چون اصل خراج ملکان را بقوانین
 هر جا که بنام امرا دایره سازند زان دایره نام تو شمارند نخستین
 گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم ابلیس بگفتی که به از نار بود طین
 در روشنی رای تو پرویز بدیدی هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین
 ۱۱۹۹۰ در مخلص شاهین شرف دست تو یابد خورشید رباید ز فلک مخلص شاهین
 هر چند که غزنین و سمرقند و شهرند سازی ز سمرقند تو ده کشور غزنین
 هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد از تخت بسجین افتد و از بسجین بسجین
 وان کس که بعضیان تونا پاك کنند دل مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
 در معرکه چون گوش سواران مبارز گاهی ز اجل هان شنو و که ز ظفرهین
 ۱۱۹۹۵ در خنجر تو قبه شود قبضه خورشید بر نیزه تو عقده شود عقده تنین
 امروز درین دولت و این ملک مهنا هر قوم که آیند بکین آخته سکین
 از هیبت نام تو همی زود گیرند کز گفتن لا حول گیرند شیاطین
 جمشید دلیرانی و خورشید امیران امید ضعیفانی و فریاد مساکین
 کردار تو در برج هنر هست کواکب گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
 ۱۲۰۰۰ کردست دل شاه و دل لشکریان قید لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
 رای تو مشاطه است عروسان سخن را جود تو چو داماد و عطای تو چو کاکین
 هرگز نرسد در صفت جود تو و همم گر خاطر من اسب بود فکرت من زین
 تا باشه شطرنج که تعبیه بر نطع باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
 احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان اعدای تو چون برک رز اندر مه تشرین
 ۱۲۰۰۵ از تاجوران بر تو ثنا و ز فلک احسنت
 وز ناموران بر تو دعا و ز فلک آمین

در مدح سلطان ملک‌شاه

طمع‌گیتی سردگشت از فصل باد مهرگان چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
 هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 در هوا و در چمن پوشید سنجاب و سیب کوه دیبا پوش را داد از مشجر طیلسان
 شنبلیلی گشت ز آشوبش ثیاب مرغزار زعفرانی گشت ز آسایش درخت بوستان
 ۱۲۰۱۰ باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلیلی ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
 گر نگشت از زرد پالوده چمن سرمایه‌دار ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگان
 از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار و از چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤ فشان
 سرد و یز مرده شدست اکنون چمن چون طبع یز چند که گر بود گرم تازه چون طبع جوان
 گر جهان یز مرده شده گر نباشد هیچ‌باک تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
 ۱۲۰۱۵ شاه‌شاهان سابقه یزدان ملک سلطان که هست طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
 یادشاهی کز جلالت هست رفعت پایدار شهر یاری کز جمالش هست دولت جاودان
 دین بعدل و جود او تازه است همچون دل بدین جان بهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
 گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر و بر مشرق بنگری از جود او یابی نشان
 یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
 ۱۲۰۲۰ طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
 هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
 شهر یار ابر فلک جرم ز حل در برج قوس لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان
 همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنست روشنست از دولت تو گوهر الباسلان
 گر ز بخت و چرخ باشد یادشاهی مستقیم بخت با تو یکدلست و چرخ با تو یک زبان
 ۱۲۰۲۵ آن یکی گوید زه ای خورشید ناپیدا زوال وین دگر گوید زه ای در بای ناپیدا کران
 گر کند تقدیر از عدل تو روزی اقتراح و رکند توفیق از جود تو وقتی امتحان
 بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترادادست یزدان هم بزرگی هم هنر ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
 تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز تا که هر جسمی ز تأثیر روان باشد روان
 ۱۲۰۳۰ درستایش پیش تو بادا همه ساله خرد در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
 رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
 عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار
 بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح شرف الملك ابو سعد محمد هستوفی

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان زان همی زرین شود برک رزان اندر خزان
 زردی و سرخیم از عشقست کز تیمار او زردی و سرخی پذیرد چهره و اشک روان
 ۱۲۰۳۵ چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
 چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا زان ردا پیدا شود بر کوه اخضر طیلان
 ز آسمان گویی فرود آید حواصل بر زمین در زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان
 چون شود آب شمر مانده سیمین سپر شاخ هر گلبن شود مانده زرین کمان
 گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
 ۱۲۰۴۰ عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
 گر بیاغ اندر نباشد ارغوان و شنبلیله برک رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
 باغ من هست آن نگار بینی که اندر عشق اوست رنگ من چون شنبلیله و اشک من چون ارغوان
 مادر خساری که دارد مشک بر ماه تمام سرو بالایی که دارد ماه بر سرو روان
 تا من و او در جهان پیدا نگشتم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
 ۱۲۰۴۵ زلف او مشکست و کافورست روشن عارضش بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان
 سینه او پرنیانست و دلش چون آهنست بینی آن آهن که دارد معدن اندر پرنیان
 لعل من پنهان شود چون در او آید دید در من پیدا شود چون لعل او گر ددنهان
 زیر لعلش در خوشابست و باشد گاه گاه چشم من بی لعل و درش لعل بار و درفشان

حلقه های زلف مشکینش که بگشایم زهم بندد از شادی دلم در بیش عشق او میان
 ۱۲۰۵۰ گرمیان بندد دلم در عشق عشق او رواست من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
 آن خداوندی که هست از کنیت و ناءش بهم محمّدت را با سعادت اتصال و اقتران
 ملک سلطان بی شکّی افزون بود هر ساعتی تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
 سوی عالی حضرت او از سعادت های چرخ نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
 پیش او پشت جوان مردان دو تا کرد دهمی زانکه هست از منتش بر پشتشان بارگران
 ۱۲۰۵۵ سیم و زراز دست او ایمن نباشد ای شکفت و آنکه بیند دست او باید زد روی امان
 امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست همت او برگذشت از اقتراح و امتحان
 گرنمودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
 مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا زانکه بی آب و هوا هرگز نیار آمد روان
 سیرت او در خرد مندی بدان جایی رسید کاندر آن سیرت همی عیب خرد کرد عیان
 ۱۲۰۶۰ جو دو او بازار گانی بیشه دارد سال و ده شکر بستاند دهد نعمت زهی بازارگان
 مهر و کینش دوست و دشمن را اجناسست و سقر گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
 بر زمینست او ولیکن مرکب اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
 او همی بیند یقین در روزگار خویشتن هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
 در هنرمندی ترا همت بود چون عالمی و اندر آن عالم دل تو هست بحریکران
 ۱۲۰۶۵ جو دو او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان
 نعمت از عالم پدید آید بی گوهر ز بحر هر دور ابشناس و اصل گوهر و نعمت بدان
 گر ز بختست و خرد تلقین هر نیک اختری هست کلک اندر کفش بخت و خرد را تر چمان
 دین باری تا ز باشد تا که هست او مؤمن ملک باقی ویژه باشد تا که هست او قهرمان
 دهر را ماند کز و گهیم اشد که امید چرخ را ماند کز و گه سود باشد که زبان
 ۱۲۰۷۰ منفعت را واجبست و مصلحت را در خورست نفس او اندر زمین و همت او در زمان
 چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست مشتری را با عطا دارد هست پنداری قران

ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل یادگار عالمی از مهتران باستان
 هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
 هر زمان در روزی مردم فزاید جو دو تو لاجرم ایزد در اقبال فزاید هر زمان
 ۱۲۰۷۵ دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر و ز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیر روزی ضمان
 از صدف و ز نافع باشد بیت های مدح تو در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
 آن یکی گویی که دریاك دارد در ضمیر و بن یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
 سجده فرماید عطار در افلك در پیش من چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
 در تنم تاهست جان و در دلم تاهست عقل از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان
 ۱۲۰۸۰ از هوا هر کس هوان بیند که از حد بگذرد و ز هوائ خدمت تو من ندیدم هوان
 در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا لاجرم هستم بسندیده بر پیر و جوان
 تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان

مهرگان با تو همایون باد و ز تأیید بخت

سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

در مدح سلطان سنجر

جهان بکام تو باد ای خدایکن جهان خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
 ۱۲۰۸۵ که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
 جلال دولتی و تاج ملت سازی معزز دین رسولی و سایه یزدان
 همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت روان شاه ملك شاه و ارسلان سلطان
 بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند ز حادثات سلامت ز نائبات امان
 ز طول و عرض چنانست ملك و دولت تو که فیلسوف نیمایندش بوهم و گمان
 ۱۲۰۹۰ تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
 روان شدست ز محمود شاه نامه شکر بر آن صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
 بعالم اندر بر مردی و دلیری تو بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف تر مذو غزنین و ساوه معلومست جهانیان را در روم و هند و ترکستان
 چو بر شکستن هر سه در دست کردی عزم شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
 چنان بلند بر آورده هر دزی که بجهد ۱۲۰۹۰ بیای او نرسد تیر مرد سخت کمان
 زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
 خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
 اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی غلام وار بیستی بخدمت تو میان
 و گر بدیدی پرویز بازگاه ترا بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
 رسول گفت با آخر زمان شهری باشد ۱۲۱۰۰ که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
 بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ بپر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
 حصار ها بگشاید مصاف ها شکند همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
 کنون بعصر تو آمد درین زمانه بدید هر آنچه داد بیمبر در آن زمانه نشان
 رسیده باد باو از تو صد هزار درود که چون توشاه نباشد بصد هزار قران
 اگر حکایت کسری و قصه قیصر ۱۲۱۰۰ بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
 هزار کسری کاخ ترا سزد فراش هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
 اگر زنی بگه خشم یای بر خارا و گر نهی بگه جود دست بر سندان
 شود ز یای تو خارا چو آذر خراش شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
 چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
 چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی ۱۲۱۱۰ ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
 چو تیرهای تو از شست تو روان گردد روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
 زه کمان چو بندد ز فرقت سوافار دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
 چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد شود ز بیم تو چشم مخالفان کربان
 عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
 بر آیند است پرا گنده خرده مروارید ۱۲۱۱۵ و یا بسبزه بر افتاده قطره باران

چو خصم را ز سرتیغ تو بجان خطرست خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
 سر کسی درود بی خلاف روز مضاف که در خلاف تو او را بود سر عصیان
 ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
 اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم و کر خلاف تو جوید همیشه شیر زیان
 ۱۲۱۲۰ شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
 بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی وزین نکردد تا آسمان بود گردان
 بر آسمان سعادت مه بقای ترا زیادت نیست که هرگز نباشدش نقصان
 ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
 ز بهر دیدن تو وز بی ستودن تو شریف تر ز همه عضو هاست چشم و زبان
 ۱۲۱۲۵ چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
 چنانکه داد مرادت بقا دهد ترا که از بقای تو باقیست ملک و ایمان
 خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
 ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
 اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
 ۱۲۱۳۰ و کر نبود ضمیرش ببلخ کوهر بار شدست طبع و زبانش بمر و در افشان
 کنون که رایت میمون نورسید بمر و بشاد کامی بنشین و مطربان بنشان
 خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت که تانه دیر بکیوان بری سر ایوان
 سزد که سازی جای نشاط دیگر گون که روزگار شد از باد سرد دیگر سان
 ز شاخ بید بیفتاد برک چون خنجر چوروی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
 ۱۲۱۳۵ اگر درخت نشد چون مقامر مقمور چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
 کنون که از گل و ریحان شدست باغ تهی ز راح ساز بزم اندرون گل و ریحان
 کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور بتابخانه بجای باور نه ریحان
 همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان

گهی بشرق کران کن برای صید رکاب گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان
۱۲۱۴۰ بروز بزم همه جامه های عشرت بوش بروز رزم همه نامه های نصرت خوان

هزار ملک بکبیر و هزار گنج بیخوش

هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

در مدح ملک سنجر

عید قربان و ماه فروردین هر دو با یک دگر شدند قربین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند شد گلستان ازین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون وین پر از لاله کرد روی زمین
۱۲۱۴۵ زاغ از آن پر عقیق و مرجان شد باغ ازین پر بنفشه و نسربین
زینت و منبرست زینت آن ترکس و سوسنت تحفه این
جشن آن هست در عرب سنت جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند عز و پیروزی معزالدین
ناصر ملت و معین امام آنکه یزدانش ناصرت و معین
۱۲۱۵۰ شاه سنجر که زخم خنجر او بشکند پشت و بال شیر عربین
پدر و جد و او کجا کردند آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشینست گر چه او هست شاه باز پسین
آن دلیری که او بزابل کرد مرتضی کرد در صف صفین
بر دل سر کشان کشید کمان بر صف دشمنان کشاد کمین
۱۲۱۵۵ خصم را کرد خسته پیکان پیل را کرد کشته زوبین
یار اگر فتح زابلستان کرد کند امسال فتح قسطنطنین
ببرد خواب قیصر و فغفور هیبت تیغ او بروم و بچین
ور ببیند نشان او در خواب روی فغفور چین شود بر چین
خشم او آتش زبانه زنان بفروزد همی ز ماء معین

- ۱۲۱۶۰ همچو کوهست اسب او لیکن باد گردد چو بر نهندش زین
آن زمان در زمانه خوانندش شاه آتش نشانی باد نشین
تا ز تمکین کردگار جهان باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد هر کرا رای او کنند تمکین
صلتش در ترازوی گردون گر بسنجند بشکند شاهین
۱۲۱۶۵ در دل اختران زند منقار گر ببرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او گوهر آگین شدند و مشک آگین
باد عفوش همی گشاده کند آب حیوان ز آذر برزین
زین قبل طبع و کلک مادح او هست بر مشک ناب و در ثمین
ای چو جسد و پدر سلطانی از سلاطین روزگار گزین
۱۲۱۷۰ شاه غزنین و خان ترکستان دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد نشاط بخت عالی علم بعلمین
هر که کین تو دارد اندر دل از دلش روزگار نوزد کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب نیز سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامه تست علم جامه شهور و سنین
۱۲۱۷۵ خاتم دولت ترا زیبد آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل فر تو هست بر روح امین
سخنات بوحی مانند راست که خدایت همی کند تلقین
چون بیزم و برزم گیری تو جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا آفرین بر عدو شود نفرین
۱۲۱۸۰ نامه تو چو نعل زرینست شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سپرت باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد همه سالت چو ماه فروردین

بهره دشمنان باد دو جای زین جهان سجن و زان جهان سجن

از خلایق ترا دعای بخیر

آن دعا را از اختران آمین

در فتح غزنین بدست سنجر

- ۱۲۱۸۵ رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان هر که خواهد تاباند معجزات فتح او گویا بشنو حدیث زابل و هندوستان رایت مهیکر ش را مشتری خوانم همی زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان ملک و دولت را سعادت های کلی حاصلست بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست از ملک سلطان و از جغری بك والب ارسلان
- ۱۲۱۹۰ کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر ضمیر و ان زرگان را چنین فتوحی نبود اندر گمان داستان فتح غزنین را بجان ابد شنید زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان بر در غزنین دلیر بهای شاه روزگار کرده نسوخ آنچه رستم کرد درمازندران خصم ملک از گرنزی صد لشکر آورده بهم از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفستی ای شکفت پیش صدر بای جوشان هست ناپیدا کران
- ۱۲۱۹۵ شکل پیلان رزمین چون سایه سیمرغ بود اندر آن اقلیم گفستی هست سیمرغ آشیان زان سپاه از هند و کرد و عرب گفستی مکر جادوانند از قیاس و امر منشان پهلوان نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل حمله ایشان همی در تن برنجانید جان زبر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین پیش گیر و دار ایشان ناشکیب باشد زمان
- شاه عالم چون بر زم آن سپاه آورد زوی اسبشان را از هزیمت یاردم کرد از عنان شد بغر او گشاده کشوری در بك نفس شد بتبع او شکسته لشکری در بك زمان وز خدنگ لشکرش چون خام زنبور شد بریلان و زنده پیلان جوشن و بر گستوان
- ۱۲۲۰۰ بك نفر بسته شده و زبستگی زنهار خواه بك نفر خسته شده و زبستگی فریاد خوان خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ پشت کرده چون کمان و باز افکنده کمان

شاه ما در باغ پیروزی و پیروزی و فتح
 ۱۲۲۰۰ گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب
 وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک
 او بیلخست و رسولانند بر درگاه او
 شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهاد
 و آن که در غزنین همی بر زد بجنکش آستین
 ۱۲۲۱۰ در جهان مرکز چو او سلطان کجا باشد دگر
 گاه جود و حق گزاری طبع او باد سبک
 در پناه دولت او خلق عالم سر بسر
 ای جهاننداری که بگرفتی بفریخت خویش
 ملک و گنج شایگان آورده ای زیر نگین
 ۱۲۲۱۰ کر حقیقت بنکرند از شرق تا اقصای غرب
 بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته
 کر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست
 راحت افزایی کز و راحت فزاید روح را
 تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا
 ۱۲۲۲۰ از عمل آب حیات و از صفت آب زلال
 زهره را با مشتری کو بی قران باشد بهم
 تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر
 نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب
 کر زبان باشد قضا را تابدان گوید سخن
 در دعای توقضا این لفظ راند بر زبان

۱ - باغ پیروزی از باغهای معروف غزنین است که سلطان یحیی الدوله محمود غزنوی آنرا جهت اقامت خود بنا نهاده بود.

ای اختیار خلق و ترا جود اختیار
 از سر و سیرت تو همی بر خورد خرد
 آنجا که تو کمان کشی ای میر شیر گیر
 و آنجا که تیر خویش سوی دشمن افگنی
 ۱۲۲۵۰ و آنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک
 کاریست کار تو همه جامع بر آمده
 واجب شدست مدح تو بر خرد و بر بزرگ
 ای قلعه های دین ترا عقل کو تو ال
 دامن شنیده ای تو خداوند حال من
 ۱۲۲۵۵ بودم میان خلق چو آشفنگ تنباه
 سروی بدم فتناده و پژمرده بر زمین
 دادم لقب معزّی و بشنید شعر من
 میرا منم بخدمت تو نایب پدر
 کر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست
 ۱۲۲۶۰ فرخنده بود بر متنبی بساط سیف
 قرخنده تر بساط تو بر من که یافتم
 گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی
 تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
 بادا مخالفان ترا بیم بی امید
 بادا موافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بمان

۱۲۲۶۵

چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

در مدح سلطان ملک‌شاه

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
 گر چه هستند آسمان را اختران نور بخش رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
 در همه کاری دل نوراستی خواهدهمی راستی خواهد دل صاحب قران راستین
 نستختی از لوح محفوظست گویی خاطرت کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
 ۱۲۲۷۰ زین قبل شاید که خوانند حکیمان جهان شهریار نیک دان و پادشاه دور بین
 نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل و بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین
 سجده کردی و نگفتی کدام از طینست و من آتشم و انش چرا سجده کند در پیش طین
 در جهان داری تو داری یار و همرد تیغ تیز گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
 یار و همرد تیغ باید در جهان داری نه مهر در جهان داری به از مهری چنان تیغی چنین
 ۱۲۲۷۰ جود تو چون آب حیوان جان فراید روز مهر خشم تو چون زهر افعی جان را بیدر روز کین
 پست گردد قد جباران چو بفرایبی کمان سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
 بر سرین کور و چشم آهواندر شعرها شاعران معنی همی گویند چون در نمین
 زان شرف کز نوك پیکانت همی روز شکار زخم یابند آهوان بر چشم و کوران بر سرین
 با تن کوهست و چون بادست فرخ مرکب کوه تن دیدی که باشد باد تک در زیرین
 ۱۲۲۸۰ نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عربین
 شکر گوی عفو و روزی خواره جود تو اند هر چه اندر ترك خاقانست و خانست و تکین
 هر یکی را دیده ای چون بندگان چاکران پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
 آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته ای شرح آن تاحشر تاریخ شهو رست و سنین
 از پدر بگذشته ای در ملک و کیتی داشتن حجت آن هست نزدیک خر دمندان مبین
 ۱۲۲۸۰ بود ملک او ز جیحون و فرات و ملک تست از لب دریای مغرب تالب دریای چین
 تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را جان عباس و بنی عباس در خلد برین
 آرزو نماید همی بغداد را با چون توشاه روزگار معصم یا روزگار مستعین

عزایمان در بقای تست و عز مؤمنان زان لوائ نو فرستادت امیر المؤمنین
 زان قبل نام و خطابت برلوا فرمود نقش تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
 ۱۲۲۹۰ اوترا داردیمین وزیمین باشد جاودان بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
 تابیا اید بفروردین فرخ باغ و راغ از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
 عاشقان سازند با خوبان بهرجایی قرار بابلان باصلان گردند هرجایی قرین
 باد تخت توسپهر و تو برو شمس منیر بادبزم تو بهشت و می در آن ماء معین
 در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
 ۱۲۲۹۰ از تو بر کردار های خوب تو هر ساعتی

پیش یزدان شکر ها گفته کرام الکاتبین

در مدح امیر ارسلان ارغو

خدایا دورکن چشم بد از این دولت میمون وزیر شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون
 ۱۲۳۰۰ شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهاننداری بهر روزی چو اسکندر بیروزی چو افریدون
 بهر ماهی که نو گردد نصیب او ز هفت اختر یکی ملکست دیگر سان یکی فتحست دیگرگون
 خرد مندان دولت را بتاریخ فتوح اندر شکفته از یادت گشت ازین معنی گرفت اکنون
 ۱۲۳۰۰ ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری بقهر و غارت گردن کشان مفسد و ملعون
 سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مقتون
 زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون
 زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
 غریو و نعره ایشان بسوی مه شد از ماهی تبه شد بد سگالان را طلسم و تنبل و افسون
 ۱۲۳۰۰ یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
 یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افون
 یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روشنایی خون
 بر رفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
 چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی چنان جستند کز محنت برایشان خنده زد گردون
 ۱۲۳۱۰ زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
 دلیران را بکردار زبونان خسته جان و تن امیران را بکردار اسیران کرده خوار و دون

اگر لشکر کشد ز ایدر شه مشرق بترکستان
 سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب دجله
 تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بد اندیشان
 ۱۲۳۱۰ یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر
 همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم
 خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر
 خسروش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ

عدو در بند و زندانش ذلیل از اختروارون

در مدح سلطان ملکشاه

بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
 ۱۲۳۲۰ سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
 شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین
 شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
 آباد کرده نظر و عدل او شدست
 هر جا خراب کرده شاهان باستان
 با داستان نصرت او ژاژ و بیهوده است
 دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
 کم شد گمان خلق در اوصاف دولتش
 هرگز مکان خبر دهد نیست در مکان
 ۱۲۳۲۵ گویی که هست قدرت او دولت خدای
 کاندلر چگونگیش همی کم شود گمان
 در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک
 ایزد اگر بتیغ و بعدش دهد زبان
 تیغش بر رزمگاه نگوید جز الحذر
 عدلش بیارگاه نگوید جز الامان
 آنجا که شد ز نعره شیدین او خبر
 و آنجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
 چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته
 خون در رک مخالف و غز اندر استخوان
 ۱۲۳۳۰ که خشم او ز روم بر آرد همی نفیر
 که سهم او ز ترک بر آرد همی فغان
 در هر کجا که هست اثر های او پدید
 بر قصر های قیصر و بر خانه های خان
 ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار
 بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
 شادی همی کنند ز دیدار و خدمت
 در دیده روشنایی و در کالبد روان

۱۲۳۰۰ از انبیاست احمد و وزیرش تاجان ملک نشسته بود فلحا هم است رابع وز شهرها صفاهان
از نو ده است خورشید از طبع هاست آتش از سینه گهاسیت با قوت از فصل هاست نسیان
از ماه هاست روزی از روز هاست جمعه باز خانه هاست کعبه و ز نامه هاست قرآن
۱۲۳۰۰ از انبیاست احمد و وزیرش تاجان ملک نشسته بود فلحا هم است رابع وز شهرها صفاهان
از نو ده است خورشید از طبع هاست آتش از سینه گهاسیت با قوت از فصل هاست نسیان
از ماه هاست روزی از روز هاست جمعه باز خانه هاست کعبه و ز نامه هاست قرآن

۱۲۳۰۰ در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
 با حکم او نکاوود هر کو بود موحد وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
 بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
 نور سعادت او کر یافتی سکندر هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
 ای روز بزم کردن چون نو بهار خرم وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
 ۱۲۳۶۰ کفر از تو گشت ناری دین از تو گشت روشن عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
 بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
 از هیبت و نهیت برخاست بانك و غلغل از قصرهای قیصر وز خانه‌های خاقان
 هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب هم در دیار ایران هم در بلاد توران
 از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
 ۱۲۳۶۰ اینست پادشاهی دیگر فسون و حیل اینست شهر یاری دیگر فریب و دستان
 گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد جز تو کیی نباشد اندر جهان جهانبان
 تنخیم داد کشتی از داد تو جهان را چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
 اقبال هر زمانی بیش تو مژده آرد از نعمتی دگر کون وز نصرتی دگر سان
 عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر وز تیغ تو بر اعدا باریده باد طوفان
 ۱۲۳۷۰ در عشرت و نشاط بادی چنین که هستی بر تخت شاه و خسرو و زبخت شاد و خندان

بشت همه شهبانی بشت تو باد دولت

یار همه جهانی یار تو باد یزدان

در مدح سلطان ملک شاه

دو گوهرند سزارار مجلس و میدان که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن
 یکی باب لطیف آمده بدید از خاك یکی با آتش تیز آمده برون از کان
 یکی رسیده بشریت ز زخم و ز چرخشت یکی رسیده بضرب ز سنك و ز سوهان
 ۱۲۳۷۰ یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانی دهد بمردم یار یکی هزیمت پیری دهد بمرد جوان
 یکی ترازوی عقلست و کیمیای نظر یکی طلایه مرگست و ازدهای روان
 یکی دهد بگه زامش از صبح خبر یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
 یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور چو آتشیت بآب اندرون گرفته مکان
 یکی ز کوه رخشان و لون و پیکر خویش چو آینه است و درو عکس کوکب رخشان ۱۲۳۸۰
 یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح چنان کجا ز سمن برک لاله نعمان
 یکی کبود و نماینده کوه از تن خویش چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
 بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
 سزد کزین دو کهر بزم و رزم فخر کنند که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
 جلال ملك ملک شاه کز جلال او شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان ۱۲۳۸۰
 یقین شد دست همه خلق را بشرق و بغرب که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
 گریختن نتواند کسی ز طاعت او ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
 اگر کسی ز خلافتش زیادتى طلبد همه زیادت آن کسی خدا کند نقصان
 زمانه را بدو قوت همی نگه دارد بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
 بجنب عزمش عزم ملوک سست شود چنانکه سست شود سحر در بر قرآن ۱۲۳۹۰
 صف سپاه و نف خنجرش پدید آرند بزمهریر و دی اندر سموم و تابستان
 چو در حضر بود او پر طرب بود گیتی چو در سفر بود او پر ظفر بود گیهان
 سریر او بحضر با طرب کند بیعت حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
 ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
 که پای دارد با او چو پای زد برکاب که دست ساید با او چو دست زد بعنان ۱۲۳۹۰
 بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
 چو روم و شام کنند هند و ترک سال دگر اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
 ایاشهی که بعدل تو بس عجب نبود اگر بآبخور آیند گرم و شیر زبان

شه زمانی و سلطان روزگاری تو که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
 بهیچ معنی واجب نگردد استغفار بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان ۱۲۴۰۶
 تو آن شهی که همیشه ترا بداد و دهش همی درود فرستد روان نوشروان
 تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نگردد و نکند بی مراد تو دوران
 تو آن شهی که بیک برج در دو کوکب را نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
 بسست نامه و نام تو ملک را حجت بسست رایت و رای تو فتح را برهان
 باب جود تو از خار برد مد نسرین بیاد عدل تو از شوره بشکفتد ریحان ۱۲۴۰۵
 شود ز کین تو بسیار دشمنان اندک شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
 بشرق و غرب اگر دشمنی بود بمثل که در عداوت تو تیر بر نهد بکمان
 عجب نباشد اگر باز بس رود تیرش کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
 خدایگانا در شکر و در پرستش تو قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 تراست هر چه در اسلام هست باقیمت تراست هر چه در آفاق هست آبادان ۱۲۴۱۰
 زنیغ نیز تویی خصم بند و شهر کشای بدست راد تویی مال بخش و شهرستان
 زخون دشمن کردی عقیق رنگ حسام عقیق رنگ کن اکنون قدح زخون زران
 چو روزم راندی بر کام خویشتن يك چند کنون بیزم دی چند کام خویش بران
 بشاد کامی و نیک اختری و بهروزی

چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

در مهمانی رفتن سلطان بنزد وزیر خود

۱۲۴۱۵ سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنزد دین که گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین
 بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
 کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
 ز سلطان و ز دستورست هم تمکین و هم دولت زه ای سلطان بادولت زمای دستور باتمکین
 چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان چه رانم قصه یزن چه خوانم نامه کرکین

۱۲۴۲۰ سخن گویم ز سلطانی که با عدالش نیندیشد
گوزن از پنجه ضیغم تدر و از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سبرت
کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت
شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
بخش ای شاه دریا دل بکوشای خسرو عالم
بگاه یخشش و کوشش دهی داد و ستانی کن
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدرو شرف دارد
نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسب و وزین
۱۲۴۲۵ بتوران و بخرین در ترا هستند فرمانبر
سپاهی را که بدخواست همی کرد آورد شاهها
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یک شب
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر
تو جاوید و پاینده است هم شادی و هم شاهی
بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین

دعاگوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی

۱۲۴۳۰

که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح سلطان ملک شاه

آمد آن فصلی کزو خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه های مشک بشکافد چو عطاران هوا
رزمه های حمله بگشاید چو بوزان زمین
لعل بامرجان برآمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد درخت یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزرها گردد ندیم
جام مل باشاخ گل در باغها گردد قرین
۱۲۴۳۵ قمریان بر سر وین گویند گل راتهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایه بز دان ملک سلطان خداوند جهان
خسرو پیروز کر صاحب قران راستین
نیست در توران و ایران پهلوی رزم آزمای
کونمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از سر تیغ همی ناقص شود
وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
خاصه بر بغدادیان و بر امیر المؤمنین
۱۲۴۴۰ تا بود عالی سپهر و تا بود باقی مقام
از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

بادتخت تو سپهر و تو برو مهر منیر بادبزم تو بهشت و می در آن ماء معین^۱
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد
فر تو در دین مبارك همچو جشن فرودین

در مدح سلطان ملكشاه

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان	کی کرد جهان راست بشمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترده	بر گوهر جفری بك و بر خانه خاقان
۱۲۴۴۰ از دولت پیروز که شد تا بقیامت	شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت	صدمعجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بك ماه که آورد	از دجله بجیحون و زموصل بخراسان
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملك شاه	سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فرازد علم نصرت و تأیید	در مدت يك ماه بدو گوشه گیهان
۱۲۴۵۰ شاهی که شدستند همه لشکر خصم	چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض	تا جمله برد بر تبع لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب	بر چرخ همی نیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهریست	پر کوكب رخشنده همه کوه و بیابان
وز نعمت بسیار تو گویی که بهشتیست	آراسته و ساخته لشکر که سلطان
۱۲۴۵۰ شاهان ز نهیب تو همه چاره دشمن	مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره	سفته نشود بیهده سندان بسپندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصم	گفتند که بردیم خراسان بكف آسان
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب	بردست گرفت آن که کمر بست بعصیان

۱ - این بیت و عده زیادی ایات دیگر که ما آنها را حذف کردیم از ایاتی است که در
نسخه دیگر بمطلع : « ای ملك و دولت شاهی سزای آفرین » نیز آمده و معلوم نیست که
اساساً جزء کدام يك بوده اند :

۱۲۴۶۰ بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
 چون رایت پیروز تو آمد بدری
 از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
 حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر
 گردشمن تو هست چو هامان و چو فرعون
 رای سپه آرای تو هم چون ید بیضاست
 ۱۲۴۶۵ ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری
 چو کان ظفر داری و میدان شجاعت
 گویند که جاوید همی روی زمین را
 تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ
 می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید
 ۱۲۴۷۰ بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند
 اعلست فرو ریخته بر دامن کهسار
 از سبزه و از لاله چه بردشت و چه بر کوه
 از باد همی سوده شود عنبر و کافور
 در فعل مگر بنده جود تو شد دست این
 ۱۲۴۷۵ تا باغ چو دینار شود در مه آذر
 زیر علم و زیر نگین تو همی باد
 بردست تو اصل طرب و مایه نصرت
 جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
 تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت
 تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

۱۲۴۸۰ شه ملوک ملک شاه دادگر ملکی
 بنه هفت زمین کاختران هفت سپهر
 نه از ستایش او خالیست هیچ مکان
 هم از جلالت او هست فر افسر و تخت
 ۱۲۴۸۰ همه بدولت او بر فلک نهند قدم
 ایاشهی که در اسباب دین و دانش و داد
 بامن عدل تو شاهین شود مسخر کبک
 شود چور و به شیر عربین ز هیبت تو
 توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن
 ۱۲۴۹۰ کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
 کسی که جنک و خلاف ترا نهد سروین
 ضمیر و طبع تو گویی فلک شد دست و صدف
 چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
 اگر چه هست بعمر اندرون ترا تأخیر
 ۱۲۴۹۰ مقدم همه پیغمبران محمد بود
 همانکه یار زعدات بروم رفت و بشام
 فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت
 اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند
 برزمگاه تو بازی کنند سیارات
 ۱۲۵۰۰ مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک
 بشهریار زمان و بیادشاه زمین
 که روزگارش بنده است و کردگار معین
 بصد هزار قرانش نیاورند قربین
 نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
 هم از شجاعت او هست زیب مرکب و وزین
 مبارزان هنرمند و خسروان گزین
 همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
 شدست رای تو میزان عقل را شاهین
 بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
 زفر بخت تو دوبه شود چو شیر عربین
 زغم توانگر و از شادی و طرب مسکین
 شود زکین تو اندیشه در دلش سکین
 برو شود بن هر موی چون سر زوبین
 که نور پاک در آنست و در پاک درین
 گمان برند که نام تو بود نقش نگین
 مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین
 اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین
 رود زرای تو سال دگر بهند و بچین
 سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
 و گر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
 بیزمگاه تو شادی کنند حور العین
 ز هر یکی اثری تا کنی علی التعمین

بروز رزم بر افشان بیاد خرمن خصم بروز بزم کن اجزای خاک را زربین
 بآب مهر همه کار دوستانت بساز بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
 کجا تنای تو دولت مرا کند تعلیم کجادهای تو کردون مرا کند تلقین
 همی کنند ثنا را ستارگان احسنت همی کنند دعا را فرشتگان آمین
 همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی همیشه تا بود آیین خوب قطب متین ۱۲۰۰۰
 هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین
 وجود همت و جود تو تا بیوم الحشر بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
 موافقات رسیده ز کرد بر کردون

مخالقات خزیده ز سجن در سجن

ایضاً در مدح ملک‌شاه

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین سایه یزدان ملک‌شاه آفتاب داد و دین
 آن که دولت را جلالت آن که ملت را جمال آن که امت را مغیبت آن که سنت را معین ۱۲۰۱۰
 سید شاهان عالم ناصر دین خدای خسروی کور کن اسلامت در کن المسلمین
 دولت او را سازگار و نصرت او را راهبر مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین
 تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران فتح و نصرت با چو صاحبقران باشد قرین
 ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
 چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین ۱۲۰۱۵
 این جهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتش جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
 آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین
 هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار تن بپردازد ز جان چون دل نپردازد ز کین
 گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
 هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند بد سگال تو بیوشد جامه بی آستین ۱۲۰۲۰
 تو بخت پادشاهی بر همی سازی طرب بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین

روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
 از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
 تاقیامت پادشاهان زمین اثر فخر آوردند کابن اثر باقی بود در ملک و دین تا بوم زمین
 ۱۲۰۲۰ خروا شاهها خداوند ایفر بخت تو تا که جان دارند ترا گوید معزی آفرین
 در خور احسنت و زه باشد ثناء مدح تو تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
 پادشاه شرق بادی تا مکینست و مکان شهریار غرب بادی تاشهورست و سنین
 هر کجا سایی رکاب و هر کجا سازی وطن فتح بادت همزه و توفیق بادت همنشین
 کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز

کنج بهروزی بیاب و روز پیروزی بین
 ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

۱۲۰۳۰ مرا درست شد از آفریدگار جهان که از جمال و کمال آفرید ترکستان
 همه جمال ز ترکان همی دهند خبر همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
 جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر کمال جمله پدید آمد از کمان
 بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس بنا چرخ سمنی جان ربای در میدان
 یکی بغمزه جادو همی ربایسد دل یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
 ۱۲۰۳۵ کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
 همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
 دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند مگر فریشتگانند لشکر توران
 کمر بسان کمند و بموی همچو کمر دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
 گشادن سخن و بستن کمر همه را خبر دهد ز دهان و نشان دهد زمینان
 ۱۲۰۴۰ بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل چو کردگار بترکان سپرد ملک جهان
 بلی ز دولت ترکان بقای اسلامست بقای دولت ترکان بدولت سلطان
 جلال دولت باقی جمال ملت حق که شهریار زمینست و پادشاه زمان

معز دین و سر افراز دوده سلجوق پناه خلق و خداوند خانه خاقان
 جوان و پیر بشاه جهان همی نازند که یبر عقل و جوان دولست شاه جهان
 ۱۲۵۴۵ برای پاك همی تخت را کند عالی بتیغ تیز همی ملك را دهد سامان
 زبندگان همه کوشش بود وزو بخشش زخروان همه طاعت بود وزو فرمان
 چوتیغ او شکند شیر شرز را چنگال چو تیر او فکند پیل مست راندان
 قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
 خدایگانا شاه مظهر ملکا زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
 ۱۲۵۵۰ سرای ملك تو آراستست و دولت تو در سرای فرو گستریده شادروان
 حسود تو چو چراغست و تو چو خورشیدی بدین حدیث دلیلست و حجت و برهان
 اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
 و گر هوا متغیر شود ز گرد و بخار در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
 جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
 ۱۲۵۵۵ دو گوهرست ترا در میان جام و حسام نشاط پرور و دشمن بکش بدین و بدان
 سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان

ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش

مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

ایضاً در ستایش سلطان ملک شاه

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
 فلك مساعد و گیتی بکام و ایزد یار قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
 ۱۲۵۶۰ اگر مراد دل خویش بود ز آمدنش زباز گشتن او خلق راست شادی جان
 چرا خورند غم آنکه راه دشوارست که بخت او همه دشوار ها کند آسان
 چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند که فر دولت او دی کند چو تابستان
 عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی که آفتاب ملوکمت و سایه یزدان

اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه وگر ز آتش سوزان برون دمدربحان
۱۲۵۶۵ خدای چشم بد از شهریار دور کناد که دور به بود از شهریار چشم بدان
بهند داور هند و بروم قیصر روم ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر بجای خواب یکی را بجشم در پیکان
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه عماد دولت سلطان عالمست چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندر وار سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
۱۲۵۷۰ چو میزبان همه خلق شاه آفاقت بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی که میزبان و همه خلق باشدش مهمان
سپاه دار شهنشه چنان کند خدمت که تا بمشرق و مغرب ازو دهند نشان
چنین و بهتر ازین صدهزار خواهد ساخت عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
۱۲۵۷۵ چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود ز ابتدای جهان تا بانهای جهان
تویی زمین و زمان را بزرگوار ملک مباد بی تو ملک زمین و ملک زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشاد کامی و پیروزی و خداوندی
چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان
در عرض تهنیت عید بسططان ملکشاه

۱۲۵۸۰ جشنیست بس مبارک عید است بس همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت و آنجا که هست رایش بارای اوست گردون
تا آختست خنجر پرداختست گیتی از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرسان

۱۲۵۸۵ که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
 بفزود دانش او بر دانش سکندر بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
 با عدل او نماند جور و فساد و آفت با تیغ او نیاید بند و طلسم و افسون
 در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر در همتش چه گویم کز و هم هست بیرون
 بحر است دست رادش بحری که موج او در ابر است تیغ تیزش ابری که قطرا و خون
 ۱۲۵۹۰ از رنگ وز نمایش نیلوفرست تیغش نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبر خون
 ای خسروی که رادی بردست تست عاشق ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
 ملت بست قایم همچون عرض بجوهر دولت بست باقی همچون رصد بقانون
 در خاک همچو قارون رفتند دشمنان نشکفت اگر بر آردی از خاک گنج قارون
 گشتست عید فرخ با ماه دی موافق در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
 ۱۲۵۹۵ از گونه يك آتش پر لاله گشت ساغر از قوت يك آتش پر لعل گشت کانون
 شاها باین دو آتش بفزای شاد کامی وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
 دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب دایم گرفته بادا دستت شراب کلنگون
 در جشن دین سماطت چون جشن دین مبارك بر ماه نونشاطت چون ماه نودر افزون

در مدح سلطان ملک شاه

بیافرید خداوند آسمان و زمین دو آفتاب که هر دو منورند بدین
 ۱۲۶۰۰ يك آفتاب درفشان شده زروی سپهر يك آفتاب فروزان شده زروی زمین
 همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
 مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان شهن بخدمت این بر زمین نهاده جبین
 سپهر و جمله سیارگان مسخر آن زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
 نظام عالم از این آفتاب بیشترست که جای خویش همه ساله تخت داردوزین
 ۱۲۶۰۵ خدایگانی کز رای و همت و نظرش عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
 گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلک
و گر شمار کنند آنچه کرد در يك سال
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف
۱۲۶۱۰ ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق
حسود بیمده کردار پیش او از بیم
مخالفان را اقبال او و دولت او
کشید باز همین وقت لشکری سوی شام
شهیست او که بیک سال در دو فتح کند
۱۲۶۱۰ خدا یگانا هستی نشسته بر در بلخ
سر بر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد
تویی که عدل تو در ضوان شدست در عالم
تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی
تو شاه باز پسینی درین جهان ملکا
۱۲۶۲۰ همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو
بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست

ز خلق بر تو دعا وز فرشتگان آمین

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

چون بر آرم بزبان نام خداوند جهان
۱۲۶۲۵ هر چه در دهر زبانست مرا بایستی
تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان
خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
شاه آفاق ملک شاه که در طاعت او
شهریاری که بروزی همه کس راز خدای

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد
 در جهان داری و سلطانی از و گشت یقین
 ۱۲۶۳۰ چند گویند ز شهنامه سخن های دروغ
 سیرت شاه عیانست و دگر جمله خیر
 اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم
 که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح
 راهش ماهه یک ماه شاهان که گذاشت
 ۱۲۶۳۵ همه کیوان دلومه طلعت و بهرام حسام
 همه زین تخت و ازین گاه بیفراخته سر
 کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه بخواب
 هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه
 بود در مشرق و در مغرب از و بود خروش
 ۱۲۶۴۰ شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین
 هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف
 آن که با تیر و کمان کرده می قصد نبرد
 خسته بار گرانست ز خوی بد خویش
 خصم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی
 ۱۲۶۴۵ قلعه بر خصم تو مانده زندان گشتست
 کربداندیش تویی دانش و بی سنک و درنک
 حکم و فرمان تو مانند قضا و قدرست
 دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی
 ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون
 ۱۲۶۵۰ هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون رزان
 هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
 هر چه خواهد بود از رفتن تقدیر چنان
 آن هنرها که نبردست کس از خلق گمان
 چند خوانند هنر های فلان و بهمان
 از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
 این چنین دولت پیدر و زو چنین بخت جوان
 شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
 با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
 صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره ستان
 همه زین بخت و ازین شاه بیفر و خسته جان
 کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان
 از تن دشمن بد بخت روان گشت روان
 هست در مشرق و در مغرب از و هست فغان
 دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
 آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
 قد چون تیر روی از بیم تو گشتست کمان
 نشنیدست مگر خوی بد و بار کران
 رای تو چون بد بیضا و حسامت نعبان
 چه خطر باشد آن را که بود در زندان
 دست در سنک زد و روی ز تو کرد نهان
 ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
 وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
 بکه بزم تو اینست و که رزم تو آن
 هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

بد سگالان را تیغ تو چو زهر افعیست نیک خواهان را مهر تو چو آب حیوان
 داشت نوشروان بر در که خود سلسله‌ای تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
 بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل هست یک حکم تو صد سلسله نوشروان
 تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
 ۱۲۶۵۰ باد اقبال نو پیوسته و بخت تو بلند باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
 تا همی راند کار همه کس حکم ازل همچنین نوش خور و کام دل خویش بران

دردل افروزی و درشادی و جان افروزی

در جهان‌داری و در شادی جاوید بمان

در مدح سلطان سنجر

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان شاید کو نیبوند دل اندر خدمت سلطان
 سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
 ۱۲۶۷۰ همه شاهان همی نیک اختر ی جویند ازین خدمت چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
 چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در عالم جمال دوده جفری پناه دوده خاقان
 همی فرمان برند او را دو فرمانبر بدو کشور یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
 یکی را بر مراد او سر اندر چنین طاعت یکی را بر وفای او دل اندر عهده یمان
 چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست در عالم چنین دولت ز جباران کرا بودست در جهان
 ۱۲۶۷۵ هر آن کس کو ازین فرمان و این دولت خبر دارد تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
 کجا خشمش رسد بیمار گیرد خانه‌ها یک سر کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
 ولیکن چون کنند رحمت ز مهر و عفو او گردد همه بیمار ها شادی همه دشوار ها آسان
 همه بیگانگان راعفو و احسانست ازین خسرو برادر باشد اولتر باین عفو و باین احسان
 چو راضی گشت از او سلطان و راضی شد باین خدمت سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
 ۱۲۶۸۰ چه بهتر ز آنکه نزدیک چنین شاهی چنین مبری نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
 چه خوش تر ز آنکه از یک اصل باشد تازه و خرم دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
 ز شادروان این حضرت یکی بوی بهشت آید کسی باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
 کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی که از دیدار او در تن همی شادی فراید جان

چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عالم
 ۱۲۶۸۵ بلك اندر چنین باید شه عادل که از عدلش
 بهر روزی که نو گردد بیخشد کشور دیگر
 درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پنداری
 دوا برند ای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش
 یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم
 ۱۲۶۹۰ شهنشاه جهاندارا بیدان قنوج اندر
 هر آن چیزی که از اقبال موجودست در عالم
 همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر
 زمین را بی رضای تو مبادا ساعتی تسکین
 بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
 همی در عالم علوی بنزد جان نوشروان
 نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
 که بخشد نورو هرگز ناید اندر نورا و نقصان
 یکی در بزم زرافشان یکی در رزم خون افشان
 یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
 تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
 بمعنی چون یکی نامه است و نام تو برو عنوان
 همی باشد زمین ساکن همی باشد فلك گردان
 فلك را بی مراد تو مبادا لحظه ای دوران

نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت

صلاح ملك باقی را همیشه تیغ تو برهان

در مدح ملک‌شاه

۱۲۶۹۵ تا فر نو بهار بیاراست بوستان
 باد صبا ز خاک بر آورد پرنیان
 سرگنج برگشاد و سر نافه برگشاد
 یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
 از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد
 بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
 مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن
 مر کوه را ز لاله بر افکند طیلسان
 بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ
 وز بلبلان بیاغ فرستاد کاروان
 ۱۲۷۰۰ قمری کنون همی دهد ازار غنون خبر
 طوطی کنون همی دهد از بار بدنشان
 آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
 بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
 پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر
 گاهست باده خوردن و گاهست گل فشان
 گیتی جوان شدست بخور زان جوانه می
 باید می جوانه چو گیتی بود جوان
 بشگفت صد هزار گل از قدرت خدای
 تا گل فشان کنند بیزم خدایگان
 ۱۲۷۰۵ زیبای ملك شاهی شاه ملك نژاد
 سلطان کامکار ملك شاه کامران
 شاهی که بر خزان و درگاه او سزد
 افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش
 گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
 جودش قضا شدست و رسیده بهر مکین
 عدلش هوا شدست و رسیده بهر مکان
 او را پرست تا بودت ناز بی نیاز
 او را ستای تا بودت سود بی زیان
 ۱۲۷۱۰ گوید همی خدای که خشنودیم از ملک
 کو داد مر پدر را خشنودی روان
 امروز شاه هفت زمین کردم بدین
 فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
 ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست
 فرمانده زمینی و دارنده زمان
 تا داد خلق دادی و بر داشتی ستم
 بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
 گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش
 هر جای که تیر نهادی تو در کمان
 ۱۲۷۱۵ هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ
 مغزش زهیبت تو بسوزد در استخوان
 داری جهان و قدر جهان داری از هنر
 پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
 تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
 هر شش خدای کرده ز تو جاودان ضمان
 هر کس که مؤمنست و شناسد خدای را
 داند یقین که مملکت تست جاودان
 شاها زباده خوردن تو خلق خرمنند
 وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
 ۱۲۷۲۰ می گوهر روان و تو مانند آفتاب
 بر دست آفتاب سزد گوهر روان
 هر چند طبع می بود آوردن نشاط
 بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
 دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر
 خورشیدرنک و گونه گوهر دهد بکان
 تا عالمست خسرو عالم تو باشیا
 ملک تویی نهایت و عمر تو بی کران
 رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای
 جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان

۱۲۷۲۵

در خدمت تو دولت باقی وفا نمای

در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

ایضاً در ستایش سلطان ملک شاه

چولاله ستان همی بینم شکفته عارض جانان بنفشه ستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
نه خط است آن مگر دودست گلبرگ اندر آن مضمهر
عجب دودی کز او باشد همی در جانها آتش
۱۲۷۳۰ بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور
رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر
غم عطار و درد جوهری هر روز بفراید
خطی دارد ز مشک ناب کرد ارغوان پیدا
۱۲۷۳۵ ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ام لاغر
ز پیروزی و بهروزی بود همواره بی روزی
هر آن کس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد
معز الدین بیغمبر ملک شاه بلند اختر
جوان دولت جهانداری که باشمشیر و فرمانش
۱۲۷۴۰ بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
ز چشم او معادی را همی رنجست بی راحت
جهان او را همی گوید ز تو بخشش زمین کوشش
اگر شکر فراوان کرد بیغمبر که مولودش
کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب
۱۲۷۴۵ ز عدلش در جهان نعمت ز غفوش برشهان منت
خداوندان جهاندارا بزیر سایه عدل
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت
گروهی گمراهان بودند یار این وقت را برکوهی
همه در فتنه و تشویش گشته بی دل و دانش
۱۲۷۵۰ هنرمندان و هشیاران درین معنی سخن گفته
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمراهان محنت

یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
نه زلفت آن مگر ابرست خورشید اندر آن پنهان
عجب ابری کز او بارد همی از چشمها باران
ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
اب و دندان او گویی زیاقوتست و از مرجان
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
دلی دارد چو سنگ سخت زیر یرقان پنهان
ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام بیجان
کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
نیچند کس سر از طاعت نتابد کس دل از ایمان
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان
ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان
سیر او را همی گوید زمین طاعت ز تو فرمان
پدید آمد در ایام شهری عادل چو نوشروان
که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در گهان
ز جودش بر ولی نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در حبله و تلبیس گشته بی سر و سامان
که دشوارست در قدرت بچنگ آوردن ایشان
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان

- ۱۲۷۵۰ شدست از یار تا امسال اگر نیکو بیندیشی همه اسباب دیگر گون همه احوال دیگر سان
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده حصار دشمنان ویران و صحن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی شکاری کنز شکفتها درو مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این بود جان و تن اعدا بهر سالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و دلت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

۱۲۷۶۰

بهر راهی که بخرامی دلیل و مهرت دولت

بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ایضاً در مدح سلطان ملک شاه

- ای جهان داری که از تو تازه باشد جاودان کو هر طغرل بك و جعفری بك و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گریك شرف دارد زبا کی بر زمین از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
۱۲۷۶۰ گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پدرو زبخت ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان
عالم آبادست و آفاق ایمن و ملک استوار دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هر گز که دید از خسروان روزگار وین خبر هر گز که داد از سروران باستان
۱۲۷۷۰ چند گویم قصه افراسیاب کامکار چند خوانم نامه نوشین روان کامران
چاوشان داری بسی غالب تر از افراسیاب حاجبان داری بسی عادل تر از نوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه ای بینم جهان را سر بسر و اندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد بند باید هر ملک را تا جهان گیرد بدان

۱۲۷۷۵ زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو بند تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
 چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند چون خدنگ دیده دوزاز شست تو گردد روان
 بس کمان افراز و تیر انداز کند پیش تو سرنهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان
 تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب آتش اندر جوشنست و باد در بر گستان
 ز آتش فرزند آزر گر همی نرکس برست ز آتش تیغ تو روز جنگ رویدار غوان
 ۱۲۷۸۰ ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
 آفرین تو بدریای خرد در کوه رست بنده مخلص معزی پیش تو کوه ر فشان
 کربکارش نامدی در خدمت تو جان و دل بر فشانندی بر بساط تودل و بر جام جان
 تا که زیر کنبد گردون هوا باشد سبک تا که در زیر هوا خاک زمین باشد کران
 بوستان عدل تو شه جاودان بشکفته باد وین جهان از عدل تو هم چون شکفته بوستان

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین

۱۲۷۸۵

بر شهنشاهی بیای و در جهانداری بمان

در مهمانی رفتن ملک شاه در پیش عماد الدوله ساو تکین

معز دین یزدانست سلطان عزیز از نام او شد دین یزدان
 شهنشاهی مبارک چون سکندر جهانداری همایون چون سلیمان
 نگه کن دولت و فرمان او را که دولت بست با فرمانش پیمان
 درین فرمان نیینم هیچ تقصیر درین دولت نیینم هیچ تاوان
 ۱۲۷۹۰ نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
 ایا بخشنده کف شاه سخا ورز ویا فرخنده پی شاه سخندان
 بهاری تاجداری روز مجلس جهانی کامکاری روز میدان
 قضا تیر تو شد بر قوس دولت قدر گوی تو شد در خم چوگان
 کف تو چون دم عیسی مریم دل تو چون کف موسی عمران

۱۲۷۹۰ بیری پنجه شیران بشمشیر بدوژی دیده دشمن بیپکان
 بعالم چون تو سلطانی نبودست زنسل و گوهر سلجوق و خاقان
 سپاه تو همه میرند و شاهند همی پرور سپاه اندر سپاهان
 زمهمان کوشش آمد وز تو بخشش زشاهان طاعت آمد وز تو فرمان
 عماد دولت از فرّ تو شادست فزود از دولت تو شادی جان
 ۱۲۸۰۰ سپهداری که سازد میهمانی چنو باشد سزای چون تو سلطان
 چنین مهمانی و مهمان که دیدست زهی مهمانی اندر خورد مهمان
 رهی گر شرح مهمانی بگوید یکی از صد هزاران گفت نتوان
 همیشه تا بود نقصان و آفت همیشه تا بود دشوار و آسان
 جمالت را مبادا هیچ آفت کمالت را مبادا هیچ نقصان

۱۲۸۰۰

همیشه نامه شاهنشهی را

ملك شاه محمد باد عنوان

در ستایش سلطان

آن غالیه کون زلف بر آن عارض کنگون شیریست در آویخته از عاج و طبرخون
 وان خطسیه چون سیه مور چکانست بر برگ گل و برکسمن کرده شبیخون
 ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
 نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل از لعل رطب ساخته و ز غالیه عرجون
 ۱۲۸۱۰ داری بدو بیجاده درون سی و دولؤلؤ و آن لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
 گویی که دوزلف تو دونو نیست زعنبر خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
 ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون
 زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
 بی تو دلمن هست چو کانون پر آتش وز عشق تو سردست دم چون مه کانون

۱۲۸۱۰ گریادم سردم دل گرمست عجب نیست اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
 ای عاشق دل شیفته بگذر ز ده عشق کز وسوسه عشق تو بود اختر و اردون
 دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
 روزی ده آفاق که روز همه آفاق گشتست بیدار همایونش همایون
 شاهی که بهمت بگذشت از سر کیوان شاهی که بدولت بگذشت از سر گردون
 ۱۲۸۲۰ کیوان شده زیر قدم همت او یست گردون شده زیر علم دولت او دون
 گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
 از هیبت او دیده خصمان شده پردرد وز خنجر او خانه خاتان شده پر خون
 از دجله و جیحون بستند داد و زین پس یا نوبت نیلست دگر نوبت سیحون
 ای جام تودر بزم طرب را شده مرکز وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
 ۱۲۸۲۵ ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
 دارندۀ دهری و نبی گردش افلاک روزی ده خلقی و نبی ایزد بیچون
 شادست بیروزی تو جان سکندر زنده است بیروزی تو نام فریدون
 با عزم تو نا چیز بود تنبل و دستان با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
 اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا و اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
 ۱۲۸۳۰ ایزد بتو دادست همه ملک جهان را سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
 هر روز ترا نامه فتحیست دگر سان هر روز ترا مرثده ملکیت دگر کون
 اعداات چو قارون همه در خاک نهفتند تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
 کار تو در اقبال رسیدست بجایی کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
 جاوید شها عمر تو در خط بقا باد وز خط بقا باد بد اندیش تو بیرون
 ۱۲۸۳۵ تا عارض کلرنک بود سیمیران را بر دست تو بادا قدح باده گلگون

درد دولت و پیروزی و اقبال همی باد

ملك رسپه و گنج تو هر روز در افزون

در مدح سلطان و شرح مجلس مهمانی رفتن او

جاودان باد دولت سلطان	دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاك و همتش عالی	تیغ او تیز و ملكش آبادان
كرده با بخت او قضا بیعت	كرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار	تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفرّ افردون	هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزمست و روزگار نشاط	فرودینست در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل	در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای	مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید	یاد شاهنشاه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه	قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش	شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و ازو بخشش	وز فلك طاعت و ازو فرمان
میزبانان و میهمانان را	پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ	میهمانی که دید چون سلطان
شادباش ای خدایگان بزرگ	حکم تو بر بزرگ و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی	مجلس آرای و کام خویش بران

تا بپاید فلك تو نیز بپای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح سلطان ملک‌شاه

جهان‌پیر دیگر باره تازه گشت و جوان بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
 ۱۲۸۵۰ چه‌باک از آن که جهان‌گه جوان و گه پیرست همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
 سر ملوک ملک شاه دادگر ملکی که شهریار زمینست و پادشاه زمان
 ز کین او بدل‌اندر فسرده گردد خون ز مهر او بتن‌اندر شکفته گردد جان
 نثار خدمت او واجبست و زین معنی قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 چنانکه بسته میانست بخت در خدمت همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
 ۱۲۸۶۰ مبارزان عرب چون عجم شدند امسال رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
 ز خسروان عجم کوششست و زو بخشش ز سروران عرب طاعتست و ز فرمان
 دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمان
 که شاه گیهان با صد هزار عالم جنک علم زند بدو مه بر دو گوشه گیهان
 ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم نوشته‌اند بتعجیل چند بازرگان
 ۱۲۸۶۵ که چون بجانب موصل رسید شاهنشاه بروم در ز نهیش خروش بود و فغان
 گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم ره‌گریز و هزیمت آشکار و نهان
 همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
 ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار ز حد شام بتابد بحد روم عنان
 اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر کنون بشرق دراز تیغ شاه هست نشان
 ۱۲۸۷۰ رسید رایت مه پیکرش بجانب غرب ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
 بترک تارک فغفور گشت خاک آلود بهند دیده چپال گشت خون افشان
 هزار ولوله و مشغله در افتادست ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
 شهی که هیبت او را چنین بود تأثیر شهی که دولت او را چنین بود برهان
 مجاز باشد با او شکستن پیمان محال باشد با او نمودن عصیان

۱۲۸۷۰ ایبا شهی که ز مریخ دنك شمشیرت ز شرق و غرب رسیدست گردبر کیوان

سپهر بر خطر ازتیر تست بر صحرا ستاره بر حذر از گوی تست در میدان

سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند تویی بدولت و تأیید موسی عمران

کجا برهنه شود تیر نو برابر خصم فرو خورد همه نیرنك خصم چون تعببان

تو شادباش بملك اندرون که دشمن تو زبیم تو بجهان اندرون شدست جهان

۱۲۸۸۰ ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد نکرد سود بر آن سرکشی و کرد زبان

زیادتیش بملك اندرون همی بایست بآرزوی زیادت قتاد در نفصان

کنون زخوی بدخوبشتن گرانبارست مثل زنند که خوی بدست بار گران

خدا یگانا بر خور زملك و دولت خویش بصد هزار قرون و بصد هزار قران

ز شاد مانی زن فال و شادمانه بزی

ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

ایضاً در مدح ملک‌شاه و فتح ماوراءالنهر

۱۲۸۸۰ ارهیت و نهیب تو ای خسرو جهان گشتند دشمنان تو بی جان و بی روان

رمح همه قلم شد و فرق همه قدم روی همه قفا شد و سود همه زبان

بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان

شمشیر در نهاده چو خصمان بیک دگر آن بدسگال این شده این بدسگال آن

زین سان وزین نهاد گریزند سر بر سر آسیه در ولایت و آشفته در جهان

۱۲۸۹۰ که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر که گوید آن که نامه عفو آمد الامان

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت تا بر مراد خویش بود مرد کامران

بعقوب^۱ را چو زین همه عدت یکی نبود بیهوده قصد ملك چرا کرد رایگان

۱- مقصود از این شخص یعقوب تکین برادر امیر قراخانی کاشغر است که در سال ۴۸۲ بدعوت ابن‌الدوله رئیس ترکان چگلی بسمر قند آمد تا درشورش چگلیان بر ملک‌شاه با ایشان مساعدت کند یعقوب تکین ابن‌الدوله را کشت و خود بر سمرقند مستولی شد. ملک‌شاه بعجله از خراسان بیخارا آمد و یعقوب تکین از ترس از سمرقند گریخت و عاقبت بدستاری ابوالغنائیم تاج‌الملک وزیر طغرای ملک‌شاه باطاعت سلطان در آمد.

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار چون وقت حمله بود شد از بیم تونهان
بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف هر چند گاه لاف چو شیر بود ژبان
۱۲۸۹۵ بگر بخت زین ولایت و شد باز جای خویش چون یافت از علامت و منجوق تونشان
آری چو بانك جلجل باز آید از هوا دراج زود باز گریزد در آشیان
کاسان^۱ و اوزگند و سمرقندیش ازین بودست گنج خانه چندین تکین و خان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام بی آنکه در مصاف در خشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام بی آنکه شد گشاده یکی ناولک از کمان
۱۲۹۰۰ بگشادی این سه قلعه که هر قلعه راسزد کش مهر کوتوال بود ماه یاسبان
از اوزگند تا بفرب^۲ بستدی ز خصم بستنی میان و فتنه برون کردی از میان
هرگز که بافتست چنین طالعی قوی هرگز که داشتست چنین دولتی جوان
از معتم گذشته کرا بود جز ترا این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی جز تو باوزگند که آورد ز اصفهان
۱۲۹۰۵ جز تو حصار و خانه خاقانیدان که کرد جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو زبس گونه کون شکفت منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچ از تودیده ایم و بخوایم نیز دید نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین و زدشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملک کند باتو همسری از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
۱۲۹۱۰ تو ایدری و از فزع جنگیان تست در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان
نیلست و زعفران حسد تو که حاسدت در دیده نیل دارد و بر چهره ارغوان

۱- کاسان یا کاشان از بلاد فرغانه در پنج فرسخی اخسیکت که مردم آن بزیائی معروف بوده اند.
۲- فرب نام یکی از بلاد فرغانه در کنار سیحون و سبجون را بهمین مناسبت رود فرب میخوانده اند.

خون در رك از نهیب تو چون ژاله بفسرد واخگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
 از رشك روی تست زبان حاسد بصر وز رشك نام تست بصر دشمن زبان
 ۱۲۹۱۵ همواره آسمان و زمین تابع تو اند تا یار تو خدای زمینست و آسمان
 ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
 تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگردند تو شادمان و دولت و ملک از تو شادمان
 زودا که باز گردی زایدر سوی عراق با بندگان براق سعادت بزیر ران
 دشمن بدام و کار بکام و فلك غلام دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
 ۱۲۹۲۰ در کاشغر ز حضرت تو شهنه و عمید و اندر ختن زدست تو والی و مرزبان
 از فر تو رسیده سعادت بهر وطن وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده سقر

و آسوده دوستان تو در روضه جنان

در فتح غزنین بدست سنجر

ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین می ده بدست سلطان بر باد فتح غزنین
 گر چیره شد سلیمان يك چند بر شیطین امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
 ۱۲۹۲۵ پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین خصمان زد در دو حسرت بیلان بیغ و زوبین
 درهم شدند لشکر برهم زدند همگین آن تاج های زرین و آن تخت های سیمین
 دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین از خار کرد بستر و ز خاک کرد بالین
 شد ملک چون تر از فرمان شاه شاهین شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
 از سروران ماضی از خسروان پیشین درهند و زابلستان فتحی که کرد چونین
 ۱۲۹۳۰ تا کی زکار خسرو وز روزگار شیرین و ز سرگذشت بیژن و ز داستان کرگین
 چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
 فتحش رسید امسال از هند تا در چین عدالش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ما ثناست اورا وز گردگار تلقین وز ما دعاست اورا وز روزگار آمین
 بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین
 گاهی بمر و شهجان گاهی ببایخ بامین
 در فتح غزنین و رسیدن موکب تاج الدین خاتون
 مادر سنجر و محمد و محمود

۱۲۹۳۵	صنع یزدان بی چگونه و چو	داد ما را چهار چیز کنون
	که بدان هر چهار بخت بلند	روز ما کرد فرخ و میمون
	موسم عید و روزگار بهار	فتح غزنین و موکب خاتون
	تاج دنیا و دین خداوندی	که بدو رسید بر گردون
	قبله سروران ملک آرای	مادر خسروان روز افزون
۱۲۹۴۰	خانه ملک هر دو خسرو را	از لب دجله تالب جیحون
	دولت و دین و داد او هر سه	سقف و دیوار و قاعده است وستون
	دو پسر دارد او که در شاهی	پیش هر دو رهی سزد هامون
	آن برادر گزیده چون موسی	وین برادر ستوده چون هارون
	آن یکی در هنر چو اسکندر	وین دگر در ظفر چو افریدون
۱۲۹۴۵	هر دو را نرم آسمان درشت	هر دو را رام روزگار حرون
	ای جهان را ز تو بها و شرف	چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
	کردگار جهان همی سازد	کار تو بی عزایم و افسون
	چرخ چون تو بصد هزار قران	نماید بصد هزار قرون
	هر کجا مهد و کوکب تو بود	مملکت را بود قران و سکون
۱۲۹۵۰	ای با قامت با شکل الف	که شود پیش تو بصورت نون
	در سپاهان شدی بطالع سعد	هم بدان طالع آمدی بیرون
	دولت اندر شدت راهنمای	بخت در آمدت راهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف
حضرت و بارگاه سلطانی
۱۲۹۵۰ تنهیت شد بعمیر او موصول
شاه سنجر بدولت تو گشاد
پدر و جد او کجا دیدند
هست بر طبع او هنر عاشق
مال قارون باو سپرد خدای
۱۲۹۶۰ تانه بس دیر در ولایت هند
زود باشد که از در غزنین
گله اسب و بدره زر و سیم
جامه های بدیع رنگا رنگ
من زدم فال و بس عجب نبود
۱۲۹۶۵ که باقبال تو خداوندی
شاد کامی تو از سه فرزندست
این جهان با شامت يك سر راست
هر که خصم شما شود در ملك
اجل آن خصم را بسوزد جان
۱۲۹۷۰ سپهرش را کند زمانه هلاک
گر چه باشد عزیز گردد خوار
زین عجایب خبر دهند همی
بیش باشد ز قطره باران
تا بروید بیابان سوسن و گل
۱۲۹۷۵ بر تو فرخنده باد عید و بهار

هستی اینجا ز نائبات مصون
از تو شد فخر و جاه را قانون
عافیت شد بشخص او مقرون
از در بست تا لب سیحون
آنچه او دید از ایزد بی چون
هست بر تیغ او ظفر مقتون
در زمین رفت خصم چون قارون
بگشاید همی بلاد و حصون
درجهای جواهر مخزون
زنده پیلان و اشتران هیون
تحفه های غریب گوناگون
گر باقبال تو شود ابدون
نبود زیر چرخ آینده کون
که جهان هر سه را شدست زبون
هست با دیگران چو بوقلمون
ایزد آن خصم را کند ملعون
فلک آن خصم را بریزد خون
علمش را کند ستاره نگون
ور چه باشد شریف گردد دون
کوه و دریا و وادی و هامون
گر کسی شرح این کند موزون
لاله و شنبلیله و آذر کون
دوستان شاد و دشمنان محزون

بتو نزدیک باد اختر سعد دور باد از تو اختر وارون
 آنچه مقصود و کام و همت تست
 کرده حاصل قضای کن فیکون
 ایضاً در مدح تاج الدین خاتون

این روزگار فرخ وین موسم همایون بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
 خاتون پاکسیرت کاندل سرای دولت هرگز بزرگتر زو نشست هیچ خاتون
 ۱۲۹۷۵ هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم با دولتی دگر سان با حشمتی دگرگون
 با قدر او ز گردون کسی راستن شاید زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
 اقبال او رسیدست از روم تا بتوران فرمان او رسیدست از نیل تا بسیحون
 بر رسم و سیرت او مقتون شدست دنیا تا دولت مساعد بر عمر اوست مقتون
 چو نانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او اسفندیار نازید از طلعت کتابون
 ۱۲۹۸۰ سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین کردست خسروان را دله بشکر مرهون
 از حسن اعتقادش شد شهریار عادل در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
 چون در عراق سلطان اشکر کشید و بیلان گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
 از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا و زاون و شکل بیلان چون کوه گشت هامون
 پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان و هم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
 ۱۲۹۸۵ از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی چون حمله بر سلطان بر دشمنان ملعون
 کر مهر و رحمت او اندر میان نبودی بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
 پیغام و نامه او گر در میان نبودی تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
 با کام هر دو سلطان سازنده گشت اختر و ز صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
 کردند سجده میران در پیش بارگاهش تاقد چون الفشان چفتیده گشت چون نون
 ۱۲۹۹۰ هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد پاینده باد ملکش تاجاودان همیدون
 در شاهی و خلافت نازند تا قیامت سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز ماون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
 از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده خیرات کرد بی حد در روزگار هارون
 آن خبرها که او کرد از بهر نام نیکو خیر تو در خراسان نیکوتر آمد کنون
 ۱۲۹۹۰ چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
 از بهر زیور تو وز بهر مرکبات خیزد ز کوه و دریا یا قوت و درم کنون
 در خاک همچو قارون رفتند دشمنان نشکفت اگر بر آری از خاک گنج قارون
 چون روز عید باشد فرخنده سال و ماه تا سال و ماه باشد یارت خدای بی چون
 شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی دل را از فضل یزدان سازی همیشه معجون
 ۱۳۰۰۰ از جود تو معزی بی وزن یافت نعمت هر که که در مدیحت یک بیت گفت موزون
 تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی تا ابر در زمستان گرید چو چشم همچون
 بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
 از دولت مساعد فال ولایت فرخ وز دهر نامساعد بخت عدوت و ارون
 کارت همه ستوده رسمت همه گزیده
 روزت همه مبارک عیدت همه همایون

در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر

۱۳۰۰۵ همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین رای خاتون اجل زین نساء العالمین
 دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
 آن خداوندی که از اقبال او آراست از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
 آسمان بر پرده درگاه او کویی نوشت آنچه بودی مرسلیمان را نوشته بر نگین
 گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمت کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
 ۱۳۰۱۰ دهر با او یک دلست و چرخ با او یک زبان سعد با او هر هست و بخت با او همنشین
 نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
 تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختری هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
 قبر آن دارد که او را از بهشت آرد شار لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان هدیه آرد بیش او
 ۱۳۰۱۵ در جهان هر گز چنو خاتون نخواهد بود نیز
 کر دلیلی باید این را داستان او بخوان
 مادر از وی شادمانست و برادر خرمست
 بخت او هر ماه بفرزاید همی اقبال آن
 دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
 ۱۳۰۲۰ نرم خواهد گشت از یکان او پیل دمان
 خست خواهد چشم بدخواهان چو بفر از دکان
 فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
 ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
 اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را
 ۱۳۰۲۵ وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما
 از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
 از تو اداری همی باید که بفرزاید بران
 تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ
 دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
 ۱۳۰۳۰ هر سه را دولت بکام و هر سه نعمت را مدام
 دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال
 دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
 دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو
 عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند
 ۱۳۰۳۵ دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار اوست
 سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار
 بر میان دارم که همچون قلم در خدمتش
 زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
 بر بساط نیلگون زربین کمان بر دم کمان
 بر زمین سیمین سیر بر آسمان زربین کمان
 بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
 دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار اوست
 سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار
 بر میان دارم که همچون قلم در خدمتش
 زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان

بردل من شد جهان چون حلقه انگشتی زانکه او چون حلقه انگشتی دارد دهان
 هست عشق او مرا هم چون خرد در دل مقیم هست مهر او مرا هم چون روان در تن روان
 ۱۳۰۴۰ پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی خرد پس چرا در راه مهرش من روان بی روان
 خانه من سال و ماه از روی او چون گلشنست راست گویی روی او از گلشنان دارد نشان
 کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا تازشادی کردمی بر گل فشانش جان فشان
 روی شهر آرای روح افزای او از خرمی در میان عاشقان و دوستان شد داستان
 آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان
 ۱۳۰۴۰ آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین باشهاب اندر فلک کردست قدر او قران
 شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد جودش از رزاق ارزاق خلا بقراضمان
 تا بود در راه جودش قافله بر قافله نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
 صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما کرده میمون طلعت او صورت دولت عیان
 پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند قصر چون گردون بود خورشید زبید پاسبان
 ۱۳۰۵۰ پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
 فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنک هست در بار اکران و نیست فضلش را اکران
 لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف بر هر آن گوهر که موجود است اندر بحر و کان
 نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان
 مهتران و کهتران بینم رسیده سال و ماه از یمین او بیمن و از بنان او بدان
 ۱۳۰۵۰ هست دوران را یمین گویی بدان فرخ یمین هست روزی را بنا گویی بدان فرخ بنان
 زان خطر دارد بصر کورا بیندگاه زان هنر دارد زبان کورا استاید هر زمان
 گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر و رثنای او نکفتی بی هنر بودی زبان
 چون رکاب او گران گردد عنان او سبک با فلک همبر نماید اسب او در زیران
 از مبارک پای او پروین محل گردد رکاب و زخجسته دست او جواز صفت گردد عنان

- ۱۰۳۶۰ خامه‌او هست چون مرغی که چون طیران کند قاربر منقار چون آید برون از آشیان
 چون چراغی پرده‌انست و ز توقیعات او دین تازی هست روشن چون چراغی پرده‌ان
 معجزست آن خامه‌او را چون سلیمان را انگین یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
 ای درخشان اخترری رخشنده بر خر دو بزرگ ای درافشان مهتری بخشند بر پیر و جوان
 دودمان تو همه فخر و جمال عالمنند و ز هنرمندی تویی فخر و جمال دودمان
 ۱۲۰۶۵ خاندان از نست پاینده که صدر کاملی صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
 پر گهر گرد دجهانی چون کنده نگام درس مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
 آب حیوانست الفاظ تو پنداری کزو هر که يك شربت بنوشد زنده ماند جاودان
 از لطافت گر چه دانندت همی مانند عقل و ز صفاوت گر چه خوانندت همی همتای جان
 من ترافضی نهم بر عقل و جان از بهر آنک عقل و جان را دیدنتوان و ترا دیدن توان
 ۱۲۰۷۰ هر فقیه‌پی کو مقیم منجذست و مدرسه هر امامی کو سزای منبرست و طیلسان
 آن ز حرمت در پناه تست باطیب حیات وین ز حشمت بر بساطتست باطی لسان
 گر نکو خواه و بداندیش تو روزی بگذرند بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
 عکس روی آن کنند در حال رنگ و روی این زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
 امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا شمس را در روشنایی کسی نکرد دست امتحان
 ۱۲۰۷۵ شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
 ای که دانی فرض حق مادحان بر خویشتن نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
 از هوای خدمت تو در هوای مدح تو هست ابر خاطر من درفشان فی کل شان
 از بی نعمت سزا باشد که آیم پیش تو کز بی گوهر سوی دریا شود بازارگان
 هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
 ۱۲۰۸۰ اذکرونی و اشکرونی گفت در قرآن خدای گر چه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

تا که هر سالی خلا بقی را دو عید آید همی دزدستان و تموز و در بهار و در خزان
 بر تو میمون و مبارک باد هر سالی سه چیز روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
 باد باقی منت انعام تو بر هر مکن باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
 کردگار و شهریار و آسمان و روزگار از تو داضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
 ۱۳۰۸۵ کردگارت کار ساز و شهر یارت شکر گوی

آسمانت مهر جوی و روزگارت مدح خوان

در مدح ابو طاهر سعد بن علی بن عیسی

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش ز موی سپید من
 داند که بوی مشک ز کافور کم شود کافور من نخواهد با مشک خویشتن
 گر چند سال عارض من چون بنفشه بود و در چندگاه عارض او بود چون سمن
 اکنون که سنبل از سمن او برون دمید نشکفت اگر بنفشه من شد چون سترن
 ۱۳۰۹۰ کردست روزگار همی از دوزلف او در پشت من خم آرد و در روی من شکن
 او طرفه تر که اشک و دلم را بدست هجر سرخی همی زلب دهد و تنگی از دهن
 بالای او چو نارون و سرو شد بلند تا کردمش ز دیده و دل بیشه و چمن
 من عاشقی نمودم و او ساحری نمود تا کرد ماه را فلک از سرو و نارون
 آن کس که یافتست و خریدست چند بار بار عقیق در یمن و مشک در ختن
 ۱۳۰۹۵ نه در ختن چو زلف بتم مشک یافتست نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
 زان عنبرین دوزلف رسن دار یافتست کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن
 کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
 بیری و کار عشق طریقی ستوده نیست نپسندد این طریق ز من سید ز من
 یشت شریعت و شرف دین مصطفی مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
 ۱۳۱۰۰ بو طاهر مطهر و مخدوم رزگار سعد علی عیسی خورشید انجمن
 دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست موحش بهر مکان و سرشکش بهر وطن

تا چون دلم در آن چه سیمین در او فتد دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن
از یای او عبیر شود کرد بر بساط وز دست او رحیق شود آب در لگن
۱۳۱۰۰ خلقش چنان خوشست که از بوی او گرفت بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش شکر حقیقتی که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز دارد ز شکر نعمت او بر لبان لب
باشد کم از فضایل او فضل دیگران آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر در جهان بچود و مروت مثل شدند نعمان و معن زائده و سیف ذی یزن
۱۳۱۱۰ مرسته کنند خدمت او گر خدای عرش ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او سیرت و خلق فرشته است ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافتش زند صغیر افتد بمحنت قفس و دام بابزن
۱۳۱۱۰ گر چه بصورتست محن با محن یکی هست از محن تفاوت بسیار تا محن
دین را بس آن دلیل که تدبیرهای او ست در پیش تیر های محن خلق را محن
ای مکر می که دست تو ابر است مشک بار ای مفضل که طبع تو بحر است موج زن
ای رسم تو مذهب و ای لفظ تو بدیع ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن
دنیا برو زگار تو خالیست از حزن دلها باهتمام تو صافیست از حزن
۱۳۱۲۰ از دولتست کشت امید ترا نبات وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن^۱
آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن^۲
از غایت کرم که ترا هست در سرشت بر حاسدان خویش بنیکی بری توطن

۱- سفن بدو فتح چوب سخت یا چرم درشتی که بر دسته شمشیر و کارد نهند

۲- مسن یعنی آلت تیز کردن شمشیر و کارد

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زندگی هزینہ و در مردگی کفن
 باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند گر بر جهد بخاطر رهبان و بر همین
 آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن
 دارم شکفت تا قلم تو چگونه شد بی روح با تحرك و بی عقل با فطن
 هست ا کمهی بدیع که بیند همی جهان هست ابکمی غریب که گوید همی سخن
 در دخل و خرج راهنمایست معتمد در حل و عقد شکر گزار است مؤتمن
 زیبا ترست نعت وی از صورت پری والا ترست قدر وی از پیکر پرن
 در چشم فتنه هست و سن با صریر او در چشم بخت نیست ز تأثیر او و سن
 در تاختن همی شب و روز خوانمش از بس که او برد شب و روز تاختن
 وز اتفاق تاختن او بروز و شب با روز روشنست شب تیره مقترن
 ای در جهان یگانه بازادگی وجود دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهم
 تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام کاسد شدست کوهر غواص و کوهر کن
 مدح تو گر هر یست نه از جنس آن کهر کاندر خزانه ملکاست مختزن
 تاپیشبت سجود کند هر شمن که او باشد بعشق و مهر بت خویش مفتن
 اندر سجود باد فلک پیش بخت تو چونان که در سجود بود پیشبت شمن
 بادند راضی از تو بدینا و آخرت شش تن گریدگان خلاق ز مرد وزن
 در در شاه سنجر و خاتون و صدر دین در آخرت محمد و زهرا و بو الحسن
 احباب تو ز طالع مسعود شادمان و اعدای تو ز طایر منجوس ممتحن

با تو نشسته دوات و بر تو خجسته عید

وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین احمد بن

فضل بن محمود کاشی

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش نطق و منطقه کرد از مجره و پروین
۱۳۱۴۵ بفضل خویش بی فروخت دین احمد را چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضاست و احمد مختار وزیر باز پسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان که شاگرد ز عدلش جهانیان بهمین
نه از مثبت او هست هیچکس رنجور نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک بدین خواهی خرمند امروز بچشم سرتو کنون یا بچشم عقل بیمین
۱۳۱۵۰ که رویها همه تازه است و چشمها روشن که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
موافقند بیک جای پادشاه و وزیر یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیج عصر در اسلام دین تازی را چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عربست و ملک بیشه او سزای بیشه نباشد مگر که شیر عربین
معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه علی سزد که زند تیغ در صف صفین
۱۳۱۵۵ معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد که در ستایش او لفظ هست ماء معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل که در محامد و افضال آیتست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش که صدر بدر نشاست و بدر صدر نشین
یگانه خواهی و مخدوم بی مثال و نظیر خجسته صاحب دستور بی همال و قرین
خدایگان چو گزینند چو خجسته وزیر خدای کرده بود در گزینش تلقین
۱۳۱۶۰ دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
اگر دلیل و گوا بابت درین معنی ترا دلیل و گوا بس بود شهرو سنین
۱۳۱۶۵ نگین و خاتم دولت تویی علی الاطلاق زه ای نگین که ترا هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
 ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار ز راه کفر نگفتی خلقتی من طین
 اگر تو خواهی بر آب تیز و نار بلند گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
 کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر خلیل وار کنی سبز نار را بیقین
 ۱۳۱۷۰ اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل ترا سخاوت و عدلست سبوت و آیین
 سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
 ز رای تو نه عجب گر خدا بگان جهان طناب خیمه دولت کشد بعلمین
 بمصر و روم حسامش کند که پیکار همان که کرد سنانش بکابل و غزنین
 رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین
 ۱۳۱۷۵ گماشتست خدای از ملائکه دو رقیب نشسته اند ترا هر دو بریسار و بمین
 چو که تران برخ تو همی کنند نشاط چو دوستان بسر تو همی خوردند بمین
 ترا زویی که سخن را بدان بسنجد عقل ز رای و کلک تو دارد زبانه و شاهین
 بزیر سایه عدل تو بیگزند شوند تذرو و بکک زمینقار و مخلص شاهین
 اگر شکفته کند باغ را نم نوز و کر شکفته کند باغ را دم تشرین
 ۱۳۱۸۰ وفاق را بموافق همان کند که مهر خلاف تو بمخالف همی کند که کین
 بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان بدشمنان تو بهرام بر کشاد کمین
 کجا کنند گذرنیک خواه و بدخواهت فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
 کسی که جوید انعام تو پس از اکرام کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
 دهد مرادش طبع کریم تو در حال دهد جوابش دست جواد تو در حین
 ۱۳۱۸۵ چو نافه مشک آکینست نوك خامه تو و گر چه هست بمعنی چو درج در آکین
 که دید هرگز در تی برنك مشک سیاه که دید هرگز مشک بقدر در ثمین
 سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
 چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که بمسکین رسید ناله او بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
 ۱۳۱۹۰ بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم بمن تست دل من رهی همیشه رهین
 چو من مدیح تو انشا کنم روادارم که جان و دل کنم اندر حروف و تضمین
 ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
 سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین
 کنون سزا است که رضوان ز گنج های بهشت بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
 ۱۳۱۹۰ و کر ز کنگره خلد دست میکائیل کند نثار تو پیرایه های حور العین
 بیارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین
 بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
 هزار پرده دریده بزلف خم در خم هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
 بروضه های جنان پروریده چون رضوان ز خانه های چگل برگزیده چون تکسین
 ۱۳۲۰۰ همیشه تا گل و سرین و لاله رسالی شود بیاغ شکفته بماء فروردین
 شکفته باد بیاغ بقا و دولت تو ز جاه عز و شرف لاله و گل و سرین
 قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
 حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا

پناه اعظم و حرز بزرگ و جبل متین

در مدح مجدالدین احمد بن محمود بن

فضل

ای مبارک فخر امت ای همایون مجددین ای سزای آفرین از خالق خلاق آفرین
 ۱۳۲۰۰ ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فصل روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
 صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست کز تو خشنود دست و خرم صاحب روی زمین
 مجددینی تو براحت او معین الدین حق چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین
 هست رسم نیک تو بر جامه ملت طراز هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین

تو نداری در معانی از هنرمندان همال واو ندارد در معالی از هنرمندان قرین
 ۱۳۲۱۰ تو کریمی حق شناسی او جواد حق گزار تو همای کاردانی او وزیری دور بین
 هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر هست درج ملک را توفیق او دری نمین
 رایت ملت بتو منصور شد تا نفع صور خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
 هر دورا پیوسته توفیقست بر اعمال خیر آمد اندر شان هر دو نعم اجر العالمین
 تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست نیست یکدل در خراسان جز بشکر اور همین
 ۱۳۲۱۵ آفتاب شادی از ابر امید آید برون چون برون آید بدیوان دست او از آستین
 صدرا یوان شد ز انصافش سزای تهنیت ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
 روزگار از داد و دینش خرم و آراستست همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرو دین
 کبک و تیمو رسته اند از چنگل باز سپید کور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
 ای فردوس برین راضی ز تو جان صفی وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
 ۱۳۲۲۰ هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان اندرین عصر از خصال تو عیانست و بقین
 این همه توفیق کاین دداشت ارزانی ترا بر سعادت های کلی هست برهان مبین
 کریم بر داشت مهری از نبوت بر کشف همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
 از کمال حسن زبید زیور کرسی و عرش هر چه بنویسد ز اعمال کرام الکاتبین
 گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
 ۱۳۲۲۵ که درود تو رساند سوی من باد صبا که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
 دقتری داری ز شعرم دریمین و دریسار حضری دارم ز شکرت دریسار و دریمین
 هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
 تا که در اسلام تاریخ سنینست و شهرور بر تو فرخ باد و میمون هم شهرور و هم سنین
 سالومه دره و کب تو رایت نصرت بیای
 روز و شب بر درگاه تو اسب دولت زیر زین

در مدح زاین الدین ابو القاسم درگزینی

۱۳۲۳۰ از آن دندان چون پروین مرشد دیده پروین
روا باشد که سرین خیزد از سرین بطبع اندر
اگر بنماید آن دلبر بچین و هند يك ساعت
شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم
رخى دارد بزیبایی مثل همچون رخ عنرا
۱۳۲۳۵ بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا
که اندر عشق او بام ز دیده قطره باران
بدین زوی ازدل و دیده مراد باشد همی هر شب
ندارم خواب تا پر خواب دارد ترکس جادو
فغان زان ترکس و سنبل که از بی دادی هردو
۱۳۲۴۰ نگارین نو آیینم بحورالعین همی مانند
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید
گرامی دارمش چون چشم روشن بین بهرجایی
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او
۱۳۲۴۵ علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد
بهر شهری که بگذشت اوز بهر او سزا بودی
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تبجیلش
زمام عالم توسن همی در دست او زبید
۱۳۲۵۰ ز نور پاك اجرامست پنداری سرشت او
بتن در بشکفاند جان وفاش چون می روشن
چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او
ایا در چنین حکمت سر آزادگان يك سر
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضمیم

وزان رخسار چون سرین مرشد دیده چون سرین
ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
لیبی دارد بشیرینی سر همچون لب شیرین
بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حورالعین
کزو دارند تر هرگز نیند چشم روشن بین
چنان چون حضرت سلطان مرین شد زین الدین
رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تنکین
بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
اگر ملك خراسان را زدندی کله و آذین
ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهر چین
چنان کاندر کف رایش انجام کره نو زین
و گرچه هست در خلقت سرشت کائنات از طبن
برك در بفراند خون خلاش چون دم تنین
نیازش نیست کز دشمن بجهد خویش توزد کین
ویا در عهده عهدت دل آزادگان همکین
بمدل تو امان یابد تندرو از چنگل شاهین

۱۳۲۵۰ کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان
 ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب
 کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان
 مسلم گردد او را ملک و گنج روم سرتاسر
 ز پیش پادشا محمود پیش پادشا سنجر
 ۱۳۲۶۰ بر آود شاه آزاده مراد و کام شهزاده
 چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی
 ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنر مندی
 اگرچه تیغ و زوین را شناسد هر کسی قاطع
 سر او هر زمان سکین روان از تن بیندازد
 ۱۳۲۶۵ چو از تارک قدم سازد بود مظلوم را راحت
 کجا اسرار دولت را برو املا کند خااطر
 ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان
 که مدح تو بر خاطر چنان زحمت کنند معنی
 من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه ها دارم
 ۱۳۲۷۰ قبول خویش کن داماد تا از برده خاطر
 همی تا باشد اندر طبع ها از آفرین شادی
 همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان
 نهاده بر کف در بزم و پیش رویت استاد
 می پرورده مهر و بتی پرورده تکسین
 بر آن گونه که دردل هاهمه غم باشد از نفرین
 بفردولت سلطان ز نیسان بهترت تشرین
 که از تو بهر مداحان هم احسانست و هم تحسین
 که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
 نشان دارم ز دیگر تحفه ها از تحفه پیشین
 عروسانی برون آرم سبک روح و گران کاین
 بر آن گونه که دردل هاهمه غم باشد از نفرین
 بفردولت سلطان ز نیسان بهترت تشرین
 می پرورده مهر و بتی پرورده تکسین
 بر آن گونه که دردل هاهمه غم باشد از نفرین
 بفردولت سلطان ز نیسان بهترت تشرین

دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا

که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح ملک شاه

۱۳۲۷۵ ای شگفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
 که ز سنبل زلف تو خرمن نه در لاله زار
 ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
 که ز عنبر جمعد تو بر چین نه در کلمستان
 لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
 لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهران

تیر بالا و کمان ابرو نویی و جز ترا من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
 چهره توهست باغ و قامت توهست سرو باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
 ۱۳۲۸۰ ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل روز من چون چشم داری و تن من چون میان
 ای دهانت تنک و زلفت چفته از بهر چرا پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
 هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود درخزان من بهار و در بهار من خزان
 هست هجر تو بصل اندر چو بیم اندر امید هست وصل تو به هجر اندر چو سودا در زبان
 روی تو ماه زمینست و نباشد بس عجب گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
 ۱۳۲۸۵ فرخ آن گس کز دل صافی بود مانند من فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان
 سایه یزدان معز الدین والدینا که هست دین و دنیا را ازو تأیید و عز جاودان
 تابگردون در کواکبر اقران باشد همی او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران
 تاقیامت روشنی از دولت او باقیست کو هر طغرل بك و جغری بك و الب ارسلان
 مگذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
 ۱۳۲۹۰ طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
 هر که سرب طاعتش دارد نه بدیر خاکسار هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
 ای جوان دولت شهری کز همت و احسان تست نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
 نیست از مهر تو در آفاق فارغ يك ضمیر نیست از شکر تو در اسلام خالی يك زبان
 آن گروهی کز بزرگان فتح ها آرند یاد خوانده اند از هر دری تاریخ های باستان
 ۱۳۲۹۵ سربسر دستان شناسند آن همه تاریخ ها چون بخوانند از کتاب فتح تو بك داستان
 تابشهر اصفهان در ساختی تو دار ملک توتیای چشم شاهانست خاك اصفهان
 ایدری تو شاد و خرم و ز نهیب تیغ تست هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
 خلق را معلوم شد کاند در جهان هرگز نبود چون توشاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
 زان دل صافیت چون خورشید ناپید از وال زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران
 ۱۳۳۰۰ نعمت اندر نعمتست و نصرت اندر نصرتست جنت اندر جنتست و بوستان در بوستان

ملك في ضمن السلامه خلق في دار السلام مال في حصن الامانه دهر في ظل الامان
خسر واپيرايه شاهي بود احسان و عدل سیرت توهست این وعادت توهست آن
تاباید نور و ظلمت هم برین سیرت بیای تابماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شاد خوار

همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران
ایضا در مدح سلطان ملکشاه

۱۳۳۰۰ هر جهان داری بود پاینده از بخت جوان در جهان داری جوان بختست سلطان جهان
سایه یزدان ملکشاه آن جوان بختی که هست بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
آنکه اینز دقدر او را هم چو او دارد بزرگ و آنکه دولت بخت او را هم چو او دارد جوان
تابگردون بر کوا کبر اقران باشد همی او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران^۱
رونق و قیمت باو باشد جهان را تابود چشم راقیمت بنور و جسم راقیمت بجان
۱۳۳۱۰ ملک و دین از گردش ایام باشد بی گزند تابود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
کنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
هر که بکمره پیش او در بندگی بندد کمر تاقیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش از آن کاین دسباط پادشاهی گسترید نور او تابنده بود از گوهر سلجوقیان
۱۳۳۱۰ تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ قنوج در کتب مدروس شد تاریخ های باستان
از کوا کب هست تفضیل آسمان را بر زمین و ز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد و آنکه سر نه دیرین خط جان کند بر تن زیان
هست در زندان محنت بدسگالان ترا دیده ها بی روشنایی کالبد ها بی روان
مشرق و مغرب تو داری و ز سر شمشیر تو هست در مشرق و خروش هست در مغرب فغان
۱۳۳۲۰ منت اینز در آنکه در یک سال حاصل شد ترا آن شگفتی ها که عاجز ماند از و هم و گمان
بر مراد تست کار از کار زار آسوده باش جامه نصرت تو پوش و نامه دولت تو خوان

عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی

سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

در مدح ملك سنجر

سزد گر بشنود توحید یزدان	هر آن مؤمن که او باشد سخندان	
که چون باشد سخنور مرد مؤمن	دلش بگشاید از توحید یزدان	
خداوندی که بی آلت بیفروخت	هزاران شمع بر گردون کردان	۱۳۳۲۵
ز تاریکی لباسی داد شب را	که ماه از دامن او هست تابان	
بروز از روشنی پیراهنی داد	که دارد آفتاب اندر کریبان	
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت	ز خاک تیره نعمت های الوان	
پدید آورد روشن گوهری را	که اندر سنگ و آهن بود پنهان	
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا	بقدرت برق و دعد و برف و باران	۱۳۳۳۰
چمن ها را باذار و بآذر	بدست باد کرد آباد و ویران	
گل آدم بدست لطف بسرشت	نهاد اندر گل آرم دل و جان	
چو محکم کرد اصل کار آدم	بعالم کرد نسل او فراوان	
قلم زد بر سر قومی ز توفیق	رقم زد در دل خلقی ز خذلان	
ز بهر دعوت نوح پیمبر	چهل روز از هوا بگشاد طوفان	۱۳۳۳۵
ز بهر حرز ابراهیم آزر	بیک لحظه ز آتش کرد ربحان	
هم اندر آب دریا پیش موسی	بلا بارید بر فرعون و هامان	
زمین را خشک کرد از آب دریا	ز بهر لشکر موسی عمرات	
صبا را گفت تا از شرق تا غرب	کشید اندر هوا تخت سلیمان	
بیوسف داد گاه و تخت شاهی	رهانیدش ز چاه و بند و زندان	۱۳۳۴۰
پدر را باز داد از بوی یوسف	دو چشم روشن اندر بیت الاحزان	
بگردون برد عیسی را ز هامون	محلش با کواکب کرد یک سان	

محمد را نبوت داد و معجز	کلید معجز او کرد فرقات
شنیدی این شگفتی ها که ایزد	بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت	همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملك قدرت	چنین باید همی بر خلق فرمان
ازین فرمان نبینم هیچ تقصیر	برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم	که مستغنیست از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت	ز بهر آنکه غفارت و رحمان
کرا در دل بود يك نقطه توحید	کرا در جان بود يك ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحّد	نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر	که دارد دست و زور پور دستار
چنان باید که با تقدیر ایزد	نسازد چاره و نیرنگ و دستان
و گر مردی بود با زور و قوت	که تیر تیز بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمت های دنیا	نسجد پیش چشمش يك سپندان
و گر شاهی بود با ملك و لشکر	که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت	بود آسوده و شاد و تن آسان
همینست اعتقاد شاه اسلام	که آبادست ازو ملك خراسان
ملك سنجر همایون ناصرالدین	خداوند همه ایران و توران
جهاندارى که اندر نسل سلجوق	جهان را یادگارست از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب	براق همیش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت	چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش	نترسد آهو از شیر بیابان
نکردد چرخ گردون جز بکامش	خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهى در آفرینش	چو در جی هست پریا قوت و مرجان

۱۳۲۴۰

۱۳۳۰۰

۱۳۳۵۰

۱۳۳۶۰

۱۳۳۶۰

کند زان درج بر خلق زمانه زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم نو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقا و دولت ایام او را هوا خواه و دعا گوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسم بفرماید خداوند بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز باد ماه نوروز گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و معمور
برو ماه صیام و ماه نیسان

در شکر بر زنده ماندن خود پس از

خوردن تیر

۱۳۳۷۰ منت خدای را که بفر* خدایگان من بنده بی‌کنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او ماندم در این جهان و نرقم بآن جهان
روزی کز آسمان بزمین آمد این قضا بختش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
۱۳۳۸۰ کر سینه تو سفته تیرست باک نیست آید همی ز چرخ بتو سفته ضمان
هر چند ازین هراس بخون روی شسته‌ای از جان مشوی دست که ایمن شدی بهجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار تندرستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترد چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
۱۳۳۸۵ وز بهر آنکه قوت همای استخوان بود آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو
گر پاسبان بیاید نا چار گنج را
يك چند اگر ز درد دلم بود دردمند
فرجام کار عاقبت خویش را سبب
۱۳۳۹۰ فرمانده ملوك ملك سنجر آنكه او
آن داوری كه هست بدوات جهان گشای
خورشید ملك و دولت او هست بی زوال
خرد و بزرگ و پیرو جوان وقف کرده اند
ملك زمانه زنده بآثار او شدست
۱۳۳۹۵ هر نصرت و ظفر كه خبر بود پیش ازین
منقار باز و چنگل شاهین او بدید
برهان راستی و درستی یقین اوست
دولت پی افکند ظفر و جود را بنا
در معرکه بدست مبارز نهیب او
۱۳۴۰۰ نوك سنان نیزه او بد سگال را
بر تار پرنیان بدود اسب او بطبع
آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد
از گرد سم خویش کند تیره روی این
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
۱۳۴۰۵ شاهها عجب ترست کتاب فتوح تو
اندر بلاد هند هوا جوی تست رای
رزمی كه در نواحی خوارزم کرده ای
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود

گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
بیگان شاه گنج مرا هست پاسبان
يك سال اگر ز درد تنم بود نا توان
فضل خدای دانم و فر خدایگان
شیر است كامكاز و دلیر است کامران
آن خسروی كه هست بخنجر جهانستان
در پای جود و همت او هست بی کران
بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
كآثار اوست كالبد ملك را روان
شد سربسز ز بازوی و شمشیر اوعیان
سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
چون وی گرفت تیغ و قلم در كف بنان
زده را كند چو زیرو كمان را چو خیزران
از بهر زینهار همه تن كند دهان
و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
چون ایستد بآخور و برره شود روان
وز زخم نعل خویش كند رخنه روی آن
بادی شود چو شاه زند دست در عنان
از داستان و قصه شاهان باستان
واندر بلاد ترك ثنا خوان تست خان
اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

يك پهلوان ز لشكر تو روز كارزار بشكست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
 ۱۳۴۱۰ از بس كه بود كرد سپاه و بخار خون گفتمی گرفت روی هوا سربسرخ دغان
 كرد و بخار رزم بخوارزم خفته كرد جیچون بدست این بدو سیچون بمولنان(?)
 هر كس كه بر میان كمر عهد تو بیست شد چون كمر میانش و بیرون شد از میان
 پالود جان خویش بیالویه بلا بیمود عمر خویش بیمانه زمان
 سعد آفرید مشتری و زهره را خدای در ساليك دو بار بود هر دو راقران
 ۱۳۴۱۵ تا ازقران هر دو قرین تو سال و ماه هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
 من بنده را بفر تو ایزد نجات داد از جور چرخ كینه و رای شاه مهربان
 زان پس كه دهر كرد برنج امتحان مرا مدح تو كرد بخت ز طبع من امتحان
 این شكر چون كنم كه دگر باره بنده وار گشتم بمجاس تو ثنا گوی و مدح خوان
 بردم گمان كه سینه من كان گوهرست نا كه گرفت پیکان در كان من مكان
 ۱۳۴۲۰ گوهر ز كان برفت و لیكن بعاقبت از دولت تو باز بگوهر رسید كان
 این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا افزون شود بهمت تو جاد و نام و نان
 كیرم بحشمتی دگر و حرمتی دگر در خدمت تو مركب دولت بزیر ران
 جانم ز تست ورتو اشارت كنی كنم بردست زرفشان تو امروز جان فشان
 تا در بهار خوب و شكفته بود چمن تا درخزان تباه و كشفته شود رزان
 ۱۳۴۲۵ املاك ناصحت چو چمن باد در بهار اسباب حاسدت چو رزان باد درخزان
 در شادی و نشاط همه روزگار تو خوش تر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

كنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار

كلك تو پایدار و بقای تو جاودان

در مدح سلطان ابوالمظفر برکیارق

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان هر درختی طبلسان سازد همی از پرنیان
 گر همی خواهی كه بینم پرنیان را تار و پود بر ك و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

۱۳۴۳۰ تاچکاولک بست موسیقار بر منقار خویش ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
 خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون ساخته با يك دگر در مجلس شاه جهان
 دکن دین مصطفی برهان میرالمؤمنین پادشاه ملک بخش و خسرو کیتی ستان
 بوالمظفر برکیارق آن که در شاهنشهی یادگارست از ملک سلطان و از الب ارسلان
 هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان
 ۱۳۴۳۵ سست کرد دست مکاران چو بگشاید کمین پست گرد قد جباران چو بفرازد کمان
 بر سعادتهای او بر هفت کشور گشته اند هشت قوم مختلف بایکدگر همداستان
 خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف بنده و آزاد يك دل پیر و برتا يك زبان
 گرد او از حفظ خود ایزد حصارى ساختست دولت او را کوتوال و نصرت او را یاسبان
 چون بقهر دشمنی گرد عنان او سبک چون بفتح کشوری گردد رکاب او کران
 ۱۳۴۴۰ هم ظفر پیوسته دارد بارکاب او رکاب هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
 گریه آنک دز رو بین گذشت اسفندیار بی گزند از هفت خوان در راه بلخ بامیان
 ورزد بگر هفت خوان بگذشت رستم بی نهیب خیل دیوان را مسخر کرد درمازندران
 هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار در ولایت صد سپه سالار و سیصد پهلوان
 هر یکی آورده صد دزد چون دزد رو بین بچنگ هر یکی بگذشته از هفتاد هم چون هفت خوان
 ۱۳۴۴۵ خاکساران را مقید کرده اندر زیر بند بادیا بان را مسخر کرده اندر زیر ران
 سر یزدانی نهان بود از خلاق مدتی بود هر کس را دگر کون فکرت و وهم و گمان
 آمد کنون خلق را از فریزدانی پدید هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان
 از میان دو دمان چون شد ملک سلطان برون ایزد او را بر کشید و برگزید از دو دمان
 هم ز خانه ملک جویان رنگ ها بر ساختند یال ها بر اختند از شام و روم و اصفهان
 ۱۳۴۵۰ دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه باز کرده چون نهنگان اندر آن دریادها
 سر بر آورده بزشتی و درشتی سربسر رایگان دندان فرو برده بکنج شایگان
 هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین و آمده منشور سلطان برکیارق ز آسمان

خسروا هرگز نیبند دیده کردون پیر باغ دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان
فر فرخ طلعت و نور و ضیای چهر تست دیده را چون روشنایی کلبه را چون روان
۱۳۴۰۰ شرح نیستند که من نوشیروان خوانم ترا و رچه کسی چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هیت اندر دل تو داد و دین هر دو بهم داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید خسروی کز باختر عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی آنکه پیغمبر نشان دادست در آخر زمان
تا فلک پیروزه گون باشد تویی پیروز بخت تا کواکب را قران باشد تویی صاحب قران
۱۳۴۱۰ آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید کر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت باره اسکندری باشد مثل تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون باره اسکندری باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
۱۳۴۲۰ هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو پیش حکم تو میان بسته سپاه بی کران
پای شاهان جهان در دام تو تار و زحشر دامن شاهنشهی در دست تو تاجاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا جشن نوروزی پیروزی و بهروزی ضمان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا

گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

ایضاً در مدح سلطان برکیارق

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان مبارک باد بر سلطان بن سلطان
۱۳۴۷۰ خداوند خداوندان معزالدوله رکن الدین شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان
جوان دولت جهان داری که پیش نامه و نامش جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
زافریدون و نوشروان چه گویم من که بگذشت او بملک اندرز افریدون بعدل اندرز نوشروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان

طرب در جام او یاده ظفر در تیغ او گوهر
 ۱۳۴۷۰ جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما
 هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
 خدای عرش فرمود دست سیارات گردون را
 که هر دوی دهند او را یکی اقبال دیگر سان
 چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا
 که داند کرد خورشید جهان افروز را این جهان
 بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت
 بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
 ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله
 گر برابر وی مریخ و چین بر چهره کیوان
 ۱۳۴۸۰ همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
 همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
 کرار بجی بود بر تن رضای او دهد راحت
 کر ادردی بود در دل سخای او کند درمان
 بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی
 بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
 خرد گوید مدیح او را چو کیر دجام در مجلس
 فلک سوزد سپند او را چو باز دگویی در میدان
 چو بکشد بیخشش کف زبس خواری بگرید زر
 چو سپارد بر امش دل زبس شادی بخندد جان
 ۱۳۴۸۵ چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
 چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
 بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطنین
 خروش و مشغله از جوش جیش او بترکستان
 بقسطنطنین چو مطموره است گویی قصر بر قصر
 بترکستان چو زندانست گویی خانمان بر خان
 چه گویم قصه خصمان و حال بدسکالانش
 که مشهورست و معروفست حال قصه ایشان
 سروسامان همی جستند کار ملک را اول
 زبیدادی شدند آخر سر اسر بی سروسامان
 ۱۳۴۹۰ ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد
 که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان
 چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نپندارم
 که با او دارند در دل کسی اندیشه عصیان
 الایاد اگر شاهی که اندر مشرق و مغرب
 کجا بود از ستم و بران شد از عدل تو آبادان
 چونامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را
 که شاهی چون یکی نامه است و نام تو بر او عنوان
 ز اطراف جهان شاهان همی آیند تادروزی
 مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان
 ۱۳۴۹۵ پس از عهد ملک شاهی نمودی خالق عالم را
 رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
 ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی
 کشیدن لشکر نصرت بچنگ روم و ترکستان

دیار شام خالی کردن از طریق و از اسقف بلاد روم خالی کردن از قیس و از رهبان
 بیاید کشتن آن ملعون سگان و خاکساران را که گرگان نیز کردند دستند هم چنگال و هم دندان
 بیاید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها بخنجرهای گوه دار جان او بار خون افشان
 ۱۳۰۰۰ بصحرای بر سرهای فرنگان گویا کردن زدست و پای ایشان گویا ساختن چوگان
 عجب نبود ز اقبال که آن کشور چنان گردد که بر عیسی و بر مریم نگویند نیز کس بهتان
 خداوند اچو عید آمد بشادی و خوشی بنشین امیران و ندیمان را بیزم خویشتن نشان
 شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
 ر حقیق و سلبیل از جنت الفردوس بنداری همی بردست حورالعین فرستد پیش تورضوان
 ۱۳۰۰۵ الا تاباد دیمای همی خیزد پس از تشرین الا تافصل تابستان همی خیزد پس از نسیان
 نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر سعادت های بی نحس و زیادهای بی نقصان
 بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت

بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

در مدح سلطان محمد بن ملک شاه

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین آن رسول داستان این پادشاه راستین
 آن محمد بود در بیغمبری صدر زمان وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
 ۱۳۰۱۰ آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال وین محمد در عجم صاحب قرانی بی قرین
 آن یکی را برهدی مهر نبوت در کتف وین دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
 بود حمیدر آن محمد را رفیقی کار دان هست شاه دین محمد را وزیر ییش دین
 این محمد هست در دنیا نیابت دار آن و آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
 ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
 ۱۳۰۱۵ تا امیر المؤمنین را چون تویی باشد قسم نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
 دست اقبال ترا که ساختندی خاتمی آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
 همت تو که امل را گوید اندر صالحان هیبت تو که اجل را گوید اندر بزم هین

بارگاه ملك و دولت را بدین و داد تو تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گمترده ای اصل ملك و قطب دولت پایدارست و متین
۱۳۵۲۰ هم تذروان رسته اند از جنگل باز سپید هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عربین
عالم اندر خواب رقتست و خلا بق خفته خوش بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد قدرتی باید چنان تا نصرتی یابد چنین
ملك چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین
۱۳۵۲۵ دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست چون سرشك ابر نوروزی و باد فرو دین
ارسلان سلطانت جدست و ملك سلطان پدر وز تو نشنودست جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد توفیق خدای از لب دریای مغرب تالب دریای چین
تانه بس مدت بدولت غزورا بندی میان تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی طعمه خوکان شوند آن خوك خواران امین
۱۳۵۳۰ استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه زیر پای و دست اسبان سپه گرد دطحین
از کنار نهر عاصی^۱ تا لب رود فرات خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کوس فیروزی چنان گوید بصرای حلب کاو قد آواز او در آمد^۲ و مافارقین
آن ظفر پیرایه دولت بود تار و ز حشر و آن اثر تاریخ ملك و دین بود تار و ز دین
گر گمانست و خبر گفتار من بس تانه دیر این خبر کرد دعیان و این گمان کرد دبقین
۱۳۵۳۵ تا شهورست و سنین از سیر ماه و آفتاب تا زیارست و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت و تأیید بادت در رکاب و در عنان عصمت و توفیق بادت بر یسار و بریمین

۱ - مقصود همان النهر العاصی است که در شام از جنوب بطرف ارمنستان صغیر جاریست و چون در بلاد اسلام بعلت ارتفاع سواحل دسترسی بآب آن میسر نبوده و فقط در بلاد کفر این حال ممکن میشده آنرا مسلمین بهمین علت نهر عاصی نامیده بودند .
۲ - آمد نام قدیم شهر دیار بکر است .

تو رعیت را پناه و مرترا دولت پناه تو شریعت را معین و مرترا ایزد معین
آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو
کای خداوندان حاجت ادخاوها آمنین

در مدح ملك سنجر

۱۳۵۴۰ تازه و نو شد زفر باد فروردین جهان خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان
کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل باغ اندر همی زند بافت او بلفظ پارسی پازند خوان
کوه شد چون بریان دلاله شده همچون علم سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد بریان
نیلگون آمد بنفشه زعفران کون شنبلیله آن همانا نیل بود دست این همانا زعفران
۱۳۵۴۵ اعل کویی از بدخشان نقب بر زد بر زمین وز زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق درابر و سیاهی در میان لاله هست همچو آتش درد خان و همچو در آتش دخان
چون بر آید ابر بر سیم رخ گردد روی چرخ بر هر سیم رخ بر روی زمین گوهر فشان
از هوا هر ساعتی بر ابر بدرخشد درخش چون ز گرد معرکه تیغ شه کیتی ستان
ناصر دین خسر و مشرق ملك سنجر که ملك یافت میراث از ملك سلطان رازالب اسلان
۱۳۵۵۰ آن جهان داری که هست اندر خراسان جیش او جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان
یادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش قصر بخت او را کفر است وز ثریا در که اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان
گر بود رایش که در یابد زمان رفته را چون ستاره گاه رجعت باز یس گردد زمان
۱۳۵۵۵ کر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد مرد در جوشن بلرزد اسب در برگستان
هم بر آن سان کز ز مرد چشم افعی بترکد چشم دشمن بترکد چون او بگرداند سنان
بر سعادت های او گردون گردان داد خط زهره شد بر خط گوا و مشتری شد در ضمان
تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست دولت و دین راز بیداد و بدی امن و امان
 ۱۳۵۶۰ اختیارست از جهان اقلیم رابع خلق را در خط فرمان تست آنچ اختیارست از جهان
 چون خردشکر تو گوید جان کندشکر خرد چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
 ملک و دین راز تو نگزیرد چون گزیرد همی دیده را از روشنایی کالبد را از روان
 سرفراز آسمان گر بر میان خویشتن آن کمر بیند که دربان تو دارد بر میان
 نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف کرد در صحرای ترمذ دام و ددرامیه مان
 ۱۳۵۶۵ میهمان نشکفت اگر باشد بصحرای دام و ددرامیه مان هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
 هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار هر غلام از مرکت بر مرکی شد کامران
 از امیران و غلامان تو رشک آید همی مهر و مه را بر سپهر و حور عین را بر چنان
 گر خلاف توقدر خان کردید ابر زمین حشمت و قدر قدر خان در زمین کردی نهان
 آن غرور اندر سراو دشمنی دیگر نهاد کز میان چون جست از تیغ تو چون تیر از کمان
 ۱۳۵۷۰ آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
 مرد و را بر گران از خوی بد در گردنست هست معروف این مثل: خوی بد و باد گران
 گر چه بود اندر کمان خصم پیروزی و فتح ایزدش روزی نکر داز هر چه بود اندر کمان
 رزم تو دریای جوشان گشت و تیغ چون نهنگ سر ز دریا بر زد و نا که کشیدش در دهان
 آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زبان
 ۱۳۵۷۵ هر که بدکاری کنند نا که نهد بر خاک سر هر که بدعهدی کند نا که دهد بر باد جان
 چون اجل را بر گران عمر او افتاد چشم آمد از توران بجیحون با سپاهی بی کران
 مار و مرغ آری چو سنک و دام را در خورشوند مار بیرون آید از سودا رخ و مرغ از آشیان
 هر که بانو سر کشد تا پیش تو لشکر کشد باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
 نصرت تو روز دهر افروز را مانده همی روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
 ۱۳۵۸۰ آنکه عصیان کرد ملک از دست او نا که گرفت و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان
 چاکر فرمان تست و بنده احسان تست آنکه اکنون در دیار ما و را الزهرست خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگر دم منقطع تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
 يك گهر باشد كز و قيمت فزايد عقل را يك پسر باشد كز و باقی بماند خاندان
 هر كجا لشكر كشی اقبال باشد بيشرو تا بود اينانچ يك در لشكر تو پهلوان
 ۱۳۵۸۵ با دلير بهای او منسوخ گشت اندر عجم آن دلير بها كه رستم كرد در مازندران
 لشكر افروزند و ملك آرای پيش تخت تو اين سپه-الار عادل وان وزير مهربان
 زين مباركتر سپه داری و دستوری ندید دولت افرا سیاب و حضرت نوشين روان
 تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج تا بود در عالم علوی كواكب را قران
 با كواكب باد پيمانت درين عالم درست بر طبایع باد فرمانت درين عالم روان
 ۱۳۵۹۰ تارك دشمن ز تیغ آبدارت خاكسار باد انصاف تو اندر مملكت آتش نشان
 دولت از تو سرفراز و توز دولت سرفراز لشكر از تو شادمان و توز لشكر شادمان
 اختيار تو همه پيروزی و نيك اختری روزگار تو همه نوروز و عيد و مهرگان
 شاكر و راضی بتو جان معز الدین بخلد

پيش تخت تو معزتی شعرگوی و مدح خوان
 در مهمانی كردن خواجه شهاب الدین از خواجه.

قوام الدین و فخر الدین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان چون شهاب الدین بدیدم میهمان
 ۱۳۵۹۰ هر كجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب کی عجب كر چون قوام و فخر باشد میهمان
 آسمان از اختران كر بر زمین دارد شرف زين سه نيك اختر زمین دارد شرف بر آسمان
 آب و مشتری و زهره زهرا بهم هر سه در برج شرف كردند پنداری قران
 باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل باد و دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
 دانش هر سه زانبوهی نگنجد در ضمیر بخشش هر سه زبسیاری نیاید در گمان
 ۱۳۶۰۰ هر سه را شمیر هندی معجز است اندر زمین هر سه را اقلام مصری ساحر است اندر بنان
 باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر تاهمی گردد سپهر و تاهمی ماند جهان

هرسه اندر دوات سلطان عالم شادخوار هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هرسه را حشمت مدام و در - ۴ - را نعمت کام

هرسه را همت بلند و هرسه را دولت جوان

در مدح ملك سنجر

شادند همه خلق بعید عرب اکنون بر شاه عجم عید عرب باد همایون
 ۱۲۶۰۰ فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق تاج سر دولت عضد دولت میمون
 سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی بیشت ز طهمورث و جمشید و فریدون
 نازنده پیروزی او گوهر سلجوق چون گوهر عباس بهروزی مأمون
 سلطان معظم بهر مندی او شاد چون موسی عمران بهر مندی هارون
 با همت او اختر سیار بود پست با دولت او گنبد دوار بود دون
 ۱۲۶۱۰ سیاره نداند که قیاس خردش چنبد ایام نداند که شمار هنرش چون
 گیتی بحقیقت خطر او نشناسد دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
 ای گشته فلک برمه منجوق تو عاشق وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مقنون
 یکتا تن شناسم نه با احسان تو محتاج يك دل شناسم نه بفرمان تو مرهون
 عدل و نظر تو سبب امن جهانست چون باده و مطرب سبب شادی محزون
 ۱۲۶۱۰ تا با تو جهان راستر از قد الف شد قد همه اعدای تو شد چفته ترازون
 هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد یا دل برد از دایره عهد تو بیرون
 هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
 آن روز که تو گوی زنی پیش سواران از سُم سمنند تو رسد کرد بگردون
 وان روز که تو صید کنی بر که و صحرا از سنك دم دلاله و از خاك طبر خون
 ۱۲۶۲۰ وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر پستی و بلندی همه خانی^۱ شود از خون
 از نذر تو بیشه نماید همه صحرا وز رایت تو کوه نماید همه هامون

۱ - خانی یعنی برکه و حوض و گاو خانی یعنی برکه بزرگ

خصم تو بافسون و بافسانه کند کار
 بیچاره نداند که همی سود ندارد
 لیکن بزمانی شود آن کار دگر کون
 با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
 ۱۳۱۲۰ گر رای بزایل کنی از بهر تماشا
 ملک پدران داد بدست تو زمانه
 و در دوی بتوران نهی از بهر شبیخون
 چپیال بترسد ز تو بر ساحل سیخون
 تو خرم و خندان بنشابور نشسته
 بس دیر نماندست که ملک ملکان را
 پیش کف تو خوار تر از خاک نماید
 ۱۳۱۳۰ خوانم بصف جود ترا معجز موسی
 ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ و یاقوت
 ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند
 تا موسم تشرین بود اندر مه نیشان
 احباب ترا باد رخ از نار چو تشرین
 ۱۳۱۳۰ از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح
 خالق ز تو راضی و خلابق ز تو خشنود
 دولت تو موصول و سعادت بتو مقرون
 عید تو همایون و همه سال تو چون عید

عید تو همایون و همه سال تو چون عید

پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

در مدح خواجه فخر الملک

خدایگان زمانست و شهریار زمین
 چو پادشاه چنین باشد و سیهسالار
 ۱۳۱۴۰ بحق شدست ملک را وزیر فخر الملک
 چنانکه بود ملک شاه را قوام الدین
 موافقت پسر با پسر درین گیتی
 مساعدست پدر با پدر بخلد برین
 سپاه دار جهانست و پهلوان گزین
 سزای هر دو بیاید یکی وزیر چنین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم چنانکه هست ملک وارث حسام و نکین
 وزیر زاده دنیا سزد مدبر ملک چو شاهزاده دنیا است پادشاه زمین
 اگر چه هست چوباغی شکفته ملک ملک یر از درخت بلند و یر از گل و سرین
 ۱۳۶۴۵ شکفته تر شود اکنون ز همت دستور که هست همت دستور باد فروردین
 اگر چه شاه و همه لشکرش گرفتستند عجم بدولت پیروز و تیغ زهر آکین
 چوباز صدر جهان گشت یار دولت و تیغ ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
 روان شاه ملک شاه و جان خواجه نظام گزیده اند بملک ملک ز علیین
 ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار بدست رضوان پیرایه های حورالعین
 ۱۳۶۵۰ هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند بحق بود که خدایش همی کند تلقین
 جهان بسیرت و آیین او همی نازد که نایب پدرست او بسیرت و آیین
 خدایگانا هر چه از خدای خواست دلت بیافقی و نهادی بر اسب دولت زین
 ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم فکند تیغ تو بر روی بدسکالان چین
 ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن رکاب فرخ تو بخت را بود بالین
 ۱۳۶۵۵ از بیم خنجر تو ولوله است در توران ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
 چو از سنان تو تابد ظفر بر روز مضاف چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
 ز نعل مرکب و از خون کشته نورسد بروی ماه غبار و پشت ماهی طین
 گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون شوند خسته و بسته سپاه خان و نکین
 گهی ببیشه مازندران سواران عصا کنند بدست سپهدان ذوبین
 ۱۳۶۶۰ سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
 نهاد روی باقبال چون کشید مضاف گرفت دامن ادبار و کشته شد در حین
 بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانک هزیمت از لب جیحون رسید تادر چین
 مخالفی که بمازندران خلاف تو جست پناه ساخت زبیشه چنانکه شیر عرین
 ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین

۱۳۶۶۰ بدان عدد که بود بر مجره کوکب خرد ز بیشه با او رفتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانه راه ستارگان مجره کواکب یروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهسی همه بمنّت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
۱۳۶۷۰ خرد کجا بود آن را که او ز خیره سری شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آن که باد خلاف تو دارد اندر سر چه آن که هست بصدسال زیر خاک دفین
بنیک بختی تو هر که دل ندارد شاد بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جانب آفرید عهد ترا که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
مگر قرین و همال از فرشته است ترا کز آدمی نشناسم ترا همال و قرین
۱۳۶۷۰ چو دید مجلس عالیت شاعر پدري بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان جهانیان را حصن حصین و جبل متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سیاه و مملکت و عمر و روزگار ترا ۱۳۶۸۰

دعا زد دولت و آمین ز جبرئیل امین

ایضاً در مدح ملک سنجر^۱

همی تادولت و ملکست در ایران و در توران ملک سنجر خداوندست در توران و در ایران
جوان دولت جهاننداری که از اخبار و آثارش بیفزود زده می دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطنین رکابش بر در مروست و آثارش بترکستان

۱- يك عده از آیات این قصیده تکرار ایاتی است که در قصیده مدح بر صیبارق

(صفحه ۵۷۹-۵۸۰) آمده ، آیات مکرر را ما در اینجا حذف کردیم ؛

بقسطنطنین همی نالد ز بیم تیغ او فیضر بتر کستان همی نازد بفربخت او خاقان
 ۱۳۶۸۵ زمهر و کین او خیزد همی درد دولت و ملت بقای هوک نصرت فزای لشکر خذلان
 گهی از مشتری سازد بدولت گوی چو کان را گهی از ماه نوسازد بهمت گوی را چو کان
 شهنشاهی بهمه او نبوت را همی ماند که او ماندها درونست و سلطان موسی عمران
 حدود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون دل هر دو بدیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
 گهی بوبد بیهر و زی رسول آن بنزد این گهی آید بیهر و زی بنزد این رسول آن
 ۱۳۶۹۰ باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی بیزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان
 چو سلطان و ملک شادند در دنیا بیک دیگر ز سلطان و ملک شادند در عقبی ملک سلطان
 بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
 ز گیتی هر دو را طاعت بدولت هر دو را خدمت ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور

فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

ایضاً در مدح ملک سنجر

۱۳۶۹۵ ترکس ز نشاط ماه فروردین بر دست نهاد ساغر زرین
 ابر آمد و کرد ساغرش بر می تا نوش کند بیداد فروردین
 بی آنکه شکسته گشت و پیچیده شد زلف بنفشه پر خم و بر چین
 دستی که بزلف او دز آویزد بی مشک شود چو نافه مشک آکین
 تا کرد دم صبا گلستان را از خوشی و خرمی بهشت آیین
 ۱۳۷۰۰ کلین بهشت در همی نازد با جامه سبز همچو حورالعین
 کر پروین شد در آسمان پنهان پروین صفتست در زمین سرین
 گویی که ز بهر خدمت خسرو آمد بزمین ز آسمان پروین
 چون فاخته باغ را دعا گوید طاووس دعاش را کند آمین
 از بهر دعا تا کند بلبل بر ناصر دین بن معز الدین

- ۱۳۷۰۰ سنجر که ز رای دولت آرایش
والا ملکی که در صف هیجا
وانجا که امید عدل او باشد
ایزد چو ولایت خراسان را
دادند بار سعادت کلی
۱۳۷۱۰ در طالع او همی توان دیدن
آنجا که امید عدل او باشد
وانجا که نهیب تیغ او باشد
بر مرثده فتح او بهر کشور
گردد ز نثار نامه فتحش
۱۳۷۱۰ گر رای کند بآمل و ساری
از بیم بدست هندو و ديلم
بس دیر نماند تا نهد عزمش
در روم کند رکاب سالارش
يك حمله سنجرى زند بر هم
۱۳۷۲۰ گر افشین کرد فتنه بابك
در لشکر خویشان ملك سنجر
گر بیژن گیو در هنر بودی
هنگام شکار کی روا گشتی
ای شاد بتو خلیفه و سلطان
۱۳۷۲۰ از نصرت تو همی بیالد آن
دو بیت شنیده ام دقیقی را
« استاد شهید زنده بایستی
دین را شرفست و ملک را ترین
دارد دل و زور صاحب صفین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
آراست بمدل او سنه تسعین
از برج شرف ستارگان همکین
کز روم بود ولایتش تا چین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
اندر غم جان بود تن تنین
بندند و زنند کله و آذین
پر گوهر سرخ دست گوهر چین
ور روی نهد بکابل و غزین
بی بیم شود کتاره و زوبین
بر اسب غزای کافرستان زین
زین را ز صلیب رومیان خرزین
بتخانه قیصری بقسطنطین
در دولت و ملک معصم تسکین
دارد دو هزار بنده چون افشین
چون حاجب او بروز بزم و کین
بر بیژن گیو چاره کر کرگین
وز شادی هر دو دشمنان غمکین
وز دولت بتو همی بنازد این
در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
و آن شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی	معنیش درست و لفظها شیرین
در شأن تو آمدست پنداری	واندر شأن خود با نثرین
۱۳۷۳۰ هفتم آیت ز سوره یوسف	پنجم آیت ز سوره یاسین ^۱
تا با دل دشمنان برزم اندر	کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید	سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کجیت میمونت	کو نیز ترست زاندر برزین
کو هست درنگ راچو گویی هان	بادست شتاب راچو گویی هین
۱۳۷۳۵ هر گه که بیستی آید از بالا	گویی بنشیب روی دارد هین
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر	شبدیز بجنب خسرو و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد	نعلش سر ماه را بود بالین
شهابهار و موسم نیسان	بر تخت شهبی بکام دل بنشین
نیکست و بدست مردم کیتی	بد را بگزای و نیک را بگزین
۱۳۷۴۰ خوارزم شه آمد از لب جیحون	زی درگه تو بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین خدمت	عالی شود از تو همچو علین
تا دانش و داد و دین او هر سه	باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور	کو قصد کند بگیرد اندر حین
از جانب غرب تا حد مکه	از جانب شرق تا در ماچین
۱۳۷۴۵ باد از چهار چیز سازنده	قسم تو چهار چیز با تحسین
تا هست چهار طبع کیتی را	از آتش و از هوا و آب و طین
از چرخ عنایت از قضا یاری	از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوش تر از نیسان	نیسان تو باد بهتر از تشرین

۱- مقصود از هفتم آیه از سوره یوسف : «لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین»

و از پنجم آیه از سوره یس : «لتنذر قوماً ما اندر آباؤهم نهم غافلون» است .

از گرد ولایت رفته بر گردون

وز سجن عدوت رفته در سجن

در مدح خواجه فخر الملك

۱۳۷۵۰	ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن	ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
	بر نگین بلشهای مانی که در گردون زند چنگل	بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
	نمایی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره	بر آری که دم تیره وزان گردد زمین روشن
	پس از پیدا شدن باشد بچرخ اسفلت منزل	چو پیش از دم زدن باشد زسنگ دامت مسکن
	تو از خارا برون آبی و گرم از توشود خارا	تو از آهن پدید آیی و نرم از تو شود آهن
۱۳۷۵۵	یکی کوهی پراز لاله فرازش مشک را توده	یکی بخری پراز لؤلؤ بزرش نیل را خرم
	یکی رقاص را مانی که سربالش بود احمر	یکی دیوانه را مانی که مندیش بود ادکن
	مگر ناگه کعبن آورد بر عفريت سیاره	مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهریم
	شهاب سرخ را مانی زشب جراره بر تارک	سحاب سرخ را مانی ز گل طباره بر گردن
	نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب اورا	که در رفتن سوی مغرب پیوشد سرخ پیرامن
۱۳۷۶۰	تنت باجادویی ماند که مشک اندوده اورا سر	سرت باهندویی ماند که خون آلوده اورا تن
	تن افروزی چو از مرجان بود دردست تو یاره	سرافرازی چو از سنبل بود برفرق تو گردن
	بهر منزل که بنشین بر افرازی زر سوده	زهرخانه که برخیزی برون آری سرازروزن
	بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم	نراید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
	که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن	گاهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
۱۳۷۶۵	چو خیاط سه دوزی و سوزنهای تو سوزان	کجا دوزی یکی جامه بیندازی دوصد سوزن
	ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سقلی	که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
	تا با دشمن شده مونس میان آهن هندی	ز بهر آنکه فخر الملك بردارد سر از دشمن
	ابوالفتح الظفر بن قوام الدین خداوندی	که بردارد سراز دشمن بدان شمشیر شبر اوژن
	ناید بانوال او نهیره نعمت قارون	ناید با جلال او نغایه ۱ حشمت قارون
۱۳۷۷۰	قصارت یافت از بختش فلک چون جامه خلقتان	ریاضت یافت از تیش جهان چون کره توسن

مقر فضل او بینم عزیز و خوار و نیک و بد
 نشان تیغ و تبر او ز بو بجی و بوالحارث ۱
 نبود الا وجود او مراد دولت از شادی
 فلک سنجیده سعدست و رای ناصحش میزان
 ۱۳۷۷۵ یکی یابد ز مهر او میان خاک در لؤاؤ
 بدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان
 زیاغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان
 ضمیرش روضه خیرست و توفیقش در رضوان
 بود در نامه اعمال عمر او فلک یک خط
 ۱۳۷۸۰ گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب
 اگر بهرام پیش آید که دارد رمج زهر آگین
 زنوک رمج زهر آگین دهد بهرام را بهره
 ایا دردین پیغمبر بهشت بهتر از بوذر
 بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن
 ۱۳۷۸۵ بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه
 معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری
 خداوند دلی دارم بدح و مهتر آگنده
 بفضل ایزد ذوالن چو بنشینم درین مجلس
 بود نامم درین خدمت حقیقت بنده خلص
 ۱۳۷۹۰ الا تا درمه بهمن بود در خانه ها آبی
 رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نسان
 رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن
 بهمن با بخت عالی رای رزم آرای در میدان
 بهمن با دولت پیروز بزم افروز در گلشن

ایضاً در مدح خواجه فخر الملک

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان گفتا که ما بوسه کرا داد در جهان
 گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
 ۱۳۷۹۰ گفتم بیک مکان نبینم بیک قرار گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
 گفتم که از خط تو فغانست خلق را گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
 گفتم نشان آبله بر روی تو چراست گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
 گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
 گفتم که گلستان شگفتست بر رخت گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
 ۱۳۸۰۰ گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود گفتا که ماه را نماید بسکاروان
 گفتم ز چهره تو تنم را زبان رسید گفتا ز ماه تار قصب را بود زبان
 گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان
 گفتم که بر کف تو ستاره است جامی گفتا که با ستاره بود ماه را قران
 گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست گفتا بیزمگاه وزیر خدایگان
 ۱۳۸۰۵ گفتم نظام دین عرب داور عجم گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
 گفتم که سید الوزرا صدر روزگار گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
 گفتم مظفری بهمه وقت کامکار گفتا موقفی بهمه کار کامران
 ۱۳۸۰۰ گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخواست گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
 گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
 ۱۳۸۱۰ گفتم کمان کس نرسد در مناقبش گفتا که در مناقب او کم شود کمان
 گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
 گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
 گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را گفتا که جسم را نبود چاره از روان
 گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

- ۱۳۸۱۰ گفتم ستاره وار زند روز رزم رای گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم بهند بر حذر از رای اوست رای گفتا بترك با حسد از خوان اوست خان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنك سخت گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیاف
گفتم اجل بر زمگش گوید الحذر گفتا امل بزمگش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور گفتا که بر ویش قدر هست مهربان
۱۳۸۲۰ گفتم خلاف او بدل اندر چو آنشت گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم بر آن زمین که خلافتش گذر کند گفتا خراب و پست شود شهر و خاندان
گفتم ز بیمش شیر بغرد بمرغزار گفتا ز تیرش مرغ نبرد ز آشیاپ
گفتم که چیست اشك و لب و روی دشمنش گفتا که آب معصفر و نیل و زعفران
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
۱۳۸۳۰ گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان
گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر گفتا چو اسب بادتك آرد بزیر ران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبك گفتا شود بفتح رکابش همی گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب گفتا همه بسعد زند دست در عنان
۱۳۸۴۰ گفتم چه کرد كلك چو بشنید نام او گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او که توقیع ساحرست گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان
گفتم ز امتحان کف او هست بی نیاز گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بی بحر گفتا لی بی بحر بود جای خیزران
گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند گفتا که کرد مجلس او آن خبر عیان
۱۳۸۵۰ گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل گفتا که سلسبیل عجب ترست در بنان
گفتم که جای جو دو سخا دست و طبع اوست گفتا که جای زدو کهر معدنست و کان
گفتم بود بیخشش او ابر در بهار گفتا نباشد ابر کهر بار و در فشان

گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
 گفتم بچود کرد سپه را رهین شکر گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
 ۱۳۸۴۰ گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
 گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب گفتا که یر سر تو قضا بود سایبان
 گفتم ز مدح اوست مرا پر کهر ضمیر گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان
 گفتم که مدح گوی و ثنا خوان او بسپست گفتا که چون تو نیست ثنا گوی و مدح خوان
 گفتم چنین قصیده کس از شاعران نکفت گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
 ۱۳۸۴۰ گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
 گفتم بمدح خواجه روانست شعر من گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
 گفتم سخاوت داد مرا وعده در بهار گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان
 گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
 گفتم مباد شمس معالیش را زوال گفتا مباد بحر معالیش را کران
 ۱۳۸۵۰ گفتم که شادمانی اوباد پایدار
 گفتا که زندگانی اوباد جاودان

در مدح شرف الدین ابو طاهر سعدین

علی مستوفی

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا يك زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن
 ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیخون کنم از آب چشم خویشتن
 از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
 بر جای رطل و جام می گوران نهادستند بی بر جای چنك و نای و نی آواز زاغست وزغن
 ۱۳۸۵۰ از خیمه تاسعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
 نتوان گذشت از منزلی کانجا یافت مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لیلی سیمین ذقن
 آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گریه و روبراه امکان شد گورو کرکس را وطن
 ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
 ۱۳۸۶۰ کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم
 تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
 زین سان که چرخ نیکگون کرد این سراها را نیکون
 یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون بریان
 نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
 ۱۳۸۶۵ تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد
 از هجر او سرگشته ام تخم صبوری گشته ام
 اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
 که با پلنگان در کمر که با کوزنان در شمر
 پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
 ۱۳۸۷۰ هامون گذار و کوموش دل بر تحمل کرده خوش
 چون باد و چون آتش روان در کوه و در وادی دوان
 سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
 گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
 بر پشت او مرقد مرا وز کام او سؤدد مرا
 ۱۳۸۷۵ دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
 بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
 آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل
 او را میسر مهر و کین او را مسلم تخت و زین
 هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده
 ۱۳۸۸۰ از غایت اکرام او وز منت انعام او
 آزادگان بابرک و ساز از نعمت او سرفراز
 اسرار او صافی شده از باطل و از بیهوده
 دستش که رفع قلم حدست بر دفع ستم
 در ملک از او نفع نم در دهر از او نفی فتن

— مقصود از این کلمه که ظاهراً نام محلی است و اشکال در حرف اول آن است معلوم نشد .

آن کس که اورا آورید آورد لطف جان بدید
 ۱۳۸۸۵ ای راه و رسمت خسروی ای نظم و ثروت معنوی
 ای در شرف مانند آن کآمد ز صنع غیب دان
 کدکی که در دست بود نشکفت اگر معجز شود
 ابرست او بامنعت باران او از مصلحت
 و صاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
 ۱۳۸۹۰ آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا دآوری
 از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو
 هر دشمنی که اندر جهان کو مرترا کرد امتحان
 هر کس که با تو سر کشد گردون برو خنجر کشد
 هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
 ۱۳۸۹۵ اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
 گر غایم در حاضرم از نعمت تو شاکرم
 هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 مشر ز طبع من زلل مشتاس در شعرم خلل
 ۱۳۹۰۰ تغزوبدیست این نمط درد زج بی سهو و غلط
 تا ماه نسان بر رزان بندد حلی باد و زان
 بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
 گاه بقا گفته فلک با بخت تو مالی و لك
 کبوان ز چرخ هفتبین در زیر پای تو زمین
 ۱۳۹۰۵ فرمانبر تو انس و جان در شهر مرو شاهجان

فرمان تو نفع بلا عمرت مؤید در بلا

تا نفی را گویند لا تا جزم را گویند ان

در مدح وزیر سلطان

جهان و هر چه در وهست آشکار و نهان مسلمست بعدل وزیر شاه جهان
 جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند که هست همت او کار ساز پیر و جوان
 میان او کمری دارد از سعادت و فخر بدین سبب همه کس پیش او ست بسته میان
 ۱۳۹۱۰ دهان دهد بوسه بر بنان و کفش کجاشود قلم اندر کفش گشاده زبان

کمانگرست مگر کلک تیر پیکر او که ساختست ز قد مغالافاش کمان
 روان بخدمت اوتازه شد چو دل بخرد خرد بطاعت اوتازه شد چو تن روان
 بیان نبود معالی و جاه را زین پیش کنون زمیرت او یافتند هر دو بیان
 بجان خرنند بزرگان رضای او وسزد که نیک بختی و تأیید را خرنند بجان
 ۱۳۹۱۰ نهان و غیب شد بت آشکار خاطر او ز بهر آنکه یکی دارد آشکار و نهان
 هوان ندیده کس اندر هوای دولت او همی ز بهر چه گویند در هوای است هوان
 فغان کنند همی دشمنان ز کینه او بلی کند همه کس از هلاک خویش فغان
 سنان نیزه او خصم را بسوزد دل مگر که نیزه او را ز صاعقه است سنان
 چنان شود ز خیال خلاف او چو سقر سقر شود ز رضای نسیم او چو چنان
 ۱۳۹۲۰ بخوان بنامش بک مدح بعد از آن هر روز هزار نامه دولت بنام خویش بخوان
 نشان طبعش و حلمش یکی زمن بشنو گراز گران و سبک بابت دلیل و نشان
 گران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین گران
 امان ده همه عالم تویی خداوند امان از قلم تست فتح باب امان
 بنان و نام بود قصد هر کسی و همی ز خدمت تو رسد هر کسی بنام و بنان
 ۱۳۹۲۵ زبان نکرد کسی کو رضا و مهر نو جست کسیکه مهر و رضایت نجست کرد زبان
 زمان زمام بدست تو داد تا محشر بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان
 عنان مرکب بخت تو از مجرده سزد چو مرکب از فلک آید بود مجرده عنان
 عیان تویی بسخوا همه جهان خبرست خبر چه باید جایی که حاضرست عیان
 از آن دودست تو دارم عجب که گویی هست نظام مشرق ازین وقوام مغرب از آن
 ۱۳۹۳۰ دخان کلک تو نورست چشم عالم را شگفت و نادر باشد بفعل نور دخان
 ضمان دادن روزی تو کردی از همه کس مبارکت برایام تو خجسته زمان
 مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
 گران ندید کسی روزگار عدل ترا سعادت ابدی را کسی ندید گران

زبان من چو ستایش کند صفات ترا همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
۱۳۹۳۰ قران مشتری و زهره تا همی باشد برون ز دولت تو هردو را مبادقران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام هزار پس نبود صد هزار سال بمان
خزان و جشن خزان هردو حاضرند بهم
همی گذار بشادی خزان و جشن خزان
در مدح خواجه نظام الملک

ز باغ و راغ با سیمب لشکر تشرین	گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید زباغ و ز راغ رایت خویش	چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
۱۳۹۴۰ چه رایتیست که تشرین زدست بر کهسار	که شد بلون دگر عالم بهشت آیین
گرفت گونه دینار دشت مینا رنگ	نهاد توده کافور کوه مشک آکین
دید شد بهوا بر مثال اهریمن	نهفته شد بر زمین در نکار حور العین
نه باغ را خبرست از بنفشه و سوسن	نه راغ را اثرست از شکوفه و سرین
نه هست لوله کوهی پلنگ را بستر	نه هست سوسن حمیری تذرو را بالین
۱۳۹۴۰ اگر چه فصل بهار از خزان بهست که دید	همی شکفته از آن گردد و کشفته ازین
من از خزان بیکی چیز شا کرم که خزان	زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بآن زبان خوانند	بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفاة	غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی	روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
۱۳۹۵۰ شعاع روز بهی تابد از جبین کسی	که در پرستش او برنهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد	زدست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقه انگشتریست چنبر چرخ	زبخت اوست در انگشتری نشاندنکین
اگر میان یم اندر صدف ندیدستی	نگاه کن قلم او در آن خجسته بمین
اگر خبریدی ابلیس را ز نور دلش	بنار فخر و تکبر نکردی آن مسکین

۱۳۹۵۵ سجود کردی و هرگز نکفتی آدم را من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بازیسین خوانمت که تازه شدست بروزگار تو دین رسول باز پسین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بعلیین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
۱۳۹۶۰ تو آدمی و همه خلق چون فرشتگان مخالف تو چو ابلیس خاک راه و لعین
اگر زیهر تو ابلیس يك سجود نکرد سزای لعنت گشتست تا بیوم الدین
هر آن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا ستاره وار بتابد بر آسمان و زمین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند و سواس که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین
۱۳۹۶۵ تویی دلیل و معین جهانیان شب و روز خدای باد ترا روز و شب دلیل و معین

کسی که برتن و جان تو آفرین نکند
مباد برتن و بر جان او مگر نفرین
ایضاً در مدح خواجه نظام الملک

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان هستند پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجبست شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین دستور کامکار و خداوند کامران
۱۳۹۷۰ نیک اختری که سبوت و کردارهای او در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
آراسته شدست بتوقع او زمین و افروخته شدست بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار در جود جز بدو نزنند ملک داستان
اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
گوی زرای پاک و ز بخت بلمتلاخ یا کی در آفتاب و بلندی در آسمان
۱۳۹۷۵ گویی سپهر مرکب اقبال او شدست کفایت تمام اقبال او شدست

قفل و کلید گشت دودستش که جور و عدل بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
 روزی بنان او دهد آفاق را مگر دارد بنای روزی آفاق را بنان
 گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
 جایی که میزبان کرم و همتش بود گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
 ۱۳۹۸۰ افزون کند موافقتش نیکخواه را در دل قوام دانش و در تن نظام جان
 بیرون کند مخالفتش بد سگال را از دیده روشنایی و از کالبد روان
 ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش کردی جهان مسخر شاه جهانستان
 از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود هم کنج بی نهایت و هم ملک بی کران
 بی طلعت مبارک و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان
 ۱۳۹۸۵ از بهر آنکه دست تو بوسد زبان و لب گوش و دودیده رشک برد بر لب و دهان
 بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
 بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
 من بنده روزگار ترا وصف چون کنم پیمودن فلک بکف دست چون توان
 عین الکمال عالم ارواح خوانمت کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
 ۱۳۹۹۰ در خدمت تو رنج برم کنج بردهم بر رنج خدمت تو نکرد دست کس زبان
 روزی که نفخ صور بر انگیزدم ز خاک جانم همه تنای تو خواند ز استخوان
 تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را کشفته کند لشکر خزان

از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک

خضم ترا کشفته همی بادخان و مان

در مدح خواجه فخر الملک

۱۳۹۹۵ مریز خون من ایبت بروزگار خزان مساعدت کن و بامن بریز خون رزان
 چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی که غم فراید ازین و طرب فراید از آن
 مباحث فصل خزان بی طرب که چهره نداشت بهار مجلس آزادگان بوقت خزان

فحاش لله اگر چون خط و رخت داند کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
 سمن که دید بروی بنفشه غالیه پوش زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
 خم بنفشه ز احرار کی رباید دل فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
 ۱۴۰۰ من آن کسم که دل و جان خویش دادستم بدست عشق تو ای آفتاب ترکستان
 ز عشق تست دلم چون سرشک و جان چون نفس برون شده زدو چشم و برآمده ز دهان
 ز سیم پاک تو داری بدیع میدانی ز غالیه است دو چوگان ترا در آن میدان
 قتاده در خم چوگان تو همیشه دلم چونیم سوخته گویی ز هر طرف کردان
 عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
 ۱۴۰۰ ملاحه لب و دندان تست قنقه خلق و کر ملاحه هردو کنی ز خلق نهان
 کهر فروشان یاقوت سرخ و مروارید بجهد باز شناسند از آن لب و دندان
 ز حسن روی تو کر بتکران خبر یابند شکسته خامه شوند و زغم بریده بنان
 همیشه فخر تو از حسن روی خویش تست چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
 بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر خجسته کنیت و نامش علامتست و نشان
 ۱۴۰۱ روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد خرد بطاعت او زنده شد چون بر روان
 کران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین کران
 نه بی تواتر احسان اوست هیچ مکین نه بی تواصل انعام اوست هیچ مکان
 خجسته حضرت و فرخنده همتش قیاس دو قبله اند مبین هم بحجت و برهان
 یکی عزیز و مبارک چو کعبه اسلام یکی بلند و معزز چو قبله دهقان
 ۱۴۰۱۰ اگر ز روضه فردوس نعمت ابدست و کر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان
 چه بزم او که رامش چه روضه رضوان چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان
 شدست محکم اصل وزارت از پدرش و زو شدست بنای وزارت آبادان
 پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق پدر قدم ز امارت نهاده بر کیوان
 عنایت ازلی کرده با پدر بیعت سلامت ابدی بسته با پسر پیمان

- ۱۴۰۲۰ پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
 پدر چومهر درخشان شده زیرج حمل پسر چومشتری افراشته سراز سلطان
 ایا بقدر و شرف برگزیده از امثال ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
 تویی که همت تو هست بحر بی پایان تویی که دولت تو هست چرخ بی پایان
 فذلک هنری در جریده ایام جواهر شرفی در قلاده دوزان
 ۱۴۰۲۵ لقای تو صفت راحتست در ارواح بقای تو سبب صحتست در ابدان
 سپهر و دولت و سلطان همی نگه دارند همیشه اختر و بخت و دل تواز حدثان
 خجسته اختر و پیروز بخت و شاد دلی هم از سپهر و هم از دولت و هم از سلطان
 خلاف مهر تو کینست و این از آن قبلست بدار عقبی بر دست مالک رضوان
 مخالفان ترا نافقه حجیم سقر موافقان ترا ساخته نعیم جنات
 ۱۴۰۳۰ اگر موافق تو در شود در آتش نیز عجب مدار که آتش برو شود ریحان
 و گر کسی بخلاف تو افکند تیری عجب نباشد اگر باز پس شود ریحان
 بزرگ بار خدا یا خدای داد مرا بفر دولت تو عقل پیر و بخت جوان
 ز عقل پیر و ز بخت جوان همی دارم ثنا و خدمت تو چون شریعت و ایمان
 ز شکر تو چو کنم ابتدا شوم در وقت بخاطر آتش تیز و بطبع آب روان
 ۱۴۰۳۵ بانها نتوانم رسید اگر بمثل بجای هر نفسی باشدم هزار زبان
 اگر نه هست همه ساله طبع من چو صدف و گرنه هست مدیح تو قطره باران
 چرا مدیح تو در طبع من شود لؤلؤ چنانکه قطره همی در شود صدف مرجان
 همیشه تا که امیدست و بیم در عالم همیشه تا که زیانست و سود در گیاهان
 زبان مادح تو سود باد و بیم امید امید حاسد تو بیم باد و سود زبان
 ۱۴۰۴۰ مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
 چه بزم تو که رامش چه روضه فردوس چه دست تو که بخشش چه چشمه حیوان
 خجسته بر تو و بر هر که در غایت تست هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

گشاده باد اجل بر مخالفانت کمین

کشیده باد زحل بر معاندانت گمان

در مدح خواجه مؤید الملک

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن ۱۴۰۴۰
 زیرا که دل سزد فلک ماه روی را
 زلف تو توده توده مشکست بر قمر
 زان توده توده است بشهر اندرون بلا
 لب چون عقیق کردی ور خساره چون سهیل
 تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع
 دل بر دلم نه ای صنم ششتری قبا ۱۴۰۵۰
 تا موم نرم بینی در زیر سنک سخت
 چون تیر بر گمان نهی و بشکنی سپاه
 در کار تو شکفت فرو مانده ام بتا
 تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا
 ۱۴۰۵۵ هجران تو بر آتش و لؤلؤ همی کند
 ایدون گمان بری که مگر ماه انجمست
 خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد
 میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
 فرخنده اختری که خجسته خصال او
 ۱۴۰۶۰ مرد خرد سپهر شناسد بساط او
 کینش بکار دشمن دولت دهد فساد
 تأیید او چو پیرهن یوسفست و خلق
 درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا
 از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
 زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن
 جعد تو حلقه حلقه ابرست بر سمن
 زان حلقه حلقه است پدهر اندرون فتن
 وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
 چونان کجاسهیل و عقیقست در بمن
 لب بر لبم نه ای بسر مشتری ذقن
 تا شنبلید بینی در زیر نسترن
 صد توبه بشکنی بسر زلف پر شکن
 توبه شکن نهم لقبیت یا سپه شکن
 آتش نموده ای ز رخ و لؤلؤ از دهن
 همچون دغ و دهانت لب و نیدگان من
 چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
 از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
 فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
 آسایش زمین شده و آرایش زمن
 آری سپهر باشد خورشید را وطن
 خشمش بچشم دشمن ملت نهد و سن
 یعقوب وار در طلب بوی پیرهن
 تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن

در رسمهای گنج معالیهست مدّخر
 ۱۴۰۶۰ گر برزند بسنك نكوخواه او حسام
 از سنك و خاك قسمت ایشان رسد و چیز
 ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق
 در ست دولت تو و آفاق چون صدف
 هر کس زمعن زائده گوید همی خبر
 ۱۴۰۷۰ يك چا کر تو صاحب صدمعن زائده است
 از آتش سیاست و خشم تو در سزد
 بریای و برد و دست تو عاشق شد دست ماه
 آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
 گر چاهکن شد دست ز بهر تو دشمنی
 ۱۴۰۷۰ وانگاه دست بر رسن مدبری زند
 گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد
 گر باد احتشام تو بر نار بن وزد
 و بر سایه قبول تو بر روبه او فتد
 تیر فلک شمن شود و کلک من صنم
 ۱۴۰۸۰ هر مدحتی که نام تو باشد تخلصش
 تا از نعم همیشه بود خلق را طرب
 بادند دوستان تو در روضه نعم
 افروخته و نایق تو از شمس چکل
 وان گوهر لطیف که پروردش آفتاب
 باقوت و ار آمده در جام تو ز دت

در مدح سیدالرقساء ابوالمحاسن بن
کمال الدوله

۱۴۰۸۰ شد زتائیر سپهر سرکش نا مهربان هجریار مهربان چون وصل باد مهرگان
 لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم او ز باد مهرگان و من زیار مهربان
 او همی دارد هوا را سرد بی دیدار این من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
 او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران
 من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان
 ۱۴۰۹۰ من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
 او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز چوب من همی بر طبع سرد آتش بر انگیزم ز جان
 او همی بزم زده گردد بی بهاد دل کشای من همی فرسوده کردم بی نگار دلستان
 آن نکاری کز وصال و هجر او پیدا شود در خزان من بهار و در بهار من خزان
 قامت او سرو را قیمت دهد در جویبار طلعت او ماه را روشن کند در آسمان
 ۱۴۰۹۰ عارضش در زیر خط دندانیش اندر زیر لب چشمش اندر زیر مژگان و دلش در بر نهان
 سوسن اندر جوشنست و لؤلؤ اندر لاله برک ترکش اندر سوزنست و آهن اندر پریان
 نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من کان یک صنعت چنینست او یک صنعت چنان
 زلف او بردامن خورشید دارد مشک ناب طبع من بارد کهر در مدح خورشید جهان
 مجدد دولت افتخار ملت صاحب کتاب بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران
 ۱۴۱۰۰ آن که اندر طاعتش گردون همی کوشد بجهد وان که اندر خدمتش دولت همی بندد میان
 آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد اوج گردون کو توال و برج کیوان یاسبان
 کوه را با علم او کر بنگری باشد سبک باد را با طبع او کر بنگری باشد کران
 در مصاف دشمنان بانیزه و شمشیر او چیست ضایع تر ز درع و جوشن و برکت او
 تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر آمیکد غفوش اندر خشم دیدم همچو سودا اندر زیان
 ۱۴۱۰۰ زرو مشک از خدمتش خیزدمی زیرا که مست ز ابرش زربن کنار و ماد حش مشکین دهان

خانه کعبه است کویش خان ابراهیم بزم کاین طاعت خواہ خالی نیست و ان از منہمان
 باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی او فلک قدر است و دارد باد را در زیر ران
 ناندیدم امب اورا من ندانستم که هست در جهان باد مصور با رکاب و با عنان
 ای همه تاثیر گردون را بخوبی رهنمای وی همه تقدیر ایزد را بنیکی ترجمان
 ۱۴۱۱۰ گاه شدت بس نباشد دشمنان را سقر روز نعمت بس نباشد دشمنان را اجنان
 در سخا بدخواہ مالی دروغا بدخواہ مال در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
 تو ببدل اندر چو خورد شدیدی ولیکن بی زوال تو بچو داند در چو تو یابی و ایکن بی کران
 تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبل بی عصا و بی نکیں و بی درفش کاویان
 اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
 ۱۴۱۱۰ دودہ نسل کمالی از تو ماند تا بحشر همچو از سلطان عالم دودہ الب ارسلان
 نوبت بخت جوان دشمنان در گذشت نوبت تو در رسید از دولت شاه جهان
 آتش خشم تو هر ساعت که بنماید سرشک دشمنان ترا بر آرد و دودم رک از دودمان
 ای خداوندی که از اقبال سوی در گهت قافله در قافله است و کاروان در کاروان
 از هر آن دشمن که خشم تو بر آرد دود کرد آتش سوزنده کردد مغزش اندر استخوان
 ۱۴۱۲۰ مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد بیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان
 از ثنا و مدح تو فارغ نباشم بک نفس و ز سرای و کوی تو غایب نباشم بک زمان
 چون ز سلطان بگذرم مقصود هر معنی تو بچی ز آنچه بنویسم بدست و ز آنچه رانم بر زبان
 تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شاد خوار تا نباشد تا توان اندر ظفر چون کامران
 بادہ خوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار کامران اندر ظفر بادی و خصمت تا توان
 ۱۴۱۲۰ روزگار و بخت و اقبال تو هر سه پایدار

مهرگان و عید نوروز تو هر سه جاودان

در مدح شرف الملک ابو سعد

نباشد اصلی در عشق یار توبہ من که زلف بر شکن یار هست توبہ شکن

چگونه توبه کنم کان دوزلف پر شکنش
بنی که غالب و دندانش چون سهیل و عقیق
هزار بار زیادت شکست توبه من
همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن
۱۴۱۳۰ بقاء و سرو همی ماند و ز چشم و دلم
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک
عجب ز سروی کانش زند میان چمن
ز فعل اهرمنست آن دوزلف چو کان زن
بدین دلیل همی مانوی درست کند
دلیست آن بت دل خواهر را چو آهن و سنک
۱۴۱۳۵ بدیع نیست کز آن دل بر آتشست دلم
بلا و قننه من زان ستمگوست که هست
اگر ز سنبل و نرکی فغان کنم شاید
زمین ز چهره او روشنیست پنداری
دو صنعتست همیشه دل و زبان مرا
۱۴۱۴۰ عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه
سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود
گر آب چشمه کوثر تر جنتست نشان
کجا جبین و دفن بیش از زمین ساینند
برون ز شیون اعدایش را سبیلی نیست
۱۴۱۴۵ رسن ز چنبر اگر سر برون کند خصمش
ایا مراد ترا نرم روزگار درشت
همی بگوید تو آزادگان زنند مثل
بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست
نهاده نامه هیرت زمانه بر تارک
هزار بار زیادت شکست توبه من
همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن
که در عقیق بمن دارد او سهیل بمن
بآب و آتش همواره ساختست وطن
عجب ز سروی کانش زند میان چمن
ز فعل اهرمنست آن دوزلف چو کان زن
که هست خیر زردان و شر ز اهریمن
دلی که نرم نگردد بهیج حبله و فن
بدیع کی بود آتش ز سنک وز آهن
بلانمای بزلف و به چشم قننه فکن
که سنبل اصل بالا گشت و نرکن اصل قن
که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن
وفای بدر زمین و ثنای صدر زمین
که بخت حضرت او را گرفته پیرامن
که شد صنم قلم او و آفتاب شمع
بگاه نخستین دستش چو کوثرست لکن
حسن برد همه اندام برجبین و ذفن
سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون
چو چنبرست و همی سر برون کند در رسن
و یا هوای ترا رام عالم تو من
همی ز رسم تو فرزانگان بزنند سنن
فلک نباشد جز نور پاک را ممکن
گرفته بار قبولت ستاره بر گردان

۱۴۱۰۰ تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند
 نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
 کسی که جامه مهرت برو دریده شود
 بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
 کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا
 بود ضمیر و زبانش چون شتر و سوزن
 ترا بمرتبه فضلست بر جوانمردان
 بدان قیاس که فضلست مرد را بر زن
 مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد
 چنان کجا که بدربای ژرف در صدفست ۱۴۱۰۰
 گهی ز غالیه پرکار بر کشد بحریر
 بسمیر همچو بر اقامت و کاغذش میدان
 بشمع ماند و دودش رسیده گوناگون
 بگوید و برود کامکار وین عجیبست
 ۱۴۱۶۰ همی نماید در دست او که نیست مگر
 بزرگ بار خدایا بلند همت تو
 مدیح دَر نمین آمد و سخاوت تو
 قبول بود همه ظن من باول کار
 کثیف طبعم در مدحت تو گشت لطیف
 ۱۴۱۶۰ چومن زدولت و اقبال تو گرفت فـال
 همیشه تا که نعم باشد و محن بجهان
 ولایت باد منور در آفتاب نم
 خجسته باد همه روز تو چو عید و بهار
 سعادت ابدی ناصح ترا ناصح
 ۱۴۱۷۰ نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش
 شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن
 نحوست فلکی دشمن ترا دشمن
 شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن

تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بقی

بزلف مشک و بلب شکر و برخ سوسن

در مدح خواجه معین الملک علی بن سعید

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
 از این سهر روز که گفتم میانه امروزست مکن توقف و پیش میانه بند میان
 در انتظار بهار و خزان مباش که هست خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
 ۱۴۱۷۰ ببین که هر چه بهار شکفته پیدا کرد خزان ستیزه او را چگونه کرد نهان
 مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد که هست درهمه عالم مباح خون رزان
 مگر که در شب دیماه باد خوارزمی عس شدست که کردست باغ را عریان
 ز برف ریزه چو سوهان شدست روی زمین ز یخ شدست رخ آبگیر چون سندان
 مگر زمانه با هنگری برون آمد که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
 ۱۴۱۸۰ چه ناک از اینکه جهان سرد گشت و ناخوش شد که خانه گرم و مغنی خوشست و یار جوان
 گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهیست ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان
 چو زلف و چهره او هست بیهوده چه خوریم غم بنفشه سیراب و لاله نعمان
 بماه ذی زخم زلف و رنگ چهره او بنفشه زار پدید آوریم و لالستان
 رسید عید بیا تا بتیغ باده کنیم بعید قربان تیمار خویش را قربان
 ۱۴۱۸۰ طواف حاج کنون کرد قبله تاز بست طواف ماست کنون کرد قبله دهقان
 اگر همی توان کرد خدمت تو سگ؟ کنیم خدمت فرزند او چنانکه توان
 دو گوهرست درین وقت شرط مجلس ما قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
 یکی چو آب رز اندر میانه ساغر یکی چو برك گل اندر میان آتشدان
 یکی ز نور و ز سوزندگی نتیجه عشق یکی ز جان و ز پاکیزگی نتیجه جان
 ۱۴۱۹۰ بدین دو گوهر روشن شب زمستان را چنان کنیم که ماند بروز تابستان
 گهی بمطرب گویم چنگ بر زن هین گهی بساقی گویم جام پر کن هان
 گهی صبوح کنیم از سه بوسه و سه قدح خمار عشق و خمار شراب را درمان
 ایر بر سر ما از هوا فشانند حیم کنیم بر سر آن از تنوره زر افشان چو

چو مطربان سرانگشت را کنند سبک
 بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
 ۱۴۱۹۰ خجسته ناصح دولت اجل مؤید دین
 ستوده تاج کفایت عجم سر فقیان
 معین ملک زمین و زمان علی سعید
 که هست نایب فرمانده زمین و زمان
 جز او که بود که شایسته نیابت شد
 دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
 نظام دین را در دولت ملک سنجر
 قوام دین را در دولت ملک سلطان
 حمایتست و رعایت مجیرش از آفات
 هدایتست و عنایت مجیرش از حدثان
 ۱۴۲۰۰ بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار
 بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار
 حمایت از ملکست و عنایت از دستور
 هدایت از ملکست و عنایت از بزدان
 ز آسمان همه تأیید و رحمتست نثار
 بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
 بزرگ بار خدایا ز طامعی که تراست
 بقال دیدن رویت مبارکست چنان
 اگر ببینند روی تو بت پرست بخواب
 بتابد از شب کفرش ستاره ایمان
 ۱۴۲۰۰ شمار مدت عمر تو با قضا و قدر
 شمار مدت عمر تو با قضا و قدر
 بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح
 بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح
 همی زرای تو افروخته شود حضرت
 همی زرای تو آراسته شود دیوان
 که هر دورا تو چنان در خوری که وقت بهار
 که هر دورا تو چنان در خورشید و کشت راباران
 بنای دین نبی بر کتاب و اخبارست
 بنای دولت خسرو بر آن خجسته بنان
 ۱۴۲۱۰ چو درو سحر بمشک و شبه بر آمیزی
 چو درو سحر بمشک و شبه بر آمیزی
 تو در هنر دگری وان نفر دگر بودند
 تو در هنر دگری وان نفر دگر بودند
 کتاب عین مسلم تراست وز همه قوم
 کتاب عین مسلم تراست وز همه قوم
 بشعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه
 بشعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه

۱- در يك نسخه بجای دویست مدیحه چنین آمده :

نظام دولت عالی عماد دین هدی
 قوام ملک زمین کد خدای شاه جهان
 محمد بن علی بن احمد آن صاحب
 که حمد را و علو را بنزد اوست مکان

که گفت محشمتی در عجم پدید آید نه از قبیله بهمان نه از نژاد فلان
 ۱۴۲۱۰ ازو رسند بسی مهتران بجاه و بنام وزو رسند بسی کهتران بآب و بنان
 خدای باشد ازو راضی و ملک خشنود سپاه و شاه و رعیت بشکر و پیر و جوان
 درست گشت که آن محشمت تویی که ز تو همه معاينه بینم هر آنچه داد نشان
 دو بیت شعر ز گفتار خواجه برهانی ترا سزد که تویی هر دو بیت را برهان :
 « بحق افضل انسان و حق صورت آن که هست سورة آن هلائی علی الانسان
 ۱۴۲۲۰ که نام و نسل تو باقیست تا بدان ساعت که آشکار شود کل من علیها فان »
 ز بهر آنکه تو در دست جام باده نهی همی حسد برد از باده چشمه حیوان
 ز آرزوی صبح تو ساکنان بهشت سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان
 ستاره باشد بر برج و برج بر گردون چنانکه نام تو در شعر و شعر در دیوان
 شدست طبعم در مدح تو چو آتش تیز شدست شعرم در شکر تو چو آب روان
 ۱۴۲۲۰ چو من بمجلس تو کاشکی رسیدندی مقدمان سخن شاعران چیره زبان
 که تا بنظم مدیحت نثار کردند هزار عقد ز باقوت و اولو و مرجان
 چه حاجتست بدیشان ز بهر نظم مدیح که من بدارم تنها نیابت از ایشان
 اگر چه شعر مرا گفته ای بسی احسن و گر چه در حق من کرده ای بسی احسان
 کنون زیادت باید که هیچ باقی نیست همه شدند و نهادند روی در نقصان
 ۱۴۲۳۰ مکن درنگ و غنیمت شعر ستایش و شکر که قادری و قلم بر مراد نت روان
 همیشه تا که بر این هفت چرخ دایره وار کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
 ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سوز ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زبان
 بمجلس تو همه روز کهتران خرم چو حاجیان بمنی عید گو سفند کشان
 خدای داده زشش چیز مر تراشش چیز که عمر مرد بهر شش بماند آبادان
 ۱۴۲۳۰ کف از شراب و لب از خنده و برازم عشوق
 دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

در مدح خواجه نظام الملك

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان	هستند پرورنده و دارندۀ جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجبست	شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین	دستور کامکار و خداوند کامران
نیک اختری که سیرت و کردارهای او	در شرق و غرب هست ز نیک اخترن ی‌نشا
۱۴۲۴۰ آراسته شدست بتوقع او زمین	و افروخته شدست بتدبیر او زمان
در عدل جز بدو نکند عالم افتخار	در جود جز بدو نزنند ملک داستان
اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق	نشنید کوش خلق ز تاریخ باستان
گوی زرای یاک و زبخت بلند اوست	یاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
گوی سپهر مرکب اقبال او شدست	کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
۱۴۲۴۰ قفل و کلید گشت دودستش که جور و عدل	بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
روزی بنان او دهد آفاق را مگر	دارد بنای روزی آفاق را بنان
کیتی سرای و خلق همه میهمان شدند	تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جایی که میزبان کرم و همتش بود	کیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
بنگر بدست و خامه او گردیده‌ای	بخبر کهر هبا کن و ابر کهر فشان
۱۴۲۵۰ و ز آرزوی دولت و بخت آبدت همی	آثار او نگه کن و توقع او بخوان
اندر وفای او نبود جسم را وفات	و ندر هوای او نبود چرخ را هوان
هر کسی که هست چاکر او بهره یافتست	از مایه سعادت و از سایه امان
افزون کند موافقتش نیکخواه را	در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بد سگال را	از دیده روشنایی و از کالبد روان
۱۴۲۵۰ ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش	کردی جهان میختر شاه جهان ستان
تدبیر تو نشاند و سرکلك تو گذاشت	در روم کاردارش و در شام پهلوان

از تیغ و کلک نیز تو حاصل همی شود هم گنج بی نهایت و هم ملک بی کران
 امسال روم و شام بهر دو گشاده شد سال دگر گشاده شود مصر و قیروان
 ای دور روزگار بنو سفته نشان گردد دل مخالف تو سفته سنار
 بی طلعت مبارک و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان ۱۴۲۶۰
 از بهر آنکه دست تو بوسد زبان و لب کوش و دودیده رشک برد بر لب و دهان
 بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
 بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
 من بنده روزگار ترا وصف چون کنم بیمودن فلک بکف دست چون توان
 عین الکمال عالم ارواح خوانمت کاندر مناقب تو همی کم شود گمان ۱۴۲۶۰
 در خدمت تو رنج برم گنج بردهم بر رنج خدمت تو نکرد دست کس زبان
 روزی که نفخ صور بر انگیزدم ز خاک جانم همه تنای تو خواند ز استخوان
 تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
 از عدل تو شکفته همی باد دین و مالک خصم ترا کشفته همی بادخان و مان
 تابنده باد فر تو بر خرد و بر بزرگ یابنده باد عدل تو بر پیر و بر جوان ۱۴۲۷۰

فرخنده باد مهر تو جاوید و من رهی

هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

در مدح سلطان ملک شاه

بت منست نکاری که قامت دل آن ز راستی و ز نا راستی تیر و کمان
 اگر میان کمان آشکاره باشد تیر نهاده است کمان در میان تیر نهان
 اگر نه چشم من و چشم یار کردند ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
 چرا فرستد آن آب خوبش تن سوی این چرا فرستد این خواب خوبش تن سوی آن ۱۴۲۷۰

اگر نه زلفش چو گان شد و ز نخدان گوی دلم چو گوی چرا کرد و پشت چون چو گان^۱
 بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش بروم رفت و ز سهمش بمصر بود دفغان
 چوروم و شام کند هند را بسال دگر اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
 ایا شهی که ز عدل تو بس عجب نبود اگر یا بخور آیند گرم و شیر ژبان
 ۱۴۲۸۰ شه زمانه و سلطان روزگار نویی که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
 بهیچ معنی واجب نکرد استغفار بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
 تو آن شهی که ترا هر زمان بداد و دهش همی درود فرستد روان تو شروران
 تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نکرد و هم نکند بی مراد تو دوران
 تو آن شهی که بر افلاک بردو کو کبرا نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
 ۱۴۲۸۰ برای فتح تو برهان چو خواهد از من کس بست رایت و رای تو فتح را برهان
 ز باد قهر تو بر بحان شود فسرده و خشک بباد عدل تو بر شوره بشکند ربحان
 شود ز قهر تو آسان دشمنان مشکل شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
 دیر چرخ اگر دشمنی بود بمثل که بر عداوت تو تیر بر نهد بکمان
 عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
 ۱۴۲۹۰ خدا بگنا در شکر و در پرستش تو قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 تراست هر چه در اسلام هست باقیمت تراست هر چه در آفاق هست آبادان
 بتیغ تیز نویی خصم بند و شهر گشای بدست راد نویی مال بخش و ملکستان

ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام

عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون رزان

۱- معلوم است که از اینجا چند بیت که مشتمل بر تخلص بوده افتاده است و چون این قصیده در

یک نسخه بیشتر نیست تکمیل آن مبسر نشد.

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

تراست روی چون سرین تازه ای بت چین	مراسم ازغم عشق تو روی چون سرین
۱۴۲۹۰ تراست پروین زیر دو دانه یاقوت	مراسم دیده یاقوت بار بر پروین
تراست زر طرازنده بر میان دو سیم	مراسم زر گذارنده بر رخ سیمین
تراست بستر و بالین همیشه پر گل و ماه	مراسم پرتف و نم بی تو بستر و بالین
تراست پر خم و چین جعد زلف غالیه بار	مراسم قامت و روی ازغم تو پر خم و چین
تراست پر چین از ساج گرد لالهستان	مراسم گرد گل زرد عاج گون پر چین
۱۴۳۰۰ تراست مشک بکافور بر عجبین بگللاب	مراسم خاک بخونایه زیر پای عجبین
تراست مار قرین بر فراز برک سمن	مراسم برک سمن بر فراز مار قرین
تراست پر چین بر روی حلقه کرده چنان	مراسم عشق تو بر گوش حلقه کرده چنین
تراست آذر بر زین بروی بر نشاط	مراسم بردل ز اندیشه آذر بر زین
تراست تلقین آشوب و فتنه از دیوان	مراسم مدح وزیر از فرشتگان تلقین
۱۴۳۰۰ وزیر خسرو شرق و نصیر ملت شرع	مجیر دولت و تأیید او مؤید دین
سپهر نصرت ابو الفتح کاختران سپهر	بصد هزار قرائش نیاروند قرب
بزرگوار و ذیری که هست بهره او	زهفت کوکب سیاره هفت چیز گزین
ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم	ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بدن
ز ماه سیر شبان روزی و ز کیوان خشم	ز مهر طلعت و از اورمزد رای رزین
۱۴۳۱۰ یمین او سبب روز و روزی بشر است	بدین سخن نه گرو بایدم همی نه یمین
شود گشاده در روزی و بتابد روز	چو او بدیوان بگشاید این خجسته یمین
نخست روز کند آرزوی خدمت او	چو در بدن متحرک شود جنان چنین
ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود	که بی قرار شود نطفه در قرار مکین
چو کلک و مقرعه در صدر زین بکف گیرد	دایر وار دو صنعت کند بدان و بدین
۱۴۳۱۰ بنوک کلک جهانی بیخشد اندر صدر	بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین

بروز رزم گر از دست او شرف یابد مسیر طایر و نفع طمع کند شاهین
 سرشت او بصفحت چون سرشت مانبود که او زماء معین است و ما زماءه بین
 اگر سحاب بیاموزدی سخاوت او بجای قطره همه بدره با ردی بر طین
 علی العموم بیارایدی جهان خرداد علی الخصوص بیارایدی بفروردین
 بیادم آمد بیتی که عنصری گوید ۱۴۳۲۰ بلفظ و معنی پاکیزه تر ز در نمین
 نه من بتضمین مدحش همی بیارایم همی بمدح وی آراسته کنم تضمین
 «ایا ز مرکب تو گردرفته برکردون کشیده رایت عالیت سر بعلمین»
 زمانه گشت بر اعدا چو حلقه خاتم چو روز فتح گرفتی زمانه زیر نگین
 بیجر کینه چو خصم تو در سفینه نشست سفینه گشت نگوئسار و غرقه شد مسکین
 ۱۴۳۲۵ در آن مقام تو گفتی که بر سر اعدا همی حجاره سجیل بارد از سحجین
 هنوز ناشده از مغزشان بخار شراب نهاد مالک بر دستشان همی غسلین
 جهانیان همه آگه شدند و دل بستند که چون کشاد قضا بر مخالفات کمین
 زبس نهیب سراندر کنند و دم نزنند نهنگ شرزه و بیل دمان و شیر عربین
 زجان کرکین کرکان همی خورد تشویر که آب دیلم بردی و رونق زوین
 ۱۴۳۳۰ نداشتی خطری پیش او سیاست تو اگر بکرگان بودی هزار چون کرکین
 که از کفایت و رای تو آن ولایت را همه سلامت و امنست و راحت و تسکین
 ز جانبیش بر حد ماوراءالنهر ز جانبیش بدر بند کشور غزنین
 تو ایدری و ز تدبیر تو بهر دو طرف هزار سد بلندست و صد هزار حصین
 نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من بعقل کامل و رای صواب و عزم متین
 ۱۴۳۳۵ نیاید آنکه بجنگ تو آید اندر جان نیاید آنکه بخیل تو آید اندر چین
 بشارتی رسد از فتح و مژده ظفرت چو گوش و چشم ترا باشد اختلاج وطنین
 امید هست که آرد بدرگهت فغفور همه طرایف چین از نگار خانه چین
 کشند پیش تو چپپال و قیصر رومی بتان زرین از سومنات و قسطنطین

خدای عرش ز خاک آفرید شخص ترا کرام پیش تو زان خاک بر نهند جبین
 ۱۴۳۴۰ دفين کنند همه گنج در زمین وزرا بجای گنج همی دشمنان کنی تو دفين
 ز بهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی که باید از قبل دشمنانت زیر زمین
 خزانه دار چو در بزم بشنود ز تو هان سلاح دار چو در رزم بشنود ز تو هین
 ز بحر جود همه زر ناب خیزد موج ز ابر خشم همه خون صرف ریزد هین
 کجا زمانه بسکین همی سری بر د کز آن سرش بدل اندر خلاف باشد و کین
 ۱۴۳۴۵ اگر کنی تو بسکین اشارتی که مبر نبرد آن سر و سر باز پس کند سکین
 بدست تست همایون یکی همای شکفت بحلق در افشان و بفرق مشک آکین
 کجا صریر کند ملک را دهد ترتیب کجا صغیر کند شرع را کند تربین
 مشاطه ای عجبت او که رنك مشکینش مشاطگی نکند جز بصبح باز پسین
 مهندسیت که از بهر مصلحت شب و روز همی بروز بر اشکال شب کند تعین
 ۱۴۳۵۰ چو در بنان تو سازد بنای فضل و ادب بعقد او نرسد مه بعقد مشکین
 بزرگوارا پوشیده نیست بر دل تو سخن چنانکه فراز آورند غث و سمین
 سخنوران جهان دیده کهن شده را بروزگار تو نو گشت سیرت و آیین
 منم بخدمت تو شخص خویش کرده همی بشکرو منت تو جان خویش کرده رهین
 نبشته مدح تو بر حسب طاقت و امکان نشسته پیمش تو بر فرش حشمت و تمکین
 ۱۴۳۵۵ عروس بخت مرا بخشش تو کاینست قبول تست گر او را قباله و کابین
 سزد که خوانم مدح ترا جوانی و جان که چون جوانی و چون جان خوش آید و شیرین
 غذای جان نشناسم جز آفرین ترا و گر شناسم بر من مباد جز نفرین
 همیشه تا که امامان خبر دهند همی ز حوض کوثر و ماء معین و خلد برین
 همیشه بزم تو چون خلد باد خرم و خوش کف تو کوثر و می در کف تو ماء معین
 ۱۴۳۶۰ تو با سعادت و شادی نشسته چون رضوان بخدمت تو رده بر کشیده حورالعین
 بجان پاک تو هر ساعتی ز رحمت صرف رسیده فیض الهی زدست روح الامین

قیاس عمر تو چند آنکه چون شمار کنند از آن شمار بود صدیک الوف مائین [کننا]
زمانه در همه وقتی ترا رهی و غلام خدای در همه کاری ترا نصیر و معین
بمجلس تو ثنای من از در احسنت

بحضرت تو دعای من از در آمین

در مدح خواجه سیف الدین عالی وزیر پسر عم شاه

۱۴۳۶۰ آن بت که هست چهره خور پیش او رهین صد حلقه دارد از سه طرف هر طرف بمین
پیوسته در میانه هر حلقه ای دلی چون خاتمی شده که کبودش بود نگین
گاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کمند گاهی ز کید جعد بمه بر کند کمین
از تاب زلف او ست دل من گرفته تاب وز چین جعد او ست رخ من گرفته چین
فریاد از آن نگار که در نال سوخته آتش زدست از دل سنگین آهنین
۱۴۳۷۰ ای دلبری که از رخ و زلفین تو مرا پر سوسنست دامن و پرسنبل آستین
که بر سپهر وصف تو گویند مهر و ماه که در بهشت و بل تو جویند حور عین
ترئی و خوشی غزل من ز وصف تست بر تو غزل سزااست چو بر خواجه آفرین
تاج علا و گنج معالی علی که او دستور سیف دولت شاهست و سیف دین
آزاده مهتری که کواکب بصد قران او را نیاوریده بازادگی قرین
۱۴۳۷۰ همنام او علیست که او بود روز حرب شیر خدای و دادگر و میر مؤمنین
شد زان علی یقین همه دشمنان گمان شد زین علی گمان همه دوستان یقین
در بند آن علی دل کفار شد اسیر در شکر این علی دل زوار شد رهین
گر این عم احمد مختار بود آن دستور ابن عم شه عالمست این
ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر وی شاگرد سخای تو اجسام بر زمین
۱۴۳۸۰ از جود تست حاجت آزادگان روا و رسم تست حجت فرزندگان متین
همواره در مقام جلالت تویی مقیم پیوسته در مکان سعادت تویی مکین
بی نام تو سرشک ندارد همی ز آب بر بی مهر تو نبات نروید همی ز طین

در پیش سیف دولت سلطان دادگر یسرست بریسارت و یمنست بریمین
 در حضرتش وزیری و در خدمتش ندیم در ملکتش و کیلی و در نعمتش امین
 ۱۴۳۸۰ تا سرفراز گشتی زین هر چهار چیز شد خاک پای همت تو چرخ هفتمین
 ای گشته دولت ازلی با تو هم عنان وی گشته حشمت ابدی با تو همنشین
 بحر یست مدح تو که بر آن بحر طبع من همچون صدف شدست پر از گوهر نمین
 از اعتقاد صاف سزد گر بود مدام بر دست تو بسایم و بر پای تو جبین
 چون هست بر مدیح تو بر حسب اعتقاد ابیات من مذهب و الفاظ من متین
 ۱۴۳۹۰ هر که که ذکر خویش توقع کنم همی زان خاطر لطیف و از آن رای دور بین
 تا بر سپهر سیر نجومست بارجوم تا در زمانه دور شهرست با سنین
 بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب در باغ فضل باد خصال تو فرو دین
 حکم تو باد جابر حساد کرده قهر بخت تو باد مرکب اقبال کرده زین
 دولت ترا پناه و تو احرار را پناه

ایزد ترا معین و توسادات را معین

در مدح شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور

۱۴۳۹۰ باد نوروزی همه کله زند در بوستان ابر نیسانی همی برگل شود لؤلؤ فشان
 از جواهر گنج باقوتست گویی میوه دار وز طرایف کرخ بغدادست گویی بوستان
 راع شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون یرنیان
 پر حلال شد کوه ساو و پر حلی شد مرغزار پر حشر شد جو بیابان و پر گهر شد گلستان
 از شکوفه هر درختی سیم پاش و در لباس وز بنفشه هر زمینی مشکسای و نیلسان
 ۱۴۴۰۰ هر نباتی را ز دانگی دیگر آید بیرهن هر درختی را ز رنگی دیگر آید طیلسان
 از کوا کب نیست پیدا آسمان از کوهسار وز شقایق نیست پیدا کوهسار از آسمان
 هر سحرگاه آن همی کو کب فرستد سوی این هر شبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن
 بنگر اندر سبز دزار و یاسمینش بر کنار بنگر اندر لاله زار و شنبلیلش در میان

آن یکی چون جام مینا در میان لا جورد وین دگر چون طشت زرین در میان زعفران
 ۱۴۴۰۰ راغ را بنگر بگردار بهاری دلگشای باغ را بنگر بگردار نگاری دلستان
 آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود از خزان من بهار و از بهار من خزان
 زلف کوتاهش همی عشق مرا دارد دراز قد چون تیرش همی پشت مرا دارد کمان
 ارغوان از رنگ روی من شود چون شنبلیله شنبلیله از رنگ روی او شود چون ارغوان
 چشم من در عاشقی کوهر فشاند بیقیاس زلف او در دلبری عنبر فشاند بی کران
 ۱۴۴۱۰ آن سخاوتهای که چشم من کند در عاشقی دست مولانا کند در دولت صاحبقران
 و آن صناعتها که زلف او کند در دلبری کلک مولانا کند در دولت شاه جهان
 آفتاب سعد و نصرت ملک سلطان را شرف نامور بوسعید بن منصور صدر کامران
 از کمال دانش و فرهنگ و معنی در گذشت عقل او از اقتراح و طبع او از امتحان
 نیک بنگر کلک او را تا ببینی پیکری بی بصر باریک بین و بی خرد بسیار دان
 ۱۴۴۱۰ نقش او بر سیم روشن چون دخان بی چراغ ملک از و همواره روشن چون چراغ بی دخان
 مرغ زرینست و او را تخته سیمین چمن مرغ رنگینست و او را برج مشکین آشیان
 پیشه گیر خدمت او هر که خواهد آب و جاه توشه سازد مدحت او هر که خواهد نام و نان
 چون زبک خدمت جدامانی بحکم اضطرار جز در این عالی مقر خدمت نمودن کی توان
 تا امید و بیم باشد در دل خرد و بزرگ تا زبان و سود باشد در تن پیرو جوان
 ۱۴۴۲۰ در دل هر بدگالش باد بیم بی امید در تن هر نیک خواهش باد سود بی زبان

بر همایون روزگار وعید او فرخنده باد

همچنین نور و زو صد نور و زو عید مهرگان

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

بتی که حور بهشتی شود برو مفتون عقیق او بر حق بهشت شد معجون
 چو آهوست و دوزلفش بدام ماند راست که دید آهوی سمین و دام غالیه گون
 دو کژدمند سیاه آن دودام او گویی که دل برند ز مردم همی بزدق و فسون

- ۱۴۴۲۰ هزار مردم کثردم فسای دیدستی
 بیا و کثردم مردم فسای بین اکنون
 زبهر آنکه شداندر جمال چون لیلی
 زغم شدند همه عاشقانش چون مجنون
 چو عاشقان همه بستند بر وفاش کمر
 بخون دل همه را ترشد از جفاش جفون
 یکی منم که مرادیده همچو جیحون کرد
 جفای آن صنم نا گذشته از جیحون
 چرا بجیحون کردم قیاس دیده خویش
 که اندر آن همه آبست و اندرین همه خون
 ۱۴۴۳۰ بیتی که هست رخ او خزانه ملکمان
 بماند هر شب خیال او تا روز
 خیال ماه مرا بس بوصل راهنمای
 مجیر دولت پرویز روز ملک افروز
 وزیر عادل ابو الفتح بن حسین که هست
 ۱۴۴۳۰ بعقل و علم دلش را ز عالم ارواح
 نه پروریده او را کند زمانه تباه
 زبس شتاب که او را بود بچود اندر
 بیخشش کف او ساعتی وفا نکند
 بلون کلک و بشکل دوات او بنگر
 ۱۴۴۴۰ شکفت ز طرفه بود در میان ماهی و ماه
 ایا بفضل و کفایت گذشته از اقران
 زمین نیره چو روی تو دید گشت منیر
 خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم
 خدای کلک ترا داد قوت فلکی
 ۱۴۴۴۰ بخامه تو کفایت همیشه بر یابست
 شد از کفایت و بیداری تو بر یک حال
 بتو چو روضه فردوس گشت مملکتی
 که بود چون شکم حوت و مادر و ذوالنون

همه دلیل کند گر کفایت تو شود
 ز همت تو تفاوت بست تا کیوان
 ۱۴۴۰۰ سزای مجلس تو کی بود معاذالله
 بمجلس چوتوبی بر سخن دلیر شدن
 اگر کنم صفت اشتیاق تو بر خویش
 نبود چاره مرا در فراق خدمت تو
 زنون و میم دو چشم جدا نبود که بود
 ۱۴۴۰۰ نهال شادی من خشک بود و پژمرده
 بمدح تو شدم از حادثات چرخ معاف
 همیشه تابجهان اندرون غم و شادی
 ترا ز طایر میمون نصیب شادی باد
 بحل و عقد ولایت بخرج و دخل جهان
 نیشته کلک تو توقیع های گوناگون

سعادتی که بود بستم و گشادن از آن ۱۴۴۶۰

بخدمت تو کمر بسته و گشاده حصون

در مدح خواجه نظام الملک

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن
 در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب
 کثری شدست با خم زلف تو متفق
 در بسدین دو شکر تو معجز مسیح
 ۱۴۴۶۰ از تست سال و ماه جهان را ده و دو چیز
 شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین
 ای آنکه چون تو بت ننگاریده در بهار
 زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز
 ماه غزل سرای من ای سرو سیم تن
 در سحر چشم تست هزاران هزار فن
 خوبی شدست با رخ خوب تو مقترن
 در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
 وز هجر و وصل تست مرا شادی و حزن
 شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
 وی آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن
 زین بیش فال من بفراق اندرون مزین

صبرم رمیده کردی از آن چشم پر خمار
 ۱۴۴۷۰ جان من از فراق رخ تو پر آتش است
 گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را
 هر غنچه را تو گویی لعلست در غلاف
 یاقوت زرد آرد گلزار کوشوار
 اکنون سحر کهان بوزد بادمشک بوی
 ۱۴۴۷۵ کافی نظام ملک و وافی قوام دین
 فرخ رضی آل علی آن که ملک را [کذا]
 ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین
 چرخ و زمان بدولت تو گشته متفق
 از رای تست کلک نگارنده بر زمین
 ۱۴۴۸۰ پیدائست خلق تو از ماه در شرف
 گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر
 زین روی خدمت تو ره می را شریعتست
 از آرزوی مجلس و دیدار خسروی
 باینده در خراسان دایم بروز و شب
 ۱۴۴۸۵ تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس
 چون آب بحر بادا بر کهترانت جود
 چون بوقییس بادا بر مهترانت من

گردون همیشه رهبر و دولت بهمرهت

یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن

در مدح خواجه نظام الملک

همی فرازد دولت همی فزاید دین
 قوام دین هدی و نظام ملک زمین
 سزد که ملک زمین گسترده نظام الملک
 سزد که دین هدی پرورد قوام الدین

- ۱۴۴۹۰ خدا یگان صفتی کش خدای داد بهم
 بد مؤید و عقل تمام و بخت بلند
 ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم
 سعادت و قلم از دست او شناس که هست -
 مزاج را دل او راستی کند تعلیم
- ۱۴۴۹۵ بنور صرف همی ماند و عجب دارم
 گرفته رایت و رایش زروم تا دهند
 بچشم دشمن او در زخل کشید کمان
 توانگر آمد و مسکین مخالفش لیکن
 برو بیوس یمینش گرت گهر باید
- ۱۴۵۰۰ میان او کمبری دارد از سعادت وافر
 از آن خمیده شونده دوبار در یک ماه
 ایا یمین تو تصریف جود را مصدر
 شود چو آهو شیر عربین ز هیبت تو
 تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی
- ۱۴۵۰۵ پس از بیمبر ما وحی اگر روا بودی
 اگر چه هست بعصر اندرون ترا تاخیر
 بلی مقدم پیغمبران محمد بود
 همی بنام تو بر کوه بر دمد سوسن
 ز دست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق
- ۱۴۵۱۰ بروز بزم تو گر باز جانور کردند
 بدولت تو همه بر فلک نهند قدم
 هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست
 سه چیز روح فرا و سه چیز عقل گزین
 دل منور و عزم درست و رای زرین
 چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
 عصای موسی آن و دعای عیسی این
 طباع را کف او نیکوی کند تلقین
 که نور صرف بود من سلاله من طین
 رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین
 بجان حاسد او در اجل گشاد کمین
 زغم توانگر و از شادی و طرب مسکین
 که صد هزار نمینست آن خجسته یمین
 بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
 که تا زهر ستورانش نعل باشد وزین
 ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
 زفر بخت تو آهوشود چو شیر عربین
 فلك دعا کند و اختران کنند آمین
 گزاردی بتو بروحی جبرئیل امین
 تویی مقدم آزادگان بداد و بدین
 اگر چه بود محمد رسول باز یمین
 همی بمدح تو از سنك بشگفتد نسرین
 که آن چو چشمه خضر ست و این چو ماء معین
 مقدمان جهان سربسر کمین و مهین
 بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
 ز نعمت تو مکان و زمينت تو مکین

کسی که پای تو بالین او بود زبید که پای او سر عیوق را بود بالین
یقین شدست که صاحبقران شهنشه ماست چنان کجا که تویی صاحب اجل یقین
۱۴۰۱۰ همی کنند قران بر فلک فریشتگان که بخت صاحب و صاحبقران شدند قرین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند و گر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو یاری کنند سیارات بیزمگاه تو شادی کنند حورالعین
کسی که سر نهد بر خط محبت تو کند عداوت تو مغز در سرش زوین
کسی که مهر توازر بر برون کند وقتی شود زکین تو اندیشه در دلش سنگین
۱۴۰۲۰ ز نقش کلک شکفت تو ملک شاه شکفت چو بوستان و گلستان ز باد فروردین
صدف شناسم کلک ترا که از دهنش بشرق و غرب پراگنده گشت در ثمین
خر دندان دارد و پیوسته است معنی جوی بصر ندارد و همواره است گیتی بین
کجا بدست تو باشد گمان برم که مگر شهاب ابر پرستست و شمع صدر نشین
مکان و قوتش مشکست و سیم وزان سببست بفرق سیم نگار و بحلق مشک آکین
۱۴۰۲۰ مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب زهریکی اثری تازه کن علی التعمین
بروز رزم بر افشان بیاد خرمن خصم بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه کار دوستان بساز بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
ایا ستوده ولی نعمتی که از کرمات شدست خاطر من نیک و عیش من شیرین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلک ز خدمت تو همی سر کشم بعلمین
۱۴۰۳۰ کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خواهم که جان و دل بحروف اندرون کنم تضمین
اگر ز شاه و ز تو بگذرم ز گفتن شعر کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
اگر نه نام تو و نام شه کنم مخلص مدیح بر من و بر خویشی کند نفرین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی همیشه تا بود آیین خوب حصن حصین
۱۴۰۴۰ هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار هزار سال بزی خوب رسم و خوب آیین

موافقات رسیده ز گرد بر گردون

مخالقات فتاده ز سجن در سجن

در مدح خواجه فخر الملک

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین
کشیدن رقم قدرتش یدید آورد هزار گونه عجایب در آسمان و زمین
چو یافتند علو و سکون ز قدرت او چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین
همه علو و سکون سربسر رها کردند بکد خدای ملک سنجر آسمان و زمین
نظام دین که همی بر سرش کنند نثار همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین
مظفر آنکه چومهر و وفای او بینند خلاف و کین بنهند از سر آسمان و زمین
زینک بختی او ملک و دین همی نازد چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین
کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین
اگر بخواهد تا بر بدن بود زینت شوند پر زرو بر اختر آسمان و زمین
ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند مکان اختر و کان زد آسمان و زمین
ز فر طلعت میمون و سعد طالع او شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
نیاورند صلاح و نظام عالم را چو آفتاب چنین داور آسمان و زمین
بپروند بعدالش همی درختان را زمهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
ز بهر عشرت او باغ را بیارایند بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
اگر بصورت مرغی شود سعادت او چودانه گیرد در ژاغر آسمان و زمین
وگر زهمت او چرخ چنبری سازد برون شوند بدان چنبر آسمان و زمین
ایا فریشتگان کاتب مدایح تو ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
کسی که گوید با قدر و حلم تو ز قیاس بوند همسر و همبر بر آسمان و زمین
محال گیرد و چون ژرف بنگرد بیند بقدر و حلم تو در همسر آسمان و زمین
چودرو فای تو نا حشر دهر محضر بست گوا شدند بر آن محضر آسمان و زمین

بروزگار تو از خلق باز داشته اند بلای صاعقه و صرصر آسمان و زمین
 زدولت تو به آزار و فرودین شده اند سرشك بارو شجر پرور آسمان و زمین
 نقاب کحلی و ادکن برو فرو بندند ز دود تیره و خا کستر آسمان و زمین
 کنند سیاست تو روز رزم مرد نهی هم از روان و هم از پیکر آسمان و زمین
 ۱۴۵۶۰ بگاه خشم تو گر روی عفو نمودی بسوختی ز تف آذر آسمان و زمین
 کجا بسوزد خشم تو بد سگالان را شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین
 شکافتست و گسته سرای و کاخ عدوت بر آن صفت که که محشر آسمان و زمین
 چو سوگواران هر شب بسوگ دشمن تو شوند در شبه گون چادر آسمان و زمین
 فرشته است مگر لشکر تو روز مصاف مدد کنندۀ آن لشکر آسمان و زمین
 ۱۴۵۶۵ بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین
 بکشوری که بود دشمنت خراب کنند خم و ثبات در آن کشور آسمان و زمین
 چه مهره بود و چه لعبت که داشتند آن روز گرفته در دهن و در بر آسمان و زمین
 همیشه لشکر کین تو نیلگون دارد چو لون خویش و چو نیلو فر آسمان و زمین
 گر آسمان و زمین برزند مخالف تو زنند بر سر او خنجر آسمان و زمین
 ۱۴۵۷۰ همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم بحد باختر و خاور آسمان و زمین
 همیشه تا که نمایند از فراز و نشیب چو بحر اخضر و چون لنگر آسمان و زمین
 تو باش صدر و خداوند جاه و قدر ترا مطیع چون رهی و چاکر آسمان و زمین

بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند

ترا مسخر و فرمان بر آسمان و زمین

در مدح خواجه کمال الدوله ابو رضا

یکی جادوست صورت گر دلیل گنبد گردون که اندر جادویی دارد نهفته گوهر نغرون
 ۱۴۵۷۵ ازو در ملک آفاقت گوهر های پر قیمت وزو در دین اسلامت صورتهای گوناگون
 هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجت قضا را نفس او عنصر قدر را نقش او قانون

خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ
 چو کارآسی محدث وار بر خواندهزارافسان
 گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
 ۱۴۵۸۰ چراغی را همی ماند که انفاسش بودروغن
 یکی تیرست و پیکانش زسیم خام برمعجر
 خردپرور یکی شاخست باجود و هنر همبر
 بطغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان
 شودسیاره سعدافشان برآن کلك سخن گستر
 ۱۴۵۸۵ کمال دولت عالی ستوده بو رضا کو را
 خداوندی که با تیغش نماید شیر چون روبه
 شد از کردار او منسوخ نام عدل نوشروان
 نهد فرمان او دایم قدم بر تارك گردون
 همیشه خازن خلدست بر درگاه او عاشق
 ۱۴۵۹۰ رضای او موافق را بتن در بشگفاند جان
 که کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز
 کند بادشمن آن کز رشك شمعون کرد با یوسف
 گراز خورشید و از گردون برافرازد همی عالم
 خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را
 ۱۴۵۹۵ مگر مهرا همی باید که نعل مرکبش باشد
 ایا در ملك شاهنشاه سادات سد اسکندر
 تو آن مردی که عمر تو ز مکردهر شد ایمن
 ز اقدام تو هر سطری به از چرخست و از انجم
 تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعبت
 ۱۴۶۰۰ ز عدل خویش نیستی بگیتی در یکی تن را
 ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان
 خداوند اتویی بی چون بچود و همت و احسان

جهان داران بدو دارند بخت دشمنان وارون
 چو سروانك مشعبدوار بنماید هزارافسون
 خمیده قامتی دارد بکزی چون قد مجنون
 شهابی را همی ماند که قرطاسش بود گردون
 یکی مرغست و منقارش بشك ناب در معجون
 سخن گستر یکی کبکست بافتح و ظفر مقرون
 بدقتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون
 چو اندر دست مولانا فشانند لؤلؤ مکنون
 نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون
 عدو بندی که با گرزش نماید کوه چون هامون
 شد از گفتار او مدروس نام فهم افلاطون
 زند تدبیر او دایم علم بر طالع میون
 همیشه حامل عرشست بر ایوان او مقتون
 خلاف او منافق را بدل در بفسراند خون
 که بخشش بر ایر بر نباشد اجر او منون
 کند با زایر آن کز حلم یوسف کرد با شمعون
 کجاست و دلش باشد بود خورشید گردون دون
 ز جود او نشان آمد یکی پروانه زیتون
 که ز دانش بقرآن گفت: «حتی عاد کالمرجون»
 ویا در دین پیغمبر رسومت فر افریدون
 تو آن خلقی که وصف تو زو هم خلق شدیرون
 ز انگشت تو هر بندی به از نیلست و از جیون
 دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون
 که ازرنجی بودرنجور و از دزدی بودمغبون
 ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگرگون
 منم چون بشه حیران دوان بر ساحل جیون

من این خدمت بر این درگاه میراث از پدر دارم
 پسر بهتر بدین خدمت که بر جای پدر باشد
 ۱۴۶۰۰ تو بهدانی ز هر صراف و هر نقاد در عالم
 نشاید تاج و افسر را کجا سنگی بود روشن
 ترا شاعر چو من باید بد یقضا بر آورده
 الا تا در مه نیشان بیار آید همی بستان
 سریر نیکخواهانت چو بستان باد در نیشان
 درین نعمت منم شاگردین منت منم مرهون
 معزی چون بود نایب زیرهانی پدر مدفون
 که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
 نشاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
 منظم کرده هر شعری ز گوهر خانه قارون
 الا تا در مه نیشان بیار آید همی بستان
 ضمیر بدسگالات چو کانون باد در کانون

شهنشه کرده جاهت را بحشمت هر زمان بر تر
 سعادت کرده عمرت را بدولت هر زمان افزون

در مدح سید الرضا ابوالمحاسن محمد
 معین الملک

سمن بری که دلم تنگ کرد همچو دهان
 ز لاغری و ز تنگی همی نداند باز
 بت منست نگاری که قامت و دل اوست
 اگر میان کمان آشکار باشد تیر
 ۱۴۶۱۰ از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن
 و ز آنکه هست بهم خوب کهریا و عقیق
 اگر نه چشم من و چشم یار کردستند
 چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
 اگر نه زلفش چو گان شد و ز نخدان گوی
 ۱۴۶۲۰ و گرنه بر لب و دندان او مرا رشکست
 گشاده ز لقا دل بردی و تویی دلبر
 نهفته گشت مرا در شکسته زلف تو دل
 لبث نشانه نوشت و خط نشان جمال
 صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
 تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
 ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
 ز نادراست کمان در میان تیر نهان
 همی ز سوسن او بردم بنفشه ستان
 شدست چشم بر کهریا عقیق فشان
 ز بهر دوستی و مهر بیعت و بیمان
 چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
 دلم چو گوی چرا گشت و پشت چون چوگان
 چرا همی لب من خسته گردد از دندان
 شکسته جعدا جان بردی و تویی جانان
 سرشته گشت مرا در شکسته جعد تو جان
 امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان

نه هر لبی چو لب تست و هر خطی چو خط نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
 ۱۴۶۲۰ معین مملکت شهریار هفت اقلیم که نازد از قلمش هفت کنبد کردان
 ابو المحاسن کافی محمد بن کمال سر کفایت و چشم محامد و احسان
 نداشت عنوان زین پیش نامه دولت همی کند قلمش نامه را کنون عنوان
 زبس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ اگر بهمت میمون او رسد کیوان
 ابا ز عیب سترده دل ترا دولت ویا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
 ۱۴۶۳۰ ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان
 باتصال تو دولت همی کند شادی باتفاق تو گردون همی کند دوران
 بطبع بادی اگر باد را نهند سبک بحلم خاکی اگر خاک را نهند کران
 تویی بحجت برهان ملک را دعوی بود درستی دعوی بحجت و برهان
 که کرد جز تو باقبال و دادن روزی ز روزگار قبول و ز کردگار ضمان
 ۱۴۶۳۵ جهان و هر چه در او هست دون همت تست عیال همت تو هست صد هزار جهان
 اگر نداری توفیق عیسی مریم وگر نداری تأیید موسی عمران
 سیاه خصم چرا یافتست از تو شکست عظام مرده چرا یافتست از تو روان
 زمهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست بود نتیجه کفر و عقیده ایمان
 بر آن زمین که قرارست دشمنان ترا نوشت دست اجل: «کل من علیها فان»
 ۱۴۶۴۰ اگر نه طبع معزی شدست طبع صدف وگر نه هست مدیح تو قطره باران
 چرا مدیح تو در طبع او شود لؤلؤ چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
 خدایگانا در جنب این خداوندی چه گویم وجه کنم تازیم بدست و زبان
 زشکر تو نتوان گفت کمترین جزوی صد هزار زبان و صد هزار قران
 مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
 ۱۴۶۴۵ فرو ختم همه عالم خریدم این نعمت که هم مبارک و هم در خورست و هم ارزان
 بهشت وار بیاراستی سرای مرا همی سراید وصف سرای من رضوان

هم از تو یافتم این یابگاه و این حشمت که خواستم که مرا چون تویی بودم همان
مدیح کوی توشد لاجرم عشیرت من همی مدیح تو از بر کنند پیر و جوان
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
۱۴۶۰۰ همیشه تا که قرین حوادثست زمین همیشه تا که ندیم نوائبست زمان
عدوت را ز نوائب همیشه باد نهیب ولایت را ز حوادث همیشه باد امان
بدانچه هست ترا قصد خویش بکن بدانچه هست ترا کام کام خویش بران

ز شادمانی کن یاد و شادمانه بزی

ز جاودانی زن فال و جاودانه بمان

در مدح ابوسهل عبدالرحیم رئیس شهر ری

چون نماز شام پروین نورزد بر آسمان ساربان از بهر رفتن بانگ زد بر کاروان
۱۴۶۰۰ نقطه خاکی گرفته دست موسی بر کنار در کشیده سامری بر کار کرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند آفتاب روشنی گستر بخاک اندر نهان
ماه با سیارگان رایت بر آورده ز کوه گفتمی آمد خسرو چین با سپاهی بی کران
ناید آمد زد دریا کوهر آکین یک صدف گشت بر در بای جوشان آن صدف کوهر فشان
۱۴۶۶۰ با همی زد در شب تاری نکهبان فلک سیمگون مسمارها بر آبگون برگستان
روی هامون گلستان از قطر ماهی سپر وز شمع شیر و ماهی روی گردون گلستان
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده همچو مروارید ریزه ریخته بر یرنیان
وان بنات النعش چون تخت فریدون روز رزم وان شبا هنک در فشان چون درفش کاویان
چون بر آمد صبح دیدم قلعه ای را من ز دور آسمان را از دارو و مشتری را تر جمان
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال وز بلندی مشتری در زیر پای یاسبان
۱۴۶۶۰ در کتب مرددانش زان زور کی سر گذشت در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان
قلعه ای محکم که دیوارش پراز گرد دلیر روضه ای خرم که بنیادش پراز شیر زبان
اندر آن روضه نجات ملت صاحب کتاب وندر آن قلعه کلید دولت صاحب قران

همچو فرخارست لیکن نقش او تیر و سیر همچو گردونست لیکن نجم او تیر و کمان
 قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر تا زمین ملک شاهنشاه بود خورشید آن
 ۱۴۶۷۰ مهتر کافی رئیس نامور عبد الرحیم مهتر دنیا ابوسهل افتخار دودمان
 مشتری رایست و کیوان همت و خورشید قدر صاعقه تیغست و صرصر تیر و سیاره سنان
 بر مکی جودست و نعمان نعمت و آصف صفت اصمعی نطقست و صاحب فکرت و صابی بیان
 تیغ جوهر دار او در سر رود همچون خرد تیر جان او بار او در تن رود همچون گمان
 آن یکی شیر است کاند مرغز دار در غزار وین یکی مرغیست کاند رهوش دار دآشیان
 ۱۴۶۷۰ جرم کیمخت زمین اندر نوردد نامه وار هر کجار اندهمایون مرکب اندر زیر ران
 بادرنگ او نبیند کس درنگ اندر زمین باشتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
 بشکند کوه گران را چون گران دار در کاب بفکند باد سبک را چون سبک دارد عنان
 ای بودج و کامکاری نایب اسفندیار وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان
 اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
 ۱۴۶۸۰ در سخا بدخواه مالی دروغا بدخواه جان در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
 راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
 شد غریق بر تو هر مهتر و هر محتشم شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
 نیست از مهر تو در آفاق خالی بکضمیر نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان
 از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله وز ندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
 ۱۴۶۸۰ پیشه گیر خدمت تو هر که خواهد جام و آب توشه ساز مدحت تو هر که خواهد نام و نان
 تربت ری همچو خلدست و توبی رضوان صفت قلعه ری همچو طورست و توبی موسی نشان
 شهر را زینت بست و قلعه را حشمت بتو درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان
 بدسکال تو همی سوزد بر آذر جان و دل تا ترا خواند برادر خسرو کیتی ستان
 مهتر اگر رفت برهانی معزی نایبست هم ز بلبل بچه بلبل به اندر بوستان
 ۱۴۶۹۰ چون نمودم در خراسان یش سلطان شاعری بنده را منشور و خلعت داد سلطان جهان

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بفر پادشاه البارسلان
 آمدم تائیش تو خدمت نمایم چندروز وافرین گویم بلفظ موجز و طبع روان
 طبع را کردم بشعر بر معانی اقتراح عقل را کردم بوزن این قوافی امتحان
 در چنین لفظ و معانی کس نبیند مستعار در چنین وزن و قوافی کس نیابد شایگان
 ۱۴۶۹۰ چون بشرط دوستی خدمت گزارم نزد تو پیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان
 تا که باشد سوگواری از سپهر زود کرد تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان

باد بدخواست ز تأثیر سپهری سوگوار

باد مداحت ز تقدیر خدایی شادمان

درستایش تاج الملك ابو الفنايم فارسی

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان ورندار چون همی زرین کند برک درزان
 اصل رنگ آمیختن دارد مگر باد خریف ورندار چون همی سازد زمینا زعفران
 ۱۴۷۰۰ آمد آن فصلی که نصرانی سلب کرد هوا تا کند باغ بهشتی را بیهودی طیلسان
 از ملمع صدره بر سازد عبیرین پیرهن و ز منقش حله بر سازد مزعفر پرنیان
 آب گردد در شمر مانده سیمین سپر چون شود شاخ شجر مانده زرین کمان
 توده پر حواصل بر زمین آید پدید چون زمین در زیر یز فاخته گردد نهان
 ارغوان و شنبلیله از باغ اگر بیرون شوند حاش لله که ز رفتنشان مرا دارد زیان
 ۱۴۷۰۰ باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست روی من چو شنبلیله و اشک من چون ارغوان
 تابیدم روی خوب و قامت زیبای او ماه گفتم باز آمد بر سر سرو روان
 تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان
 بر رخ او آتشست و در دل من آتشست مایه عشقت این و مایه حسنست آن
 دیدم من هست ازین آتش پر از سیمین شرر چهره او هست ز آن آتش پر از مشکین دخان
 ۱۴۷۱۰ تا میان لاغر و چشم سیاهش دیده ام روز من چون زلف کردست و دل من چون دهان
 چند خواهد بودن اندر عشق آن بدر منیر چهره من بر زمین و دستها بر آسمان

عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان
تاج ملک و جان آفاق و جمال دین حق عمده فتح و غنائیم بوالغنائیم مرزبان
آن که بفروزد همی از سیرت و آثار او ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران
۱۴۷۲۰ خاک و باد از طبع و حلم او مرکب شد مگر کین چو طبع او سبک شد و آن چو حلم او کران
در قیاس عقل او و اندر حساب فضل او فلسفی و هندسی را هر دو کم کرد گمان
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم گر کنی در روشنایی طبع او را امتحان
رای او چرخست اگر کوکب همی تابد ز چرخ طبع او کانت اگر اختر همی تابد ز کان
سورت دولت بعینه طلعت میمون اوست هر که او را دید داد از صورت دولت نشان
۴۷۲۰ چشم بیند طلعت او و زبان گوید تماش لاجرم ز اعضای دیگر به بود چشم و زبان
هر زمان در دولت سلطان فزاید عقل او لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان
یافت از یزدان بطاعت نصرتی تاد و زحشر یافت از سلطان بخدمت حشمتی تاج و ادان
این چنین نصرت یزدان کس نیابد بیگزار وین چنین حشمت ز سلطان کس نیابد رایگان
ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار وی حکیمان مستعین و همت تو مستعان
۱۴۷۳۰ لشکر انعامت رسیدست از ختن تا قندهار نقش اقلامت رسیدست از حبش تا قیروان
شیر مردان یافته از خدمت تو قدر و جاه رادمردان ساخته از نعمت تو نام و نان
بیر فرهنگ و جوان دولت ترا خوانم که هست هم ترا فرهنگ پیر و هم ترا دولت جوان
از جهان بیشی و هستی در جهان وین نادر است من مکان گیری ندیدم کو بود بیش از مکان
ملک را تاجی و زبید خاک پای همت تاجهای قیمتی در کنجهای شایگان
۱۴۷۳۰ تاج حور اندر جنان گر قیمتی دارد عظیم مثل تو تاجی ندارد هیچ حور اندر جنان
مثل آن تاجی که گر نوشی روان دیدی ترا تاج بودی خاک پایت بر سر نوشی روان
بینم اسباب کفایت هم بشکل نکته ای و زبانت و کلامت آن نکته را شرح و بیان
شمس را بینم عطارد را گرفته در کنار چون ترا بینم گرفته کلام فرخ در بیان
گر خرد را در کفایت ترجمان باید همی نیست از کلام تو کافی تر خرد را ترجمان

۱۴۷۴۰ که بود چون سرور زین بر بلورین جویبار که بود چون مرغ رنگین بر آشیان
 تجربت کن بر تن او آهن و یولاد را تابینی مغز سیمین در نگارین استخوان
 کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر چون کند بر نامه شاهنشهی نیرو کمان
 در بنان تو صریر او چو افسون مسیح باز گرداند روان را سوی شخص بی روان
 ای سپهر فضل و مختار خداوند سپهر ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان
 ۱۴۷۴۰ خوان تو سرمایه عقلست و قانون شرف فرخ آن شعری که بر خوان تو باشد مدح خوان
 روز من فرخنده شد مانند جشن نوبهار تا ترا گفتم دو مدحت در دو جشن مهرگان
 عرض کردم هر دو خدمت را بشرط بندگی آن یکی اندر سمرقند آن دگر در اصفهان
 تا که طبع کینه ور بر خشم باشد کامکار تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران
 باد گردوز روز و شب بر بدسکالت کینه ور باد دولت سال و مه بر نیک خواست مهربان
 ۱۴۷۵۰ مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب از مجرمتک و از خور زین و از جوزاعنان

دین و دنیا از تو خرم تو زهر دو بر مراد

شاه و دستور از تو شاگرد تو زهر دو شادمان

در مدح شمس الدین ابوالفضل مجد الملک

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین
 همه جهان ز تو پر حور عین شدای عجیبی بیامدند مگر بر بی تو حور العین
 شنیده ای تو ز فردوس نغمه داود از آن کنی همه شب عندلیب را تلقین
 ۱۴۷۵۰ شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه شد از صریر تو بیدار خفته تشرین
 طلایه حشم نست نرکس و سوسن کتابه علم تست لاله و نسرب
 زمین شد از نفست پر بخار مشک و بخور هوا شد از نفست پر سرشک ماء معین
 دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان کنار باغ زبوی تو گشت مشک آکین
 ز کوهسار تو کردی نگار خانه هند ز جویبار تو کردی نگار خانه چین
 ۱۴۷۶۰ تذرو را ز شقایق تو بر نهی بستر کوزن را ز شقایق تو بر نهی بالین

بدین صفت که تویی خوانمت نسیم بهشت و گر چه هست ترا نام باد فروردین
 مسافری تو و گرد جهان مسافر وار همی شوی و جهان را همی دهی تریین
 اگر بدان صنم ماهروی بر کنیزی یکی زحزن من آ که کنش صوت حزین
 در آن دوزلف دل آویز او بجوی دلم چنان که گم نشوی در میان حلقه و چین
 و کر ترا سوی فردوس بازگشت بود درود من برسان سوی جبرئیل امین ۱۴۷۶۰
 وزو سؤال کن آنکاه تا که بود بحق امام پیشین بعد از رسول باز یسین
 و کر شوی زیارت سوی مدینه علم خیال جان مرا بر در مدینه یسین
 بگو که بوسه بدان خاک ده که هست درو جمال سید سادات و عترت یاسین
 وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای نبیره عرب و مرد خندق و صفین
 نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین ۱۴۷۷۰
 در مدینه علمت و در مناقب او در خزانه عقلست رای شمس الدین
 اجل مشید دولت ستوده مجد الملک بشیر خلق زمان و مشیر شاه زمین
 سر فضایل ابوالفضل کاختران سپهر بصد هزار قرانتی نیاورند قرین
 بخدمتش همه آزادگان شدند رهی بمنش همه شهزادگان شدند رهین
 بخاک در که او کافیان همی نازند چو موبدان قدیمی بآذر برزین ۱۴۷۷۵
 ز حادثات فلک در که مبارک او جهان و خلق جهان را بست حصن حصین
 چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم چو ذات اوست بنزدیک شهر بار مکین
 عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم مکین شناس کسی را که او کند تمکین
 بنوک کلک همی هر زمان پیوندد هزار عقد ز باقوت سرخ و در ثمین
 ز بهر مرتبت آن عقد ها همی بندد سپهر گردان بر کردن شهر و سنین ۱۴۷۸۰
 اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
 سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
 ایا متابع رای تو مهر روشن تاب ایا موافق عزم تو عقل روشن بین

اگر ز عقل پیرسی که کیست سیدعصر ز اهل ملت و دولت ترا کند تعیین
 وگر زمین پیرسی که مسکن تو کجاست دهد جواب که هست اندر آن خجسته بزمین ۱۴۷۸۰
 وگر فلک ز کفایت ترازویی سازد زبان کلك تو باشد زبانه شاهین
 وگر ز چشمه عدالت خورند کبکان آب کنند رخنه بمنقار و مقلب شاهین
 وگر بآهوی دشتی عنایت تو رسد مکابره بکند با خیال شیر عربین
 نکین تویی وچو انگشتر است ملک جهان بها و قیمت انگشتری بود ز نگین
 مرا کبی تو باقبال تا بدر که تو زمانه مرکب اقبال کرده دارد زبن ۱۴۷۹۰
 بیاطل اندر سر است با خدای ترا که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین
 کسی که گاهش جاه ترا نهد سر و تن برو شود بن هر دوی چون سرزوبین
 کسی که مهر تو ازدل برون کند نفسی شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
 متوز کین و عدو را برو زگار سپار که روزگار بتعجیل ازو بتوزد کین
 بوقت آنکه در آغاز قتنه بود جهان که داد جز تو بتدبیر قتنه را نسکین ۱۴۷۹۰
 چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان کشید رایت عالیش سر بعلیین
 همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین
 بساط مملکتش را اگر بیمایند سری بکاشغریست و سری بقسطنطین
 جهانیان همه گشتند متفق که تراست ضمیر روشن و رای درست و عزم متین
 چو رای و عزم و ضمیر تو هست حاجت نیست خدایگان جهان را بکارزار و کمین ۱۴۸۰۰
 شدست شاه بتدبیر و رای تو چو پدر ستوده سیرت و نیکو خصال و نیک آیین
 همی دهند رسولان ز رای و تدبیرت خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین
 سخن که بود پراگنده چون بنات النعش بمدح ذات تو شد گردگشته چون پروین
 چو من مدیح تو گویم نیابدم حاجت که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین
 عروس شعر مرا مدحت تو کابینست مشاطه بخت و قبولت قباله و کابین ۱۴۸۰۰
 بمجلس تو نثار من از دعا و ثنات که راغبند قضا و قدر دان و بدین

چومن ثنای تو گویم قضا کند احسنت چومن دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد زافرین دل مرد چنان کجا که زفرین دلش شود غمگین
دل تو شاد همی باد زافرین و دعا دل حسود تو غمگین ز ناله و نفرین
نگاهداری و معین تو خالق دو جهان تو خلق را بعنایت نگاهداری و معین ۱۴۱۰

شمار ملك بدست تو تا بروز شمار

جمال دین ببقای تو تا بیوم الدین

ایضاً در مدح مجد الملك

خطبت کرد عارض آن ماه دلستان یا سنبلیست ریخته بر طرف گلستان
یا عنبرست حل شده بر برك نسترین بامورچه است صف زده بر گرد ارغوان
از کوچکی که هست مر آن ماه رادهن از لاغری که هست مر آن ماه رامیان
چون در میان و در دهن اونگه کنی گوئی میان او کمرست و کمر دهان ۱۴۱۰
در بر نیانش آهن و در مشك آتش است این هر چهار سخت بدیعت و دلستان
هرگز بدین صفت نشنیدم مشعبدی کاهن بمشك بوشد و آتش پیر نیان
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر واو دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
تا دور گشت قامت چون تیر اوزن یستم شدست در طلبش چفته چون کمان
جز دیده من و لب او در جهان که دید جزع عقیق بار و عقیق کهر فشان ۱۴۲۰
هرگز کمان روان زبس تیر کس ندید چون شد کمان من زبس تیر او روان
هر شب که دست در علم وصل اوزنم خورشید بر کشد علم صبح در زمان
وان شب که قصه های فراقش کنم شعر کمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغان
جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی کو هست پرورنده ملك خدا یگان ۱۴۲۰
فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین تاج تبار و واسطه عقد دودمان
بوالفضل کز فضایل و اقبال نام او منسوخ کرد نام بزرگان باستان

بدری که شد بطلعتش افروخته زمین صدری که شد بهمتش آراسته زمان
 جانست شکر او که بود آشنای عقل عقلست مهر او که بود رهنمای جان
 ۱۴۸۳۰ گویی کفایت و هنرش وهم و فکر تست کان هست بی نهایت و این هست بی کران
 گویی مناقبش صفت ذات صانعست کاندرا چگونگیش همی گم شود گمان
 تخمی شناس خدمت او در زمین بخت کان تخم بر دهد بهمه وقت نام و نان
 سود و زیان و سعد و نحوست بهم دهند افلاک در تحرك و اجرام در قران
 آهنگ سوی خدمت او کن که خدمتش سعدیست بی نحوست و سودیست بی زیان
 ۱۴۸۳۵ دارد زیر کلك در از عقل و از هنر گنج و سپاه و مملکت صاحب القران
 بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
 نه شغل روزگار توان ساخت بر گراف نه کلك شهر یار توان داشت را بگان
 ای گوش غایبان ز کمال تو پر خبر وی چشم حاضران ز جمال تو پر عیان
 امر تو چون قضاست رسیده بهر مکن نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
 ۱۴۸۴۰ کوهی گران ز عزم تو گاهی شود سبك گاهی سبك ز حزم تو کوهی شود گران
 فضل کفاة را بقلم نقد کرده ای وارزاق خلق را بقلم کرده ای ضمان
 يك تن که دید ناقد فضل همه کفاة يك تن که دید رازق رزق همه جهان
 از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
 اعجاز و سحر وصف بیان و بنان تست هم معجز البیانی و هم ساحر البنان
 ۱۴۸۴۵ کلك مشعبد تو چراغیست نور بخش از کاشغر زبانه زده تا بقیرواف
 ملك از دخان او همه ساله منقشست و او خود منقشست همه ساله از دخان
 ماند بخیزران و بقدرت چو خنجرست هرگز که دید قدرت خنجر زخیزران
 بینای ا که است و سخنگوی ابکمست دانای بی دلست و توانای ناتوان
 مرغیست او که دروشبه بر کشد بهم چون سوی صحن باغ گراید ز آشیان
 ۱۴۸۵۰ در زیر هر صغیرش دریست شاهوار در زیر هر صریرش گنجیست شایگان

اوهست در کف تو و تأثیر نقش اوست در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
 ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار آرد همی بیرده غیب اندرون نهان
 دست ترا بابر که داند قیاس کرد تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
 در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق بر هیچ خلق بسته نماند در جنات
 ۱۴۸۵۰ هر چند پادشاه تن آدمیست دل از بهر آفرین تو شد بنده زبان
 گویی که مدح تو سبب عز و شادیست زیرا که مادح تو عزیزست و شادمان
 گر کنجهای مدح تو مخزن کند قضا کردوش قلعه باید و خورشید پاسبان
 رستست از امتحان فلک طبع من رهی تا کرده ام بطبع مدیح تو امتحان
 خواهم همی ز بهر ثنای و لقای تو در دیده روشنایی و در کالبد روان
 ۱۴۸۶۰ در مدح تو بوصف کمالست شعر من خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
 جشنی عجب که در چمن و بوستان همی بر لشکر بهار زند لشکر خزان
 گویی مگر درخت یکی مرد راهبست بر دوش او فگنده بهودانه طیلسان
 زنگار گون لباس درختان جویبار گویی فرو زدند بزنگار زعفران
 بیمار است و عشق رخ زرد را سبب بیمار و عاشق اند مگر باغ و بوستان
 ۱۴۸۸۰ گر طبع باغ پیرو کهن گشت باک نیست طبع تو تازه باد و تن و بخت تو جوان
 تا در میان دشمن و اندر میان دوست از کین بود حکایت و از مهر داستان
 بر دشمنان نحس زحل باد کینه و دز بر دوستان سعد فلک باد مهربان
 کنج طرب همیشه ترا باد زبردست اسب ظفر همیشه ترا باد زبردان
 روشن بطلعت شه آفاق چشم تو روشن بنور طلعت تو چشم خاندان
 ۱۴۸۷۰ جاه و قبول و حشمت تو هر سه پایدار
 عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

در مدح صفی شاه ابو طاهر اسماعیل

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان و آنچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان
 چهره من بامبانش گشت پنداری قرین دیده من بادهانش کرد پنداری قران

گر ترا باور نیاید کو دهن دارد چنین
 بنگر اینک تا بینی در پا کش در دهن
 ۱۴۸۷۰ بینی آن قد بلندش همچو تیر از راستی
 از دل من در قد او هست پنداری اثر
 هست هجر او بوصل اندر چویم اندر امید
 قصد او آنست کز من دل رباید بی گزاف
 با چنو دلبر لثیمی کرد نتوانم بدل
 ۱۴۸۸۰ درغم عشقش بزرین چهره و سیمین سرشک
 سود کردم عشق لیکن با زبان گشتم ز صبر
 شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته ام
 گر ز صبرم مفلس از شادی کند قارون مرا
 پشت دین بو طاهر اسمعیل کورا آفرید
 ۱۴۸۸۵ در صفاهان چشمه نعمت گشاد از دست این
 دید روز و شب زمان را سخره و منقاد خویش
 زان سپس کو در خرد کافی ترست از هر مکی
 هست آرام روان را مهر او گویی سبب
 زانکه بیند چشم و بستاید زبان او را همی
 ۱۴۸۹۰ جاه هر سرور گمان گشتست و جاه او یقین
 تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر
 ای هنرمندی که یش خاطرت هست آشکار
 گرچه هست اندر سمر فرزانتان را سرگذشت
 هیچ فرزانه نبودست از تو مه در روزگار
 ۱۴۸۹۵ هست بازار تو در یش معزالدین روا
 از سر اعلام تو گردد زیون خصم دلیر
 در جلالت با اثیرت کرد پیوند آفتاب
 در کف او آتش خنجر نشان بینم همی
 چون زهم بگشایی اوراق جراید روز عرض
 و ر ترا صورت نبندد کو میان بندد چنان
 بنگر آنک تا یابی زر نابش در میان
 وان دل بی مهرش از ناراستی همچون گمان
 وز قد من در دل او هست پنداری نشان
 هست وصل او بهجر اندر چو سود اندر زیان
 رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
 با چنو جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
 بر امید سود یک چندی شدم بازارگان
 اوفتد بازارگان را گاه سود و گاه زیان
 کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
 ناصح ملک و صفی حضرت شاه جهان
 همچو اسمعیل طاهر کرد کار غیب دان
 گر بیکه چشمه زمزم گشاد از پای آن
 داد در دستش زمام خویش پنداری زمان
 همت او در خرد عالی ترست از هر مکان
 زانکه بی مهرش همی در تن نیار آمد روان
 گاه جان بر جسم رشک آرد گهی دل بر زبان
 جود هر مهتر خبر گشتست و جود او عیان
 تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
 هرچه اندر پرده دارد گنبد گردون نهان
 و رچه هست اندر کتب آزادگان را داستان
 هیچ آزاده نبودست از تو به در باستان
 هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
 وز سر افلام تو گردد سبک شغل گران
 در سعادت با ضمیرت خورد سوگند آسمان
 باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
 وان همایون کلاک گوهر وار گیری در بنان

۱۴۹۰۰ خاطر بیننده پندارد که بگذاری همی جوشن سیمین بنوک نیزه مشکین سنان
 کان یاقوت وزبرجد گرچه نشناسد کسی هست یاقوت و زبرجد را سر کلك توکان
 آن چراغست آن که شد ملك از دخانش پرنگار ور بینی پیکرش را پر نگارست از دخان
 در عرب مشتاق تصنیفات او خرد و بزرگ در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان
 دست او بحرست و او چون خیزرانست و صدف بی شك اندر بحر باشد هم صدف هم خیزران
 ۱۴۹۰۵ ای بآیین مهتری کاندر کمال مهتری از تو آموزد همی هر مهتری آیین و سان
 گرچه من کهتر نبودم مدتی در مجلس کهتری بودم بواجب شکر گوی و مدح خوان
 از طراز شکر تو غایب نبودم يك نفس وز نگار مدح تو فارغ نبودم يك زمان
 بعد از این غایب نگردم تا نگرود طبع من بسته بند هوی و خسته تبر هوان
 با تو باشم تا ز فر بخت تو گردد مرا کنج حکمت زیر دست و اسب دولت زیر بران
 ۱۴۹۱۰ تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار تا که از باد خزانیه تیره گردد گلستان
 باد طبع مادحت چون لاله زار اندر بهار باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان
 بزم تو چون باغ و را شکر درو چون عندلیب ساقیان چون لاله و نسرين و می چون ارغوان
 بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال

بر زمین راد مردی بحر جودت بی کران

در مدح سلطان ملک شاه

ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران کردون کامکاری خورشید کامکاران
 ۴۹۱۰ گر عید روزه داران بر خلق هست فرخ دیدار تست فرخ بر عید روزه داران
 جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
 آن کو ترا ببیند باشد ز نیکبختان وان کو ترا شناسد باشد ز بختیاران
 تادین مصطفی را یاری و حق شناسی دولت بتو بنازد چون مصطفی بیاران
 بشکفت روی کیتی از فر دولت تو مانند باغ و بستان در فضل نو بهاران
 ۱۴۹۲۰ ابریت دست رادت بخشنده بر خلاق این بدره های گوهر روان قطره های باران
 منسوخ گشت شاه با علم و سیرت تو هم سیرت بزرگان هم حلم برد باران
 هر روز بر رعیت رحمت همی فزایی اینست پادشاهان رسم بزرگواران

ای آتش حسامت آب حسود برده وز باد سر خسودت مانند خا کساران
 چرخست مرکب تو ماه تمام زینش مهرست طلعت تو سیارگان سواران
 يك تن همی نیارد با مرکبت جهیدن با سنك سخت خارا چون گشت خارخاران ۱۴۹۱۰
 امسال روم و چین راهست از تو استواری سال دگر نشانی در مصر استواران
 گره دهی بخدمت پیشت میان ببندد فغفور چون غلامان قیصر چوپرده داران
 آنجا که برگماری لشکر بدشمنان بر گریب مخالف تو چون ابر در بهاران
 و آنجا که در مصافی خنجر همی گذاری در خدمت تو نصرت باشد زحق گزاران
 و آنجا که صیدجویی در خون گور و آهو که سار و دشت و وادی کرد دچو لاله زاران ۱۴۹۳۰
 از بهر آنکه باشد نخجیر خنجر تو آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
 شاهها خدایگانا چون شعر من شنیدی خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران
 گریبش خویش خوانی من بنده را معزّی بر در که تو باشد بختم ز خواستاران
 بسیار راهواران هستند حاسد من لنگی همی نمایم در پیش راهواران
 تاهست جای بلبل تاهست جای قمری که در میان بستان که در سر چناران ۱۴۹۳۵
 بنشان غبار روزه بنشین بشاد کامی مگذر تو از زمانه کیتی همی گذاران

با دولت و سعادت باخرّمی و شادی

چون عید روزه داران بگذار صد هزاران

در مدح ملك سنجر

آدینه و صبح و عید قربان فرخنده گشاد هر سه یزدان
 بر ناصر دین و تاج ملت شاه عجم و پناه ایران
 سنجر که نهیب خنجر او در کاشغریست و زابلستان ۱۴۹۴۰
 شیری که بنوك نیزه خارد پیشانی شیر در بیابان
 شاهی که بدو رسیده میراث شاهی و ولایت از سه سلطان
 با دولت او زمانه کردست بافتح و ظفر وفا و پیمان
 زانست که تیر دولتش را فتح و ظفرست پرو پیمان

۱۴۹۴۰ هر که که شود بطلعت او
 گوید ملک از فلک که یارب
 باریدن ابر در دو فصلست
 ابر بست سخای او که بر خلق
 هر کس که بجود او بنالد
 ۱۴۹۵۰ آن رنج بدل شود براحت
 ز انسان که خدای کالبد را
 دارد سر تیغ او جهان را
 هر خصم که خواست تانماید
 شد کشته بدست بندگانش
 ۱۴۹۶۰ قومی که عنان اسب طاعت
 از خنجر سنجر ملک شاه
 هرگز نبود چنین جهاندار
 کز بعد چهار سال تازه است
 از کفر بشت عالم آنگاه
 ۱۴۹۷۰ نگذاشت بشرق و غرب دیار
 طوفان که ز تیغ شاه بارید
 بر روی زمین ز دشمنانش
 چون گوی زند ملک بصحرا
 ترسد که ملک بگیرد او را
 ۱۴۹۸۰ يك قطره ز جرعه شرابش
 سندان بمثال چشمه خضر
 ای شاه ز بهر نصرت دین

آراسته بارگاه و ایوان
 چشم بد ازین ملک بگردان
 در فصل بهار و در زمستان
 بارد بچهار فصل باران
 از رنج نیاز و درد حرمان
 و آن درد بدل شود بدرمان
 زندان دارد بقهر بر جان
 بر کالبد عدو چو زندان
 با دولت او فریب و دستان
 چون پور بدست پور دستان
 تابند همی برام عصبان
 بی قدر شوند چون قدر خان
 هرگز نبود چنین جهانبان
 آثار مضاف او بتوران
 کآمد بدعای نوح طوفان
 از اهل ضلال و اهل خذلان
 از شر و بلا بشت گیهان
 دیار رها نکرد و دیان
 خورشید شود بگرد پنهان
 گردون کندش بزخم چوکان
 گر بر چکد از قدح بسندان
 ز آن قطره شود پر آب حیوان
 کر روی نمی بکافرستان

گردد بسعادت تو پیدا	از ظلمت کفر نور ایمان
قیصر بدل بت و چلیپا	سی پاره دهد بدست رهبان
۱۴۹۸۰ در خدمت تو بجای زَنار	بندد کمر و شود مسلمان
ور تاختنی کنی فلک وار	تا گرگان از حد و دجر جان [کذا]
از جنگ باشتی گرایند	گرگ و بره بر زمین گرگان
مرغست خدنگ تو بهیجا	باد ست سمند تو بمیدان
چون معجزه تو مرغ و بادست	گویم که مگر تویی سلیمان
۱۴۹۸۰ بر ملک همه جهان زعدالت	بفرود مفاخر خراسان
کز عدل تو دارد ابن ولایت	آرایش روضه های رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد	دارنده عرش داد فرمان
تا آمد مشتری بخدمت	از خانه خویش پیش کیوان
چون بحر شدست جای گوهر	در مدح تو خاطر ثنا خوان
۱۴۹۸۰ در مجلس تو زبان و کلکش	زبست چو ابر گوهر افشان
تا باشد بر سپهر هر ماه	نقصان و محاق ماه یکسان
نام و لقب تو باد جاوید	بر نامه دین و ملک عنوان
روزت همه عید باد و نوروز	ماهت همه فرودین و نیشان

قربان شده همچو اشتر و گاو

پیش تو عدو بعید قربان

در مدح مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

۱۴۹۸۰ ای دورخ تو پروین وی دولب تو مرجان	پروینت بلای دل مر جانت بلای جان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین	چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دو دبست مگر خط گل برگ در آن پیدا	ابر بست مگر زلفت خورشید در رو پنهان
دودی که فکندست او در خرمن من آتش	ابری که گشادست او از دیده من باران

چشم تو ز دل خستن کردست مرا عاشق زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران
 ۱۴۹۹۰ گردل بخلد چشمت شاید که تویی دلبر ورجان ببرد زلفت زبید که تویی جانان
 رنجیست مرا در تن زان چشم پر از آفسون در دیست مرا در دل زان زلف پر از دستان
 رنجی که ز بیدارت در وقت شود راحت دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
 در بزم نیفر و زدی طلعت تو مجلس در رزم نیاراید بی قامت تو میدان
 بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
 ۱۴۹۹۰ از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره و زروشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
 لؤلؤ نشنیدم من در بسد نوش آکین لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان
 صورتگر چینست آن بر خط تو دار دسر زیرا که ز خط داری عارض چون نگارستان
 خطیست بدیع آیین بر دایره سیمین چون خط شهاب الدین در مملکت سلطان
 ممدوح هنر پرور بوبکر بلند اختر جمشید همه لشکر خورشید همه ایران
 ۱۵۰۰۰ صدری که مباد اورا تادهر بود آفت بدری که مباد اورا تا چرخ بود نقصان
 از رسم بدیع او افروخته شد حضرت وز رای رفیع او آراسته شد دیوان
 تیمار هنر مندان گشتست بدوشادی دشوار خرد مندان گشتست بدو آسان
 مخدوم شد از جاهش صد چاکر خدمتگر ممدوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان
 آن کو نکند یادش یادش نکند گردون وان کو نبرد نامش نامش نبرد کیوان
 ۱۵۰۰۰ آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت و آنجا که هنر ورزد یاری کندش گیهان
 تا فعل چنان دارد یزدان کندش یاری تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان
 هر چند که از شوره بیرون ندمد سوسن هر چند که از آتش بیرون ندمد ریحان
 با آب سخای او ریحان دمد از آتش باباد رضای او سوسن دمد از سندان
 ای پیش معز الدین با حشمت و باتمکین وی پیش قوام الدین با قدرت و با امکان
 ۱۵۰۱۰ از قدرت و امکانت هر روز فزاید این در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن
 بی رای تو بخشش را هرگز نبود حجت بی طبع تو آتش را هرگز نبود نیران

آنجا که کنی همت خاتم بودت خادم و آنجا که دهی نعمت چا کر بودت نعمان
 با کین تو گر هر مزیک روز کند بیعت بامهر تو گر کیوان یک روز کند پیمان
 کیوان شود از مهرت مسعود تر از زهره هر مز شود از کینت منحوس تر از کیوان
 ۱۰۰۱۰ گر بگذردی دودی از خشم تو بر جنت و بر جبهی بادی از جود تو بر نیران
 از خشم تو بر جنت رضوان شودی مالک و ز جود تو در نیران مالک شودی رضوان
 آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد تدبیر گر دولت تصویر گر دوران
 بیننده هر صورت بی دیده صورت بین داننده هر حکمت بی خاطر حکمت دان
 تیر است که رفتارش سنبل کند از سرین مرغیست که منقارش گوهر کند از قطران
 ۱۰۰۲۰ مانند یکی کوکب کش مشک بود گر دون ماند یکی مرکب کش سیم بود میدان
 زان ابر موافق را باشد سبب نصرت چون تاج نهد بر سر بر عاج کند جولان
 دو ابر همی بینم مضمر شده در فعلش یک ابر همه راحت یک ابر همه طوفان
 آن ابر موافق را باشد سبب نصرت وین ابر مخالف را باشد سبب خذلان
 نادر شده چون افسون از عیسی بن مریم معجز شده چون ثعبان از موسی بن عمران
 ۱۰۰۲۵ گویی که تویی عیسی او هست ترا افسون گویی که تویی موسی او هست ترا ثعبان
 ای اصل همه نیکی در روشنی ویا کی جسم تو همه جان شد جان تو همه ایمان
 مدح تو معزّی را شد فاتحه دفتر شکر تو معزّی را شد خاتمه دیوان
 در نکته اشعارش مدح تو بود معنی بر نامه اقبالش نام تو بود عنوان
 هستند یک از دیگر زیباتر و نیکوتر احسان تو کردستش مدّاح ترا از احسان
 ۱۰۰۳۰ تاهفت زمین باشد از هفت فلک ساکن تاهفت فلک باشد بر هفت زمین گردان
 بر هفت زمین ادا اقبال تو تا محشر احسان ترا احسنت احسنت ترا احسان

زیباتر و فرّخ تر نیسان تو از تشرین

نیکوتر و خرّم تر تشرین تو از نیسان

در مدح قطب‌الدین عمادالدوله ساوتکین

ایا معزّی برهانی این جمال ببین که با ولایت صاحبقران شدست‌قرین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عدن کنون که گشت سواد زمین چو چرخ برین
۱۰۰۳۵ سواد فایده خاطر از بیاض بیار درین بیاض زمان و درین سواد زمین
گر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی جهان چو حلقه انگشتریست او چو تکیه
خیال خیر عمادیت در زمین و زمان شعاع نور عمادیت در مکان و مکین
وگر ز نصرت و آثار او سؤال کنی فذلکش نتوان یافت از شهر و سنین
اگر نشان دهی از معجزات دولت او بود طراز کرامات اولیا بیقین
۱۰۰۴۰ وگر خبر دهی از خلقت و جبلت او بخوان چهارم آیت ز سوره والتین^۱
وگر تعرف دینش کنی بحمدالله کمال دارد و نقصان درو نیافت مکین
وگر سخن ز سخاوت رود بداد تمام عروس حرص و امل را سخای او کابین
وگر ز مصلحت خلق و منفعت گویی نصیب یافته از او حجاز تا در چین
وگر مخاطبه گویی چهار پیشروست چنانکه طبع چهارست چیست معنی این
۱۰۰۴۵ بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام بهر زمان خطری دارد این چهار گزین
ستوده سیف، مسلمانی و امیر عراق عماد دولت صاحبقران و قطب الدین
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان فلك نوشت بر آن نامه نام ساوتکین
ز عزّ دولت او وز کمال همت او زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی ننالد آهو ز پنجه ضیف همی ترسد تیهو ز چنگل شاهین
۱۰۰۵۰ هزار میر بدرگاه او شدست رهی هزار شاه بفرمان او شدست رهین
ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه ویا نوال تو میزان جود را شاهین
بچاکر تو تقرب کند شه توران بنامه تو تفاخر کند شه غزنین

۱- مقصود از آیه چهارم از سوره والتین: « لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم » است

حسام تست چو بحری که زهر دارد موج خدنگ تست چو ابری که مرگ دارد دهن^۱
 مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن که بخت تو بفلک بر نهاده دارد زین
 ۱۵۰۵۰ کسبیکه برتن و برجان تو سگالد بد سیهر برتن و برجان او کند نفرین
 - بزخم تیر نو زیر زمین نهفته شود هر آن که او بدل اندر نهفته دارد کین
 مکان مادی تو هست بقعه رفعت سرای جاسد تو هست مسکن مسکین
 بتست شیرین عیش هزار خسرو و میر چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
 یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر که آن درخت همی سر کشد بعلیین
 ۱۵۰۶۰ خدا بهشت دوتا آفرید در دو جهان یکیست خلد و دیگر ملک پادشاه زمین
 در آن بهشت درختیست نام او طوبی درین بهشت درختیست اصل او زرین
 بر آن درخت ز باقوت لاله و گلنار برین درخت ز کافور سوسن و نرین
 همی حسد برد از شاخه های آن جوزا همی خجل شود از برگ های این پروین
 بر آن درخت همه شاخه های درافشان بدین درخت همه برگ های مشک آکین
 ۱۵۰۶۵ بزیر سایه این ایمنست لشکر شاه بزیر سایه آن ساکنست حورالعین
 همی بنازد رضوان در آن بهشت بدان همی بنازد سلطان درین بهشت بدین
 خدایگانا یک چند از فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم روشن بدین
 مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن اجل ز کالبدش جان گست در قزوین
 ملک بشهر نشابور شاه را فرمود قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین
 ۱۵۰۷۰ منم که پیش شهنشاه نایب پدرم بمرغزار علوم اندرون چو شیر عربین
 پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت برین بساط ز خاطر فشانده در زمین
 بچود و جاه و قبول تو آرزو مند ست چنانکه تشنه بکأس دهاق و ماء معین
 همیشه تا که بهارست موسم نیسان همیشه تا که خزانست موسم تشرین
 بقات باد بشادی و عز و بیروزی قرین بسر یسارت ندیم یمن یمن

مساعِد تو سعادت دلیل تو دولت
مواقفت شده توفیق و مستعانت معین

در مدح امیر علی نورالدوله قتلغ بیك

دوش رفتم بخیمه جانان	تازه کردم بیوی جانان جان
آفتابست زیر شب گفتی	زیر زلف اندرون رخ جانان
گر بروز آفتاب رخشانست	پس چرا شد شب رخشان
جمع او بر شکوفه عنبر بار	زلف او بر ستاره مشک افشان
۱۰۰۸۰ جان من زیر جمع او پیدا	دل من زیر زلف او پنهان
بود چو گان دوزلف و کوی زنج	کوی و چو گاش را ز گل میدان
کوی سیمین شود بهر حالی	هر کجا عنبری بود چو گان
زیر آن لب نهفته دندان	همچو لؤلؤ نهاده در مرجان
من بدندان گرفتم انگشتم	در غم عشق آن لب و دندان
۱۰۰۸۵ گرفتم ای دلفریب سیمین بر	ماه گویا توئی و سرو روان
در کنارم ترا سزد کردون	وز وثاقم ترا سزد بستان
گرچه بانو مرا خوشست وصال	ورچه دیدار تست قوت روان
از وصال تو خوشترست مرا	خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار قتلغ بیك	میر کیتی گشای ملک ستان
۱۰۰۹۰ آن که همنام شیر یزدانست	هست برهان قدرت یزدان
وان که سلطان برادرش خواند	همچو سلطان بود ز بخت جوان
چا کر جاه و قدر اوست زمین	بنده عقل و رای اوست زمان
کرد با رأی او قضا بیعت	کرد با قدر او قدر بیمان
مهر او با موافقان رحمت	کین او با مخالفان طوفان

۱۵۰۹۰ دل صافیش چشمه خورشید

کوه با حلم او چو بار سبک

چون برزم اندرون کشاد کمین

بفکنند شیر شریزه را چنگال

بر جبین موافقانش نوشت

۱۵۱۰۰ بر جبین مخالفانش نوشت

ای امیری که زیر همت تست

پدرت را ولایتست و ترا

بارگاه ترا ز قدر و شرف

خدمت شاه و طاعت پدرست

۱۵۱۰۰ مقبلی لاجرم ز خدمت این

شاعر شاه و ملاح دولت

چون پیاده بمجلس توشافت

داشت اسبی که گاه گام زدن

بحر جوشنده بود در رفتار

۱۵۱۱۰ چون برو بودمی بیاسودی

بی سبب نا کهان بخفت و بمرد

ای دروغا که نا کهان آورد

میزبان کن مرا خداوندا

گر من از تو ستور کی خواهم

۱۵۱۱۰ هر ستوری که تو مرا بخشی

تا پدید آید از خزان و بهار

برتو فرخنده بباد فصل بهار

کف کافیش چشمه حیوان

باد با طبع او چو کوه کران

چون بجنک اندرون کشید کمان

بشکند پیل مست را دندان

مهر او: «هل ائی علی الانسان»

کین او کل من علیها فدان

برج خورشید و خانه کیوان

جای بهرام و جاه نوشروان

زیبید از روی حور شادروان

سیرت تو در آشکار و نهان

خرمی لاجرم ز طاعت آن

آفرین گوی تست و مدحت خوان

دهد از حال اسب خویش نشان

بود با باد تیز رو یکسان

چرخ کوشنده بود در جولان

بای و دست من از رکاب و عنان

مرک هم بود هم برو تاوان

ملك الموت اسب من بزبان

تا نباشم پیاده و حیران

عذر من ظاهرست و حال عیان

شکر گویم بیش شاه جهان

که زمستان و گاه تابستان

برتو فرخنده باد جشن خزان

تا بیاید فلک تو نیز بیای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح خواجه ابو جعفر غیلان

از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان يك خواجه که دیدست چو بوجعفر غیلان
 ۱۰۱۲۰ آن بار خدایی که ز سیر قلم او آرام گرفتست همه کشور ایران
 فرمانبر سیر قلمش گنبد گردون خده متگر خاک قدمش اختر رخشان
 گردون جهان دیده ندیدست و نبیند داناتر از و هیچکس از گوهر انسان
 ای خوب خصالی که تویی قبله اقبال وی پاک ضمیری که تویی مفخر اعیان
 ارباب کفایت همه هستند محقق زیرا که بتحقیق تویی مفخر ایشان
 ۱۰۱۲۵ نور رخ زواری و انس دل احرار جان تن احبابی و تاج سر اخوان
 در چنبر فرمان تو آورد فلک سر تاحشر سرش هست در آن چنبر فرمان
 هر خاک که زیر قدم خویش سپردی هر ذره از آن خاک بشد افسر کیوان
 هر کو بخلاف تو زند خیمه نصرت گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
 شد بیکر بد خواه زیبکان تو باریک بیکان تو دادست بدو بیکر شیطان
 ۱۰۱۳۰ گر هیچ کسی دفتر احسان بنویسد نام تو کند فاتحه دفتر احسان
 آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید زیرا که مدیح تو بود زبور دیوان
 از مدح تو فخر آرم و از مهر تو نازم هر چند منم شاعر مدحتگر سلطان
 بی مهر تو و مدح تو هرگز نردم دم کان جفت خرد دارم و این همبرایمان
 تا آب گوارنده نباشد بر مالک تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
 ۱۰۱۳۵ فرمانت رو آباد چه در ملک و چه در دین و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان

خرم شده از حشمت تو مجلس احرار

روشن شده از طلعت تو محضر نیکان

در مدح مقتدی خلیفه و ملاقات ملکشاه با او

باد ميمون و مبارك بر شه روى زمين
 بر شريعت راستى بغرود ازین معنى كه بود
 اتفاق هر دو عالى كرد قدر تاج و تخت
 ۱۵۱۴۰ زين مبارك اتفاق و زين همايون اتصال
 از شهنشه ملك باقى و زده شد تا روز حشر
 ملك و دولت را بهر دو كرد بايد تهنيبت
 تا جهان باقى بود پاينده و عالى بود
 اى شهنشاهى كه ز اى ورايت وروى ترا
 ۱۵۱۴۵ ملك عالم را تو دارى يك يك زير علم
 شكر كردى كر بهنگام تو بودى معتمم
 تا بشرع اندر يمين المقتدى بالله توبى
 دولت عباسيان بودى بهفتم آسمان
 لاجرم در دين پيغمبر ترا حاصل شدست
 ۱۵۱۵۰ تو شريعت را پناهى و ترا دولت پناه
 با شجاعت هم نزادى با سخاوت هم نسب
 از هنر هاى تو تاريخ فتوح و نصرتست
 تا بود گيتى بعدل تو سرير ملك را
 تا كه زين و تخت شاهى در جهان آمد بديد
 ۱۵۱۵۵ تا نجوم اندر بروجست و بروج اندر فلك
 هر مكان و هر مكين در خطه فرمانت باد
 تو هميشه در مكان شاهى و شادى مكين

روشن از راي تو گيتى همچو چرخ از آفتاب

خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودين

در مدح شرف الملك ابوسعد محمد بن منصور

لاغر يار منست از همه خوبان جهان كه بتمى موى ميانست و مپى تنك دهان

خواهم آنرا که بود چون دل من تنك دهن جویم آنرا که بود چون تن من موی میان
 ۱۰۱۶۰ بار لاغر بهمه حال ز فربه بهتر ورندانی زمن آگاه شو و نيك بدان
 خوشتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن بهتر از نارون و مشک بود سرو روان
 ماه چون نوشود از لاغری و باریکی بنمایند بانگشت همه خلق جهان
 گر ستونی بود از سیم نگیری در دست بازسوی دهن آری چو خلای بود آن
 دوست لاغرا برگیری و يك فربه را بدو صد حيله در آغوش گرفتن نتوان
 ۱۰۱۶۰ فربهان را نتوان داشت نهان در هر جای لاگران را بهمه جای توان داشت نهان
 سبکی شادی جانست و گرانی غم دل بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
 جان سبك باشد ولاغر نبود جز كه سبك تن گران باشد و فربه نبود جز كه گران
 منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست جز بدین نام مرایش همه خلق مغخوان
 لاغری دارم و با او دل من سخت خوشست صبر نتوانم از و يك نفس ونیم زمان
 ۱۰۱۷۰ همچنین بار دلارام و چنین دلبر خوش آفرین شرف الملك مرا داد نشان
 قبله دولت ابو سعد خداوند سعود دادگر محترم داد ده داد ستان
 آنكه از بخشش او فخر كنند ملك زمين آنكه از دانش او شاد بود شاه زمان
 كف اوجود عیانست و كف خلق خبر دل او علم یقینست و دل خلق گمان
 بر گمان تکیه ندارند کجا هست یقین وز خبر یاد ندارند کجا هست عیان
 ۱۰۱۷۰ ای خداوند کریمان و دلیل دولت ای سرافراز بزرگان و امین سلطان
 پیش ازین گاه کفایت پس ازین گاه خرد نشست و ننشیند چو تواندر دیوان
 مشتری سعد فشاند بسر كلك تو بر چون شود كلك تو بر سیم و سمن مشک فشان
 استوار از قلم و دست تو بینم همه سال ملك سلطان معظم ز کران تا بکران
 گوی تدبیر و کفایت ز بزرگان بردی پس ازین کس نژاد گوی و نیاز دچوگان
 ۱۰۱۸۰ باز شناسد اگر نوشروان زنده شود قلعه در گهت از سلسله نوشروان
 قدم همت تو تارك کیوان سپرد زان قبل راه نیابد بتو نحس کیوان

تن بدخواه بود اندیش تو چون ناله طفل کند اندر شکم مادر فریاد و فغان
 مهر و کین تو دهد سود و زبان همه کس مهر تو سود پدید آرد و کین تو زبان
 دل بدخواه تو چون خسته کند دست اجل باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
 ۱۵۱۸۰ بفلك بر شده مریخ و زحل زان دارد تا غلامان ترا سازد بیکان و سنان
 حور خواهد که کند صورت او نقش بساط چون نهی پای برین سده و این شادروان
 تخت تو جایگاهی دارد بر عرش بلند گر بحیلت رسد اندیشه مخلوق بدان
 در بقای ازلی بخت یکی نامه نوشت تا بر آن نامه مگر نام تو باشد عنوان
 نمودست جنان را ملك العرش بکس وافریدست سرای تو نمودار جنان
 ۱۵۱۹۰ کوهر سرخ بروید ز همه روی زمین گر دهد جود تو يك بار زمین را باران
 ای کریمی که عنا را بعنایت یبری بر تنایم ز در و درگه تو نیز عنان
 کردی هوش و روان بر سر مدح تو ثار گر مرادست رسیدی بسوی هوش و روان
 گر ثنای تو گفتن نتواند دل من ترجمان دل من بنده بود كلك و زبان
 در و با قوت من از همت وجود تو سزد زان کجاست وجود تو چو بعرست و چو کان
 ۱۵۱۹۵ تا بود راغ چو زنگار بهنگام بهشت تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
 تا مکن است و درو خرد و بزرگست مکن تا بزر قدم خرد و بزرگست مکان
 شاد بادند بدرگاه تو هم خرد و بزرگ تازه بادند بایوان تو هم پیر و جوان

تن و جان و دل تو خرم و شادان و درست

بر خور از جان و تن و کام دل خویش بران

در مدح خواجه ابوالقاسم معین الملك علی بن سعید

المنة لله که خورشید خراسان از برج شرف گشت دگر باره درخشان
 ۱۵۲۰۰ المنة لله که گلزار بنوردوز بشکفت اگر مرد ز سرمای زمستان
 المنة لله که بر شخص ابراهیم آفت همه راحت شد و آتش همه ریحان
 المنة لله که موسی ییمبر کلی فرجی یافت ز فرعون و ز هامان

المنة لله که یعقوب بیوسف	خرم شد و در بست در کلبه احزان
المنة لله که یوسف با مارت	بنشست وعدو گشت اسیر چه وزندان
المنة لله که اندر کف داود	چون موم شد آهن نه باتش نه بسندان
المنة لله که انگشتی ملک	کردند دگر باره در انگشت سلیمان
المنة لله که یونس سلامت	رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
المنة لله که در ظلمت بسیار	پنهان نشد از خضر نبی چشمه حیوان
المنة لله که در مکه ظفر یافت	پیغمبر امی زیس هجرت و هجران
المنة لله که شایسته دستور	بنشست بدستوری دستور بدیوان
المنة لله که آراست دگر بار	دیوان خراسان بسرافراز خراسان
آن بار خدایی که معین آمد و ناصر	بر ملک شه مشرق و در دولت سلطان
بوالقاسم مقبل که چو بوالقاسم مقبول	بگزیده خلقست و پسندیده بزدان
او کار گذار است که کار ملکان را	الا سر کلکش شناسد سر و سامان
دردیده دینست خردمندی او نور	در بیکر ملکست هنرمندی او جان
یک چند شد از خدمت مخدوم و خداوند	دور از حسد حاسد و از فتنه شیطان
حاسد شد و در زاویه افتاد زمخنت	شیطان شد و در زاویه افتاد زخندان
پای عدو از بند بفرسود که دستور	با خواجه ما دست بکردست بیمان
دی کان کفایت ز گهر سخت نهی بود	امروز امید است که خیزد گهر از کان
گر رنج بد از حسرت او بر تن احرار	ور درد بد از غیبت او بر دل اعیان
شد کار عجم خوب ز نقش قلم او	جامه ز علم خوب شود نامه ز عنوان
ای مهتری تو مدد دولت و اقبال	وی سروری تو شرف ملک و ایمان
محتاج بزرگان بتو چون دهر بخورشید	محتاج کریمان بتو چون کشت بیاران
برنامه تو چشم وزیر شه مشرق	بر وعده تو گوش سپاه سر ایران
زودا که نهی روی بدان حضرت میمون	بامرتبه و کوکبه و خیل فراوان

زودا که پس از خواستن عمر تو گویم از تو همه طاعت بود از ماه همه عصیان
 در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه هر که که نهی مجلس و هر که که نهی خوان
 من بیش تو خواهم که بوم در همه وقتی خالی نبود مجلس و خوانت ز ثنا خوان
 چون مدح تو خوانم ز تو بیستم همه 'حسنت' چون شکر تو گویم ز تو بیام همه احسان
 ۱۵۲۳۰ تا بر در افشان بود از مرکز علوی تا مهر درخشان بود از گنبد کردان
 از فر تو نیمار خلایق شده شادی و ز سعی تو دشوار خلایق شده آسان

دیدار تو دیده ملک و خواجه لشکر

ایشان بتو دلشاد و تو دلشاد بایشان

در مدیحه سلطان گوید

چون کرد پیش آهنگ را در زیر محمل ساریان
 آن چون ماه کاسته چون گلبن پیراسته
 ۱۵۲۳۵ صافی تن او نسترن بویا بر او یاسمن
 آن مایه حسن و لطف چون دریاك اندر صدف
 جان و دلم در تاب شد چشم ترم پر آب شد
 کردم سر راه جمل از خون دیده خاک سل
 آن ناله دلخواه من در زیر مهد ماه من
 ۱۵۲۴۰ هودج فراز کوه تن در هودج آن سبین ذقن
 تا بر سر راه ای عجب پیش آمدم در تیره شب
 مار اندرو بیریده دم عقل اندرو ره کرده کم
 حصنی چنین بوده حصین آباد و خرم پیش ازین
 چون قهر دوزخ با فرع چون خانه دیوان جزع (؟)
 ۱۵۲۴۵ در کنده از نیرنگها جوی در او سنگها
 بر کاخ کاخ افراخته بر برج برجی آخته
 چون صبح روز از کوه سر برزد بینا کون سیر
 برده ندیدم هیچکس بویان شدم بر خاک و خس
 بر پشت پیش آهنگ شد از خیمه شمع کاروان
 همچون بهشت آراسته روشن چو خرم بوستان
 نازان قد او نارون رنگین لب او ناردان
 چون آفتاب اندر شرف درمهد عالی شدنهان
 آن ماه در جلباب شد امید بیریدم ز جان
 تا همچو اشتر در وحل عاجز بماند کاروان
 بگذشت تیز از آه من چون بر سر آتش دخان
 من پیش هودج گامزن چون بندگان بسته میان
 دیدم دیاری با تعب مهمان جانی با فغان
 کور اندرو فرسوده سم از بیم شیران ژیان
 از داده داد آفرین روی هزاران بوستان
 چون قصر یار با ورغ گشته عالم دانه تن
 و آورده از فرسنگها آب و را در آبدان
 در حجره حجره ساخته چون گلستان در گلستان
 جستم از آن ویران بدر از قافله جستم نشان
 از دور آواز جرس آمد بگوش من نمان

برهم دریدم راه را دریافتم دلخواه را فرخنده فخر ماه را بر باره ای دیدم جوان
 ۱۵۲۵۰ برده سبق از باد تك آکنده زان پولاد رك هنگام جستن همچو شك در دامن صحرا روان
 افزون ز که کوهان او از عاج تر دندان او از تیر ها مزگان او از نوک سوارش دهان
 گوشش نگر خرمای تر دنبش بسان نبشگر لعلش چو بلغاری سپر گردن چو خوارزمی کمان
 بشتش بسان کرده بی سمره چشم او سیه مهر شرف بر شانه که داغ دول بر کرد ران
 رفتار چون کبک دری همچون مهارش مشتری در چابکی چون سامری سافش قضیب خیزران
 ۱۵۱۵۰ درگامش از نشو و اثر آنگاه از ایشان تر (۹) که زیرخاید که زیر ازلفج صابونش چکان
 نا که رسانید او مرا جایی که بودم در هوا دیدم زمین را از قضا رنگی چورنک یرنجان
 چنگال در نازل زدم صد بوسه بر محمل زدم چون آتش اندر دل زدم شد وصل جانانم از آن
 گفتم مرا خواهی همی از من وفا خواهی همی حاجت روا خواهی همی شوقه یوسف بخوان
 بامن تو گر منزل کنی این رنج مادر دل کنی
 مقصود من حاصل کنی بر در که صاحبقران ۱

در مدح سلطان ملکشاه

۱۵۲۶۰ بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان چون دم دادادگان از هجر یار مهربان
 هجر یار مهربان کر چهره را زردی دهد بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 در هوا و بر چمن پوشید سنجاب و نسج کوه دیبا پوش را داد و زمین را طبلسان
 شنبلیلی گشت از آشوبش نبات مرغزار زعفرانی گشت از آسایش درخت بوستان
 باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلید ابر در آسب او بسرشت گویی زعفران
 ۱۵۲۶۵ کر نکشت از زر چمن سودا گر سرمایه دار ور نکشت از در ناسفته هوا بازارگان
 از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار وز چه حجت گشت ابر اندر هوا اولو فشان
 سر دو یزمرده شدست اکنون جهان چون طبع پیر چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
 گر جهان شد پیر و یزمرده نباشد هیچ باک تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
 شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان که هست طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
 ۱۵۲۷۰ بادشاهی کنز جلالش هست دولت پایدار شهر یاری کنز جمالش هست ملت شادمان

۱- این قصیده که تصحیح بعضی مواضع آن مبسر نشد فقط در يك نسخه هست و چنانکه مشاهده میشود تمام نیست.

تن زشوق مهراوتازه است همچون دل بشن جان بهر مدح او زنده است همچون تن بجان
 گر بغرب بگندری از مدح او یابی اثر ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان
 دل ز مهر جسم او خالی نیابی در بدن يك زبان خالی نیابی از مدیجش يك زمان
 طاعت خالق بنزد عقل و دانش واجبست خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
 ۱۵۲۷۵ هر کسی کو طاعت حق را همی بندد کمر همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
 شهریارا بر فلک جرم زحل بر برج قوس لرزه بیند چون ترا بیند با تیر و کمان
 همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنت روشنت از دولت تو گوهر الب ارسلان
 گر زبخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم بخت تو بایک دلست و چرخ تو با يك زبان
 گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
 ۱۵۲۸۰ آن یکی گوید خهی خورشید نایدا زوال وان دگر گوید زهی دریای نا پیدا کران
 بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز بی هنر صاحب قرانی کس نیابد رایگان
 چون ترا دادست بزدان هم بزرگی هم هنر ملك و دین را هم خداوندی توهم صاحبقران
 تا که هر نفسی ز تدبیر خرد باشد عزیز تا که هر چشمی ز تأثیر روان باشد روان
 در ستایش بادیش تو همه ساله خرد در پرستش بادیش تو همه ساله روان
 ۱۵۲۸۵ رای ملك آرای تو بر هر چه خواهی کامکار دولت پیروز تو بر هر که خواهی کامران

عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار

بر توفرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح خواجه فخر الملك وزیر سنجر

چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین نظام دین هدی هست کدخدای گزین
 بلند باشد و محکم بنای دولت و ملك چو پادشاه چنین باشد و وزیر چنین
 بحق شدست ملك را نظام دین دستور چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
 ۱۵۲۹۰ موافقت پسر با پسر درین گیتی مساعدت پدر با پدر بخلد برین
 سزد که خواجه بود صاحب دوات و قلم چنانکه هست ملك صاحب حسام و نگین
 وزیر زاده دنیا سزد مدبر ملك چو شاهزاده دنیا است پادشاه زمین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام چو بنسگرند بملك ملك ز عليين
 ز بهر هديه فرستند باز بهر نثار بدست رضوان پيرايه های حورالعین
 ۱۵۲۹۵ خدایگانا هرج از خدای خواست دلت بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
 بهر چه روی کنی یا بهر چه رای کنی بحق بود که خدایت همی کند تلقین
 جهان بسیرت و آیین تست خرم و شاد که نایب پدري تو بسیرت و آیین
 ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم فگند تیغ تو در روی بد سگالان چین
 ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
 ۱۵۳۰۰ چو از سنان تو باید ظفر بروز مضاف چو از کمان تو بر داجل بوقت کمین
 ز نعل مرکب و از خون کشته تورد بروی ماه غبار و پشت ماهی هین
 سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
 نهاد روی باقبال و چون کشید مضاف گرفت دامن ادبار و کشته شد در حین
 مخالفی که بمازندران خلاف تو جست پناه جست بییشه چنانکه شیر عربین
 ۱۵۳۰۵ ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
 بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانکه هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
 همه بقبضه فرمان تو شدند رهی همه بمنبت احسان تو شدند رهین
 چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر چه آنکه هست بد سال زیر خاک دفین
 بنیک بختی تو هر که دل ندارد شاد بنالد از غم و بر بخت بد کنند نفرین
 ۱۵۳۱۰ مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
 مگر قرین و همال از فریشتست ترا که آدمی نشاسم ترا همال و قرین
 همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان جهانبانرا حصن حصین و حبل متین
 ز حفظ یزدان حبل متین بدست تو باد ز سوره عصمت پیرامن تو حصن حصین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی

ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

در مدح صدر الدین محمد بن فخر الملک

۱۰۳۱۰ يك امشب زهر من ای ساربان
 درنگی بکن تا من از جان و دل
 که تیمار دلبر ز من برد دل
 ز من جان و دل چون که بیرون شدست
 کر امشب درنگی نباشد ترا
 ۱۰۳۲۰ بکشتی بود کاروان را نیاز
 من امشب همی بر سر کوی یار
 مگر بر من عاشق مستمند
 اگر یابم از یار مقصود خویش
 میان چون کمر کرده از عشق یار
 ۱۰۳۳۰ نهادست بار گران بر دلم
 هیونی سبک پای باید مرا
 هیونی که گویی بر اعضای او
 هیونی چو دیوانه دیوی ز بند
 چو گیرند شیران مهارش بدست
 ۱۰۳۴۰ که ثعبان همی طور سینا کند
 چو از کام او بر ده کوفته
 تو گویی بنایی عیان کرد چرخ
 چو تابد ستاره ز گردون پیر
 چرا گاه تو تاز و سبز باد
 ۱۰۳۵۰ درای تو از زرد و یاقوت باد
 تویی تیزرو مرکب بی رکاب
 ز دروازه بیرون میر کاروان
 ز جانان و دلبر بیرسم نشان
 که اندوه جانان ز من برد جان
 بدروازه بیرون شدن چون توان
 ز چشم رسد مهره‌ها را زیان
 که دریا شدست از دو چشم روان
 زهر دل و جان بر آرم فغان
 شود مهربان یار تا مهربان
 بمقصد رسم با تو ای ساربان
 همه راه بندم کمر بر میان
 ز تیمار خویش آن بت دستان
 که رنجه نگردد ز بار گران
 مفاصل بیبوست بی استخوان
 برون بسته مانند تیر از کمان
 خرد را چنان باشد اندر کمان
 باعجاز دست کلیم شبان
 شود شکلهای مدور عیان
 هزاران قمر بر ره و کهکشان
 بدو گویم ای بیسراک جوان
 همه خار او چون گل و ارغوان
 هوید تو از حله و پرنیان
 تویی زود دو باره بی عنان

همی گوش دارم نفر تا نفر
 که تو با سلامت رسانی مرا
 پناه عجم صدر دین عرب
 ۱۵۳۴۰ محمد روان تن محمدت
 وزیری که بشگفت ازوروی ملک
 رهی شد جهان پیش توقیع او
 رسد مرد بر سدرۃ المنتهی
 سخارا بخورشید و دریا و ابر
 ۱۵۳۴۵ کنون تا دل ودست وطبعش بدید
 بتدبیر او کرد صافی ملک
 بناغ مرادش درخت ظفر
 خطی داد کردون باقبال او
 اگر زهره و مشتری را دهد
 ۱۵۳۵۰ بیزمش کند زهره دامشگری
 سزد میهمان شهریار زمین
 اگر میزبان دولت او بود
 چنین منصبی را که او یافتست
 کمال حسب باید از نفس پاک
 ۵۳۵۵ اثر باید از جنبش روزگار
 بزرگی نیابد کسی بر کزاف
 ایا کامکاری که از رای تست
 بپیکار خصم تو غرّد همی
 ز منقار باز تو ترسد همی

همی چشم دارم زمان تا زمان
 بدرگاه دستور شاه جهان
 دل دولت و دیده دو دمان
 کزو شاد دارد محمد روان
 چو از فرّ باد صبا بوستان
 رها کرد توقیع نوشیروان
 اگر سازد از رای او نردبان
 همی زد خرد پیش ازین داستان
 بدان داستان نیست همداستان
 از اهل ستم خانه و ملک خان
 زچین سایه گسترد تا قیروان
 که هستند سیارگان در ضمان
 جهان آفرین دست ونطق وزبان
 بخوانش شود مشتری مدح خوان
 کجا همت او بود میزبان
 سزد آفتاب فلك میهمان
 ز پروردگار و ز صاحب قران
 جمال نسب باید از خاندان
 مدد باید از گردش آسمان
 وزارت نیابد کسی رایگان
 ملک بر ملوک عجم کامران
 کجا هست در بیشه شیرزیان
 اگر هست سیمرغ در آشیان

۱۰۳۶۰ سعادت در آن خانه گیرد کمین
 بود روز و شب بر در و بسام او
 زمانه ز بهر تو آرد بدید
 بدریا و کان هر دو را مدّتی
 بنام تو يك بيت تضمین کنم
 ۱۰۳۶۵ « درم از کف تو بنزع آمدست
 زمین و زمان از تو نازد همی
 بمان جاودان در جهان همچنین
 نبودست مشکین دخان چراغ
 میان ضمیر و خرد واسطه است
 ۱۰۳۷۰ اگر حاجب و حاکم ملک نیست
 مقیمست چون خیزران و صدف
 ببحری که دارد مکین یافتست
 بلند اخترا تا بدیدم ترا
 بنور روز رفتم ز درگاه تو
 ۱۰۳۷۵ کنون هست با تو خزانه بهار
 ز طبع من اقبال در مدح تو
 معانی همه صافی از مستعار
 مسلم کسی را بود شاعری
 اگر چه معزّی لقب یافتم
 ۱۰۳۸۰ چو در مدح تو شعر من معجزست
 همی تاهوی با هوا همبرست
 جهان را بمهر و بقای تو باد

که عرضت در آن خانه گیرد مکان
 قضا و قدر حاجب و یاسبان
 همی زّر و گوهر ز دریا و کان
 ز اسراف جود تو دارد نهان
 که منصور گفتست در باستان:
 شهادت نهندش همی در دهان
 که سعد زمینی و صدر زمان
 و گرچه نمائند جهان جاودان
 چراغیست کلک تو مشکین دخان
 میان زبان و خرد ترجمان
 چرا با کمر باشد و طبلسان
 ببحری که هرگز ندارد کران
 دهان از صدف قامت از خیزران
 مرا داد اختر ز حرمان امان
 بدرگاه باز آمدم مهرگان
 اگر بود بی تو بهارم خزان
 قبول تو این شعر کرد امتحان
 قوافی همه خالی از شایگان
 که دارد چنین ساحری در بیان
 ز سلطان ملکشاه الب ارسلان
 مرا معجزی خوان معزّی مخوان
 در اختر چنینست آیین و سان
 هوایی که هرگز نبیند هوان

زندبیر تو ملک را جاه و آب زتوقیع تو خلق را نام و نان
ملک شادمان از تو و رای تو نواز دولت و رای او شادمان

در مدح امیر اسمعیل گیلکی امیر طبس

۱۰۳۸۰ خیال صورت جانان شکست توبه من چه صورتست که دارد خیال توبه شکن
هوای اوبدل در نشست و کرد خراب چه کنیست که از وی خراب شد مسکن
اگر چه آتش عشقش بسوختست دلم همی خورم غم آن ماهروی سیمین تن
که سوزد آتش دوزخ در آن جهان تن او چنانکه آتش عشقش در این جهان تن من
ایا چو سوزن سیمین میان باریکت همی خلد غم عشقت درین دلم سوزن
ترا زغالیه خرمن زدست بر آتش مرا هوای تو آتش زدست در خرمن
تو نور چشم منی تا زمن جدا شده ای بجان تو که جهانرا ندیده ام روشن
کهی زاشک صدف کرده ام ز جام شراب کهی ز رشک قبا کرده ام ز پیراهن
قد تو بینم اگر سوی سرو بن گذرم رخ تو بینم اگر بنگرم ببرک سمن
ولیکن از رخ و قد تو کر بر اندیشم مرا نه برک سمن باید و نه سرو چمن
۱۰۳۹۰ نبرده وار تنم را بتیغ هجر زدی دلیر وار دلم را بتیر غمزه مزین
که تیرهای تو بردل همی چنان گذرد که تیرهای علای ملوک بر جوشن
یمین دولت عالی نصیر ملت حق که هست ناصر اسلام و قاهر دشمن
حسام دین هدی بوال مظفر اسماعیل که آفتاب زمینست و آفتاب زمین
بزرگ شد کهر گیلکی بسیرت او چنانکه تخمه ساسان بسیرت بهمن
۱۰۴۰۰ هنر ز جوهر او همچنان همی خیزد که زر ناب ز کان و جواهر از معدن
بر آورد ز گریبان خدمتش سرخویش چو مرد را زند اقبال دست در دامن
میان او و میان دگر امیرانست تفاوتی که میان فرایضت و سمن
بتیغ و بازوی اورام شد زمانه چنانک بتازیانه شود رام کره نوسن
ز تیغ او همه تأیید زاید و نصرت که تیغ اوست بتأیید و نصرت آبستن

- ۱۵۴۰۰ بوقت آنکه دولشکر نهند روی برزم هوا ز گرد شود همچودوی اهریمن
 زدوده تیغ یمانش بس که خون ریزد زمین رزم کند معدن عقیق یمن
 اگر چه مرد به از زن بود در آن هنگام شود زبیم سر خویش مرد حاسد زن
 حسام دین چو بدان وقت نیزه بردارد بنیزه سفته کند سنك خاره و آهن -
 اگر بشیرزند غیبه را کند غر ببال و گر بگرز زند خود را کند هاون
 ۱۵۴۱۰ یلان رزم و سران سپه کنند فرار که شیر گرد ربا بست و گرد شیراوژن
 ایا بفر فریدون و سان و سیرت سام ایا بچهر منوچهر و قوت قارن
 بحوض کوثر اگر روح شاد و تازه شود ز آب دست تو چون حوض کوثر است لکن
 بچاه بسته نگشتی بچاره گرکین اگر شهامت و حزم تو داشتی بیژن
 زهی موافق پرهیز کار یاك صفت که شا کردند ز تو خلق و خالق ذوالمن
 ۱۵۴۱۵ همان گروه که کردن کشی هم میکردند کنون زشکر تو دارند طوق در گردن
 اگر چه وصف تو عالی تر و شریف تر است زهر چه خاطر شاعر بر آن رساند ظن
 در آفرین مدیحت سخن چنین باید معانی متناسب بلفظ مستحسن
 اگر چه هست معزّی سزای باد افرا چو گفت مدح تو باشد سزای یاداشن
 همیشه پرورش او زشکر نعمت تست چنانکه پرورش کودکانش بود ز لبن
 ۱۵۴۲۰ بشکر تو نتواند رسید اگر بمثل بجای موی مسامش بود زبان و دهن
 اگر بسان چراغی شد دست خاطر او عنایت تو بست این چراغ را روغن
 همیشه تا که نشان نبوّت موسی ز آتشست و درخت و ز وادی ایمن
 تو چون درخت همی بال و آتش اندر جام همی ستان ز کف ساقیان سیم ذقن
 نه آتشی که شرارش همی رسد بهوا نه آتشی که دخانش برآید از روزن
 ۱۵۴۲۵ کشیده بچه حوراش از خزانه خم فکند موید دانش در قنینه ز دن

برنك لاله و زومجلس تولاله ستان

بگونه كل وزوخانه تو چون كلشن

در مراجعت خواجه صدرالدین محمد بدارالملک

خداوند بزرگاف خراسان	بدارالملک باز آمد تن آسان
قوام ملک صدر دین یزدان	بهای ملت حق فخر امت
محمد کدخدای شاه ایران	سپهر جاه و خورشید محامد
کلید نصرت و قفل خذلان	خداوندی که خشنودی و خشمش ^{۱۰۴۳۰}
که کین و مهر او کفرست و ایمان	عذاب و رحمتست از کین و مهرش
سخن را خاطر او هست میزان	اگر چه نیست میزان همتش را
سخن سنجد بلی مرد سخندان	بدان میزان همی سنجد سخن را
چو بارد کلاک او برسیم قطران	زدست او شکفت آید خرد را
همی سازد ز قطران آب حیوان	خرد را زان شکفت آید که دستش ^{۱۰۴۳۵}
بهیجا بگذرد تیرش ز خفتان	چنان چون بگذرد سوزن ز ملحم
سعادت روی بنماید ز پیکان	کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت
پرند آب رنگ آتش افشان	حسامش را لقب دادست نصرت
ولیکن آتش افشانند بمیدان	که رنگ آب دارد در نمایش
براق بحر موج چرخ دوران	سمندش را همی خواند زمانه ^{۱۰۴۴۰}
که دور چرخ دارد روز جولان	که موج بحر دارد گاه کوشش
ز گوش او منقط روی کیوان	ز فعل او مقمر پشت ماهی
بر او صدر اجل موسی عمران	ببیکر هست همچون طور سینا
که موسی مرعصا را کرد ثعبان	چو گیرد مفرعه در دست گویی
ید بیضا بر آورد از گریبان	چو بدرفشد کفش گویی که موسی ^{۱۰۴۴۵}
دل اسلام و چشم هر مسلمان	قوی و روشنت از دو محمد
یکی نیک اختری را هست برهان	یکی پیغمبری را بود حجت
یکی شد در عجم مخدوم اعیان	یکی شد در عرب مختار سادات

یکی آورد قرآن معجز خویش
 ۱۰۴۵۰ یکی از خلد رضوان آگهی داد
 یکی انسان عین اندر نبوت
 یکی را از ملك تنزیل و تأویل
 بدان افروخته محراب و منبر
 بعقبی آن شفیع زلت این
 ۱۰۴۵۵ ایا از عدل تو شاه عجم شاد
 رهین منت تو میر غزنین
 بملك اندر نکردی هیچ کاری
 نکفتی بك سخن در هیچ معنی
 همیشه همت و رای تو آنست
 ۱۰۴۶۰ کنی آزاده ای را صید منت
 بکین تو نیارد دست بردن
 اگر دستان جادو زنده گردد
 کجا داغ ستوران تو ببند
 شوند از حشمت تو سست چنگال
 ۱۰۴۶۵ جمال تست پیدا در وزارت
 کرا درد و دریغش بود در دل
 اگر شد چشم ما گریان ز هجرش
 ز اقبال تو فخر آورد بر خلد
 ز فرّ تو کنون شهر نشا بود
 ۱۰۴۷۰ خراسان چون یکی نامه است گویی
 چرا نازش بابوان کرد کسری

یکی را شد سخن معجز چو قرآن
 یکی کرد از خراسان خلد رضوان
 یکی اندر وزارت عین انسان
 یکی را از ملك تمکین و امکان
 بدین آراسته درگاه و ابوان
 بدینا این پناه ملت آن
 خلیفه شا کر و خشنود سلطان
 غریق نعمت تو خان توران
 که بود آن کار بر عقل تو تاوان
 که گشتی زان سخن وقتی بشیمان
 که کاری را دهی ترتیب و سامان
 کشی کردن کشی را زبر فرمان
 اگر باز آید اکنون پور دستان
 نیارد کرد با تو مکر و دستان
 پلنک و شیر در کوه و بیابان
 شوند از هیبت تو کند دندان
 اگر شد فرّ فخر الملك پنهان
 ز دیدار تو گشت آن درد درمان
 ز وصل تو لب ما گشت خندان
 زمین مرو در فصل زمستان
 همی فخر آورد بر مرو شهجان
 در آن نامه هنرهای تو عنوان
 چرا فخر از خورنق کرد نعمیان

که نعمان رفت و فانی شد خورنق
 بنای شکر و مدح تو نکوتر
 بنای تو که آنرا تا قیامت
 نه بامش را گزند از ابر و خورشید ١٥٤٧٥
 نه رنگ و نقش آن آفت پذیرد
 خردمندان چین باشند بانی
 بگیتی زیرکان بسیار دیدم
 ندیدم هیچ زیرک را بدین حال
 ١٥٤٨٠ خداوند همان کردی تو بامن
 من اندر مدح تو آن گویم اکنون
 چنان خواهم کجا مدح تو خوانم
 چو جان افشان همی ممکن نگردد
 چو کردم مدح اسلاف تو مجموع
 ١٥٤٨٥ روان شد شعر من در آل اسحق
 فلک تأخیر و نسیان پیشه دارد
 که هرکاری که دشوارست بر من
 همیشه تا سیاه و تیره باشد
 زمخت روزهای دشمنت باد
 ١٥٤٩٠ همیشه تا که نقصان و زیادت
 قبولت در زیادت باد هر روز
 همه روز تو فرخ باد و میمون
 که کبری رفت و باطل گشت ایوان
 که هستش لفظ و معنی اصل وارکان
 نیارد کرد گردون پست و ویران
 نه بومش را نهیب از باد و باران
 اگر گیرد همه آفاق طوفان
 خداوندان چین سازند بنیان
 بعالم مقبلان دیدم فراوان
 ندیدم هیچ مقبل را بدین سان
 که با حسان پیمبر کرد احسان
 که در مدح پیمبر گفت حسان
 که بفشانم بخدمت پیش تو جان
 کنم پیش از خاطر گوهر افشان
 بمدح تو مزین گشت دیوان
 چو شعر دود کی در آل سامان
 نبندم دل در آن تأخیر و نسیان
 بیک ساعت کنند رای تو آسان
 بعاشق بر شب هجران جانان
 سیاه و تیره چون شبهای هجران
 بود بر ماه و بر گردون گردان
 عدو را زان زیادت باد نقصان
 بایلول و بکانون و بنیسان

تو در صدر وزارت همچو آصف

ملك بر تخت شاهی چون سلیمان

در مدح امیر ارسلان ارغو

ماهر و یا روی در اقبال دارد بوستان
 ۱۵۴۹۰ می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
 ارغوان و گل همی از پرده بنشیند روی
 از گل و مل دستها خالی نباید داشتن
 برک گل بر شاخ گل کوی برون آورده بار
 خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی
 ۱۵۵۰۰ شد دل طاوس شاد از شنید از بهر آنک
 گرنه باد از مشک و ابراز در توانگر گشته اند
 گرنه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
 بوستان اکنون چو بزم خسروان آراستست
 بانک مرغ اکنون همی مارا در آویزد بدل
 ۱۵۵۰۰ یاد بوی بوستان و باده و باد بهار
 هم جهان با ما وهم ما با جهان سازنده ایم
 مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو
 تازه باید روی ما در مهر کز تحویل مهر
 داور دارنده ایران و دارای عجم
 ۱۵۵۱۰ شهریار شهر بند و داور کشور گشای
 آن جهاننداری که از تیغش همی گیرد بقی
 فضل یابد بر زبان چون روی او بیند بصر
 از اجل نبود امان آن را که زو یابد نهیب
 گو یا از مهر و کیش ساعتی اندازه گیر
 ۱۵۵۱۰ تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
 از نبوت چون کشید اندر دهان ازدها
 بی نبوت تیغ او چون ازدها شد روز رزم
 موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش

هر که را اقبال خواهد می خورد با دوستان
 خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
 تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
 جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
 کوهر کوهر بدخش از کوهر کوهر بشان
 دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
 زعفران رنگست و دل را شاد دارد زعفران
 باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان
 ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
 وندرو بلبل غزل خوانست و قمری مدح خوان
 بوی باغ اکنون همی مارا بر آویزد بجان
 یاد روی دوستان و سبزه و آب روان
 شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان
 نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
 تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
 ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
 پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
 آن شکفتنها که مردم را نیاید در گمان
 فخر آرد بر بصر چون مدح او گوید زبان
 وز فلک نبود نهیب آن را که زو یابد امان
 هر که خواهد تا بیند مایه سود و زیان
 قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
 چوب موسی صد هزاران سامری در یک زمان
 صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
 فتح یش آید سبک چون شد رکاب او گران

حجت و برهان این در سال ماضی دیده ای
 باش تا در سال مستقبل بینی بیش از آن
 ۱۰۰۲۰ باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین
 جامه و تاج ولوا و خواندش صاحب قران
 باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج
 گنج باد آورد و گنج کما و و گنج شایگان
 کوس او در روم دهند و تیغ اودر قیروان
 باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر
 بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
 بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
 خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو
 ۱۰۰۲۵ این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن
 گر برین بیعت نبودست اتفاقی پس چرا
 کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
 بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه
 در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
 ۱۰۰۳۰ مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
 هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
 تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال
 در هنر پیشی تو و ایشان در زمان بودند پیش
 شك و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو
 ۱۰۰۳۵ آنکه دورست از تو کردی گوش او را پر خبر
 عالمی اکنون غریق منت و شکر تواند
 شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
 تا که از باد بهاری بشگفت شاخ سمن
 نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
 ۱۰۰۴۰ آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
 لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس
 جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل
 مجلس تو بزم خرم همچنین تا جاودان

پیش تخت تو معزی خواند شکر تهنیت

هم بچشن نو بهار و هم بچشن مهرگان

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران وزباغ بساط دی بر بود چو عیاران
 ۱۰۰۴۰ بشکفت بهار نو شرطست شکار نو ما می و یار نو بر دامن کهساران
 خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
 شد باغ پراز دیبا شد دشت پر از مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار زبوی گل چون طبله عطاران
 بر طالع فرخنده باغ از کهر آکنده وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران
 ۱۰۰۵۰ خوبان بدل یازان از خوبی خود نازان باغمزه چو غمازان با طره چو طرادان
 اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمین مابر گل و بر سوسن تکیه زده بایادان
 اقبال ندیم ما افروخته دیم ما بدخواه زبیم ما دلخسته چو بیماران
 در طبع همه شادی در دست همه رادی وز بخت بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور

شاهی که ستد یکسر جباری جباران^۱

حرف و او

در مدح سلطان

۱۰۰۰۰ آن جهاننداری که اصل دولست ایام او حجت فتح و دلیل نصر تست اعلام او
 بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او بکسلد بیدمان صد دشمن بیک پیغام او
 صنع بزبان آن کند ظاهر که باشد رای او دور گردن آن کند حاصل که باشد کام او
 گر چه احکام منجم محکمست اندر حساب در فتوح و در ظفر محکمترست احکام او
 آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
 ۱۰۰۶۰ کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی تابود چون بندگان گردن توسن رام او
 جان ستاند بی نبرد او هام او از دشمنان راست گویی دست عزرائیل شد او هام او
 تیغ خون آشام تو چون خواست کرد آهنگ جنگ صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
 چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
 و هم او در راه دشمن دام خذلان گسترید هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او
 ۱۰۰۶۵ شهر بار اگر مخالف، جست در کین تو کام نوش نعمت زهر نعمت کردی اندر کام او
 در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او در هزیمت مایه ادبار شد فرجام او
 چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون شد جهان بر چشم او چون دینده همنام او
 از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او
 تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا هر کجا گامی نهاد بر عکس باشد کام او
 ۱۰۰۷۰ هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی زانکه در اعلام تست آسایش اعلام او
 گریخوانی از خطا خان را سوی در گام خویش آتشین گردد ز تمجیل اندر آن اقدام او
 و فرستی یک دو جاوش را سوی قفقر چین مسجد جامع کنند از خانه اصنام او
 رفت نوش روان و نامده هیچ شاه اندر جهان از تو عادلتر از بن هنگام تا هنگام او
 هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد نیست نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

۱۰۰۷۰ جام کیخسروا گر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای نور و شترست از جام او
 خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست اختر فرخنده تو خسرو اجرام او
 همچو کیوان اخترت را بنده و فرمانبرند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
 می خور از دست بقی کز یکدگر زیبا ترست سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
 چون بهار خرم چون وستان تازه کن مجلس میمون خویش از عارض پدرام او
 ۱۰۰۸۰ از شعاع مجلس تو روشنت آیام ما هر که زین مجلس بقاید تیره بادایام او
 هست بیحد و نهایت بانو انعام خدای
 تاجهان باشد تو بادی شاگرد انعام او

در تهنیت عید روزه و مدح سلطان ملکشاه

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
 سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت و دین ز بر نام او
 فال جهان خجسته شد و کار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او
 ۱۰۰۸۰ ایزد مقام دولت او ساخت از فلک جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
 گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده ای در دست شهریار نگه کن حسام او
 گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
 شمشیر نیز او چو برون آید از نیام باشد دل و دو دیده شیران نیام او
 اسب بلند او چو بساید زمین بنعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
 ۱۰۰۹۰ جوید همی کلاه غلامش امیرشاه تا افسری کند ز کلاه غلام او
 آورده ماه روزه بسطان پیام عید سلطان بخیر داد جواب پیام او
 هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
 گویی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او
 کانست کام بنده معز می بمدح شاه گوهر همی برند حکیمان ز کام او
 ۱۰۰۹۰ تا هر که منعست برو واجبست حج جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

بادا مدام عدل شهنشاه روزگار واسوده باد ملك ز عدل مدام او

روژه برومبارك و روزش همه چو عید

كارش بكام دولت و دولت بكام او

ایضاً در مدح سلطان

ای روزگار ساخته آموزگار تو روز جهان برآمده در روزگار تو

تو شهریار و خسرو خلق زمانه ای و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو

۱۵۶۰۰ کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو

در زینهار خالق هفت آسمان تویی خلق زمین بعدل تو در زینهار تو

صاحبقران ملك تویی در تبار خویش داود همچنان بود اندر تبار تو

سعدین را مقابله بودست بر فلك روزی که آفرید ترا کردگار تو

فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود گر بگذرد بکشور چین يك سوار تو

۱۵۶۰۵ ای چون علی و تیغ توماند ذوالفقار دشمن بیاد داده سر از ذوالفقار تو

هر که که آفتاب ترا بیند ای ملك خواهد که اوفند ز فلك در کنار تو

گر بگذری بجانب دریا شهنشها دریا خجل شود ز کف بدره بار تو

در ملت و شریعت پیغمبر خدای نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو

شاهان بر انتظار شکارند خسروا باشد شکار تو همه بر انتظار تو

۱۵۶۱۰ از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار نخجیر بر کشد رده بر رهگذار تو

از روزه آنچه رفت ترا بود حق گزار باقی بود موافق و خدمت گزار تو

زانجا که دین تست زهرمه که نوشود پیوسته ماه روزه بود اختیار تو

تا چرخ را همیشه مدارست بر مدر جز بر سر بر ملك مبادا مدار تو

مداح تو معزی و زاوی شکر لبان

تو یار بندگان و خداوند یار تو

ایضاً در مدح سلطان

۱۰۶۱۰ ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو آراستست مملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهبانی و کس نیست فخر تو شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهست کین تو که همه زهر دارد آب و افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر لشکر او سایه‌ای بود بنگر که بر سر علم تست ماه تو
۱۰۶۲۰ از آفتاب باز نداند ترا کسی گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک آب رونده گرد بشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا ار آید و نثار کنند بر سپاه تو
تابخت جاودان بتو دادست فر و جاه کل پایگان [۹] بهشت کنند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
۱۰۶۲۰ شاهان دل تو هست بهر وقت نیکخواه جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان

فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

در مدح یکی از وزرا

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کرد کار عالم و سلطان روزگار موجود نیست در همه عالم و رای تو
۱۰۶۳۰ مستظهری بحشمت هور و ثور و مکتوب اصلست و نفس پاک دلیل و گوی تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس کز نفس خاست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری در آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدفی درفشان درو دست جواد و خامه معجز نمای تو
 ۱۴۶۳۰ آزادگان شوند ترا بنده بی بها هر که که بنسگرند بفر و بهای تو
 خوشتر ز مرده ظفر و وعده وصال در گوش بندگان سخن دل کشای تو
 در مجلس نوساقی و می حورو کوثرست ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
 گر خلد آن جهانی نسبه است خلق را ا کنون بنقد باری خلدست جای تو
 ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
 ۱۱۶۴۰ پرواز دولست و طواف فرشته کرد سرای پرده و کرد سرای تو
 معلوم رای تست که هستم ز دربار من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
 تحسین کنذ زمانه چو خوانم مدیح تو آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
 هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر امروز عاجز ست ز شکر عطای تو
 کر من زبان خلق ستانم بعاریت شکر عطای تو نگزارم سزای تو
 ۱۰۶۴۰ چون در کف از عطای تو دارم هزار کان خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
 آری هزار جانی زبید ترا ثنا چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
 تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد روز جهانیان ز بقا و لقای تو
 تابنده باد دایم پاینده در جهان چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

هرگز برون مباد سرچرخ چنبری

بك دم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

در مدح خواجه نظام الملک

۱۰۶۰۰ تا دین مصطفی است تو هستی قوام او تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
 هر کس که او امام جهانست در علوم چون بنسگرم تویی بحقیقت امام او
 بر فتح قادرست حسام خدایگان زیرا که هست کلک تو یار حسام او
 از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
 گر قبله شد مقام براهیم در عرب اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

۱۵۶۵۰ بازار کان که دست تو بیند بگاہ جود باشد مجال بر لب دریا مقام او
 تا ابر نوبهاری دیدست دست تو از شرم خوی کشاده شدست از مسام او
 چون مرکبست بخت ترا چرخ زود گردد هستند اختران همه طرف ستام او
 ماه نو و معجره و پروین و فرقدین نعلست و تنک و مقود و زین و لکام او
 بادست مرکب تو که در مدتی سبک بیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
 ۱۵۶۶۰ ابر است بی خلاف که در سیر و در صہیل خیزند برق و رعد ز گام و ز کام او
 گردون مشعبدست و جهان نیست یک زمان خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
 او صید تست اگر چه زمانست صیدا او او رام تست اگر چه جهانست رام او
 از دشمنست همی کشد ایام انتقام تو ساکنی و فارغی از انتقام او
 گردون در امید چو بر دشمنست نیست زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
 ۱۵۶۶۵ دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی جز جان دشمنانست سازد پیام او
 چون روزگار دام حوادث بگسترده جز پای حاسدانت نباشد بدام او
 باد شمال چون سوی دولت گذر کند آرد بمجلس تو درود و پیام او
 چون دولت اهتمام نماید بکار خلق گردد بهمت تو تمام اهتمام او
 هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام باطل شود ز حشمت تو احتشام او
 ۱۵۶۷۰ آنرا که احترام کند رای شهریار افزون شود بحرمت تو احترام او
 کعبه است در گهت که همی خلق روزگار بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
 بیدار را بیاد تو باید گذاشت شب تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
 هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
 جز تو که داند از وزرا در همه جهان رد و قبول شرع و حلال و حرام او
 ۱۵۶۷۵ آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش ایزد کند قبول صلوة و صیام او
 یک هفته کر ترا شود آزاده ای غلام خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
 و چاکری از آن تو بر ما کند سلام باشد همه سلامت ما در سلام او

۱۵۶۸۰ حبل متین بنده معزّی مدیح تست واجب کند بحبل متین اعتصام او
 چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
 از آسمان اگر چه کلام آمد از نخست بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
 ور قوت از طعام و شرابست خلق را شکر و ثنای تست شراب و طعام او
 انگشتی و خط تو بروام او کواست بکشای دست همت و بکزار وام او
 تا کی زخم بجام جم از روشنی مثل يك قطره می زجام تو بهتر زجام او
 می خور زدست آنکه بنفشه است و شکرست زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
 ۱۵۶۸۵ ورحاسدی ملام کند مر ترا همی تو می ستان و باک مدار از ملام او
 تاشاه را نشاط بود چون خورد مدام بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
 رای و کفایت و هنر تو دلیل باد بر دولت مؤید و ملک مدام او
 تا روزگار همچو هیونی بود درشت در دست امر و نهی تو بادا زمام او
 دینی که از علوم تو آراسته شد دست
 تا دامن قیامت بادا قوام او

در مدح سلطان

۱۵۶۹۰ ای آسمان مسخر حکم روان تو کیوان پیر بنده بخت جوان تو
 خورشید عالمی که بهنگام بزم و رزم که زین و گاه تخت بود آسمان تو
 گر در زمان مهدی ایمن شود جهان امروز ایمنست جهان در زمان تو
 هر روز بامداد همی دولت بلند بنده بدست خویش کمر بر میان تو
 هر چند و حی نیست پس از عهد مصطفی و حیست هر سخن که رود بر زبان تو
 ۱۵۶۹۵ از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین هرگز مرا غلط نرود در گمان تو
 اینزد با آشکار و نهان یار تست از آنک با آشکار تست برابر نهان تو
 پشت و لایست و پناه شریعتست شمشیر تیز و بازوی کشور ستان تو
 جایی نماند در همه عالم بشرق و غرب کجا نشد بمردی نام و نشان تو

خاکست و باد بزر و بر کف عدوت را زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
 ۱۰۷۰۰ گویی خلیفه دم عیسی مریمست در بارگاه و مجلس کلک و بشان تو
 گویی ز حربه ملک الموت نایبست در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
 سعدست هر کجا که گران شد رکاب تو فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو
 بس دشمن سبک سر با لشکر گران کاخر سبک شکست ز گرز گران تو
 جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
 ۱۰۷۰۵ و از آن که هست بر سر خوان مدح خوان هزار خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
 هستند امتی همه از اعتقاد دل بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
 چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدای زیرا که بندگان خداییم و آن تو
 باطیع جود پرور تو سازگار بساد هر می که از پیاله شود در دهان تو
 پیوسته باد کنج طرب زیر مهر تو همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
 ۱۰۷۱۰ بادا طراز دولت و رخسار خسروان دایم بر آستین تو و آستان تو
 از روزگار باد ترا صد هزار شکر
 ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

سمنبری که فسونگر شد دست عبهر او همی خلد دل من عبهر فسونگر او
 اگر خلیدن و افسون نباشد از عبهر چرا خلند و افسونگریست عبهر او
 ز عطر خویش همی بند و جادوی سازد دوزلف کوتاه جادو فریب دلبر او
 ۱۰۷۱۵ بمن نکه کن و بنگر که بسته چون شده ام ببند جادویی اندر زبوی عنبر او
 صنوبرست بقدر آن نگار و طرفه بود صنوبری که گل نسترن بود بر او
 چنار بود تن من بپیکر آکنده چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
 بیتی که در سراو هست بارنامه حسن ز شور عشق شد دست این دلم مسخر او
 نه بر مجازست این شور عشق در دل من نه بر محالست این بارنامه بر سر او

۱۰۷۲۰ اگر چه خصم منست آن صنم نکویم من بهیچ حال که یارب تو باش داور او
 هزار سجده کنم پیش آن دوعارض خوب اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
 دلم ربود و بجان گر طمع کند شاید که هست رخت دل من بجمله بر خراو
 چه آفتست که از مادرش رسید بمن مرا بکشت چو او را بزاد مسادر او
 ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید بعقد های گرانمایه کردن و بر او
 ۱۰۷۲۵ ز عقد کوهر او آفتاب را حسدست مگر مدیح امیرست عقد کوهر او
 ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملك که روشنند همه اختران ز اختر او
 اگر خلاف کند باهواش چرخ فلک زهم کشاده شود بی خلاف چنبر او
 ز بهر حشمت نامش سزد بگردون بر مه دوهفته خطیب و مجرّم منبر او
 کرش مراد بود کافری نهد بر سر ز قدر و مرتبه عیوق باید افسر او
 ۱۰۷۳۰ ز خنجرش اجل آید عدوش را گویی طایفه ملک الموت کشت خنجر او
 چه خنجری که چو در رزم آذر فروزد مکابره ببرد آب دشمن آذر او
 چه آذری که زمانی همی جدا نشود ز دیده و دل بد خواه دود و اخگر او
 چو پیکرش بدرخشد ز قلب لشکر میر قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
 زمانه را عجب آید چو آهنین گردد بکار زار درون باره تکاور او
 ۱۰۷۳۵ تکاوری که بکشتی همی کنم صفتش لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
 بگاه جولان همچون عروس جلوه کند ز طرف کوهر و زرین ستام زیور او
 چو سرفرازد و گردش کند بمیدان در سپهر وار بود گردش مدّور او
 بابرماند چون پی نهاد و نعره کشاد بود ز کام درخش و ز کام تندر او
 کرش برانی باد و کرش بداری کوه مرکبست مگر زین دو چیز کوهر او
 ۱۰۷۴۰ که دید کوه که ماند بیاد جنبش او که دید باد که ماند بکوه پیکر او
 بگاه حمله بشبذ بزورخش ماند راست ظهیر دولت پرویز ورستم از بر او
 بزرگوار امیری که راد مردان را چو حلقه در کعبه است حلقه در او

چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه بمهر نور دهد طلعت مژور او
 اگر چه منظر خوبان بود بدیع الوصف ز منظر همه خوبان بهست منظر او
 ۱۵۷۴۰ و گر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر ز مخبر همه نیکان بهست مخبر او
 اگر چه در یاد در فعل خویش هست سخی سخی ترست ز دریا دل توانگر او
 بسان خلد برینست مجلسش گه بزم بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
 بتان خلخ و یغما چو حور عین زد دصف میان خلد برین چون کنار کوثر او
 اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر شدست قدرت من در سخن مقرر او
 ۱۵۷۵۰ چو وقت شکر بود طبع شعر گستر من همی خجل شود از طبع جو دگستر او
 ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست چراغ من ندهد نور در برابر او
 همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ زمانه تابع او باد و بخت رهبر او
 ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
 که هست حشمت و اقبال شاه در خور او

در مدح ابو سعد بن هندو

دو چشم تو هستند قتان و جادو دل و دین نگه داشت باید زهر نو
 ۱۵۷۵۰ نگه چون توان داشتن دین و دل را ز دستان قتان و نیرنگ جادو
 رخت سیم پا کست در زیر سنبل خطت مشک نابست بر طرف ترغو^۱
 بدین مهربانی ببری ز شوهر بدان روی شویی بشویی ز بانو
 بود جای آن چون کنی حلقه زلفت که حورا ترا جای روبد ز گیسو
 ندیدست کس چون تو دار و فروشی که از غمزه دردی و از بوسه دارو
 ۱۵۷۶۰ نزاید همال تو از آل تنکسین نخیزد مثال تو از نسل یبغو
 فرو بسته ای تیر گرد میانت کمان را در آویختستی ز بازو
 ترا خود بشیر و کمان نیست حاجت که تیر و کمانی بمژگان و ابرو

۱- ترغو نام نوعی پارچه ابریشمی است.

که شعر مدّاح خوشگو منم من که بوسه معشوق خوش لب تویی تو
 عجب نیست خوشگوی من که باشم بمدح خداوند مدّاح خوشگو
 ۱۰۷۶۰ گزین شمس دین زین ملک سلاطین اجل سعد دولت ابو سعد هندو
 بزرگی که آفاق و افلاک و انجم بجاه و بزرگیش هستند خستو^۱
 همش رای روشن همش فرّ فرّخ همش خلق زیبا همش خلق نیکو
 جهان قیمت و قدر او کی شناسد چه داند صدف قیمت و قدر لؤلؤ
 عرق گیرد از کین او شخص دشمن چو از زهر گیرد عرق روی خوتو^۲
 ۱۰۷۷۰ سپیدی عجب نیست در کار خصم سیاهی عجب نیست از زاج و مازو
 عدو با تو یکسان نباشد بسیرت که تبت نباشد بمقدار قل هو
 جو کعب الغزالست^۳ پینو ولیکن نه با طعم کعب الغزالست پینو^۴
 بیاید بشعر اندرون مدح و شکر چنانچون بدیگ اندرون ملح و چربو^۵
 بیایند خلق از وطنها بجدوت که جود تو داعی شد و خلق مدعو
 ۱۰۷۷۰ یکی خاطری پاک دارد معزی بمدح تو مملو بشکر تو معشو
 نه چون خاطر بو العلامی معزی که انشا کنند صورتی از خیزدو^۶
 جوان درلنی و چو هندوست نامت منم یدش تو چون یکی پیر هندو
 شود در پناهت چو سدّ سکندر اگر خانه سازم ز تار تندو^۷
 ز صد خواجه آنچ از تو دیدم ندیدم بعصر ملک شاه و ایام ارغو^۸

۱- خستو یعنی مقر و معترف

۲- تصحیح قیاسی و در اصل چوتو ، خوتو ظاهراً شکل دیگری است از ختو (بضم
 اول و تشدید ثانی) و آن شاخ گاوی بوده است که از ترکستان میآورده اند و از آن دسته کارد
 و خنجر میساخته اند ۳- کعب الغزال حلوائی بوده است سپیدرنک ۴- پینو یعنی کشک
 ۵- چربو همان چربی است .

۶- خیزدو یعنی خنفساء که پیلیدی و بدی رایجه مثلست .

۸- تندو یعنی عنکبوت ۸- ارغو همان ارسلان ارغو برادر ملک شاه

۱۰۷۸۰ بیوی وصال بنور جمالت کنم شاد و روشن دل و دیده ارجو
 الا تا که محفوظ (۴) محفوظ را ذی چو منصوب را ذا و مرفوع را ذو
 فلک باد راوی و مدح تو مردی قدر باد قاری و شکر تو مقرو
 هر آن تن که دل فرد دارد زمهرت کفش جفت سرباد و سر جفت زانو
 کهی نیزه بازی تو در رزم بغما کهی فیل تازی تو در بزم جیحو^۱

۱۰۷۸۰ ز فر تو در پیش سلطان بخدمت

قدرخان و قیصر چوقیماز و فرغو^۲

در مدح خواجه فخر الملک

ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
 عید است و همچنان که تو شادی بروز عید شادند ملک و دین بلقا و بقای تو
 ای چون بدر همام و قلم در گفت همای بر خلق فرخست و همایون همای تو
 دولت ندیم تست و خرد همنشین تو تأیید خویش تست و ظفر آشنای تو
 ۱۰۷۹۰ در چشمه وزارت و در بحر مملکت ماند با آشنای پدر آشنای تو
 ای عالم شریف که اندر چهار فصل صافیت از غبار حوادث هوای تو
 پنجاه سال بیش بود کرکنی شمار تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
 پاک و منز هست ز کبر و ربای خلق پنجاه ساله مرتبت و کبریای تو
 آن چیست از کرم که نکرد دست کردگار در دولت و ملوک و سلاطین بجای تو
 ۱۰۷۹۰ فهرست مراسلات رسولان مرسلست احوال روزگار عجایب نمای تو
 تو در ربی و هست بچین و بقیروان نام و نشان و حشمت و فر و بهای تو
 خورشید عالمی تو در خشان ز برج سعد و ز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو

۱- در اصل همچنین است ظاهراً جیفو صحیح باشد که نام یکی از قبایل ترک است در مقابل شما

۲- قیماز و فرغو از اسامی علم ترکی است که بیشتر بر غلامان و خدمتکاران میداده اند

اند و همین علت باین معنی نیز استعمال میشده و در اینجا از آنها همین مفهوم اخیر اراده شده .

چرخ بلند را نبود قدر بخت تو ماه دو هفته را نبود نور رای تو
 در گوش چرخ حلقه سزد نعل اسب تو در چشم ماه سرمه سزد خاك پای تو
 ۱۰۸۰۰ صد آفتاب مضرو صد بحر مدغمست زیر زره و درعه و بند قبای تو
 در جود اگر ترا بگوا حاجت او فقد آتاز میزبانی تو بس گوی تو
 یکساله دخل قیصر و فغفور و رای هست يك روزه در ضیافت خسرو عطای تو
 چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
 کربلا سوز ز کند از مس بکیمیا رای و کفایتست و هنر کیمیا ی تو
 ۱۰۸۰۰ در حل و عقد همبر تو فیک ایز دست تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
 معیار نفس و خاطر مردان عالمست نفس شریف خاطر مرد آزمای تو
 حال مخالفان تو از رنج کاسته است تا دیده اند طلعت راحت فرای تو
 نا که ربود دولت تو دشمنانت را پاینده باد دولت دشمن ربای تو
 هر چند برو قار و حیا خشم غالبست برخشم غالبست و قار و حیای تو
 ۱۰۸۱۰ بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند شاید که آن زبان نبود بی دعای تو
 ارجو که جاودانه بمانید همچنین تو در وفای شاه و ملک در وفای تو
 ایدون گمان برم که بهشتی صورتست چون بنسگرم بصفه کاخ و سرای تو
 ایزد ز نقش صورت روی بهشتیان کوبی بیا فرید جهانی برای تو
 معلوم رای نیست که هستم ز دیر باز من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
 ۱۰۸۱۰ خواهم که بر شود سخن من بر آسمان تاباشد آن سخن ز بلندی سزای تو
 هر چند از عطای تو حشمت فزون شود از صد عطا بهست مرا يك رضای تو
 این فخر بس مرا که بزرگان روزگار بر من ثنا کنند چو گویم تنای تو
 تا پادشاه تن بهمه وقت دل بود از تو بشکر باد دل پادشای تو
 عید تو باد فرخ و هر روز عید باد در خدمت تو بر خدم و اولیای تو
 ۱۰۸۲۰ امروز عز و جاه جزای تو از فلک فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
 تو شاهرا مشیر و مشیر تو بخت نيك تو که خدای شاه و معین که خدای تو

حرف هاء

در مدح سلطان ملک شاه

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
۱۰۸۲۰ اصل شاهی گر هنر باشد نویی اصل هنر پشت شاهی گر سپه باشد نویی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند و ای زامن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
دوستان را همی بینم ز دوران چار چیز سعد بخت و زور چرخ و فر مهر و نور ماه
ای شهنشاهی که هستی داو و یزدان پرست ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزندی وزیر خویش آن وزیر نیک بخت و کدخدای نیک خواه
آن وزیری که همه صافی کنند ملک جهان آن وزیری که همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تار و زحشر دوده و اعقاب فخر الملک را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بنندگان تو چنین دارند جاه و منزلت چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گستراند هر که او دارد هنر آب جیحون بگذراند هر که او داند شناه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
۱۰۸۴۰ در سعادت باد یا هر جا که باشد روز و شب در سلامت باد یا هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تاجهان ماند بمان

همچنین از بخت شاد و همچنین بر بخت شاه

در شکار پادشاه

شهریارا بر سر دولت نشاری کرده در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
 ماشنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار روزگار ما به از هر روزگاری کرده
 جسته ای شکر خدای و کرده ای دین را عزیز نیک نامی جسته ای شایسته کاری کرده
 ۱۵۸۴۰ پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
 در جهان داری حصار از سنک و آهن ساختند تو ز بخت و عدل و دینداری حصار کرده
 تا ترا دادست یزدان هیبت و فر علی تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده
 کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
 بینم اندر لشکر تو صدهزاران شیر زر هریکی را رستم و اسفندیاری کرده
 ۱۵۸۵۰ درهمه کاری ترا میون و فرخنده است قال لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
 چون سپهری کرده ای خاک زمین از نعل اسب و ز سپاهت دشت را چون کوهساری کرده
 من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
 ای خداوندی که بخت تست برگردون سوار بنده را بر مرکب دولت سواری کرده
 کوش دولت بشنو و چون من ثنا گویم ترا کز هنر در کوش دولت کوشواری کرده
 ۱۵۸۶۰ تاجهان باشد بمان در زینهار کردگار زانکه در گیتی بشاهی زینهار کرده
 با سعادت باشیا هر جا که باشی نیکبخت
 کز سعادت بخت را آموز گاری کرده

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاء بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
 نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک عماد دین خداوند حق عبید الله

- بلند همت و کوتاه دست دستوری که قدر چرخ بلند ست پیش او کوتاه
 ۱۵۸۶۰ مقدمست و منزّه ز عار و عیب چنانك بیمبران زدروغ و فرشتگان ز گناه
 صحیفه هنرش بی کرانه دریاییست که وهم ازو نتواند گذشت جز بشناه
 بخط عدل و سیاست بروی عالم پیر نوشت همت او: « میتاً فأحییناه »
 میان بادیه قهر در شب بدعت زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
 چوماه دولت او زاسمان ملك بتافت زمانه باز ره آمد بروشنایی ماه
 ۱۵۸۶۵ جباه ناموران را همی ببوسد چرخ که پیش او زمین بر همی نهند جباه
 ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
 رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
 ز گنج چون بسعادت نهاد روی بری فلك سپرد بدو گنج و ملك و افسروگاه
 عنایت ابدی بر میانش بست کمر سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
 ۱۵۸۸۰ خجسته رایت منصور دور بود هنوز که نصرت و ظفر افتاده بود در افواه
 چو وقت نصرت و گاه ظفر فراز رسید بیامدند قضا و قدر ز پیش سپاه
 بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت بچاره باز نگردد قدر چو آمد گاه
 ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر ز گوشمال قدر بد سگال گشت تباه
 همه جهان بزمانی بدل شدای عجیبی
 ۱۵۸۷۵ همان که دام همی ساخت بسته گشت بدام همان که چاه همی کند درفتاد بچاه
 چگونه باشد حال کسی که گاه حیات بچشم طنز و تهاون کند بخلق نگاه
 بعاقبت چون کالی شود میانه خلق دروغ او نخورد يك تن و نگوید آه
 سموم خشم تو و زمهریر کینه تو بر آن زمین که رود روزرزم و باد افرا
 معاندان را در استخوان بسوزد مغز مخالفانرا در پشت بفراند بساه
 ۱۵۸۸۰ ز بهر جامه خصمان و نیکخواهانت همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور یکی کلیم همی بافد و یکی دیبام
سیاس و شکر خداوند را که کار جهان بتوسپرد و جهان کرد خلی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت حشمت فروز بدعت سوز تراست دولت نعمت فزای دشمن کاه
۱۵۸۸۰ عنایت دو محمد بست در دو جهان که داشتی بهز دین و ملک هر دو نگاه
ترا بروز شمار آن محمد ست شفیع ترا بروز نبرد این محمد ست پناه
رواست گریبکنم حال خویش را تقریر که هست رای تو از حال من رهی آگاه
کنون که بادل بکته پیش آمده ام چه غم خورم که قدم شد ز حادثات دوتاه
چو پشت باز نهادم بکوه دولت تو چه باک دارم اگر باد برد خر من کاه
۱۵۸۹۰ همی کنم بری آن خواب را کز خون تعبیر که در مه رمضان یار دیده ام به راه
ز بهر مجلس عالیت کرده بودم جمع مدایح و غزل خوش زیاده از پنجاه
شد آن ز دستم و اشیاء آن بدستم نیست چگونه باشد در یتیم را اشیاء
همیشه تا که بلرزد بروزگار بهار [کنار] درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
زدور دانش تو تازه باد دولت و دین چو از نسیم درخت و چو از میاه گیاه
۱۵۸۹۵ خجسته بادت روز و خجسته بادت شب خجسته بادت سال و خجسته بادت ماه

ز جاه تو همه آزادگان رسیده بمال

ز مال تو همه فرزندان رسیده بجاه

در تهنیت عید مهرگان و مدح ملکشاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
بندگانش مهر و ماهند و ز فرخ طلعتش روز ایشان هست فرخ تر ز جشن مهر ماه
یک تنست او از عدد و ز نصرت و تأیید هست عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
۱۵۹۰۰ نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار نه بلك اندر زمین زادست چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن در خداوندی و شاهی نیک رای و نیک خواه

ملك بى حد و سپاه بى گران دادش خدای این چنین شه را نشاید جز چنین ملك و سپاه
 خسروی اورا سزاوارست كز فرهنگ اوست قیمت تاج و نگین و تیغ و تخت و بارگاه
 هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر بى مبارك رای او سوی سعادت نیست راه
 ۱۵۹۰۵ روی نصرت رادم شمشیر او دارد سید روی دشمن را بى شبرنگ او دارد سپاه
 وعده خلد و وعید حشر بنمایند همی دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
 خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
 خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای رومیان از ترس تبر او همی گویند آه
 ای بجنب رای تو رای بد اندیشان خطا ای بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
 ۱۵۹۱۰ ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ ای زبیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
 از تو دارد هر کسی در ملك و دولت نام و نان وز تو دارد هر کسی دردین و دنیا عز و جاه
 گرسراز شادی ییغرازی کنون و قنست وقت و رخ از عشرت ییغروزی کنون گاهست گاه
 خاصه كز باد خزانى هم ییاغ و هم براغ شنبلیلی شد درخت و زعفرانى شد گیاه
 رنگ را اندر كمرها تنك شد جای گریز ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه
 ۱۵۹۱۵ در چنین فصلی سزد گرجام می داری بكف در چنین وقتی سزد گرجام می داری نگاه
 در همه وقتی تو دل یكتاه داری بیش حق باد بیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
 تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
 خشم تو مانند آتش باد و گراهان چو نی

کین تو چون باد صر صر باد و بدخواهان چو کاه

در مدح خواجه مؤید الملك بن نظام الملك

كشاده روی و میان بسته بامداد پگاه فرو گذشت بكویم بتی بروی چو ماه
 ۱۵۹۲۰ اگر زمهر بود بامداد نور جهان ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه
 مهی که بود بقدر سرو دلبران سرای بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
 دوزلف چون دوشب و ماه در میان دوشب جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
 چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید بگرد او دو رسن تافته زمشك و سپاه
 هر آینه که زمشك سیه رسن باشد هر آن گهی که زسیم سیمید باشد چاه

- ۱۵۹۲۰ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی
دو زلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخوته
نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند
دوتاه پشت شدم پیش آن دو زلف دوتاه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون جادو هست
که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من
غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
اگر ز هجر جفا جوی گمر هست دلم
بآفرین خداوند باز یابد راه
بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک
شهاب دین سر آزادگان عبیدالله
مفسری که مفسر بدوست آیت حق
مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر
چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
بسا فقیر که از جاه او رسید بمال
بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
بجذب همت عایش اگر قیاس کنی
چو آفتاب و چوسیم نپهره اندر گاه^۱
سخرای مرده بدوزنده گشت و از کر مش
درست گشت بدو: « میتاً فأحییناه »
ایاضمیر توشادی گشای و انده بند
و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم
که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
چو آسمان و زمین تابعد ایزد را
زمانه حکم ترا تابعت بی اکراه
بمحکم خواندن تذکیر و خواندن تأیث
مهمت غلام سزد آفتاب زبید داه
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
نجوم السنه کردند و بر جها افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو یادداشت و یادافراه
بوقت آنکه تولد همی کند فرزند
بپشت خصم تو اندر بریده گردد باه
چنانکه نیست کف تو ز جود خالی نیست
سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
۱۵۹۴۰ مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل
چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست آنکه نام و نامه خویش
بدست کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه

۱- این گاه بمعنی کوره زرگری است

۱۵۹۲۰ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی دوزلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخوته
 نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند دوتاه پشت شدم پیش آن دوزلف دوتاه
 چو عشق اودل مسکین من پر آتش کرد فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
 مگر که کار فراقش فسون جادو هست که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه
 اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
 ۱۵۹۳۰ اگر ز هجر جفا جوی گم هست دلم بآفرین خداوند باز یابد راه
 بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک شهاب دین سر آزادگان عبیدالله
 مفسری که مفسر بدوست آیت حق مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
 کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
 بسا فقیر که از جاه او رسید بمال بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
 بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی چو آفتاب و چوسیم نپهره اندر گاه^۱
 سخای مرده بدوزنده گشت و از کر مش درست گشت بدو: « میتاً فأحییناه »
 ایاضمیر نوشادی گشای و انده بند و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
 بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
 چو آسمان و زمین تابعد ایزد را زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه
 ۱۵۹۴۰ بحکم خواندن تذکیر و خواندن تائیت مهت غلام سزد آفتاب زبید داه
 عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو نجوم السنه کردند و برجها افواه
 موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو یادداشت و یادافراه
 بوقت آنکه تولد همی کند فرزند پشت خصم تو اندر بریده گردد باه
 چنانکه نیست کف تو ز جود خالی نیست سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
 ۱۵۹۴۰ مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
 هم از کفایت تست آنکه نام و نامه خویش بدست کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه

خیال دولت تو گر بکوه در نگردد کلاب بر دمداز چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت در گذرد همه زمرد سبز آورد بجای گیاه
وگر زفر تو بر روبه اوفتد اثری ز شیر شرزه خورد شیر بچه روباه
بزرگ بار خدایا گناه من منکر نگاه کن کرم خویش و در گذرز گناه ۱۵۹۰۰
اگر بنزد تو آییم سزد که آمد وقت وگر مدیح تو گویم سزد که آمدگاه
وگر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکیست خدای عز و جل بس برین حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب ولایت را ز سعادت همیشه باد پناه ۱۵۹۰۰
بدولت اندر خوش باد روز تو از روز بنعمت اندر به باد ماه تو از ماه
ثنا کران همه بر مدح تو گشاده زبان سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ

ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

حرف یاء

در مدح سلطان سنجر

مخوان فسانه افراسیاب تورانی مگوی قصه اسفندیار ایرانی
 ۱۰۹۶۰ سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی که ختم گشت بد و خسروی و سلطانی
 معز دین خدای و خدایگان جهان که تاجهان بود اورا سزد جهانبانی
 ستوده سنجر سلطان نشان که هست اورا دل سکندری و دولت سلیمانی
 شهی که بر در غزنین بیک زمان بگرفت همه ولایت شاهان زاوستانی
 شهی کزو شه غزنین و خان ترکستان نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
 بهر چه رای کند رایش بود منصور زهی سعادت و تأبید و فر بزدانی
 غبار موکب او را همی برند نماز بر آسمان بلند اختراش نورانی
 خدای عز و جل چون بر آسمان وزمین بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
 همال او دگری در کمال عقل و هنر نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
 کجا سعادت و اقبال او پدید آید شود جلالت و فر ملوک پنهانی
 ۱۰۹۷۰ چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود در افشانی
 لقای اوست نشاط دل مسلمانان که روشنست باو دیده مسلمانی
 بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
 نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد چوبوی یوسف چشم رسول کنعانی
 سپرد زیر قدم تخت و گاه محمودی گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی
 ۱۰۹۷۵ عراق را فرزند از نهیب و هیبت آنک سوی عراق کشد لشکر خراسانی
 نماید دبر که فغفور چین و قیصر روم کنند بر در او حاجبی و درباری
 ایا مدیح تو سرمایه سخندان و یا فتوح تو پیرایه سخندانی

کدام شاه سراز خط کشید و کین تو جست که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
 نهال کین تو در هر دلی که کشته شود بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
 ۱۵۹۸۰ دلیل نصر توبس بر شکستن سه مصاف امیر دادی و عرنیچی و قدر خانی^۱
 سنان نیزه تو روز رزم کرد روان ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
 هر آن نفر که ترا بنده و دهی نشدند بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
 بتیغ و بازو يك نیمه بستدی ز جهان بجز بخت دگر نیمه نیز بستانی
 جهان سیاه کنی بر عدوی چو کان شبه بدان تکاور شیرنك صبح پیشانی
 ۱۵۹۸۵ هر آن کسیکه سراز حکم تو بگرداند بر آب دیده او آسیا بگردانی
 شکار کردن و رزمست و بزم کارشهان تو آن شهی که بیک روز هر سه توانی
 زملك پادشهی را سبك بر انگیزی بجای او دگری را بملك بنشانی
 اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات تویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
 نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو بسان عالم باقیست عالم فانی
 ۱۵۹۹۰ چنانکه بود ز کینت گرفته جان عدو کشفته بود چمنها زباد آبانی
 کنون چنانکه زمهرت شگفته جان ولی شگفته گشت گلستان زباد نیسانی
 چو آسمان بزمین جامه بهاری داد هوا ازو بستد جامه زمستانی
 جمال خویش چمن را بعاریت دادند بتان خلخی و لعبتان کاشانی
 زند نعره همی کبك وفاخته همه شب ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
 ۱۵۹۹۵ دهان لاله چو از ژاله پر شود کوبی که در عقیق بمانیست در عمانی
 همی شود چمن باغ پر گل و ریحان بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
 ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
 ز بهر جود تو در آب و سنك صنع خدای نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی

۱- اشاره است به جنگ سنجر با امیر داد حبشی و با کسی دیگر که

قرائت نام آن بعلت خرابی نسخ میسر نشد.

قرین هر گزمت نعمتیت قارونی بزیر هر سخت حکمتیت لقمهانی
 ۱۶۰۰۰ بخاک پای حکیمان تو سر افرازد اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی
 چنانکه بنده معزئی بجان ثنا گزمت دعا گزمت ترا جان بنده برهانی
 همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر بآن صفت که گلاب از گل سپاهانی
 چو در قنوج تو دیوان اورسید بچرخ چرا بدو نرسیدست مال دیوانی
 همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن که در زمانه نسازد چنو بنا بانی
 ۱۶۰۰۵ اگر بناها ویران شود زار بهار بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
 اگر بماند تاجاودان کسی بجهان ترا سزاست که تاجاودان همی مانی
 بیزم جامه لاهو و طرب همی بوشی برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
 سپه همی کشی و مملکت همی گیری جهان همی خوری و کام دل همی رانی
 چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
 ۱۶۰۱۰ ز ملک و دولت و شاهی تو باش بر خور دار

که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایضاً در مدح سنجر

ایا شهر یاری که صاحب قرانی ز جد و پدر یادگار جهانی
 ملک شاه و الب ارسلان را تو فخری که پیش از ملک شاه و الب ارسلانی
 خداوند روی زمینی ولیکن بهمت زیادت ز هفت آسمانی
 جهان بان از آنی که بخت جوانت فراوان هنر دادگاه جوانی
 ۱۶۰۱۵ از آن هر هنر پادشاه زمینی وز آن هر هنر شهریار زمانی
 یکی زان هنرهاست مردی و رادی اگر خصم بندی و کشور ستانی
 دگر دانش و دین و عقل و شجاعت دگر عدل و انصاف نوشیروانی
 چو تو بی قرینی ز چندین هنرها همه زیبدت نام صاحب قرانی
 نو این مملکت رایگانی نداری « فلک مملکت کی دهد رایگانی »

- ۱۶۰۲۰ فروغت اوصاف - شهنامه - تو - از اخبار - شهنامه - باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلاق که تو در دو چشم خلاق عیانی
دروغت لغتی از اخبار بیشین چنینست فرزندگان را گمانی
هر آن کس که اخبار فتح تو خواند دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که بیلان زاولستان را گرفت بشمشیر هندوستانی
۱۶۰۲۵ کشادی عراقین و شام و عرب را با سبب بیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت بگیتی ستانی و سلطان نشانی
آتش همی آب را بر کساری و ز آمن هوئی برق بیرون جهانی
چو تو ابر دستی و آتش جسمی چو تو برق تیری و آتش کمائی
هنو را تو در هم تو خیزد معالی سخن را ز نام تو خیزد معانی
۱۶۰۳۰ یکی بیت تغزست من رود کی را که اندر جهان تو سزاوار آئی
" نه جز عیب چیز نیست کان تو نداری نه جز غیب چیز نیست کان تو ندانی "
چو در رزم تیری برانی ز شست زخون بر درو دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدست ز دست سخی زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را که نزد موفق مکرر میهمانی
۱۶۰۳۵ چو نعمت ز جود تو دارد موفق پس اور میهمانست و تو میزبانی
یکی میزبان همه عالمی تو که سلطان بخشنده مهربانی
همی تا ز آب حیات آدمی را بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیات گویی ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم نشسته بیروزی و کامرانی
۱۶۰۴۰ ز امر تو شاهان نشسته شاهی ز دست تو خانان نشسته بخانی
زخون عدو لاله کون روی نیست
زخون رزان روی تو ارغوانی

در مدح سلطان

چو توندید و نبیند زمانه سلطانی
 فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی
 هر آن کسی که پرستد بجز توشاهیرا
 ۱۶۰۴۰ بغرب تابع فرمان تست هر ملکی
 بشرق بنده فرمان تست هر خانی
 عراق و رومی با شمی و خراسانی
 بجای هر شهری کردگار گیهانی
 بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
 که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
 صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
 بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
 که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
 چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
 ۱۶۰۵۰ اگر چه ایزد سرهنک کرد با فرهنک [کذا]
 بدولت تو همه نعمتی و احسانی
 که داد وی را یک هفته چون تو مهمانی
 و گر بدی بدل هر یکی دگر جانی
 ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
 نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست
 ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست
 خدای حافظ تو باد وان فرزندان
 مباد هرگز در مجلس تو اندوهی
 ۱۶۰۶۰ تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد
 برون زحشمت و فرمات هیچ فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین

که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

در مدح سلطان ملک‌شاه

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی
 ملک را سلطان تویی و تخت را افسر تویی
 آن کجا خاتم بود شایسته خاتم تویی
 ۱۶۰۶۵ گریه حاضر نیست حیدر در عرب باذوالفقار
 آنکه او در نصرت دین هدی بندد کمر
 و آنکه او از حوزه اسلام بردارد ستم
 از چلیا و بت و بتگر نگوید کس بروم
 آنکه گرد از قیصر رومی بر انگیزد بتیغ
 ۱۶۰۷۰ هفت کشور را تویی سلطان ولیکن روز فتح
 عاجزست از قدر و مقدار تو وهم آدمی
 ای جهان‌داری که خورشید فلک موکب تویی
 چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی
 در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو
 ۱۶۰۷۵ رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود
 زر و سیم و خطبه و منبر سر افرازد بتو
 خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند
 هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
 خسروا شاهان گر آمد عمر برهانی بسر
 ۱۶۰۸۰ جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
 گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق
 چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان
 تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد
 ز آنکه اسلام و معز دین پیغمبر تویی
 دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
 آن کجا افسر بود شایسته افسر تویی
 در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
 و آنکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
 و آنکه او جزیت نهد بر گردن قیصر تویی
 تا که قوار چلیا و بت و بتگر تویی
 و آنکه بنشانند بروم اندر یکی لشکر تویی
 در میان هفت کشور هفتصد کشور تویی
 تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
 وی شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر تویی
 چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
 سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی
 تا بهمت بزم را بخشنده گوهر تویی
 تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
 ز آنکه سلطان نکو کار رهی پرور تویی
 کی نیشابور از بهشت عدن خرم تر تویی
 تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
 پیش سلطان جهان حق مرا حقور تویی
 بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی
 آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی
 ز آنکه شاه عدل و سلطان سخا گستر تویی
 یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار
 ز آنکه دین و ملک را دارنده و یاور تویی

در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان

شاهها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی وز فرخی و شادی آورد کاروانی
 گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد از عدل تست مارا امروز مهرگانی
 دیدار تست مارا روشن چو آفتابی ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
 فر تو هست گویی در هر سری چو چشمی مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
 گردون چو تو نیارد در ملک شهر یاری کیتی چو تو نبیند بر خلق مهر بانی
 ای بر حصار دولت عدل تو کو توالی وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
 آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی وان کیست کو بمردی بر تو کشد کمانی
 بی حکم تو نغرد شیری بمرغزاری بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
 گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی ورقوم روم یابند از تیر تو نشانی
 در مصر کس نبیند خصمی و بد سکالی در روم کس نیابد دونی و بد کمانی
 ۱۶۰۹۵ از در گهت غلامی وز حاسدت سپاهی از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی
 هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا در چشم بد سکالت تیر است یا سنانی
 هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو صد درد بیش دارد زیر هر استخوانی
 از خدمت تو سودست ایشاه بندگانرا هرگز نبود کس را در خدمت زبانی
 اجرام آسمانرا گشتست همت تو فرخنده راز داری پیروز ترجمانی
 ۱۶۱۰۰ شاها خدایگانا از گفتن مدیحت پر عنبرست و گوهر پیش تو هر دهانی
 از فر دولت تو نشکفت اگر بیبارد عنبر ز هر دهانی گوهر زهر زبانی
 بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
 بادی چنین که هستی شایسته کامکاری بادی چنین که هستی شایسته کامکاری

تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب

بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

ایضاً در مدح سلطان

۱۶۱۰۵ ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقیات
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود
بشمیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد
۱۶۱۱۰ کجا ملکست تا ملکست در توران و در ایران
چه بایدیش ازین برهان که نام خویش جاویدان
معجم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری
ز نعمت نیکخواهان با حریفان طرب داری
ز مهر توحید خیزد ز کین تو ظلم زاید
۱۶۱۱۵ بدانیشان ملت را حریف اندر بلا داری
بهر روزی روی هر جا و باز آبی پیروزی
خدنکت مرغ پرنده است و اسبت باد پیونده
حدیث و قصه اسفندیار و روستم تا کی
ترا توان برابر کرد با ایشان معاذ الله
تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندریم
تو آن شاهی که طاغوتگاه قسبان و رهبانان
صد و هشتاد فتح از خویش داری یش در گیتی
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی
عزیز و مجتشم آنکس بود در دین و در دنیا
اگر باغ ارم جایست کنزوی دل شود خرم
وگر بیت حرم حصنست کانجا ایمنی باشد
بأنصاف و بعدل اندر چنانی تو که گر خواهی

بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
که تو در کف پرزم و بزم شمشیر و قلم داری
که عالم سر بسر پیموده در زیر علم داری
بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مصور دست گوهر بار از جود و کرم داری
ز محنت بد سگالان را ندیمان ندیم داری
ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
نکو خواهان دولت را غریق اندر نعم داری
که بهروزی سپه داری و پیروزی چشم داری
مطیعت گشت مرغ و باد گویی مهرجم داری
تو در لشکر هزار اسفندیار و روستم داری
که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری
که تیغی همچو گردون ویمینی همچویم داری
بشمیر صنم و اربت چه خالی از صنم داری
وگرچه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
بقست کردن روزی تو پنداری قسم داری
از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
که او را تو باقبالش عزیز و محترم داری
تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم داری
تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری
میان یشه ضیغم را نگهبان غنم داری

بتو معلوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان سزدگر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
 ۱۶۱۳۰ بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را بشادی و نشاط خویش بی بیمار و غم داری
 همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم
 که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان ملک‌شاه

فر خنده باد و میمون بر شاه عید اضحی سلطان جلال دولت خسرو معز دینی
 شاه‌ی که بنده دارد افزون و صد هزاران هر یک بجاده و حشمت چون کیهن باد و کسری
 شاه‌ی که شخص دشمن یازده شود زنیفش چون آنکه که طور سینا از پرتو تجلی
 ۱۶۱۳۵ شاه‌ی که در حسامش خیره شوند اعدا چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
 بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت فرش زفر مهدی عدلش ز عدل عیسی
 چرخست شهر یاری و این شاه کوکب لفظست پادشاهی و آثار شاه معنی
 دعوی خسروان را برهان شد دست تیغش اینت بزرگ برهان و اینت بزرگ دعوی
 کردن گشایان مشرق لشکر گشایان مغرب هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
 ۱۶۱۴۰ اصل بقااست مهرش اصل فناست کینش آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی
 مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن حوران سیم تن را ایوان اوست مأوی
 هر کس که در قنوت قنوی کند ز دولت از جود شام عالم باید جواب قنوی
 هستند ابر و دریا بخشنده بر خلا بق گوئی همی ستانند از جود شاه اجری
 اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر از تن شدند لاغر و ز غم شدند فربهی
 ۱۶۱۴۵ هر کو بدار دنیا فرمانبرست شه را والله که رستگاری یابد بدار عقبی
 و آنرا که بد سگالد بر خسرو زمانه هرگز زمانه ندهد او را بخیر بتری
 بر آفرین سلطان چون من زبان کشایم اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
 وز غایت بلندی چون مدح اوسگالم شرم رسد بنشره شرم رسد بشهری
 اینست وصف بستان از باد نوبهاری دلبر چون نقش آزر زیبا چو صدف مانی

۱۶۱۵۰ تا ابرهست گریان تاباغ هست خندان آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی
بخت بلند یارش ایزد نگاهدارش
بر عمر و روزگارش فرخنده عید اضحی

در مدح ملک شاه

۱۶۱۵۰	سایه ابر دست شاه جهان سید خسروان ملک سلطان شهریاری که رای روشن او هرگز آن آینه نگیرد زنگ خشم و تیغ شه خدای پرست زاهن تیغ شاه گوید آم	آفتاب اندرین خجسته سرای بر نهاده کلاه و بسته قبای آفتابی که هست ملک آرای شاه مکار بند کار گشای چون یکی آینه است عدل نمای کس نکوید که آینه بزدای گر ببیند حسود یاره سرای زانش خشم شاه گوید وای
۱۶۱۶۰	مختصر چند بیت خواهم گفت میهمانان و میزبانان را دیده ای با شنیده ای هرگز میهمان چون خدایگان جهان آن وزیری که دولت او را گفت آنکه از مذہبش درست شدست نه عجب کر بفر دولت شاه بکشاید بقصد خانه خان	اندرین بزمگاه روح افزای دیده اند و شنیده در همه جای ای جهان دیده زمین پیمای میزبان چون قوام دین خدای هم همی بخش و هم همی بخشای قول صاحب حدیث و صاحب رای این مبارک وزیر عالی رای بستاند بقهر رایت رای
۱۶۱۷۰	دیر زی ای شهنشه عالم بر سعادات تو که ساید دست	ای ولی پرور عدو فرسای با مباحث تو که دارد پسای

تا که اندر لغت همی خوانند ماه را در زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان تا بیاید زمین تو نیز بیسای
هوش تو سوی شادی ورامش
کوش تو سوی چنگ و بریط و نای

در مدح سلطان

۱۶۱۸۰ اگر بداد بود نام شاه دادگری و گر بتاج بود فخر شاه تا جوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی چو روز رزم شود آسمان با کمری
فلک نیی و بقدر بلند چون فلکی عمر نیی و بعدل تمام چون عمری
موافقت مراد ترا قضا و قدر مگر وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود تو آفتاب جمال و ستاره هنری
و گر بیاید خشنودی خدا و پدر تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست نبینم از دو برون رسم ملک و دادگری
اگر بقول تناسخ سکندری ملکا و گر بقدرت باری سکندر دگری
ز کوه تو چو داود زان بود فرزند که تو نبیره داود ارسلان گهری
اگر بدوات عالی نشسته ای بر تخت همی بهمت عالی ز عرش برگذری
۱۶۱۹۰ ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و شهر گشاد بیاد داد سر خویشتن ز خیره سری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود تو در سرای سعادت نشسته با پسری
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذرست از کمانگروه تو تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند اگر بچشم سیاست با آسمان نگری
۱۶۱۹۵ چنانکه فضل خدای جهان ترا سپرست بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان خربد و فروخت که ز سرخ فروشی و نام نیک خری

هر آن وطن که دروسایه سعادت تست بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
 همی نگار شود روی حور فرش ترا بر آن امید که يك راه روی اوسپری
 ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش همان بهست که رامش کنی و باده خوری
 ۱۶۲۰۰ گشاد بنده معزی در خزانۀ شعر نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
 مدایح تو بلفظ دری همی گوید که از مدیح تو یا کیزه گشت لفظ دری
 همیشه تا که بودار غوان و مرزنگوش بسان عارض و زلفین ترك کاشغری
 بقال نيك ترا باد لهو و سور و سرور مخالفان ترا باد مراک و مویه گری

ز مشتری نظرت باد وز فلک طاعت

که شهریار فلک رای مشتری نظری

در مدح سلطان ملک شاه

۱۶۲۰۰ شهنشه ملک شاه الب ارسلانی جهان را خداوند و صاحب قرانی
 باصل و نسب پادشاه زمینی بعدل و هنر شهریار زمانی
 شه شیر بندی و کشور گشایی شه ملک بخشی و گیتی ستانی
 بدیدار روشن تر از آفتابی بمقدار عالتر از آسمانی
 چو تقدیر بر نيك و بد کامکاری چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
 ۱۶۲۱۰ قباد دگر در میان قبایی جهان دگر در میان جهانی
 بشمشیر آفاق را کد خدایی بتدبیر اجرام را ترجمانی
 برزم اندرون شیر کوهر نمایی بیزم اندرون ابر کوهر فشانی
 چو تو رایگانی دهی زر و کوهر بدانیش تو جان دهد رایگانی
 اگر قهرمان هنر عقل باشد تو اندر هنر عقل را قهرمانی
 ۱۶۲۱۰ تو اندر دل شهریار ضمیری تو اندر تن بختیاری روانی
 ز خارا همی نیزه بیرون گذاری از آهن همی تیر بیرون جهانی
 ترا کعبتین ظفر داد دولت همی مهره فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره و دور گردون
 تو گردون و سیاره در دست داری
 ۱۶۲۲۰ گرفتگی بکش سال ایران و توران
 بگیری دگر سال هندوستان را
 فلک مژده دادست مرحاجیان را
 ایا پادشاه جهان بخش عادل
 که از اتم پادشاهی بیاید
 ۱۶۲۲۵ کند نام او فتح را رهنمایی
 اگر راست باشد حدیث پیمبر
 ز عدل تو اندر میان بیابان
 بجایی که با بیم رفتی مبارز
 نداند کس اندیشه خویش در دل
 ۱۶۲۳۰ گر از تو پرسد کسی راز عالم
 معانی بنام تو نازد همیشه
 بگاه جوانی ترا شعر گوید
 همی تا کل بوستانی بروید
 همی تا می ارغوانی بخندد
 ۱۶۲۳۵

بماناد با فرخی و سعادت

دل و دولت و عمر تو جاودانی

ایضا در مدح سلطان ملک شاه

سمنبر را صنما یار غمگسار منی ستاره سپهری آفتاب انجمنی
 بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی بمو کب اندر گویی که سرو در چمنی
 ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی

بروی خوب شدی چون بیمبر چاهی مگر بیمبر چاهی تویی که چه ذقنی
 خوشست یاسمن و عنبر نوای دلبر بموی عنبر ناب و بیوی یاسمنی ۱۶۲۴۰
 ندید هیچ کسی سنك در میانه سیم چرا تو سنك دلی ای نگاروسیم تنی
 خمیده داری زلفین و تنك داری چشم بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
 بغمزه دل بری وجان ربابی از مردان مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
 خدایگان همه خسروان معز الدین که روز رزم کند تیغ اوسیه شکنی
 یکی بگوهر تیغش نگر که گویی هست باهن یمنی در ستاره یمنی ۱۶۲۴۵
 مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
 چو گرز شست منی را بگیرد اندر دست هزار مغز بگوید بگرز شست منی
 شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
 سپاه دار رسولی و سید ملکان پناه لشکر یغما و لشکر خدنی
 همیشه پیشه تو کردند و نشاندست که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی ۱۶۲۵۰
 خدك تست شهاب و مخالف اهرمنست بدان شهاب تو دایم هلاك اهرمنی
 بتخت پادشهی بر ز فر دولت خویش یکی جهان دگر در قبا و پیر هنی
 هنر یکی صد فست و تودر آن صدفی جهان یکی بدنست و توجان آن بدنی
 چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه تویی که باد و پسر شادمان درین وطنی
 و گر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان که در شکار زنه گورشش همی فگنی ۱۶۲۵۵
 خدایگانا گویی که مدح تو صنمست که طبع بنده معزی همی کند شمنی
 همیشه تا بود از نسل حیدر کرار میان آدمی اندر حسینی و حسنی
 سپاه و ملك تو داری و شرق و غرب تراست سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
 زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی
 خدای کرده بکام تو بخت فرزندان ۱۶۲۶۰
 که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ایضاً در مدح ملک‌شاه

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
 داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
 از سر زلف سیه با حلقه های سنبلی از خم جمع و شکن با توده های عنبری
 تاندم زلف مشکینت ندانستم که هست تار تبت حلقه حلقه بر جهاز مشتری
 ۱۶۲۶۰ لاله کون روی تو دارد دیده من لاله کون چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
 نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو پیش بالای تو باشد پست سرو کشمیری
 تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزاری
 گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند بتکران چین همه توبه کنند از بتگیری
 خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران زانکه تو در خدمت شاهنشاهی نیک اختر
 ۱۶۲۷۰ خسرو دنیا ملک‌شاه آن خداوندی که هست دین و دولت رازش شیرش پناه و باوری
 هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف ایزد آن جمله باو دادست جز بیغمبری
 تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان از پیری و دیوتا کی چون جم از انگشتری
 صحبت دیو و پیری واجب نباشد در خرد آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پیری
 در خر دیک داستان مدح او اولیتر است از هزاران داستان بهمنی و نودری
 ۱۶۲۷۰ آن بزرگان که شونیدی زنده در ایام او خط دهندی پیش او در بندگی و چاکری
 شهریار تخت تو کوئی سپهری دیگرست زانکه تو بر تخت کوئی آفتاب دیگری
 آفتابست و تویی آنکه سپهرست و زمین بر سپهر او داورست و بر زمین تو دوری
 اوز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
 آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود گر بچشم همت اندر آب دریا بتگری
 ۱۶۲۸۰ و ز شرف بر شاخ طوبی سرفراز دهر دوخت چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذرفی
 بیغو و طغر لبک و جغری لبک و الب ارسلان حاضرند ایدر بمعنی تا تو تنها ایدری
 بلکه تویشان بسی عادلتری کان خسروان جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد تا بساط شهر یاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کام رانی تابهمت زردهی
تا زدولت شاد باشی تا ز نعمت برخورداری

ایضا در مدح سلطان ملک شاه

۱۶۲۸۰ نبود چون تو ملک در جهان جهانداری نیافرید خدای جهان ترا باری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک و سزاوار آن تویی یقین خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی میان نیک و بد از تیغ تست دیداری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت بتی نماید در ملک روم و زناری
۱۶۲۹۰ موافق تو باقبال تو سرافرازست مخالف تو نباشد مگر نکونساری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساختست ترا ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بودست کسی نداد نشان و ندید دیاری
۱۶۲۹۵ زرز ناب و گهر بر درخت طاوسی میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشاند بر سر صندوق باز نعره زنان نمود بادم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مردند در میانه باغ همی زنند بگرد درخت هنجاری
زمشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید نهاده بر سر هر شاخ گونه کون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی گهر فروشی هر گز ندید و عطاری
۱۶۳۰۰ اگر بشرح بگویم صفات این مجلس نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاهدار تو شاهان چنین کند خدمت کراست درهمه عالم چنین سپهداری
زهر دیدن دیدار تو گهر بارست که دیده درهمه گیتی چنین گهر باری
نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان بر افشاند که مال را نبود قیمتی و مقداری
۱۶۳۰۰ همیشه تا که بود در زمانه حیوانی همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرکاری
تو جادم باده عذاب گون گرفته بدست
مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ایضاً در مدح سلطان

ای جسته جفا کاری جسته ز وفاداری بنمای وفا داری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا شبی^۱ آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
۱۶۳۱۰ سیمت مرا در جسم از حسرت و غم خوردن مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی و خوی تو بازشتی کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت دارد نسب از خویت کردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
۱۶۳۱۰ من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یک بارگی از عاشق دوری نتوان جستن لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری
گر نیست مرا یاری از تو صفا شاید در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشاه دین پرور سلطان بلند اختر شاهی که ز جباران بستد همه جباری
۱۶۳۲۰ شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را آثار جوانمردی اسباب نکو کاری
شد چشم مسلمانی از طلعت او روشن شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهو رشود و الله از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چون بیجان روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمیست روان اورا بختیست جوان اورا با او نتوان کردن مکاری و غداری
۱۶۳۲۰ تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل خورشید جهانداران بر تخت جهاننداری

آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی

فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

در مدح تاج الدین خاتون مادره محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی شاه عالم را و شاه شرق را مادر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی
۱۶۳۳۰ دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
از تو جویند اهل دولت بهتری و بهتری کنز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسرست در آن پیرایه و یاقوت آن افسر تویی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان از جلال و قدر با هفتم فلک همبر تویی
همتی داری که این عالم بچشم اندکست اندرین عالم بهمت عالمی دیگر تویی
۱۶۳۳۵ نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری زانکه بر روی زمین فرمانده و داور تویی
گر بناء پادشاهان لشکر و دولت بود در همه کاری پناه لشکر دولت تویی
دوستان خویش را سازنده چون آب یا ک دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی و رصف شد پادشاهی اندرو گوهر تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
۱۶۳۴۰ کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی
گر بقی چشمه کوثر نشان رحمتست پس بدینا برکنار چشمه کوثر تویی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت حق واجب بود و آن حق را کنون حقور تویی
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش شاد و خرم همچنین ز امروز تا محشر تویی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست کافرین مدح را شایسته و درخور تویی
۱۶۳۴۵ دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف کنز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین تا جاودان از رای تو پاینده باد زان که عالی رای و ملک آرای و دین پرور تویی

فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد

زان که میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

درستایش سلطان ملکشاه

بر هوا ابر بهاری سیم بالاید همی
 گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
 ۱۶۳۵۰ هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است
 دارد از کافور که سارافسری برفرق خویش
 از سوی بالا بیستی سبل بشتابد همی
 شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
 خسرو دنیا ملکشاه آن که اندر باغ ملک
 ۱۶۳۵۵ سیرت او دفتری هرماه بنگارد همی
 گرچه آزادی بهر حالی بهست از بندگی
 کنار عالی همتش بخشیدن و بخشودنست
 عادت او روز و شب کرد جهان برگشتنست
 شرق تا غرب جهان اندر خط یمان اوست
 ۱۶۳۶۰ هست بی یغبری چون معجز یغبران
 زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
 وان زدوده تیغ گوهر دار او چون صیقلست
 خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده اند
 بیش ازین برهان چه باید که هنوز اندر عراق
 ۱۶۳۶۵ ای جوان دولت جهان داری که دست روزگار
 در جهان داری ترا ایام پیسنند همی
 هم برین سیرت بمان وهم برین عادت بیای
 تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی

باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان

باده پیمایی که دشمن باد پیماید همی

در مدح ملك سنجر

ترك من دارد شگفته گلستان بر مشتری مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
 ۱۶۳۷۰ بر سمن يك حلقه انگشتری دارد ز لعل وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
 در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد در میان آدمی - هرگز نشد پیدا پری
 این شگفتی بین که تاترك من از مادر براد شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
 گریبیدان عارض او لشکر آرایی کند در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
 ور کنند عنبری اندازد او بر آسمان آفتاب و ماه گیرد در کنند عنبری
 ۱۶۳۷۵ دست موسی گشت گویی عارض رخشان او زلف او ثمان موسی چشم او چون سامری
 سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
 گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند چشم او دانا ترست از سامری درساحری
 بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او هست چون پرواز شاهین بر سر بک دری
 بک کز شاهین جدا گردد نماند در بلا در بلا ماند دلم کز زلف او گردد پری
 ۱۶۳۸۰ غزوة غماز او بر من جهان بفروختست وزدل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
 کردم در عشق او يك اختری جست و نیافت باید اندر خدمت شاه جهان يك اختری
 داور گیتی ملك سنجر که اندر کار ملك کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
 آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش کنج رای و رایت نفور و ملك قبصری
 شهر یاری عادل و صاحبقرانی کامران خسروی عالی نژاد و یاد شاهی گوهری
 ۱۶۳۸۵ لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را هر چهارش هست و تأیید الهی بر سری
 دولت او باد نوروز ست و عالم گلستان گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
 فضل دارد برفتوح خسروان روزگار کر فتوح روزگار او یکایک بشمری
 داستان رستم داستان نماید سر بسر پیش زور دست او نیرنگ داستان آوری
 دست او گر کار فرماید کمان چرخ را تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبیری
 ۱۶۳۹۰ هر که او در خدمت درگاه او بندد میان تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
 امر او گردد روان بازار او گردد روا مال او گردد فره دیدار او گردد فری
 ای مبارك پی خداوندی که چون جد و پدر عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
 هست دایم راحت و روح جهان را آفتاب تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
 او همی بر بحرو بر نور از خراسان گسترد توهمی بر ملك و دین عدل از خراسان گستر

۱۶۳۹۵ تن بسر باشد عزیز و سر بافسر نامدار
تاج تو خورشید زبید تخت تو گردون سزد
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
ور بیرسد دولت از عقل این سخن را راستی
از ثریا تا ثری گردد سم اسبان تست
۱۶۴۰۰ نعره رامشگران باشد ز ماهی تا بماه
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
خاک آمد هفت کشور پیش چشم همت
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی
آدمی را طبع زاب و باد و خاک و آذرست
۱۶۴۰۵ او ز گنبد ها که دارد در چهارم گنبدست
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست
« سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
خسروا گنجیست از زر سخن در جان من
۱۶۴۱۰ هر که از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک
من که از زر سخن گنجی نهم در جان پاک
خدمت سی ساله را آخر بیاید حرمتی
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان
۱۶۴۱۵ روز صید و رزم باد از خون نخجیر وعدو
تا خبر باشد امامان را باستان درست
تبغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین

وز سپه داران و میران طاعت و فرمانبری

۱- این بیت مکرر یکی از آیات قصیده ایست که پیش گذشت بمطلع : « ای برخسار و بهارض
آفتاب و مشتری »

در تهنیت تولد پسرى ملك سنجر را

۱۶۴۲۰ کشت تابنده ز گردون معالى قمرى کشت تابنده ز درىای معانى کهرى
 سال توفرخ و فرخنده شد از شادى آنک ملک العرش عطا داد ملک را پسرى
 ملک باغست و در آن باغ ملک سنجر هست شجرى تازه که آورد نو آيين نمرى
 همه آرایش باغ از شجر و از نمرست اينت میمون نمرى و بنت همايون شجرى
 دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان نشيدست از بن بهتر و خوشتر خبرى
 آنکه در ملک بدین سورهمی مرده دهد هست گویى سخن اندر دهن اوشکرى
 ۱۶۴۲۵ از نرى تابش را همه جشنست اکنون وز نریا همه سوردست کنون تابش را
 کر ملک شاه زدنيا بسوى عقبى شد آنک آمد بسعادت سوى دنيا دگرى
 آمد آن پاك نژادى که سوى طالع او هست سعدین فلک را بسعادت نظرى
 آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل از جهاندار بشیرست سوى هر بشرى
 آمد آن شاه که در دولت دین خواهد بود همچو جد و پدر خویش بحق دادگرى
 ۱۶۴۳۰ مملکت گیر دولشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثرى
 شهریارا تو درختى و برنت پسر اينت شایسته و بایسته درختى و برى
 نه شجب گر پسرى چون پسر تو نبود که نبود از ملککان چون پدر تو پدرى
 هست در بزم تو هر روز دگرسان طربى هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفرى
 بارها عزم سفر کرده ای از بهر ظفر و آمدستى بحضر با ظفر از هر سفرى
 ۱۶۴۳۵ کر بفغفور فرستى ز غلامان سپهى و ر بچپيال فرستى ز سواران نفرى
 هر دو آیند میان کرده بکردار کمان پیش تو بسته بخدمت بمیان برکمرى
 ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلى نکشد سر زوفاق تو مگر خیره سرى
 در مصافت فزع و مشغله حشر بدید آنکه آورد برزم تو ز توران حشرى
 گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شررى
 ۱۶۴۴۰ هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز نبود تا بقیامت شب او را سحرى

نیغ تو خلق جهان را زبلاها سپرست در جهان جز تو که کردست زنیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه زهر چیز همی برگذرد چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بفر تو بود هر ملکى نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانش هست و جوانی و جوانمردی هست بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملک تاجوران بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفر دوس برین جان پدر بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته زیاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

در ستایش ملک سنجر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی مجلس ما خرمستی کار ما زیاستی
خفته و مستست و پنداری که از ما فارغست عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی يك نشان صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل مادی بوصل او نشاط در غم هجران او امروز نا پرواستی
دی از او در وصل مارا وعده امروز بود کاشکی امروز مارا وعده فرداستی
گر نمودستی فروغ جهت و رخسار خویش بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی
وز خم زلف و گهرهای کلاش روز و شب مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری گر پری را کرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی بیرهان راست چون نعت صنم گر صنم را کرد مرجان اوّل لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک تواندی تنها گذشتن آفتاب گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی
گر نه آنستی که جوید هر کس از دریا گهر بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای بر سر منشور او نام ملک طاراستی

ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه
 ۱۶۴۶۵ در فزونستی سپهر از وصف و وهم فیلسوف
 دولت عالیش اگر هستی درختی سر فراز
 بازو شاهین گر ز دست او شوندی سویی صید
 در سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
 پیکر یلست اسبش را ولیکن گناه جنک
 ۱۶۴۷۰ چون عرق گردد تو گویی سبیل دروادیستی
 چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ
 ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی
 در باطراف ممالك نیستی فرمان تو
 امن و آرام جهان از جنبش شمشیرتست
 ۱۶۴۷۵ در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
 روز کین چون زرد نصرت باختی بادشمنان
 گر بر جمع باز گشتندی ملوک باستان
 کردی گردون رکابت گر قوی بازو هستی
 عقل تو کاست و گر پیداستی اجزای او
 ۱۶۴۸۰ گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب
 در ز باران نوال بهره مندستی زمین
 خلق و یغما تو داری در ترا هستی مراد
 از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو
 گرز دست تو بچین والاستی قففور چین
 ۱۶۴۸۵ در فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند
 خسروا معلوم رای تو شدستی تاکنون
 گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلس
 شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن
 در بیهبا مایلستی طبع او از دیر باز
 ۱۶۴۹۰ حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو

چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
 قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی
 بیخ و شاخ او بجایسا و جالبقاستی
 مقلب و متقارشان در قبه خضر استی
 در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
 پیل از و بگریزدی گر در صف هیجاستی
 چون سبق جوید تو گویی باد در صحر استی
 چیره شد شیری که اندر چنگش از درهاستی
 روز خلق از تیرگی همچون شب بلد استی
 هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
 در جز اینستی جهان آشفته و شیداستی
 ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی
 صد ندب بردی که گفتی هر ندب عنراستی
 کمترین بندگانت بهمن و داراستی
 خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
 آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزاستی
 مسکن آتش نه اندر آهن و خار استی
 حنظل او شکرستی خار او خرماستی
 قیروان و روم همچون خلق و یغماستی
 قیروان بی مشرکستی روم بی تراستی
 در قبول دین تازی دواتش والاستی
 چشم سرش درهدی چون چشم سر بیناستی
 گر بعالم چون معزی شاعر داناستی
 وز قبول مجلس تو کار خویش آراستی
 گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی
 پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
 شعرهای نو که گویی حله و دیباستی

تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر در مکنون ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولی شود زانکه گرمختار بودی خود ترا مولاسنی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

در مدح سید الرقساء معین الملك

دلم چون دهان کرد كوچك دهانی تنم چون میان کرد نازك میانی
۱۶۴۹۰ ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را دل از دست من برد شیرین زبانی
نگاری کشی خوش لبی ماهرویی بتی دلبری دلکشی دلستانی
پری چهره و پرنیان پوش یاری پری را که دیدست در پرنیانی
بیالا و رخسار هست آن سمنبر چو سروی که بار آورد گلستانی
۱۶۵۰۰ چو تبرست و من در غمش چون کمانم شنیدی بفرمان تیری کمانی
نگار من آمد بالای دل من خریدم بالای دلی را بجانی
منم عاشق و مهربان دلبری را که نامهربانی کند هر زمانی
چو من مهربانی که دیدست هرگز شده عاشق روی نا مهربانی
زیانست عشق بتان عاشقان را ندادست کس عاشقی را امانی
۱۶۵۰۰ ز مدح خداوند من سود کردم گر از عشق معشوق کردم زبانی
معین همه مملکت بوالمحاسن که دارد ز سعد فلك ترجمانی
کریمی کزو محتشم تر ندیمی نبودست در پیش صاحب قرانی
چنو در خردمندی و نیک نامی بزرگی برون نامد از خاندانی
خداوند تختست و از فر بخش توانا شود زود هر ناتوانی
۱۶۵۱۰ جهان نیست اندر قبایی بهمت که دیدست اندر قبایی جهانی
همی دولتش برتر از عرش بینم چو عرشست برتر زهر آسمانی

زدوری که گردون کند بر سعادت
 که دارد جز او بر ستور بزرگی
 دل پاک او قلعه دانش آمد
 ۱۶۰۱۰ هوای بسیطست جودش همانا
 نه چون دست او جود را کار سازی
 یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین
 خمیده چو تیری جز او را ندیدم
 رونده بود چون روان و تو گویی
 ۱۶۰۲۰ از وعقل در فضل کرد اقتراح
 چو مهرست لیکن ندارد زوالی
 تن بد سگالان او را ز محنت
 بود میهمانش همیشه سعادت
 سزد میزبان چون مبین ممالک
 ۱۶۰۲۵ بلند اخترا سرور را کامرانان
 تو آئی که در حق من همت تو
 من آنم که در مدح تو خاطر من
 نه تنها منم شا کر نعمت تو
 یقین کردی اکنون با قبل و همت
 ۱۶۰۳۰ توانم شدن تا بچرخ برین بر
 بدینسان که احسان وجود تو بینم
 الا تا گل افشان بود هر بهاری
 سخا پرور و شاد دل باش و می خور
 بروزی ضمان کردی از خلق عالم

رسد هر زمان نزد وی کاروانی
 ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
 ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
 که خالی نبینم ازو هر مکانی
 نه چون کلک او ملک را قهرمانی
 بود مشکباری و عنبر فشانی
 که پیوسته سرکش بود چون کمائی
 ز دست خداوند دارد روانی
 وزو بخت در جود کرد امتحانی
 چو بحرست لیکن ندارد کرانی
 عذابیست در زیر هر استخوانی
 کجا چون سعادت بود میهمانی
 کزو به نبیند دگر میزبانی
 نبینی تو چون خویشتن کامرانی
 دهد هر زمانی ز دولت نشانی
 شکفتست و نازه است چون بوستانی
 که شکر تو گوید همه خان و مانی
 اگر بود در خاطر من گمانی
 اگر سازم از همت نردبانی
 ترا گنج قارون نیرزد بنانی
 الا تا زر افشان بود هر خزانی
 بهر نوبهاری و هر مهرگانی
 بدولت ترا باد ایزد ضمانی

در مدح سید ابوالحسن رئیس بلخ

- ۱۶۵۳۵ دل بری ای زلف جانان وستم بر جان کنی
مشتري بسیار دیدم کو ز شب میدان کند
زهره پنهان کرد مر هاروت را زیر زمین
گر نبی چون پور آزر بر نگار آ زری
ور نبی چون معجز موسی چرا بردست او
۱۶۵۴۰ عشق جانان بر رخم بندد نقاب از شنبلید
مشك من كافور گردد پشت من چنبر شود
گاه با ییكان مژگان كار من سازی بطبع
كه گره گیری و برطرف قمر بازی كنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
۱۶۵۴۵ ای قضا يك مره مرا بیرون برازمیدان عشق
ای دل آنوقتی بمیدان شرف گردان شوی
سید سادات خورشید رئیسان ابوالحسن
ای محب خدمتش گریش او گامی نهی
۱۶۵۵۰ ای سخن ورزی كه نابخته نگویی يك سخن
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد
بود شارستان علم مصطفی را در علی
دولت از بهر تو شاد روان نعمت یافتست
۱۶۵۵۵ بانجاشی عم تو ییمان چو کرد اندر حبش
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت
شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ
مشتري را گر نظر باشد بسوی دشمنت
وربچشم دشمنی در جرم کیوان بنگری
۱۶۵۶۰ حاتم طائی بعر خویشان هرگز ندید
ازچه معنی خویشان زنجیر نوشروان کنی
شب ترا بینم همی کز مشتری میدان کنی
تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
پس چرا آذر همی بر خویشان ریحان کنی
خویشان را از پی جادو همی ثعبان كنی
چون تو از عارض نقاب چهره جانان کنی
چون تو چنبروار بر كافور مشك افشان کنی
گ زره پوشی و ییكار مرا ییكان کنی
كه كمر بندی و بربرك سمن جولان کنی
چون دل من گوی کردی خویشان چوگان کنی
تا بمیدان شرف گوی دلم گردان کنی
كافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی
كز شرف شاید كه دیوان مدیجش جان کنی
همچنان باشد كه سبصد كعبه آبادان کنی
وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
هرچه گویی آن كند تا هرچه گوید آن کنی
گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی
تو زدولت دیده بر دیوار شارستان کنی
تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
تو يك پیغام با قیصر همان ییمان كنی
تا نظام دین پیغمبر برو عنوان كنی
تا تو در فردوس عقل خویش را رضوان کنی
خانه خرچك را بر مشتری زندان کنی
آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
آنكه در يك ماه تو مرسوم يك مهمان کنی

زان همی خواه در جوع من و نوش روان ملک
 گوش تو نشنید هرگز يك سؤال از سایللی
 از هر آن شاعر که بستانی بیاض مدح خویش
 دست تو ابريست بر باران و طبع ماصدف
 ۱۶۵۶۵ هر آنجا باران بود در کم نیاید در صدف
 وارث پیغمبری در خاندان هاشمی
 زین قصیده شاد گردد جان استادی که گفت :
 « ای شکسته زلف یار از بس که تودستان کنی »
 تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد
 تا همه احوال بد خواهانت بی سامان کنی
 چهره مردان بخدمت بر بساط مجلس
 تا بآثار کمال جمله را نقصان کنی

در مدح شرف الدین سعد بن علی بن عیسی

۱۶۵۷۰ ای ترا برمه و زهره زشب تیره ردی
 زهره از چرخ بزیبایی تو کرد ندی
 نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا
 تا بمره بر زشب تیره ترا هست ردی
 لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
 راحت جان منی جان منت باد فدی
 ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سیاه
 هم چو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
 راست گویی ز میان زره داودی
 هر زمانی بد بیضا بنماید موسی
 ۱۶۵۷۵ در عجم هست حدیث من و عشق تو چنانک
 در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
 نتراشیده بتیشه چو لب تو آزر
 ننگاریده بخامه چو تو صورت مانی
 در دوزنجیر و دو گلنار تو بیمست و امید
 در دو بادام و دو مر جان تو در دست و شفای
 از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی
 زین گراتر بجهان کس نکند بیع و شری
 تا تو بر برک سمن مشک طلی کردستی
 بارم از جزع همی لؤاؤ بر زر طلی
 ۱۶۵۸۰ من چنانم که بزاری سمرم چون مجنون
 تو چنانی که بخوبی مثلی چون ایللی
 آشنای تو منم در بر من مأوی ساز
 بر بیگانه چه کردی و چه سازی مأوی
 خانه من وطن تست و دلم خانه تو
 تو همی جای دگر خانه چه گیری بگری
 دور گشتن زره راست ضلالت باشد
 این ضلالت نپسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار رضی ملکان قبله سعد و علو سعد علی عیسی
 ۱۶۰۸۰ آن جوادی که فقیران را در تیه امید منت وسلوت او هست چو من وسلوی
 آنکه او ازستم و فتنه نهی کرد عجم چون رسول عربی کعبه زلات و عزتی
 ملک را بانظرش نیست نهیب از آفات خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
 به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود نه بایام سلیمان نه بعصر کسری
 گر بود قطر ندی پاک ز باران بهار هست نفس گورش یا کتر از قطر ندی
 ۱۶۰۹۰ هر که را دوستی او بود امروز بشیر نشود روز قیامت ز قضا لا بشری
 در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی
 ای خط تو بفروزد خطر کلک و دوات چون ز تأیید شهنشه شرف تاج ولوی
 کعبه جودی و درگاه تودشت عرفات خلق عالم همه حجاج و سرای تومنی
 بارگاه تو چو خلدست و تو چون رضوانی کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
 ۱۶۰۹۰ در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور در قنوت ز تو پرسند کریمان فتوی
 بخت بر جامه عمر تو کشیدست علم دولت از نامه فضل تو کشیدست سحی^۱
 گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل گاه احسان و مروّت که کند با تو مری
 نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست هم چو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
 آب را ماند شکر تو که بر روی زمین نیست بی شکر تو چند آنکه بلا دست و قری
 ۱۶۱۰۰ بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
 جان یا کست مگر مهر تو از روی قیاس زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
 مهره شادی و شاه طرب حاسد تو هست در ششدره محنت و دربند عزّی
 بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
 نشنود زابر تو گاه نوال از تو نفیر نشنود سایل تو گاه سؤال از تو عنی
 ۱۶۱۰۰ با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم و زیلا فرد شود هر که شنید از تو بای

۱- سحی اماله سحاء است بمعنی بند و نواری که نوشته و ملفوفه را بآن می بسته اند .

سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند هر دو کردند بری از صفت و از دعوی
 سیف را با تو که فضل نباشد برهان معن را با تو که جود نباشد معنی
 از بس انعام که با خلق جهان کردستی یافتی بهره دنیا و نصیب عقبی
 هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دینی
 بی قلم نقش کند دست قضا بردل من چون کند مدح تو بر خاطر من بخت املی
 پیش مدح تو کجا کلاک من آید بسجود پیش طبعم بسجود آید طبع اعشی
 در محرم پذیر از من و از خاطر من عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی
 که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
 تا که بعدست و مسافت ز سمک تا بفلک تا که فرقت و تفاوت ز نری تابعلی
 از فلک باد علی جایگاه ناصح تو جایگاه عدو تو ز سمک باد نری
 نکته دفتر آمال تو باد از عصمت نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
 شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان

همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

در مدح مؤید الدین ابوالقاسم معین الملک

ماهست ساقی و قدح باده مشتری وین هر دو را منم بدل و دیده مشتری
 با مشتری مقارنه کردست ماه من فرخ بود مقارنه ماه و مشتری
 خلقی ز رشک و حسرت آن چشم کافرش بر من همی دهند گواهی بکافری
 یاریست لشکری که همی دل برد ز خلق دارد بدباری همگان را ز دل بری
 من دل بدو دهم که خطا گفت آن که گفت: « مرکز مباد کس که دهم بدل بشکری ۱ »
 ای آنکه جای تست همه ساله بتکده بت راهمی برستی و رنجی همی بری
 باری سجود پیش کسی کن که صورتش تصویر ایزدست نه تماشال آذری
 با روی خوب او نرسد سر کشی ترا بر نه بخاک سر که بدان روی بنگری
 ۱۶۶۲۰

در کوی عشق او نرسد بد دلی ترا برده بیاد دل که بر آن کوی بگذری
 آن خط نود میدہ نگہر بر دوعارضش همچون بنفشہ طبری بر گل طری
 در سایہ گر بنفشہ نروید چگونه است خطش بزیر سایہ آن زلف عنبری
 یارب چه صورتست کہ دادی بدان صنم کز شرم او شدست نہان صورت پری
 ۱۶۶۳۰ هموارہ هست صورت او اصل نیکوی چون سیرت مؤید دین اصل سروری
 اکفی الکفۃ ناصح دولت معین ملک بوالقاسم آفتاب بزرگی و مہتری
 کافی مدبری کہ بتدبیر و رای اوست ترتیب دین احمدی و ملک سنجری
 آزادہ ای کہ ختم شد آزادگی بدو چونانکہ ختم شد بمحمد پیمبری
 سحرست و معجزست خط و دست او ہم معجز شنیدہ ای کہ بود جفت ساحری
 ۱۶۶۳۵ گویی کہ دست اوید بیضا ست از قیاس کلکش عصای موسی و خط سحر سامری
 ای نیک محضری کہ ملک را و خواجہ را تو نایب مبارک و فرخندہ اختری
 از خواجگان دولت و از کافیان ملک کس را بہتری نرسد با تو ہمبری
 ہرگز ستارہ سحری را کجا رسد با آفتاب و ماہ دو ہفتہ برابری
 سی سال هست تا تو ہمی سروری کنی سی سالہ سروری نتوان کرد سرسری
 ۱۶۶۴۰ چون در محاسبہ زد قابق رود سخن اندر ہوا ز نوک قلم ذرہ بشمری
 در سایہ قبول تو از تار عنکبوت سازند کہتران تو سد سکندری
 بیتی ز شعر فرخی اندر مدیح تو تضمین ہمی کنم کہ بدان بیت درخوری:
 « نامت نبشتہ نیست کجا نام بد بود وانجا کہ نام نیک بود صدر دفتری »
 فرزندگان ہمی طلب کیمیا کنند تا مالشان ہدر شود و عمر بر سری
 ۱۶۶۴۵ آگاہ نیستند کہ بر در کہ تو هست خد متکری بنفع بہ از کیمیاگری
 درویشی و نیاز و غم آید ز کیمیا و ز خدمت تو شادی و ناز و توانگری
 فانیست مال و نعمت و باقیست شکر و مدح بامن بدین سخن نتوان کرد داوری
 بازار کان ہمی چو تو باید کہ سال و ماہ فانی ہمی فروشی و باقی ہمی خری

در شهر طوس و شهر سرخس آنچه کرده‌ای باقیست تا بجای بود چرخ چنبری
 ۱۶۶۵۰ آن پهلوان کجاست که طوس و سرخس کرد تا در پرستش تو دهد خط چاکری
 گر گاه لفظ و معنی کس در عرب نخواست چون بختی و چون منتی بشاعری
 نظم عجم ز نظم عرب خوب تر بود چون لفظ پاک داری و معنی پروری
 در عصر تو بمدح تو شد قیمتی سخن چون قیمت زمرّد و یاقوت آوری
 از بهر آنکه عصر تو اندر نیافتست پیوسته با دریغ بود جان عنصری
 ۱۶۶۵۰ دارم دهان زشکر تو پر در شاهوار دارم دل از ثنای تو پر ز جعفری
 شاید که بر تو عرضه کنم ز رود رخویش ای خاطر و ضمیر تو صراف و جوهری
 شرمیت و بیم یش تو در چشم و در دلم شرم از خلاف وعده و بیم از مقصری
 کردم گناه و آمدم اندر پناه تو تا بر سرم ز عفو و کرم سایه گستری
 گر ماه در کنار تو آید ز آسمان هم در زمان کلف ز رخ ماه بستری
 ۱۶۶۶۰ تا هر هزار سال قرانی بود دگر خواهم که صد قران بگذاری و بگذاری
 گاهی بدست عدل نیفتدی درستم
 گاهی بیای قهر سر خصم بسپری

در مدح شرف الدین ابو ظاهر سعد بن علی بن عیسی

ایاتن تو همه ساله بیش روح فدی بسوی مادرث از آسمان رسیده ندی
 چرا جوهر همنان خویشتم همی سوزی اگر تراست جهودانه طیلان وردی
 کجا گذاخته کردی ز آب آتش ناب چکدهم از تن تو قطر بر تن تو فدی [کذا]
 ۱۶۶۶۰ چو روح پاک بجسم تو اندر آویزد ضلال شب بگر یزد بدل شود بهدی
 میان سنک درون مادر تو مأوی ساخت ترا نتیجه سنکست از آن قبل مأوی
 ز روح تو بتن کافران رسیده الم ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفی
 از آن الم بجهنم عذاب و تهدیدست وزین شفا بهشت رحمت و بشری
 تن تو بیش کند پیش خسروان منزل که بود روح تو حجاب و قبله کسری

۱۶۶۷۰ گهی بمیرد روح تو گاه زنده شود چو زنده گردد روح ترا بود معنی
 ز روح و جسم تونشگفت اگر دلیل آرد کسیکه او بتناسخ همی کنند دتوی
 تنست چو سوختن آموزد از دل مجنون سرت فروختن آموزد از رخ لیلی
 چو قامت تو بسان عصای موسی شد ز تارک تو درخشنده شد کف موسی
 چو ماهی عجیبی در میان سیمین حوض بزّر ناب همی پیکر تو کرده طلی
 ۱۶۶۷۵ اگر که بدر دجی خوانمت روا باشد که هست در شب تاریک نور بدر دجی
 همی فروز بشادی و خرمی همه شب بسان بدر دجی در بساط شمس ضحی
 وجیه ملک عجم زین دولت عالی مشیر مجلس و جاندار مجلس اعلی [کذا]
 یگانه مهتر طاهر نژاد بو طاهر سر سعادت سعد علی بن عیسی
 مقدّمی ز کفایت شده جمال کفایت کفاف را کف او گشته عروة الوثقی
 ۱۶۶۸۰ خدای داده بدو علم خضر و مدّت نوح یقین و علم بر ابراهیم و عصمت بحیی
 ضمیر روشن او بر میان پرگار بست که هست نقطه او بر دیانت و تقوی
 بچاه ژرف بنور ضمیر او شب تار سها ببیند بر چرخ دیده اعمی
 اگر بقوت ملک چون بشر بدی محتاج نخواستی مگر از دست خط او اجری
 خلاص یافت ز عدلش رعیت از بیداد نجات یافت بسعیش ولایت از بلوی
 ۱۶۶۸۵ ز شهر مرو بدرگاه شاه رحلت کرد چو از مدینه پیمبر بمسجد اقصی
 بکام دل برسید و بگوش جان بشنید ز جبرئیل امین فاستمع بما یوحی
 ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی
 تو روز حشر بعقبی عزیز خواهی بود چنانکه هستی اکنون عزیز در دنیی
 نشان همی دهد آثار تو که خواهی یافت پس از سعادت دنیی سعادت عقبی
 ۱۶۶۹۰ چو با رسول علی آورد لواء الحق بود مخاطبه و نام تو طراز لوی
 بهر مکان ید علیا تراست درهمه فضل بمجلس تو ید معطیان بود سفلی
 غریب نعمت تست آنکه صاحب علمست رهین منت تست آنکه صاحب قوی

ثنا وشکر کریمان خری بزّ در دست که کرد جز تو بدین سان ز خلق بیع غلی
 نری کند بشریا بدل محبت تو عداوت تو ثریا بدل کند بشری
 ۱۶۶۹۵ ز مدح و خدمت تو مرد را شود حاصل بدین جهان حسنات و بدان جهان حسنی
 در بلا و نعم بسته و گشاده شود چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
 در نعم را مفتاح کرده ای ز نعم در بلا را مسمار کرده ای ز بلی
 بنقش کلک تو کر بنگرد مصور چین ز رشک محو کند نقش نامه مانی
 اگر شکفت نماید ز کلک تو نه شکفت که لاغرست و تن فضل شد بدو فری
 ۱۶۷۰۰ امید راحت و امنست زیر سایه او مگر که سایه او هست سایه طوبی
 توانر حرکاتش بدیده دشمن همان کند که زمرّد بدیده افعی
 دعای عیسی آموختست پنداری که قادریست بر احیای قالب موتی
 بزرگوارا مدحی که من ترا گویم فلک نویسد و سیارگان کنند امای
 در آفرین تو در شعر ابتدا کردم سرم زشادی شعرت رسید بر شعری
 ۱۶۷۰۵ گراز طلل بود انشای شاعران عرب ز نعت تست در اوصاف تو مرا انشی
 سعادت تو صنت کردن و سلامت تو به از فسانه سعدی و قصه سلمی
 اگر ترا سبب عزّ خویش شناسم من آن کسم که بگویم بعزّت عزّی
 همانست خواهم گفتن که گفتم از اول بقای جان تو باد و هزار جانت فدی
 همیشه تا که همی سعد اکبر گردون دهد بعالم صغری بشارت کبری
 ۱۶۷۱۰ ز سعد اکبر قسم تو باد هر ساعت همه سعادت کبری بعالم صغری
 بخرمی و بشادی و فرخی بگذار ندیم بخت جوان با عنایت مولی
 هزار جشن همایون چو مهر و چون نوروز
 هزار عید مبارک چو فطر و چون اضحی

در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی

که دام سرخ ملی که بند تازه گلی
 که خوشه غنایی که عقده ذنبی ۱۶۷۱۰
 چون رای تیره دلان بر پیچ و تاب و خمی
 چون راه بد کنشان بر رنك و زرق و فنی
 گویی دلیل غمی کاسیب جان ودلی
 گویی قضای بدی کاشوب مرد و زنی
 چون معجزه عجیبی چون نادره مثلی
 چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
 نور فرشتگان در زیر دامن تست
 از تیر کی تو چرا چون جان اهرمنی
 ۱۶۸۲۰ از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم
 گویی سرقلم بو بکر بن حسنی
 کافی کفی که کفش چون ابر هست سخنی
 صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی
 رایش یکی صنمست از نیکو بی و سزد
 کر آفتاب بلند او را کند شمنی
 ای رای روشن او با عقل متصلی
 وی عقل کامل او با فضل منقرنی
 ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا
 در دست منت او همواره مرتبانی
 ۱۶۷۲۰ گویی فضایل او زان شکرین سخنی
 خوانی مدایح او زان غنبرین دهنی
 ای دشمنی که از و کینست در دل تو
 بر آتش حدثان چون مرغ باب زنی
 هم گوش بر اجلی هم چشم بر سقری
 هم پای بر خشکی هم دست بر ذقنی
 ای ماه گاه کهی گاهی فروده ثوی
 دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی
 گویی بمجلس او دیدی خلال و لکن
 زین رو کهی چو خلال گاهی چنان لکنی
 ۱۶۷۳۰ ای کلک فرخ او از نقشهای عجب
 مانده صدفی بر در مختزنی
 پروانه خردی پیمانه هنری
 پیرایه طرفی سرمایه فطنی
 گنج از تو هست قوی که چه ضعیف دلی
 ملک از تو هست سمین که چه نحیف تنی
 در ملک و دولت و دین هستی بعین و امین
 نادر بعین و امین خود خسرو زمینی [کنایه]
 ای مقبلی که بعزم اقبال را سیدی
 وی منصفی که بکلك انصاف را وطنی
 ۱۶۷۳۰ آنجا که جود بود چون معن زابده
 و آنجا که فضل بود چون سیف ذریزنی
 در ملت نبوی چون نور در بصری
 در دولت ملکی چون روح در بدنی

مظلوم را بعنا تو کاشف الکربی محتاج را بسخا تو دافع الحزنی
 برهان منقبذی بنیان منفعتی بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی
 من در صف شعرا استاد انجمنم تو در صف امرا خورشید انجمنی
 ۱۶۷۱۰ من در شمایل تو دانی که شیفته ام تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
 تا آفتاب علم جز بر فلک نزنند خواهم ترا که قدم جز بر فلک نرنی
 صدسال خوش بخوری بخل از جهان ببری داد طرب بدهی بدیخ ستم بکنی
 گاهی شراب خوری با شاهد چگلی گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
 ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی چون برخ صمی خواهی می سه منی
 ۱۶۷۴۰ گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن بعروض الا چنین نکنی

مستفعان فعلمن مستفعان فعان

ابلی الهوی اسفا یوم الذوی بدنی

در مدح سیدالرؤساء معین الملک

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی دل از دست خردمندان بپاه و سرو بستانی
 اگر گردون بود مرکب بطلمت ماه گردونی و گربستان بود مجلس بقامت سرو بستانی
 بآن زلفین شورا بکیز مشک اندوده زنجیری بآن مزگان رنگ آمیز زهر آلوده بیکانی
 ۱۶۷۵۰ چو در مجلس قدح گیری بهار مجلس افروزی چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
 زجان عاشق بی دل هزار آتش برانگیزی هر آن گاهی که بشبندی وزلف خود بپشانی
 دو چشم من همی یاقوت و مروارید از آن بارد که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانانی
 رخ زین همی دارد زخندان و بنا گوشت که هم سیمین بنا گویی و هم سیمین زخندانانی
 دلم بر بودی ای دایر و گر جان نیز بر بایی دریم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
 ۱۶۷۵۵ هم از دیدار توشادم هم از هجران تو غمگین که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
 بر بایی و دل بردن ترا روزیست از هر کس مگر دارنده مهر معین ملک سلطانی
 خداوند ولینعت محمد مفخر دولت که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
 جز او در ملک شاهنشاه که دارد بهر فروزی جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
 بدوات نیستش ثانی و با سلطان دین پرور بحدود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی

- ۱۶۷۶۰ خداوند ادا کت یا کست و جان یا کست هم چون دل
 فریدون و سلیمان را قوی بود اختر و طالع
 ترا نزدیک شاهنشاه هم قدرست و هم حشمت
 عراق از توسر افرازد که خورشید عراقی تو
 ز بهر آنکه تعویذی کنی بر کردن اسبان
 ۱۶۷۶۵ بزرگاتند در اقبال و در معنی همه دعوی
 زبس کردار با معنی که هر ساعت پدید آری
 سخارا منزلت دادی سخن را قیمت افزودی
 ترا عادت گهر بخشیدنست و روشنی دادن
 همایون همتی داری و عالی دولتی داری
 ۱۶۷۷۰ بسان روضه فردوس بینم ملک شاهنشاه
 ز بهر نامه دانستن بیاید نامه را عنوان
 یکی ابری که در هر حال طوفان باری و نعمت
 بد اندیشان تو هستند اندر خاک چون قارون
 ز تو دردست و درمانست حاسد را و ناصح را
 ۱۶۷۷۵ غلامان ترا بینم بچود طائی و نعمان
 خداوند قوت را یکی فتوی نمودستی
 اگر صورت بود هرگز وجود جود و احسان را
 ز بویگر قهستانی همی یاد آورد هر کس
 زبس سیم وزرو جامه که تو دادی معزی را
 ۱۶۷۸۰ زبس نعمت که فرمودی بنام شاعر مخلص
 ز بهر شاعری کورا پذیرفتی و بگزیدی
 ز بهر هانی ترا فردا هزاران آفرین باشد
 همیشه تا بود پیدا بچکم ایزد داور
 ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی
 ۱۶۷۸۵ ندیمان را عطای خویش هر روزی همی بخشی
 تن آسانی و پیروزی و شادی مر ترا زبید
 بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
 باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی
 بقدر انسان عینی تو بحشمت عین انسانی
 خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
 همی ناخن بیندازند شیران نیستانی
 تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی
 جهانی را همی مانی که در شهر سیاهانی
 خداوند سخن ورزی هنرمند سخن دانی
 نه دریایی نه خورشیدی توهم اینی و هم آنی
 بدان بفرق عبوقی بدین بر اوج کیوانی
 تو اندر ملک چون فردوس جاویدان چو رضوانی
 کفایت چون یکی نامه است و تو بر نامه عنوانی
 موافق را تویی رحمت مخالف را چو طوفانی
 تو در میقات پیروزی چو موسی ابن عمرانی
 مرین را سر بر دردی مر آن راجله درمانی
 خطا باشد ترا گفتن که چون طائی و نعمانی
 بدان فتوی که بنمودی جمال و تاج قتیانی
 ترا گویم خداوند که نقش جود و احسانی
 که یک ره فرخی را او بنعمت داشت ارزانی
 بخاک اندر فکندی نام بویگر قهستانی
 چو سیم نقره از خارا برون آید زر کانی
 قدم بر داشتی شاید مغرور هرگز پشیمانی
 بهر نیکی که کردستی تو با فرزند برهانی
 وجود علوی و سفلی ثبات انسی و جانی
 مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
 بزرگان را بخوان خویش هر ساعت همی خواهی
 بقا بادت پیروزی و شادی و تن آسانی

دردمدح خواجه مجدالملک اسعدبن محمدبن موسی

تا بسلامت بجله آمد سلمی	خلد شد از خرّی چو جنت مأوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر	خاک گرفت از رخس طراوت طوی
باد چو بر زلف او وزید جهان را	داد پیروزی و سعادت بشری
۱۶۷۹۰ این دل غمگین خلاص یافت ز حیرت	وین تن مسکین نجات یافت ز بلوی
باز بلیلی رسید دلشده مجنون	باز بمجنون رسید دلشده لیلی
سلمی با ما سلام کرد بخوشی	باد همه شادی و سلامت سلمی
رحمت ایند بر آن نگار که رویش	کرد معطر نگار خانه مانی
شکر خداوند را که بار غم او	بردل بدگوی هست و بردل مانی
۱۶۷۹۰ دل نکشد بار غم چو باز ببیند	بار که مجد ملک سید دینی
بدر زمین شمس دین مؤید دولت	صدر زمان اسعد محمد موسی
بار خدایی که از سعادت او یافت	هر چه همی از زمانه کرد تمنی
دولت او سعد اکبرست جهان را	هست ز تأثیر او سعادت کبری
مجلس او را زبس جلالت و رفعت	مهر سزد مسند و سپهر مصلی
۱۶۸۰۰ از قبل خدمتش ز عالم ارواح	میل بود روح را بقالب موتی
نیست بمنهیش حاجت از قبل آنک	هر چه رود آسمان بدو کند انهی
مملکت شاه را ز خصم نهی کرد	همچو نبی کعبه را ز لات وز عزّی
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش	طور نگیرد قرار پیش تجلی
نور ضمیرش کند بدیده خصمان	آنچه زمرّد کند بدیده افعی
۱۶۸۰۰ برره دنیا نهاد مایه ز احسان	بر ره عقبی نهاد توشه ز تقوی
مایه و توشه چنین نهاد بهمه حال	آنکه بدنایی بود عزیز و بعقبی
جان تن اندر شد دست منشی مدحش	جان کند انشاد چون غزل کند انشی
دهر نویسنده مناقب او شد	دهر نویسد چو آسمان کند املی

ای بسزا صاحبی که هر که بر غبت
۱۶۸۱۰ چون تویی اندر جهان سزای تقدم

مفتی دولت تویی و هست همیشه
حل کند اندر زمان سعادت کلی
آنکه بیک شب محمد قرشی را
داد ترا حلم و علم خضر و ابراهیم
۱۶۸۱۰ چون رود اندیشه در ضمیر تو گوئی
قاعده ملک شد برای تو محکم

خامه توسست و لاغرست ولیکن
آرزو آید همی نجوم فلک را
بار خدایا پس از مدایح سلطان
۱۶۸۲۰ در صفت تو سخنوران جهان را

هست معزی بدولت تو عجم را
کرد ز خانه بخدمت تو تقرّب
کردل او کرد آرزوی روی تو نشکفت
از جهت آن رسید دیر بخدمت

۱۶۸۲۰ صعب رهی کاندرو نصیب نیاید

خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن
ساده همه دشتهها چو تارك اقرع
فت و بلوی کشید بنده ولیکن
گرچه مرض داشت از سموم بیابان

۱۶۸۳۰ عروۀ و تقی قبول تست رهی را
تا که بود در زمین بقدرت باری

پیش تو آید ز دیگران کند ابری
خلق جهان را چه حاجت بشوری
قصه حاجات خلق پیش تو فتوی
مشکل آن را که بشنود ز تو آری
برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
حکم سلیمان و پارسایی یحیی
در کف موسی همی رود دم عیسی
دای تو چون حاجتست و ملک چو دعوی
ملک و خزانه بتست محکم و فربنی
کز تو شناسند بر زمین خطا جری
هست همه مدح ها بنام تو اولی
نثر بنثره رسید و شعر بشعری
همچو عرب را جربر و اخطل و اعشی
بنده تقرّب کند بخدمت مولی
آرزوی عافیت کند دل مرضی
کز خطر راه بود باغم و شکوی
آدمی از زاد و گوسفند ز مرعی
آب درو تلخ تر ز حنظل و دفلی
خشک همه حوضها چو دیده اعمی
بود دل و گوش او بآیت نجوی
کرد علاجش نسیم در که اعلی
هست تمسک همه بعروۀ و تقی
آب و هوارا همیشه منفذ و مجری

تا که بود درخریف برک چناران راست چو دست خضاب کرده بجنی
زیر مراد تو باد گنبد گردون زیر نگین تو باد عالم صغری
حق بتو افروخته چو عقل بایمان دین بتو آراسته چو لفظ بمعنی
چارش ایوان تو بهیبت بهمن حاجب درگاه تو بحشمت کبری ۱۶۸۳۰

آمده شادی بیارگاه تو هر روز

چون بمعنی حاجیان بموسم اضحی

در مدح سلطان ملک شاه

چیست آن رخشنده و پاک وز دوده گوهری فتنه هر دشمنی و شجنه هر لشکری
گوهری کاندر صفت مانند آبی و شبنم یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
اصلش از سنگست و چون آتش فروز دروز جنک سنگ خار از نهیب او شود خاکستری
یشت اسلامست ازین معنی ستايندش همی روز آدینه خطیبان از سر هر منبری ۱۶۸۴۰
سر بر سر گوهرست و چون هنر یابد نمود گوهر او در هنر پیدا کند هر گوهری
راست گویی بیکر رخشان او چون آینه است کاندرو دیده خیالی بیند از هر بیکری
روز در زم از خون دشمن بشکفاند ارغوان و رچه رنگش در کبودی هست چون نیلوفری
اختر دشمن بسوزد چون بود روز نبرد از کف سلطان در فشان چون ز گردون اختری
افسر شاهان ملک سلطان که بی فرمان او هیچ شاه اندر جهان بر سر ندارد افسری ۱۶۸۴۰
آن خداوندی که پیمان بست با او روزگار کز بقابر عمر او هر روز بگشاید دری
کس نبیند زو همایون تر زمین را خسروی کس نبیند زو مبارک تر جهان را داوری
نیست در عالم برون از بند بیمانش دلی نیست در گیتی برون از خط فرمانش سری
زینت ایام باشد جاودان تا هر زمان رسم او برگردن ایام بندد زیوری
عزم او آنست کز شمشیر او سالی دگر کس نبیند در همه عالم بتی یا بتگری ۱۶۸۵۰
کر چه آمد شاه ما بعد از همه نام آوران بخت او عالیترست از قدر هر نام آوری
ورچه آمد مصطفی بعد از همه پیغمبران قدر او افزون تر است از قدر هر پیغمبری

شهریارا آفتاب عالم افروزی مگر زان کجا نام تو مشهورست در هر کشوری
 همت تو بر همه آفاق نعمت کسترس نیست الا همت عالیت نعمت کستری
 ۱۶۸۰۰ روز رزم از هیبت شمشیر کوهر دار تو بر تن خصم تو هر مویی شود چون نشتری
 با حسام تو نماند در سپاه دشمنان ناگسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
 هر که نیستند در درگاه تو بالین خویش روزگار او را زمخت کستر اند بستری
 و آنکه خواهد تا بر آرد بر خلافت بکنفس آن نفس در خنجرش کرد چو بران خنجری
 از سخا و جود تست افزایش هر خاطری وز ثنا و مدح تست آرایش هر دقتی
 ۱۶۸۱۰ مر ترادر حضرت عالی سعادت رهبرست چون تو باشد هر که دارد چون سعادت رهبری
 پیش تو میر و مؤید روز و شب خدمتگرست نیست چون میر و مؤید در جهان خدمتگری
 هم ندیست او بخدمت یش تو هم جا کرست اینت شایسته ندیمی اینت زیبا چا کری
 که ترست او پیش تخت تو ولیکن در هنر بر سر آزادگان هست او بواجب مهتری
 از هنر مندی و عقل او را تویی پروردگار کس ندید و کس نبیند چون تو چا کر پروردی
 ۱۶۸۱۰ تا بتابد مهر رخشان بر سپهر زود کرد همچو زربین مهره ای از لاجوردین چنبری
 همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان یافته بوی نشاط تو سر هر سروری
 یاور تو در همه کاری خدای دادگر
 زانکه در هر کار ازو بهتر نباشد یاوری
 ایضا در مدح ملک شاه

رسد هر ساعت از دولت نشانی پیام آید ز گردون هر زمانی
 که چون سلطان معز الدین ملک شاه نباشد در جهان صاحب قرانی
 ۱۶۸۷۰ امیری شهرگیری شهر بندی شهری کشور دهی کشور ستانی
 جهان را رای او چون آفتابی زمین را تخت او چون آسمانی
 نه جز در طاعتش پرورده عقلی نه جز در خدمتش آسوده جانی
 بتن بر هر که خواهد کامکاری بدل بر هر چه خواهد کامرانی

بگردار یکی قلمه است عالم
 ۱۶۸۷۰ جهانی را همی ماند سپاهش
 بر آن قلمه ز تیغش پاسبانی
 عجب باشد جهانی در جهانی
 نبودی در جهان بسته میانی
 چرا خصم تو بد دارد گمانی
 چو بد عهده کند نا مهربانی
 شدست از بیم تیرت چون کمائی
 اگر نزدش فرستی پهلوانی
 جهان گشتست همچون بوستانی
 بدستوری بگویم داستانی
 ز عدل خویش هر جایی نشانی
 که تا ایمن بود هر کاروانی
 روان بازار هر بازارگانی
 بهر شهری ترا نوشیروانی
 که اورا چون تو باشد میهمانی
 چنین باید دل هر میزبانی
 همیشه تا بود فصل بهاران
 همیشه تا بود فصل خزان
 ۱۶۸۸۰ بشادی قهرمانت باد دولت
 که چون دولت نباشد قهرمانی

ترا هر روز نوروزی و عیدی

ترا هر ساعتی نو مهرگانی

در مرئیة خواجه فخرالملک

تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری
 راست پنداری که جنبان شد زمین از زلزله
 خشک شد سرو هنر در بوستان سروری
 پاره شد از جنبش او باره اسکندری
 در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
 چاشتگه فانی شد اندر محنت و شرم اختری
 ۱۶۸۹۰ بامداد از دولت و نیک اختری ثانی نداشت

مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق
قسم فخر الملك نحس آمد کنون پیش از قران
باغ دولت را مظفر بود و سعد سرفراز
تا که او پژمرده شد بسیار گل پژمرده شد
۱۶۹۰۰ گرچه وافر بود مالش گشت تهرش مختصر
چون نکین در حلقه انگشتی شایسته بود
ای زمین اندر کثارت گوهری با قیمتست
زینهار از طبع او نور کریسی نگسلی
گر ییای خویش بسیاری سپردست او ترا
۱۶۹۰۵ این سخن باتو محال و بیهوده است از بهر آنکه
ای سرایی کز وجود و از عدم داری دو در
گر تو مارا دوستی با آفتست این دوستی
ای سپهر بی وفا بازی گری دانی مگر
عالمی را از ثریا در ثری انداختی
۱۶۹۱۰ ای نظام الدین همی خواهم که یک باردگر
ای شهید بن شهید از درد تو ناچیز شد
بر دروغ تو خروشانست و گریان باب تو
بتدکان خویش را و بحد نبخشایی همی
گشت سرو اندر فراق تو خمیده چون کمان
۱۶۹۱۵ نیستی پیدا ندانم تا کجا داری نشست
یا بحاجت با نماز و روزه یش ایزدی
یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی
این سعادت باد یارت کز قضای ایزدی
تو ملک بودی و دیوی شخص تو مجروح کرد
۱۶۹۲۰ زان سپس کزدست شیران جهان خوردی شراب
روز عاشورا بزاری کشته گشتی چون حسین
صدر عالم بودی و هرگز ندانستم که تو

چون قران سازد چرخ اندر زحل با مشتری
سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبری
هر که دیدی غره دیدار او گفتی فری
سرو چون پژمرده گردد گل کجا ماند تری
ورچه کامل بود عقلش گشت عمرش سرسری
از چه شد کیتی برو چون حلقه انگشتی
قدر آن گوهر بدان با او مکن بد گوهری
زینهار از روی او نقش بزرگی نستری
تو مگر اورا ییای خویش هرگز نسپری
تو بگوهر نفس فرسای و صورت پروری
هر چه از یک درد آری از دگر بیرون بری
ورتو مارا مادری بی راحتست این مادری
کز شگفتی هر زمانی بر مثال دیگری
کس نکردست ای عجب زین طرفه تر باز بگری
چشم بکشایی و در کار خلاق بنگری
بی نهایت امتی از شهریار و لشکری
گاه آن آمد که گویم کم خروش و کم گری
از طیانچه کرده روی لاله کون نیلوفری
خوشه سنبل بریده بر بر مه مشتری
این و ساکن همانا خفته اندر بستی
یا بخدمت یش تخت شاه مشرق سنجری
یا بایوان با ندیمان جفت جام و ساغری
گشته با حضرت چو مظلومان بتابوت اندری [کذا]
تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری
کی گمان بردم که از دست سگی شربت خوری
زان سعادت با حسین اندر شهادت همسری
صدر بگذاری و از عالم بزودی بگذاری

شاه مشرق را پدر بودی کجارتی کنون کز پسر گشتی جدا وز لشکرش گشتی بری
 گرچه از سوز تو روزما چو روز محشرست شاه مشرق را شفاعت خواه روز محشری
 ۱۶۹۲۰ گر هوا از بوی خلقت بود مشکین شصت سال شد زمین از بوی خلقت تا قیامت عنبری
 از کنار صفت زربین اگر غایب شدی با پدر در خلد رضوان بر کنار کوثری
 تا منور مرقدت پر نور و پر ریحان بود من نیندارم که با هول نکیر و منکری
 سیرت والا ز تو در هفت کشور ظاهرست گر تو پنهان گشته اندر خاک چارم کشوری
 خالقی کاندرا فراق کرد گریان چشم ما داور حقست و با او نیست ما را داوری
 ۱۶۹۳۰ صبر بادا در فراق تو شه آفاق را تا بیابد در صبوری پایۀ پیغمبری
 نیک بختی باد و نیکو سیرتی نسل ترا زانکه کارت نیک عهدی بود و نیکو محضری
 تا فراق تو دل و جان معزی خسته کرد

از دریغ و حسرت تو توبه کرد از شاعری

در مدح معین! الملک شرف الدین محمد سیدالارؤسا

چون سخن گوید بایم زدهانش خبری چون کمر بندد بینم ز میانش اثری
 زان نگویم خبری تا که نگوید سخنی زین نیبم اثری تا که نبندد کمری
 ۱۶۹۳۵ هست هر بوسه چو شیرین شکری از آب او هست هر قطره ازین دیده چو رنگین کهری
 کس بگوهر نخرد گرچه عزیزست شکر من بگوهر بخرم گر بفروشد شکری
 نشوم بر دگری فتنه که دل نیست مرا وز پس آنکه دلم برد نجویم دگری
 دل یکی بود بر او فتنه شدم بر یک تن دگری باید تا فتنه شوم بر دگری
 کیسه از سیم و دل از سنک جدا کردم را آنکه چون سنک دلی دارد و چون سیم بری
 ۱۶۹۴۰ در حجر نیست بیا کی چو تن او سیمی بر زمین نیست بسختی چو دل او حجری
 من و او هر دو دل و دیده همی باز دیدیم رایگان داد و بدادم من و کردم خطری
 دل من برد با فسون و ندانستم من که با فسون ز من برد دل افسانه گری
 دوش بردست با فسون دلم وین بترست که ز افسوس بر امروز ندارم خبری
 هم خبر بایم و هم باز ستانم دل ازو گر کند سید احرار بکارم نظری
 ۱۶۹۵۰ عمده ملک خراسان شرف دین هدی مایه مهر محمد بسزا ناموری

پسر فضل کریمی که بافضال و کرم از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
 هست نامش زخرد در همه عالم مثلی هست رسمش زهنر در همه گیتی سمری
 نیست کس را بکمال خرد او خردی نیست کس را بجمال هنر او هنری
 بهتری را چو خصال پسران برشمرند نبود بهتر ازو هیچ پدر را پسری
 ۱۶۹۰۰ مهتری را چو حدیث پدران یاد کنند نبود مهتر ازو هیچ پسر را پدری
 قلمش گرچه ضریبست و نبیند بدو نیک نیست چشم قلمش را از ضربی ضرری
 هر که در ضعف دل و قوت چشمش نکرد کاملی بیند کرد آمده در مختصری
 طرفه ابر است که از لجه دریا همه روز بر سمن برك همی بارد مشکین مطری
 من بدریا کف اورا بچه تشبیه کنم که بود دریا در پیش کف او شمیری
 ۱۶۹۰۰ ای دلیری که بهر کار که نوعزم کنی عزم تو همچو قضا خندد بر هر قدری
 بر تو از تیر حوادث نرسد هیچ گزند تا بود پیش تو از عصمت ایزد سپری
 حلم چون کوه تو بگشاید صد چشمه عفو هر کجا زاتش خشم تو بر آید شرری
 مال هابی که بصد سال فلک جمع کند پیش بک روزه سخای تو ندارد خطری
 جفت باید که بود رای تو بارایت شاه تا ز جزوی سفرش خیزد کلی حضری
 ۱۶۹۱۰ مدد از ایزد و نصرت بود آن دولت را کاندلر آن دولت باشد چو تو تدبیرگری
 آن سلف زنده بود کو چو تو دارد خلفی وان شجر زنده بود کو چو تو دارد ثمری
 دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید وانکه گوید نه چنینهست بود خیره سری
 زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
 رمضان شد چو غریبان ز بر ما بسفر اینت فرخ شدن و اینت مبارک سفری
 ۱۶۹۱۰ شدنش بود بهنگام که از آمدنش خشک شده ردهنی تافته شده ر جگری
 توبه ما چو یکی شاخ سر افراشته بود خرد بشکست چو سوال برو ز دتبری
 بینم اندر دل احرار دگر کون طربی بینم اندر سر عشاق دگر سان بطری
 شب و روز کنون باده کشد مالامال آن که در شام و سحر آب کشیدی قدری

بدل آب کنون باده ستان هر شای بدل طبل کنون چنك شنو هر سحری
 ۱۶۹۷۰ ساقیان چون قمر اندو چو زهره است شراب بستان زهره زهرا ز کف هر قمری
 چو بمیدان مدیح تو مباهاات کنم طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری
 چون پیردازد طبعم زبکی معنی خوب خاطر م زود فراز آرد از آن خوب تری
 بر لب جوی درختیست ز مدح تو دلم که برو نیست بجز شکر تو بر گی وبری
 هر که جان شر کنم مدح تو چون آب روان باد دولت ز سعادت بر تو چون شمیری [کنده؟]
 ۱۶۹۷۰ تا که در اول هر سال ز تاریخ عرب جز محرم نبود پیش رو هر صفری
 در همه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد سوی عزت ز صفر باد رسیده سفری [کنده؟]
 عید تو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای بر تو بگشاده ز شادی مه شوال دری
 دولت و حشمت و اندازه عمر تو چنانک
 در شمارش نرسد وهم ستاره شمیری

در ترکیبات

در مدح خواجه فخر الملک

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میر بزرگوار بعید بزرگوار
 پیرایه مفاخر میران مملکت فخری که ملک را ز نظامست یادگار
 فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیتش ظفر و فتح را مدار
 دادش بزرگوار پدر ملک را نسق بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
 خانه است ملک خسرو و دنیا چو قاعده است الا بقاعده نشود خانه استوار
 عقدست نسل خواجه و او هم چو واسطه الا بواسطه نشود عقد پایدار
 رنجی که گردش فلک آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
 ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
 پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند هر یک بمسکنی دگر اندر غریب وار
 یونس ببطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تیه و محمد میان غار
 او نیز رنج دید و چو ایشان نجات یافت او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
 دولت بر انتظار بجانش نشسته بود دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
 شد آفتاب دولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
 بادش بهر چه روی کند کردگار پشت بادش بهر چه رای کند شهریار یار
 پاینده باد عمرش و تابنده دولتش فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

فرخنده فخر ملک و مبارک نظام دین

تاج تبار و سید آل قوام دین

۱۶۹۹۰ گر بار من ستمگر و عیار نیستی اندر زمانه یار مرا بار نیستی
 گر نیستی شگفته رخس چون گل بهار اندر دلم ز عشق رخس خار نیستی

ای کاش دیده در رخ او نمکریستی تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
 گر غمزه خلندۀ او نیستی چو تیر رویم چو بود و پشت کمان وار نیستی
 باری نداردی دلم از تیر او نشان تا زان نشان نشانه تیمار نیستی
 ۱۷۰۰۰ گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی
 و رآوری چو چنگ مرادر کنار خویش چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
 گریستی بیوسه لب او شکر فروش او را دل ملوک خربدار نیستی
 و در قبله بتان چکل نیستی رخس او را قبول قبله احرار نیستی
 فرخنده فخر ملک شهنشاه راستین
 کوراست بحر گاه سخا اندر آستین

۱۷۰۰۵ تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم سر بر نهیم بخط بر جهان کشم
 و ر عذر خواهد آن بت و ر ناز گر شود عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
 چون ز آسمان مرا زمین آمدست ماه من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
 کربار من چو تیر کند دل بمهر من بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
 که در سرای و حجره کنم بر رخ نشاط که رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
 ۱۷۰۱۰ و ر بگذرم بصومعه عابدان کوه ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
 بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
 ترسم که رایگان برود دل ز دست من زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
 موزعیف بار گران چون کشد بجهد من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
 بار گران زمانه کند بر دلم سبک گرمین بیاد خواجه شراب گران کشم

۱۷۰۱۵ آموزگار و صدر وزیران روزگار

پیرایه مقدم و پیران روزگار

در عشق دوست دست بسر بر همی زنم و اتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
 چون بست پاهم آن بت دلبر بدام خویش بر سر ز عشق آن بت دلبر همی زنم

هر بار سهل بود که بر سر زدم ز عشق این بار مشکست که بر سر همی زدم
 معشوق من چو هست سرایش چو بتکده من سال و ماه بتکده را در همی زدم
 ۱۷۰۲۰ طوق کبوترست خم زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پر همی زدم
 و آن ماه حلقه زلف نگوید مرا که کیست تاخویشتن چو حلقه بدر بر همی زدم
 نی نی که همچو چنگل بازست زلف او من پر ز بیم او چو کبوتر همی زدم
 بر سیرت قلندریانم ز بیم آنک مستم ز عشق و راه قلندر همی زدم
 لیکن مرا کسی نشناسد قلندری چون پیش صدر دینی ساغر همی زدم

صدری که همچو بدر بر آفاق تافتست

۱۷۰۲۵

و اندرازل ز گوهر اسحاق تافتست

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی نورا مگر ز خرگه خاقان گریختی
 یازنده گشت باز سلیمان پادشاه با چون پری زبیش سلیمان گریختی
 زلف دراز تو چه گنه کرد در طراز کز شرم آن گنه بخراسان گریختی
 بودند مادر و پدرت بر تو مهربان آخر چه افتاد کز ایشان گریختی
 ۱۷۰۳۰ دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود بر تافتی ز کفر و در ایمان گریختی
 چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
 بگرفتمت بدزدی دل دوش نیمشب از دست من بچاره و دستان گریختی
 امشب نیاری آسان از من گریختن کردوش نیمشب ز من آسان گریختی
 ای چون گل شکفته که از بیم ماهدی پیش نظام دین ز گلستان گریختی

دستور کاردان و خرد مند راستین

۱۷۰۳۵

صدر بزرگوار و خداوند راستین

ای ماه بردخم ز بنفشه رقم مکن اشکم چورنگ خویش چو آب بقم مکن
 کردر جهان عشق نخواهی علم مرا بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن

از هجر بر دلم ننهی داغ نافته آهنگ تاب دادن زلف بغم مکن
 داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف برهم منه دو دیده و هر دو بهم مکن
 ۱۷۰۴۰ آن را که یار تست عدیل عنا مدار وان را که جفت تست ندیم ندیم مکن
 اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان برعاشقان سوخته چندین ستم مکن
 ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
 کر بایدت که کم نشود عشق از دلم بفزای در لطافت واز بوسه کم مکن
 ور بایدت که فخر بتان عجم شوی جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن
 ۱۷۰۴۵ آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش

بر خصم خویش گشت مظفر چونام خویش

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه نرد جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
 خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
 گردون چو روی ملک بدش سفید ساخت کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
 کیتی کشاد راه فنا بر مخالفت هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
 ۱۷۰۵۰ جایی که شد بکینه و جایی که شد به مهر از و هم و حزم خویش سلاح و سپاه کرد
 حزمش که موافقت از کاه کوه ساخت و همش که مخالفت از کوه کاه کرد
 سو کند خورد چرخ که با او وفا کند بر خویشتن فریشتگان بر گواه کرد
 اسباب خرّمی همه در بزمگاه اوست خرّم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
 هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد
 ۱۷۰۵۵ هم روزگار فخر بشر داندش همی
 هم شاه روزگار پدر خواندش همی

کر رای شاه چون فلک چنبر بستی رایش بر آن فلک چومه و مشتری بستی
 و درین بشد چو حلقه انگشتری شکل عقلش نکین حلقه انگشتر بستی
 پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق اخلاق او علامت پیغمبر بستی

او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی گرنه سزای مهتری و بهتر یستی
 ۱۷۰۶۰ کرداور یستی بهتر خلق را چو او آفاق بی خصومت و بی داور یستی
 بد بختی و بد اختری از شرق تا بغرب يك روز نيك بختی و نيك اختریستی
 گر آفتاب چون دل او تا بادی بچین در چین نه بت پرستی و نه بتگریستی
 از نور زهره را شرفستی بر آفتاب گر پیش او نشسته بخنیا گریستی
 گر شعرهای من همه در مدح اوستی دیوان من خزانه در درستی
 ۱۷۰۶۵ در صد هزار عقد ببیوند می بهم هر عقد را سخاوت او مشتریستی
 از مدح اوست رونق بازار شعر من

همتای او کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجه ماضی زمانه را وی رسم تو سبب شرف جاودانه را
 راضیت جان ز رسم تو در روضه جان آن خواجه مبارك و صدر بگانه را
 هر چند فارغی و بشادی نشسته ای رای تو آرزوست ملوك زمانه را
 ۱۷۰۷۰ رای ازل و ضمیر تو شاید ملوك را تیر از کمان مردان زبید نشانه را
 آزادگان دهر ببوسند در کھت چون بندگان نماز برند آستانه را
 در بر زمین بکاخ و سرای تو بنگرند با آسمان قیاس کنند آسمانه را
 تابنده از لقای تو شد خانه نظام زیرا که قاعده است بقای تو خانه را
 در باغ نسل او همه فرخندگی زتست این شاخه های تازه سرو جوانه را
 ۱۷۰۷۵ کار جهان فسون و فسانه است سر بر اصلی نه محکمست فسون و فسانه را
 می خواه و بزم ساز که رونق بزم تست جام می مغانه و چنک و چغانه را
 جاوید همچنان می روشن بچنک باش

با ناله چغانه و آواز چنک باش

دولت موافقان ترا جاء و مال داد کردن مخالفان ترا گو شمال داد
 اختر شناس طالع مسعود تو بدید مارا نشان ز فرخی ماه و سال داد

۱۷۰۸۰ باز بست دولت تو که اورا خدای عرش بر کوته فریشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را از چشمه های عدل تو آب زلال داد
تیغ زبد سگال برانگیخت رستمیز تا نامه گنه بکف بد سگال داد
کاری محال کرد که کین جست خصم تو بر باد داد او سر و اندر محال کرد
ای صدر شرق عز و جلال تو سرمدیست کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
۱۷۰۸۵ می خواه از آن نگار که اورا ز بهر تو بخت بلند خلقت حسن و جمال داد
زلف دوتاه و خال سیاهش بدید ماه آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد
آنی که آسمان خدم روزگار تست

یزدان غیب دان بشب و روز یار تست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند نامت ز مرتبه همه نقش نکین کنند
هستی بیایه ای که همه زیر پای تو کرویان عرش فلک را زمین کنند
۱۷۰۹۰ زانجا که جاه تست بود دون قدر تو کر بارگاه تو فلک هشتمین کنند
آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام تا بر در تو موکب اقبال زین کنند
یوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم تا رسمهای تو علم آستین کنند
چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند دیمه ز بهر تو چو مه فرو دین کنند
از سیب و نار پیش تو و ز آتش و شراب نسرین و ارغوان و گل و یاسمین کنند
۱۷۰۹۵ نشکفت اگر چو خلد شود بزنگاه تو زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند
نعمت ترا سزد که بشادی همه خوری زان قوم نیستی تو که نعمت ذفین کنند
لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق لختی بخور که بار خدایان چنین کنند
در مدحت تو کار رهی با جلال شد

ایها شعر او همه ت سحر حلال شد

ای فخر ملک ملک بتو سر فراز باد بخت جوان و تازه و عشرت دراز باد
۱۷۱۰۰ از چرخ قسم تو همه تأیید و سعد بود از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد

باغیست این - رای و در ورسته گلبنان هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
 از بهر رامش و طرب تو درین سرای حور غزل - رای و بت چنك باز باد
 جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری باماه و مشتری شب و روز راز باد
 بر ما بدولت تو درغم فراز شد بر دشمنان تو در شادی فراز باد
 ۱۷۱۰۰ بر خلق عالمست در خانه تو باز بر روزگار تو در اقبال باز باد
 تا باز صید گیر کند کبک را شکار خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
 تا خلق را بر حمت ایزد بود نیاز از خلق روزگار دلت بی نیاز باد
 تا جامه را کنند طرازی بر آستین نامت بر آستین سعادت طراز باد

❦ ایضاً ترکیب بند ❦

در مدح ملك سنجر

بمن بگذشت نا گاهی جهان افروز دل خواهی قدش نازنده چون سروی رخس تابنده چون ماهی
 ۱۷۱۱۰ ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش پرشکر مهری ز سحرش دیمزه تیغی ز سیمش در زنج چاهی
 بدو گفتم نگارینا زمانی مگذر از پیشم که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
 تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
 ز سالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت مگر هنگام آن باشد که بنمایی مرا راهی
 مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من چو در چشمت پدید آید خیال من سحر گاهی
 ۱۷۱۱۵ چرا بامن سخن گویی همی بر طرف بازاری ترا بامن سخن گفتن رسد در کنج خر گاهی
 دو نافه زین دوزنجیرم ترا رسست هر روزی سه لشکر زین دو یاقوتم ترا قوتست هر ماهی
 غلام روی آن ماهم کز و گشتم خوش و خرم که خوش لب عنبر خواهی بود و خرم روی دلخواهی
 چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی چو شاه ما نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهان داری جوان دولت سر افراز عدو بندگان

ابوالحارث ملك سنجر خداوند خداوندان

۱۷۱۲۰ سنبیر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد همیشه دل بر آن دارم که از من دل بری دارد
 بی لشکر گر قتم من ز بهر لشکری یاری کسی گیرد بی لشکر که یاری لشکری دارد
 باصل از آدمست آن بت چرا شد چون بری پنهان پری را ماند از خوبی از آن خوی بری دارد

نگارم را بصورت چون نگار آذری مشمر که نقش ایزدی دارد نه نقش آذری دارد
 سر و سالار خوبانست و در غارت سر زلفش بمباری سری دارد نه کاری سر سری دارد
 ۱۷۱۲۰ چو معشوق زیارا بداور چون توان بردن که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
 شب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من که زلف او زشب بر مشتری انگشتری دارد
 منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب کنون آن تافته شب بین که او بر مشتری دارد
 امیر نیکوانست او و از مشکست منشورش چو منشوری که برسوسن نسیم عنبری دارد
 کند دریش منشورش زمانه هر زمان خدمت بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد
 ۱۷۱۳۰ خداوندی که مهر او همی قبصر نهد بر سر
 نهد مهر سلیمانی بیامش بر سر قبصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را چراغ نسل خافان را جمال آل تکسین را
 که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
 چنانی تو مرا درخور که شیرین بود خسرو را چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
 لب مرجان شیرینست و چون بامن سخن گوید دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
 ۱۷۱۳۰ کنی از سنبل نسرين ز رازم پرده برداری چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرين را
 کند چو گان مشکینت همیشه با دلم بازی که گوشت این دل مسکینم آن چو گان مشکین را
 بزر ماند خیال تو بی ماند وصال تو که دل سغبه شدست آنرا و جان سخره شدست اینرا
 یکی چون زرهمی شادی فراید طبع یژمان را یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین را
 دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین بلی آیین چنین باشد دلارام نو آیین را
 ۱۷۱۴۰ بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی

کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش همه آفاق را روزیست از دست گهر بارش
 همانا اختر سعدست دیدار همایونش که روز و روزگار ما همایون شد بدیدارش
 بطلعت هست خورشیدی که برگیتی همی تابد طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش
 ۱۷۱۴۰ چو درایوان قدح گیردهم رادی بود شفلش چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زان کس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش جهان زان کس بیچد سر که بیچد سر ز گفتارش
 بجوشد مغز در تارک زیم نوک ییکانش بلرزد روح در پیکر ز سهم روز ییکارش
 ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد چو گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
 اجل بران شود نا که بگرد عمر بدخواهان چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
 ۱۷۱۵۰ اگر چه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
 بیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد که نشاسم بیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا

بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گستر دست انعامت بهالم بر ترا زبید همی منت بفرزندان آدم بر
 مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
 ۱۷۱۵۰ نبیند دیده دولت نژاید گردش گردون چو تو شاهی مبارک روی و سلطانی معظم بر
 چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
 چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی زمانه گوهر افشاند بتخت و تاج و خاتم بر
 برین ملک و برین دولت باقبال تودستورت همایونست چون آصف ببلک و دولت جم بر
 بود هر روز از میران بدرگاه تو بر زحمت چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
 ۱۷۱۶۰ یکی آبست آتش بار مینا رنگ شمشیرت که افتادست عکس آن بهند و ترک و دیلم بر
 بخفتان و بجوشن برگذر باشد سنانت را سبکت زان که سوزن را بکتان و بلحم بر
 اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغ را زروی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بپیراید همی ملت

کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یك لشکر ز ایران سوی توران شد بتیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد
 ۱۷۱۶۰ بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
 براندی هم سوی توران زدست خویشتن بازی چو باز اندر شکار آمد کیوتر زود پنهان شد
 بر آن صحرا که آن بدبخت از فرمانت عاصی شد ظفرگفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد
 غنیمت یافتند از استرواسب و غنم چندان که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
 برآمد در چگل فتحی عجب بردست ترکانت که آن فتح از شرف بر نامه تأیید عنوان شد

۱۷۱۷۰ نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد شرار آتش خشم هلاک اهل عصیان شد
چوسوی کش گذر کردند سروان زره پوشت عدواز بیم آن سروان هزیمت سوی سروان شد
خطا خان شد ز بیم تیغ تو در سایه عصیان محمد خان باقبال تو افزون از خطا خان شد
بخواه اندر خراسان می زدست ماه ترکستان که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد
بهر کشور که بگرامی فتوح تو چنین باشد

ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

۱۷۱۷۵ جهاندارا ز ماه و مشتری چترو سیر بادت ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختر گردون ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر در آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد بدست اندر قضا بادت تیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت
۱۷۱۸۰ همی تا از درختان برک هر سالی برون آید فتوح و نصرت از برک درختان بیشتر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
بزم اندر چنان کامروز هر سالی طرب بادت برزم اندر چنان کامسال هر روزی ظفر بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی خرد مونس فلک یاور ملک تدبیر گر بادت
بهر جشنی که بنشیند سعادت همنشین بادت بهر راهی که بگرامی سلامت راهبر بادت

در مدح خواجه مجد الملک قمی

۱۷۱۸۵ عاشق شدم بآن بت عیار چون کنم صعبست کار چاره این کار چون کنم
در عمر خویش با ختم عشق چند بار هر بار صبر داشتم این بار چون کنم
دل را ببند عشق گرفتار کرده ام جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
کر گیرم آن دو زلف و بگیرم مکابره تدبیر آن عقیب شکر بار چون کنم
۱۷۱۹۰ جانست و دیده آن بت خورشید رخ مرا با جان و دیده وحشت و آزار چون کنم
چون آسمان فگند مرا در بلای او با آسمان خصومت و پیکار چون کنم

گیرم کنم ز غمزه غماز او حذر با آن بریده طره طرار چون کنم
 شرح بلای آن بت زاندازه درگذشت این شرح پیش سید احرار چون کنم
 فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
 دارنده زمان و فروزنده زمین

۱۷۱۹۰ از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
 روشن همی نبینم بی روی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماند
 خون جگر ز دیده بیالود آنچه بود پر خون بماند دیده و خون جگر نماند
 در روزگار وصل مرا بود سیم و زر چون هر دو خرج کردم چیز دگر نماند
 هجر آمد و زاشك رخم کرد سیم و زر آگاه شد مگر که مرا سیم و زر نماند
 ۱۷۲۰۰ از عشق آن دهان که سخن هست از و اثر گشتم چنان که جز سخن از من اثر نماند
 زرین یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن صنم سیم بر نماند
 فریاد از آن نگار که از عشق او مرا جز ونج دل ذخیره و جز درد سر نماند
 رفت آن گل شکفته که در باغ دوستی بر شاخ مهربانی او بار و بر نماند
 گری هنر بماند دلم در فراق او اندر مدیح صدر اجل بی هنر نماند

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین ۱۷۲۰۰
 دارنده زمان و فروزنده زمین

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد يك باره خود ز دوستی و مهرباز کرد
 زلف چوشام بر دل مسکین من فکند تا بر دلم جهان در خورشید باز کرد
 بی خواب کرد چشم دلم در فراق خویش تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد
 رقت بمسجد از بی او تا دعا کنم مؤذن ز چشم من در مسجد فراز کرد
 ۱۷۲۱۰ گفתי همی خراب کند او بچشم خویش هر مسجدی که خلق درو در نماز کرد
 آن شب چه بود یارب کان ماهر وی من با من بخلوت اندر تا روز راز کرد

عذرش بجان شنیدم هر که که عذر خواست نازش بجان خریدم هر که که ناز کرد
پنداشتم که دوستی او حقیقتست چون صبح بردمید حقیقت مجاز کرد
کوتاه کرد دست مرا از دوزلف خویش تا چون دوزلف خویش مرا شب دراز کرد
۱۷۲۱۰ زان ماه دلنواز چو نو مید شد دلم آهنگ مدح مهتر کهتر نواز کرد

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای باده صبح دم گذری کن بگوی من پیغام من بیر بیر ماهروی من
اورا بگوی تا تو ز گویم برفته ای از آفتاب نور ندیدست کوی من
بودم بیاغ عشق تو چون تازه گلبنی تیمار تو بیرد همه رنگ و بوی من
بی روی و موی تو که چو سرین و سنبلست ماند بشنبلید و سمن روی و موی من
۱۷۲۲۰ جو بست دیده من و سروسست قامت اندر خورست سرو تو بر طرف جوی من
چون من بناله رنج ندارم ترا همی کم زان که یک پیام فرستی بسوی من
دل گوی کردم از بی چوکان زلف تو چوکان خویش را خبری ده زگوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته تاخیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
۱۷۲۲۰ میسند کز جفای تو بر درد و حسرتست جانا وفا بکن بدل مهر جوی من
میسند کز فراق تو هر روز نوشود در بارگاه صدر جهان گفتگوی من

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

جانا امید من ز دل و جان بریده گیر هرج آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
پنهان ز خلق جامه صبرم دریده شد در پیش خلق پرده رازم دریده گیر
۱۷۲۳۰ شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد بی زلف تو چو زلف تو قدم خمیده گیر

از آتش دلم بشریا رسید تف از آب چشم من بشری نم رسیده گیر
ای آهوی لطیف رمیده ز دام من بی دوی تو روان زتن من رمیده گیر
گر وصل تو چو بر قست از من گذشته دان ور هجر تو چو بادست آخرو زبیده گیر
بر خاستست فتنه عشق تو از جهان فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر ۱۷۲۳۰
تابس نه دیر قصه ما داستان شود صدر زمانه قصه ما را شنیده گیر
فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

ملك زمین مسخر فرمان او شدست دور فلک متابع پیمان او شدست
تارای او شدست نگهبان ملك شاه حفظ خدای عرش نگهبان او شدست
حق روشن از طریقت و آیین او شدست دین نافذ از عقیدت و ایمان او شدست ۱۷۲۴۰
رای بشر بنقطه اقبال شهریار بردایره است و دایره دور از او شدست
جان نبی و حیدر و زهرا و سیدین اندر بهشت شا کر احسان او شدست
چون جان او موافق آل پیمبر است جان موافقان همه در جان او شدست
آن کس که دست او گهر افشانند در سخا محتاج خامه گهر افشان او شدست
بی وحی هست در دل او وهم انبیا تدبیر و رای معجز برهان او شدست ۱۷۲۴۰
و آنکس که اهل عقل گزارند خدمتش خدمتگزار حاجب و دربان او شدست
و آن کس که گفته اند مرا و را ثنا و مدح امروز مدح گوی و ثنا خوان او شدست
او هست نایب نبی اندر شعار شرع وین شاعر قدیمی حسان او شدست
فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

بوالفضل کز فضایل او ملك نام یافت اسعد که از سعادت او بخت کام یافت ۱۷۲۵۰
آن صاحبی که پیش خدای و خدا یگان از اعتقاد یاک قبولی تمام یافت
تا او بکار دولت و ملت بایستاد ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت

دهری چو اسب نوسن بی زین و بی لکام آهسته شد بعداش وزین ولکام یافت
 چون بر دوام بود بهر شهر خیر او از شهریار منزلت او بر دوام یافت
 ۱۷۲۵۰ کر مهتران بدنیا یابند احتشام دنیا بدین و دانش او احتشام یافت
 بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت بی جهد در پرستش او نان و نام یافت
 یابد سلامت از حدثان هر که بامداد بر وی سلام کرد و جواب سلام یافت
 در عالم ار امام امم خوانمش رواست کورا زمانه در همه عالم امام یافت
 در وصف روز گارش و در نعمت دولتش دست و زبان و خاطر مداح کام یافت
 ۱۷۲۶۰ فرخنده مجدد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست روشن دو گوهر از نسب و از حسب تراست
 موروث یافتی شرف از گوهر نسب وز گوهر حسب شرف مکتسب تراست
 در ملک خسرو عرب و خسرو عجم رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
 فتنه است بر جمال و کمالت فرشته تا با جمال عقل کمال ادب تراست
 ۱۷۲۶۰ تاشب بهیچوقت موافق بروز نیست زیر قلم موافقت روز و شب تراست
 بر روی روز بو العجبی ها کند زشب در کار روز و شب قلم بو العجب تراست
 در روز کار اگر دل دنیا طلب بسیست از خلق روز کار دل دین طلب تراست
 چو نانکه هست خیر تو بی روی و بی ریا جود و سخای بی سبب و بی سلب تراست
 بر دهر واقفی تو باندیشه و ضمیر اندیشه شکفت و ضمیر عجب تراست
 ۱۷۲۷۰ دین از تو هست خرم و ملک از تو هست شاد زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تراست

فرخنده مجدد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

اقبال تو بعالم علوی علم کشید و ز فخر بر ضعیفه دولت رقم کشید
 تا بر گرفت زیر قلم ملک شهریار بر نام بد سکالش کردون قلم کشید

وقتی که بحر فتنه بر آشفت و موج زد دست نهنگ وار عدورا بدم کشید
 ۱۷۲۷۰ چون از وجود خصمان تشویش ملک بود تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
 هر کس بجهد و عجز ز خصمت کشید دنج او از خدم کشید و بفضل و کرم کشید
 دلها زرنج و فتنه پراکنده گشته بود تدبیر و رای تو همه دلها بهم کشید
 درگاه شاه بیت حرم کرد و خلق را از هر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
 بنمود مردی عرب و رادی عجم بگشاد دست و شغل عرب در عجم کشید
 ۱۷۲۸۰ از دولت و سعادت او شادمانه شد آن کس که او نحوست ایام غم کشید
 آسوده شد عراق و خراسان بعدل او و آن کس که در عراق و خراسان ستم کشید

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مجد ملک سلطان روزت خجسته باد دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
 شخصی که یمن و یسرز تأیید او بود همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
 ۱۷۲۸۰ بادی که از رضای خدایش بود نصیب آن باد بر درخت بقای تو جسته باد
 آبی که مشتری کشد از چشمه حیات روی موافق تو بر آن آب شسته باد
 تیری که بر کند زحل از جمعه اجل چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
 هر کس که در وفای تو سوگند بشکند پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد
 بر ما در سعادت و شادی گشاده ای بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
 ۱۷۲۹۰ تا شاخ سرو رسته بود در میان باغ سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
 تا زلف دوست را بینفشه صفت کنند همواره زان بینفشه بدست تو دسته باد
 تادر جهان بهار و خزان را کنند وصف جشن بهار و جشن خزان خجسته باد

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

در مدح امیر اسمعیل قلی

گر چون تو بترکستان ای بت بترستی هر روز بترکستان عید دگرستی
 ۱۷۲۹۰ و در ختن و کاشغرتی چو تو بک بت مجراب همه کس ختن و کاشغرتی
 چون دو رخ تو گر قمرستی بفلک بر خورشید یکی ذره ز نور قمرستی
 چون دلب تو گر شکرستی بجهان در صد بدره زر قیمت بک من شکرستی
 هر چند بکوشم دل تو رام نگردد آه از دل سخت تو که کوی حجرستی
 کربک شب تا دوز مرا بی غم و غماز آن شخص لطیف تو در آغوش و برستی
 ۱۷۳۰۰ در کردن تو هستی دستیم حمایل دست دگرم کرد میان و کمرستی
 گریستی از جور دلت چون حجرای دوست با عارض سیمین تو کارم چو زرستی
 گردل تو ربودی و مرازان خبری نیست ای کاش ترا زانچه ربودی خبرستی
 از دل خبری یافتی از سر زلفت کر نه چو دلم زلف تو آسیمه سرستی
 بد گشت مرا حال ز بیداری چشمت کر داد لب نیستی آن بد بترستی
 ۱۷۳۰۰ بد نیستی از و - و سه چشم تو کارم گر چون دل شمس الاسرا داد گریستی
 شمسی که ازو در همه آفاق شعاعست

در دولت او هر که نصیرست شجاعت

گر عارض تو چون گل پربار نبودی از عشق کلت در دل من خار نبودی
 و نیمه دینار نبودی دهن تو بر چهره من گونه دینار نبودی
 کر مایل بیداد نبودی دل تو یار بر روی زمین جز تو مرا یار نبودی
 ۱۷۳۱۰ و رغمزه تو خواب نبردی بشب از من تا وقت سحر ناله من زار نبودی
 بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار گریسته آن ترکس خونخوار نبودی
 چشمم نشدی بر سمن زرد کهر بار کر فتنه آن لعل شکر بار نبودی
 عالم همه تاریک شدی از شب زلفت کر چون قمرت عارض و رخسار نبودی
 نور قمر تو بگرفتنی همه عالم کر در شب زلف تو گرفتار نبودی

۱۷۲۱۰ از چشم جفا کار تو بگریختی من کر دولب شیرینت وفا دار نبودی
 شیرین لب تو هست همه ساله وفادار چشم تو چه بودی که جفا کار نبودی
 کر قامت تو تیر نبودی مژه پیکان شخصم چو زره پشت کمان وار نبودی
 جانم چو دلم خسته پیکان تو گشتی کر در کنف سید احرار نبودی
 آن میر که تاج نسب گیلکیانست
 از جود و کرم بر صفت برمکیانست

۱۷۲۲۰ بی وصل تو دل دربرم آرام نگیرد بی صحبت تو کار من اندام نگیرد
 تو دولت پدramی و خرم دل آن کس کو فال جز از دولت پدram نگیرد
 زلفین تو دامیست که صیدش دل خاصست دامی عجیبت آنکه دل عام نگیرد
 خورشید بشبگیر جهان را نفروزد تا روشنی از عالم تو وام نگیرد
 گل وقت بهاران نشود درخور گلشن تا کونه آن چهره گل قام نگیرد
 ۱۷۲۲۵ شیرینی گفتار تو دانه است و دل من مرغیست که بی دانه ره دام نگیرد
 هر چند مراد تو چنانست که یک چند دستم قدح و جام غم انجام نگیرد
 دستی که سر زلف تو گیرد همه وقتی نیکو نبود کر قدح و جام نگیرد
 در کار هوای تو هر آن کس که بود خام پخته نشود تا که می خام نگیرد
 وان کس که ز عشق تو بود در طلب نام تا نام تو از بر نکند نام نگیرد
 ۱۷۲۳۰ اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل تا زلف تو بر عارضت آرام نگیرد
 زان گونه که در هر که پیدا نشود فتح تا میر بکف نیزه و صمصام نگیرد

میری که حسام او در دین محمد

اخلاق عالی دارد و آیین محمد

زلفین تو پر حلقه و بر بند و شکن شد بند و شکن و حلقه او توبه شکن شد
 کارش همه فراشی و نقاشی بینم فراش گل ولاله و نقاش سمن شد
 ۱۷۲۳۵ آن کس که خبر یافت که مشک از ختن آرند چون بوی خطت دید چو آهوی ختن شد

وان کس که همی گفت عقیق از یمن آید چون رنگ لب دید چراسوی یمن شد
 ناعشق توره یافت بجان و تن من در سوزنده جان گشت و کدازنده تن شد
 من عشق ترا چون تن و جان دوست گرینم عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
 افتاد بچاه ذقنت خسته دل من زان روی ترا نام بت چاه ذقن شد
 ۱۷۳۴۰ از چاه برآرم دل خویش از قبل آنک زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد
 امروز بتان با تو بعید آمده بودند هربت که بروی تونگه کرد دشمن شد
 بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان بس کس که چو من عاشق آن سرو چمن شد
 بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد
 بس شاعر و صاف که بگشاد دهان را هم چاکر و مداح سر افراز زمن شد
 ۱۷۳۴۰ پیری که بتدبیر سر افراز جهان شد

وز بیم سنانش بجهان خصم جهان شد

صدری که از و دولت فرخنده بهیافت بدری که از و ملت پاینده ضیایافت
 خورشید سما یافت ز روشن دل او نور چونانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
 در ملک شه عالم و در دین پیغمبر کاری بسزا کرد و محلی بسزا یافت
 بر خلق چو بگشاد دل و دست و در خویش رغبت بدعا کرد و بزرگی بدعا یافت
 ۱۷۳۵۰ فردا بودش خلد جزا از ملک العرش کامروز قبول از ملک العرش جزایافت
 جز مهتری وجود و سخا یدشه ندارد وین منزلت از مهتری وجود و سخایافت
 هر شخص که بر چشمه جودش گذری کرد چون خضر بدهر اندر جاوید بقایافت
 تا عالم را همت او گشت معالج از همت او عالم بیمار شفا یافت
 لطیفست مگر باد صبا را ز ضمیرش زیرا که جهان تازکی از باد صبا یافت
 ۱۷۳۵۰ کسار نیابد مطر ابر بهاری چندان که از و مرد ثناگوی عطایافت
 چون آینه روشن و چون آب مروق اندر صفتش خاطر مداح صفا یافت
 بی همت او بود چو مرغی بقفس در چون همت او دید بیرید و هوا یافت

تا فضل و کرم سیرت و عادت بود او را

همواره بزرگی و سعادت بود او را

ایزد چو مراورا بوجود از عدم آورد گویی ز عدم صورت جود و کرم آورد
 ۱۷۲۶۰ بر در که او چرخ میان بست دهی وار در خدمت او چون رهیان سربختم آورد
 هر چند که سیاره بلندست بمقدار بختش سر سیاره بزیر قدم آورد
 در ملک هر آن وقت که کاری بهم افتاد دلهای پرا گنده بهمت بهم آورد
 هشیاری و بیداری او کرد کفایت کاری که قضا پیش سپاه و حشم آورد
 بفراشت بمیدان شجاعت علم فتح تا ملک قهستان همه زیر علم آورد
 ۱۷۲۶۰ برداشت بدیوان سخاوت قلم جود تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
 هر کس بسوی مجلس او برد مدیحی از مجلس او قافله های نعم آورد
 نه ذوالیزن آورد و نه حاتم بعرب در آن رسم پسندیده که او در عجم آورد
 هر کس بجهان محتشمی یافت زیری ایام چو او داور بامحتشم آورد [کذا]
 او در شرف و مرتبه بیش از دگرانست زیرا که چو او گردش ایام کم آورد
 ۱۷۲۷۰ در مرتبه جاه ز عیوق گذشتست

وز قدر ز اندیشه مخلوق گذشتست

ای آنکه جهان را همه فخر از حسب تست وی آنکه جهان را همه فخر از نسب تست
 رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر تاشمس و حسام از همه میران لقب تست
 در دولت اگر مکتب تست بزرگی موروث بزرگان تبع مکتب تست
 کر خلق جهان در طلب دولت باشند دولت ز همه خلق جهان در طلب تست
 ۲۷۲۷۰ سوزنده تر از آتش تیزی بکه خشم کز قعر نری تا بشیرا لهب تست
 جان شاد شود چون تونهی سوی طرب روی گویی که همه شادی جان در طرب تست
 آموخته داری ادب از مجلس شاهان تعلیم کر مجلس شاهان ادب تست
 مختار کریمان تویی از جمع خلائق کز دفتر اخلاق آرم منتخب تست
 در ملک سلاطین سلب تست ز اقبال وز دولت پیروز طراز سلب تست

۱۷۳۸۰ خواهی تو که قانون عجایب شناسی قانون عجایب قلم بوالعجب تست
بر روز همی تا بقلم نقش کنی شب روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست
تقدیر مگر بر قلمت راز گشادست

تا چرخ در غیب بباو باز گشادست

ای بار خدای همه اعیان زمانه ای نادره و معجز دوران زمانه
آراسته از سیرت و رای و هنر تست ملک ملک مشرق و سلطان زمانه
۱۷۳۸۰ جاه و خطر و قدر زمانه ز تو بینم کویی که تویی چشم و دل و جان زمانه
هست از قبل تا ختن و با ختن تو کوی ظفر اندر خم چو گان زمانه
همواره زمانست بفرمان تو چونانک هستند همه خلق بفرمان زمانه
ارجو که شکسته نشود تا بقیامت سو گند فلک با تو و پیمان زمانه
ای تائب پیغمبر در نصرت اسلام من گشته ز احسان تو احسان زمانه
۱۷۳۹۰ احسان ترا من بغنیمت شمرم زانک یابم پس از احسان تو احسان زمانه
هر چند که جز طبع و دل و خاطر من نیست در نظم سخن حجت و برهان زمانه
برهان من و حجت من نیست که نظم جز مدح تو در مجلس اعیان زمانه
گر من سر و سامان زمانه نشاسم رای تو شناسد سرو سامان زمانه
داند ملک العرش که مشتاق توام من

مداح تو و شاگرد اخلاق توام من

۱۷۳۹۰ تا دهر بود کار تو پروردن دین باد وایزد بهمه کار ترا یار و معین باد
تا جوهر تو هست ز اقبال مرکب بردر که تو مرکب اقبال بزین باد
تا هست در انکشت توان گشتی ملک رای تو در انکشتی ملک نکین باد
هر حصن که تقدیر بتأیید بر آرد آن حصن بتدبیر صواب تو حصین باد
بر ناصح تو چرخ فزاینده مهر ست از حاسد تو دهر ستاینده کین باد
۱۷۴۰۰ در رزم چو از عزم تو گسترده شود دام صید تو در آن دام همه شیر عربن باد
چون تو علم فتح بر آری بفلک بر زیر قدمت دیده بد خواه دفین باد

تانهعت و راحت صفت خلد برینست هر مجلس تو بر صفت خلد برین باد
تا ماء معین پاک و گوارنده و صافست می در قدح و جام تو چون ماء معین باد
در مجلس تو مطرب و در بزم توسا قی سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد
۱۷۴۰۰ هر دم ز در خالق و ذریه آدم پروانه رحمت سوی تو روح الامین باد
شادست بتو دولت و شادی تو بدولت همواره چنین خواهیم و همواره چنین باد

در مدح ملک سنجر

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد آب رزان خورد که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
۱۷۴۱۰ مرغ عقیقین سر از تنوده بر آورد چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زردیده ای و دسته لاله بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم پنهان زن بمجلس عشرت چنک سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان جام گران از پی پیاله روان شد
۱۷۴۱۰ داروی ما جز شراب نیست که مارا قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجرین ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملککان شاه

کوه کنوت میغ را گرفت ببر در چادر کافور کون کشید بسر در
خوش تر و فرخنده تر بود چنین وقت باده بسر در مرا و بار ببر در
۱۷۴۲۰ سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر غایه جعدی نهفته در بشکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و در فشان طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زان که حجر چون دلش بکعبه سیاهست روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش همچو میانش بزیر بند کمر در

خرانده ام اورا ز دوستی پسر خود تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
 ۱۷۴۲۰ بوی دوزلش همی چو جامه یوسف روشنی افزون کند بچشم پدر در
 حور بهشتست چون سرود سراپد نعمت او خوش بود بگوش بشر در
 راست بر آن سان که خوش بود بگه رزم نعره کوس ملک بگوش ظفر در
 شاه جهانگیر سنجربن ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملکانش شاه

شهر گشایی که خسروست عجم را کام روایی که داورست امم را
 ۱۷۴۳۰ آن که بخوارزم و نیمروز و خراسان کو نهی از عدل اوست دست ستم را
 آن که بهند و بچین ز هیبت تیغش کار تبه شد صنم پرست و صنم را
 از در و دیوار او همی حسد آید بیت حرم را و بوستان ارم را
 از پس نام خدای و نام پیمبر مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
 ۱۷۴۳۰ سست او پنج چیز را سبب آمد دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
 هست شرف پنج چیز را ز خطابش خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
 فخر بآثار اوست تا بقیامت مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
 ملک عجم هست زیر مهر نگینش زانکه سزاوار گشت ملک عجم را
 شاه جهانگیر سنجربن ملک شاه

آن که بدولت شدست بر ملکانش شاه

۱۷۴۴۰ پادشهی مال ده که بنده پذیرست تاجوری داد ده که پاک ضمیرست
 چون پدر و جد خویش و عم و برادر درخور ملک و سپاه و تاج و سریرست
 دولت او دایره است خط بقا را نقطه آن دایره سپهر اثیرست
 حاسد او جفت آه و ناله زارست ماح او جفت جام و ناله زیرست
 تیر هلاکت بر کمان خلافت دیده بد خواه او نشانه تیرست
 ۱۷۴۴۰ شاه جوان و وزیر شاه جوانست بنده فرمان هر دو عالم پیرست

از ملك العرش بر وزير نثارست چون ملك شرق ميهمان وزيرست
 او ز بدر يادگار شاه جهانست وز خرد اندر جهان عديم نظيرست
 هست وزير و مشير چون بدر خویش نيك وزيرست و نيك بخت مشيرست
 ملك سپهرست و ابن وزير مبارك ماه تمامست و شاه مهر منيرست
 ۱۷۴۰۰ شاه جهانگير سنجر بن ملك شاه

آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدايا ترا خدای معين باد دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
 ملك همه سرورانت زیر علم باد گنج همه خسروانت زیر نگین باد
 ناصر دین خدای و حافظ ملكی کار تو ترتیب ملك و نصرت دین باد
 بر سر دولت مدام و بر سر ملت فر تو چون پر جبرئیل امین باد
 ۱۷۴۰۰ گر چه زچین تا بمصر راه درازست ملك تو از حد مصر تا در چین باد
 از فلک و از ملك همیشه خطابت شاه زمان باد و شهریار زمین باد
 هر که دلش دروفای تو چو کمانست برتن و جانش ز حادثات کمین باد
 از مه و پروین و از مجره و شعری اسب ترا نعل و تنک و مقودوزین باد
 ساقی تو حور باد و جام تو کوثر بزم تو از خر می چو خلدبرین باد
 ۱۷۴۶۰ از تو دل و خانه وزیر تو امروز هست خوش و خرّم و همیشه چنین باد

در مدح معين الملك احمد کاشانی

ترك من برگل نقاب از سنبل پرتاب کرد لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
 رنگ لعل شكرين او مرا بی رنگ کرد تاب زلف عنبرين او مرا در تاب کرد
 دید در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی سینه چون سنجاب و زلفین همچو مشک ناب کرد
 فتنه را بیش گل خود روی و بیش سنک و روی سایان از مشک ناب و پرده سنجاب کرد
 ۱۷۴۶۰ تا بلشکر که نمود آن شکر عتاب رنگ شکر و عتاب در بازار لشکر غاب ۱ کرد
 خون دل صافی کند عتاب و شکر بس چرا سوخته خون دل من شکر و عتاب کرد

تا که ازمین کرد پنهان آن رخ چون آفتاب درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب ازمین گریخت بستر و بالین من بر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید چشم پر خوابش همه شب چشم من بی خواب کرد
۱۷۴۷۰ صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک بخت فرخ درگاه صدر اجل محراب کرد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند نقطه ها کوی ز عنبر بر گل و نسرين زند
چون ز شرم و خوشتن داری نهد بر هم دولاب از عقیق و لعل کوی قفل بر پروین زند
گر بیند روی چون دیبای او بازارگان طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطنین زند
۱۷۴۷۰ و رهند و چین فرستد نسختی از روی خویش آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
بامداد آن لعبت خوش لب ز بهر بوی خوش چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هر که که خواهم بوسه ای بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش باید بوی او آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
۱۷۴۸۰ بر امید دیدن او همچو مرغان بر و بال کرد لشکر گاه و درگاه معین الدین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من عار دارد ز آنکه لاف از خسرو شیرین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا یا بیای دل گل شادی یار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتمی از هوا در دام من صیدی فتاد یا بکف ناگهان در شاهوار آمد مرا
۱۷۴۸۰ موی و روی و اشک من سیم و زرو یا قوت بود هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنک رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد از لب او شاهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار کین همه شادی زیار و وصل یار آمد مرا
۱۷۴۹۰ گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بر از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد زیاد صبحدم بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آن که بخت او علم برگنبد گردون کشید
کنج هایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان
۱۷۴۹۰ بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی
گر کشد اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر
آن که در مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد
در حدود او کشید اختر کمان دشمنی
۱۷۵۰۰ او کشید آخر بریدی کین خال از بدسگال
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسفست
پیش یزدان در قیامت بر دهد روز جزا
آن که رای او رقم بر طارم میمون کشید
رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
پهلوانی کو سیاه از ساحل جیجیون کشید
کلك او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
کلك او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
وان که در کیشش نفس زد محنت قارون کشید
همچو لیلی کو کمان قهر در مجنون کشید
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
بوی او ازیت احزان جمله را بیرون کشید
رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
۱۷۵۰۰ در پناه دولت او بنده و آزاد را
تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود
خاتم نصرت بود دست محامد را سزا
چون عدورا خبره باید کرد موسی کف بود
۱۷۵۱۰ تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ ناثبات
کلك او را چون صدف خوان و یمنش را جویم
عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
ناز و نعمت پیش باشد رنج و محنت کم بود
تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
یا و دست او مقام و چشمه زمزم بود
فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
آن جراحت را ز توقعات او مرهم بود
زان که لؤلؤ در صدف باشد صدف دریم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

۱۷۵۱۰ هست چشم حاضران در شرق بر آثار او هست کوش غایبان در غرب بر اخبار او
 خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
 همچنان کز ابر نسان تازه گردد بوستان تازه گردد جان زلفظ و کلمه گوهر بار او
 نعمت قارون شود بالوده با انعام او بیکر گردون شود فرسوده با بیکار او
 گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران نیست اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
 ۱۷۵۲۰ سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او
 پشت دینست از بفضل و هست دولت پشت او یار خلقت او بعدل و هست خالق یار او
 مصیحت باشد سپاهی را ز يك تدبیر او منفعت باشد جهانی را ز يك گفتار او
 تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
 هر که بردل کینه و آزار او صورت کند بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

۱۷۵۲۵

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد نامه او از شرف هر سروری بر سر نهاد
 وز مبارک رای ملک آثار او هر خسروی روی سوی درگاه شاه جهان سنجر نهاد
 دست همت در جوانمردی به عالم بر کشاد پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
 عاملان را در ممالك خلعت و منشور داد عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
 ۱۷۵۳۰ جان پیغمبر بدو شادست کو ازداد و دین در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
 کوه را هست از گران سنگی بعلایش نسبتی زمین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
 وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
 فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت آیه رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
 مدح او حقست و گردون از بس عهدی دراز نیک عهدی کرد تا حقور کف حقور نهاد
 ۱۷۵۳۵ در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد وز معالی رای او همسایه اجرام باد
 قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار خالق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
 صید صیاد اجل بودند بدخواهان او پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
 ۱۷۵۴۰ کلک او را از نوشتن يك زمان آرام نیست ملك را از کلک بی آرام او آرام باد
 دولت پیروز او را دهر سرکش نرم باد همت میمون او را چرخ توسن رام باد
 نقش کلک مشک بارش زیور ناهید باد نعل اسب باد یایش افسر بهرام باد
 تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
 تا که باشد نطق و اوهام از همه چیزی فرون عز و جاه او فرون از نطق و از اوهام باد
 ۱۷۵۴۵ تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
 تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار
 روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

مسمط

در مدح شرف الملک

قافله شب گذشت صبح بر آمد تمام پاده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاهه بدل شد بجام جامه بدل شد بجام [کنایه] خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام
در قدح مشک بوی باده بیار ای غلام
وز لب یاقوت رنگ بوسه بده ای پسر
۱۷۰۰۰ ای صنم چنک زن چنک سبک تر بزنی پرده مستان بدر راه قلندر بزنی
لشکر صبح آمدند میکده را در بزنی کوس خرابی بیار در صف لشکر بزنی
گلبن اندیشه را بن بکن و سر بزنی
تات بیباغ نشاط تازه گل آید بپر
خوش بود آری صبح خاصه بوقت بهار لعل شده کوهسار سبز شده جویبار
ای صنم تیره زلف باده روشن بیار باده شده مشکبوی باد شده مشکبار
۱۷۰۰۰ آن چو لب لعل دوست وین چو سر زلف یار
ای پسر ماهر و رطل بده تا بسر
تا که زحوت آمدست سوی حمل آفتاب کوه رسفته است خاک صندل رسوده است آب
بر سر گل بلبلیست بر لب طوطی شراب در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب
هست بزنگار و نیل چهره صحرا خضاب
هست بکافور و مشک پشت چمن بارور
تا که زچنک بهار لشکر سر ما شدست بزم مهیا شدست عیش مهیا شدست
۱۷۰۶۰ آب مکدر شدست باد مصفا شدست کوه چو بسد شدست دشت چو مینا شدست
ابر چو و افاق شدست باغ چو عذرا شدست
شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه گر

سرو چو منبر شدست فاخته همچون خطیب مسجد او جویبار منبر او عندلیب
گل بصفت نادرست لاله بصورت غریب لاله زگل خرمست همچو خابل از حبیب

هر که درین روزگار هست ز می بی نصیب

از طرب و از نشاط نیست دلش را خبر

۱۷۵۶۰ خوش بود اندر بهار بار شده صلح جوی ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی
تازه بنفشه بدشت لاله بر اطراف جوی کشته یکی لعل رنگ گشته دگر مشک بوی

لاله مکرر رنگ یافت از لب آن ماهروی

یا زخط و زلف اوست بوی بنفشه مگر

ای سخن آرای مرد خیز بشگیر زود عذر نگارین خویش بشنو و پیذیر زود
می زدگان را بساز چاره و تدبیر زود باده ستان وقت شام بایم و با زیر زود

چیره زبان بر گشای جام بکف گیر زود

مدح خداوند گوی نام خداوند بر

بار خدایی که هست ملک زمین را شرف و زشرف و قدر خویش فخر نژاد و سلف
مذهب حق را پناه لشکر دین را کنف حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف

باغ سخا را درخت دُر وفا را صدف

جسم کرم را روان چشم خرد را بصر

قاعده سعد و حمد کنیت و نامش بهم بر سر خورشید و ماه دولت وی را قدم
۱۷۵۷۰ مضمزش اندر ضمیر مدغمش اندر قلم فایده عمر خضر مرتبه مهر جم

همچو در اجسام روح در کف رادش کرم

همچو در افلاک نور در تن پاکش کهر

بر تن اقبال و بخت دولت او چون سرست وز فلک المستقیم همت او بر ترست
در همه آثار خیر مقبل و نیک اخترست در خور بیغمبر است گر چه نه بیغمبرست

عادت او بخششست بخشش او گهرست

حکم روانش قضا قدر بلندش قدر

۱۷۵۸۰ ای شرف ملك شاه مفخر دینی تویی پای نهاده بقدر بر سر شعری تویی

سحر عدد را بخشم معجز موسی تویی مرك ولی را بمهر دعوت عیسی تویی

پیش تو مولیست دهر سید و مولی تویی

چون تو درین روزگار خلق نباشد دگر

کردن فتوی عقل پیش تو آرد همی عقل اثرهای خویش بر تو شمارد همی

خشم تو بر چشم خصم آب کمارد همی بر جگرش روزگار آتش بارد همی

زین دو قبل سال و مه خصم نودارد همی

آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر

ای ز سیه کمال تافته خورشید وار گشته بتمیز و عقل نادره روزگار

از کرم شهریار کار تو همچون نگار وز قلمت چون نگار مملکت شهریار

طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار

بحر تو با قوت موج ابر تو زرین مطر

هست چو خورشید و ماه طلعت دستور شاه طلعت تو مشتریست در بر خورشید و ماه

۱۷۵۹۰ حضرت و درگاه تست قبله اقبال و جاه ملك خداوند را كلك تو دارد نگاه

لاجرم از هر که هست پیش خداوند گاه

زینت تو بر ترست قربت تو بیشتر

كلك روانت شدست مر کز امید و بیم که چو دعای مسیح که چو دعای کلیم

هست ز نقل و ز نقش عادت او مستقیم که شده عطار مشک که شده نقاش سیم

كلك تو آرد پدید از شبه در یتیم

گی نشنید ای شکفت کز شبه خیزد در

۱۷۵۹۵ بردل ما تا که هست نقش خرد یادشا چون خرد اندر دلست نقش تو در جان ما

اندک بار پندایم از بهشت بگذر معزی ای بکام
 اندک شایع بقول منوکر در جام و قبولش تمام
 اندک پی نه ریش نه حکیم نه چون و هیئت نامرات را چون غلام
 اندک رخ آب با میبشاید مگر عالم تسبیح گشت سخن طاعت مختصر
 اندک پند که نبود آفتاب و قمر که بود آسمان و فراخ باوقایع هر خرم آباد خزان
 اندک پند که بیاید شیخ که پند که بشاید جهان هم بشعادت نیای هم بشلامت بمان
 اندک پند که بداند نه تامل نه بویژه شنو باد و آوای ستای رخسار
 درج معانی بگاو راه معالی سپر

۱۷۶۰
 ۱۷۶۱
 ۱۷۶۲
 ۱۷۶۳
 ۱۷۶۴
 ۱۷۶۵
 ۱۷۶۶
 ۱۷۶۷
 ۱۷۶۸
 ۱۷۶۹
 ۱۷۷۰
 ۱۷۷۱
 ۱۷۷۲
 ۱۷۷۳
 ۱۷۷۴
 ۱۷۷۵
 ۱۷۷۶
 ۱۷۷۷
 ۱۷۷۸
 ۱۷۷۹
 ۱۷۸۰
 ۱۷۸۱
 ۱۷۸۲
 ۱۷۸۳
 ۱۷۸۴
 ۱۷۸۵
 ۱۷۸۶
 ۱۷۸۷
 ۱۷۸۸
 ۱۷۸۹
 ۱۷۹۰
 ۱۷۹۱
 ۱۷۹۲
 ۱۷۹۳
 ۱۷۹۴
 ۱۷۹۵
 ۱۷۹۶
 ۱۷۹۷
 ۱۷۹۸
 ۱۷۹۹
 ۱۸۰۰

غزلیات

بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا بسرکش آنچه بلاو الم بدر کشدا
غلام ساقی خویشم که بامداد بگاه مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
چو تبغ باده بر آهیجم از میان قدح زهانه باید تا پیش من سپر کشدا
۱۷۶۱۰ چه زروسیموچه خاشاک پیش من آن روز که از میانه سیماب آب زر کشدا
خوشت مستی و آن روز کار بیخبری که چرخ غاشیه مرد بیخبر کشدا
درنشت من آنکه کشاده تر باشد که مست کردم و ساقی مرا بدر کشدا
اگر بساغر دریا هزار باده کشم هنوز همت من ساغر دگر کشدا



ماهرویا ز غم عشق نگه دار مرا مکن از بیعت دیرینه و مکن دار مرا
۱۷۶۱۰ بمحالی و خطائی که ترا هست خیال خط مکش بر من و بیهوده میازار مرا
چند گویی که بیکبار زبون گیر شدی من زبونم تو زبان گیر میندار مرا
از همه خلق من امروز خریدار توام گرچه هستند همه خلق خریدار مرا
تو شناسی که بجز من نبرد جفت ترا من شناسم که بجز تو نبرد بار مرا
تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من با تو باشد بهمه حال سروکار مرا
۱۷۶۲۰ آیم ای دوست بنزدیک تو بارم ندهی خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
گر همی با من دلخسته تلافی نکنی بشکلف چه دهی عشوه بسیار مرا



۱- این رشت اشعار که بعضی از آنها تغزلاتی است از ابتدای قصایدی که بقیه آنها بدست نیامد در تمام نسخه ها که در دست ما بود نیست بهمین علت در صحت انتساب عده از آنها بمعری نمیتوان حکم قطعی کرد .

شب نماید در سفت زلفین آن بت روی را مه نماید در صفت رخسار آن دلجوی را
شب کجا جوشن بود کافور دیا رنگ را مه کجا مغرش بود زنجیر عنبر بوی را
برزمن هرکس خبر دارد که ماه و آفتاب سجده بردند از فلک دیدار آن بت روی را
برگذشت آن ماه بیکر گرد باغ و بوستان گرد رو اندر بعدا تاب داده موی را
موی و روی او بیاغ و بوستان تشویر داد سنبل و شمشاد را و لاله خود روی را
زلف و خالش را شناسد هرکسی چو گمان و گوی درخور آمد گوی چو گمان را و چو گمان گوی را
هرکجا باشد رخ و خطش نباشد بس عجب کر ندارد شوی زن را طاعت و زن شوی را
چونکه اندر خانه وصل آمد از کوی فراق درگشاد این خانه را و در بیست آن کوی را
او و من هر دو بهر و دوستی یکتا دلم نیست راه اندر میانه حاسد و بد گوی را



ز عشق لاف تو ای پیر فوطه پوش خطاست که عشق و فوطه و بیری بهم نباید راست
ترا که هست دو عارض سید و جامه کبود دلت سیاه و رخت زرد و اشک سرخ چراست
ترا بعشق همه راستگوی نشانند و گر چه بر تو اثر های عاشقی پیدا است
مگر که بشکنی از بهر عشق توبه و نذر که نذر و توبه شکستن ز بهر عشق روا است
سخن ز رحل مگوی و ز رطل گوی سخن که عاشقی و بدست تو رطل باده سزا است



مرا نگارا با روی تو چه جای غم است که چون نویار ز خوبان روزگار کم است
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس بهشت و دنیا با هم مرا ز تو بهم است
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم دلی که جای تو باشد در و چه جای غم است
مرا دلیست که از عشق در جهان مثل است ترا خبیست که از حسن در جهان علم است



ای روی تو رخشنده ترا از قبله زردشت بی روی تو چون زلف تو کوژست مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همه جور و جفای تو کشیدم هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

دل دوستی یار دلارام گرفت جان بندگی شاه جهاندار گزید ست

[illegible]



امروز بت من سر پیکار ندارد جز دوستی و عذر و لطف کار ندارد
 بشکفت رخم چون گل بی خار زشادی زیرا که گل صحبت او خار ندارد
 با گریه شد این چرخ گهر بار که آن بت بی خنده همی لعل شکر بار ندارد
 ۱۷۶۷۰ زلفش همه مشکست و چنان مشک دلاویز کم جوی ز عطار که عطار ندارد
 بر بود دلم زلفش و بیمست که آن زلف زنهار خورد با من و زنهار ندارد
 در شهر دلی نیست و گرهست کدامست کو در شکن زلف گرفتار ندارد
 ماهیست که مشک تبث و لاله خود روی با زلف و رخس قیمت و مقدار ندارد
 چون غمزه کند نرگس او هیچ مشعبد با نرگس او رونق بازار ندارد
 ۱۷۶۷۰ من بنده آن ماه که در جان و دل خویش جز بندگی شاه جهاندار ندارد
 سلطان جهانگیر ملک شاه جوان بخت شاهی که بشاهی و هنر یار ندارد



مشک نقاب قمر خویش کرد سیم حجاب حجر خویش کرد
 تا من بیچاره دل خسته را عاشق اندوه بر خویش کرد
 عیش من از ناخوشی آن خوش پسر همچو شرنک از شکر خویش کرد
 ۱۷۶۸۰ دید دلم ناولک مژگان او حلقه زلفش سپر خویش کرد
 کردم با او ز لطافت بسی آنچه پدر با پسر خویش کرد



از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد از بر ما رفته بود روی بما چون نهاد
 بردل من مهر بود مهر دلم چون شکست بردل من قفل بود قفل درم چون گشاد
 داد من از دلبر است کونده داد من گرچه در اوصاف او خاطر من داد داد
 ۱۷۶۸۰ نازگری خوش زبان پاک بری شوخ چشم عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد
 آن که ازو شوختر چشم زمانه ندید وان که ازو خوبتر خلق زمانه نژاد



سرو روان چو کوه بگردار ماه کرد خط آمد و کناره ماهش سیاه کرد
 آن خط مشکبوی که بر عارضش دمید بر کل سیاه مورچه گویی که راه کرد
 ۱۷۶۹۰ چیره شدیم مابگنه بر عشق از آنک صد ده بعجز توبه ما را تپاه کرد
 وز توبه بر کنار فتادیم از آنکه او رخسارگان چو توبه ما را سیاه کرد [کذا]
 بنمود بامداد ز خرگاه روی خویش خیره بماند هر که برویش نگاه کرد
 بس طبع را که چشم نژدش نژند کرد بس پشت را که زلف دو تاهش دو تاه کرد
 زان پیش کافتاب بر آورد سر ز کوه چون آفتاب روی بایوان شاه کرد
 شاه بزرگوار ملک سنجر آنکه بخت او را سزای مملکت و تاج و گاه کرد
 ۱۷۶۹۰ خواند خلیفه ناصر دینش ز بهر آنک هرجا که رفت نصرت دین اله کرد



مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد ز دیده بر سر کویش نثار باید کرد
 چو در فتاد بدام آن نگار سیم اندام سه بوسه از دو لب او شکار باید کرد
 چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد در سرای بقفل استوار باید کرد
 ۱۷۷۰۰ همه حدیث سماع و شراب باید گفت همه حکایت بوس و کنار باید کرد
 و کر بوقت صبح از خمار باشد رنج شراب و بوسه علاج خمار باید کرد
 چو یار نیست بدست آرزوست اینکه مرا نخست باری تدبیر یار باید کرد
 شفیع باید بردن مگر بسازد یار چو یار ساخته شد سازگار باید کرد



دام که بر لاله و عنبر نهند از بی صید دل غمخور نهند
 ۱۷۷۰۰ نام دل اندر خط آن خوش پسر خوش پسر نام عجبت نهند [کذا]
 سخت خوشی چشم بدان دور باد از در آنی که ترا بر نهند



بنده بودن ترا سزا باشد چون تو اندر جهان کجا باشد
 کر کنم بندگیت هست صواب جز ترا بندگی خطا باشد

تا تو در شهر یار ما باشی کار در شهر کار ما باشد
 ۱۷۷۱۰ نشود با نشاط بیگانه هر که با وصلت آشنا باشد
 عاشقت را نفس گسسته شود گر ز تو يك نفس جدا باشد

ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد يك باره سمن برك بشمشاد نهان کرد
 تا ساده زنج بود همه قصد بدل داشت و اکنون که خط آورد همه قصد بجان کرد
 چون زلف بخرم بود مرا پشت بخرم کرد چون تنك دهان بود مرا تنك جهان کرد
 ۱۷۷۱۰ دل بسته مرا باز بدان بند کمر کرد خون بسته مرا باز بدان بسته میان کرد
 گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
 در جست و بگرفتم و بنشاندم و گفتم یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
 صد بوسه زدم بر دهن و زلفش و گفتم صد شکر مرا آن را که چنین زلف و دهان کرد

رفت یار و غمی ز یار بماند جان ز غم زار و تن نزار بماند
 ۱۷۷۲۰ دل و یار و نشاط هر سه شدند عشق و هجران و درد یار بماند
 رفت معشوق و عشق باقی ماند که ز معشوق یادگار بماند
 هست چون یار غمگسار عزیز هر چه از یار غمگسار بماند
 شد دل و بردبار عاشق او بر سر ره بانتظار بماند
 جان که بد در طریق عشق سوار در ره عشق آن سوار بماند
 ۱۷۷۲۰ خرد کار دیده در ره عشق سخت عاشق شد و ز کار بماند

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد خون دلم از دیده برون تاخته دارد
 اورا دلم آرامگهست و عجب اینست کارامگه خویش بر انداخته دارد
 صدمشعله از عشق بر افروخته دارم تا صد علم از حسن بر افراخته دارد

جانم ببرد گر ز پی نرد بتازد زیرا که دالم ورنه پی باخته دارد [کند؟]
 صد سلسله دارد ز شبه ساخته برسیم وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد



عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند تا بزیر حلقه زلفش دلم منزل کند
 دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او عشق او کز در در آید منزل اندر دل کند
 هر کجا او بگذرد رویش جهان پر گل کند هر کجا من بگذرم چشمم زمین پر گل کند
 گاه از بیم فراقست و گهی امید وصل بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند
 صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند



سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار در دام بلای تو افتادیم دگر بار
 تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
 از بهر تو ما توبه و سوگند شکستیم بر کف قدح باده نهادیم دگر بار
 سرمایه و پیرایه ما صبر و خرد بود صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
 بیمودن بادست سخنهاى من و تو بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار
 هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین امروز بدیدار تو شادیم دگر بار
 وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم گویی که بمردیم و بزادیم دگر بار



دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر
 رخ چو آب اندر شراب و تن چو خزان در سمن لب چو لعل اندر نبات و پر چو سیم اندر حریر
 دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
 دلبری بس دلستان و شاهی بس دلربا نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
 من دروچشمی زدم چونانیکه بی شرمان زنند او ز شرم آتش پراگند از بر بدر منیر
 چون پیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر جور بر آن کت همی بیرون فرستد خبر خبر
 ماه برگردد بدان زلف کندت چون کمر حور درگیرد بدان کرد سمندت چون غیر



۱۷۷۰۰ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر با دوست نشستم بسر کوی لطف بر
ابروش کمان بود و هدف ساختم از دل تا غمزه او تیر همی زد به هدف بر
بر در صدفی داشت عقیقین و همان شب غواص صدف یافته بودم بصدف بر
گفتی خط مشکینش بر عارض سیمین طغرای جمالت بمنشور شرف بر
در خلد بنظاره طغرای جمالش کرد آمده حوران بهشتی بغرف بر
۱۷۷۰۰ گفتی که مگر هست زیر اهن کحلی پیدا شده دستی که زند نقره بدف بر



آن زلف نگر بر آن بر و دوش وان خط سیه بر آن بنا گوش
هر دو شده پیش ماه و خورشید مانده حاجیان سیه پوش
بی گرمی و بی فروغ آتش چون عنبر و مشک دوش بردوش
آن داده بعاشقان غم و درد وین برده ز عاقلان دل و هوش
۱۷۷۱۰ سنبل خط ولاله رخ نگاریست آن ماه سمنبر گل آغوش
از سنبل اوست نوش من زهر وز لاله اوست زهر من نوش
گویند که یاد کن مرا او را و اندر غم او مباش خاموش
گویم که بحیله چون کنم ییاد آنرا که نکرده ام فراموش



ای کژدم رلف تو زده بردل من نیش و ز ضربت آن نیش دل نازک من ریش
۱۷۷۱۰ آنجا که بود انجمن لشکر خوبان نام تو بود اول و ناز تو بود بیش
چون من شود آخر بغم عشق گرفتار آنکس که زاول نبود عاقبت اندیش



صنما ما زره دور و دراز آمده ایم بسر کوی تو بادرد و نیاز آمده ایم
کر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده ایم

آمدستیم خریدار می درود و سرود نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم
 ۱۷۷۷۰ يك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خوش که ز مستی بر تو گرم فراز آمده ایم
 گرچه در فرقت تو زار و تزاریم چو شمع از بی سوزش و از بهر گداز آمده ایم
 بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج همچنانست که با شادی و ناز آمده ایم
 دست ما اگر بسر زلف درازت نرسد با سر زلف تو از جور برآز آمده ایم
 بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز ما بنظر آن زلف دراز آمده ایم
 ۱۷۷۷۰ بود بکچند نشیب طلبت در ره ما از نشیب طلب اکنون بفراز آمده ایم
 توشه و ساز زدیدار تو خواهیم همی گر دیدار تو بی توشه و ساز آمده ایم

دل را یاری از یاری ندیدم غم را هیچ غمخواری ندیدم
 بقاف عشق بر سیم رخ شادی اگر دیدی تو من باری ندیدم
 امید راحتی اندر که بندم کزو در حال آزاری ندیدم
 ۱۷۷۸۰ دل را با دهانت کاری افتاد کز آن در بسته تر کاری ندیدم
 بهربادی شود زلف تو از جای بساف او سبکباری ندیدم

ای داده روی خوب تو خورشید را نظام ای گشته عالمی بسر زلف تو غلام
 بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله هرگز که دید سلسله برمه زعود خام
 در زیر سایه سر زلفین عارضت کالبد در فی الراحین والشمس فی الغمام
 ۱۷۷۸۰ ای روی تو چو لاله و قد تو همچو سرو وی خال تو چو دانه و زلف تو همچو دام
 روی از رهی تنابی و در بنده تنگری ای بی وفای کم خرد آخر کم از سلام
 خونم حرام دانی و بوسه حرام چیست می تنگری که بوسه حلالست و خون حرام
 گر باد صبحدم بتو آرد پیام من زنهار تا نگیری آزار از آن پیام
 هرگز بود که باز خرا می بسوی من بر کف گرفته ساغر و بر لب نهاده جام

۱۷۷۹۰ تو باده نوش کرده و من گفته‌م ترا یا ایها الغزال تنشا لك المدام

خبرت هست که در آرزوی روی توام وز غم و فرقت تو تافته چون موی توام
خسته هجر تو و سوخته عشق توام عاشق موی تو و شیفته روی توام
بوی تو باد سحر که بمن آرد صنما بنده باد سحر که ز بی بوی توام
بسر تو که برم عهد وفای تو بسر تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام

۱۷۷۹۰ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای بسا شبها که من از آرزوی روی تو از سر شک دیده کویت را چو جیون کرده‌ام
خون من خواهی که ریزی بی‌گناهان هر زمان تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیم شب پیش خدا از جور تو صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
تاغم عشق تو اندر طبع من محکم شدست مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

۱۷۸۰۰ بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام از نشاط روی ایشان توبه‌ها بشکسته‌ام
جسته‌ام او را که او را دیده تیر انداخته‌است تا دل و جان را بتیر غمزه او خسته‌ام
هر کجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته‌ام
کربظا هر بنگری در کار من کوبی مگر با سلامت همنشین و از خصومت رسته‌ام
۱۷۸۰۰ این سلامت را که من دارم ملاحت در قفاست تا نپنداری که از دام ملاحت جسته‌ام
نوک خار هجر این یاران مشکین موی را از جفای دوستان در دیدگان بشکسته‌ام

مشکن صنما عهد که من توبه شکستم وز بهر تو در گنج خرابات نشستم
اندر صف خورشید پرستان شدم اینک زیرا که میان سخت بزّار بیستم
پیش تو برم سجده میان بسته بزّار تا خلق بدانند که خورشید پرستم
بندم کن و حدم بزن ای شهنه خوبان کز هجر تو دیوانه و از عشق تو مستم ۱۷۸۱۰

از منی و دیوانگی من چه گریزی کز تو گذرم نیست هر حال که هستم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
و کز جفا کنی و بگذری ز راه وفا دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم
رمیده کرد زمن گردش زمانه ترا بدین سبب کله از گردش زمانه کنم
سیاه خال تو دانه است و تیر زلف تو دام بدام بسته شوم کر طمع بدانه کنم ۱۷۸۱۰
بمجلسی که رفیقان نگاه دارند بچشم بانو سخن گویم و بهانه کنم
چون نگردد رفیقان نکه کنم سوی تو چون نگردد نکه سری آستانه کنم
اگر چو مرغ بر آرم ز آرزوی تو پر همه بکوی سرای تو آشیانه کنم

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم هر ساعت از غمان تو آشفته دلتریم
ایلی دیگری تو بخوبی و دلبری ما در غم فراق تو مجنون دیگریم ۱۷۸۲۰
مارا بعشقت اندر بیکار شد دو دست یک دست بردلیم و دگر دست بر سریم

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم بار عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو مارا دوست از دل داشتی ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
چون تو برگشتی و دل برداشتی از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همین پنداشتیم از تو نخست همچنان آمد که ما پنداشتیم ۱۷۸۲۰
تا کی از بد مهری و بیگانگی ما ترا بیگانه وار انگاشتیم
چند ازین قلاشی و نا داشتی ما نه قلاشیم و نه نداشتیم
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل رخت بر بستیم و دل بر داشتیم

۱۷۸۳۰ کرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم در خصوصت برخویشتن فراز کنم
 ز عشق دوست بدین عشق و دوستی که منم نه ممکنست که من خود ز عشق باز کنم
 زیاده روی خداوند آن دو زلف سیاه چو نام عشق بود من سخن دراز کنم
 گرش بینم و دستم بزلف او نرسد بچشم با سر زلفش ز دور راز کنم
 نیوفتد سخنش در برابر سخنم که او حدیث زناز و من از نیاز کنم

۱۷۸۳۵ تا دلم بستدی ای ماه و ندادی دادم کشته عشق شدم راز نهان بگشادم
 سرد بردی دلم از عاشقی و جستن عشق لاجرم زود شدم عاشق و کرم افتادم
 پدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
 هر شبی بر سر کوی تو برآرم فریاد نسکنی رحمت و یکشب نرسی فریادم
 من بیک روز ترا یاد کنم سیصد بار تو بصد روز بیک بار نیاری یادم
 ۱۷۸۴۰ تا ترا ناله زیرست و مرا ناله زار تو بکف باده همی گیری و من برسام
 گر بدنیا و بدین مرد همی گیرد نام دین و دنیا بر سر کار تو اندر دادم

بر بود روزگار ترا از کنار من وز تن ببرد داغ فراق قرار من
 جفت دگر کسی و غمان تو جفت من یار دگر کسی و فراق تو یار من
 تو شادمانه جای دگر بر مراد خویش وینجا بجان رسیده ز عشق تو کار من
 ۱۷۸۴۵ تا از کنار من تو کرانه گرفته ای بی خون دل نبود زمانی کنار من
 هر جایگاه که روزی با تو نشسته ام آن جایگاه شد دست کنون غمگسار من

شب از داغ هجر تو نمیدانم غنود ای جان که درد و داغ هجران تو خواب از من ربود ای جان
 زهر دیدن رویت چو باشم بر سر کویت خروش یاسبان تو بجان باید شنود ای جان
 بیاغ صحبت و صلت بکشتم تخم امیدت کنون آمد بر تخم کسی دیگر درود ای جان
 ۱۷۸۵۰ مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم چو رخسارت بینم من ندانم شاد بود ای جان

همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگریزم مرا زین آتش سوزان بسوزی تار و پودای جان

تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان با مهر تو دارم دل با عشق تو دارم جان
گردل بیری شاید زیرا که تویی دلبر و جان بیری زبید زیرا که تویی جانان
هوش از همه بستانی چون غمزه کنی ناوک گوی از همه بر بایی چون زلف کنی چوگان
۱۷۸۵۵ هر چند که سلطانم آخر بتو محتاجم چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو از چشم بد بقرس و زخانه بدر مشو
یارت منم ز عالم و جای دل منست یار دگر مگیر و بجای دگر مشو
گر خواستی ز حسن همی پایه بلند بر آسمان رسیدی ازین پیشتر مشو
بد بودی آتزمان که ندادم هیچ پند اکنون که پند دادم از بد بتر مشو

۱۷۸۶۰ بار دیگر باز کرم افتادم اندر کار او باز نشکیم همی یکساعت از دیدار او
گر مرا بینی عجب هانی فرو در کار من تا دگر باره چرا عاجز شدم در کار او
هر شبی گویم که مهمان آرمش مهمان خویش [کنا] تا مگر گیرم زمانی بهره از گفتار او
باز گویم کز دو چشم من جهان بر کل شود چون زمین بر کل شود شکل شود رفتار او

۱۷۸۶۵ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
هر چند جز جفا نکنی تو بجای من حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده ای اگر ببری جان روا بود زیرا که جان نخواهم جز از برای تو
ورصد هزار جان و دای دوست مر مرا من وقف کرده ام بدعا و ثنای تو
من بی رضای تو نکنم عیش در بهشت حاشا که دوزخست مرا بی رضای تو
هر روز بر امید جمالت هزار بار سجده کنم پیش سر بر و سرای تو

عمری گذاشتم صمما در وفای تو وز صد هزار گونه کشیدم جفای تو
آن چیست از جفا که نکردی بجای من وان چیست از وفا که نکردم بجای تو
مسکین دلم ترا تو کشیدست صد جفا يك دم زدن سته نشدست از وفای تو
گویند مردمان که بود ذره در هوا من لاجرم چو ذره شدم در هوای تو
در عشق تو بنالم از چشم خویشتن کین چشم من فکند مرا در بلای تو



۱۷۸۷۴ ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده هم ترك ماه دویی هم حور ماه زاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
گه راز من کشایی زان زلفکمان بسته گه اشك من کشایی زان دولاب گشاده
توسیم ساده داری در زبر مشك سوده من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
گری تو شادی آرم یارم مباد شادی وز بی تو باده نوشم نوشم مباد باده
دارم دست عشقت دودست بر سر و دل بر سر یکی فکنده بر دل یکی نهاده
از دیده آب ریزم و ز دل فروزم آتش باهر دو چیز هستم خرمن بیاد داده
دیدم بسی عجایب زین طرفه تر ندیدم چشمی پر آب و آتش بر خرمن اوفتاده



کی نهم دوی دگر باره بر آن روی چوماه کی زدم دست دگر باره در آن زلف سیاه
بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت بشوم دست بدان زلف زدم کامد گاه
ای پسر چند کنم بی لب خندان تو صبر ۱۷۸۸۵ وی صنم چند کشم در غم هجران تو آه
چند دارم ز پی وعده تو گوش بدر چند دارم ز پی رفته تو چشم براه
هست پیوسته ترا خواب در آن چشم دژم هست همواره ترا تاب در آن زلف دونه
خواب در چشم بمن در نگری روز بروز تاب در زلف بمن در گذری ماه بهماه
اشك من لؤلؤ و باقوت شود چون تو بمن با کلاه و کمر از دور کنی ژرف نگاه



۱۷۸۹۰ بامدادان راست گو تارخ کرا آراستی وز خمار و خواب دوشینه کجا برخاستی
گر نه آشوب مرا برخاستی از خواب خوش زلف جان آشوب پس بر گل چرا پیراستی

من زیزدان دوش دیدارت بجاخت خواستم تو چرا امروز آشوب دل من خواستی
 بی مشاطه آینه بنهادی اندر پیش روی خویشان را چون عروس جلوگی آراستی
 پیشه کردی بامدادان ساحری و دلبری دلبری در جیب داری ساحری در آستی
 ۱۷۸۹۰ ای مه ناکاسته تا نور بزمایی همی ماه و مهر تو نکبرد در دل من کاستی
 من همه مهر تو جستم تو جفای من بجوی با تو کردم راستی با من مکن ناراستی



آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی عیش او بر چهره من زعفران کرد همی
 هر کجا خواهم که دریابم سبک دیدار او باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
 ابر دیدستی که باران بارد اندر نوبهار دیده من خون دل را همچنان بارد همی
 ۱۷۹۰۰ تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دلم خار هجرانش مرا در دیدگان خار دارد همی
 روزگار و کار من در وصل او آمد بسر روزگار هجر او کارم بجان آرد همی



خنتی وار رخ خوب بیاراسته ای چگلی وار سر زلف پیراسته ای
 این همه صنعت و آرایش و پیرایش چیست گر نه آشوب و بلای دل من خواسته ای
 باغبانی ز که آموخته ای جان پدر که سمن برک بشمشاد بیاراسته ای
 ۱۷۹۰۰ کربود خواسته و عمر گر انما به و خوش خوشتر از عمر گر انما به و از خاسته ای
 همه قصد تو بتاراج دل و جان منست بامدادان مگر از خانه مرا خواسته ای



سنبلست آنکه توازالاله برانگیخته ای یابنفشه است که بر طرف چمن ریخته ای
 یابر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی پرده کفر ز اسلام در آویخته ای
 ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر این چه رنگست که امروز برآمیخته ای
 ۱۷۹۱۰ تا که بر لعل و شکر پیخته ای کرد عبیر خاک بر روی همه خسته دلان پیخته ای
 چه بلایی تو که از بهر تبه کردن دل روی بنموده و دل برده و بگریخته ای
 نه همانا که بصد سال توانند نشانند این خصومت که تو امسال برانگیخته ای



بر من این رنج و غم آخر برآید روزی لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی

۱۷۹۱۵ گرچه دورم ز بر بار بدان خرسندم که مرا زو سلامت خبر آید روزی
 ضربت هجر همی خسته کند جان را آه اگر ضربت او کار گر آید روزی
 هر شبی قافله وصل زمن دور ترست آخر این قفله نزدیکتر آید روزی
 ماه اقبال بر آید ز سر کوه مراد گر نگارم ز سر کوی در آید روزی
 آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم نامم از نامه اقبال بر آید روزی
 راه بر تافته از ره بره آید وقتی نجم بگریخته از در بدر آید روزی
 ۱۷۹۲۰ دولت نیک مرا کشت بسی تخم امید تخم دولت چو بکاری بیر آید روزی
 در جهان دل توان بست که نیک و بد هم گرچه بسیار بیاید بر آید روزی



گر یار نگار بنم در من نگرانستی بار غم و رنج او بر من نه گرانستی
 وز غمزه غمازش رازش نگشادستی از خلق جهان رازم همواره نهانستی
 گویی چو بهشتی آراسته و خرم کردوست بکوی من که که گذرانستی
 ۱۷۹۲۰ ای کاش که قوت من بودی زدو یاقوتش تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی
 ای کاش که از بزم غایب نشدی هرگز تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
 رخسار چو ماه او بگرفت ز خط هاله گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی



نگارا تو دل بند و زیبا نگاری پسندیده ترکی و شایسته یاری
 نبودست حور و پری آشکارا تو این هر دو بی پس چرا آشکاری
 ۱۷۹۲۰ ز عشق تو بحر محیطست چشمم تو در بحر چون لؤلؤ شاهواری
 بشب دیده بر ماه و پروین گمارم چو تو لشکر هجر بر من گماری
 دو جان و دو دل داری و چون دل و جان منم بی دل و جان که تو هر دو داری



کافر بچه ای سنگدل آورده غازی دلهای مسلمانان بر بوده بیازی
 شد در صفت حیلت بازی دل او سخت تا سست کند قاعده ملت تازی

۱۷۹۳۰ هر توه که دیدیم در اسلام حقیقتست در عشق همان توبه شد امروز مجازی
 سوگند خورم کز دل و جان بنده اویم هر چند که هرگز نکند بنده نوازی
 اندر صف خوبان پری چهره چنانست کاندل صف شمشیر زنان حیدر غازی
 مسکین دل من هست همیشه بکف او گردان شده چون دف بکف حیدر رازی



آن روی بنیکویی خورشید جهانستی وان یار بزیبایی چون حور چنانستی
 ۱۷۹۴۰ خونخواره دو چشم او چون در نگرد شاید گویی که دو جادو را آهنگ بجانستی
 گر راز دو زلفینش ایام بدانستی شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
 کافر بشدی مؤمن مؤمن بشدی مرتد گر راه وصال او بر خلق بیانستی
 ورقیصر رومی راز ناز رفیقستی [کذا] راهش نشدی پنهان عیش نه عیانستی
 ورنهره مستان را در هجر خطر بودی دایم رقم دولت سروی و بنانستی [کذا]
 ۱۷۹۴۰ گرزخم فراق او بر کوه گذر کردی که را بجهان اندر چون موی میانستی



آه ازین کودکان مشکین موی آه ازین دلبران زیبا روی
 رخ ایشان چو لاله بر سر کوه قد ایشان چو سرو بر لب جوی
 عالم ازرنک و بویشان چون نگار چون گل و چون سمن بروی و بیوی
 گاه تن را جدا کنند از جان گاه زن را جدا کنند از شوی
 ۱۷۹۵۰ زلف ایشان بسان چو گانست دل مسکین من چو گردان گوی
 چون من مستمند مسکین دل هریکی را هزار بر سر کوی
 گرچه در عشقشان چو موی شدم در غزلشان همی شکافم موی



دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی شادابی کن که مرا باغم و فریاد کنی
 زانتی عشق چو پولاد بتابی دل من پس دل خویش چو ناتافته پولاد کنی
 ۱۷۹۵۰ بتو ای طرفه بغداد نه زان دادم دل که تو از دیده من دجله بغداد کنی

بنده روی چوماهت نه از آن شرط شدم که مرا بیهوده بفروشی و آزاد کنی
بنده روی توام عاشق بیداد توام بنده تر کردم و عاشقتر اگر داد کنی



آن صنم کاندر دولب تنك شكر دارد همی بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه های زلف او عدا کند زیر و زیر تادل و جان مرا زیر وزیر دارد همی
۱۷۹۶۰ تلخ گفتارست و شیرین لب نگارین روی من وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت واللیل بر خواند همی شمس الضحان تا نقاب از آیت والفجر بردارد همی
آتش عشقش ببردست آب رویم تا مرا لب از آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی
گر نخواهد تا غنی گردد ز سیم و زر چرا اشك من چون سیم و رخسارم چو زرد دارد همی



ای ترك زبهر تو دلی دارم و جانی ور هر دو بخواهی بتو بخشم بزمهانی
۱۷۹۶۰ با چون تویی زشت بود گر چو منی را تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
از کوچکی ای بت که دهان داری کفتم آن غالیه دانست همانا نه دهانی
وز لاغری ای بت که دهان داری گویم آن سیمین کلکست همانا نه میانی
نه نه که بآن سان که میان و دهن تست من بنده ام از کلکی و از غالیه دانی
باد آید و از حلقه زلفین تو هر شب بر لاله ستان تو کند مشک فشانی
۱۷۹۷۰ شادند همه شهر بدیدار تو امروز حقا که چنینست و درین نیست گمانی

قطعات

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را مسخرست سخن چون بیری سلیمان را
 نسبیج و حده که نو حلدای دهر هر روز ز کار گاه سخن بارگاه سلطان را
 زنادی ادب و عقل او به دار سلام همه سلامت و سعادت سعد سلمان را
 اگر دلیل بزرگیت فضل پس نه عجب که او دلیل بزرگیت فضل یزدان را



۱۷۹۷۰ ای خداوندی که چون در زم نشانی مرا از بلا و محنت ایام برهانی مرا
 حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها گر کس دیگر نمیداند همی دانی مرا
 تا قیامت فخر من باشد که اندر زم خویش در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا



این منم آمده نزدیک کریمی که شد دست شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
 و بن منم دست بمن داده بزرگی که سپرد بکف پای بزرگی سر علین را
 ۱۷۹۸۰ و بن منم یافته اقبال وزیری که ز عدل تازه کردست کنون قاعده پیشین را
 و بن منم از پس سی سال بکام دل خویش دیده در صدر خداوند معین الدین را
 باد در صدر معالیش همه ساله بقا تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را



تیر شه را بنظم بستودم شکر کرد و بفخر سر بفراشت
 آمد و بوسه داد سینه من رفت و بیکان بسینه در گذاشت
 ۱۷۹۸۵ من ندانم که این ودیعت را سینه تا کی نگاه خواهد داشت



شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرّ کانی بیافت وقت سخن زرّ طبعی که در سخن بگداخت
در سخن زرّ چو او که داند یافت در سخن در چو او که یارد ساخت
تا معزی قصایدش بشنید دل زیبهوده ها همه پرداخت



جهاندار شد صدر دین در وزارت سپهدار شد شمس دین در امارت
ز جد و پدر یادگارند هر دو یکی در امارت یکی در وزارت



زان خط تو که همی بر دمد از عارض تو کس نگوید که جمال تو دگر خواهد شد
عارض نازک تو بر صفت گل تازه است ۱۷۹۹۰ زینت تازه کلمت سنبل تر خواهد شد
گردلم بر رخ تو شیفته و قتنه شدست بر خط قتنه تر و شیفته تر خواهد شد
ای بزرگ خط مشکینت چنین خواهد بود نه بر آنم که مرا بانو بسر خواهد شد
بسر کار تو هر چند که در مینگرم دل و دینم بسر و کار تو در خواهد شد



نه بس بود که در غزل یار و در مدیح طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح
معمشوق سازگار بیاید که غزل ۱۸۰۰۰ ممدوح مال بخش بیاید که مدیح



ای وزیری که همت تو همی عدم سائلان وجود کند
شرم دارد زمانه با چو تویی که ز حاتم حدیث جود کند
کر سر از خاک بر کند حاتم خاک پای ترا سجود کند



شاهها قیاس بخت خود از آفتاب گیر عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
 کاوس وار تاختنی کن سوی ختن صد گنج چون خزانه از اسیاب گیر
 آباد کرد ای همه عالم بعدل خویش از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
 چون بشکری بطالع خویش و دعا کنی طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
 که اسب تاز و گاه نشاط شراب کن که گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر



ای روزگار خورده کم روزگار گیر بیغواه را ز تیر حوادث حصار گیر
 ۱۸۰۱۰ يك ره که درسرای سپنجی نشسته ای اندیشه کن ز راه و شدن را شمار گیر
 اکنون که کارهای جهان با خصوصتست بگریز و از میان خصوصت کنار گیر
 پیشی مجوی بر کس و پیشی طلب مکن در کنج خانه ای بقناعت قرار گیر
 غرده شو بنعمت و دل در جهان میند از فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر



امام بود محمد، علی خلیفه او کنون علیست مشیر و محمدست وزیر
 ۱۸۰۱۰ علی ز مهر محمد همی چنان نازد که از دعای محمد علی بروز غدیر



بیاید نام او در مخلص شعر چنان کاندر نماز الله اکبر
 نه دنیا بهر ما نفعست و ضرست وزو ما را نه نفعستی و نه ضرر
 بدین معنی خرد نپسندد از ما که با دریا کنیم او را برابر
 اگر گزنون بپیماید مثنی و کر کشور بپیماید مکرر
 ۱۸۰۲۰ ز قدرش کمتر آید هفت گردون ز جاهش کمتر آید هفت کشور
 ولی چون در وثاق او نهد پای عدو چون از وفاق او کشد سر
 حلالست آن ولیرا خون انسگور حرامست آن عدو را شیر مادر
 اگر در دولت او دوستانش توانگر گشته اند از زر و گوهر

حدوش هم توانگر شد که دارد
 ۱۸۰۲۵ ابا شا کر زعدات شاه و دستور
 چراغ اصل خویشی تا بآدم
 کسی کاندر شخص تو بیند
 فلک خواند ترا ابر کهر بار
 برزم اندر چنان کوشی که هرگز
 ۱۸۰۳۰ اگر ناطق شوندی همچو مردم
 دهنده اختر و کردون گواهی
 اگر چه مهتران بسیار دیدم
 چو بر دفتر نویسم شکر این قوم
 بیوستند بس عقد مدیحت
 ۱۸۰۳۵ که بیوندند چنین عقدی که تاحشر
 همی تابنی عرض جوهر نباشد
 امارت چون فلک باد تو خورشید
 ز نور رای تو دولت مزین
 سرایت چون بهشت و بندگانت



دریاست خاطر من و گوهر دروسخن
 ۱۸۰۴۰ شعری که خاطر من بمعانی پیرورد
 در نقد و در شناختن شعرهای خویش
 تا هست در زمانه فانی بلند و یست
 بادی بلند و دشمن تو باد سرنگون
 ۱۸۰۴۵ اقبال همنشین تو بالصیف والشتاء
 در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
 باشد یکی طویله پر از در شاهوار
 بر همت و کفایت تو کردم اختصار
 تاهست در میانه کیتی عزیز و خواد
 بادی عزیز و حاسد تو باد خاکسار
 توفیق رهنمای تو فی اللیل والنهار



جهان گشاده ثنای ترا چو شیر دهان زمانه بسته رضای ترا چو تبر کدر
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور صهیل موکب تو کرده گوش گردون کر
فگند روح تو هر ساعتی از آن مردم ربود نیغ تو هر لحظه ای از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن هزار مغفر و سر در میانه مغفر



۱۸۰۰ عزیز کرد مرا در محل عز و قبول ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار شنید و حی ز روح الامین بوقت نزول
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد لطف نمود و ز تکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن بود ز خاطر او نفع را فروع و اصول
ایا ستوده کریمی که فضل گوینان را ز شکر مکرمت تست فصلها ز فصول
۱۸۰۵ کمال فضل تو دای و من بمجلس تو چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی ستایش تو یکی از هزار کیف اقول
چو کرد طبع لطیف قبول شعر مرا سزد که رای شریف دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی و هست نایب من بمجلس تو خداوند شمع آل بتول



چو بنوشت بر لوح نام ترا فرو ایستاد از نوشتن قلم
۱۸۰۶ همی گفت زین پس ندانم نوشت چو جزوی و کلی نوشتم بهم



تا هست تیغ کلها در برق و رعد نیسان تا هست سوز دلاها در زلف و جعد جانان
تا با فساد باشد همواره کون عالم تا با وعید باشد پیوسته وعید یزدان
در مجاس بزرگان خالی مباد هر گز پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن



۱۸۰۶۵ صدر دین را ملک العرش گزید از وزرا همچنان چون وزرا از همه خلق جهان
وزرا از همگان چون رمضان اندر سال صدر دین از وزرا چون شب قدر از رمضان



از سروران باستان وز مهتران عصر ما کردند نازش چار قوم از چارتن تا روز دین
ایرانیان از رستم و عباسیان از معتصم سلجوقیان از سنجر و اسحاقیان از صدر دین



۱۸۰۷۰ موی سیاه من بجوانی چو مشک بود کافور شد بپیری مشک سیاه من
آورد روزگار ز پیری اثر پدید بر روی پثر مریده و پشت دوتاه من
هر گه که من بسجده نهم روی بر زمین از دیدگان پر آب شود سجده گاه من
یا رب اگر چه هست فراوان مرا گناه آمرزش تو بیشترست از گناه من



چون مشک سیه بود مرا هر دو بنا گوش کافور شد از پیری مشک سیه من
هر چند که بسیار گناه دارم یا رب آمرزش تو بیشترست از گناه من



۱۸۰۷۵ بیار فاخته مهرا شراب غالیه بوی که خاک غالیه رنگست و روز فاخته گون
تو با کرشمه طاوس پیش من بخرام اگر زسرما طاوس شد ز باغ برون
چنانکه باز نشیمن گرفت بر سر کوه بگیر بازی کنز حلق او بر آید خون
از آن کفی که چو موی حواصل آمد گرم قدح بده که جهان پر حواصلست کنون
برفت بلبل و مارا ز رفتنش چه زبان که بلبلست ثنا گوی شاه روز افزون



۱۸۰۸۰ بخور ای سیدی بشادی و ناز هر کجا نعمتی بچنگ آری
چرخ در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری

فخر کردی که نسب داری از آباء گرام همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانیت همه نیکان بودند بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی



ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و نرم بود اصل نشاطی و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جان برادر بتو شادست کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال که دادی در جان تو افزود هر آن باد که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد خواهم که بمانی و ازین حال نگریدی



۱۸۰۹۰ ای بار خدایی که خداوند جهانی لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
در بادل و مه طلعت و خورشید ضمیری باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخرست سلطانی تو پیر و جوان را تا با خرد پیری و با بخت جوانی
بخون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی چون ابر و هزبری و نه اینی و نه آنی
چندین سخن نغز که دارد که تو داری چندین سخن نغز که داند که تو دانی
۱۸۰۹۵ شاهان جهان را بگه کین و گه مهر از تخت بر انگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بگشایی با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هر گز نبود شادی و هر گز نبود غم آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیات است چون خضر ایدست که جاوید بمانی



۱۸۱۰۰ ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو از سنک و روی و آهن سدی نساختی
پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زابلی از خاک سم مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت و جود تو یافتم امروز خلعت تو و نیكو نواختی
رومی و اطلس و قصب و بدره‌های زر دو استر سبك رو و اسبی و ساختی



۱۸۱۰۰ کردم اندر فتح‌غزنین ساحری در شاعری کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریایی نهاد چون بیارید از زبانم پیش او در ددی
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او در و ناقم جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
۱۸۱۱۰ گرزند از جوده محمودی بگیتی داستان گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری



ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو چشم فلک بیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست از روشنی اندر شب تاریك نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی در اول شب بود کلیمی و شبانی
۱۸۱۱۰ من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی



همای کملك تو مرغیست لاغر که از منقار او شد ملك فری
هر آنکس کو ترا بیند بپرسد که این خورشید تابنده است یا نی



بسمی همت خویش ای اجل مؤبدین خجسته دولت و پیروز اخترم کردی
۱۸۱۲۰ چو رای خویش بی فروختی ضمیر مرا چو بخت خویش بر اعدا مظفرم کردی
بجاه بر همه صدران تقدم دادی بمال با همه میران برابرم کردی

ترا ستایم همچون رسول را حسان که تو با حسان حسان دیگرم کردی



مرا از پی خدمت شاه باید دل و دیده و عمر و جان و جوانی
هر آن زندگانی که بی شه گذارم مرا مرگ باشد چنان زندگانی
۱۸۱۲۰ ولیکن مرا شاه معذور دارد که طاقت نمیدارم از ناتوانی

❖ رباعیات ❖

بر خلق تراست پادشاهی ملکا وز ماه تراست تا بهماهی ملکا
دور فلک و حکم الهی ملکا آن باد و چنان باد که خواهی ملکا

❖ ❖ ❖

شاهها همه تدبیر صوابست ترا وز بخت بفرخی جوابست ترا
آتش تیغی و نفع آبست ترا از خاکی و نور آفتابست ترا

❖ ❖ ❖

۱۸۱۳۰ خورشید چو بیند ای ملک رای ترا وین فرّ و جمال عالم آرای ترا
جوینده شود بزمگه و جای ترا تا سجده برد خاک کف پای ترا

❖ ❖ ❖

شاهها ادبی کن فلک بد خو را گر چشم رسانید رخ نیکو را
گرگوی خطا کرد بچوگاش زن وراسب خطا کرد بمن بخشاورا

❖ ❖ ❖

بیقدر کند رخ تو لالستان را تشویر دهد لب تو خوزستان را
۱۸۱۳۰ آن کس که ترا قبله ترکستان دید ازبهر تو کرد قبله ترکستان را

❖ ❖ ❖

خورشید فلک سجده برد رای ترا ورسجده برد روی دلارای ترا
من خود چه کم که جان کنم جای ترا جان در تن من خاک سزد پای ترا

❖ ❖ ❖

گر سینه بخت شاه ستمگر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بر بود یار دلبر ما را بیکان بدل دلست در بر ما را



مهرست ظفر نکین فرمان ترا صیدست بهشت دام احسان ترا
خاکست ستاره صحن میدان ترا گوشت زمانه خم چوگان ترا



ای تاخته از جهان جهانبا نا ترا برهم زده ملک و خانه خانان را
ای وارث نامدار سلطانان را فخرست بتو جمله مسلمانان را



در زلف تو آویخته دلبندی ما پیش خردت خیره خردمندی ما
۱۸۱۴۰ در دل دارم که بندگیها کنم تا خود چه کنی تراز خداوندی ما



جاوید شها عز و شرف باد ترا تیغ و قلم و جام بکف باد ترا
از تاجوران هزار صف باد ترا صد شاه خلیفه خلف باد ترا



ای شاه چو بیند آسمان رای ترا وین طبع لطیف رامش افزای ترا
احسنت زند طلعت زیبای ترا خواهد که شود خاک کف پای ترا



۱۸۱۵۰ ای جام تو آب و آتش ناب شراب ای خون عدو زاتش شمشیر تو آب
که آتش را کنی تو از آب نقاب که بفروزی ز روی آب آتش ناب



یازنده تر از روز شماری ای شب تاریک تر از زلف نگاری ای شب
از روز همی یاد نداری ای شب گویی که سپیده دم نداری ای شب



تا شاه نشاط دجله کردست امشب اندر دل بندگان فزودست طرب
دریاست شه پا کدل پاک نسب دریا بمیان دجله در هست عجب

رخشنده چو مهرست ضمیری که تراست عالی چو سپهرست سریری که تراست
فرمانده خلقت مشیری که تراست مخدوم جهانست وزیری که تراست

گر خصم نخواست از حسد کار تو تراست اینز دملکها را آنچه او خواست نخواست
امروز که تراست این سعادت که تراست اقبال فزون گشته و خصمان کم و کاست

علم تو ز علم خضر و آصف بیشتر حلم تو ز حلم معن و احنف بیشتر
از صاعقه شمشیر ترا تف بیشتر وز مورچه ترکان ترا صف بیشتر

بالشکر عشق تو مباحات خوشست با حلقه زلف تو مناجات خوشست
شطرنج که در عشق تو بازیم همی ما برد نخواستیم که شهمات خوشست

ای بار چو روزگار بار من و تست بس کس که حسود روزگار من و تست
این باده که اندوه گسار من و تست بر گیر و بیا که کار کار من و تست

گر نور مه و روشنی شمع تراست پس سوزش و کاهش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا باید سوخت در ماه تویی مرا چرا باید کاست

ای راحت جان ما ز دو مرجانت رنج دل ما ز چشم پر دستانت
ما را که جراحتست بر سینه و دل بر سینه ز تیر و بر دل از پیکانت



۱۸۱۷۰ بر خاک سر کوی تو ای عشق پرست تنها نه منم فتاده شوریده و هست
چون من بر کوی تو صد عاشق هست از پای بیفتاده و جان بر کف دست



بیدادی و فتنه در جهان آیین نیست شادند جهانیان و کس غمگین نیست
گل هست بیباغ ملک اگر سرین نیست رکن الدین هست اگر معز الدین نیست



۱۸۱۷۰ شاهان اثر صبح کاری عجیبست نازد بصبح هر که شادی طلبست
باد بهمه وقت طرب را سببست لیکن بصبح کیمیای طربست



ای شاه زمین بر آسمان داری تخت ستسست عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و کران داری لغت پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت



ای داده بتو خدای جاه پدرت خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی پدرت بماند گاه پدرت اندی^۱ که تویی بجایگاه پدرت



۱۸۱۸۰ تا از برم آن یار پسندیده برفت آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده رواست از آنک از دل برود هر آنچه از دیده برفت



در عشق توام امید بهروزی نیست وز عهد شب وصال تو روزی نیست

۱- اندی چنانکه از استعمال قدما مفهوم میشود بمعنی روا باشد و اهمیتی ندارد و این گونه

تعبیرات است ، خاقانی گوید :

کر جمله حیات مطرا نگر ددت اندی که در نماندت این کسوت از بها

از آتش تو دلم چرا میسوزد چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

* * *

گر یابد زهره آگهی از نامت خواهد که بجای می بود در جامت
۱۸۱۸۵ گر ماه ز چرخ بشنود پیغامت آید بزمین و اوقند در دامت

* * *

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست باران صفتی و هفت کشور صف تست
جم دولتی و قوام دین آصف تست دریا کفی و همه جهان در کف تست

* * *

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بردوش گرفت ادبار مخالف ترا کوش گرفت

* * *

۱۸۱۹۰ آن ابر که خاطرش بجای بر قست وان بحر که خلق در نوالش غرقست
وان شمس که تاج دولتش بر فرقست طبع و دل و همت رئیس الشرقست

* * *

شاه همه آشوب زبدخواه تو خاست دادار جز آن خواست که بدخواه تو خواست
پیغمبری ملوک بی وحی تراست کارت همه معجزات را ماند راست

* * *

دولت که همه جهان بسنجر دادست داندیقین که خوب و در خور دادست
۱۸۱۹۵ سنجر که وزارت بمظفر دست شك نیست که حق بدست حقور دادست

* * *

هر چند که بر زمانه فرمان منست فرمان تو بر تن و دل و جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست من زان توام همه جهان زان منست

* * *

ای شاه بدولت از جهان بهر تراست بر جان و تن مخالفان قهر تراست

سلطانی عصر و شاهی دهر تراست با این همه فتح ماورا النهر تراست



۱۸۲۰۰ تاشاه گشاده دست بر تخت نشست دست همه بیداد گران سخت بیست
دستور بدستوری شاه اندر دست از پای فتاده را همی گیرد دست



تا دین باشد بجز یکی یزدان نیست تا ملک بود بجز یکی سلطان نیست
بر هر دو برون از آن وزین فرمان نیست آن بی این نیست هر گز این بی آن نیست



نور ملک ای ملک بنام تو درست دور فلک ای ملک بدام تو درست
۱۸۲۰۰ کان ظفر ای ملک بکام تو درست جان طرب ای ملک بجام تو درست



آن کس که چراغ مهر تو در بر یافت در خاک بفر دولت تو زر یافت
و آن کس که خیال کین تو در سر یافت در آب زروی خویش نیلوفر یافت



کوه از صف ترکان ملک گردد پست زیشان بهار یکی و از خصمان شصت
در مجلس و میدان شه حور پرست دارند نهاده جام و جان بر کف دست



۱۸۲۱۰ در راه نسا ای ملک پاک سرشت جز سنگ ندیدم بدل سبزه و کشت
دوزخ درم ای گذاشتم ناخوش و زشت چون بیش تو آمدم رسیدم بیشت



این ابر که در شاهوار آوردست بر شادی جشن شهریار آوردست
آورده نثار مهرگانی هر کس او نیز چو دیگران نثار آوردست



ای شاه زمانه بخت پیروز تراست اندیشه و رای عالم افروز تراست
۱۸۲۱۰ شمشیر ظفر ساز عدو سوز تراست زانطایه تا کاشغر امروز تراست



دولت که ترا داد بمن زایل نیست وین دل که مرا داد بتو غافل نیست
از دولت و دل هر چه رود باطل نیست بی دولت و دل مراد کس حاصل نیست



ای شاه دل روشن تو جوشن تست عالم شده روشن از دل روشن تست
بریدن جبریل پیرامن تست صید ملک الموت سر دشمن تست



۱۸۲۲۰ مخلوق فراوانست الله یکمست وانجا که حقیقتست درگاه یکمست
هستند ستارگان بسی ماه یکمست بسیار ملک هست ملک شاه یکمست



از درگاه تو ملوک را تاج آید در همت تو هزار معراج آید
توقع تو چون بدست محتاج آید چون کعبه بود که پیش حجاج آید



دجله ملکا زمان زمان بفزاید تا با تو بچود [خویش] پهلوی ساید
۱۸۲۲۰ چون دجله هزار اگر ترا پیش آید در جنب دل تو قطره ای ننماید



ای از همه خسروان چو افریدون فرد وز دولت تو رسیده بر گردون کرد
ای کشته بدولت تو روز افزون مرد اینزد بتو مرابن جهان میمون کرد



از تیغ چو آب تو برزم آتش زاد تا خصم ز باد حمله در خاک افتاد
از بیم دلش بر آتش و سر بر باد دو دیده بر آب روی بر خاک نهاد



۱۸۲۲۰ از عمر شبی بکام دل درشم بود کاواز سرود و رود در گوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

در عشق تو ای صنم مرا رای نماند وان طبع لطیف حکمت آرای نماند
بر جای همی بود دلم بی غم تو تا جای غم تو گشت بر جای نماند

۱۸۲۳۰ دلها همه در زلف تو آویخته باد جانها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ آن شور ز جعد زلفت انگیزده باد

چون باز خیال تو پر و بال زند در جان رهی عشق تو چنگال زند
آنکس که نه از وصال تو نال زند شاید که ز چشم خویش قیال زند

در عشق تو زیر وبم هم آواز منند اندیشه و باد سرد دمساز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند رنگ رخ و آب دیده غماز منند

۱۸۲۴۰ خرگه زند و کار کسی نکشاید مطبخ زند و نان بکسی ننماید
گر دود بمطبخش در آید شاید کز مطبخ او دود همی برنماید

هرگز دل تو به چکس شاد مباد وز بند تو بنده تو آزاد مباد
تا عشق ترا دلم عمارت نکند ویران شده عشق تو آباد مباد

۱۸۲۴۰ هر شب که رهی فال ز روی تو زند مرغی شود و بال بسوی تو زند
هر نعره که یاسبان کوی تو زند گویی که زجان مهر جوی تو زند

با کم زمینی پای تو اندر گل باد با به ز تویی مراد من حاصل باد

کرد پس از این هوای تو خواهد جست لعنت ز خدای بر من و بردل باد



عشقت صنما بروی زردم دارد وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعده بخت منست با هر که وفا کنم بدردم دارد



۱۸۲۵۰ چون رخ بکشد آن نگار دلبرند جای صلوات باشد و جای سپند
احسنت زند ستاره از چرخ بلند آن مادر را که چون نوزاید فرزند



هر شب که وصال یار دلبر باشد شب زورق و ماه باد صرصر باشد
وان شب که فراق آن سمن بر باشد شب کشتی و آفتاب لنگر باشد



شاهها چو دلت در صف تدبیر آید او را مدد از عالم تقدیر آید
۱۸۲۵۵ تیغ تو جهان گرفت آری شك نیست آنرا که تو برکشی جهانگیر آید



ایزد که بنای دولت عالی کرد نگذاشت که خصم با تو محتمالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی اندیشه تو جهان ازو خالی کرد



جانی که زمهر تست نقصان نبرد دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد کر عالم جان شود ز تو جان نبرد



۱۸۲۶۰ چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تبر کز آن کمان پریدن گیرد صبحی دگر از ظفر دمیدن گیرد



چون شاه سوی تخت سرافراز آمد پیرامن او بخت پیرواز آمد
آن روز ز تخت شاهی آواز آمد که امروز مسیح از آسمان باز آمد



ایزد ملکا سعادت جم بتو داد ملك همه شاهان مقدم بتو داد
چون تاج و سریر و تیغ و خاتم بتو داد ۱۸۲۶۰ شاهى بتو ختم کرد و عالم بتو داد



ای شاه زمین فلک سریر تو سزد مریخ بجدی پر تیر تو سزد
خورشید نگویم که دبیر تو سزد یکنقطه ز توتیغ وزیر تو سزد [کذا]



سلطان علم عدل بهر عالم زد در کشور دوم عالمی بر هم زد
هر دم ز قیاس عیسی مریم زد نگذاشت که نیز هیچ کافر دم زد



چون شاه سرای پرده بر هامون زد ۱۸۲۷۰ از دجله و نیل خیمه تا جیحون زد
چون باره تازی از میان بیرون زد گیمخت زمین ز گرد بر گردون زد



تا درات تو بگرد گردون گردد گردون همه بر فال همایون گردد
ور باتو ستاره ای دگر گون گردد تیره شود و ز چرخ بیرون گردد



تا فتح تو تاریخ مسلمانی شد پیروزی تو اصل جهانبانی شد
تا خان ز سیاست تو زندانی شد ۱۸۲۷۰ از بیم تو چشم خانیان خانی شد



تا عصمت ایزد نکوخواه نکرد توقیع تو اعتصمت بالله نکرد
هر گز ستمی بر دل تو راه نکرد ایزد بغلط ترا شهنشاه نکرد

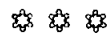


حیرت همه در درنگ و سنگ تو بود نصرت همه در شتاب و جنگ تو بود
تا پر عقاب بر خدنگ تو بود دشمن چو کبوتری بچنگ تو بود



گر بر فلک از تاجوران راه کنند ۱۸۲۸۰ وز قدرت و قدر دست بر ماه کنند

ور دست فلک ز دهر کوتاه کنند آخر همه خطبه بر ملک‌شاه کنند



هر تیر که شاه تیر گیر اندازد گویی که ز گردون اثیر اندازد
دشمن ز نهیب او چو تیر اندازد گویی که ز چنبران وزیر اندازد [کذا]



تیر اندازان همه گرو در بستند بردند گمان که با ملک همدستند
۱۸۲۸۰ آخر همه عاجز و خجل بنشستند وز شرم ملک تیر و گمان بشکستند



گیتی ملکا جز بتو آباد میاد در عادت تو جز هنر و داد میاد
خصم تو ز بند محنت آزاد میاد هر کو بتو شادی نکند شاد میاد



هر کار که هست جز بکام تو میاد هر خصم که هست جز بدام تو میاد
هر شاه که هست جز غلام تو میاد هر خطبه که هست جز بنام تو میاد



دولت همه ساله بی جلال تو میاد ملت همه ساله بی جمال تو میاد
عالم همه ساله بی کمال تو میاد خورشید جهان تویی زوال تو میاد



خصمان ملک چو جغد در ویرانند دایم همه را ه. چو مگس میرانند
خود را چو همای از چه قبل میدانند کز چشم چو سیم رخ همی پنهانند



ترکان ملک باخرد و با هوشند حور شبه زلف و دیو آهن پوشند
۱۸۲۹۰ دیوند چو روز رزم جان را کوشند حورند چو پیش تخت شه می نوشند



گر نعمت دشمن زحد بیرون شد بنگر که باقبت ز محنت چون شد
از قارون گر بمال و گنج افزون شد در زیر زمین نهفته چون قارون شد



خالق همه اقبال خلاق بتو داد تا دهر بود بقای اقبال تو باد
تو باده بدست همچین بادل شاد بدخواه تو جان و خان و مان داده بباد



۱۸۳۰۰ خصمان تو لاف سپر زرد زدند شش پنج بگاه ماندن نرد زدند
گر سرد سخن شدند و ا مرد زدند با دولت تو بر آهن سرد زدند



ای صدر جهان هر که می کین تو خورد از رنج خمار گشت با ناله و درد
گر شیر سیه بود بهنگام نبرد شد عاقبت کار بحال سگ زرد



تا چند دل تو چشمه نور بود زان چشمه نور چشم بد دور بود
۱۸۳۰۰ ملک و سپه و خزینه معمور بود آن خسرو را که چون تو دستور بود



هر بزم که کردی همه به وزی بود کار تو نشاط و مجلس افروزی بود
هر رزم که کردی همه پیروزی بود هر چ آن دگری خواست ترا روزی بود



گر ابر بچود خویشتن را چو تو خواند فراش تو بود او همی گرد نشاند
هر چند بسی کهر پراگند و فشانند آخر گهرش نماند و بی کار بماند



۱۸۳۱۰ ای شاه بنای ملک محکم بتو ماند باغ ظفر و فتوح خرم بتو ماند
شاهنشاهی از نژاد آدم بتو ماند رفتند مخالفان و عالم بتو ماند



سلطان جهان بر کیارق باید کز دولت او جهان همی آراید
بس بر ناید تا هنرش بفرزاید بندد کمر و همه جهان بگشاید



ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد اقبال تو در تن سعادت جان باد
۱۸۳۱۰ گردون بمراد رای تو گردان باد وز گردش آن هر چه تو خواهی آن باد



ای شاه ترا ماه نگین خواهد بود زیر قدمت ملک زمین خواهد بود
ملک تو زروم تابچین خواهد بود مافال زدیم و همچنین خواهد بود



هر کس که سزای افسر و گاه بود خدمتگر این خدمت در گاه بود
در روی زمین اگر بسی شاه بود شاه همه سنجر ملک‌شاه بود



۱۸۳۲۰ از هیبت تو بروم کفار نماند وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زماه تیمار نماند با جود تو در خزانه دینار نماند



چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی دوبیتی از من بشنید چون باد یکی مر کب خاصم بخشید



من با تو بتا نفس نمی یارم زد در مو کب تو جرس نمی یارم زد
۱۸۳۲۵ جان میدهم و نفس نمی یارم زد دست از تو بهیچ کس نمی یارم زد



حوران سیاهت ای شه شیرشکر در آب روان همی نمایند صور
آنست مرادشان که باشند مگر در خدمت مجلس تو استاده کمر

هستند بیزمت ای شه شیرشکار مرغان شبه تن و عقیقین منقار
از بهر نشاط تو بروزی صد بار آیند همی چو مطربان در گفتار

* * *

دست ملك ملوك عالم سنجر بحریست که در جهان چنان نیست دگر ۱۸۳۲۰
چون باد سخا کند بر آن بحر گذر موجش همه در باشد و آبش همه زر

هرگز نشوم من ازبت و باده صبور کزبت همه راحتست و ازباده سرور
ازدست و کنارخویش کی دارم دور پرورده آفتاب و بر کرده حور

* * *

چون ردل و سر نهم دودست ای دلبر می بیش من آوری که بستان و بخور
جانا ز کف تو بیون ستانم ساغر دستی بر دل نهاده دستی بر سر ۱۸۳۳۵

ای شاه کجا گرم کنی باره بور صد گور بیفگنی بیک بار بزور
گر بهمن و بهرام بر آیند از گور گویند که کار تست افگندن گور

* * *

ای دشمن تو بقبضه قهر اندر رای تو بصر بدیده دهر اندر
شکر تو فریضه است بهر شهر اندر خاصه بدیار ماورا النهر اندر

ای رفته ز خانه مدتی سوی سفر باز آمده سوی خانه با فتح و ظفر ۱۸۳۴۰
هرگز سفری چنین که کردست دگر افروخته روی ملك و افراخته سر



شاهها خردت هست بمی خوردن یار شاید که شب و روز همین داری کار
می خوردن تو فلک چو بیند هربار خواهد که کند ستارگان بر تو نثار



گر بخت بلند خواهی و عمر دراز از دولت برکیارقی سر بفراز
۱۸۳۴۰ کر کالبد ملوک جان باید باز از وی همه برکیارق آید آواز



چون نرگس اگر نهیم در خاکستر ور داریم اندر آب چون نیلوفر
ور بسپریم بیای همچون گل تر از شرم تو چون بنفشه بر نارم سر



خستی دل من بغمزه ای بدر منیر چونانکه ملک سینه من خست بتیر
در سینه و دل کنون دو پیکان دارم از سینه و دل هر دو برون آمده گیر



از کوی تو تا کوی من ای شمع طراز ۱۸۳۵۰ دریاست ز اشک من همه راه دراز
کر هست در آمدن بکشتیت نیاز زان دل که زمن ربوده ای کشتی ساز



چون چشم تو بر دلم شود تیر انداز زلف تو شود پیش دلم جوشن ساز
کوته نکتم دودست از آن زلف دراز کو تیر بجوشن از دلم دارد باز



شاهی که برزم کاویان داشت درفش کر زنده شود پیش تو بر دارد کفش
۱۸۳۵۰ ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش پشتست دل خصم و خلاف تو درفش



دستور و شهنشه از جهان رایت خویش بردند و مصیبتی نیامد زین بیش

بس دل کشتدی زهرك شاهنشهریش کر کشتن دستور نبودی از پیش

* * *

نشاخت ملك سعادت اختر خویش در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر کشور خویش تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

❖ ❖ ❖

۱۸۳۶۰ از جور قد بلند و موی پستش وز کافری نرگس بی می هشتش
کریان بکلیسیا شوم بنشینم ناقوس بيك دست و بدستی دستش

❖ ❖ ❖

در عشق تو بی روان نوان بودم دوش آشفته دل و رمیده جان بودم دوش
مرغی که بتیغ نیم بسمل گردد دور از بر تو داست چنان بودم دوش

❖ ❖ ❖

۱۸۳۶۵ چشمی دارم ز اشك پیمانه عشق جانی دارم ز سوز پروانه عشق
هر روز مانم مقیم در خانه عشق هشیار همه جهان و دیوانه عشق

❖ ❖ ❖

تا دید زمانه در دلم غایت عشق در پیش دلم همی کشد رابت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی در شان دل من آمدی آیت عشق

❖ ❖ ❖

چون ابر کف تو بیند ای خسرو شرق از تو نکند بچود تا دریا فرق
۱۸۳۷۰ گردد خجل و شود آب اندر غرق از رشك بگیرد و برو خندد برق

❖ ❖ ❖

ای کرده همه جهان ز ناپاکان پاك هرگز نبود ترا ز ناپاکان پاك
ای خسرو پاك پیکر از گوهر خاك ای گوهر پاك احسن الله جزاك

❖ ❖ ❖

ای تیغ تو با قوت مریخ و زحل رای تو چو آفتاب در برج حمل
گر خصم تو بر چرخ گریزد بمثل در دامن عمر او رسد دست اجل

۱۸۳۷۰ سقای ملک گرفت چنگ اندر چنگ ساقی بنهاد باده مرجان رنگ
هنگام صبح ای ملک با فرهنگ از ساقی باده خواه و از سقا چنگ

* * *

از روضه حسن تو نگاری رسد وز موکب وصل تو غباری رسد
گیرم که بنزدیک تو بارم ندهند از دور نظاره تو باری رسد

۱۸۳۸۰ گه دیده بیدار تو بر دوزندم گه راه وثاق تو بیاموزندم
تا چند کشند و چند افروزندم من سوخته ام چرا همی سوزندم

ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیۀ فراق سرگشته شدم تو زنده بمانیا که من کشته شدم

هر شب زغم تو دل زجان بر گیرم پندی که خرد دهد من آن نپذیرم
تا روز نهد خیال تو در پیشم صد چشمه و من ز تشنگی میمیرم

۱۸۳۹۰ هر شب غم تو به اشارت کندم وز چشم پر آب خواب غارت کندم
یک شب نگذارد که کنم دیده فراز چندان که خیال تو زیادت کندم

که سرو بلند حله پوشت خوانم که ماه تمام باده نوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی ارزان خر و رایگان فروشت خوانم

گر چه دل و سینه کان گوهر دارم رخساره زرنج هر دو چون زردارم

۱۸۳۹۰ کان بسته زلف ماه دلبر دارم وین خسته تیر شاه سنجبر دارم

* * *

مستم ملکا و هر چه اکنون گویم موزون شمارم ارچه موزون گویم
گویی که ترا شعر سبك باید گفت با رطل گران شعر سبك چون گویم

ای کوی زنج سخن ز گویت گویم وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم و در سرد شوم پیش رویت رویم

۱۸۴۰۰ ای یار شبی که بی رخت بگذارم پروین بود از غم تو آن شب یارم
يك نیمه ز شب چشم پیروین دارم يك نیمه همی ز چشم پیروین یارم

* * *

چشم من و چشم آن بت تنك دهان در بیع و شری شدند و در سود و زیان
کردند یکی بیع زما هر دو نهان آن آب بدین سپرد و این خواب بدان

تیغ ملك شرق خداوند جهان شیر است تنش بجمله چنگال و دهان
۱۸۴۰۰ چون ناخن او باز شود با دندان در ناخن سر گیرد و در دندان جان

گر حاجب و چاوش تو ای ناصر دین بر کشور روم و چین کشایند کمین
فغفور از آن نرسد و قیصر از این این والی روم گردد آن شهنشاه چین

رفتمی و بیک بار گرفتمی کم من کشته شدم و نداشتمی ماتم من
داغ تو بوخت این دل پر غم من ای داغ تو گرم سرد کردی دم من

۱۸۴۱۰ بگرفت شها قضای بد دامن من نالشکر غم نشست پیرامن من
گر خست بتیر تو دل روشن من بخت تو نگاه داشت جان در تن من

ای چرخ کمر میند بر کینه من بگزار حق خدمت دیرینه من
آسایش سینه مرا درمان کن کسایش سینه هاست در سینه من
* * *

نه بامنی ارچه همنشینی با من ای بس دوری که از تو بینم تا من
۱۸۴۱۰ در من نرسی تا نشوم يك يا من کاند ره عشق یا توانگی یا من
* * *

ای شاه ز تو تخت همی نازد و زین وز دولت تو داد همی یابد دین
تا روی زمین گرفته ای زیر نگین خصمان تو رفته اند در زیر زمین
* * *

هر شاه که داشت دولت و بخت جوان هر دیله کرد و خود برون شد ز میان
ایزد چو ترا کرد شهنشاه جهان هر دو بتو داد و گفت جاوید بمان
* * *

۱۸۴۲۰ نازید بگرز گاوسار افریدون در دست تو گرز شیر سارست کنون
از تو فرقت تا با فریدون چون چونانکه ز شیر شرزه تا گاو زبون
* * *

ای حیدر و جمشید بشمشیر و نگین دارنده دولتی و دارنده دین
در ملک تو همچو آفتابی بیقین او هفت فلك دارد و تو هفت زمین
* * *

ای شاه جهان دو گوشه روی زمین در قبضه ملك تست تا يوم الدين
۱۸۴۳۴ تیغ تو همی کند شبیخون و کمین يك ساله بر آن گوشه و يك ساله بر این
* * *

ای برده بشمشیر همه ملك تنگین آورده همه ملك تنگین زیر نگین
بیروزی و نصرت تو بر روی زمین آرایش دولتست و افزایش دین
* * *

زین فتح که کرد شاه در کشور چین هم ملك همی نازد و هم دولت و دین

هر مملکتی که هست بر روی زمین بوالفتح ملک‌شاه کند فتح چنین

۱۸۴۳: ای شاه چو آسمان کمان داری تو وزیر ستاره روان داری تو

نشگفت که شاهی و جهان داری تو تا دست زده در آسمان داری تو

ای نور مه از جمال رخساره تو ای ظلمت شب ز خال رخساره تو

هرگز نفسی مباد کین دیده من خالی بود از خیال رخساره تو

سروی که بنفشه برگل آمد بر او اقبال رسانید بگردون سر او

۱۸۴۳: ماییم بمهر و دوستی در خور او فرمانده عالمیم و فرمانبر او

خصمی که بر او فوس کرد اختراو او را عمای داد نه اندر خود او

گر عهد تو بشکست دل اندر بر او سر دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو فخرست جهان را ز جهانداری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو

۱۸۴۴: خصمی که ستم بود همه همت او کردند بکره عالمی خدمت او

آمد بسر آن مرتبه و حشمت او مالک تن او برد و ملک نعمت او

خصمان تو رسم بد نهادند همه بر ملک در فتنه گشادند همه

چون عهد ترا بیاد دادند همه از چرخ ب خاک در فتادند همه

ای پیش تو حاسد انت راستگی نه در جنب تو دشمنانت را رنگی نه

۱۸۴۴: ملک از ملکان بری و آهنگی نه لشکر شکنی و در میان جنگی نه

خورشید بر آسمان نییماید راه زان گونه که بر زمین سیه راند شاه

جز شاه ملک‌شاه بیک نیمه ماه از دجله بجیحون که کشیدست سپاه

دارند همه شکفت میران سپاه از ابلق شاه و ابرش فرخ شاه
فرقت میان هردو سبحان الله کین سیر زحل دارد و آن رقتن ماه

۱۸۴۰۰ لیک دهد بخت چو آواز دهی تکبیر کند چو رزم را ساز دهی

آنها که بدست خویش بگماز دهی اقبال گذشته را بدو باز دهی

ای عشق تو عمرم بکران آوردی ای هجر تنم را بفغان آوردی

ای دل تو مرا کار بجان آوردی ای دیده دلم را بزبان آوردی

ای باخته عشق در جهان با دگری نوشیده سبک می کران با دگری

۱۸۴۰۰ در مذهب دوستی روا نیست چنین من بی تو بغم تو شادمان با دگری

از بهر جمال چهره همچو پری دستت بسوی آینه تا چند بری

از بس که همی بآینه در نگری بر چهره خوبش زن فتنه تری

پروین و ستارگان گردوشت پیمای اندر شب هجر تو نجنبند ز جای

گوی تو که دست هجرت ای بزم آرای دارد بفسونی هریکی را بر پای

۱۸۴۱۰ دامی که در آن دام شکارم کردی در حلقه او تو بیقرارم کردی

ای فتنه روزگار در حسرت خویش انگشت نمای روزگارم کردی

یار از غم من خبر ندارد گویی یا خواب بمن گذر ندارد گویی

تاریک‌ترست هر زمانی شب من یارب شب من سحر ندارد گویی



در بر ملکا دل توانگر داری دریای محبوسست که در بر داری
۱۸۴۶۰ تا بر کف جام و بر سر افسر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری



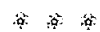
ای ماه کمان شهر یاری گویی یا ابروی آن طرفه نکاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی



ای شاه نگویمت که چون کردونی زیرا که بقدر و جاه از او افزونی
از قدر و محل همی ندانم چونی گویی که زو هم آدمی بیرونی



۱۸۴۷۰ افروخته دولت شه عالم رای ملک افزایست و عدل گستر همه جای
زین دوات عدل گستر ملک افزای چشم بد خلق دور داراد خدای



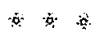
خور گوید کاشکی که زرین تنمی تا جام شراب شاه شیر اوژنمی
مه گوید کاشکی من از آهمنمی تا نعل ستور شاه کیتی منمی



هر سال بکار ملک بیدار تری هر دم زدنی خجسته دیدار تری
۱۷۴۷۰ هر روز سخی تری و دیندار تری هر چند که مهتری نکوکار تری



چون گوی زنی شها و چوگان بازی با خیل مخالفان نبرد آغازی
چوگان ز خمیده قد ایشان سازی سرشان بدل گوی همی اندازی



ای رایت و رای تو همایون چو همای وای نامه و نامه تو رسیده همه جای
کیتی چو سرایی بتو دادست خدای شاهان جهان ترا غلامان سرای



۱۸۴۸۰ این مجلس شاه و گل‌فشان اندروی خلدست و نعیم جاودان اندروی
وین خانه و این آب روان اندروی چرخست و ره کاهکشان اندروی

شاهها در فتح بر تو بگشاد خدای منشور ظفر بتو فرستاد خدای
چون عالم بر تو راست بنهاد خدای هرچ آن بدرت خواست تراداد خدای

اضافات^۱

در مدح ارسلان ارغو

چون عقیق آبدارست و کمند تابدار	آن لب جان پرور و زاف جهان آشوب یار
۱۸۴۸۵ آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر	زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار
زلف او گرد رخس پروانه وارست ایعجب	این دل من هست در سودای اودیوانه وار
نیست یکساعت قرار این هردو را بر جای خویش	کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار
زلف او هر شب تو گویی از لب میگون او	چشم او را می دهد تا گیردش خواب و قرار
گر نیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو	کان یکی بر آسمانست این یکی بر جویبار
۱۸۴۹۰ روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت	قامت چون سرو او خورشید چون آورد بار
من ز دل گیرم بعشق اندر قیاس خوشتن	او ز من گیرد قیاس این دل نابرد بار
او چو در من بشکرد داند که گرم افتاد دل	من چو در دل بشگرم دانم که صعب افتاد کار
درد و زلفش هست عطر و در دل من آتشست	عطر بر آتش نهد چون گیرم او را در کنار
خواهد آن دایره که چون وصف جمال او کنم	بوی عطر آید زمن در پیش تخت شهر یار
۱۸۴۹۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوک	ملك را از ارسلان سلطان مبارك یاد گار

ایضاً در مدح همو

برکش ای ترک بر اسب طرب و شادی تنک	که زمستان شد و نوروز فراز آمد تنگ
باک نوروزی با باغ همی صلح کند	من و تو هردو چرا بیهده باشیم بچنگ
سبز رنگست ز سبزه سر کوه و لب جوی	چه کشی سر ز خط ای نوش لب سبز آرنک ۲

۱- پس از ختم طبع اشعار معزی از روی نسخه هائی که در دست بود مراجعه ای نیز به منتخبی از دیوان او که قریب ۴۰۰۰ بیت است بعمل آمد و این قسمت در جزء منتخبات دیوان پنج شاعر دیگر در نسخه بزرگی که در ۷۱۳-۷۱۴ کتابت شده باقیست و اصل آن در کتابخانه دیوان هند در لندن و عکسی از آن در کتابخانه ملی طهران در دست هست. اشعاریکه تحت این عنوان آمده همه اضافاتی است که این نسخه بر سه نسخه دیوان معزی موجود در دست ناشر دارد مگر آنها که در ذیل به محل وجود آنها اشاره شده است

۲- آرنک یعنی رنگ و گونه

آهوان روی نهادند سوی سبزه و آب
 ۱۸۵۰۰ زاهن و سنگ همی سبزه دمد بر که و دشت
 می آسوده بزم اندر چون زنگ شدست
 خبز تا هر دو بر این روز دلفروز کنیم
 سوی باغ آی که در رود و سرود آمده اند
 راست گویی که در ایوان ملک ساخته اند
 ۱۸۵۰۵ شاه شاهان ملک ارغو که بشکر که او
 این غزل هست بر آن وزن کجا شاعر گفت ۱:
 بنه ای آهوی سیمین ز سر این خوی پلنگ
 نرم کن بر من مسکین دل چون آهن و سنگ
 نه روا باشد بر آینه وصل تو زنگ
 بی لعل شتاب و بلب کشت درنگ
 قمری و فاخه بر سرو بن مینا رنگ
 حمد هول رباب و پسر سقا چنگ
 صد امیرندمه از بهمن و بهرام و بشنگ
 « ترکش ای ترک یک سوفکن و جامه جنگ »

در مدح سلطان

بشکر بصبوح مجلس سلطان
 اقبال ندیم و بخت خدمتگر
 سلطان معظم و ندیمانش
 ۱۸۵۱۰ چون خضر نشسته خسرو عالم
 این تخت سپهر و شاه چون خورشید
 بزمی که از او همی فروزد دل
 ای مطرب رود تیز تر کن هین
 شاهی که بحزم و عزم او گردد
 ۱۸۵۱۵ با دولت او زمانه را بیعت
 در لشکر او هزار کیخسرو
 جاوید سزد بقای شاهنشاه

ایضاً

نوروز بساط نو گسترده بگلزاران
 در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
 بشگفت بهار نو شرطست نگار نو
 ما و می و بار نو بر دامن کساران

۱۸۰۲۰ خوش گشت گنوں عالم شادند بنی آدم دلها همه شد خرم خاصه دل میخوران
 شد باغ پراز دیبا شد دشت پراز مینا بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران
 با طالع فرخنده باغ از گهر آگنده وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران
 خوبان بردلبازان از خوبی خود نازان باغمزه چو غمازان باطره چو طراران
 ۱۸۰۲۵ اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرم مابر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
 اقبال ندیم ما و افروخته دیم ما بد خواه زبیم ما دلخسته چو بیماران
 در طبع همه شادی در دست همه رادی وز بخت با آزادی خورشید جهانداران
 سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور شاهی که ستد یکسر جباری جباران

در مدح ارسلاں ارغو ۱

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی مسکین دلم از خال تو گشتست بحالی
 ۱۸۰۳۰ حالی بیچپان زاد تر از حال دلم نیست تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
 قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
 از سیم الف دیدم از بسد میمی از مشک سیه جیمی و از غلیه دالی

۱- این قصیده را دولتشاه سمرقندی در تذکره خود (ص ۲۶۴) بنام مولانا مظفر هروی ضبط کرده در مدح ملک معزالدین حسین کرت (۷۷۲-۷۳۲) و در آنجا بیت تخلص چنین آمده :

سلطان فلک قدر معز دول و دین کز جمله ملوکش نه نظیرست و همالی

ملاحظه این مطلب ناشر را بشبه انداخت و با وجود آنکه این قصیده در بعضی از نسخ دیوان معزی بوضعی که در متن چاپ کرده ایم بود باز از ضبط آن در باب یاء خودداری شد . پس از ملاحظه منتخبات دیوان معزی که ذکر آن در ذیل اول این فصل گذشت و تاریخ کتابت آن در ۷۱۳-۷۱۴ است دیده شد که این قصیده همچنان بنام معزی در آنجا هست و چون کتابت آن نسخه مدتها قبل از شروع امارت امیر معزالدین کرت و شاید شهرت مظفر هروی است دیگر شکی در تعلق آن بمعزی نیماند و چون در قصیده مندرج در تذکره دولتشاه شمر تخلص بنام معزالدین آمده ظاهراً مظفر هروی قصیده معزی را سرقة بخود بسته است .

گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت گفتم که تو چون ماهی و این بود محالی
 مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
 ۱۸۵۳۰ در خواب خیال تو بنزدیک من آید گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
 بیدار شوم چون نه تو باشی نه خیالت عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
 ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چومویی شدم از ناله چونالی
 يك روز بسالی نكنی یاد کسی را کز هجرتو روزیش گذشتست بسالی
 روزی بود آخر که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی
 ۱۸۵۴۰ از قبضه هجرتو شود رسته دل من و زروضه وصل تو شود رسته نهالی
 فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر از روی تو و رای ملک گیرد فالی
 شاه همه شاهان ملک ارغو که ندارد در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
 آن شهرکشایی که ملک بر فلک اورا هر روز دهد مژده بعزتی و جلالی
 در معرکه بستاند و در بزم ببخشد ملکی بسواری و جهانی بسوالی^۱
 ۱۸۵۴۰ عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی^۲
 کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
 ای دهر گرفته ز تو فرقی و بهایی وی ملک فزوده ز توجاهی و جمالی
 شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم کوبی که جهد بیرون از سنک زلالی
 در جلوه عروسان ضمیرم چو در آیند بنمایم این آینه کون حقه مثالی
 ۱۸۵۵۰ جان دادن خفاش بدم کار مسیحست و نه نکنند از گل صد مرغ کلالی
 تا در چمن و باغ نهالی ببر آید از تربیت اختر و تاثیر شمالی
 ایزد شب و روز مه و سالیت معین باد تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

۱- این بیت را صاحب المعجم (ص ۳۴۲ چاپ اول) بنام معزی آورده و این نیز خود دلیل دیگر است
 بر بودن این قصیده از این شاعر ۲- آیات بعد در منتخب دیوان معزی نیست ولی در يك نسخه
 خطی از دیوان او و در تذکره دولتشاه هم تحت نام مظفر هروی آمده

قطعه در وصف شراب ۱

یار آن می که پنداری روان یا قوت نابی و یا چون برکشیده تیغ یش آفتابستی
 ییاکی گویی اندر جام مانند گلابستی بخوشی گویی اندر دیده ییخواب خوابستی
 ۱۸۵۵۵ سحابستی قدح گویی و می قطر سحابستی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
 اگر می نیستی یکسر همه دلاها خرابستی و گر در کالبد جان را بدل هستی شرابستی
 اگر این می بابر اندر بچنکال عقابستی از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

غزل ۲

جز تو مرا یار و غمگسار نشاید بی تو مرا جاودان بهشت نباید
 صبر من از دل همی بکاهد هر روز عشق توام هر زمان همی بقزاید
 ۱۸۵۶۰ مونس من در شب سیاه ستاره هجر تو روزم همی ستاره نماید
 غارت دلاها رخ تو بیشه گرفتست جز دل آزادگان همی نرباید
 تا تو نیایی گشاده روی بر من دست و دل و کار من همی نگشاید
 سوی تو آیم بسر پیمای نیایم گر غم هجر تو بر دلم بسر آید

تغزل در مدح شاه

موی چون غالیه و روی چو دیاست ترا عقده از غالیه بر دیا زیاست ترا
 ۱۸۵۶۵ مرده از دلب شیرینست همی زنده شود در دلب گویی افسون مسیحااست ترا
 عاشق و شیفته سرو صنوبر شده ام زانکه چون سرو صنوبر قد و بالاست ترا
 قبله زی خلق و یغماست مرا تا بزم زانکه اصل ونسب از خلق و یغماست ترا
 شادی جان منست آن صدف مرجان رنگ که درو سی و دوتا اژاژ لالاست ترا

- ۱- بیت اول این قطعه در کتاب المعجم (ص ۳۱۹ از چاپ اول) که فقط بر همین بیت هم مشتمل است بنام معزی آمده ولی در حدائق السجر (ص ۴۴ از چاپ نگارنده و ص ۱۲۶) نام قائل آن مذكور نیست. امین احمد رازی آنرا معلوم نیست بچه سند برودکی نسبت داده در صورتیکه ترکیب بندی کلام قدری از دوره رودکی و معاصرین او دور مینماید. بهر حال ما قول صاحب المعجم را معتبر نردانستیم و تا یافتن سندی معتبر که خلاف آن را ثابت کند قطعه را از معزی میشماریم.
- ۲- این غزل و تغزل بعد را منتخب دیوان معزی بر سایر نسخ اضافه دارد.

تویی آن سرو خرامنده که در باغ جمال با گل و لاله همه ساله تماشا است ترا
 ۱۸۵۷۰ تویی آن ماه دو هفته که در برج نشاط زهره برده است و میان بسته بجوز است ترا
 پیش روی تو همی سجده برد قیصر روم تا بخورشید سر از ملك چلیب است ترا
 نیست از جمله خوبان و ظریفان جهان یکتن از بنده و آزاد که همتا است ترا
 پشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا زانکه در خدمت خسرو دل یکتا است ترا
 در مدح ملک شاه ۱

اگر نشاط کند دهر و اجبست و صواب که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
 ۱۸۵۷۵ رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز چو آتشی که مرا و را ز آب هست نقاب
 اگر کسی صفت باده و پیاله کند پیاله آب فسر دست و باده آتش ناب
 اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند بدست شاه موافق شدند آتش و آب
 معز دین پیمبر مغیث امت او شه ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
 ۱۸۵۸۰ هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
 سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم زدولت و دل بیدار او شد اندر خواب
 اگر زمانه سؤالی کند که نصرت چیست زمانه را ندهد جز بتیغ تیز جواب
 فتوح همچو نجومست و ملك همچو سپهر ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
 شدست تیغ و کف او در جحیم و نعیم کز آن بلای نهیست و زین امید نواب
 ۱۸۵۸۵ همی بتیغ اجل و هم او مخالف را چنان زند که زند چرخ دیورا بشهاب
 ایاستوده صفت خسروی که در گه نست جهان و خلق جهان را چو قبله و محراب
 خراب بود جهان پیش از بن بدست ملوک کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
 بفر عدل تو شد جای عنذلیب و تذرو همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
 بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر پنجسته همت تو زر همی کند ز تراب
 ۱۸۵۹۰ برین حدیث شها شهر تو دلیل بسست که از عمارت او یافت ملك رونق و آب

بدولت تو منجم بدو کشیده رقم بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
 سعادت ابدی کرده خاك او چو عبیر عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
 نوشته دست زمانه برو بخط قضا حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
 نکرده چکس از جمع خسروان بدرنگ چنین وطن که همی همت کند بشتاب
 ۱۸۵۹۰ سحاب عدل تو بارنده شد برو نه عجب اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
 بساز شاها مانند این مبارک شهر هزار شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
 همیشه تا که همی تابدا آفتاب از چرخ ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
 بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد بنای و بر بط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
 بروز گار توده شین بزرگ باد و عزیز ز قدرت و ز قضای مسیب الاسباب
 ۱۸۶۰۰ شکار و شهر نو و شهر یاری و شمشیر شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ایضاً در مدح شاه

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
 شهر یار شهر گیری پادشاه ملک بخش خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب
 تابدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
 دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب ملک و ملت را تو دادستی امان از اضطراب
 ۱۸۶۰۵ در تن هر شاه آوردست فرمان تو خم در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
 چون هوا بند نقاب از گرد عالی موکت روز گار از چهره اقبال بگشاید نقاب
 هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب از ضفر لیک یابد هم در آن ساعت جواب
 مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد در شب و در فراز و در درنگ و در شتاب
 زو دل حاسد سبک گردد سر دشمن گران چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
 ۱۸۶۱۰ عدل تو آست ازین معنی که مخلوقات را هرگز از عدل تو نگزیرد چو نگزیرد ز آب
 چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش هر که او یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
 فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند که هست طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
 کی تواند حاسدی باتو چیدن خبر خبر سایه بر دریای چین چون افکند بر ذباب
 غول و دیوست از قیاس آنکس که باتو سرکشد تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب

۱۸۶۱۰ ای پسندیده چون نعمت ای ستوده چون خرد
 ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی بیار
 روز بهروزی کسی بیند که تو گویی بین
 ذوالفقار بو تراب اندر عرب گر مدنی
 هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر دار تست
 ۱۸۶۲۰ بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی
 طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست
 هر چه آبادست بر روی زمین ملک تو باد
 باد دائم در دو دست تو دو چیز دلگشای
 ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شهاب
 بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
 گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی یاب
 کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
 در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بو تراب
 وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
 و اندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
 تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
 در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

انجام

غلطنامه

لیت	غلط	صحیح	لیت	غلط	صحیح
۴۴	کوه کوه	کوه کرده	۲۰۷۱	آینه وار	آینه دار
۲۶۲	تیزدر	تیز او	۲۱۲۷	فعل	نعل
۲۷۱	هارونست	قارونست	۲۲۰۴-۵۰	برج	درج
۴۵۱	آن زن ... آسیا	آبدرآن همچو آسیا	۲۴۴۴	فرغ	فرع
۵۳۴	فا آن را	نعمان را	۲۵۶۶	عنون	عنوان
۵۵۱	جابر	حابر	۲۶۶۹	گهر	گوهر
۵۷۷	سربد خواه	سرمداح	۲۸۱۲	شکر	شکربار
۹۲۹	اتی	الی	۲۸۱۹	نیز	تیر
»	اهل الیها	اهدی الینا	۲۸۳۲	رخسار	رخسار تو
۹۳۰	مدبره	مدبراً	۲۹۱۱	چه	چو
۹۳۱	هرکسی	مرکبی	۲۹۱۸	رنکین	مشکین
۹۳۴	گردد	کردی	۲۹۲۷	تکین	تکسین
۹۷۷	صواب	ثواب	۲۹۳۹	معمار	معیار
۹۷۸	دست و	دست	۲۹۹۳	عیه	غیه
۱۱۴۴	بیت چنین اصلاح شود :		۳۰۵۵	کشته	کشته گشته
	اگرچه بست کند کوه ییل مست بیشک		۳۱۱۸	کشواد	که زاد
	وگرچه ریزه کند سنک شیرشرزه بناب		۳۴۵۶	چشم	خشم
۱۲۷۸	خراب	جراب	»	کوش	کوس
۱۴۳۴	برو	برد	۳۶۳۲-۳۶۲۶	شود ...	بود ...
۱۴۸۱	چوت	چون	۳۷۳۱	وی	وین
۱۵۱۲	لاله و	لاله در	۳۷۸۵	آزار	آذار
۱۵۳۶	وی	وین	۳۷۸۶	»	»
۱۷۱۸	فطنت توازفتنت	فطرت تواز	۳۸۶۹	هرکسی	مرکبی
	فطنت		۳۸۷۲	بنده را کی بسوی	بنده ای را که سوی
۱۷۴۶	درمدنست	ظ : مرزغنت	۴۱۲۵	رهی بار	رهی وار
۱۷۴۷	که درمدن	ظ : برزغن	۴۱۵۴	تکین	تکسین
۲۰۴۱	تینی	تیری	۴۱۷۷	اقلام او	اقلام تو
۲۰۵۴	آذر	آذر	۴۲۷۵	دهستان	قهستان
			۴۳۳۳	صد هزار	هزار

صحيح	غلط	بيت	صحيح	غلط	بيت
بفعلت	بفعلت	۹۰۲۲	نهاد	گرفت	۴۴۱۸
مهره	زهره	۹۱۶۸	بنای	بنان	۴۴۵۷
حسین	چنین	۹۲۴۱	بخت	تخت	۴۵۱۸
ملك	فلك	۹۳۸۹	بست	(كذا) کرد	۴۵۷۵
بخارد	نخارد	۹۵۰۹	حسان	سخبان	۴۶۸۶
خط : پاسدار	گوشوار	۹۵۱۸	دار	ادر	۴۸۱۵
قهر	مهر	۹۵۵۶	طبر ابابیل	طبر و ابابیل	۴۸۶۸
در	وز	۹۷۵۷	پر شکر	پر زشکر	۴۹۸۰
آمد زمانه را	آید زمانه را	۹۹۴۹	خلیل بن آذر	خلیل بن آذر	۵۰۲۴
تفاق	تفاق	۱۰۱۳۵	مسامر	معامر	۵۰۶۹
روز کار	روز کار	۱۰۱۷۱	ناصر	منصور	۵۰۹۷
روز کار	روز کار	>	نامدار	نامور	۵۱۹۸
نعل	فعل	۱۰۳۵۷	توان	بتوان	۵۲۰۶
نشاید	تشانند	۱۰۳۸۶	حسبی	جسدی	۵۲۱۶
کر از	اگر	۱۰۵۹۷	فروندد و	فروندد و	۵۳۰۲
آفتاب	آفتابست	۱۰۷۱۵	خویان	خویان و	۵۶۳۷
گیرد	کرد	۱۰۷۲۲	چرخ	خرج	۵۷۱۰
اقتدا	ابتدا	۱۰۸۱۶	غیه	عیه	۵۸۶۳
مصرع دوم را چنین تصحیح کنید		۱۰۹۱۱	بجار	بهار	۶۱۵۷
جیم و میم و الف وقامت من هست چو لام			عشر	عسر	۶۲۸۹
عبادت	عبایت	۱۰۹۹۳	سیر	بسر	۶۳۰۴
فساد و کون	فساد کون	۱۱۱۸۶	بمنیر	بمنزل	۷۰۶۱
بر زدن	برداشتن	یاورقی ص ۴۵۷	تو	او	۷۷۸۰
بود چون زر	چون بود زر	۱۱۲۱۵	چونش	خوبش	۷۸۲۹
وبی ملال	و ملال	۱۱۲۲۸	آزار	آزار	۸۰۴۹
تخت ملك	ملك تخت	۱۱۶۱۴	هلال	ملال	۸۲۵۵
بارہ	بادہ	۱۱۸۴۹	عدن	عدل	۸۵۳۲
بیانت معجز	بنانت معجز	۱۱۹۴۶	بسر	بسنقر	یاورقی ص ۳۶۱
باد فصل	فصل باد	۱۲۰۰۶	مركب	موكب	۸۷۸۰
راغ	زاغ	۱۲۱۴۵	نهادست	نهادست	۸۹۰۰

نیت	غلط	صحیح
۱۴۷۴۰	بر... آشیان	بر میان آشیان
۱۴۹۹۷	چنینست آن	چینستان
۱۵۰۹۶	بار	باد
۱۵۱۹۵	بهشت	بهار
۱۵۵۳۰	بعد ازین	بعد از
۱۵۷۷۶	بوالعالمی معزی	بوالعلائی معزی
۱۵۹۷۴	ملك وملك	مال وملك
۱۶۰۱۶	اگر	دگر
۱۶۱۳۳	وصد	زصد
۱۶۴۱۴	پدید	پدید آید
۱۶۶۶۴	زآب	زتاب
۱۶۸۱۳	مقترنی	مقترنی
۱۷۴۱۸	کنون	کنون
۱۷۷۵۷	حاجیان	حاجیان
۲۸۳۹۹	سرد	سرو
(مقدمه)		
صد سطر ۲	سرور	پرور
» ه «	آخر عمر	عمر یدر
» ح «	۱۹ تازمانی	زمانی
» ل «	پاورقی چهارمقاله ص ۵۰	چهارمقاله ص ۳۳
» س «	۱۵ و ۱۳ نسبتاً	نسبة

نیت	غلط	صحیح
۱۳۱۵۱	جدو	جد
۱۳۵۸۴	دگرسان	دگرگون
۱۳۷۳۳	معز الدین	معز دین
۱۳۷۴۸	وقت را	وقت
۱۳۸۰۷	سپه مور	سپه مور
۱۳۱۰۲	این بیت باید بعد از بیت ۱۳۰۹۶	قرار داده شود
ص ۵۶۷	محمود بن فضل	فضل بن محمود
سطر ۱۷-۱۸	ما	ماه
۱۳۷۹۳	ما	ماه
۱۳۸۰۰	ماه را	ماه راه
۱۳۸۳۵	بنان	جنان
۱۳۸۷۳	یالش	یایش
۱۳۹۰۳	وشن	رسن
۱۳۹۱۹	رضای نسیم	نسیم رضای
۱۳۹۴۳	لولة	لااة
۱۳۹۸۵	زبان	دهان
۱۴۲۶۰		
۱۴۱۰۲	علم	حلم
۱۴۱۱۰	دشمنات	دوستانات
۱۴۱۹۲	ابر	چو ابر
۱۴۲۷۲	قامت	قامت و
۱۴۲۹۸	رشد	شد
»	جویاو	جویار
۱۴۲۹۹	در لباس	درفشان
۱۴۵۳۲	خویشی	خوشتن
۱۴۵۸۲	کنکبست	کنکبست

فهرست اشعار بترتیب حرف آخر قافیه

صفحه	حرف الف	صفحه
۶۵	ستاره سجده برد طلعت منبر ترا	۲
۶۶	با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا	۳
۶۸	ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا	۴
۷۰	تا رای بود نصرت دین ناصر دین را	۶
۷۲	ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا	۷
۷۴	چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را	۹
	ای جهاننداری که هستی پادشاهی را سزا	۱۴
	سال چون نوگشت فرزند نو آمد شاهرا	۱۵
	آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا	۱۶
	ایا ستاره خوبان خلق و یغما	۱۷
	هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا	۱۹
	باز آمد و آورد خزان لشکر سرما	۲۱
	آمد که وداع چو تار یک شد هوا	۲۳
	دیدم بره آن نگار خندان را	۲۷
	برآمد ساج گون ابری زردی ساج گون دریا	۲۹
	ایا سرو قد ترک سیمین قفا	۳۲
	هزار شکر کنم دولت مؤید را	۳۳
	همیشه باد بقا و سلامت بت ما	۳۴
	یا فقی برخوان اگر جوئی رضای مرتضی	۳۶
	باغ شد از ابر پر زلف و لالا	۴۰
	بودم میان خلق یکی مرد یار سا	۴۲
	گوهری گویا کزو شد نیده پر گوهر مرا	۴۵
	طال الیالی بعدکم و ایض عینی من بکا	۵۰
	حرف باء	
	چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب	۵۳
	بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب	۵۶
	بفال فرخ و عزم درست و رای صواب	۵۷
	شد ست باغ پر از رشته های در خوشاب	۶۰
	آفتابی را همی ماند رخس عنبر نقاب	۶۲
	حرف تاء	
	یاد باد آنشب که یارم دل زمزل بر گرفت	۷۶
	شاه جهان که خسرو فرخنده اختراست	۷۷
	خدای عرش گواه و زمانه آگاهست	۷۹
	ای شده ملک و دین ز کلك تو راست	۷۹
	تا هست جهان دولت سلطان جهانست	۸۰
	بتی که قامت او سرو را بماند راست	۸۱
	چه سنتست که در شهر زینت زمیست	۸۲
	هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت	۸۶
	هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجیست	۸۸
	سروی برآستی چو تو در جویبار نیست	۸۸
	تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست	۹۰
	هر دل که جای دوستی شهریار نیست	۹۱
	یافت از یزدان ملک سلطانی بشادی هر چه خواست	۹۳
	شاهی که عدل وجود همه روزگار اوست	۹۳
	اگر چه ناموران را تفاخر از هنرست	۹۴
	فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست	۹۵
	ایام ورد و موسم عید ییبرست	۹۶
	ایام نشاطست که عیدست و بهارست	۹۸
	عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست	۹۹
	خداوندی که تاج دین و دنیاست	۱۰۰
	رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست	۱۰۱
	ای سروری که قول تو چون وحی منزلست	۱۰۲

صفحه		صفحه	
۳۲۶	آن شمع چه شمعست که بر نامه و دفتر	۲۶۹	ابن مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
۳۲۹	ای زروی تو جهان را همه فیروزی و فر	۲۷۰	بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر
۳۳۰	صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر	۲۷۲	زلف سیه تو ای بت دلبر
۳۳۱	ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر	۲۷۳	از هیبت شمیر تو ای شاه جهاندار
۳۳۲	دل بقرار دارم از آن زلف بقرار	۲۷۴	فرخنده باد و میمون این مجلس منور
۳۳۳	تهنیت گویند شاهان را بچشم نامور	۲۷۵	بانصرت و فتح و ظفر آمد بشابور
۳۳۵	تاریت منصور تو ای خسرو منصور	۲۷۶	هر که را باشد زدولت بخت نیک آموزگار
۳۳۶	چه گویی اندر این چرخ مدور	۲۷۷	خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
۳۳۸	تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار	۲۸۰	بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
۳۴۰	ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار	۲۸۲	امسال در آفاق دوعبد ست بیک بار
۳۴۲	از رایت منصور تو ای خسرو منصور	۲۸۴	چبست آن کوه زمین پیمای و باد راهوار
۳۴۴	آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار	۲۸۶	ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
۳۴۶	چو بشنید فرخنده عبد پیمبر	۲۸۸	آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر
۳۴۸	هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سرور	۲۹۱	ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار
۳۴۹	دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار	۲۹۲	رای خاقان معظم شهریار دادگر
۳۵۱	ای چو جود ویدر اندر خور دهم و سریر	۲۹۵	بی روح بیکریست که جنک جان شکار
۳۵۴	بر آورد دولت جهانی دگر	۲۹۸	ای امیر مظفر منصور
۳۵۶	زین مبارکتر پسر اندر نباشد روزگار	۳۰۱	چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
۳۵۸	ای ز دارالملك رفته مدتی سوی سفر	۳۰۳	هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر
۳۵۹	چون عقبی آبدارست و کمند تابدار	۳۰۶	راز نهان خویش جهان کرد آشکار
۳۶۰	هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار	۳۰۸	پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
۳۶۰	آفرین بر خسروی کورا چنین باشد وزیر	۳۱۱	چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار
۳۶۳	بنگر این پیروزه گون دریای ناپیدا کنار	۳۱۳	شمس ملوک عالم شهزاده مظفر
۳۶۵	گرچه آمد داستان خسرو شیرین پسر	۳۱۵	حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار
۳۶۷	از خلد گرفت بوستان نور	۳۱۶	فری عبد مسلمانان نو فرخ جشن پیغمبر
۳۷۰	تا طلیسان سبز بر افکند جویبار	۳۱۷	گر نکنی سر زبیرم ای پسر
۳۷۱	چون شمر دم در سفر یک نیمه از ماه صفر	۳۱۹	دو شب گویی که یکجاست کرد یک بهار اندر
۳۷۵	تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار	۳۲۰	تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
۳۷۶	خیمه ها بین زده بصحرا بر	۳۲۱	هر جهاندار که باشد رای اوسوی شکار
۳۷۷	عزیزست و پایشده دین پیمبر	۳۲۲	عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
۳۷۸	شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار	۳۲۴	سوگند خورده ام پسر زلف آن پسر

صفحه	حرف قاف	صفحه	
۴۲۷	چرا همی بگزینی تو بروصال فراق	۳۸۰	ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر
۴۲۹	خدایگان وزیران تویی باستحقاق	۳۸۳	صبح مرا خوش کن ای خوش بسر
۴۳۱	ای یافته اسلام باقبال تو رونق	۳۸۴	گفتم بعقل دوش که ای احسن الصور
	حرف کاف	۳۸۷	همیشه برگدل و نسرین دوزلف آن بت دلبر
۴۳۲	نشاط باد همه روز کار فخرالملک	۳۸۹	گل و بهت همانا شکفته عارض یار
۴۳۳	آمد بفرخی وسعدت بدار ملک	۳۹۱	سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
	حرف کاف	۳۹۶	چه پیکرست ز تیر سیهر یافته تیر
۴۳۴	خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ	۳۹۸	عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
۴۳۴	شراب باید و آتش رباب باید و چنک	۳۹۹	ربود از دلم آن زلف بیقرار قرار
۴۳۶	آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ	۴۰۱	ترک نژاد چنو بکاشغر اندر
	حرف لام	۴۰۳	ای پرنگار گشته ز تو دور روزگار
۴۳۸	شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال	۴۰۴	آسمان بی مدارست این حصار استوار
۴۴۰	عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال	۴۰۵	شغل دولت بی خطر شد کار ملت باخطر
۴۴۲	تکاوری که قویتر ز رخسار رستم زال	۴۰۶	الا ای گردش گردون دوار
۴۴۴	بگذشت مه روزه و آمد مه شوال	۴۰۷	در هر چمن از گردش خورشید منور
۴۴۵	چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال	۴۰۹	زان دورشته در مکنون زان دواعل آبدار
۴۴۸	بدر و مشک زابر بهار و باد شمال	۴۱۰	گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
۴۵۰	مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال	۴۱۲	شادیم و کامکار که شادست و کامکار
۴۵۲	رسید عید همایون و روزه کرد رحیل	۴۱۳	ماه تابان دیده ای تابان زسرو جانور
۴۵۳	ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل	۴۱۴	از بهر وفا داری آمد بر من یار
۴۵۴	اهل ملت چون شب دیدند برگردون هلال		حرف زاء
۴۵۶	عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال	۴۱۶	عید و آدینه یکبار رسیدند فراز
۴۵۸	عزیز کرد مرا باز در محل قبول		حرف شین
	حرف میم	۴۱۸	ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
۴۵۹	رسید عید وز قندیل نار داد بجام	۴۱۹	ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش
۴۶۱	گاهی زمشک زند برگدل شکفته رقم	۴۲۱	تا روزگار خویش بریدم زیار خویش
۴۶۳	هست زلف و دهن وقد تو ای سیم اندام	۴۲۳	این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
۴۶۵	شهی که هست همه عالمش بر زیر علم	۴۲۴	همی جویم نکاری را که دارم چون دل و جانم
۴۶۶	ز عقده ذنب آخر برست شمس عجم		حرف فاء
۴۶۷	منت خدایرا که برون آمد از غمام	۴۲۵	روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف
۴۶۹	حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام		

صفحه	صفحه
۵۲۲	ای قاعده ملك بفرمان تو محکم
۵۲۴	ای بتوفیق و هدایت دین یزدان راقوام
۵۲۵	دوش باسیمین صنوبر در نهان سر داشتم
۵۲۶	کی توان گفتن که شد ملك شهشه بی نظام
۵۲۷	آن چنبر پر حلقه و آن حلقه پر خم
۵۲۸	هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم
۵۳۰	موسم عبد و لب دجله و بغداد خرم
۵۳۱	بگشاد جهان دولت سلطان معظم
۵۳۲	فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
۵۳۴	ای زشاهی و جوانی شاد و از دولت بکام
۵۳۵	ایا گرفته عراقین را بنوک قلم
۵۳۶	پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
۵۳۷	از مشک اگر ندیدی بر یریان علم
۵۳۸	ای شهریار گیتی ای یاد شاه عالم
۵۳۹	حرف نون
۵۴۰	خدای ماست خداوند آسمان و زمین
۵۴۲	عبد با کوبه خویش درآمد جهان
۵۴۳	هست آفتاب روی زمین خسرو زمان
۵۴۴	شدست روز همه خالق فرخ و میون
۵۴۶	آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
۵۴۷	چون بهشتت این همایون بزم سلطان جهان
۵۴۸	جهان را یادگارست از سلاطین
۵۵۰	نگار من خط مشکین کشید بر نسرین
۵۵۱	شد خراشان بسان خلد برین
۵۵۲	چيست آن دریا که هست از بخشش او در جهان
۵۵۴	در زلف تو کویی که فگند ای صنم چین
۵۵۵	طبع کیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان
۵۵۷	زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
۵۵۸	جهان بکام تو بادای خدایگان جهان
۵۵۹	عید قربان و ماه فروردین
۵۶۲	رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان
۵۲۲	ای گوهری که سنك یمانی تراست کان
۵۲۴	ای بملك و دولت و شاهی سزای آفرین
۵۲۵	خدایا دور کن چشم بد از این دولت میون
۵۲۶	بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
۵۲۷	از دورهای گردون و ز صنع های یزدان
۵۲۸	دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
۵۳۰	سزد کر سرفرازد ملك و شاید گربنازد دین
۵۳۱	آمد آن فصلی کز و خرم شود روی زمین
۵۳۲	بر قاعده ملت پیغمبر یزدان
۵۳۴	فرود قیمت دینار و قدر دانش و دین
۵۳۵	آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
۵۳۶	سرا درست شد از آفریدگار جهان
۵۳۷	خدایگان جهان شاکر از خدای جهان
۵۳۸	جشنیست بس مبارک عیدست بس همایون
۵۳۹	بیافرید خداوند آسمان و زمین
۵۴۰	چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
۵۴۲	هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
۵۴۳	تا فر نوبهار بیاراست بوستان
۵۴۴	چولاله ستان همی بینم شکفته عارض جانان
۵۴۶	ای جهان داری که از تو تازه باشد جاودان
۵۴۷	معز دین یزدانست سلطان
۵۴۸	آن غالیه گون زلف بر آن عارض گدگون
۵۵۰	جاودان باد دولت سلطان
۵۵۱	جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
۵۵۲	از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
۵۵۴	ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین
۵۵۵	صنع یزدان بی چگونه و چون
۵۵۷	این روزگار فرخ وین موسم همایون
۵۵۸	همچو خورشید فلك روشن همی دارد زمین
۵۵۹	چون یدید آمد مبارك ماه نو بر آسمان
۵۶۲	عدا همی نهان کند آن ماه سیم تن

صفحه	صفحه
۶۲۲	زمان چو خلد برین شد ز من چو چرخ برین
۶۲۳	ای مبارک فخر امت ای همایون مجددین
۶۲۵	از آن دندان چون پروین مرشد دیده پروین
۶۲۶	ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
۶۲۹	هر جهان داری بود پاینده از بخت جوان
۶۳۰	سزدگر بشنود توحید یزدان
۶۳۲	منت خدای را که بفر خدایگان
۶۳۴	پر نیان با فد همی باد صبا در بوستان
۶۳۶	همایون جشن ییغیر شعار ملت یزدان
۶۳۸	دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین
۶۴۱	تازه و نو شد زفر باد فروردین جهان
۶۴۳	چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان
۶۴۵	شادند همه خلق بعید عرب اکنون
۶۴۶	خدایگان زمانست و شهریار زمین
۶۴۸	همی تادولت و ملکست در ایران و در توران
۶۵۱	ز گس ز نشاط ماه فروردین
۶۵۳	ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
۶۵۵	گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان
۶۵۶	ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن
۶۵۸	جهان و هر چه در او هست آشکار و نهان
۶۶۰	ز باغ و راغ با سبب لشکر تشرین
۶۶۱	صنع و خدای و عدل وزیر خدایگان
۶۶۲	مریز خون من ای بت بروز گار خزان
۶۶۴	ای ماه لاله روی من ای سرو سیمین
۶۶۶	شد ز تأثیر سپهر سرکش نامهربان
۶۶۷	نباشد اصلی در عشق یار توبه من
۶۶۹	همان بهست که امروز خوش خوریم جهان
۶۷۲	صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
۶۷۴	بت منست نگاری که قامت و دل آن
	تراست روی چونسرین تازه ای بت چین
	آن بت که هست چهره خور پیش اورهین
	۶۷۵
۶۲۲	باد نوروزی همه کله زند در بوستان
۶۲۳	بتی که حور بهشتی شود برو مقتون
۶۲۵	ای بر شکسته سنبل مشکین بنسترن
۶۲۶	همی فرازد دولت همی فزاید دین
۶۲۹	نگاه کرد خدای اندر آسمان وزمین
۶۳۰	یکی جادوست صورتگر دایل گنبد گردون
۶۳۲	سمبری که دلم تنک کرد همچو دهان
۶۳۴	چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان
۶۳۶	کیما دارد مگر با خویشتن باد خزان
۶۳۸	زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
۶۴۱	خطست کرد عارض آناه دلاستان
۶۴۳	آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان
۶۴۵	ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران
۶۴۶	آدینه و صبح و عبد قربان
۶۴۸	ای دو رخ تو پروین وی دلب تو مرجان
۶۵۱	ایا معزی برهانی این جمال بین
۶۵۳	دوش رفتم بخیمه جانان
۶۵۵	از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان
۶۵۶	باد میمون و مبارک برشه روی زمین
۶۵۸	لاغری یار منست از همه خوابان جهان
۶۶۰	المنة لله که خورشید خراسان
۶۶۱	چون کرد پیش آهنگ رادر زیر محمل ساربان
۶۶۲	بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان
۶۶۴	چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین
۶۶۶	یک امشب ز بهر من ای ساربان
۶۶۷	خیال صورت جانان شکست توبه من
۶۶۹	بدر الملك باز آمد تن آسان
۶۷۲	ماهر و یا روی در اقبال دارد بوستان
۶۷۴	نوروز بساط نو گسترد بگلزاران
	حرف و او
۶۷۵	آن جهان داری که اصل دولتست ایام او

صفحه	صفحه
۷۸۳ تا دلم بستدی ای ماه وندادی دادم	۷۷۳ ای روی تو آرخشنده تراز قبله زردشت
۷۸۳ بر بود روز گار ترا از کنار من	۷۷۴ گرتو پنداری که رازم بی تو پیدانیست هست
۷۸۳ شب از داغ هجر تو نمیدانم غنودای جان	۷۷۴ خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست
۷۸۴ تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان	۷۷۴ حلقه های زلف جانان تا سراندر سر زده است
۷۸۴ ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو	۷۷۵ امروز بت من سر پیکار ندارد
۷۸۴ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او	۷۷۵ مشک نقاب قمر خویش کرد
۷۸۴ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو	۷۷۵ از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
۷۸۵ عمری گذاشتم صنما در وفای تو	۷۷۶ سرو روان چو کوه بگردار ماه کرد
۷۸۵ ای آفتاب یغما ای خلخی نزاده	۷۷۶ مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد
۷۸۵ که نهم روی دگر باره بر آن روی چوماه	۷۷۶ دام که بر لاله و عنبر نهند
۷۸۵ بامدادان راست گو تارخ کرا آراستی	۷۷۶ بنده بودن ترا سزا باشد
۷۸۶ آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی	۷۷۷ ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد
۷۸۶ ختنی وار رخ خوب بیاراسته ای	۷۷۷ رفت یار و غمی زیار بماند
۷۸۶ سنبلست آنکه تو از لاله برانگیخته ای	۷۷۷ امروز بتم تنغ جفا آخته دارد
۷۸۶ بر من این رنج و غم آخر بسر آیدروزی	۷۷۸ عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
۷۸۷ گریار نگارینم در من نگرانستی	۷۷۸ سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
۷۸۷ نگارا تو دلیند وزیا نگاری	۷۷۸ دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
۷۸۷ کافر بچه سنگدل آورده غازی	۷۷۹ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر
۷۸۸ آن روی بینکویی خورشید جهانستی	۷۷۹ آن زلف نکر بر آن بر ودوش
۷۸۸ آه از این کودکان مشکین موی	۷۷۹ ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
۷۸۸ دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی	۷۷۹ صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم
۷۸۹ آن صنم کماندر دولب تنک شکر دارد همی	۷۸۰ دلم را یاری آزاری ندیدم
۷۸۹ ای ترک زبهر تو دلی دارم وجانی	۷۸۰ ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
قطعات	
۷۹۰ شریف خاطر مسعود سعد سلمان را	۷۸۰ خبرت هست که در آرزوی روی توام
۷۹۰ ای خداوندی که چون دریزم بنشانی مرا	۷۸۱ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
۷۹۰ این منم آمده نزدیک کریمی که شده است	۷۸۱ بسکه من دل را بدم عشق خویان بستم
۷۹۰ تیر شه را بنظم بستودم	۷۸۱ مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
۷۹۱ شاه بهرام شاه بن مسعود	۷۸۲ اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم
۷۹۱ جهاندار شد صدر دین در وزارت	۷۸۲ جانا کجا شدی که زبهر تو غم خوریم
۷۹۱ زان خط تو که همی بر دمد از عارض تو	۷۸۲ ای پسر ما دل ز تو برداشتیم
	۷۸۳ کرانه گبرم تا خود ز عشق باز کنم

صفحه	صفحه
۷۸۳ تا دلم بستیدی ای ماه وندادی دادم	۷۷۳ ای روی تو آرخشنده تراز قبله زردشت
۷۸۳ بر بود روز گار ترا از کنار من	۷۷۴ گرتو پنداری که رازم بی تو پیدانیست هست
۷۸۳ شب از داغ هجر تو نمیدانم غنودای جان	۷۷۴ خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست
۷۸۴ تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان	۷۷۴ حلقه های زلف جانان تا سراندر سر زده است
۷۸۴ ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو	۷۷۵ امروز بت من سر پیکار ندارد
۷۸۴ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کنار او	۷۷۵ مشک نقاب قمر خویش کرد
۷۸۴ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو	۷۷۵ از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
۷۸۵ عمری گذاشتم صنما در وفای تو	۷۷۶ سرو روان چو کوه بگردار ماه کرد
۷۸۵ ای آفتاب یغما ای خلخی نزاده	۷۷۶ مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد
۷۸۵ کی نهم روی دگر باره بر آن روی چوماه	۷۷۶ دام که بر لاله و عنبر نهند
۷۸۵ بامدادان راست گو تارخ کرا آراستی	۷۷۶ بنده بودن ترا سزا باشد
۷۸۶ آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی	۷۷۷ ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد
۷۸۶ ختنی وار رخ خوب بیاراسته ای	۷۷۷ رفت یار و غمی زیار بماند
۷۸۶ سنبلست آنکه تو از لاله برانگیخته ای	۷۷۷ امروز بتم تنغ جفا آخته دارد
۷۸۶ بر من این رنج و غم آخر بسر آید روزی	۷۷۸ عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
۷۸۷ گریار نگارینم در من نگرانستی	۷۷۸ سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
۷۸۷ نگارا تو دلیند وزیا نگاری	۷۷۸ دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
۷۸۷ کافر بچه سنگدل آورده غازی	۷۷۹ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر
۷۸۸ آن روی بینکویی خورشید جهانستی	۷۷۹ آن زلف نکر بر آن بر و دوش
۷۸۸ آه از این کودکان مشکین موی	۷۷۹ ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
۷۸۸ دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی	۷۷۹ صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم
۷۸۹ آن صنم کاندل دلب تنگ شکر دارد همی	۷۸۰ دلم را یاری آزاری ندیدم
۷۸۹ ای ترک زبهر تو دلی دارم وجانی	۷۸۰ ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
قطعات	
۷۹۰ شریف خاطر مسعود سعد سلمان را	۷۸۱ خبرت هست که در آرزوی روی توام
۷۹۰ ای خداوندی که چون دریزم بنشانی مرا	۷۸۱ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
۷۹۰ این منم آمده نزدیک کریمی که شده است	۷۸۱ بسکه من دل را بدم عشق خوبان بستم
۷۹۰ تیر شه را بنظم بستودم	۷۸۱ مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
۷۹۱ شاه بهرام شاه بن مسعود	۷۸۲ اگر یگانه شوی باتو دل یگانه کنم
۷۹۱ جهاندار شد صدر دین در وزارت	۷۸۲ جانا کجا شدی که زبهر تو غم خوریم
۷۹۱ زان خط تو که همی بر دمد از عارض تو	۷۸۲ ای پسر ما دل ز تو برداشتیم
	۷۸۳ کرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم

فهرست اسامی اشخاص

الف

- آدم - ۲۲-۸-۳۰-۳۰-۶۱-۶۸-۸۲-۹۹-۱۲۱-۱۲۰-۱۲۳-۱۵۴-۲۲۶-۲۲۷-۲۶۱-۲۷۴
 ۲۸۲-۲۹۰-۳۱۴-۳۱۶-۳۳۷-۳۴۷-۳۶۹-۳۷۹-۳۹۴-۴۱۳-۴۲۲-۴۴۶-۴۴۹-۴۵۱-۴۶۶-۴۷۲
 ۴۷۷-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۴-۴۸۸-۴۹۱-۵۱۱-۵۱۶-۵۷۳-۶۰۲-۷۰۷-۷۴۹
 آزر - ۱۲۷-۱۳۲-۱۶۲-۱۸۲-۲۴۰-۲۸۱-۴۰۷-۴۴۸-۷۰۳-۷۰۹-۷۱۴-۷۲۴-۷۴۸
 آصف بن برخیا - ۱۲-۱۶-۴۳-۱۱۴-۱۴۲-۳۰۲-۳۰۵-۳۰۳-۳۷۲-۴۷۸-۴۸۵-۴۸۷-۴۹۲
 ۶۷۱-۷۴۹-۸۰۱
 ابراهیم بن آزر - ۵۰-۶۹-۷۲-۷۷-۹۹-۱۰۰-۱۱۳-۱۳۲-۱۶۲-۲۰۸-۲۹۰-۴۱۰-۴۶۹
 ۵۶۶-۵۷۳-۵۹۳-۶۰۹-۷۲۷-۷۳۳
 ابراهیم بن مسعود غزنوی - ۶۶
 ابراهیم بن محمد بن عبدالله - ۳۶۵
 اتسز خوارزمشاه (علاء الدین) - ۴۳۴
 احمد (رجوع شود بمحمد بن عبدالله)
 احمد بن حسن میمنندی - ۲۴۹
 احمد بن فضل بن محمود (مختص الملك ابونصر) - ۶۸-۱۰۷-۱۰۶
 احنف - ۳۰۲-۸۰۱
 اخطل - ۷۳۳
 ادیب مختار (محمد بن احمد زوزنی کمال الملك ابوجعفر) - ۱۱۶
 اردشیر - ۱۰۳-۳۶۲
 اردوان - ۳۶۲
 ارسلان ارغو - ۸۸-۱۷۱-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۸-۲۱۹-۳۳۸-۳۵۹-۳۷۵-۴۴۰-۵۲۵-۶۷۲
 ۸۲۲-۸۲۴
 ارسلان خان (رجوع شود بمحمد بن سلیمان خانی)
 ارسلان شاه غزنوی - ۱۹۷
 اسحق جد خواجه نظام الملك - ۳۷۴-۴۲۹
 اسحاقیان (یا آل نظام یا آل اسحق) - ۲۵۵-۴۶۴-۶۷۱-۷۹۵
 اسدالله (رجوع کنید بعلی بن ایطالب)
 اسرائیل (رجوع کنید بیهقوب بیغمیر)
 اسعد چنگی - ۵۳۷
 اسفندیار - ۶۷-۸۶-۹۱-۱۰۰-۱۳۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۶۰-۳۱۹-۳۵۰-۳۶۲-۳۷۶-۴۳۰

۷۰۲.۶۹۵.۶۸۹.۶۳۵.۵۷۸.۵۰۷.۵۲۲.۴۲۲.۴۹۶.۴۸۴

اسکندر - ۱۳۹.۱۳۱.۱۲۸.۱۱۳.۱۰۱.۱۰۰.۹۵.۸۳.۷۸.۷۷.۷۳.۴۶.۳۵.۳۱.۱۵.۱۴
 ۲۷۳.۲۶۵.۲۵۲.۲۴۴.۲۴۲.۲۰۱.۱۹۶.۱۹۳.۱۷۰.۱۶۷.۱۶۰.۱۵۴.۱۵۲.۱۴۲.۱۴۴.۱۴۱
 ۵۰۰.۴۸۹.۴۰۸.۴۰۶.۳۹۳.۳۸۹.۳۶۲.۳۳۸.۳۲۷.۳۱۶.۲۹۸.۲۸۳.۲۸۱.۲۸۰.۲۷۷.۲۷۴
 ۷۹۶.۷۳۶.۷۲۵.۷۱۵.۷۱۲.۷۰۵.۷۰۰.۶۹۵.۶۸۵.۵۸۲.۵۷۹.۵۵۵.۵۳۹.۵۳۸.۵۲۸

اسمعیل بن باجر - ۷۷

اسمعیل بن محمد گیلکی - ۷۵۶.۶۶۷.۳۸۲.۱۲۵

اسمعیل صفی (ابوظاهر) - ۶۴۳.۴۵۲.۱۲۷.۱۲۲

اعشی - ۷۳۳.۷۲۴.۷۰۳.۱۵۷

افراسیاب - ۷۱۵.۶۹۵.۵۴۶.۵۴۳.۵۲۲.۵۰۴.۳۷۶.۳۷۹.۲۱۵.۲۱۴.۶۸.۶۷

افراسیابیان (خانان یا قراخانیان) - ۲۷۹.۱۷۹.۱۶۲.۱۴۹.۴۴.۵

افریدون (رجوع کنید بفریدون)

افشین - ۵۹۱

افلاطون - ۶۳۱.۶۲۴.۵۴۹

الب ارسلان - ۲۲۳.۲۱۵.۲۱۴.۲۰۵.۱۹۸.۱۸۶.۱۶۹.۱۵۱.۱۴۹.۱۱۸.۱۱۳.۸۹.۸۶

۵۸۳.۵۷۸.۵۷۱.۵۴۶.۵۲۰.۵۱۵.۵۱۳.۵۰۱.۴۸۹.۴۰۵.۳۷۵.۳۵۴.۳۴۷.۳۴۰.۲۴۴.۲۲۵

۷۰۷.۷۰۶.۶۹۷.۶۷۲.۶۶۶.۶۶۲.۶۵۶.۶۰۹

الیزن - ۲۰۸

انوشیروان (یا کسری) - ۳۷۶.۳۱۶.۳۱۳.۲۷۵.۲۶۰.۱۹۲.۱۶۷.۱۵۶.۱۴۸.۱۴۴.۸۶

۶۶۵.۶۳۵.۶۳۱.۶۱۷.۵۷۹.۵۵۰.۵۴۶.۵۴۵.۵۴۲.۵۳۰.۵۱۶.۵۰۹.۵۰۱.۴۹۴.۴۸۹.۳۹۳

۸۲۳.۷۳۶.۷۳۴.۷۲۶.۷۲۲.۷۲۱.۷۰۷.۷۰۳.۶۹۷.۶۷۵.۶۷۱.۶۷۰

ایاز - ۱۹۵

ایران شاه سلجوقی - ۵۰۸

ایرانیان - ۷۹۵

ایتانج بك - ۵۸۵

ایوب پیغمبر - ۴۶۹.۲۱۰.۱۲۲.۱۰۶

ب

بابك - ۵۹۱

بتول (آل) - ۷۹۴.۴۵۸

برکبارق - ۵۷۷.۵۰۵.۴۷۷.۴۴۶.۴۴۴.۴۴۰.۲۴۴.۲۳۰.۱۶۹.۱۶۴.۱۵۱.۱۱۸

۸۱۱.۵۷۹

برمك - ۵۰۸

- برمکیان - ۳۲۵
 برهان امیر المؤمنین (رجوع کنید بآلب ارسلان)
 برهانی - ۷۳۱-۷۰۰-۶۹۷-۶۱۴-۵۹۴-۴۲۶-۲۰۵-۱۹۱-۱۸۴-۳۹-۳۱
 بشار - ۱۶۶
 ابوبکر خلیفه (صدیق یاعتیق) ۷۱۲-۳۷۳-۳۶۶-۱۲۵-۱۰۸-۲۹
 ابوبکر شمس الشرف - ۴۵
 ابوبکر قهستانی - ۷۳۱-۵۰۰
 ابوبکری - ۱۶۶
 بلعام - ۱۷۰
 بلعمیان - ۳۲۵
 بلقیس - ۳۸۳-۱۴۲-۴۳
 بلکا - ۱۹۲
 بوذر - ۵۹۴
 بهرام - ۸۲۳-۸۱۲-۵۹۴-۵۱۶-۵۱۱-۱۶۳
 بهرام گور - ۲۲۵-۱۰۹
 بهرامشاه غزنوی - ۷۹۱-۵۱۵-۲۸۸-۲۸۷-۲۰۴-۱۹۸-۱۹۷-۶۶
 بهمن کیانی - ۸۲۳-۸۱۲-۷۳۴-۵۹۴-۵۱۱-۴۴۵-۱۶۳-۱۳۰-۱۲۱-۱۱۲-۸
 بیژن - ۵۹۱-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۲-۱۷۶-۱۰۳

پ

- پرویز (رجوع کنید بخسرو پرویز)
 پشنک - ۸۲۳-۴۳۵
 پور زال (رجوع کنید برستم)

ت

- تاج الدین خاتون (مادر سنجر و محمد) ۵۵۷-۵۵۵-۴۹۲-۲۹۱-۱۵۶-۱۱۵-۱۰۱-۱۰۰-۷
 ۷۱۲-۵۶۴
 تاج المعالی (رجوع شود بعلی بن سعید)
 تاج الملة (لقب سنجر در ایام حکومت)
 تاج الملك فارسی (رجوع کنید بهرزبان بن خسرو فیروز)
 تازی - ۴۸۴ (رجوع کنید ایضاً بهرب)
 تبع - ۵۹۸
 تنار یا تاتار - ۲۳۲
 ابو تراب (رجوع کنید بعلی بن ابی طالب)

ترك - ۱۱-۴۷-۷۰-۱۶۲-۲۰۸-۲۹۳-۴۸۴-۵۲۴-۵۲۶-۵۳۶-۵۵۳-۵۷۶-۵۹۶-۷۰۶

۷۴۹

تکینان - ۱۷۹

ث

ثقة الملك (رجوع شود بابو مسلم سروشباری)

ثود - ۱۳۶

ج

جیغو - ۶۸۶

جرجیس - ۲۱۰

جریر - ۲۳۷-۳۶۲-ح-۳۸۲-۴۳۲-۷۰۴-۷۳۴

جعفر برمکی - ۴۹-۱۲۹-۲۴۳-۳۱۳-۳۸۷-۳۸۸-۳۹۳-۴۴۸

امام جعفر صادق - ۱۰۶

جعفر طیار - ۷۵-۷۶-۱۲۹-۱۷۳

ابو جعفر عارض (ثقة الملك جمال الدين) - ۴۰

ابو جعفر غیلان - ۶۵۵

ابو جعفر محمد بن خواجه نظام الملك (جمال الملك) - ۷۶

جفری - ۸۹-۱۲۱-۱۳۵-۱۵۱-۱۹۴-۵۲۰-۵۲۲-۵۴۶-۵۷۱

جم (رجوع کنبد بجمشید و سلیمان)

جمشید - ۱۰۴-۱۱۵-۱۳۹-۲۶۰-۲۹۳-۳۲۰-۳۷۵-۵۱۱-۵۴۳-۶۲۵-۶۸۱-۷۰۰-۷۱۲

۸۱۷-۷۶۵

جمشید بن بهمنیار (عمید الدوله) - ۲۹

ابو جهل - ۲۶۸

ح

ابو الحارث کنبة سنجر در ایام حکومت او بر خراسان

ابو حاتم - ۴۶۴

حاتم طی - ۱۹-۴۳-۶۹-۸۴-۱۵۷-۲۷۴-۳۸۷-۳۹۳-۴۵۳-۶۵۰-۷۲۱-۷۳۱-۷۵۹

حبشی بن آلتون تاق (ابوشجاع) - ۲۳۰-۲۹۶

حره - ۱۶۶

حسان - ۱۶۸-۲۶۷-۶۷۱-۷۵۳

حسان (آل) - ۲۷

حسان بن سعید منبغی - ۲۰-۱۴۳

امام حسن بن علی - ۳۷

حسن بن علی بن اسحق (سید الوزراء - قوام الدین - خواجه نظام الملک - ابوعلی) ۱۱۳-۶۰
 ۱۷۹-۱۸۳-۲۰۵-ح-۲۳۵-۲۵۸-۲۶۱-۳۰۱-۳۲۲-۳۵۶-۳۷۸-۳۹۴-۴۰۵-۴۲۷-
 ۴۲۹-۴۴۸-۴۶۸-۴۷۱-۴۷۳-۴۷۷-۵۸۷-۶۰۱-۶۰۲-۶۱۳-۶۱۵-۶۲۵-۶۲۶-۶۴۴-۶۴۹-
 ۷۴۵-۷۴۱-۶۷۸

ابوالحسن رئیس بلخ - ۷۲۱

امام حسین بن علی - ۳۷-۴۳-۳۹۳-۷۳۷

حسین کرت (معزالدین) ۸۲۴ ح

حمد هول - ۸۳۳

حوا - ۸-۲۲-۲۰-۸۲-۱۵۴

حیدر (رجوع کنبد بعلی بن ابی طالب)

حیدر رازی - ۷۸۸

خ

خالد برمکی - ۵۰۸

خالد منعی - ۲۰-۲۸

خاقان - ۱۱-۲۷

خاقانیان - ۵۵۳

خاقانیان یا قراخانیان (رجوع شود بافراسیایان)

خسرو پرویز - ۱۳۱-۱۳۸-۱۶۳-۵۰۳-۵۱۰-۵۹۲-۶۸۳-۷۴۸-۷۸۴

خسرو یاملك مشرق (رجوع شود بسنجر)

خضر - ۷۷-۱۳۸-۲۳۵-۲۵۲-۲۶۵-۴۰۹-۴۸۰-۵۰۷-۶۴۷-۶۵۹-۷۲۷-۷۳۳-۸۰۱

خطا (خان -) ۱۷-۷۴۳-۷۵۰

خلیل (رجوع کنبد بابراهیم بن آزر)

خواجه ماضی یعنی نظام الملک (رجوع شود بحسن بن علی بن اسحق)

خوارزمشاه (عین الدوله) ۲۷

خبر البشر (رجوع کنبد بمحمد بن عبدالله)

د

دادبک (معین الدوله) - ۳۴

دارای کیانی - ۸-۳۱-۸۳-۱۵۴

داود بن ملکشاه - ۲۲۵

داود یغمبر - ۶۰-۶۴-۱۴۳-۱۶۹-۱۸۷

داود جفری - ۷۰۵

داود قشتکین - ۲۹۲ ح - ۲۹۴

داودیان - ۴۹۶

دستان پدر رستم - ۱۲ (رجوع کنید ایضاً بزال)

دقیقی - ۵۲۳-۵۹۱

دعد - ۵۶

ذ

ذوالقرنین (رجوع کنید باسکندر)

ذوالنون - ۱۵۷-۶۲۴

ذوالبزن - ۷۵۹

ر

رای هند - ۱۷

رباب - ۴۶

رستم دستان - ۱۲-۲۷-۲۸-۸۶-۹۱-۱۰۳-۱۱۰-۱۳۱-۱۴۴-۱۴۹-۱۷۰-۱۹۶-۲۰۴-۲۰۸

۲۲۰-۲۲۴-۲۶۰-۲۶۸-۲۷۴-۲۹۳-۳۰۰-۳۰۵-۳۶۲-۳۶۹-۴۲۰-۴۴۱-۴۴۳-۴۵۷

۴۷۷-۴۸۲-۴۸۴-۴۹۶-۵۲۰-۵۲۶-۵۷۸-۵۸۵-۶۴۷-۶۷۳-۶۸۳-۶۸۹-۷۰۲-۷۹۵

رسول (رجوع کنید بمحمد بن عبدالله)

رودکی - ۲۲۲-۵۹۱-۶۷۱-۶۹۸

رومیان - ۲۶-۱۴۲

ز

زال - ۱۱۲-۱۸۱-۲۹۰-۳۰۵-۴۴۱-۴۵۰

زبیده - ۴۹۳-۵۵۸

زلیخا - ۸

زهر - رجوع کنید بقاطمه بنت رسول الله ص

زینبی - ۷۹۷

زین الدین - ۱۰۷

زین الملك ختنی (رجوع شود بابوعلی ختنی)

زین الملك (رجوع کنید بابو سعد بن هندو)

س

ساسان (آل -) ۱۱

سام - ۱۵۹-۲۰۸-۴۳۵-۴۵۰-۴۷۱-۶۶۸

سامان (آل -) ۱۱-۶۷۳

سامانیان - ۱۹۵

- سامري - ٧١٤-٤٨٤-١٥٨-١٤٣-١٣٥
ساوتكين (عماد الدولة) - ٧١٠-٦٥١-٥٤٧-٥٣٨
سديد الدين (رجوع كنيد بابوبكر محمد ظهيري)
سروشيار - ٢١٢
سعد بن علي بن عيسى (شرف الدين - وجه الملك ابو طاهر) - ٣٩٦-٣٨٤-٣٠٨-٣٠٦-١٠٤
٧٢٦-٧٢٢-٥٩٧-٥٦٢-٤٨٦
ابوسعيد ظهير الدين - ٣٢٦
سعد بن محمد آبي (سعد الملك ابو المعاسن) ١٨٧
ابو سعد بن هندو (زين الملك) ٦٨٤
سعدى - ٧٢٨-٧٢٢-٥٩٧
سلجوق - ١٧-٧٨-١١٣-١٥١-١٩٤-٢٠٣-٢٠٤-٣٢٩-٣٤٤-٣٤٧-٤٢٩-٤٤٠-٥٣٧-٥٤٨ -
٥٧٤-٥٥٩-٥٥٨
سلجوقشاه - ٥٥٩
سلجوقيان - ١٥٦-٢١٥-٢١٩-٢٨٢-٢٨٥-٣٧٦-٣٧٧-٤٩٦-٥٥٧-٥٧٢-٧١٧-٧٩٥
سلطان شاه - ١٥
سلمان فارسي - ٢٩
سلمى - ٧٣٢-٧٢٨-٧٢٢-٥٩٧
سليمان بن قتلش - ٥ ح
سليمان يغمبر (جم) - ١٠-١٦-٢٨-٣٥-٤١-٤٣-٧٠-١١٤-١٣٥-١٣٨-١٤٦-١٤٩-١٧٠
٢٠٤-٢٦٧-٢٩٩-٣٠٥-٣٣٦-٣٥٦-٣٦٢-٤٠٨-٤١٦-٤٢٥-٤٦٦-٤٧٢-٤٧٨-٤٨٥-٤٨٧-٤٩٢
٤٩٥-٤٩٦-٥٢٤-٥٢٨-٥٣٢-٥٣٤-٥٤٧-٥٥٨-٥٦١-٥٧٣-٦٠٩-٦٢٧-٦٤٨-٦٥٩-٧٠٩-٧٢٣-٧٢٤
٧٣١-٧٣٣-٧٤٣-٧٤٩
سليمان خان افراسيابى - ٥ ح
سند باد - ١٥٨
سنجر (ملك ناصر الدين - عضد الملة - تاج الملة - سلطان معز الدين ابو الحارث - خسرو مشرق
٣-٦-١٦-٤٧-٤٨-٦٩-٧٤-٨٦-٨٨-٩٩-١٠٠-١٠١-١٠٩-١١١-١١٢-١١٥-١٣٦-١٥٠-١٥١
١٦٠-١٦١-١٦٢-١٦٤-١٧٦-١٩٣-١٩٤-١٩٥-١٩٦-١٩٨-٢٠٢-٢٠٣-٢٠٥-٢٢٣-٢٤٦
٢٧٥-٢٨٣-٢٨٤-٢٨٦-٢٨٨-٢٩١-٢٩٢-٢٩٣-٣٠٦-٣١١-٣٢٩-٣٣٧-٣٤٩-٣٥١-٣٥٤
٣٥٦-٣٧٧-٣٩٤-٤١٨-٤٤٤-٤٤٧-٤٧١-٤٨٠-٤٨٢-٤٨٨-٤٩١-٤٩٣-٤٩٤-٥٠١-٥١٨-٥١٥
٥٢٠-٥٥٤-٥٥٥-٥٥٧-٥٥٨-٥٦٤-٥٦٥-٥٧٠-٥٧٣-٥٧٦-٥٨٣-٥٨٦-٥٨٩-٥٩٠-٦١٣-٦٤٦
٦٦٢-٦٩٥-٦٩٧-٧١٢-٧١٤-٧١٦-٧١٧-٧٢٥-٧٢٧-٧٤٧-٧٦١-٧٦٦-٧٧٦-٧٩٥-٧٩٧-٨٠٠
٨٠٣-٨١١-٨١٢-٨١٦

- سنقر عزیزی - ۲۰۶ ح
سوری - ۴۷۶-۳۷۰ (۹)
ابوسهل (رجوع کنید بعبدالرحیم)
سیاوحش - ۵۲۲
سیداروئساء (رجوع شود بمحمد بن فضل الله)
سیدالوزراء (رجوع شود بحسن بن علی بن اسحق)
سیف بن ذویزن - ۷۲۹-۷۲۴-۶۰۷-۵۹۸-۵۶۳-۱۳۵-۸۴
سیف الدوله حمدان - ۵۲۳

ش

- شاپور - ۲۷۵
شرف - ۲۹۵
شرف الدین (رجوع کنید بسعد بن علی قمی)
شرفشاه قزوینی (ذوالسماعات ابوعلی جعفری) ۱۹۱-۱۲۸-۷۴
شرف الملك (رجوع کنید بمحمد بن منصور خوارزمی و ابوسعید طاهر قمی)
شمر - ۳۷
شمس الدین سیهدار - ۷۹۱
شمس الدین سیف الدوله - ۵۰۵
شمس الملوك (رجوع کنید بعلی بن شهریار)
شهاب الاسلام (رجوع کنید بعبدالرزاق)
شهید بلخی - ۵۹۱
شیر ایزد و شیر یزدان (رجوع کنید بعلی بن ایطالب (ع))
شیرین - ۷۶۴-۷۴۸-۵۹۲-۵۱۰-۵۰۳-۳۶۵-۱۷۵-۱۳۱

ص

- صاحب بن عباد - ۵۰۸-۴۴۸-۴۲۲-۳۸۸-۲۱۳-۱۵۷-۴۳
صالح - ۱۳۶
صدر الدین (رجوع کنید بمحمد بن فخر الملك)
صدیق (رجوع کنید بابوکر)

ض

- ضحاک - ۲۸۶-۲۶۸-۱۸۷
ضیاء الملك (رجوع کنید بیوسف بن باجر و مخلص الدین علی)

ط

- طاهر ذوالیمینین - ۴۳۵

طفايرك - ۲۰۷

طفرل - ۵-۱۱۸-۱۵۱-۱۹۲-۴۹۶-۵۷۱

طغریل تکین - ۴۴

طوس - ۱۵۹

ظ

ظہری (آل -) - ۳۶۶

ع

بنی عباس - ۵۲۴

عباس بن ابی طالب - ۲۴۰

عباسیان - ۷۹۵.۵۵۶.۵۵۷-۳۹۳

عبد الرزاق (شهاب الاسلام ، ابوالمحسن) برادر زاده خواجه نظام الملك - ۱۷۴ - ۲۰۰ ح

009-282-273-271-38-.3-3-3-1

عبدالرحیم (ابوسهل) رئیس شهر ری - ۶۲۴

عبدالله بن اسحق (ابو القاسم) ٤٦٤

عبدالله بن عبدالمطلب - ٢٦٧

عبداللہ بن نظام الملک (رجوع کنید بیوید الملک

عتیق (رجوع کنید بابو بکر خلیفه)

عثمان - ۱۹۲

عثمان (نجم الدوله) ۱۵۷

عثمان بن عفان - ۳۷۳-۳۶۶-۱۲۵-۱۰۸

٢٨٧ - ٢٧٢-٢٢٧-٢٢٦-٢٢٣-٢٠٢-٢٠٢-١٩٦-١٧٥-١٢٠-١١٤-٩٥-٩٢-٢٠-١٦- معجم

870-878-879-802-888-811-810-89V-8VV-8VJ-8VZ-806-800-88-82V-820

779.770.709.720.7.7.087.080.081.001.018.889.888.880.879.870.877

772-709-700-708-788-733-727-722-702-700-779-772-770

عدد ثان - ۳۷۴

٧٦٨-٢٧٦-٣٠-١٨ - عنرا

٢٧٦.٢٧٢.٢٦٨.٢٢٧.٢٢٦.٢٢٣.٢٠٨.٢٠٣.٢٠٢.١٩٦.١٥٢.١١٤.٩٥.٩٢.٢٠ - عرب

- 379 - 370 - 372 - 303 - 379 - 378 - 311 - 310 - 377 - 372 - 300 - 330 - 392 - 320 - 287

Y00.798-779-779-770-780-087-081-008-003-001-020-018-899-880

V09-V00-V08-VF3-VF8-VF7-VF2-V.2

۵۶ - ۵۷

۶۹۶- مکر نیچی

- عز الدين (امير) ١٧
عز الدين - ٤٦١
عز الدين سيهدار - ٤٨-٥٨٩-٦٦٣
عز الملك (حسين بن خواجه نظام الملك) ١٨٢
عزى - ١٢٩
عسجدى شاعر - ٥٦-١٣٥-٧٩٧
عفر - ٥٦
علاء الدين (بهاء الدوله) ١٠٢
ابو العلاى معرى - ٦٨٥
على (سيف الدين) ٦٢١
على بن ابى طالب (مرتضى - حيدر - شير ايزد - شير يزدان - اسد الله - صاحب ذوالفقار)
١٤-٢٥-٢٩-٣٦-٤٣-٤٨-٦٤-٧٥-٩٢-٩٧-١٠٤-١٠٨-١١٠-١٢١-١٢٥-١٣٢-١٥٢
١٥٣-١٦١-١٦٥-١٧٣-١٨٥-١٩٦-٢٠٣-٢٠٤-٢٠٦-٢١٦-٢٢٤-٢٣١-٢٣٤-٢٤٤-٢٥٤
٢٥٨-٢٦٩-٢٧٣-٢٧٦-٢٨١-٢٨٦-٢٩٠-٣٠٣-٣٠٧-٣١٤-٣١٩-٣٢٥-٣٤١-٣٤٤-٣٥٦
٣٦١-٣٦٦-٣٧٣-٣٧٩-٣٨٢-٣٨٧-٣٩٣-٤١٣-٤٢٢-٤٩٣-٥٠٤-٥١٠-٥١١-٥٦٤-٥٦٥
٥٦٩-٥٨١-٥٩٩-٦٥٣-٦٧٦-٦٧٧-٦٨٩-٧٠٨-٧١٢-٧١٥-٧٢١-٧٢٣-٧٢٨-٧٩٢-٨١٧
على پدر خواجه نظام الملك - ٣٧٤
على بن حسين اردستانى (ابو الفتح مجير الدوله) ٤٢-٧٠-١١١-٣٦٠-٣٦٣-٣٩١-٤٠٩
٦١٨-٦٢٣
ابو على ختنى (زين الملك) - ٤٥٠
بو على دقاق - ٤٣٠
على بن سعيد عميدى (مؤيد الدين - ابو القاسم - ناصح الدوله - تاج المعالى - معين الملك بيهقى)
رجوع كنيد بمعين الملك على بن شمس الدين فرامرز كاكويه (امير عضد الدين) ٥١٠-٥٢٢
على بن شمس الملوك كاكويه (علاء الدوله) ١٢٠
على بن شهر يار بن قارن (شمس الملوك) ١٠٣-٣١٣
على قتلغ بيك (امير) - ٦٥٣
امام على بن موسى الرضا - ٣٣
عماد الدوله (رجوع كنيد بساو تكين)
عماد الملك بن خواجه نظام الملك (ابو القاسم) ١٣٢-١٩٠-٣٦٠
عمر (حسام الدين امير) ٣١٩
عمر بن الخطاب - ٤٨-١٠٤-١٢٥-٢٠٦-٢١٦-٢٤٤-٢٥٢-٢٥٨-٢٦٨-٢٨٢-٢٨٦-٢٩٣-٢٩٩
٣٢٥-٣٦٦-٣٧٣-٤٣٤-٧٥٠

عمر بن قوام الدين داماد شرفشاه يادشاه قزوین - ۱۹۰

عمر صفی (سديد الملك) ۱۰۸

عمرو انتر - ۱۶۱

عمر بن فخر الدين بن زين المعالی - ۵۰

عمرو بن لیث - ۴۳۵

ابن العمید - ۱۵۷

عنصری - ۷۹۷-۷۲۶-۷۲۲-۷۱۵-۶۱۹-۵۹۷-۴۰۶-۴۴۲-۱۷۲-۱۴۴-۱۳۳

عيسى بن مريم (مسیحا) ۱۱-۸-۱۱-۳۶-۴۱-۱۰۰-۱۴۴-۱۶۲-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۹-۱۹۲-۲۳۱

۵۴۶-۵۴۳-۵۰۱-۴۸۰-۴۸۲-۴۸۰-۴۷۹-۴۷۲-۴۶۵-۴۶۲-۴۴۶-۴۴۵-۳۱۶-۲۸۹-۲۳۸-۲۳۵

۸۰۸-۷۷۰-۷۲۳-۷۱۲-۷۰۳-۶۹۲-۶۸۲-۶۵۰-۶۳۳-۶۲۷-۵۴۷

عين الدولة رئيس ترکان چکلی - ۵۵۲

عين الدولة خوارزمشاه (رجوع کنيد بخوارزمشاه)

غ

غزنویان (رجوع کنيد بمحمودیان و مسعودیان)

غیاث الدين (لقب سلطان محمد سلجوقي)

ف

فاروق - (رجوع کنيد بعمر بن الخطاب)

فاطمه بنت رسول الله (زهرا) ۵۶۴-۵۵۸-۳۷۰-۷

ابوالفتح - کنیه سلطان معز الدين ملكشاه و سلطان غیاث الدين محمد و مجیر الملك و فخر الملك

(رجوع شود بملكشاه و محمد بن ملكشاه و علی بن حسین اردستانی و فخر الملك بن نظام الملك)

فرامرز کاکویه (شمس الدين) ۵۱۰

فردوسی - ۲۶۸

فرزدق - ۴۳۷-۳۸۲-۳۶۲-۲۳۷

فرخی شاعر - ۷۹۷-۷۳۱-۷۲۵-۷۲۴-۴۵۷-۵۰

فرعون - ۵۹۰-۵۷۳-۵۵۲-۵۳۳-۱۷۰-۱۵۶-۱۲۸-۱۱۹

فرنکان - ۵۸۲-۵۸۱

فرهاد - ۵۹۲-۵۰۲-۱۷۵-۱۶۳

فریدون یا آفریدون - ۲۸۱-۲۷۴-۲۱۵-۲۰۴-۱۹۳-۱۹۲-۱۵۶-۱۴۲-۱۲۵-۱۰۴

۶۲۵-۶۰۹-۵۵۷-۵۵۵-۵۵۰-۵۳۹-۵۳۰-۵۰۹-۵۰۰-۴۹۸-۴۷۹-۴۴۰-۳۷۵-۲۸۶-۲۸۳

۸۱۷-۸۰۵-۷۶۵-۷۳۱-۶۳۱

فخر الدين - ۵۸۵

فخر الملك بن نظام الملك (خواجه ابوالفتح مظفر) ۱۶۰-۱۵۷-۱۳۲-۱۳۰-۱۱۳-۸۳

۳۷۴-۳۵۶-۳۵۳-۳۳۷-۳۶۱-۲۵۸-۲۵۴-۲۵۳-۲۴۸-۲۴۶-۲۴۲-۲۴۰-۱۸۹-۱۷۸-۱۷۳-۱۶۱
 ۶۶۲-۶۲۹-۶۱۳-۶۰۳-۵۹۵-۵۹۳-۵۸۷-۴۷۲-۴۶۹-۴۶۷-۴۳۲-۴۱۹-۴۱۲-۴۱۰-۳۷۸-۳۷۷
 ۸۰۳-۷۹۲-۷۴۱-۷۳۶-۶۸۸-۶۸۶-۶۷۰

فخرالملوك - ۴۹۵

فضل الله بن محمد (كمال الدولة ابورضا) ۳۳

فضل الله پدر كمال الدولة - ۲۶۷

ق

قائم خليفه - ۶۵۶

ابوالقاسم بن نظام الملك (رجوع كنيد به ماد الملك)

ابوالقاسم درگزینی (قوام الدين ، زين الدين) ۳۲۴-۵۶۹

قارن - ۶۶۸

قارون - ۵۸۷ - ۵۵۸-۵۵۶-۵۴۹-۵۳۹-۴۴۹-۴۴۶-۳۷۰-۱۷۰-۱۵۶-۱۴۲-۷۵۰-۴۹-۱۷

۸۱۰-۷۶۶-۶۹۷-۶۳۴-۶۳۲-۵۹۰

قباد ساسانی - ۸۶

قدر خان - ۶۹۶-۶۸۶-۶۴۷-۵۸۴-۱۱۳-۴۴

قراخانيان (رجوع كنيد با فراسبايان)

قرغو - ۶۸۶

قطران - ۱۳

قوام الدين (رجوع كنيد بحسن بن على بن اسحق و ابوالقاسم درگزینی)

قوام الدين (خواجه -) ۵۸۵

قوام الملك (رجوع كنيد بمحمد بن فخر الملك)

قبصر - ۱۴۲-۴۷-۱۱

قبصر (امير -) ۲۷۵-۲۷۴

قيماز - ۶۸۶

ك

كافي الكفاة (رجوع كنيد بصاحب بن عباد)

كتايون - ۵۵۷

کرد - ۵۲۰-۴۸۴-۲۰۸-۲۰۲

كسرى (رجوع كنيد بانوشیروان)

كليم (رجوع كنيد بموسی یغیبر)

كمال الدولة (ابوالرضا) ۶۳۰-۲۶۵-۳۳

— ۸۰۰ —

کنگر یا لنگر ۱۷۳-۱۲۹-۷۵

کیخسرو - ۸۲۳-۷۱۵-۶۷۶-۴۸۹-۳۱۵-۱۰۱

کیقباد - ۷۰۳-۱۵۸-۱۴۶

کیکاوس کیانی - ۶۷۳-۴۷۷-۱۱۵-۶۴

کف

گرگین - ۶۱۹-۵۹۱-۵۳۰-۵۱۱-۵۰۴-۵۰۲-۱۷۶

گیلکیان - ۷۵۷

ل

لات - ۱۲۹

لید - ۱۵۷

لقمان حکیم - ۶۹۷-۳۵۳-۱۵۸-۲۷-۱۲

لوط - ۲۶۹

م

مانی - ۷۳۲-۷۰۳-۴۴۸-۴۰۷-۳۷۰-۲۸۱-۲۴۹-۲۴۰-۱۵۸-۱۴۴-۱۳۲-۱۲۷-۸۹

مأمون - ۵۵۷-۱۵۷

ماه - ۲۹

متنی - ۵۲۳

مجدالملك - قمی (اسعد بن محمد بن موسی) ۷۵۰-۷۳۲-۶۴۱-۶۳۸

مجنون - ۷۳۲-۷۲۷-۷۲۲-۶۳۱-۵۵۸-۴۹۹-۱۵۷-۳۰-۱۸

مجوس - ۱۳۴

مجیر الدوله یا مجیر الملك (رجوع کنید بعلی بن حسین اردستانی)

محمد (شرف الدین شیخ الاسلام) ۴۵۴-۴۵۳

محمد (جمال الدوله) ۴۶۶

امام محمد باقر - ۱۰۶

محمد بن احمد زوزنی (کمال الملك ابو جعفر) رجوع کنید بادیب مختار

محمد بن جریر طبری - ۳۹۷

محمد بن خواجه نظام الملك (رجوع کنید بجمال الملك ابو جعفر)

محمد بن سلیمان خان (ارسلان خان) ۷۵۰-۵۰۳-۲۹۲

محمد بن سلیمان کاشغری (نظام الملك یغویک) ۸۸۸-۹-۳۱۱

محمد خوارزمشاه (جلال الدین) ۲۹۵

محمد بن عبدالله (رسول الله - احمد - مصطفی - یغمبر - خیر البشر - نبی - ابو القاسم) - ۷

۱۰-۱۴-۱۶-۲۵-۲۸-۳۶-۳۷-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۵-۱۳۰-۱۵۱-۱۵۳-۱۷۳-۱۸۶-۲۰۸-۲۲۴

۲۳۰-۲۴۸-۲۶۶-۲۸۱-۲۸۳-۲۹۳-۳۰۳-۳۱۴-۳۲۱-۳۲۹-۳۲۹-۳۴۶-۳۵۰-۳۶۱-
 ۳۷۹-۳۸۸-۳۹۹-۴۰۰-۴۱۱-۴۱۳-۴۲۱-۴۲۹-۴۴۰-۴۴۶-۴۵۳-۴۵۵-۴۶۲-۴۶۴-۴۶۵-
 ۴۷۰-۴۸۱-۵۱۶-۵۲۲-۵۲۷-۵۳۲-۵۳۴-۵۴۳-۵۴۵-۵۶۱-۵۶۴-۵۷۴-۵۷۹-۵۸۱-۵۹۹-
 ۶۲۷-۶۴۵-۶۵۹-۶۶۵-۶۶۹-۶۷۱-۶۸۱-۷۰۰-۷۲۱-۷۲۵-۷۳۳-۷۳۴-۷۴۱-۷۵۳-۷۵۷-
 ۷۶۰-۷۶۶-۷۹۲

محمد بن علی بن احمد (قوام الملك) ۶۱۳ ح
 محمد بن فخر الملك (صدرالدين قوام الملك) ۶۸-۳۳۷-۳۷۱-۳۷۸-۴۱۱-۴۱۴-۴۳۳-
 ۴۴۷-۴۷۷-۵۶۴-۶۶۴-۶۶۹-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۵
 محمد بن فضل الله (سيدالروساء - معين الملك - ابوالحسن) ۱۷-۸۱-۱۱۹-۲۳۹-۲۶۲-
 ۲۹۹-۴۲۱-۴۲۴-۶۰۸-۶۳۲-۷۱۹-۷۳۰-۷۳۸
 محمد بن ملكشاه (سلطان غياث الدين ابوالفتح) ۷-۶۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۱۰-۱۰۱-۱۰۱-۱۰۰-
 ۱۶۲ ح- ۲۰۰-۲۹۱-۳۲۹-۵۰۵-۷۱۲
 محمد بن منصور بن محمد (شرف الملك ابوسعید خوارزمی) ۲۱-۳۲-۵۷-۲۳۳-۳۱۷-۳۲۹-
 ۳۸۸-۴۰۱-۴۲۵-۴۳۱-۵۱۳-۶۰۹-۶۲۲-۶۵۶-۷۶۸
 محمد بن نصر بن منصور هروی (ابوسعید زین الاسلام) ۱۵۸
 محمد ظهیری (سديد الدين ابوبکر) ۳۶۵-۴۵۹
 محمود بن ملكشاه ۲۰۸-۵۵۵-۵۷۰-۵۸۱
 محمود غزنوی - ۶۶-۱۴۴-۱۵۳-۱۹۵-۱۹۷-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۶-۲۸۹-۴۴۲-۵۲۱-۷۱۵-۷۹۶-
 ۷۹۷

محمود بن محمد سلجوقي (مغيث الدين) ۱۵۲-۱۵۵-۲۰۰-۲۸۷-۵۱۵
 محمود منيعی (آل) ۲۰
 محمودیان - ۶۶-۲۹۰
 مختص الملك (معين الدين) رجوع کنيد باحمد بن فضل بن محمود
 مخلص الدين علی (ضياء الملك ابوجعفر) ۳۸۷
 مرتضى (رجوع شود بعلی بن ابی طالب)
 مرزبان بن خسرو فیروز (تاج الملك ؛ ابوالقائم) ۳۹۸-۴۰۳-۴۵۶-۵۵۲-۶۳۶-
 مریم مادر حضرت عیسی ۷-۵۵۸
 مستظهر خليفه ۱۱۲-۳۶۱-۳۶۲-۴۵۴-۵۰۲
 مستعين ۱۷۱-۱۸۲-۵۲۴
 مسلم - ۱۹۲
 ابو مسلم سروشیاری (ثقة الملك) ۲۱۲
 مسعود بن ابراهيم غزنوی - ۶۶

مسعود بن محمد بن منصور عمید نیشابوری (مشید الملك) ۳۶۷

مسعود سلجوقی (برادر زاده سنجر) ۴۹۶

مسعود سعد سلمان - ۷۹۰-۷۹۱-۷۹۴

مسعود غزنوی - ۲۸۹

مسعودیان - ۶۶

مسیحا (رجوع کنید بعیسی بن مریم)

مشکان - ۶۱۳

مصطفی (رجوع کنید بمحمد بن عبدالله)

مضر - ۳۷۴

مطهر بن علی علوی (ابوطاهر) ۳۶

مظفر (خواجه ابوالفتح فخرالملك بن خواجه نظام الملك) رجوع کنید بفخرالملك

مظفر هروی - ۸۲۴ ح

معتصم - ۱۷۱-۱۸۲-۵۲۴-۵۵۳-۵۹۱-۷۹۵

معزالدين - (رجوع شود بسنجر وملكشاه)

معزی (محمد بن عبدالملك برهانی نیشابوری) ۲۸۰-۳۱۰-۳۴۰-۳۶۷-۶۸۰-۷۷۰-۹۱۰-۱۰۷۰-۱۲۰

۱۲۵-۱۳۲-۱۴۴-۱۴۶-۱۵۴-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۷-۱۷۱-۱۷۴-۱۹۰-۱۹۴-۲۰۵-۲۰۷-۲۱۳

۲۲۴-۲۲۹-۲۳۷-۲۴۰-۲۶۷-۲۹۲-۳۳۸-۴۰۶-۴۱۵-۴۱۶-۴۴۷-۴۷۶-۴۸۲-۵۰۱-۵۲۱

۵۳۶-۵۴۷-۵۵۸-۵۸۵-۵۹۴-۶۰۱-۶۴۶-۶۶۸-۶۶۶-۶۷۳-۶۷۶-۶۷۷-۶۸۱-۶۸۵-۶۹۷

۷۰۰-۷۰۳-۷۰۸-۷۱۲-۷۱۸-۷۳۱-۷۳۳-۷۷۱-۷۷۲-۷۹۱-۸۲۴

معطله - ۲۸۸

معن بن زائده - ۱۱-۲۸-۶۹-۱۳۵-۵۶۳-۵۹۸-۶۰۷-۷۲۴-۷۲۹-۷۹۶-۸۰۱

معین الدوله امیرداد - ۱۶۶

معین الدوله دادبك (رجوع کنید بداد بك)

معین الملك (خواجه مؤید الدین تاج المعالی ؛ ناصح الدوله ابوالقاسم علی بن سعید عمیدی

بیهای) ۶-۲۴۸-۴۱۳-۴۳۶-۶۱۲-۶۵۸-۷۲۴-۷۹۲

مقندی - ۶۵۶

مكرم بن العلاء (ناصرالدین مجیرالدوله) ۵۰۶

ملكشاه (سلطان معزالدين ابوالفتح) ۲-۸-۱۰۵-۱۱۷-۱۲۱-۲۱۰-۳۰۰-۳۶۰-۵۷۰-۷۷۰-۸۰۰-۸۶۰

۸۹۰-۹۳۰-۹۴۰-۹۵۰-۹۹۰-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۷-۱۳۴-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶

۱۴۸-۱۴۹-۱۵۱-۱۶۳-۱۶۷-۱۷۶-۱۸۳-۱۹۱-۱۹۴-۱۹۸-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶

۲۲۷-۲۴۴-۲۶۷-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۲-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۹-۳۱۶-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱

۳۴۲-۳۴۴-۳۴۵-۳۴۷-۳۵۴-۳۵۸-۳۹۴-۴۰۵-۴۳۸-۴۷۷-۴۷۹-۴۸۲

٥٣٦-٥٣٥-٥٣٤-٥٣٣-٥٣١-٥٢٨-٥٢٧-٥٢٦-٥٢٤-٥٢٠-٥١٥-٥١٣-٥٠٥-٤٩٩-٤٩٨-٤٨٣
٥٨٣-٥٨٢-٥٨٠-٥٧٨-٥٧٢-٥٧٠-٥٥٢-٥٥١-٥٤٧-٥٤٦-٥٤٤-٥٤٣-٥٤٠-٥٣٩-٥٣٨-٥٣٧
٧٠٦-٧٠٤-٧٠٠-٦٩٧-٦٩١-٦٨٨-٦٧٦-٦٦٦-٦٦٣-٦٥٩-٦٤٩-٦٤٥-٦٤٤-٦١٦-٦١٣-٥٨٧
٨١٩-٨١٨-٨٠٩-٧٧٥-٧٧٤-٧٣٥-٧٣٤-٧١٣-٧١٠-٧٠٩-٧٠٧

مملان بن وهسودان - ١٣

منصور شاعر - ٦٦٦

منوچهر بن ایرج - ٦٦٨-٥٢٢-١٦٨

منيع - ٢٠

منيع بن مسعود منيعي (مجد الدوله ابو محمد تاج الدين) ٩ - ١٣٤-٢٧

مؤيد (امير) ٧٣٥

مؤيد الملك (خواجه شهاب الدين ابوبكر عبيدالله بن خواجه نظام الملك) ١٨٠-٦٢-٥٦-٥٣

٧٩٤-٧٢٨-٦٩٢-٦٨٩-٦٨٢-٦٤٨-٦٠٦-٤٥٨-٤٣٦-٤٢٣-٢٥١

مودود - ١٣٥

موسى يغمبر (كلیم الله) ١٠٠ - ٩٣-٧٢-٧٠-٦٧-٥٤-٥١-٣٧-٣٦-٢٤-١٨-١٦-١٥-١١-٨

٢٣٥-٢١٣-٢٠٨-١٩٦-١٩٢-١٨٩-١٧٤-١٧٠-١٦٧-١٥٦-١٥٤-١٤٩-١٤٤-١٢٨-١٢٠-١٠٢

٥٤٦-٥٤٣-٥٤١-٥٣٣-٥٣٢-٥٠١-٤٧٩-٤٧٢-٤٤٦-٣٦٨-٣١٠-٣٠٢-٢٩٩-٢٨٩-٢٨٣-٢٦٨

٦٦٤-٦٥٠-٦٣٥-٦٣٣-٦٢٧-٦٠٩-٥٩٣-٥٩٠-٥٨٧-٥٨٦-٥٧٣-٥٦٦-٥٦١-٥٥٥-٥٥٢-٥٤٧

٧٧٠-٧٤١-٧٣٣-٧٣١-٧٢٥-٧٢٢-٧٢١-٧٠٣-٦٦٩

مهدى منتظر - ٤٤٩-٤٤٥-١٠٩-٣٣

میکال - ٤٦٤

ن

ناصر الدوله (رجوع كنيد بعلی بن سعيد)

ناصر الدين (رجوع كنيد بسنجر)

نجارى (؟) - ١٩٢

نجاشى - ٧٢١

نجم - ٤٦٤

نصرانى - ١٣٤

نصر بن احمد - ٣٣

نصرة الدين (امير) ١٧

نصير الملك - ١٥٧

نظام الملك (رجوع شود به محمد بن سليمان وحسن بن على بن اسحق)

٧٣١-٦٧١-٦٧٠-٦٥٠-٥٦٣-٢٦٠-١٥٧-٨٤-٦٩-١١

نمرود - ۱۸۴

نوشیروان (رجوع کنید بانوشیروان)

نوزر - ۱۳۰-۱۲۱

و

وامق - ۱۸-۳۰-۳۷۶-۷۶۸

ابوالوفاء (شمس الدین جمال الدوله) ۳۲

ه

ابو هاشم علوی - ۱۸۴

هاروت - ۱۸-۸۱-۱۰۳-۱۲۲-۲۰۹-۲۱۰-۲۵۲-۷۲۱

هارون بن عمران - ۱۰۶-۵۸۶-۵۹۰

هارون الرشید - ۱۵۷-۴۹۳

هامان - ۱۷۰-۵۳۳-۵۷۳

هود - ۱۳۴

هوشنگ پیشداوی - ۷۵-۴۳۴-۴۳۵

هندو - ۲۰۲-۵۲۰-۵۹۱

ی

یاجوج - ۴۶-۲۷۳-۲۷۷

یافو - ۱۹۴

یافویک (رجوع شود بمحمد بن سلیمان)

یحیی بن معاذ - ۱۵۸

یحیی برمکی - ۴۹-۵۰۸

یحیی یغمبر - ۷۲۷-۷۳۳

یوسف بن باجر (ضیاء الملك ابويعقوب) ۲۰۹

یوسف یغمبر - ۸-۹-۸۵-۹۰-۱۲۲-۱۷۱-۱۷۳-۲۲۴-۳۰۳-۳۶۲-۳۶۸-۳۹۸-۴۰۸

۴۵۲-۵۷۳-۵۹۲-۶۱۱-۶۳۱-۶۵۹-۶۹۵-۷۰۸-۷۴۱-۷۶۵-۷۸۴

یعقوب تسکینی - ۵۵۲

یعقوب یغمبر (اسرائیل) ۱۰۶-۱۲۲-۱۷۱-۲۲۴-۳۰۳-۳۶۲-۴۰۸-۴۳۵-۴۵۲-۶۱۱

۶۵۹-۶۹۵-۷۶۵

یونس - ۶۵۹-۷۴۱

یهود - ۱۳۴

فهرست اسامی امکنه

الف

- آمد ۵۸۲
آمل - ۴۷۲-۵۹۲
انجک - ۵۵۳
ارمنیه - ۵۹۴-۵۸۲-۱۹۲
اران - ۲۹۴-۱۹۲
اسپهان یا اصفهان - ۱۴۱-۱۷۰-۳۳۲-۵۰۸-۵۲۶-۵۲۷-۵۳۷-۵۵۳-۵۵۵-۵۷۱-۵۷۸-۶۳۶-۶۳۸-۶۴۴-۷۳۱
الوند - ۱۷۹
اندر آب - ۶۷
انطاکیه - ۵۸۲-۳۹۹-۳۱۸-۱۳۱-۹۹-۹۰-۵۰
اوز کنند - ۵۵۳-۴۸۹-۴۴
اهواز - ۴۱۸
ایران - ۴-۱۰-۱۰-۲۷-۶۴-۶۸-۱۱۲-۱۰۸-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۰-۱۷۲-۱۹۱-۲۶۲-۳۱۶
۲۲۴-۴۷۰-۵۰۸-۵۲۵-۵۲۸-۵۳۲-۵۴۲-۵۴۵-۵۷۴-۵۷۹-۵۸۹-۵۹۸-۶۴۶-۶۷۲-۹۰۰
۷۴۹-۷۰۷-۷۰۲-۶۷۵
ایران شهر - ۹۹
ایوان - ۶۷۱-۶۷۰
ایوان مدائن - ۷۱۰

ب

- باب الطاق - ۴۲۹
بابل - ۴۳۴
بخارا - ۷۴۹-۵۰۲-۵۰۲-۱۷۹-۱۴۷-۴۱-۴۰۳
بست - ۵۵۶-۶۷
بلا ساغون - ۵۲۶-۲۹۴-۱۰۹-۱۰۶-۱۴۲
بلخ - ۷۴۹-۷۳۱-۵۷۸-۵۴۰-۵۳۱-۵۱۷-۴۸۹-۴۶۰-۴۲۹-۳۳۵-۳۰۱-۲۶۸-۲۲۶-۲۰۹-۱۳۸
بنقار - ۴۸۹-۲۰۱
بنداد - ۷۸۸-۵۳۴-۴۸۵-۴۸۱-۴۷۹
بیابان (کوبراوت - الفاظه) ح ۳۸۳

- ۸۶۱ -

بيت الحرام - ۷۶۷-۷۵۵-۷۳۳-۴۸۶

بيت المقدس - ۸

يكنند - ۱۷۹

يهق - ۱۷۰

پ

پنجهر - ۶۷

پوشنك - ۴۳۵

پيروزی (باغ -) ۵۲۱

ت

تانيسر - ۱۹۷

تيت - ۳۶۹

ترکستان - ۷۵۶ - ۷۰۰ - ۶۸۵ - ۵۹۰ - ۵۸۹ - ۵۸۰ - ۵۰۱ - ۴۹۷ - ۲۹۳ - ۲۹۲ - ۱۴۴ - ۹۵ - ۸۸ - ۵

ترمز - ۵۱۶ - ۴۷۲ - ۱۹۲ - ۱۷۰ - ۳

تکريت - ۱۲۷

توران - ۲۰۴ - ۱۹۵ - ۱۹۲ - ۱۷۰ - ۱۴۹ - ۱۱۲ - ۹۹ - ۹۶ - ۹۵ - ۹۰ - ۸۷ - ۶۴ - ۲۷ - ۱۰ - ۵ - ۴

۵۰۸ - ۵۰۱ - ۴۹۵ - ۴۷۴ - ۴۷۰ - ۴۱۸ - ۴۱۷ - ۳۶۲ - ۳۵۳ - ۳۳۵ - ۳۲۴ - ۳۱۶ - ۲۹۳ - ۲۸۷ - ۲۷۸

- ۶۷۰ - ۶۶۳ - ۶۵۱ - ۶۴۷ - ۵۹۸ - ۵۸۹ - ۵۸۸ - ۵۷۹ - ۵۷۴ - ۵۵۷ - ۵۴۵ - ۵۴۲ - ۵۳۶ - ۵۳۲ - ۵۲۸

۷۴۹ - ۷۰۷ - ۷۰۴ - ۶۷۵

تولك - ۳۵۳

تبه - ۱۶

ج

جابلسا - ۷۱۸ - ۱۵۳

جابلقا - ۷۱۸ - ۱۵۳

جامع منيعی - ۲۰

جبال - ۴۹۶

جيحون - ۳۲۸ - ۲۷۸ - ۲۷۱ - ۲۲۶ - ۲۱۸ - ۱۷۹ - ۱۵۶ - ۱۴۹ - ۱۱۶ - ۱۱۲ - ۷۱ - ۶۱ - ۶ - ۴

۵۵۷ - ۵۵۵ - ۵۴۹ - ۵۳۹ - ۵۲۶ - ۵۲۴ - ۵۰۶ - ۴۹۹ - ۴۸۹ - ۴۸۶ - ۴۷۲ - ۴۷۰ - ۴۰۵ - ۳۹۲ - ۳۶۲ - ۳۳۱

۸۱۹ - ۸۰۸ - ۷۶۵ - ۶۳۱ - ۶۲۴ - ۵۹۲ - ۵۸۸ - ۵۸۷ - ۵۷۷

جيلم - ۴۹۱

چ

چغانيان - ۵۲۳

چكل - ۷۸۶ - ۷۴۹ - ۶۰۷ - ۴۴

حجاز - ۳۷ - ۸۴ - ۱۲۲ - ۱۹۵ - ۴۱۷ - ۵۱۵ - ۵۹۸
حلب ۸۸ - ۲۸۶ - ۴۱۷ - ۴۷۴ - ۵۸۲
حله . ۴۹۶

ختلان - ۱۹۲

خراسان - ۱۶۳ - ۱۰۸ - ۱۵۵ - ۱۴۱ - ۱۳۶ - ۱۱۵ - ۱۰۸ - ۱۰۷ - ۱۰۱ - ۹۷ - ۹۳ - ۸۴ - ۶۸ - ۱۰ - ۳ -
۳۴۲ - ۳۴۱ - ۳۴۰ - ۳۳۸ - ۳۳۵ - ۳۲۸ - ۳۲۰ - ۲۹۲ - ۲۷۷ - ۲۵۴ - ۲۴۴ - ۲۴۱ - ۲۱۸ - ۲۰۱ - ۱۹۵ - ۱۷۰ -
۵۰۵ - ۵۰۴ - ۵۰۱ - ح - ۴۷۲ - ۴۷۰ - ۴۶۰ - ۴۵۰ - ۴۲۹ - ۴۲۷ - ۴۲۵ - ۴۱۷ - ۳۷۷ - ۳۷۶ - ۳۶۸ - ۳۶۶ - ۳۶۲ -
۶۷۰ - ۶۶۹ - ۶۵۹ - ۶۴۸ - ۶۳۵ - ۵۹۸ - ۵۹۱ - ۵۸۳ - ۵۷۴ - ۵۷۰ - ۵۶۹ - ۵۶۸ - ۵۵۸ - ح - ۵۰۲ - ۵۳۲ - ۵۲۶ -
۷۶۲ - ۷۵۵ - ۷۵۰ - ۷۴۳ - ۷۳۸ - ۷۱۴ - ۷۱۲ - ۶۹۵ - ۶۷۳ -
خراء (آشکده -) ۶۷

خبراء (آتشکده -) ۶۷

Y 23.770.027.142.44 - 1b2

خـ لـ ج - ١٧٠٣ - ٤١ - ٣٦ - ١٧٠٣ - ٢٠٢ - ٢٨١ - ٣٣٩ - ٣٩٩ - ٤٣١ - ٦٨٤ - ٦٩٦ - ٧١٨ - ٧٨٥

خوارزم - ۷۷۷-۵۹۲-۷۶۲-۸۸-۲۶۰-۳۲۷-۴۳۶-۴۹۶

خورنق - ٢٦٠-٣٦٢-٣٨٢-٦٧٠-٦٧١

خوزستان - ۱۰۲-۵۳۷

خیر- ۷۱۵-۲۷۳-۲۶۹-۲۶۸-۱۸۱-۱۵۲-۱۲۱.۹۷

3

٥٤٩-٥٣٩-٥٢٦-٥٠٦-٤٩٩-٤٨١-٤٧٩-٤٣٩-٤٠٥-٣٩٣-٣٦٢-٣٦١-٣٥٨ دج

Λ19-Λ.0-Λ.1-VΛΛ-V.V-000

دماوند - ۱۸۰

دہلی - ۱۹۷۷ء

دیوار بکر - ۵۸۲ ح

٥٥٣ - د

3

رکن - ۱۷-۱۹-۳۷-۴۳

روم - ۱۳۸-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۳-۹۸-۹۵-۹۳-۹۱-۹۰-۸۸-۸۵-۸۱-۷۸-۴۷-۴۱-۱-۳
 ۲۷۷-۲۴۹-۲۰۷-۲۰۳-۲۰۱-۱۷۴-۱۷۱-۱۶۵-۱۶۲-۱۶۰-۱۵۳-۱۵۱-۱۴۴-۱۴۲-۱۳۹
 ۴۸۱-۴۷۴-۴۳۸-۴۳۶-۴۲۹-۴۲۸-۴۰۴-۳۹۴-۳۵۸-۳۵۲-۳۴۸-۳۳۱-۳۲۲-۳۱۶-۲۹۸
 ۵۴۰-۵۳۸-۵۳۶-۵۳۴-۵۲۹-۵۱۸-۵۱۶-۵۰۶-۵۰۰-۴۹۹-۴۹۶-۴۹۳-۴۸۸-۴۸۵-۴۸۲
 ۷۱۸-۷۰۱-۷۰۰-۶۹۵-۶۶۸-۶۴۶-۶۱۷-۵۸۱-۵۷۸-۵۶۶-۵۶۵-۵۵۷-۵۵۴-۵۵۳-۵۵۱
 ۸۱۶-۸۰۸

ری - ۶۹۰-۶۸۶-۶۳۵-۵۰۸-۴۸۴-۴۱۸-۳۳۵-۲۲۶-۲۱۲-۴۳-۲۸

ز

زاوستان یا زابلستان - ۶۹۵-۵۸۳-۵۵۴-۴۹۱-۲۹۰-۲۰۴-۲۰۳-۱۹۷-۶۶
 زمزم - ۶۴۴-۴۸۸-۴۸۶-۴۷۲-۴۱۱-۲۴-۱۹-۱۷
 زنك - ۸۷.۷۰
 زنك (دریای) - ۴۳۷
 زنکان - ۱۷۹

س

ساری - ۷۲۵-۵۹۱-۱۲۲
 ساوه - ۵۱۶-۴۱۸-۱۹۸-۸۶
 سبا - ۴۳
 سدیر - ۳۸۲-۳۶۲
 سمرقند - ۷۴۹-۶۳۸-۵۵۳-۵۵۲-۵۳۴-۵۱۱-۲۷۹-۲۷۸-۲۷۷-۱۷۹-۱۴۰-۴۱-۵-۳
 سند - ۵۲۰-۲۰۲-۶۶
 سومنات - ۶۱۹-۱۱۳
 سیحون - ۶۳۱-۵۸۷-۵۷۷-۵۵۷-۵۶۶-۵۵۳-۵۴۹-۵۰۶-۳۹۲-۶۷
 سیستان - ۴۹۶-۴۳۵-۱۸۱

ش

شادیاخ - ۳۶۲
 شام - ۵۲۹-۵۰۰-۴۸۳-۴۷۴-۴۳۸-۳۹۹-۲۳۱-۱۷۹-۱۵۹-۱۳۹-۱۳۸-۹۳-۸۸-۷۸-۴۱-۸
 ۶۹۸-۶۱۷-۶۱۱-۵۸۲-۵۸۱-۵۵۱-۵۴۰-۵۳۴
 شوشتر - ۴۱۸-۴۰۱-۳۴۲-۳۰۳-۲۰۷
 شهر سکندر (رجوع شود بهرات)
 شیراز - ۴۵۵-۴۱۸

ص

صفا - ۸۲-۴۳-۳۷-۲۴-۱۹

صفاهان (رجوع کنید با سپاهان)

صفین - ۱۳۱-۱۷۵-۴-۵۰۰-۵۶۹-۵۶۹

صنعا - ۱۵۴-۸

ط

طیس - ۳۸۳

طراز - ۸۴-۱۹۵-۱۹۸-۳۱۳-۴۱۷-۶۱۱

طور سینا - ۴-۸-۳۰-۱۷۰-۱۹۶-۲۹۹-۳۰۲-۳۴۲-۳۶۶-۷۰۳

ع

عاد - (شهر) - ۷۰-۱۳۶-۱۹۶-۲۷۱

العاصی (نهر) - ۵۸۲

عدن - ۴۸۹-۵۶۳-۵۹۸-۶۰۷

عراق - ۲۷-۲۶۸-۸۶-۸۷-۱۰۱-۱۰۷-۱۰۸-۱۱۵-۱۳۱-۱۳۶-۱۵۳-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۸

۲۰۹-۲۱۸-۳۰۹-۳۲۵-۳۲۶-۳۴۲-۳۷۷-۴۱۷-۴۲۷-۴۲۹-۴۵۵-۴۶۰-۴۷۰-۴۸۵-۴۹۶

۴۹۷-۵۰۴-۵۰۷-۶۰۱-۶۹۵-۷۱۲-۷۵۵

عراقین - ۴۱۷-۴۱۸-۴۸۴-۶۹۸

عرفات - ۱۹۶-۷۲۳

عسکر مکرم - ۱۵۲ح

عمادی (یاغ) - ۷۱۰

عمان ۶۹۶

غ

غاتغر - ۴۰۱

غرجستان - ۳۱۰

غزنین - ۳-۸-۶۷-۸۸-۹۰-۱۲۶-۱۵۱-۱۷۰-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۳

۲۰۴-۲۰۶-۲۰۷-۳۶۶-۴۱۷-۴۱۸-۴۹۶-۴۹۷-۵۰۱-۵۰۱-۵۱۱-۵۱۶-۵۱۹-۵۲۰-۵۳۴-۵۵۴

۵۵۵-۵۵۶-۵۶۶-۵۷۰-۵۹۱-۶۴۰-۶۵۱-۶۷۰-۶۹۱-۷۹۷

غور - ۱۱۳-۳۵۳

ف

فرات - ۶۱-۱۳۹-۱۷۹-۳۲۱-۳۵۸-۳۹۲-۵۰۶-۵۲۴-۵۵۷-۵۸۲

فرب - ۴۸۹-۵۵۳

فرخار - ۱۰۳-۱۱۹-۱۶۴-۲۳۹-۶۳۵

فرغانه - ۵۵۳

فرنک - ۴۳۵

فلسطين - ۵۰۱-۵۰۴-۵۰۴

فنزور - ۳۶۹

فور (ولایت) ۲۹۸

ق

قبة كسرى (رجوع كنبد بايوان مداین)

كوه ابو قبيس - ۶۲۶

قباق - ۴۳۱

قزدار - ۲۰۲

قزوين - ۷۵-۱۲۹-۱۹۰-۶۵۲

قسطنطين (شهر) ۱۶۷-۱۹۷-۵۰۴-۵۱۸-۵۶۶-۵۷۰-۵۸۰-۵۸۸-۵۹۰-۵۹۱-۶۱۹-۶۴۰

قسطنطين (بحر) ۱۷۵

قم - ۲۸

قندمار - ۸۸-۲۰۴-۲۳۲-۲۶۰-۲۱۹-۳۴۵-۳۰۶-۳۷۱-۴۸۹-۵۹۵

قنوج - ۱۹۷-۴۸۶-۵۲۰

قيروان - ۱۳۶-۱۴۹-۱۹۸-۲۰۴-۲۶۰-۳۳۴-۳۴۰-۳۷۱-۴۸۹-۴۹۶-۵۰۳-۵۷۶

۷۱۸.۶۸۶.۶۷۳.۵۹۰.۵۷۹

ك

كابل - ۱۹۶-۲۰۲-۴۹۱-۵۶۶-۵۹۱-۶۷۳

كاشان - ۵۰۳-۶۹۵

كاشغر - ۳-۸۸۳-۱۳۳-۱۵۰-۱۷۵-۲۸۶-۲۹۴-۳۱۸-۳۳۴-۳۹۹-۴۰۱-۴۷۴-۵۱۵-۵۰۲-۵۵۲

۷۰۶.۷۰۶.۶۶۴.۵۵۴

كالف زم - ۷۱

كالتجر - ۹۹-۱۱۳-۱۵۱-۱۹۷

كاونپور - ۱۹۷

كربلا - ۳۷-۴۳

كرخ - ۴۲۹

كرمان - ۱۲۶-۱۷۰-۱۹۲-۵۰۸-۵۱۵-۵۲۱

كش - ۷۵۰

كشمير - ۲۵۸-۲۱۹-۳۰۲-۳۵۶-۳۸۰-۴۹۶-۵۶۳

كشمير - ۱۰۳-۱۱۹-۱۶۴-۲۳۷-۲۵۸-۳۱۹-۳۵۶-۳۸۰-۴۹۶-۵۶۳

كمبه - ۱۷-۱۹-۲۴-۲۸-۳۰-۳۷-۴۰-۴۱-۴۷-۵۱-۵۹-۶۱-۶۵-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۳-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵-۲۰۶-۲۰۷-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۱-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲-۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۶-۲۹۷-۲۹۸-۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶-۳۲۷-۳۲۸-۳۲۹-۳۳۰-۳۳۱-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱-۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۵-۳۴۶-۳۴۷-۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۳۵۱-۳۵۲-۳۵۳-۳۵۴-۳۵۵-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۸-۳۵۹-۳۶۰-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۸۴-۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷-۳۸۸-۳۸۹-۳۹۰-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۳-۳۹۴-۳۹۵-۳۹۶-۳۹۷-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵-۴۰۶-۴۰۷-۴۰۸-۴۰۹-۴۱۰-۴۱۱-۴۱۲-۴۱۳-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۸-۴۱۹-۴۲۰-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۳-۴۲۴-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۷-۴۲۸-۴۲۹-۴۳۰-۴۳۱-۴۳۲-۴۳۳-۴۳۴-۴۳۵-۴۳۶-۴۳۷-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۱-۴۴۲-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۴۶-۴۴۷-۴۴۸-۴۴۹-۴۵۰-۴۵۱-۴۵۲-۴۵۳-۴۵۴-۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۸-۴۵۹-۴۶۰-۴۶۱-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴-۴۶۵-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۰-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۴-۴۷۵-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶-۴۸۷-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳-۴۹۴-۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۲-۵۰۳-۵۰۴-۵۰۵-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۰-۵۱۱-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۳-۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷-۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶-۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-۵۵۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۵۹۹-۶۰۰-۶۰۱-۶۰۲-۶۰۳-۶۰۴-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۲-۶۱۳-۶۱۴-۶۱۵-۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴-۶۲۵-۶۲۶-۶۲۷-۶۲۸-۶۲۹-۶۳۰-۶۳۱-۶۳۲-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸-۶۳۹-۶۴۰-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴-۶۴۵-۶۴۶-۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۲-۶۵۳-۶۵۴-۶۵۵-۶۵۶-۶۵۷-۶۵۸-۶۵۹-۶۶۰-۶۶۱-۶۶۲-۶۶۳-۶۶۴-۶۶۵-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۶۹۹-۷۰۰-۷۰۱-۷۰۲-۷۰۳-۷۰۴-۷۰۵-۷۰۶-۷۰۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۰-۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۶-۷۱۷-۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۳-۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۷-۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۳-۷۳۴-۷۳۵-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۸-۷۳۹-۷۴۰-۷۴۱-۷۴۲-۷۴۳-۷۴۴-۷۴۵-۷۴۶-۷۴۷-۷۴۸-۷۴۹-۷۵۰-۷۵۱-۷۵۲-۷۵۳-۷۵۴-۷۵۵-۷۵۶-۷۵۷-۷۵۸-۷۵۹-۷۶۰-۷۶۱-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰-۷۷۱-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-۷۷۷-۷۷۸-۷۷۹-۷۸۰-۷۸۱-۷۸۲-۷۸۳-۷۸۴-۷۸۵-۷۸۶-۷۸۷-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۴-۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۷۹۹-۸۰۰-۸۰۱-۸۰۲-۸۰۳-۸۰۴-۸۰۵-۸۰۶-۸۰۷-۸۰۸-۸۰۹-۸۱۰-۸۱۱-۸۱۲-۸۱۳-۸۱۴-۸۱۵-۸۱۶-۸۱۷-۸۱۸-۸۱۹-۸۲۰-۸۲۱-۸۲۲-۸۲۳-۸۲۴-۸۲۵-۸۲۶-۸۲۷-۸۲۸-۸۲۹-۸۳۰-۸۳۱-۸۳۲-۸۳۳-۸۳۴-۸۳۵-۸۳۶-۸۳۷-۸۳۸-۸۳۹-۸۴۰-۸۴۱-۸۴۲-۸۴۳-۸۴۴-۸۴۵-۸۴۶-۸۴۷-۸۴۸-۸۴۹-۸۵۰-۸۵۱-۸۵۲-۸۵۳-۸۵۴-۸۵۵-۸۵۶-۸۵۷-۸۵۸-۸۵۹-۸۶۰-۸۶۱-۸۶۲-۸۶۳-۸۶۴-۸۶۵-۸۶۶-۸۶۷-۸۶۸-۸۶۹-۸۷۰-۸۷۱-۸۷۲-۸۷۳-۸۷۴-۸۷۵-۸۷۶-۸۷۷-۸۷۸-۸۷۹-۸۸۰-۸۸۱-۸۸۲-۸۸۳-۸۸۴-۸۸۵-۸۸۶-۸۸۷-۸۸۸-۸۸۹-۸۹۰-۸۹۱-۸۹۲-۸۹۳-۸۹۴-۸۹۵-۸۹۶-۸۹۷-۸۹۸-۸۹۹-۹۰۰-۹۰۱-۹۰۲-۹۰۳-۹۰۴-۹۰۵-۹۰۶-۹۰۷-۹۰۸-۹۰۹-۹۱۰-۹۱۱-۹۱۲-۹۱۳-۹۱۴-۹۱۵-۹۱۶-۹۱۷-۹۱۸-۹۱۹-۹۲۰-۹۲۱-۹۲۲-۹۲۳-۹۲۴-۹۲۵-۹۲۶-۹۲۷-۹۲۸-۹۲۹-۹۳۰-۹۳۱-۹۳۲-۹۳۳-۹۳۴-۹۳۵-۹۳۶-۹۳۷-۹۳۸-۹۳۹-۹۴۰-۹۴۱-۹۴۲-۹۴۳-۹۴۴-۹۴۵-۹۴۶-۹۴۷-۹۴۸-۹۴۹-۹۵۰-۹۵۱-۹۵۲-۹۵۳-۹۵۴-۹۵۵-۹۵۶-۹۵۷-۹۵۸-۹۵۹-۹۶۰-۹۶۱-۹۶۲-۹۶۳-۹۶۴-۹۶۵-۹۶۶-۹۶۷-۹۶۸-۹۶۹-۹۷۰-۹۷۱-۹۷۲-۹۷۳-۹۷۴-۹۷۵-۹۷۶-۹۷۷-۹۷۸-۹۷۹-۹۸۰-۹۸۱-۹۸۲-۹۸۳-۹۸۴-۹۸۵-۹۸۶-۹۸۷-۹۸۸-۹۸۹-۹۹۰-۹۹۱-۹۹۲-۹۹۳-۹۹۴-۹۹۵-۹۹۶-۹۹۷-۹۹۸-۹۹۹-۱۰۰۰-۱۰۰۱-۱۰۰۲-۱۰۰۳-۱۰۰۴-۱۰۰۵-۱۰۰۶-۱۰۰۷-۱۰۰۸-۱۰۰۹-۱۰۱۰-۱۰۱۱-۱۰۱۲-۱۰۱۳-۱۰۱۴-۱۰۱۵-۱۰۱۶-۱۰۱۷-۱۰۱۸-۱۰۱۹-۱۰۲۰-۱۰۲۱-۱۰۲۲-۱۰۲۳-۱۰۲۴-۱۰۲۵-۱۰۲۶-۱۰۲۷-۱۰۲۸-۱۰۲۹-۱۰۳۰-۱۰۳۱-۱۰۳۲-۱۰۳۳-۱۰۳۴-۱۰۳۵-۱۰۳۶-۱۰۳۷-۱۰۳۸-۱۰۳۹-۱۰۴۰-۱۰۴۱-۱۰۴۲-۱۰۴۳-۱۰۴۴-۱۰۴۵-۱۰۴۶-۱۰۴۷-۱۰۴۸-۱۰۴۹-۱۰۵۰-۱۰۵۱-۱۰۵۲-۱۰۵۳-۱۰۵۴-۱۰۵۵-۱۰۵۶-۱۰۵۷-۱۰۵۸-۱۰۵۹-۱۰۶۰-۱۰۶۱-۱۰۶۲-۱۰۶۳-۱۰۶۴-۱۰۶۵-۱۰۶۶-۱۰۶۷-۱۰۶۸-۱۰۶۹-۱۰۷۰-۱۰۷۱-۱۰۷۲-۱۰۷۳-۱۰۷۴-۱۰۷۵-۱۰۷۶-۱۰۷۷-۱۰۷۸-۱۰۷۹-۱۰۸۰-۱۰۸۱-۱۰۸۲-۱۰۸۳-۱۰۸۴-۱۰۸۵-۱۰۸۶-۱۰۸۷-۱۰۸۸-۱۰۸۹-۱۰۹۰-۱۰۹۱-۱۰۹۲-۱۰۹۳-۱۰۹۴-۱۰۹۵-۱۰۹۶-۱۰۹۷-۱۰۹۸-۱۰۹۹-۱۱۰۰-۱۱۰۱-۱۱۰۲-۱۱۰۳-۱۱۰۴-۱۱۰۵-۱۱۰۶-۱۱۰۷-۱۱۰۸-۱۱۰۹-۱۱۱۰-۱۱۱۱-۱۱۱۲-۱۱۱۳-۱۱۱۴-۱۱۱۵-۱۱۱۶-۱۱۱۷-۱۱۱۸-۱۱۱۹-۱۱۲۰-۱۱۲۱-۱۱۲۲-۱۱۲۳-۱۱۲۴-۱۱۲۵-۱۱۲۶-۱۱۲۷-۱۱۲۸-۱۱۲۹-۱۱۳۰-۱۱۳۱-۱۱۳۲-۱۱۳۳-۱۱۳۴-۱۱۳۵-۱۱۳۶-۱۱۳۷-۱۱۳۸-۱۱۳۹-۱۱۴۰-۱۱۴۱-۱۱۴۲-۱۱۴۳-۱۱۴۴-۱۱۴۵-۱۱۴۶-۱۱۴۷-۱۱۴۸-۱۱۴۹-۱۱۵۰-۱۱۵۱-۱۱۵۲-۱۱۵۳-۱۱۵۴-۱۱۵۵-۱۱۵۶-۱۱۵۷-۱۱۵۸-۱۱۵۹-۱۱۶۰-۱۱۶۱-۱۱۶۲-۱۱۶۳-۱۱۶۴-۱۱۶۵-۱۱۶۶-۱۱۶۷-۱۱۶۸-۱۱۶۹-۱۱۷۰-۱۱۷۱-۱۱۷۲-۱۱۷۳-۱۱۷۴-۱۱۷۵-۱۱۷۶-۱۱۷۷-۱۱۷۸-۱۱۷۹-۱۱۸۰-۱۱۸۱-۱۱۸۲-۱۱۸۳-۱۱۸۴-۱۱۸۵-۱۱۸۶-۱۱۸۷-۱۱۸۸-۱۱۸۹-۱۱۹۰-۱۱۹۱-۱۱۹۲-۱۱۹۳-۱۱۹۴-۱۱۹۵-۱۱۹۶-۱۱۹۷-۱۱۹۸-۱۱۹۹-۱۲۰۰-۱۲۰۱-۱۲۰۲-۱۲۰۳-۱۲۰۴-۱۲۰۵-۱۲۰۶-۱۲۰۷-۱۲۰۸-۱۲۰۹-۱۲۱۰-۱۲۱۱-۱۲۱۲-۱۲۱۳-۱۲۱۴-۱۲۱۵-۱۲۱۶-۱۲۱۷-۱۲۱۸-۱۲۱۹-۱۲۲۰-۱۲۲۱-۱۲۲۲-۱۲۲۳-۱۲۲۴-۱۲۲۵-۱۲۲۶-۱۲۲۷-۱۲۲۸-۱۲۲۹-۱۲۳۰-۱۲۳۱-۱۲۳۲-۱۲۳۳-۱۲۳۴-۱۲۳۵-۱۲۳۶-۱۲۳۷-۱۲۳۸-۱۲۳۹-۱۲۴۰-۱۲۴۱-۱۲۴۲-۱۲۴۳-۱۲۴۴-۱۲۴۵-۱۲۴۶-۱۲۴۷-۱۲۴۸-۱۲۴۹-۱۲۵۰-۱۲۵۱-۱۲۵۲-۱۲۵۳-۱۲۵۴-۱۲۵۵-۱۲۵۶-۱۲۵۷-۱۲۵۸-۱۲۵۹-۱۲۶۰-۱۲۶۱-۱۲۶۲-۱۲۶۳-۱۲۶۴-۱۲۶۵-۱۲۶۶-۱۲۶۷-۱۲۶۸-۱۲۶۹-۱۲۷۰-۱۲۷۱-۱۲۷۲-۱۲۷۳-۱۲۷۴-۱۲۷۵-۱۲۷۶-۱۲۷۷-۱۲۷۸-۱۲۷۹-۱۲۸۰-۱۲۸۱-۱۲۸۲-۱۲۸۳-۱۲۸۴-۱۲۸۵-۱۲۸۶-۱۲۸۷-۱۲۸۸-۱۲۸۹-۱۲۹۰-۱۲۹۱-۱۲۹۲-۱۲۹۳-۱۲۹۴-۱۲۹۵-۱۲۹۶-۱۲۹۷-۱۲۹۸-۱۲۹۹-۱۳۰۰-۱۳۰۱-۱۳۰۲-۱۳۰۳-۱۳۰۴-۱۳۰۵-۱۳۰۶-۱۳۰۷-۱۳۰۸-۱۳۰۹-۱۳۱۰-۱۳۱۱-۱۳۱۲-۱۳۱۳-۱۳۱۴-۱۳۱۵-۱۳۱۶-۱۳۱۷-۱۳۱۸-۱۳۱۹-۱۳۲۰-۱۳۲۱-۱۳۲۲-۱۳۲۳-۱۳۲۴-۱۳۲۵-۱۳۲۶-۱۳۲۷-۱۳۲۸-۱۳۲۹-۱۳۳۰-۱۳۳۱-۱۳۳۲-۱۳۳۳-۱۳۳۴-۱۳۳۵-۱۳۳۶-۱۳۳۷-۱۳۳۸-۱۳۳۹-۱۳۴۰-۱۳۴۱-۱۳۴۲-۱۳۴۳-۱۳۴۴-۱۳۴۵-۱۳۴۶-۱۳۴۷-۱۳۴۸-۱۳۴۹-۱۳۵۰-۱۳۵۱-۱۳۵۲-۱۳۵۳-۱۳۵۴-۱۳۵۵-۱۳۵۶-۱۳۵۷-۱۳۵۸-۱۳۵۹-۱۳۶۰-۱۳۶۱-۱۳۶۲-۱۳۶۳-۱۳۶۴-۱۳۶۵-۱۳۶۶-۱۳۶۷-۱۳۶۸-۱۳۶۹-۱۳۷۰-۱۳۷۱-۱۳۷۲-۱۳۷۳-۱۳۷۴-۱۳۷۵-۱۳۷۶-۱۳۷۷-۱۳۷۸-۱۳۷۹-۱۳۸۰-۱۳۸۱-۱۳۸۲-۱۳۸۳-۱۳۸۴-۱۳۸۵-۱۳۸۶-۱۳۸۷-۱۳۸۸-۱۳۸۹-۱۳۹۰-۱۳۹۱-۱۳۹۲-۱۳۹۳-۱۳۹۴-۱۳۹۵-۱۳۹۶-۱۳۹۷-۱۳۹۸-۱۳۹۹-۱۴۰۰-۱۴۰۱-۱۴۰۲-۱۴۰۳-۱۴۰۴-۱۴۰۵-۱۴۰۶-۱۴۰۷-۱۴۰۸-۱۴۰۹-۱۴۱۰-۱۴۱۱-۱۴۱۲-۱۴۱۳-۱۴۱۴-۱۴۱۵-۱۴۱۶-۱۴۱۷-۱۴۱۸-۱۴۱۹-۱۴۲۰-۱۴۲۱-۱۴۲۲-۱۴۲۳-۱۴۲۴-۱۴۲۵-۱۴۲۶-۱۴۲۷-۱۴۲۸-۱۴۲۹-۱۴۳۰-

کوفه - ۱۳۷-۴۳

کنعان - ۶۹۵

کوبر لوت (رجوع کنبد بیابان)

گ

کرکان - ۶۱۹

کنجه - ۶۹۰

گنگ - ۴۳۷-۴۳۴

گیرنك - ۴۳۶

ل

لندن - ۸۲۲ ح

م

مازندران - ۶۶۳-۵۸۵-۵۷۸-۵۲۰-۴۹۶-۳۵۵-۲۶۸-۱۲۲-۸۶-۳۵

ماچین - ۵۹۲-۱۹۸-۱۹۵-۱۳۱

مافارقین - ۵۸۲

ماوراءالنهر - ۸۱۲-۶۱۹-۵۸۴-۵۸۳-۵۵۲-ح-۴۷۲-۳۵۵-ح-۱۰۱-۸۸

محفوره - ۳۶۹

مداین - ۱۳۷

مدینه - ۷۲۷

مرو - ۷۲۷-۵۳۵-۵۱۷-۴۹۵-۴۳۶-۴۲۹-۳۶۴-۲۹۱-۱۰۲-۹۹-۸۷-۲۸

مرو شهجان - ۶۷۰-۱۰۶-۵۷-۱۳

مرغاب - ۴۳۶

مروه - ۴۲۹

مسجدالاقصى - ۷۳۳-۷۲۷

مشهد طوس - ۳۳

مصر - ۷۶۳-۷۰۱-۶۴۶-۶۲۷-۶۱۷-۵۸۵-۵۶۶-۵۰۶-۴۹۵-۴۰۴-۳۶۸-۱۸۱-۸۰

العملی (نهر -) ۳۶۲

مغرب - ۲۷۷

مغرب (دریای) ۵۵۹-۵۲۴-۸۸

مکه - ۶۰۹-۶۴۴-۶۱۱-۵۹۲-۵۳۶-۳

منی - ۷۲۳-۸۲

موصل - ۵۳۲-۲۶۸

مولتان - ۵۷۷-۵۲۰-۴۹۶-۴۹۱-۴۸۹-۲۸۶-۶۷

فهرست اسامی کتب

- ارتنگ یا ارژنگ ۱۴۹-۴۳۴-۴۳۰-۵۹۴
انگلیون - ۶۳۱
تذکره دولتشاه - ۸۲۴ ح
جمهره - ۱۱۶
دیوان معزی - ۸۲۲ ح - ۸۲۴ ح
زبور - ۶۰
شاهنامه - ۲۰۴-۲۲۶-۲۶۸-۴۴۱-۵۴۱
کتاب العین - ۶۱۳
قرآن - ۱۴۴-۱۵۷-۵۲۹-۵۶۱-۶۴۸-۶۷۰-۷۹۴
مزار افسان - ۶۱۳

